کتاب خمسهٔ نظامی بعلمو ٢٥

محمد الاکراد
اوده باشی

احمد ثالث

٢٨٥٨

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع واستفاد وانا المستعد
خلد الله ملكه الى الابد حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

مخزن الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته باریک عقل / روشنی دیده تاریک عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها / عذرپذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان / چشمه تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما و آخر ما یکدمست
کیست درین دیرگه دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / مشکل این حال نکردند حل
از ازلش علم چه دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این
کش بکشش هر چه درو زنده کیست / پیش خداوندی او بنده کیست
روضه ترکیب ترا حور ازو / نرگس بینای ترا نور ازو
منت او راست هزار آستین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دست روز
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
کرد قبا جبه خورشید و ماه / زین دو کله دار سپید و سیاه
زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از گل خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت
زآتش و آبی که بهم در شکست / پیه درو گرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصا بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خواری بشست / حیض گل از باد بهاری بشست
رنگ هوا را بکواکب سترد / جان صبا را بریاحین سپرد

نبض خرد در مجس دل گرفت / چون جهان در جگر گل گرفت
دیده بنجواگری لب نشاند / زهره بخنیاگری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
راه لبی جست خبرش نیافت / دیده لبی جست نظرش نیافت
پای سخن را که درازست دست / سنگ سراپرده او بشکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی بازگشت
عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش
[illegible] / در دل خاکت پر از شوق اوست
دل که ز جان دعوی پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
[illegible] رشته خاک از در او دانه یافت / سر گل باغش ارم افسانه یافت
خاک نظامی که بتأیید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیرنشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت و پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی / و آنکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
چونکه عدم بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاعت عشق از کشش نام تو
تا کرمت نام جهان برگرفت / پشت زمین بار گران برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقل پرستش ز تو گیرد مدام / جز بتو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم درنورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم باز ده / وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بنه پی نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش پایه بهم درشکن / منبر نه پایه بهم برفکن
حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / پر شکن این مرغ شب آموز را
از زمی این پشته گل برتراش / قالب یکخشت زمین گو مباش
گرده شب از جبهه گردون بریز / جبهه صنعت اجنبه گو برمخیز
تا کی ازین راه نو و روزگار / پرده آن راه قدیمی بیار
طرح در انداز و برون کن برون / گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را / زیرتر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این حرخ ز جوی خلال / باز کن این پرده ز تخت خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
پی او بست آنکه تو آوردیش / پی بدلت آنکه تو خون ریزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نسرین نه ز باد صبا / از اثر خاک تو شد کیمیا
غنچه کمربسته که ما بنده‌ایم / گل همه تن جان که بتو زنده‌ایم
بنده نظامی که سگ کوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

ای ز ازل بوده و نابوده ها	وی به ابد بوده و فرسوده ها	دور جنیبت کش فرمان تست	هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه [illegible] تو ایم	چون در تو حلقه بگوش تو ایم	[illegible] زنده	جز تو نداریم نوازنده
ای پی تست این همه امید و بیم	هم تو ببخشای و ببخش ای کریم	چاره ما ساز که بی یاوریم	گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار	[illegible] شکار	[illegible] باغ تو ایم	[illegible] داغ تو ایم
این چه زبان وین چه زبان دانیست	گفته و ناگفته پشیمانیست	دل ز کجا وین پر و بال از کجا	من که و تعظیم جلال از کجا
[illegible]	دل بکسانی [illegible]	وصف [illegible] مانده ره بیم	[illegible] خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش	هم تو بیامرز ز انعام خویش	[illegible]ش تو گر بی سر و پا آمدیم	هم بامید تو خدا آمدیم
[illegible]	چاره ده چاره بیچارگان	قافله [illegible]	ای کس ما بیکسی ما ببین
بر که پناهیم تویی بی نظیر	در که گریزیم تویی دستگیر	جز در تو قبله نخواهیم ساخت	گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست [illegible] کرم	زاری [illegible] دارد که ما	[illegible]	چاره ما کن که بجان آمده ایم
ای شرف درت نظامی تو	خواجگی اوست غلامی تو	نزل تحیت بزبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان
[illegible]			[illegible] احمد نشست
حلقه حا را الف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد	لاجرم او یافت ز میم و ز دال	دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت	تازه ترنجی ز سرای بهشت	رسم ترنجست که در روزگار	پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گوش جهان حلقه کش میم اوست	خود دو جهان حلقه تسلیم اوست	خواجه مساح و مسیحش غلام	آنت بشیر آنت مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح	همچو الف راست بعهد و وفا	اول و آخر شده بر انبیا
نکته روشن تر پرگار کن	نقطه پرگار ترین سخن	از جهان گرچه پس پرگرد	سر ز جهان هم بجهان برگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
عرش از دیده حبابت فشان	عرش از نکهت حمایت ستان	خاموشی او سخن دلفروز	دوستی او مهر عیب سوز
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
شمع الهی دل افروخته	درس ازل تا ابد آموخته	چشمه خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شب معراج اوست
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چون تک ابلق بتمامی رسید			غاشیه داری نظامی رسید
[illegible]	گرد روان [illegible]	[illegible]	[illegible]
گرد رها در حرم کاینات	هفت خط و چار حد و شش جهات	دور شده با قدمش در وداع	جمله بگرد آمده شب در سماع

دیدهٔ اغیار گران بار گشت / گوش سبک از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب این دامگاه / مرغ دلش رفت بآرامگاه

[illegible] یعنی ملک / دیده در انداخت یعنی فلک
[illegible] / [illegible]

کام بکام او چو تحرک نمود / میل بمیلش تبرک ربود
چون دو جهان دیده برو داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند

[illegible] / [illegible] پیش داشت
[illegible] / [illegible]

بحر زمین گشته دوا گوهرش / پرده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را شب گوهر شکن / کاو فلک برده زکاو زمین

[illegible] / زهره کلان طوق زر جوزا [illegible]
[illegible] سنبل [illegible] ساختند / سنبله را بر اسد انداختند

نایب او را چه قدر قدرت / زهره ز تب سنج ترازو بدست
ریخته نوشش از دم پیغمبری / بر دم این عقرب نیلوفری

[illegible] / [illegible]
[illegible] دلو [illegible] چون آفتاب / [illegible] آب

تا بحمل تخت ثریا زده / لشکر دل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

عشر ادب خوانده ز سبع سما / عذر قدم خواسته از انبیا
سیر کواکب قدمش می برید / سقف ملایک علمش می درید

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کبک وشان باز کبوتر نمای / فاخته زو گشته بزم همای
صدره سده شده پیرامنش / عرش گریبان زده در دامنش

چون بهمه حرف قلم درکشید / راستی عرش علم برکشید
بر سر ستی قدمش تاج بود / عرش بآن پایه محتاج بود

تا تن هستی دم جان می شمرد / خواجه جان راه بتن می سپرد
چون بنه عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید

تن بگهر خانهٔ اصلی شتافت / دیده جهان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت / پردهٔ خلقت ز میان برگرفت

همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی
غیرت از این پرده بیانش گرفت / حیرت از آن که عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت / جست ولی رخصت جایی نداشت
چون همه از خود بدر آمد تمام / یافت همان نقطه قبول سلام

پرده در انداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال
پای شد از سر اندر انداخته / جان [illegible] طرب باخته

آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیدنست / دید خدا را و خدا دیدنست

دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیده نگفت
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود

هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت
کز بود و نفی صفاتش مکن / جای بود وقف جهاتش مکن

هست مقرر نه ولیکن بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دیده محمد نه بچشم دگر / بلکه بدین چشم و سر این چشم و سر

خورده شرابی که حق آمیخته / جرعهٔ آن در دل ما ریخته
لطف ازل نامیش همنشین / رحمت حق نازکش و نازنین

لب بشکر خنده بیاراسته / امت خود را همه درخواسته
همتش از گنج توانگر شده / جملهٔ مقصود میسر شده

پشت قوی گشته از آن بارگاه / روی در آورده بدین کارگاه
زان نفس عشق نیاز آمده / در نفسی رفته و باز آمده

نعت اول در حکمت نبوت رسول صلی الله علیه وسلم

ای نخست مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما

داد سخن را بتمامی رسان / ختم سخن را بنظامی رسان
شمسهٔ نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز / خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سبزهٔ زرتاب / گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔ خوش زان نزدیکی اش / تا بزد آب صدف گوهرش

چون گهر او ولی سنگ بخت / سنگ جدا گوهر او در انگشت
آری از آنجا که دل سنگ بود / حسکی سود آتش در سنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی در شکن و لعل سای
گر و جدا سنگ ملامت گرش / گوهری از سکندر گوهرش

یافت در آن کام که او ریح سنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود دگر سنگ را / کامد و جست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خواست / بالش از جملهٔ دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان زنش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ نجواشته / نام کرم کرد بجو دیده ورست

از بن دندان سر دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت
راز زوی داشته دندان بدان / گر دو جهان هیچ بدندان نداشت

در صفت نا درد که شکرش / دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه دار

این همه جه ما کرشش بگرند / خار نهند از گل او برخورند
باغ پر از گل سخن خار جست / رشته پر از مهره دم مار جست

طبع نظامی که با و چون گل است
ای تن تو پاک‌تر از جان پاک
راه روان سحری را تو ماه
چون تو کریمی که تماشا کنند
لب بگشا تا همه شکر برند
عقل شده شیفته روی تو
عالم تر دامن خشک از تو یافت
خاک تو از باد سلیمان بهست
تاج تو و تخت تو دارو جهان
چار علم رکن مسلمانیست
تا قدمت در شب گیسوفشان
لاجرم آنجا که صبا تاختست
پیشدره ز آرایش و صدرت بهشت
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد
تا تنگ خاک اندری ای گنج پاک
چرخ مقوس هدف راه تست
ای طرف کوی سفید و سیاه
عقد شفا جوی طبیبش توئی
ای مدنی برقع مکی نقاب
منتظر از لب انفس پس
سکه تو زن تا امرا کم زنند
باز کش این خبر آسوده کان
کم کن اجری که ز مالت خورند
شحنه توئی قافله تنها چراست
یا علی در صف میدان فرست

در نعت و باز داشت از جمهور طبیعه ایی

روح تو پرورده روحی فداک
یاوه کیان عجمی را تو راه
رشته شبابه شها خورند
ز آب دهانت رطب تر خورند
سلسله شیفتگان موی تو
ناف زمین نافه مشک از تو یافت
روضه چه گویم که ز رضوان بهست
تخت زمین آمد و تاج آسمان
پنج دعا نوبت سلطانیست
بر سپر گردون شده دامن کشان
لشکر عنبر علم انداختست
عرش در ایوان تو کرسی بهشت
نور تو بر خاک زمین چون فتاد
شرط بود گنج به پیرون نگاه

نقطه که خانه رحمت توئی
ره بتو یابنده و توره ده نه
از سر آن خوان که رطب خورده
ای شب گیسوی تو روز نجات
چرخ ز طوق کمرت بنده
از اثر خاک تو مشکین غبار
کعبه که سجاده تکبیر تست
سایه نداری تو که نور مهی
خاک ذلیلان شده کاش بتو
در صدف صبح بدست وفا
بوی گران عنبر سخا چون دمی
روزن جانت چو شده صبح تاب
ای دو جهان زیر زمین از چه
گنج ترا فقر تو ویرانه بس

نعت سیم در استطلاب جمال نبوی صلی الله علیه و آله و سلم

ماه سفر ساز غریبش توئی
سایه‌نشین چند بود آفتاب
ای ز تو فریاد تو فریاد رس
خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
غسل کن این دامن آلودگان
خاص کن اقطاع که غارت برند
قلب تو داری علم انجا چراست
یا عمری بر در شیطان فرست

خیز شب منتظران روز کن
گرمی از مهر تو مویی بیار
سوی عجم ران منشین در عرب
خاک تو بویی بولایت سپرد
خانه غولند بپرداز شان
ما همه جسمیم بیا جان تو باش
از طرفی رخنه دین می کنند
شب بسر ما و یمانی در آر

بر گل او نغز نوا بلبل است
خانه پر نقطه رحمت توئی
قهرده خود تو ورده نه
از پی ما زله چه آورده
آتش سودای تو آب حیات
صبح ز دریای رخت خنده
پیکر آن قوم شده مشکبار
تشنه جلاب تباشیر تست
رو که تو خود سایه نور اللهی
چشم عزیزان شده روشن بتو
غالیه بوی تو ساید صبا
گر بدو عالم دهی ارزان دهی
ذره بود عرش در آن فتاد
گنج نه خاک نشین از چه
شمع ترا ظل تو پروانه پس
جنبش دلوش پس چاه تست
راه بر جمله یکان راه
طبع نظامی طرب افروز کن
گر گلی از باغ تو بوئی بیار
زرده روز اینک و شبدیز شب
با دو نقاب آمد و آن بوی برد
در عمل آن عدم انداز شان
ما همه دیویم سلیمان تو باش
در دگر اطراف کمین می کنند
سر چو به از بردیمانی بر آر

پانصد و هشتاد بس ایام خواب
خلوتی پرده اسرار شو
هر چه رضای تو بجز راست نیست
دایره بنمای بانگشت دست
از تو یکی پرده برانداختن
از نفسش بوی وفایی بخش
ای گهر تاج فرستادگان
اول بیت ار چه بنام تو بست
آنچه بدو خانه نو آیین بود
آدم ازان دانه که شد بیضه دار
گوی قبولت بازل ساختند
بار کیش چون زپی خوشه رفت
عهد براهیم چو رای و فتاد
داشت سلیمان ادب خود نگاه
خضر عنان زین سفر تنگ تافت
خرم مسیحا نه باین خانه بود
مهر شد این نامه بعنوان تو
خط فلک خط میدان تست
پای عدم در عدم آواره کن
عقل بشرع تو ز دریای خون
ملک چو موبیت همه در هم شود
زان نزد انگشت تو بر حرف پای
بت و شکر گشت غبار در
تازه ترین صبح نجاتی مرا
بر سر آن روضه چون جان پاک

روز بمند تو مجلس شتاب
ما همه خفتیم تو بیدار شو
با تو کسی را سر درخواست نیست
تا بتو بخشیده شود هر چه هست
و ز دو جهان خرقه در انداختن

خیز بنه پای سر افیل را
زآفت این گنبد آفت پذیر
گر نظر از راه عنایت کنی
با تو تصرف که کند وقت کار
مغز نظامی که خبر جوی تست

نعت چهارم متعابه و تفضیل بر انبیا صلی الله علیه و سلم

تاج ده گوهر آزادگان
نام تو چون قافیه آخر نشست
خشت پسین وان نخستین بود
توبه شدش کاشکر ناگوار
در صف میدان دل انداختند
گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت
نیمه ره آمد و سه جای و شمار
مملکت آلوده بجت این کلاه
دامن خود تر شده چشمه یافت
گر ز درون تهمتی دانه بود
ختم شد این خطبه بدوران تو
گوی زمین در خم چوگان تست
دست فنا را بفنا پاره کن
کشتی جان برده بساحل درون
گر سر موی ز سرت کم شود
تا نشود حرف تو انگشت نمای
بسته و عناب شده شکرت
خاک تو ام کاب حیاتی مرا
خیزم چون باد نشینم بخاک

هر چه یگانه و چه خیل تو اند
این ده ویران چو باسمان رسید
آدم و نوحی نه بد از هر دوی
تو به دل و جنبش بوی تست
آدم نو زخمه در آمد پیش
نوح که لب بسته باین خوان رسید
خود دل داود نفس تنگ داشت
یوسف از آن آب عیانی ندید
موسی ازین جام تهی دید دست
هم تو ملک طرح در انداختی
خیز درین حجره مداری مکن
گیست فنا کاب ز جامت برد
ای نفت نطق زبان بستگان
قبله نه چرخ بکوبیت درست
با قلم از پوست درون خوان تری
حرف همه خلق شد انگشت رس
یک کف بست تو بصحرای عشق
خاک تو خود روضه جان منست
خاک تو در چشم نظامی کشم

تا بمداین و دو سه قندیل را
دست برآور همه را دست گیر
جمله مهمات کفایت کنی
از پی آن فرش مشتی غبار
زنده دل از غالیه بوی تست
ملک فریدون بگدایی بخش
جمله درین خانه طفیل تو اند
از تو و آدم بعمارت رسید
در پسله یک گره از هر دویی
کاشکر شش خاک سر کوی تست
تا بر دان گوی بچوگان خویش
چشمه غلط کرد و بطوفان رسید
در خور این نیمه کم اهنگ داشت
جز رسن و دلو نشانی ندید
شیشه بکه پایه ارنی شکست
سایه بدین کار بر انداختی
او نکند کار تو کاری مکن
یا عدم سفله که یامت برد
مرهم سودای جگر خستگان
جز بکشش روز بموی درست
یا خود از مغز درون وان تری
حرف تو بی زحمت انگشت بس
بلکه جهل پاله تماشای عشق
روضه تو جان و جهان منست
خاک شیبد بر دوش نظامی کشم

تا جهان غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه پرور کنند

در مرتبت این کتاب

من که درین دایره دربند / جون گره نقطه شدم شهربند
دست رس پای گشایم نبست / سایه کهی فر همایم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من / آینه دل سر زانوی من
من که بدین آینه پرداختم / آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسید / باز کدام آتشم آبی رسد
جون نظر عقد برای درست / گرد جهان دست بر آورد و جست
دیدم ازان پایه که در همت / پایه دهی را که ولی نعمت

در مدح و ثنای ملک فخرالدین بهرامشاه

شاه توی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضه فیروزه رنگ
خسرو سکندر زرش چشمه زای / قطب بصد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اولست / آیت مقصود بدو منزلست
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر الدین
نسبت داودی او کرده جست / بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحق از و عالیست / ضدش اگر هست عملیست
یکدله و شش طرف و هفت کا / نقطه نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان بتوانا تری / نام ور دهر بدانا تری
خاص کن ملک جهان از نجوم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت او رنگ خلافت پذیر / روم ستاننده بغداد گیر
عالم دعا دل ترا ز امل وجود / محسن و مکرم ترا زانبای جود
دین فلک و دولت او اخترست / ملک صدف خاک وش گوهرست
چشمه دریابت بماهی و در / چشمه آسوده و دریای پر
با کفش از چشمه سیماب ریز / گروه جو سیماب گریز اگر ز
خنده زمان از کمرش لعل ناب / برکه لعل کفش آفتاب
رفعت این پنجره لاجورد / پنجه در روز که چین پنجه کرد
گوش فلک را جرسش بشکند / شیشه ره رانپش بشکند
خوب سرآغاز تر از خرمی / بنگ سرانجام تر از مردمی
جام سخا را که کفش ساقیست / باقی باد اگه همه باقیت
ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده عالم بتو

در خطاب زمین بوس

چرخ یک پشت ظفر سازت ست / نه شکم آبستن یکی نازنست
گوش دو ماهی ز بر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
مه که بشب شمع در انداخت ست / با سر تیغت اسپر انداخت ست
چشمه شمع تو جواب فرات / ریخته قرابه آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش برد / گر بمثل نوح شد آتش برد
جام تو کیخسرو جمشید وش / ظل تو پروانه خورشید کش
شیردلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا کشم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین پیشه / از تو کند پشتر اندیشه
آن دل و آن زهره کجا در صاف / گرز دل و زهره بود و شاه تو لاف
هرچه بزیر فلک از رفعت / دست مراد تو بر و طلعت
دست نشان هست ترا چند کس / دست نشین تو فرشته ست و بس
دور بتو ختم و دور زینت / باد بخاک تو سلیمانیت
ایزد کرد او جوانی و ملک / ملک ترا داد توانی و ملک
خاک با قبال تو زر می شود / زهر بیاد تو شکر می شود
کی که فریدون نکند با تو نوش / رشته ضحاک برار و ز دوش
می خوری مطرب و ساقیست / غم چه خوری دولت باقیت

ملک خطای و سلیمان پناه / صاحب شمشیر بی صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
پشت سپر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون تو ستانی خراج
دولت آن سر که برو پای تست / بخت بران دل که برو رای تست
جغد بروز تو همایی کند / هرکه رسید پیش تو پایی کند
عدل تو معروف غنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
سنت فلک با کمرت حقه / مشت بهشت از علمت شقه
در سم رخشت که زمین پیش تخ / خصم تو جون نعل شده جار میخ
هرکه نه در حکم تو باشد سرش / برسرش افسار شو و افسرش
در همه فن صاحب یک فن توی / جان دو صورت یکی تن توی
گوش فلک را ادب آموز کن / شمع سخن زانفس روز کن
خلعت گردون بغلامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / جونکه بجان تو رسد لاغرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از زبان
وانکه حسودت بدو بی دریغ / لعل ریگان دهد و گوهر تیغ
جون فلکت طالع مسعود دار / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در ره تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو پیر جون علم افراخته / خصم تو پیر جون قلم انداخته
من که سراینده این نوگلم / باغ ترا نغمه نوا بلبلم

در ترتیب نظم این کتاب گوید

دره عشقت نفسی می زنم / بر سر کوییت جرسی می زنم
شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
صبح می چند ادب آموختم / پرده بسحر سحری دوختم
مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او نشسته مگس / نی شکر او مگس آلای کس
نوح درین بحر سپر افکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان زپی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نام تو آمد ز دو نامو پیشگاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان گهر ریخته / وین دری از بحر تو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه دران سکه سخن چون زرست / سکه زر من ازان بهترست
گر کم ازان شد نبه و بازمن / بهتر ازانست خریدار من
شیوه غریبست مشو ناشکیب / گر بنوازیش نباشد غریب
زین سخن رسته تر از شاخ باغ / عاریت افروز نشد جون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن / دست بکر دست بدو دست کن
گرنمکش هست بخور نوش باد / ورنه زیاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سکیتی می زنم / دیده به بندگیت می زنم
از ملکانی که وفا دیده ام / بستن خود بر تو بسندیده ام
خدمتم آخر بوفایی کشد / هم سرین رشته بجای کشد
گرچه درین درگه پاینده کان / روی نهادند بشتابندگان
پیش نظامی بجناب ایستد / او دگرست این دگران کمیشند
من که درین منزلشان مانده ام / مرحله پیشترک رانده ام
شمع ز الماس زبان ساختم / هرکه بس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بی همسریست / پای مرا هم پر بالا تریست
اوج بلندست در و می پرم / باشد گر نعمت خود برخورم
تا نکند روشنی رای تو / سر ننهم انجا که بود پای تخت
گرد تو گیرم که بگردون رسم / تا ز پیانی بتو من جون رسم
بود بسیجم که درین یک دو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند / راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فزون آمدن   خواستم از پوست برون آمدن
باز بدیدم همه ره شیر بود   پیش و پسم بسته شمشیر بود
لیک درین خط شمشیر بند   بر تو کنم خطبه بنام بلند
آب سخن بر در تو فشانده ام   زانکه منم من که بجان مانده ام
وز دو صفت پیش تو ای آفتاب   با دو دعای سحرم مستجاب
گشت سخن بحر گهرریز تو   گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و روز است شب و روز باد   گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت باد و منیک اختری   بهت ما دان سریت زان سری

در فضیلت سخن و تفضیل سخن دان

جنبش اول که قلم برگرفت   حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده اول چو برانداختند   جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد   جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شد آغاز کرد   چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود   این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست   ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته اند   بر پر مرغان سخن بسته اند
نیست درین کهنه نوخیزتر   موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار   این سخنست این سخن اینجا مدار
باجوران تاجورش خوانده اند   وان دگران آن دگرش خوانده اند
گه بلوای علمش برکشند   گه بنگار قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده تر   وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال   پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم   مرده اوییم و بدو زنده ایم
سرد پیان آتش ازو تافتند   گرم روان آب ازو یافتند
اوست درین بوده آباد تر   تازه تر از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست   راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن انجا که برآرد علم   حرف زیادست و زبان نیز هم
گرنه سخن رشته جان تافتی   جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده اند   مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن با در خویش داشت   هر دو بصراف عوض پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن   گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد   کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست   زر چه سگ آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس   دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بی خبرست از سخن   شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد   نام نظامی بسخن تازه باد

در مرتبت سخن منظوم و ادب نظم

چونکه نسخت سخن سرسری   هیچ برگوهریان گوهری
نکته نگه دار ببین چون بود   نکته سنجیده چه موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند   گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست   زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد   بخت وران را بسخن بخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران   باز چه مانند باین دیگران
زآتش فکرت چو پریشان شوند   با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست   سایه آن پایه پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا   پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند   این همه مغز اند و دگر پوستند
هر نظری کز سر آن خوان بود   آن نه سخن پاره‌ای از جان بود
جان تراشیده بمنقار دل   فکرت خایده بدندان دل

چشمه خدمت که سخن دانیست   آب شده زین دو سه یکدانیست
آنکه درین پرده نوایش هست   خوشتر ازین جرعه سرش مست
تا سر زانوی ولایت پنهان   سر بنهد بر سر آن آستان
چون سپر زانو قدم دل کند   در دو جهان دست حمایل کند
آید و رقش بسلام قدم   حلقه صفت پا و سر آرد بهم
در خم آن حلقه که جستش کند   چون شکند بار درستش کند
گاهی ازان حلقه زانو قرار   حلقه دهد گوش فلک را هزار
گاه ازین حقه فیروزه رنگ   مهره یکی ده بدر آرد ز جنگ
چون بسخن گرم شود مرکبش   جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآید ز کان   رخنه کند تیغه صفت آسمان
نسبت فرزندی اباست چست   بر پدر طبع ندارد درست
خدمتش آرد فلک چنبری   باز رهد زآفت خدمت گری
همنفس راحت جانها شود   هم سخنش مهر زبانها شود
سر نگارنده این پیکرست   بر سخنش زن که سخن پرورست
مشتری سحر سخن خوانمش   زهره هاروت شکن دانمش
رای مرا این سخن از جای برد   کان سخن را سخن آرای برد
میوه دل را که بجانی دهد   گه بو و آبی که بنانی دهد
ای ز فلک از دست تو خون رسته اند   این گرهانی که کمر بسته اند
کار شد از دست بانگشت پای   این گره از کار سخن واگشای
سیم کشانی که بزر مرده اند   پیشکه این کار بزر برده اند
هر که بزر نکته چون روز داد   سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند   زیرترند ارچه که بالاترند
آنکه پسر کش زر سلطان کشید   باز ببین تا که آهن چشید
وانکه چو سیماب غم زر بخورد   نقره شد و آهن سنجر بخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن   شهد سخن را مگس افشان مکن
تا نه هندت مستان کرده قابت   تا بپرستند مگر دعابت
تا نکند شرع ترا نامدار   نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بدانجا رسید   کز کمرت سایه بجوزا رسید
شرع ترا بدره نشانی دهد   سلطنت ملک معانی دهد
شعر برآرد بامیریت نام   کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پی بنشایدت   تا که سخن از فلک آری بدست
بر صفت شمع سرافکنده باش   روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تک اندیشه بگرمی رسد   شد رو چرخ بنرمی رسد
هرچه بری نام و نشانت دهند   گر نستدی باز ازانت دهند
هر که سخن دیر بسند آوری   تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد   گوی ز خورشید و تنگ از ماه برد
گر بسخن گرم روی سم نکرد   یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گرم داشت   بر در فلک راه ولی آزرم داشت
بار که از شهپر جبریل داشت   بادزن از پر سرافیل داشت
پی سپر کس مکن این بیشه را   باز ده سرکش این رشته را
سفره انجیر شدی صفرهوار   از همه مرغی بدی انجیرخوار
من که درین شیوه مصیب آمدم   دیدنی ارزد که غریب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد   شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند   خرقه و زنار در انداختند
سنج گل و غنچه شامم هنوز   منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را   صور قیامت کنم آوازه را
هر که وجود است ز نو تا کهن   فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب   سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز   زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانیست   لاجرمش منطق روحانیست

بهر
تاجوران

سحر حلالم سحری قوت شد
شکل نظامی که خیال منست
چون سپر انداختن آفتاب
با سپر افکندن او لشکرش
طفل شب آن تخت چو برداشت دست
خاک شده باد مسیحای او
ریخته رنجوری طاپس خون
سر نفسی زیر طنازیی
من بچنین شب که چراغش نداشت
با سخنم چون سخنی خند رفت
آب درین آتش تاکیت جراست
تیر میفکن که هدف رای تست
در خم این خم که کبود شش خوست
عرش بر آنی که زتن رسته اند
دیده و گوش از عرض افزون نیند
نرگس و گل گرچه پرستی چو باغ
طبع که با عقل بدلالکیست
یار کنون باید افسون مخوان
غم مخور البته که غم خوار هست
چون نفسی تازه شو و با دو کس
پیشترین صبح بخاری رسید
هست زیادی همه را تا گزر
دست در آویز بفتراک دل
چون ملک العرش جهان آفرید
زین دو سه تم گوش دل آمد پدید

در طلب حقایق و شناختن دقایق

گفت زمین را سپر افکن بر آب
شمع کشیدند بقصد سرش
زانکه روز روامش گشت
آب زن آتش سودای او
کشته زپیرتا قدم انعاس کون
مرسله یک گره از سرو دوی
بلبل آن روضه که باغش نداشت
می‌کشم اندیشه درین چند رفت
باد جنیبت کش خاکت چراست
مقرعه ترس کفت پای تست
قصه دل گو که سرو دمش خوشت
شهپر جبریل بر او بسته اند
کار گر پرده بپیرون نیند
ای ز تو هم نرگس و هم گل بباغ
منتظر نقد جل سالکیست
در پس جل سالکی کنون مخوان
گردن غم بشکن اگر یار هست
نیست شو و صد غم ازان مکنسی
گر نه پسین صبح بیاری رسید
خاصه زیاری که بود دستگیر

در صفت و

ملکت صورت و جان آفرید
آن خلفی کو بخلافت رسید

گشت جهان زآتش شب تنگ تر
کاو که خرمهره بدو در کشند
از پی سودای شب اندیشناک
شربت رنجور بهم ساخت
آنکه درونی شده بیرون نشین
که قصب ماه گل آمیز کرد
خون جگر با سخن آمیختم
هاتف خلوت بمن آواز داد
خاک تب آرنده تبابوت بخش
غافل ازین پیش نباید نشست
دور شو از راه زنان حواس
وانکه عنان از دو جهان تافتند
بنبه در آگند چو گل گوش تو
دیده که آیینه هر ناکس است
تا بجل سپال که بالغ شود
دست برآور ز میان چاره جوی
آن نفسی را که زبون غم است
صبح نخستین چو نفس برزند
از تو نیاید بتو بر هیچ کار
این دو سه یاران که تو داری ترند

صول دل

داد بترتیب کرم زینتی
دل که بر و خطبه سلطانیست

نسخ کن نسخهٔ هاروت شد
جانور از سحر حلال منست
وز سپر معصفرش رنگ تر
چونکه بپیغند همه خنجر کشند
ساخته معجون مفرح ز خاک
خانه سودا شده پرداخته
گفته قضا کان من الکافرین
گاه دم زهره درم زیر گرد
آتش از آب جگر انگیختم
وام جهان کن که توان باز داد
آتش تابنده بیا قوت بخش
بر در دل ریز گرا پت هست
راه تو دل داند دل را شناس
قوت ز دریوزه دل یافتند
نرگس چشم آبله هوش تو
آتش و آب جوانی بس است
خرج سفر باش مبالغ شود
این غم دل را غم دل خواره جوی
یاری یاران عددی محکم است
صبح دوم بانگ بر اختر زنند
یار طلب کن که برآید زیار
خشک تر از حلقهٔ در بر درند
آب تو باشد که شوی خاک دل
صورت و جان را بهم آویزشی
اقدس روحانی و جسمانیست

نور ادیمت ز سهیل دلست
گوش دران حلقه زبان ساختم
ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد
در تک آن راه دو منزل شدم
بر در مقصورهٔ روحانیم
پای ز سر ساخته و سر ز پای
هم سفران جا بدل و من نوبغز
چونکه در ان نعت زبانم گرفت
پیش دران پرده برانداختند
خاص ترین حاجب ان در شدم
هفت خلیفه بیکی خانه در
در نفس آباد دم نیم سوز
قصه کمین کرده کمند افکنی
من بشفاعت شده مهمان دل
دل بزبان گفت که ای بی‌زبان
سایه ام از سر و تو آنا تری
مرغ دلم با نفس گرم او
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر
رابضی من چو ادب آغاز کرد
تا سر این رشته بجایی رسید
شحنهٔ راه دو جهان منست
گشت چو من بی ادبی را غلام
روزی ازین حضرت لیخانپاش
صبح چراغ سحر افروز شد

صورت و جان سرو طفیل دلست
دل بهدف هاتف جان ساختم
کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
تا بیکی تک بدر دل شدم
حلقه شده قامت چوگانیم
گوی صفت گشته و چوگان نمای
غربتم از بی کسیم تلخ تر
عشق نقیبانه عنانم گرفت
پرده ترکیب در انداختند
گفت درون آی درون تر شدم
هفت حکایت بیک افسانه در
صدر نشین گشته شه نیم روز
نیم زره ساخته رویین تنی
جان بنوا داده بسلطان دل
مرغ طلب بگذر ازین آشیان
پایم ازین پایه بپالاتر است
پر بزبان ریخت از شرم او

جون سخن دل بدماغم رسید
چرب زبان گشتم ازان فربهی
دست برآوردم ازان ونشنید
من سوی دل رفته و جان سوی لب
گوی بدست آمده چوگان شکن
کار من از دست من از خود شده
ره نه گران ره بتوانم کند
حلقه زدم گفت درین وقت کیست
از حرم خاص ترین سرای
بار کهی یافتم افروخته
ملک ازان بیش که افلاک راست
سرخ سواری و بپیش او
این همه پروانه و دل شمع بود
چون علم لشکر دل یافتم
آتش من نحو این دو دنیست
گنجم و در کیسه قارون نیم
ساختم از شرم سرافکندگی

روغن مغزم بچراغم رسید
طبع ز شادی پر و از غم تهی
راه زنان عاجز و من زورمند
یمنه خرم شده تا نیم شب
قامت من گشته گریبان من
صد زبکی گوی یکی صد شده
پای در دل سر و پا بازگشت
گفتم اگر بار دهی آمدست
بانگ برآمد که نظامی در آی
چشم بد از دیدن آن دور باد
دولت آن خاک که راه خاک راست
لعل قبایی ظفر اندیش او
جمله پراکنده و دل جمع بود
روی خود از عالمیان تافتم
ان نمک این تازه نمک سود است
با تو نیم هم ز تو بیرون نیم
گوش ادب حلقه کش بندگی
نام نظامی فلک آوازه کرد
گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر
بر نگرفت از سر این رشته پای
گرچه خلافت خداوند ماست
شفقت خود باز ندارد ز ما
صحبت خاکی بغنیمت شمرد
چشم و چراغ سحر افروختند
دست من و دامن خاقی گرفت

خلوت اول در صفت ریاحین

از گره نه فلکم باز کرد
کان گره از رشته بخواهد برید
گر نه چرا در غم جان منست
آن ادب آموز مرا کرد رام
یوسفی گرد و برون شد ز چاه
کحلی شب قرمزی روز شد

گرچه گره بر کمرش بود جای
خواجه مع النقص که در بند ماست
گرچه بسی پا ز ندارد ز ما
از چو منی سر بنهمت بره
چشم شب از خواب چو بر دوختند
خواجه گریبان چراغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده گشت / تا بگریبان بگل اندوده گشت
سمن چو لب لاله شد خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجام سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد
که چو می آلوده خون آمدم / کو چو گل از پوست برون آمدم
تا علم عشق بجایی رسید / از طرفی بوی وفایی رسید
گفت تازی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
در بر مبین رنجت عماریم را / تنگ صبا داد سواریم را
گفت فرو دای زخود دم مزن / گر نه فرو دارمت از خویشتن
سنگ برین آب جو کشتی شدم / ساکن آن آب و بهشتی شدم
آب روان بود فرو ماندم / تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمه فروخت چون آفتاب / خضر چو خضراش ندیده بخواب
جوابکی بود و سمن زار او / خواب گران نرگس بیمار او
دایره خط سپهرش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان گیا کرده جای / خارکشان دامن گل زیر پای
تازه گیاه سبز چو شکر بدست / آهوکان از شکرش شیر مست
طوطی از آن گل که شکر خنده بود / بر سر سبزیش پراکنده بود
جلوه گر از جمله گلها شمال / کلشکر از خاک گیاهان غزال
خیری و سوسنش مرکب شده / مروحه عنبر اشهب شده
سر ز میان نده چو نرگس بلاش / سوسن افعی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یکروزه عیسی زبان / داده صبح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را ز آه
باد نبوشنده بدست امید / قصه دل بر ورق مشک بید
کبسلام سمن آمد بهار / که بلباس گل این رفت خار
لاله بابش که زار آمده / چون مغ و هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن / سهیل عرب بود و سهیل یمن
آب زنرمی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای
روز نظاره از علم پنج زرد / پنجره‌ها ساخته پرلاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته / در قدم سایه درم ریخته
سایه نخل کوب آفتاب / زنده شده ریگ بتسبیح آب
نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم / از مژه غنچه لب گل بزخم
نرگس خیری تهی از تیر خار / کاه سپر خواسته که زینهار
سحر زده بید بر زرشش / مجمر لاله شده دود افکنش
خواست پریدن چمن از جا بجای / خواست چکیدن سمن از تازگی
نی بشکرخنده برون آمده / رز ز گل لعل بخون آمده
آن گل خودرای که خودروی بود / از نفسش باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / نامده نارنج بدست آسمان
چون فلک انجا علم آراسته / سبزه بگشتی بدرش خواسته
هر که واز رشته آن سبز خوان / جان زمین بود و دل آسمان
اختر سرسبز مگر بامداد / گفت زمین را که سرت سبز باد
با فلک انجا که در آورده بود / سبزه نه سجاده تر کرده بود
چشمه درخشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی از آن بر کشید
جنگل دراج بجوی تذرو / سلسله‌ها بخته بر پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش / سر دلش گشته فضای سرش
بادیان ز سهیل نسیم / ساخته گنجینه زمین را ادیم
لاله بتعجیل که بشتافته / از تپش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل بدست / سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام / پرده ز شب تاخته گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن / جامه کنان در زنخ یاسمن
خاک نمش گشته دوا ساخته / هر چه فرو برده برانداخته
رز و قصب خاک برسم جهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه روی را بصبا داده شاخ
باد گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را
عود شد آن خاک که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
سایه و نور از گل شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار

حکایت

گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آوازتر / گل ز نظامی شکر آوازتر
باد نقاب از طرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی درگرفت
گل بنسی دید شکر خنده ای / بر گل و شکر نفس افکنده ای
فشانده ماه قصب دوخته / خرمن گل را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره تافته / تا قدم از فرق تنگ یافته
ویمن او چون نمک انگیخته شد / هر که در او دید نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون سر طوطی ز رخش طوق دار
زان رخ گرد چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو می دوستان
لب طبری وار طبر خون بدست / مغز طبرزد ز طبر خون شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر
خاک چو عودش که جگر سوز بود / غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه
جرعه ز خورشید جگر سوز بود / لعل ز مهتاب شب افروز بود
زان بنه دل که بخون شسته دست / راه جو میدان دهن تنگ دست
زان دل سختش که جگر خوار گشت / بر جگر من دل من پاره گشت
لب بسخن خنده شکر خوری / رخ بدعا غمزه با فسون گری
بسته چو حقه دهن مهره وار / یک ره ماند که گذرش مهره وار
عشق تو آن حقه و آن مهره دید / بو العجبی گرد بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من در گذشت / آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل هزیمت گر ما دیو دید / نقره آن کار بر آمن کشید
دل که بشادی غم دل می گرفت / چشمه خورشید بگل می گرفت
مونس غم خواره غم وی بود / چاره گری زده هم می بود
ای تپش ناحیت از واغ ما / بی خبر از سبزه و از باغ ما
سبزه فلک بود و نظر تاب / باغ سحر بود و شکر آب و
آنکه رخش پرورش خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بپا مد بدست

خلوت دوم در صفت عشرت شبانه بطریق کنایه

این سفر از راه یقین رفته اند / راه چنین رو که چنین رفته اند
محرم این پرده نه زنهار / کار نظامی بنظامی گذار
خواجه کی رهنمای جنس / زود و سه دم با دو سه تای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته / خواسته های بدعا خواسته
مجلس افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روشنش / شرح ده یوسف پیرامنش
شحنهٔ شب خون عسس ریخته / بر شکرش پر مگس ریخته
پرده شناسان نوا در سفر / پرده نشینان نوا در سفر

پای سهیل از سپر نطع ادیم / لعل فشان بر سپر زر یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق انجم مجلس فروز / عود شکر گشت شکر عود سوز
شیشه ز گل آب شکر می فشاند / شمع به ستاره چه زری می فشاند
از پی نقلاب می بوسه خیز / چشم و دهن شکر و بادام تم
شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده به دروازهٔ گوش آمده / خنده به دریوزهٔ نوش آمده
نیفه روبه چو پلنگی بزیر / نافهٔ آهو شده زنجیر شیر
یار گریبان کش و دامن کشان / آستی از رقص جوانه فشان
شمع چو ساقی قدحی می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته / شمع چو پروانه پر انداخته
پردگی زهره در آن پرده جست / زخمه شکسته بادای درست
می چو گل آتش اقلیم شده / جام چو نرگس زر در سیم شده
عقل در آن دایره سر دست گم / عاقبت از صبر تهی دست ماند
آتش می بحر آب زن / بر جگر خویش نمک آب زن
حلقه در پرده پیکانگان / زلف پری حلقهٔ دیوانگان
در غم آن حلقه دل مشتری / تنگ‌تر از حلقهٔ انگشتری
تاختن آورده پریزادگان / همچو پری بر دل افتادگان
برده دل شاخ سمن کاشته / خار بنوک مژه برداشته
میوهٔ دل نیشکر خندشان / گلبن جانها و رخ قدشان
فندقه شکر و بادام تنگ / سبز خط از بستهٔ عناب رنگ
در خط شب ساخته سحر حلال / بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خال جهان / کشته جهان بابل هندوستان
چون نظری خند بسندیده رفت / دل به زیارت گری دیده رفت
غمزه زنان تیزتر از خارها / جعد گره گیرتر از کارها
شب که کرشمه چو کمان داشتند / تیر تنداخته بر کار شد
باد مسیح از نفسش در دمید / آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر گوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
از رخ و لب شکر و بادام پخته / گل بحکایت لب شکر در گریخته
هر نظری جان و جهانی شده / هر مژه بر جامه جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سپید / مشک فشان چون ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمر بست از آب / قوس قزح شد زنخ آفتاب
زلف براهیم و رخ آتش کرش / چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش از این دسته ریحان شده / خنجر از آن نرگس خندان شده
بوسه چو دلها یه افکنده کی / لب چو مسیحا سبب زندگی
یار شده کوی گریبان حور / خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو سر سایبان
شاهد قینینهٔ افلاکیان / نوخط فردانیهٔ خاکیان
پارهٔ او ساعد جان را بکار / ساعدش از تخت فلک یاره دار
آن ز دو گهواره بر انگیخته / مغز دو کونش بهم آمیخته
پیشکش خلعت ایرانیان / محتسب ساقی روحانیان
طفل چهل روزه کژ تر زبان / پیر چهل ساله بر و درس خوان
نوری از آن دیده که بنیادترست / مرغی از آن شاخ که بالاترست
در دهن آن خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود
جعبه ساز زیر نوا سنگ داشت / فتنه سر زیر دو انگشت داشت
یافته در خانهٔ محمود شان / قصهٔ محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکرافشان شده / ورد غزالان غزل خوان شده
عمر بر آن فرشش ازل تا نمه / تخته شده باز ز نسترقه
دیده در آن سجده تحیات خوان / گوش در آن مدح تحیت رسان
سنگدل از خندهٔ ترکان شکر / سرمه بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من اینجا نماند / گردهٔ دلم را چو قصب رنگ داد
که شب دست برافشانده بود / از شب تار و زبرو مانده بود
ناوک غمزش چو سبک تر شدی / جان بیکی بوسه برابر شدی
شمع ز نورش مژه پر اشک داشت / چشم چراغ ابله از رشک داشت
[illegible]ی نور حجاب بر گرفت / دل به تبرک ز وفا برگرفت
که شده او سبزه و گه جوی آب / که شده او کار زر و که آفتاب
زان رطب آن شب که بری داشتم / تا خبرم گر خبری داشتم
آن مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نو از شیفتگان دور داشت
شیفته‌تر شیفته خوش بود / بخت ز من دور از ویش بود
دل به تمنا که چه بودی ز روز / گر شب ما ز نشدی پرده سوز
امشب اگر حجت سلامت شدی / همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب / جویم و بسیار نه بینم بخواب
جز بجهان شب طربم خوش نبود / تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چارهٔ آن شب کنم
روز سپیدان ز شب داغ بود / بود شب امشب معراج بود
ماه که بر اهل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب وشمیش مذهبست / هم به تمنای جهان یک شبست
من شده و فارغ که ز راه سحر / شمع زنان صبح در آمد ز در
آتش خورشید ز مرگانم / آب روان کرده در ایوان من
ابر به آب آمده بازی کنان / جامهٔ خورشید نمازی کنان
خواب ربائیده و داغ از دماغ / نور ستانده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافت / هم نفسی در نفسی یافت
نزل فرو شده زمانها زمان / تن بتن و دل بدل و جان بجان
کشتی از آن بحر که پرداختند / رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه بپر باز بست / بست پر مرغ ثریا شکست
صبح چو در گریهٔ من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غم / چشمهٔ خورشید فسرد از دم
با همه زهره فلک امید داد / مارشم مهر خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم / از مه و خورشید خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت / پیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو / روسیه از روز طربهای تو
من که از آن شب صفتی کرده‌ام / این صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پرده شناسای تو / شمع در و گوهر بینای است
عود و گلابی که در و بسته‌اند / ناله و اشک دو سه دل خسته‌اند
آن همه خوبی که درو صد ربود / نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پرده زرکی نورد / کیست درین پرده ز نکار خورد
صبح که پروانگی سوخته است / خوشتر از آن شمع بیفروخته است
گوش گران شمع بداغی رسی / یا چو نظامی بچراغی رهی
اول کین عشق پرستی نبود / در عدم او از هستی نبود
معتلی از کتم عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز شد

مقالت اول در صفت آدم علیه السلام

باز ببین طفل پریزادگان / پیشترین بشر آزادگان
ای به خلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخواسته
علم آدم صفت پاک اوست / خمرهٔ طینه شرف خاک اوست
آن به گهر هم کدر و هم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
عذر نه آن را که خطایی رسید / کآدم از آن توبه بجایی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد / مقطع این مزرعه خاک شد
دیده که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکندهٔ این دام کرد
آب رساند این گل پروزرا / زد به بساط ادب سطر رده را

روی سیه از گنه انجا گرفت / بر سر آن خاک سیاهی برست
مدتی از نیل خم آسمان / نیل گری کرد بهندوستان

چون کمش از نیل فلک شسته شد / نیل گیا در قدمش رسته شد
ترک خطایی شده یعنی بماه / زلف خطا برزده زیر کلاه

چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی از عدل کشت / وقف از ین مزرعه بر ما نوشت

زو شده مرغان فلک دانه چین / زان همه را آمده سر بر زمین
او بیکی دانه ز راه کرم / حله در انداخت و حیله هم

آمده در دام جهان دانه / کمتر از آوازه شکرانه
زان بد عایی که بجود آمده / جملهٔ عالم بسجود آمده

بر در آن قبله سر دیده / سهو شده سجدهٔ شوریده
کشت گل افشان وی از شست باغ / بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نی / در ارمش یکنفس آرام نی
طاعتشان کار گیایی نداشت / گر غم کار تو رهایی نداشت

زار زویی که شد دنو برو / گندم خوردن سبکی جو برو
گرمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته

او که چو گندم سر و پایی نداشت / فی بزمین برگ و نوایی نداشت
تا نفشانند ز دست از نهیب / تا نشکفتند نشد رو سپید

گندم گون گشته و دیش جو گاه / ناقته دانه جو گیخت ماه
چون جو گندم شده خاک آزمای / در غم تو ای جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامردمش / کرد و برسته جو دل گندمش
آن همه خواری که ز بد خواه دید / دانهٔ یک گندمش از راه برد

ای بتو سر رشته جان گم شده / دام تو از دانهٔ گندم شده
گندم سخت از جگر افسرده گشت / خردی و مایه بی خرد گشت

گندم چون خوردن تو ساز کرد / از سر تا پای دهن باز کرد
قرص جوین می شکن و می شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب

سنگدل و پی رو شیطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست / تا نکنی توبه چو آدم نخست

خوشه آن چشمه که خورشید بست / چون من و تو خنده بر خورا شکست
جرم ستاره زده از زر ناب / ز رطلی برورق آفتاب

صبح گران خسب سبک خیز شد / دشنه بدست از پی خونریز شد
من بمصافش سپر انداختم / جان سپر دشنهٔ او ساختم

در پی جانم سحر از جوی جست / بسته کشتی کرد و بر و پل شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من / کای سحر اینست مکافات من

پشتک زن که کشتی داشتم / شمع شب افروز ربیعی داشتم
آن شب و آن شمع نماند بجه سود / زیست چنان شد که تو گویی نبود

یمش دران زن که زنوش تو خورد / بشم دران کش که ترا اینه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود

هرچه بدو خازن فردوس داد / جمله درین حجره نه در نهاد
نالهٔ عود از نفس مجمرست / رنج خراز راحت بالان‌گرست

کار زرای تو چو پرداختند / نامزد لطف ترا ساختند
گشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان خار

راه بدل شو چو برید خزان / کاب بدل می شو و آتش بجان
صورت شیری ال شیر نیست / گرچه دلت پست و دلیریت نی

شیران توان نیست نشیمن شیری / لیک بصد جای بجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کار تو نه بر بوی درست / دل بکمی عمر فزونی درست
گر نه چرا گرد سپهر بلند / شهر گشایی چو ترا شهر بند

دایره گرد ار میان بسته باش / در فلکی ها فلک آهسته باش
تیز تکی پیشهٔ آتش بود / باز نمایی رتک آن خوش بود

آب صفت باش و سبک‌تر از آن / کاب سبک هست بقیمت گران
گوهر تن در شکمی یافتند / قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان‌تری از کوه قاف
گر نه ز می پند و ز کمی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانه مصقل همه جا روی تست / از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه بر سر شده سر خود مشوی / از همه چون هیچ مجرد مشوی

عاشق خویشی تو و صورت‌پرست / زان چو سپه آینه داری بدست
گرچه بنیکی یمک غم جستی / دامن ازین نیک و بدی در کشی

ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بدان کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل‌وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریادرس

حکایت

داوگری دید زرا صواب / صورت پیدا گری ار جواب
گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد / در شب از روز مظالم چه کرد

گفت چو بر من بسر آمد حیات / در نگر یدم همه کاینات
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچکسی را بکرم ظن نبود

لرزه در افتاد بمن چو بید / روی خجل گشتم و دل نا امید
طرح بغرقاب در انداختم / تکیه بآمرزش حق ساختم

کای من مسکین بتو در شستا / از خجلان در گذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام / رو بکنم گر همه برگشته‌ام

یا ادب من بسزاری بکن / یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید ز یاری رسان / یاری من کرد کس بی‌کسان

فیض کرم را سخنم در گرفت / بار من افکند و مرا بر گرفت
مرتبتی کان بندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای بد بسنج / کیل ز نا نست و ترازوی رنج
مانده ترازوی تو بی سنگ و در / کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن
یکدرست آنچه تو ارزنده / یک نفس است آنکه بدو زنده

هرچه درین پرده ستانی بده / خود ستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی / گر ونت آزاده مانت تهی

وام تمامان نشود دامنت / بارکش پیرزنان گردنت
باز هل این روش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در نگاه داشتن انصاف

ای ملک جانوران رای تو / وای کمر تاجوران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / ور کمری گنج الهی طلب

زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز من و جز تو کسی آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند

نقد غریبی و جهان شهر تست / نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک باین کار و کیایی تراست / سینه کی سینه‌گشایی تراست

دور تو زین دایره بیرون ترست / از دو جهان قدر تو افزون ترست
آینه دار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش به بینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ گل و عیسی جان هم توی / چون تو کسی گر بود آن هم توی

سینهٔ خورشید که پر آتش است / روی تو می پندار آن خوش است
مه که شود کاسته چون موی تو / خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که کس کم نه / غصه مخور رهنشن عالم نه
با همه چون خاک زمی پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش

دل بچه ابر نه و خرسندری
آن دل کز دین اثرش داده اند
دین چو بدنیا بتوانی خرید
سنگ بینداز و گهر می ستان
بهتر ازین پایه ستانی نخست
داوگر کهی مصلحت اندیش را
خانه بر ملک ستمکاریست
مست شده عدل بگوش خواب در
روز قیامت که بود داوری
لعبت رنج شد این گوی زرد
باد در دم چو سیخ دماغ
باز کن این رده عیسی گرای
هرچه نه عدلست چه داوت دو بند
مملکت از عدل شود پایدار
صید کنان مرکب نوشیروان
شاه در آن ناحیه صیدیاب
گفت بدستور چه دم می زنند
این دو نوا کز سر رامش گریست
کین ده ویران بگذاری بما
گر ملک اینست نه بس روزگار
دست بسر برزد و لختی گریست
جور نگر کز جهت خاکیان
مال کسان چند ستانم بزور
ملک بدان داد مرا کردگار
نام خود از ظلم چرا بد کنم

ایت چه اگانه خداوندری
زان سوی عالم خبرش داده اند
کن مکن دیو نباید شنید
خاک زمین می ده و زر می ستان
سود کن اخر که زیانیست
رستن ازین توم هی سیم را
دولت باقی زکم آزاریست
کشتی تدبیر بگرداب در
شرم نداری که چه عذر آوری
چون زن حایض پس لعبت بگرد
بازر مان روغن خود زین چراغ
تا بنهاد عشیت برو بد زپای
وانچه نه انصاف بدادت مبند

گوهر دین و دیانت کجاست
چاره دین ساز که دنیا کیست
می رو و از جوهر این کهربا
انکه ترا توشه ره می دهد
کار که در پرده دین کرده اند
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه
راحت مردم طلب آزار چیست
ملک ضعیفان بکف آورده گیر
روی بدین کن تو ولی پشت نیست
هرچه درین پرده نه منجیست
چند چو پروانه پراندا ختن
رسم ستم نیست جهان یافتن
عدل بشیر ست خرد شادکن

حکایت

دور شد از کوکبه خسروان
دید دهی چون دل دشمن خراب
چیست صفیری که بهم می زنند
خطبه از بهر زناشوهریست
نیز چنین چند سپاری بما
زین ده ویران دهمت صد هزار
حال چه بد بجز گریه چیست
چند نشانم بدل ما کیان
غافلم از مردن فردا و گور
تا نکنم انچه نباید بکار
ظلم کنم وای که بر خود کنم

مونس خسرو شده دستور و بس
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
گفت وزیر ای ملک روزگار
دختر این مرغ بدان مرغ داد
این دگرش گوید ازین درگذر
در ملک این نفط جهان در گرفت
زین ستم انگشت بدندان گزید
ای من غافل شده دنیا پرست
تا کی و کی دست درازی کنم
من که مسم را بزر اندوده اند
بهتر ازین در دلم از زرم باد

ما بکجاییم و امانت کجاست
تا مگر آن نیز بیاری بدست
هرچو پسنکی بمنی کیمیا
از تو بکی خواهد و ده می دهد
داوگران داد چنین کرده اند
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
جز خجلی حاصل این کار چیست
مال یتیمان بستم خورده گیر
پشت بخورشید که زر دوستیست
بازی این لعبت زرینه چیست
پیش چراغی سپر انداختن
ملک بانصاف توان یافتن
کار گر مملکت آباد کن
کار تو از عدل تو گیرد قرار
خسرو و دستور و دگر هیچکس
وز دل شه قافیه شان تنگ تر
گویم اگر شه بود آموزگار
شیر بها خواهد ازو بامداد
جور ملک بین و برو غم مخور
کاه برآورد و فغان برگرفت
گفت ستم بین که بمرغان رسید
بس که زنم بر پر زین کارد ست
با سر خود بین که چه بازی کنم
نی کنم انها که نفس موده اند
باز خودم زین خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من
چند غبار ستم انگیختن
شرم زده چون نشینم خجل
بار منست آنچه مرا بارکیست
تا من ازین شهر و ولایت که هست
چونکه بلشکرگه رایت رسید
داد بگسترد و ستم در نوشت
یافته در خطه صاحب دلی
عمر بخشنودی دلها گذار
دوستانی کن و درمان دهی
هرکه به نیکی عمل آغاز کرد
حاصل دنیا چو یکی ساعتست
عذر میاور نه حیل خواستند
گر سخن کار ز مس شدی
یک نفس ای خواجه دامن کشان
حکم چو بر عاقبت اندیشی است
جمله همانست که عذر اش بست
سال جهان گر چه بسی برگذشت
صحبت دنیا که تمنا کند
سر ورق چهره آزاده ایست
سام که سیمرغ بسر برده است
گه ملک جانوران کند
گفت گروهی که بعبهر زنند
آدمی از حادثه با غم نیند
هرکه درین حلقه فرو مانده است

وای برسوای فردای من
خون ز دل بیکسان ریختن
سنگدلم چون نشوم تنگدل
چاره من بیرون بیچارگیست
عاقبت الامر چه آرم بدست
بوی نوازش بولایت رسید
تا نفس خواران برگشت
سکه ما ش رقم عادلی
تا ز تو خشنود شود کردگار
تا ت رسانند بفرمان دهی
نیکی او روی بدو باز کرد
طاعت کن کز همه طاعت

سوختنی شد تن بی حاصلم
روز قیامت ز من این ترکتاز
بگر تا چند ملامت برم
زین گهر و گنج که نتوان شمرد
شاه در آن بار جهان گرم شد
حالی از آن خطه قلم برگرفت
بلبله نیکی گردش چرخ از آن
عاقبت نیک سرانجام یافت
سایه خورشید سواران طلب
گرم شو از مهر و زکین سرد باش
گنبدگردنده ز روی قیاس
طاعت کن روی بتاب از گناه

مقالت سیم در انقلاب حدوث واختلال

آستنی بر همه عالم فشان
محتشمی بنده درویشیست
بزم همانست که وامش بست
از سرخویش سر موی گشت
باکه وفا کرد که با کند
سر قدمی فرق ملک زاده ایست
بود جوان گرچه پسر پرورست
گاه گل کوزه گران کند
گاه چنگ انها که بدریا درند
بر تر و بر خشک مسلم نیند
شهر برون کرده دو ده رانده ایست

رنجه مشو راحت رنجور باش
ملک سلیمان مطلب کان هباست
جمله بدزم اینک شها شده
خاک همان خصم قوی گردنست
خاک شد آنکس که درین خاک زیست
ما که جوانی بجهان داده ایم
گنبد پوینده که پاینده نیست
هست برین فرش دو رنگ آمده
وانکه بدریا در بختی گذاشت
فرض شد این قافله برداشتن
راه زنان که امان می دهند

سوزد ازین غصه دلم بر دلم
باز بر سند پرسند باز
کین خجلی را بقیامت برم
سام چو برداشت فریدون برد
گرنفس نعل فرس برم شد
راه بد و رسم ستم برگرفت
او شد و آوازه عدلش بجای
هرکه در عدل زد آن نام یافت
رنج خود و راحت یاران طلب
چون مه و خورشید جوانمرد باش
هست به نیکی و بدی حق شناس
تا نشوی چون خجلان عذرخواه
این نبخشت از تو عمل خواستند
کار نظامی بفلک بر شدی
ساعتی از محتشمی دور باش
ملک همانست سلیمان کجاست
وامش افتاده و غدار شد
چرخ همان ظالم گردن زنست
خاک چه داند که درین خاک چیست
پیر خر اینم گر وزاده ایم
جز بخلاف تو گراینده نیست
هر کسی از کار بچنگ آمده
نعل در آتش که بپایان خوش است
زین همه بگذشتن و بگذاشتن
در عدم از دور نشان می دهند

ملک رها کن که سرورت دهند / ظلمت این سایه چو نورت دهند
عمر به بازیچه بسر می بری / بازی از اندازه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ / نز پی بازیچه گرفت این درنگ
پیشتر از مرتبه عاقلی / غافلی بود خوش آن غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شاهی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جمله دیوانگیست

غافل منشین ورقی می خراش / گر ننویسی قلمی می تراش
سر مکش از خدمت روشندلان / دست مدار از کمر مقبلان

هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار
خار که هم صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانه زنبور گشت
دور نگر گر چه پر از مردمی / برحذرست آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند / وادمیان را ز میان برده اند
چون ملک از عهد سلیمان بزیست / آدمی آنست کاکنون پریست

با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن
برزگران دانه که می پرورند / آید روزی که ازان برخورند

روزی ازانجا که قضای رسید / باد سلیمان بچراغی رسید

حکایت

مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر دران پاره دشت

خانه ز هشتی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه / رسته ز هر دانه او خوشه

پرده آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان ز سلیمان گشاد
گفت جوانمردا ای پیرمرد / کین قدرت بود و ببایست خورد

دانه بری دانه فشانی مکن / با چو من مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار / آب نیابی چو دهقان مکار

ما که بسیر آب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم جو برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز / کشته بی آب کی آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش آب و خاک
بار تو با خشک مرا نیست کار / دانه زمین پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من
آنکه بشارت بجو دم می دهد / دانه یکی هفتصدم می دهد

دانه بهبازی شیطان مکار / تا یکی هفتصد آید بکار
دانه شایسته بباید نخست / کان گره خوشه گشاید درست

منظری از که بر افروختند / جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نبود هر سری

بگذر صد رو و شد از کم رسید / جوی بیک سیل برآرد نفیر
هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد

دولتی باید صاحب درنگ / گر قدر بادو نیابد بسنگ
هر نفسی حوصله باز نیست / هر شکمی حامله راز نیست

باز نگویم که زخامی بود / تا زکسی کار نظامی بود

مقالت چهارم در رعایت پادشاه با رعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی / غول تو پیکانه به بیگانگی
غره بملکی که وفایش نیست / زنده بعمری که بقایش نیست

پای سپر جرعه می خوارگان / دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی بخوش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابعه با رابع آن هفت مرد / گیسوی خود را بنگر تا چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر بیوه زنی شرم دار
جنگ کنی دعوی مرد افکنی / کم زن کم زن که کم از یک نیی

بگرو عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب نه در جوی تست / نقش شد این خال نه بر روی تست

چرخ ز تخته نیکی بسند / سنگ در اندیشه ز چرخ بلند
جز گهر سنگ نباید نمود / سود توان کرد درین پیه سود

رفت بسی دعوی ازین پیشتر / تا دو سه همت بسرآمد کمر
داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس

همت ازانجا که نظر باکند / خوار مدارش که اثرها کند
همت آلوده آن یکدو مرد / با تن مجموعه ببین تا چه کرد

همت چندین نفس بی غبار / با تو ببین تا چه کند روزگار
راه روانی که ملایک پیند / در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم کم کن ازیشان / تا نخوری تیر سحر کاشان
داد کری شرط جهانداریست / شرط جهان بین که ستمکاری است

هرکه درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

حکایت

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم توکم دیده ام / از تو همه ساله ستم دیده ام

شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نداد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را بکشت

خانه من برد که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

رطل زنان دخل ولایت خورند / پیرزنی را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود در روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت / وز ستم آزاد نمی بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر کین عادت احرار نیست
بر بله پیرزنان ره مزن / شرم بدار از بده پیرزن

بنده و دعوی شاهی کنی / شاه نه دعوی شاهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده / تا تو بی آخر چه هنر کرده

دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / می رسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / این سخن از پیرزنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری ناوک غمخوارگان
چند زنی راه بهر گوشه / غافلی از توشه بی توشه

فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم عزیزان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخت رخت / در بر سیمرغ وطن ساخت رخت

شرم درین طارم ازرق نماند
آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری
بر دل خونابه زده خون گری

مقالت پنجم در صفت پیری

روز خوش و عمر بشب خوش رسید
خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب
کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهان گیر نیست
حکم جوانی مکن این پیر نیست
خشک شد این دل که ز غم ریش بود
کان نفسش نیست کزین پیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای
آمد شد دست درین گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است
پای فرو کش که نه آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی
خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت
لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بموی شرح نشاط از
تازی و ترک آمده در ترکتاز
پر دو مویی که شب و روز تست
روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوانی ز جهان چند بو
گوش شو و پیر درین بند بود
عیب جوانی نپذیرفته اند
پیری و صد عیب چنین گفته اند
پرده گل با خزانیش برد
آمد پیری و جوانیش برد
دولت اگر دولت جمشید نیست
موی سفید آیت نومید نیست
ملک جوانی و نکویی کراست
نیست مرا یارب گویی کراست
رفت جوانی و تو غافل ببر
جای دریغست دریغی بخور
گم شده هر که چو یوسف بود
گم شدنش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست
تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است
پیری تخت جوانی خوش است
شاهد باغست درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان
شاخ نو از بهر گل نوبرست
هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیه پیر بود
سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب
شب شد اینک سحر آمد مجنب
آتش طبع تو چو کافور خورد
مشک تر از طبع چو کافور کرد
چونکه هوا پیر و شود یکه تاز
برف سفید آورد ابر سیاه
کار زری از رنگرزی دور نیست
کلبه خورشید و مسیحا یکیست
کار زکاری صفت آب شد
رنگرزی پیشه مهتاب شد
رنگ خر است این کره لاجورد
عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست
جمله هوا را بجوی سنگ نیست
در کمر کوه ز خوی دو رنگ
پشت بریدست میان پلنگ
چون شب و چون روز دو رنگی بدار
صورت رومی دل زنگی مدار
پای ازین رومی و زنگی تر است
داغ طلوعی و چو لی تر است
تا چو عروسان درخت از قباس
گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
واری ازین خوی مخالف مرنج
گرمی صد جبه و سردی بسیج
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ
کاوری آن را همه پالهنگ
تا شکنی نان و دمی آب هست
بر سر هر کاسه مکن کفچه دست
باد گر آتش بنشاند ز تو
آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه زنی نان سگان را صلا
به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خراب گرو
نان نده پر تا نبرد آب مرد
گرنه درین رخنه زندانیان
بی تبش است آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست
شیردلی گر نه جوانی چراست
از پی شست جو گندم نمای
دانه دل چون جو گندم مپای
نان خورش از سینه خود کن چو جان
وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک بخور نان بخیلان مخور
خاک نه زخم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه کاری بزن
تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست خوش
تا نشوی پیش کسی دست کش

حکایت

در طرف شام یکی پیر بود
چون پری از خلق طرف گیر بود
پیشه خود ز کیا بافتی
خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند
در لحد آن خشت پسر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود
گرچه گنه بود عذابش نبود
پیر که روز در آن کار و بار
کار فزایش در افزود کار
گفت جوانی که در آن پرده بود
بر سر آن پیر گذر کرده بود
کین چه زبونی و چه افکندگیست
کآب گل این پیشه خرسندیست
خیز مزن بر سر خاک تیغ
گر تو نداری یکی نان دریغ
قالب این خشت در آتش فکن
خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی
در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار
کار جوانان بجوانان گذار
پیر بد و گفت جوانی مکن
درگذر از کار گرانی مکن
خشت زنی پیشه پیران بود
بارکشی کار اسیران بود
دست برین پیشه کشیدم که هست
تا نکنم پیش تو یک روزه دست
دست کش کس نیم از بهر گنج
دست کشی میخورم از بهر رنج
از پی این رزق و بالم مکن
گرنه چنین است حلالم مکن
سخن پیر ملامت گرش
گریان گریان بگذشت از سرش
چند نظامی در دنیا زنی
خیز در دین زن اگر می زنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست
گرنه برو لعبت بازی که هست
دیده دل محرم این پرده ساز
تا چه برون آید ازین پرده راز
از پس این پرده زنگارگون
عاریتان اندر غایت فزون
گوهر چشم از ادب آموخته
بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه پرکار نیست
گر خط این دایره پرکار نیست
این دو سه مرکب که برین کرده اند
از پی دست گزین کرده اند
پیشتر از جنبش این نازکان
نوسفران کهن آوازکان
پایگه عشق بما کرده ایم
دست کش عشق نما خورده ایم
در دو جهان جیب و نبشته اند
هر دو بشغل تو در بسته اند
زینت جهان را چو تو هم خانه
مرغ زمین زن تو بود دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش
بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحاییست
زر تو بردار دو بالای پست
یا ز قفس جسم گل او کن جدا
یا قفس خویش بدو کن رها
تا بنه چون سوی ولایت برد
در بر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک
لوح ترا از تو بشوید پاک
ختم سفیدی و سیاهی شوی
محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا
اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شد است
نیم رهی یک نفس دل شده است
سیم طبیعت بریاضت سپار
زر طبیعت بریاضت شمار
تا ز ریاضت بمقامی رسی
گفت بکس در کشد این ناکسی
توسنی طبع چو رامت شود
سکه اخلاص بنامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد
قصه آن سنگر و عطار شد
این زنش آید مروت کند
وان نفس غالیه بویت کند
در بنه طبع نجات اندکیست
در نفس طبع حیات اندکیست
هر چه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود
سبز هوا تا فتن از سر و رست
ترک هوا قوت پیغامبرست
گر نفسی نفس بفرمان تست
گفتش بیاور که بهشت آن تست
از جرس نفس بر آور غریو
بنده دین باش نه فرزند دیو
در حرم دین بحمایت گریز
باز ره از کشمکش رستخیز

زآتش دوزخ که جهان تابست
نوبتی از شحنهٔ بوطالبست
ست حقیقت خبر مقبلان
درع پناهندهٔ روشن دلان

حکایت

صبحدمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار
آهویی دید فرید و شکار
گردن و گوشی ز خصومت بری
چشم و سرینی بشفاعتگری
گفتی ازانجا که نظر جسته بود
از نظر شاه برون رسته بود
شاه بدان صید چنان دیده شد
کش همگی بستهٔ آن صید شد
رخش پرو چون جگرش گرم کرد
پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر ازان پایه ازو درگذشت
رخش بآن پویه بگردش گذشت
گفت بتیران پرنیت تا کجا
گفت برخش آن تک دیت کجا
هر دو درین باره نه بس باره اند
خوردهٔ آن خورده کجا خواره اند
تیرزبان گفت که ای بی زبان
خوش نبود با نظر مقبلان
در کنف درع تو جولان زند
بر سر درع تو که پیکان زند
خوش نبود با نظر مهتران
بیرق او جز کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند
تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمست
خدمت کردن شرف آدمست
نیست بر مردم صاحب هنر
خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهدشکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست
از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاجور
گز سر خدمت همه تن شد کمر
جهد بدین کن که بدینست عهد
روزی و دولت نفزاید بجهد
تا شوی از جملهٔ عالم عزیز
جهد قوی باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بود سرد
گرمی توفیق بخیرایش کرد

مقالت هفتم در فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین
بارکشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی
بهتر ازان شد که تو پنداشتی
اول ازان دایه که پروردهٔ
شیر نخوردی که شکر خوردهٔ
نیکویت باید کافزون بود
نیکوی افزون تر ازین چون بود
از سر آن خانه که خار دیده‌اند
نغز نگاریت نگاریده‌اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند
گوهر تن بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو درین مرغزار
کآهو فربه نبود بازار
جانورانی که غلام تواند
مرغ علف خوارهٔ دام تواند
گر تو همایی شرف کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سفید و سیاه
بر سر کاریست برین کارگاه
چغد که خشوتست بافسانه در
بلبل گنجست بویرانه در
هر که درین پرده نشانیش هست
درخور تن قیمت جانیش هست
گرچه زنجیر تو ز گوهر کمند
چون تو همه گوهری عالم اند
پیش و کمی را که کشی در شمار
آنچه بقدر رویش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند
در بد و نیک آینه دار تواند
راه دو عالم که دو منزلست
نیم ره یک نفس دل شدست
آنکه اساس تو بدین گل نهاد
کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر
گرد گلیم سیه تن مگیر
سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست
رنگ زر از جامهٔ پس کیمیاست
تن که بود ریزش مشتی گلست
هم دل و هم دل که سخن در دلست
بندهٔ دل باش که سلطان شوی
خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
زری دل مطلبی سفته وار
نافهٔ صفت تن بدرستی سپار
ای که ترا به زختن جانیست
حکم بر ابریشم و بادامیست
خوبی آموز ختن پوستیست
رفتن ازان مایهٔ دل دوستیست

مشک بود در ختن آرام گیر
گردن و برکنده چو پوشد حریر
گر شکری با نفس تنگ ساز
ور گهری با شکم سنگ ساز
گاه چو شب نعل سحرگاه باش
گه چو سحر زنگی آنگاه باش
بار عناکش شب تیره گون
هرچه عنا پیش عنایت فزون
زاهل وفا هر که بجائی رسید
پیشتر از اهل عنائی رسید
نزل بلا عافیت انبیاست
وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است
تلخی می مایهٔ شیرینی است
کنش و نیاز دشندت کلاه
پرده دری پرده درند چو ماه
خیز مکن پرده دری صبح وار
تا چو شبت روز شود پرده دار
پرده ز نیلوفر گل سوریست
آن تو گر پرده ز نیلوفریست
چند شبی چون مگس از بهر قوت
در دهن تند عنکبوت
پرده کیانی که جهان داشتند
راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فزون آمدی
لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده وداعش مکن
هرچه نه در پرده سماعش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست
بر سرت این پرده ببازی ببست
دست جزین پرده بجای مزن
خارج این پرده نوایی مزن
حارسی اژدرها گنج راست
خازنی از حیتها رنج راست
رنج ز فریادرسی راحتست
در عقب رنج بسی راحتست
چرخ چه بندد گرهی بر سرت
تا نگشاید گرهی دیگرت
هر سفری کان ره آزادگیست
شحنهٔ غم پیش روش شادیست

حکایت

صیدگری بود عجب نازنین
بادیه پیمای و مراحل نشین
شیر سگی داشت که چون یوز گرفت
سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده کرگدن از گردنش
شیر ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده
چند شبان روز بکار آمده
نور دل و مهر فروزش بده
پاس شب و روزی روزش بده
گشت کم آن شیر سگ از شیرمرد
مرد بآن دل که جگرگوشه خورد
گفت درین ره که میانجی قضاست
پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه وران غم دلش از جان گرفت
هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه درو بو کرد
هرچو صبوری در می سود کرد
طنزکنان روبهی آمد ز دور
گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری تک نماند
با دقهای تو جوان سگ نماند
وی که ز پیش تو نخجیر شد
تیزتکی کرد و عدم گیر شد
اینکه سگ امروز شکار تو کرد
تا و جهت بس بود ای شیرمرد
خیز کبابی بدل خویش ده
مغز تو خور پوست بدرویش ده
جرب خورش بود و لبت پیش ازین
آهوی فربه نخوری بیش ازین
ایمنی از جرب اعضای من
رست فراخ تو ز ضرای من
دوری ازو این چه وفاداریست
غم نخوری این چه جگرخواریست
صیدگرش گفت شب آبستن است
زین غم یک شبه برای منست
شاد بدانم که درین دیر تنگ
شادی و غم هر دو ندارد درنگ
اینهمه میری و همه بندگی
هست درین قالب گردندگی
شاد بدانم که دل من غنیست
کامدن غم سبب خرمیست
گرگ مرا حالت یوسف رسید
گرگ نه ام جامه نخواهم درید
گر ستدندش ز من حیله ساز
با چو تو صیدیش بمن آرند باز
او بسخن در که برآمد غبار
گشت سگ از پردهٔ گرد آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت
نیفهٔ روباه بدندان گرفت
گفت بدین خورده که دیر آمدم
روبه داند که چو شیر آمدم
طوق من او برش و دین تو شد
کندهٔ روباه یقین تو شد
هر که یقینش بارادت کشد
خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی ز هر حاصلی
نیست مبارکتر ازین منزلی

پای برفشار یقین پیر شود / سنگ بپندار یقین زر شود
گر قدمت شد بیقین استوار / گر ز دریا نم و از آتش بار
هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه خوان و مگس پس نشد / هر که به پیش آمد از بیش نشد
روزی تو باز کمر و زر و در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که از آنجا به است / روزی از او خواه که روزی ده است
از من و تو هر که برین در گذشت / هیچکسی بی غرضی وا نگشت
اهل یقین طایفه دیگرند / ما همه پاییم گر ایشان پرند
چون سر سجاده بر آب افکنند / رنگ چل در می ناب افکنند
عمر چو یک روزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند
روزی از آنجات فرستاده اند / آن خوری آنجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد / پیشتر از روزی خود کس نخورد
هر که زمام هنری می کشد / در ره خدمت کمری می کشد
شمع گدا و خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بربسته / از پی خدمت چه کمر بسته

مقالت هشتم در حسن آفرینش عقل و علم

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریا جهود
در کف این ملک بیاری نبود / در ره این خاک غباری نبود
وعده تا خبر نامده / لعبتی از پرده پدر نامده
روز و شب آویزش هستی نداشت / جان و دل آمیزش هستی نداشت
کش مکش جور در اعضا هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز
فیض کرم گرد نواسای خویش / قطره افکنده ز دریای خویش
خالی از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک نیلگون
زآب روان گرد برانگیخته / جوهر تو زان عرض آمیخته
چون که تو برخیزی ازین کارزار / باشد برخاسته گردی ززار
ای خنک آن شب که جهان تو بود / نقش تو بی صورت و جان تو بود
چشم فلک فارغ ازین جست و جوی / گوش زمین رسته ازین گفت و گوی
تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان رحمت خاری نداشت / خاک ز آسیب غباری نداشت
فارغ ز آبستنی روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمربسته بود / از ورم رگ زدنش رسته بود
که سیه روی شدی زر زمین / طشت تو رسواش نکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت / شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو جز درزی و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان
بر فلک میوه جان کعبه اند / می شنویش این که زبان گفته اند
تاج تو افسوس که از سر بجست / جل ز سنگ و توبره از خز بهشت
تا بتو طغرای جهان تازه گشت / هر دو جهان از تو پر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب بپخت / کوکبه مهد کواکب شکست
بوده وسال ز گردش بری / تا تو نکردیش تعرف گری
روی جهان کاینه پاک شد / زین نفسی چند خلل ناک شد
مشعله صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین در دهن آسمان / تا که چرا پیش تو بندد زبان
لاف بسی شد که بلاف کار / بر تو جهانی بجوی کارگاه
خود تو کفی خاک بجائی وهی / یک جو گل کل بجهانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر رنج / جای تو هم زیر زمین به جو گنج
روغن مغز که تو سیماب چیست / سر و بدین فندق سنجاب چیست
تات جو فندق نکند خانه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب ار قاقم و قند جداست / این دله پیسه پلنگ اژدهاست

گربه تو دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن
شیر فکنده است درین آب تاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوه آبی دهد / تا نخوری که سرابی دهد
تیر مران کآب فلک خورده / آب دهن خور که نمک خورده
تا نشوی بسته تدبیر باش / سوخته خرمن چو بنا شیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود / مهر الهیش نظرگاه بود
زرد رخ از جنبش کبود آمدی / چونکه بدین جاه فرود آمدی
این همه صفرای تو با روی زرد / هر که بروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود / هر که ده پیاله در ابرو چه سود
خوان پدر دیده و در هیچ خوان / آب مبر از پی این هفت نان
آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را بلگد میزنی
می تک و می تاز که دوران تراست / کار نفرمای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی کامگیر / خوش خور و خوش خسب خوش آرام گیر
هم تو بر تخت جفا کرده اند / زان رسن سست رها کرده اند
لاجرم اینجا که دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک از کار نباشی گران
گر بخورش پیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کمت از پی این پر بهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر / بیش خور و نیش جراحت نگر
عقل تو با حرص تو بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بآن داده اند / کان بخوری کت فرستاده اند
ترسم ازین پیشه که پیشت کند / رنگ پذیرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضرند / رنگ پذیرنده یکدیگرند

حکایت

میوه فروشی که درین جاش بود / روبهکی خازن کالاش بود
چشم او بر سر ره داشتی / کلبه بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود / هیچ توانیش نمی کرد سود
دیده بهم زد و جوشش از سر برفت / خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب در و آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / یا سرش از دست شود یا کلاه
خیز نظامی بس اگر خفتن است / وقت بترک همگی گفتن است

مقالت نهم در ترک مؤنات دنیوی

ای ز شب وصل گران مایه تر / وز علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شدآمد کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بنوا تر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست
آدمی آنست که شد پیش بین / خانه زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی می کشد / از پی فردا علفی می کشد
آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و ازان مور نیست
جز من و تو هر که درین طاعتند / حیرفی گوهر یک ساعتند
همت کس عاقبت اندیش نیست / بیش کسی تا نفسی بیش نیست
منزل اگر ز فلک پیشی است / منزلت از عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بینم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی
کاه وقت ار چه ز جان خوشتر است / عاقبت اندیشی ازان خوشتر است
تا که ز صاحب خبران دلیم / گوهر یم ار چه ز کان گلیم
خوانده بجان ریزه اندیشناک / ابجد نه مکتب ازین لوح پاک
کس نه بدین باغ تو بودی و من / نو بر این باغ تو بودی و من

زآمدنی آمده ما را اثر / وز شدنی شده صاحب خبر
خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک شناسی بکن ای ناسپاس
منزل خود بین که کدامست راه / زآمدن و رفتن ازین جایگاه
زآمدن این سفرت رای چیست / بازشدن حکمت ازین جای چیست
اول کین ملک مقامات بود / وین ده ویرانه نهایات بود
فر همایی عملی داشتی / اوج همای ازلی داشتی
گرچه بر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی
باز جو سنگ آی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر این تیره نمانی بسی
جز تو و سر و کار تو نیست / بر سر یک رشته قرار تو نیست
مفلس بخشنده تویی گاه جود / تازه و دیرینه تویی در وجود
بگذر ازین مادر فرزند کش / وآنچه بدو گفت بدان دار هش
در پدر خود نگر ای ساده مرد / ملت او گیر ببین تا چه کرد
شطر راحت نتوان نشست / کو بچه عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع نواز آمدی / عمر ببازی شده باز آمدی
غم خور و بگذر که گدا می کنی / شاد نشسته بگدا مینوی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش / آن نه منم ور تو بی آزاد باش
ما ز پی رنج پدید آمدیم / زحمت گفت و شنید آمدیم
تا ستد و داد جهانی که هست / راست بدانیم بجانی که هست
زآمدنت رنگ چرا چون پی است / کآمدنی را شدنی در پی است
تا کی و تا کی بود این روزگار / آمدن و رفتن بی اختیار
سنگ نه ز آن شد که عدم سنج نیست / سنگ بود جو دست که هم سنج نیست
تیز مرو ورنه بتنگ آمدی / دیر مرو چون بدر تنگ آمدی
وقت بیاید که روا رو زنند / سکه ما بر درم نو زنند
تازه کن این کهنه افکنده را / باز مهم ارزنده افکنده را
ای که زر امروز نه شرم بیار / آخر از آن روز یکی شرم دار
این همه محنت که فراپیش ماست / اینت صبوری که دل ریش ماست
مرکب این دایه دو منت بس / چاره این کار ز همت و بس
سختی ره بین و مشو سست ران / سست کمانی مکن ای سخت جان
آینه چند فرا پیش دار / در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای / جمله به تسلیم قدر در مپای

حکایت

مسجدیی بسته آفات شد / نامزد کوی خرابات شد
می بدین درد و چو می می گریست / کای من بیچاره مرا چاره چیست
کعبه مزار زن اوقات شد / خانه اسلام خرابات شد
طالع بد بود بد اختر شدم / نامزد کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب از منست / کوی خرابات خراب از منست
تنگ جهان بر من مهجور باد / گرد من از دامن دور باد
گر نه قضا بود من و لات کو / مسجدی کوی خرابات کو
همت ازانجا که نظر کرده بود / گفت حدیثی که دران پرده بود
کین روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بحق عذر دار
بر در عذر آی و کهن را بشوی / آنکه ازین گونه حدیثی بگوی
چون تو روی عذر پذیرت زند / ورنه خود آیند و ابدیرت زند
سبزه چو بیدی ز بن خاک بس / ایمنی از سبزی افلاک بس
تا بنه دار آب ازو گوشه کن / اندکی از بهر عدم توشه کن
خوش بنود دیده بخوناب در / زنده و مرده یکی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب / چهره نهان کرد به زیر نقاب
خیز نظامی که ملک بر نشست / هم سر اینجا چه شوی پای بست

ای فلک آهسته‌تر این دور چند / وی زمین آسوده‌تر این جور چند
از پس برشاه مکن جای نیست / آخر برداشت فرود آمدنیست

مقالت دهم در نمودار آخر الزمان و علامات

در طبقات زمین افکنده هم / زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود / حلقه زنجیر فلک را بسود
باز تن شیفته در هم شکست / شیفته زنجیر نجوا که گسست
باک گر و بست زمین گرمیان / باز گشاید گره از آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی رفت / چرخ ز چوگان زمین از گوی رفت
خاک برین چرخ بر این می زند / چرخ میان گرد زمین می زند
حادثه چرخ کمین برگشاد / یک پیک اندام زمین برگشاد
پر فلک خرقه بخواهد درید / مهر گل رشته بخواهد کشید
چرخ بزیر آید و یکتا شود / چرخ ز نان خاک ببالا شود
دسته شو و بهره و سر از درد ما / پاک شو و هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمین از نگر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستش کف خاک را
مار صفت شد فلک حلقه وار / مار خور و خاک پس انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک برون از شما
خاک درین خمره پر غم چراست / رنگ خمش از دق ایام چراست
گر شوا شد کین ساختن / این گل ازین خمره برانداختن
دامن ازین خمره پر دود ناک / پاک بشوید بصفت آب و خاک
خرقه انجم ز فلک برکشید / خط خرابی بجهان در کشید
دشمن تست این صدف تنگ رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ
آن نه صدف گوهر و دریایی است / کین صدف گوهر مینایی است
هر که درو دید و ناخوش نمرد / دیده جوانی بز مرو و پیر
لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده و نظارت بصر هیچ نیست
راه عدم را نه ببندید / زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا در سپری می زنان / ره نتوان رفت بپای گمان
گر بفلک برشوی از زر و زور / کور بود بهره بهرام گور
بر نتوان بستن ازین کوی بر / بر نتوان کردن ازین بام پیر
چند حدیث فلک و باد او / خاک تهی بر سر و بر باد او
از فلک و راه مجازش مرنج / کاه کشی راه یکی جو مسنج
برپر ازین مرکب دولابه رنگ / تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریکترین رشته ایست / زین ره باریک بجز رشته نیست
عاجزی ما خجلی روی ماست / موی بموی این ره چون موی ماست
بر سر موییست سر موی گیر / گر نه برون آی چو موی از خمیر
چون نه ازین پایه بدست آوری / به بود آنجا که نشست آوری
پسته این گل چو وفا دار نیست / روی درو مصلحت از کار نیست
بر علم جای صد افکند کیست / هر کم آلوده صد ناکسیت
گر شرری طعنه شهری درو / گر سگی رحمت ز سگی دور رو
آتش تلخی که درو مطبخ است / نیم شراری ز تف دوزخ است
هر که چراغ فلکی شد نشش / هست ز دریوزه ما رو غش
ابر که جان دار وی پژمرده کیست / هم قدری بلغم از افسردگیست
آب که آسایش جانها دروست / گشتی و اندر یا نهان از دوست
خانه پر عیب شد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
یا بدر افکن هنر از جیب خویش / یا بنگر آینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست
می نتوان یافت بشب در چراغ / در قفس روز توان دید زاغ
در بر طاوس که زر پیکر است / هنرش پای کجا در خور است

پای منه بر سر این خاک خیز / خویشتن از خار نگه دار خیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم / بیم کهی شد چه کنی جای بیم

حکایت

منزل فانیست قرارش مبین / باد خزانیست بهارش مبین
موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی بستان
مرحله دید منقش رباط / مملکتی یافت منور بساط
غنچه بخون بسته بگردون کمر / لاله کم عمر ز خود بی‌خبر
از چمن آمیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آگنده گل تنگ تنگ
خار سپر بسته پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه بسر گردنش / دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهرسوده و پیروزه گل / یک نفس لاله و پیروزه گل
مهلتشان تا نفسی پیش نی / هیچکس عاقبت اندیش نی
پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت / بعد مهی چند بدان سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید / نالهٔ شب زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده وز گذشت
سبزه تحلیل بخاری شده / دستهٔ گل بستهٔ خاری شده
پیر دران تیز روان سر گریست / بر همه خندید و برو بر گریست
گفت بهنگام نمانید کی / هیچ ندارد سر پایندگی
هر چه سر از خاک و آبی کشید / عاقبتش سر بخرابی کشید
به ز خرابی چو دگر کوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست
چون بنظر منش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهران راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد
ای که مسلمانی و گبریت نیست / چشمه شدی قطرهٔ ابریت نیست
کمتر الوان موبد هند و مباش / ترک جهان گیر جهان گو مباش
چند چو گل خیره سری ساختن / سر ز کلاه و کمر افراختن
خیز رها کن کمر گل بدست / گو کمر خویش بخون تو بست
هست کلاه و کمر آفات عشق / هر دو رها کن بخرابات عشق
که کلهت خواجگی گل دهد / که کمرت بندگی گل دهد
گوش گزین خواجه غلامی رسی / یا چو نظامی ز نظامی رسی

مقالت دوازدهم در وداع این منزل دنیا

خیز و وداعی بکن ایام را / از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورد سر / ناله و اشکی بره آورد بر
تا بیکی نم که بدین گل رسی / لاف ولی نعمتی دل زنی
گر تو شتری رقص کن اندر رحیل / گرنه میفکن ره دریای پل
چونکه ترا محرم یک موی نیست / جز بعدم روی زدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند / چند نشینی که حریفان شدند
گر چه بسی طبع لطیفی کند / با تو بتنها که حریفی کند
هر که بجوید دل پرهیزناک / روشنی آب درین تیره خاک
تا برسد تفرقه را پیش / تفرقه کن حاصل معدوم خویش
رخت رها کن که گران روی کسی / گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آی ار طلب دل کنی / تا تو درین خاک چه حاصل کنی
چون شده بستهٔ این دامگاه / رخنه گشا تا تو در افتی براه
کین خط پیوسته بهم در چو میم / روند پیدا نکنندش دو نیم
زنگ که چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آمیختت / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از جای نگه داشتن

زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سفید است درو کن نگاه

حکایت

پای مسیحا که جهان می‌نوشت / بر سر بازار چه می‌گذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار / برصفت کرگس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
آن دگری گفت نه بس حاصل است / کوری چشم است و بلای دل است
هر کس ازین پرده نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو بسی رشته‌اند / زان بتو نه پرده فرو هشته‌اند
چیست درین خانه انگشتری / کان بنود طوق تو چون بنگری
گرنه سگی طوق ثریا مکش / ورنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک زرد شده میوه / کیست جهان در وزده بیوه
جمله دنیا ز کهن تا بنو / چون گذرد نیست نیرزد دو جو

مقالت سیزدهم در صعوبت این منزل و رحلت

انده دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز
خیز بساط فلکی در نورد / زانکه وفایست درین تخته نرد
مملکتی خوشتر ازین ساز کن / بهتر ازین حجره دری باز کن
نقش مراد از در و حیلش مجوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه
بازبط گفت که صحرا خوش است / گفت شبت خوش که مرا جا خوش است
ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
بار بیفکن که غرابیست و بار / تند بد آبست و بلایت دو بار
گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ز جهان نازکش / مایهٔ انبازی او نازکش
آنچه درین مایده خرسندیست / کاسهٔ آلوده و خوان تهیست
هر که درو دید دهانش بسوخت / هر که بدو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسه سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه پاله درین دن صواب / فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوتی خود ساز عدم خانه را / باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی بزن از چه سود
دست بعالم چه در آورده / ز اشکم خود بدر آورده
خط بجهان درکش و بی غم بزی / دور شو از دور و مسلم بزی
خاصه درین بادیهٔ دیوسار / دوزخ محرور کشش تشنه‌خوار
ره که دل از دیدن او خون شود / قافلهٔ طبع در او چون شود
در تف این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت / چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چه کنی این دل و دوزخ سرشت / خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بیابیت سپر روزگار
عاقبتت چونکه بمردم کنند / دست بدست تو بجهان گم کنند
چونکه شوی خاک بود تا بگشت / بر سر این خاک چه باید گذشت
زیر کف پای کسی را مسپای / کو چو تو سود است بسی زیر پای
کس بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد

رخنه کن اینجا نه سیلاب تیز   تا بود وقت فرصت ره گریز
روبه یکی من سخن سنگ شنید   خانه دو سوراخ بو جهت گزید
کیش نی که شو و راه گیر   دور ره این گنبد روباه گیر
این چه شناعت که ز خوش دلی   غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد جهان کن که درین سنگنای   تنگدل آیی و شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون   جان تو از عهده کی آید برون
راه جهان رو که ز جان دیده   بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر سپس تا نشوی پای بس   بس منگر تا نشوی بار بس
توشه ز دین بر که عمارت گهست   آب ز چشم آر که ره بی نمست
هم بصدف ده گهر پاک را   بازده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار کشت   دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بو العجبی ساز درین دشمنی   تا ش زمانی بزمین افکنی
آنکه درین سایه به پیر شیب است   از سپر و تیغ وی اندیشه ایست
مار مخوان کین رسن حج حج   بار کشی عشق تو بیهده هیچ
در غم این شیشه چه باید نشست   کش پیکی باد توانی گشت
سیم کشان کاش ز رشته اند   دشمن خود در ابلکی گشته اند

حکایت

تا بتوانی دل دانش فروز   دشمن خود را بکی کش جو روز
باد و حکیم از سر همخانگی   شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود و تویی بر ساخت   ملک یکی بود و دوی بر نتافت
حق دو نشاید که یکی بشنوند   سر دو نباید که یکی بدروند
بزم دو جمشید مقامی که دید   جای دو شمشیر مقامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را   گر دو یکی خاص بود خانه را
هر دو بشبگیر نوایی زدند   خانه فروشانه صلایی زدند
گر سرنا ساخت یکی بگذرند   ساخت خویش و دو شهر بر خورند
تا که درین بزمگه قوی دل ترست   شربت زهر که بلا مال ترست
خصم نخستین قدح زهر ساخت   گر غمی سنگ سیه را گداخت
شربت او را ستدن آن دلیر   زهر بپا داشکر آسان بخورد
نوش گیاهی که بدو درشکست   رهگذر زهر تریاک بست
سوخت چو پروانه و بر ما زیافت   شمع صفت بار بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید   خواند فسونی و گه بر آن دمید
داد بدشمن ز پی قهر او   آن گل پر کار تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوانده بود   ترس بر و چهره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد   وین بتوهم بیکی گل بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمی است   قطره از خون دل آدمی است
باغ زمانه که بهارش تویی   خانه غم دان که بکاری بوی
سنگ درین خانه مطبق نشان   خاک برین آب حلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او   بر پر ازین خاک و خرابات او
بره و خورشید میاور وقوف   هم به و خورشید شکن چون کسوف
کین نه زرین که برین خرگهست   غول ره عشق خلیل الست
روز تراصبح جگر سوز کرد   جز جست زین روز بدین روز کرد
گرد دل خورشید فروزد آوری   روزی این روز بر روز آوری
اشک فشان تا ز گلاب امید   بسپر این لوح پیاده سفید
تا جو علی پنج سلامت شوی   جرعه تر از روی قیامت شوی
دین که قوی دار و بازوت را   راست کند عدل ترازوت را
هیچ سر پشه آزاد مرد   در غم دنیی غم دنیا مخورد

مقالت سیزدهم در تجرد و تحسین از علایق

جو که بدنیاست تمنا ترا   وین بنظامی ده و دنیا ترا
بهری عالم مکن تشویش   تا نفسی بخوان ز کیش

برکف این پیر که برنا دلش است   و رسته گل می‌گری آتش است
چشمه سراب است ز پیش مخور   قبله صلیب پت نمازش مهر
زین همه گل بر سر خاری نه   گر همه هستند تو باری نه
چون بتری زانکه طمع کرده   آن جری از خانه که آورده
چون به در بحر قیامت برند   بی درمان جان بسلامت برند
خوار به مایه و خواهی بار   کانچه دهند از تو ستانند باز
خانه داد و ستدست این جهان   کین به بد حالی و بستاندان
گرچه یکی کرم بریشم گریست   بار زکی کرم بریشم خورست
شمع کن این زرد گل جعفری   تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه دری گو مباش   زر بکن ششسری گو مباش
زر که بر و سکه معهودیست   آن زر و زرنیخ نسبت یکیست
دوستی زر چو نشان زرست   در بر طاوس همان پیکرست
ساخته زو همت قارون کلاه   از سران رخنه فروشد بجاه
بار تو شد تا ش سرست جای   بار کیست شد چو نهی زیر پای
داوری زر که همه جان داوریست   نا ستدن بهتر ازان داوریست
در ستدن حرص جهانت ببند   در شدن آسایش جانت ببند
زر چو نهی روغن صفرا گرست   چون نخوری میوه صفرا برست
زر که ز مشرق بدر افتاده اند   بی خبران مغربش خوانده اند
مغرب و آن قوم سخا و شمند   مشرق و ماهش بسنجار و شمند
هر چه وهاد مشرقی صبح دم   مغربی شام ستانند شام
والی جان همه کانها زرست   نایب دست همه رغبان برست
آن زر رومی که بسنگ دمشق   راست بر آید بترازوی عشق
گرچه فریبنده و زر بنده ایست   خاک برو کن فریبنده ایست
کیست که این زر و کلاهش نخرد   قامت این غول زر آتش بزد

حکایت

کعبه روی عزم ره آغاز کرد   قاعده کعبه روی باز کرد
زانکه فزون از غرض کار داشت   مبلغ یک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد   کاستین از عالم کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت درست   در کس اگر نیست امانت درست
رفت نهانیش بر خانه برد   بدره و دینار بصوفی سپرد
گفت نگه دار درین پرده راز   تا چو من ایمن آرایش باز
خواجه رو باد بره ز بر گرفت   شیخ زر عاریه را بر گرفت
یارب زنهار که تا چند بود   تا دل درویش درین بند بود
گفت بزرگا ز خود آراستم   یافتم آن نقد که می خواستم
زود و خورم تا نکند بستگی   این چه خدا داد به آن بستگی
باز گشا دان گره بند را   داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت   بد دل شکم گرد و شکم پس داشت
دست بآن صره دینار کرد   زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه بشخانه شده شاخ شاخ   تنگدلی مانده و عذری فراخ
صید جهان خورد که و غش نماند   روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی او چون ز سفر گشت باز   گر بر هندوی خود ترک تاز
گفت بپا و ربمن ای تیز هوش   گفت چه گفتا زر کعبه خموش
در کرم او زر ما کن لجاج   گرد ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره بسودای هوا   مفلسی و بدره کجا تا کجا
غارت زین ترک بنه دست کس   خانه بهند و نسپر دست کس
رکنی تو رکن دلم را گشت   خورده ام ازان خورده که بر من نوشت
مال بصد حیله بتاراج داد   رفت بصد گریه بپا ایستاد
گفت جهان از خلل ایمن است   گر خللی رفت خطا بر من است
تا کرمش گفت بصد رستخیز   خیز که درویش بپا است خیز
سیم خدا چون نخدا باز گشت   سیم رها کرد و وزان در گذشت

تا صبح خود شد که مدد در پیچ / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زر چه ستانم که جوی نیستش / جز گرویدن گروی نیستش
آنچه ازان مال بران صورتست / میم مطوق الف کو غیرتست
گفت نخواهی که وبالت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای فلک زرق ساز / زاستین کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست
وین سره نقد بیت بستان مدد / پاره فغفور بسکبان مدد
گر دهی ای خواجه غرامت گراست / مایه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل عیبست و هنر توشه رو / دامن ازین گیر و فراگوشه رو
شحنه این راه چو غارتگرست / مفلسی از محتشمی بهترست
چرخ نه تحت زر در مان می زند / قافله محتشمان می زند
دیدم ازانجا که جهان بیم اوست / کافت زنبور ز شیرینی اوست
شمع ز برخاستنی برنشست / مه به تمامی طلبیدن شکست
باد که با گرگ نجاتک آتشی است / ایمنی از راه زنان داشتی است
مرغ بهی را که آگاهی است / کافت ماهی ز دم ماهی است
زر که ترازوی بنا تو شد / فاتحه پنج نماز تو شد
باز نگردی ز ره این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاکباز
ای شده خشنود به یکبارگی / چون خر و گاو به علف خوارگی

مقالت چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

از پی صاحب نظرانست کار / پنجره از چه غم روزگار
فارغ ازین مرکب خورشید گرد / غافل ازین دایره لاجورد
بر سر کار آی چرا خفته / کار جهان کن که بپذیرفته
مست چه خسپی که کمین کرده اند / کارشناسان نه چنین کرده اند
بنگر ازین چشمه غم پیش ازین / در نگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پیرست فراموشکار / تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش / گر نه خری خر بدعلو درکش
یا زره عقل برو نور گیر / یا ز درش دامن خود دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمد در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کار تو در جام او / عقل شد آن جسم که آن نام او
گر چه می اندوه جهان را برد / آن مخور ای خواجه که آن را برد
می نمکی وان جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور / گر همه چیزیت کند بی خبر
میل کش چشم خیالات شو / کنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت پهلوی خویش
گر الفی مرغ پر افکنده باش / گر نه چو بی حرف سر افکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی
خانه کوچ است گرانی مکن / بیز چو گل بی پر و پایی مکن
طفل نه پای به بازی مکش / عمر نه سر بدرازی مکش
روز به آخر شد و خورشید دور / سایه شو و پیش برو چو نور
روز شنیدم که بپایان شود / سایه سر چیز و چندان شود
سایه پرستی چکنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه هنر کس است / سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای زبر و زیر سراپای تو / زیر و زبر تر ز فلک رای تو
صبح بدان می ده بر طشت زر / تا تو ز خود دست بشوی مگر
چون که در این چاه نشوی طشت شوی / آب ز سر چشمه خورشید جوی
قرصه خورشید که صابون تست / شوخ کن از جامه پر خون تست

از بر آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
گر ز ثبات از جگر غرض پاک نیست / گرچه زر سرخ بود پاک نیست
گر سخن از پاکی عنصر بود / معده دوزخ ز کجا پر شود
زآتش شهانه که از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد
از کژی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار / راستی دل بترازو برآر
هر چو سر حبه که بازوی تو / کم کند از کیل ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین بیارند پیش
با تو نمایند نهایت را / کم دهی و پیش ستانیت را
خود مکن این تیغ ترازو دوان / گر نه فزون میدهد و کم می ستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی این نوش یافت
راستی خویش نهان کس نکرد / از سخن راست زیان کس نکرد

حکایت

راستی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم برزند
بادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاراج شب و روز زاد / بر در او درس شدی باد باد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از مهر و ماه
از قرانده و خفته شب بازی / وز سحر آموخته غمازی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / چیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریگ ریخت / دیو ز دیوانگیش می گریخت
شد بر آن پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز برو تا شوی ای بی بجای
پیر وضو ساخت کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سوده شه تیز رای / وز سر کین دید بسوی پیر پای
گفت شنیدم که سخن رانده / کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام / زانچه تو گفتی بترت گفته ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده بپیکار تو
من که جبین جیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار گوش / گر نه چنین است بدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر در او کار کرد
چون ملک از راستیش بیش دید / راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش بر کشید / غالیه و خلعت ما در کشید
از سر بیداد گری گشت باز / داد گری گشت رعیت نواز
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راست شد / کارش ازین راستی آراسته شد

مقالت پانزدهم در حد و نوا و در کار قضا

سر کش این پرده جابک رقیب / بی ازین پرده برارد غریب
نطع پر از زخم و رقاص تیغ / بحر پر از گوهر و غواص نی
از درم و دولت وز تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل / هست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان بنه جند انگه بری و دیر ست / دخل تو از خرج تو افزون ترست
راهروان گر پی یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرک ترند
پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه این در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و گیاه کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت کراست

دست تصرف قلم انجا شکست / کین همه کنجینه درین پرده هست
مردم ازین باغ بری میبرید / تازه تر از تازه تری میبرید
رشته دلها که درین کوهرست / مرسله از مرسله زیباترست
عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنک شنیدم که جو کرد و کهن / لعل شو و مختلفت این سخن
هرجه کهن تر بهنر زین کروه / هیج نه جز بانک جو بانوی کوه
انکه ترا دیده بود شیرخوار / شیر تو ز شیر پس بود نا کوار
ور کهن انصاف نوان کم بود / پر هوا خواه جوان کم بود
کل که نو امد همه راحت درست / خار کهن شد که جراحت در وست
از نوی انکو رشود تو تیا / ور کهنی بار شود واژد ها
عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او
انکه رصد نامه اختر رفت / حکم ز تقویم کهن بر کرفت
پر پیکانی که جو شیران خورند / کرک صفت ناف غزالان درند
کر کنم اندیشه زکرکان پیر / یوسفیم بین و بمن در نکر
زخم سک زخمه پیران خوش است / آب جوانی جه کنم کاتش است
کرجه جوانی همه فرزانکیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانکیست
یاسمنی جند که پیدی کند / دعوی هندوی سپیدی کند
خودمنشی کار زحلق کردن است / خصمی خود یاری حق کردن است
آن نه نورا که تو دیدی هلال / بدر نهش نام جو کیرد کمال
نخل جو بر پایه بالا رسید / دست جنان کش که بخرما رسید
دانه که طرحت فرا کوشه / دانه فخوانش جو شود خوشه
حوضکی دریا شود از آب جو / تا بهمان جشم نه بینی در او
شب که مبت از همه جسم سحر / روز در و دید بجشم دکر
نی شکر کوزکیا می رسید / در شکرش بین که بجا می رسید
دل بهنرده نه بدعوی برست / جیبد هنر باش بهر جا که هست
آب صدف کرجه فراوان بود / ور زیکی قطره باران بود
بس که بیاید دل و جان باختن / تا کهر تاج نشان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند / خط تو باید که روا رو کند
بر نکشت انکه هنوز این رباط / ور نشود شند هنوز این بساط
محتسب منع مشو زینهار / تا نخوری در ره ابلیس فار
هرکه نه بر حکم تو اقرار کرد / جرخ سرش بر سر این کار کرد

حکایت

قصه شنیدم که باقصای روم / بود ملک زاده جوانی جو سرو
مضطرب از دولت او این دیار / ملک برو شیفته جون روزکار
تازکیش ازکهنان هم ستیز / بر خط او زان خط نیم [illegible]
یک شب ازین فتنه براندیشه خفت / دید که پیریش دران خواب کفت
کای نه نو برج کهن را بکن / وی کل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه جو سر از خواب کران برکرفت / ان دو سه تن را ز میان بر کرفت
تازه بنا کرد و کهن [illegible] / ملک بران تازه ملک تازه کشت
رخنه کر ملک سپر افکنده به / لشکر بد عهد پراکنده به
سر نکشد شاخ نو از سرو بن / تازکی کردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جوبار / پنجه دعوی نکشاید جنار
تا نکنی رهکذر چشمه پاک / آب نزاید ز دل جشم خاک
تا تو برون از تو درون پرورید / کوش ترا ننک نصیحت کریست
یکتیغی تیغ برار از غلاف / جند خلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس ازکو سر این خاک نیست / وین تو از هم نفسان پاک نیست
پیش جنین کس بهمکی پیش کش / نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کاب قدم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود / جون برسد زاد قیامت بود

یارب ازان کنج که احیاست / کار نظامی به پر کن کاست
ای به نسیمی علم افراخته / پیش غباری علم انداخته

مقالت شانزدهم در عاقبت اندیشی و سلوک

ده نه و دروازه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده
شمع نه این همه انداز جیست / کوش نه این همه آواز جیست
جون دهن تیغ درم ریز باش / جون شکم کوش تهی خیز باش
میکشدت زیر که افکنده / دست بده مرده نه زنده
پیش مغی دست صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دولت بنصیبی رسید / عطسه آدم بمسیحی رسید
هرکه جو پروانه دم خوش زند / یک تنه بر لشکر آتش زند
یکدو نفس خوش زن و خاموش کن / خرقه در انداز و جهانی بکیر
شیر شو ار کربه مطبخ مترس / طاق شو از آتش دوزخ مترس
کرد علی باش و آتش جلال / ور زروی یا قوتی از آتش منال
جند غرور ای وحل خاکدان / جند منی ای دو سه من هیچ جون
پیشتر از ما دکران بوده اند / کز طلب جاه نیاسوده اند
حاصل این جاه ببین تا جه بود / سود بدا تا بزیان شد جه سود
کر تو زمینی بر خورشید و ماه / پای نهی بر فلک از قدر و جاه
کرجه ازان دایره دیر اوفتی / جونکه زمینی نه بزیر اوفتی
تا سر خود را بنری طره وار / پای برین طره منه زینهار
مرغ نه بر تو هوایی پرید / تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه شکرفی در آی / تات شکرفانه دراید بپای
باده تو خوردی که نه زهرست جیست / جرم تو کردی خلل و زهر جیست
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد / دهر بجای من و تو بد جه کرد
جند بسی کرد و شکرفی بسی / تا نکند از تو تخلف کسی
جون من و تو هیج کسان دیم / جهد بره هر جه تاوان نهیم
تا بتو جوهر لعل ابدار / مهر قبولش ننهد شهریار
سنک بسی در طرف عالم است / انجه از و لعل شود ان کم است
خار و خسک همسر و هست کیاست / این خسک دیده وان کیمیاست
کرجه بنا بد مدد از آب جوی / از کل اصلی نشود رنک و بوی
اب کرم لطف افزون کند / خار و خسک یار سمن جون کنید
کر نه برین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعده روزکار
کار به دولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان دولت روزی کراست
مرد زنی دولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان خود جه باک
زنده به بود طالع دولت پرست / بنده دولت شو هر جا که هست
ملک بدولت نه مجازی دهند / دولت کس را نه بیازی دهند
کرد سر دولتیان جرخ ساز / تا شوی از جرخ زدن بی نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام کیر / مقبل ایام شو [illegible] کیر
کر در دولت زنی افتاده شو / از کره کار جهان پیاده شو
پیاده [illegible] / از کره عود با تش رسید
پی رو دل باش مده دل بکس / خود تن تو زحمت راه تو بس
جند زنی دست بشاخ دکر / کار زنی دولت ازین پیشتر
جمله عالم تو کرفتی رواست / جون بکذاری [illegible] خراست
حرص بهل کوره طاعت بزن / کردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانه فیروزه رنک / بر تو فراخست و براندیشه تنک
با کمن اندیشه منه آورش / با یک اندیشه بجنک اورش
معرفتی در کل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنرنامه این نه دهر / هست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از ان دوست که نادان بود

کودکی از جمله آزادگان
بایش از آن بوبه در افتاد زدشت
آنکه ورا دوستترین بود گفت
عاقبت اندیش ترین کودکی
چونکه مرا زین همه دشمن نهند
هر که در او جوهر دانا نیست
چون ز کم و بیش فلک درگذشت
ای خدا غافل و از خویشتن
این من و من گو که درین محنت است
زور جهان پیش ز بازوی تو
سرکشی کان برضا بسته اند
کیپ براند درین رهگذر
گوشه کم ریش دلی داشت تنگ
مصلحت کار در آن دیده اند
سوختنی اندیشه کبری مکن
بر که تهی مغز و خوابی ستی
مرده مردار نه چون زغن
خون جگر دان بشرابی شده
خوبتر از خور و بیکبارکی
روز بیک قرص چو خورشید گشت
عقل ز بسیار خوری کم شود
کی دهد این گنج ترا روشنی
کر همه عمرت بغم آرد بسر
گفت چو بیستم ز جهان ناامید
چون تو نداری سر این شهر بند

حکایت

مهر دل و مهره پایش شکست
در بن چاهیش بباید نشست
دشمن او بود و بریشان یکی
تهمت این واقعه بر من نهند
بر همه چیزیش توانا نیست
شد نفس آن دو سه همسال او
تا نشود راز چو روز آشکار
گفت همانا که ازین همرهان
بر پدرش رفت خبردار کرد
بند فلک را که تواند گشاد

مقالت هفدهم در ترتیب و تجرید خلوت

هیچ مگو جنبش او طالبست
سنگ وی افزون ز ترازوی تست
تا ابد از خدمت تو رسته اند
هر که تهی کیسه تر آسوده تر
ریش کشان دیده دو کس را بجنگ
گر خر تو بار تو بخریده اند
در سگی گوش سطبری مکن
پای چو کدو بر سر آب ایستی
زاغ مشو پای بخون در مزن
آتش از شرم تو آبی شده
خورده نکه دار کم خوار کی
روشنی چشم خردمند گشت
دل چو سبر غم سپر غم شود
تا تو طلسم در او بشکنی
از پی تو غم نخورد غم مخور
روی سیه بهتر و دندان سپید
برق مشو بر همه عالم مخند
جون خم گردون بجهان در مپیچ
قوت کوهی ز غباری مخواه
حرص ربا خواره محرومیست
محتشمی درد سری می پذیر
گفت که این ریش کشان ما خوشست
تا تو چو عیسی بدر دل شوی
موج ملاکیست بشکر شتاب
قدر به پیری و جوانی در است
گرتن بی خون شده چون نگار
تا قدری قوت جان نشکنی
شیر ز کم خوردن خود کشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد
عقل تو جانیست که جسمش توی
خاک بنا معتمدی است فاش
گفت بزنگی پدر این خنده چیست
نیست عجب خنده ز روی سیاه
خنده شکر لب سنگر کست
رفت برون با دو سه همراه کان
تنگ تر از حادثه حال او
تا نشویم از پدرش شرمسار
صورت این حال نماند نهان
تا پدرش چاره آن کار کرد
آنکه بر و پای تواند نهاد
کار نظامی ز فلک درگذشت
در غم جان ماند و در رنج تن
آنچه نه آن تو بتان در مپیچ
آتش دیگی ز شراری مخواه
تاج رضا بر سر محکومیست
ورنه برو دامن افلاک گیر
ایمنم از ریش کشی این خوشست
بی خر و بی بار بمنزل شوی
جان ببر و بار در افکن بآب
گنج بزرگان بخرابی در است
ایمنی از وحشت مردار خوار
ضربت آهن خوری از آهنی
خیره خوری قاعده آتشیست
خون زیادش سیه اندام کرد
جسم تو جانی که طلسمش توی
صحبت نامعتمدی گو مباش
بر سیهی چون تو ببایدگریست
کابر سیه برق ندارد نگاه
قهقهه بر دشمن گنگ بست

خنده چو بی وقت گشاید گره
بی طرب این خنده چون شمع چیست
گریه چو بی مصلحت دیده نیست
خیز غمی خور و خوش می نشین
هیچکس آبی ز سبوی نخورد
دایه دانای تو شد روزگار
بابت این کار حقیقی بود
رهروی از جمله پیران کار
پیر دران قافله یکبار پاک
پر بیهوده گفت چو اشتا ورای
سر زنها در دم اول نفس
زود رو و زود نشین چون غبار
پرده دری پیشه دوران بود
تا خط زر دست مزور شد
زاهد غربت بمیخانه در
قلب زنی چند که برخواسته شد
جون شکم از روی بکن پیشان
پیش تو از نور موافق ترند
جور پذیران عنایت گذار
گرم ولی از جگر افسرده تر
خازن گوهر نه کدورشان
چون بود از صلح بپا واشتی
دوستی کان ز تو بینی و نیست
دوست بود مرهم زخمت ارسلان
دوست کدام آنکه بود پرده دار
گریه از آن خنده بی وقت به
بس که برین خنده بباید گریست
خنده بسیار پسندیده نیست
گاه جهان باید گاهی چنین
تا بس از آن آب قفاهی بخورد
نیک و بد خویش بدو واگذار
هم سفر خضر کلیمی بود

حکایت

داد بضاعت بامینان خاک
کان همه رفتند و تو ماندی بجای
تا بهمان باوشوم باز بس
زانکه یکی جای ندارد قرار
بارکشی کار صبوران بود
دیده باو تر شد و او تر شد
کنج غریبت بویرانه در
سوختن و خنده زدن و گریستن کار
تا نزنی خنده دندان نمای
گر کهنی پیشی و گر تازه
در دل خوش ناله دل سوز نیست
هر بنه را جرسی داده اند
گر دو پرت سر که چو شیره بجوش
بار بزرگانت بباید کشید
هر یک از آن آستی بر فشاند
گفت مریدی که مرا جای تو
شرط وفا و بدادی شود
کوه با هیچکی آمد بجای
بارکش زهر شوار تر نه
شمع که هر سوی زرافشان و نیست
زاهد نظامی که طرازی خوش است

مقالت هجدهم در وحشت خاکدان این جای

وز بت از سایه منافق ترند
عیب نویسان شکایت نگار
زنده ولی از خود مرده تر
عمر نخواهی مده آواز شان
خشم خدا باد بر آن آشتی
نسبت آن دوستی از دشمنیست
گر نه رها کن سخن ناکسان
پرده در ندین همه چون روزگار
ساده تر از شمع و گره تر ز عود
مهر و مهن در دمن آموخته
صحبتشان بر محک دل زنی
لاف زنان از تو عزیزی شوند
هر نفسی کان غرض آمیز شد
مهر ترا دوست چه خواند شکر
گر به بود گر پدر هم تو بسی
جمله بران کر تو سبق چون برند
گوهر عمری و بدست جوانی شرار
لب بگه خنده بدندان بخای
باید ش از نیک و بد اندازه
با شبه شب گهر روز نیست
هر شکری را مکسی داده اند
خیز تو خواهد تو همی شو خموش
تا به بزرگی بتوانی رسید
می شد با پیر مریدی بزار
تا همه رفتند و یکی شخص ماند
تاج سرم خاک کف پای تو
امده با وصبا دی شود
از سر انگشت چین در پای
بار طبیعت مکش از خر نه
زیر قبا زاهد پنهان و نیست
زیر نشین علم زرکش است
قالبی از دو رو پستی آراسته شد
حرف نکه دار ز انگشتشان
ساده بدیدار و گره در وجود
کینه گره بر گره اندوخته
مست نه پای درین گل مزن
چند کمان از تو بتیز شوند
دوستی دشمنی انگیز شد
عیب ترا دوست چه داند هنر
بچه خود را خورد از دوستی
سگ که کارت بچه افسون برند

با تو عنان بستهٔ صورت بوند
وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشن است
چون ولت انکار کند دشمن است
تن چه شناسد که ترا یار کیست
دل بود آگه که وفادار کیست
یکدل داری و غم دل هزار
یک گل پژمرده و صد نیش خار
ملک نزارست و فریدون یکی
غالیه بسیار رود باغ اندکی
پرده در هر که درین عالم است
راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بران
بند چه جویی ز دل دیگران
گرچه سگ دل شده وان خطاست
راز تو چون روز بصحرا دراست
گر دل تو بر سگی راز گفت
شیشه که می خورد چرا باز گفت
چون بنود هم نفسی ناگزیر
هم نفسی ز نفس وا مگیر
پای نهادی چو درین داوری
گوش که هم دست بدست آوری
تا نشناسی که سر یار خویش
طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت

خاصگی محرم جمشید بود
خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بآن در کشید
گر همه عالم ملکش بر کشید
چون بوقوف از دگران گوی برد
شاه خزینه بدر دانش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان
دورتری جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد نهفت
با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی راه جوانمرد یافت
لالهٔ او چون گل خود زرد یافت
گفت که سر وا ز خزان کرده
کآب ز جوی ملکان خورده
زرد چرایی نه چنانی کیی
سنگدلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گونهٔ پیری چراست
لالهٔ حمرای تو خیری چراست
شاه جهان را نه تویی عشق وان
رخ بگشا چون دل شاه جهان
سرخ شو و روی رعیت بشا
خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوانمرد که ای پیرزن
راستی خوب نمودی بمن
گفت جوان رای تو زین غافلست
پنجهٔ رازانکه مرا در دلست
جوهر مرا هم نفسی درد کرد
روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهاد دست بتعداد خویش
در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد
راز بزرگان نتوانم گشاد
در بخشش دل نه جهان بسته ام
گر سرکم کار زبان بسته ام
زان نکنم با تو در خنده باز
تا بزبان بر نپرد مرغ راز
گر ز دل این راز به بیرون شود
دل ننهم آنرا که دلم خون شود
ور بکنم راز نهان آشکار
بخت خورد بر سر من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس
هم دم غم همدم خود دان و بس
زر ده این چهرهٔ دینارگون
زانکه شود سرخ بخون نعر قاب
می شنوم من که شبی چند بار
سر ز زبان گوید مان زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن
روز نه راز فشانی مکن
مرد فرو بسته زبان به بود
آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام
تیغ نه بندید بود در نیام
راحت این پند بجا نها درست
کآفت سرها بزبان نهاد راست
دار درین طشت زبان را نگاه
تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مگشا گرچه درو نوشهاست
گر پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بغشت نشنوند
هم بزبان تو سرت ندرود
بد مشنو وقت گران گوشی است
زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هر چه شنیدی بشوی
آینه سان هر چه ببینی مگوی
آنچه به پیش غیوران شب
باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده
باز مگو آنچه بشب دیده
شب که نهان خانهٔ گنجینه هاست
در دل آن گنج بسی سینه هاست

برق روانی که درون پرورد
نجّه به پیوند از و بگذرند
هر چه سر از عرش برون می برند
گوی بمیدان درون می برند
چشم و زبانی که درو دوستند
از سر موییند و ز تن پوستند
عشق چو در پرده کرامات شد
چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده اند
پنبهٔ حلاج همین کرده اند
غنچه که چالاک بدر این راز کرد
چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد
کی دهن این مرتبه حاصل کند
قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوشتر بود
چون بزبان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگی است
اینت شتابی که در آهستگی است
روشنی دل خبر آن را دهد
گر دهن خود دگران را دهد
آن لغت دل که میان دل است
ترجمه اش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست

مقالت نوزدهم در استقبال آخرت و ترک

مجلس خلوت نگر آراسته
روشن و خوش چون مه نو کاسته
شمع فروزان و شکر ریخته
تخت زر و غالیه آمیخته
بانوی دنیا طلب دین گذار
بانگ بر آورده رقیبان بار
گر ز در پیدا گران باز گرد
گر دو سراپرده این راز کرد
از تف این بادیه جوشیده
بر تو نپوشد که نپوشیده
سر دنس بود سگ گرم کین
روبه ازان دوخت مگر پوستین
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت
ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
آب دهانی بادب گرد کن
در تف این چشمه گوگرد کن
باز ده این وام فلک را بدو
طرح کن این خاک زمین را ورا
جمله در انداز ز پتیادی
تا تو فرومانی و آزادی
هر که درین راه منی می کند
بر من و تو راهزنی می کند
خصمی گندم تبر از اژدهاست
کان ز تو پنهان بود این بر ملاست
دشمن خرد است بلای بزرگ
غفلت از و هست خطایی بزرگ
از عدوی خویش شو خوردبین
خورد شوی گر نشوی خرده بین
با همه خردی بقدر مایه ور
پیل کش بچهٔ شیرست مور
خانه پر از دزد چو ابر بپوش
بادیه پر غول به تسبیح کوش
غارتیانی که ره دل زنند
راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم ازان شب که شبیخون کنند
خوارت ازین دایره بیرون کنند
قافلهٔ پرده بمنزل رسید
کشتی بر گشته بساحل رسید
تات ز پیوند نهان شو چو آب
تات نرانند نهان شو چو آب
گر نروی در جگرت خون نهند
راهت از صومعه بیرون نهند
گر سفر از جای بنودی هنر
چرخ شب و روز نگردی سفر
تا نکند دیو گریبانت گیر
دامن دین گیر و در ایمان گریز
شرع ترا خواند بیا عشق بکن
طبع ترا نیست دوا عشق بکن
شرع نسیمست بجانش گذار
طبع غباریست بجانش سپار
از در هر کس چو صبا در متاز
با دم نرگس چو هوا در مپاز
این همه چون سایه تو چون نور باش
گر همه داری ز همه دور باش
چنبر تست این فلک چنبری
تا تو ازین چنبر سر چون بری
گر بتو در قصه کند حال خویش
یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او
هیچ بود عمر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشیست
حاصل کار تو فراموشیست
تا بجهان در نفسی میزنی
به که درین کم نفسی میزنی
کین دو نفس با چو تو او شاده
خوش بنود خیر بجان باده
هیچ قبایی نبرید آسمان
تا دو کله وار نبرد از میان
هر چه کنی عالم کافر ستیز
بر تو نویسند تنکهای تیز
آنچه گشایی ز در عذر و ناز
بر تو همان در بگشایند باز

چشم تو گر پرده طنازیست / با تو درین پرده همان بازیست
نیک و بد اینها که بسی دیده‌اند / نیک بی بد نه پسندیده‌اند
هر که رهی رفت نشانی بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد
مایه اگر نیک و گر بد بری / نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خارپوش / عنبر نام آمد عنبرفروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرم دار
بانگ برین جور جگرتاب زن / سنگ برین شیشه خوناب زن
زخم کن این گنبد شنگرف را / در قلم نسخ کن این حرف را
دست برین قلعه قلعی برآر / پای درین ابلق ختلی درآر
تا فلک از چنبر نه خرگهی / خطبه کند نام تو شاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن
آدمیم رفع ملک می کنم / دعوی از آن سوی فلک می کنم
نیتم از قامتم افزون ترست / دورم ازین دایره بیرون ترست
آب نه و بحر شکوهی بکر / حبه نه و گنج پژوهی بکر
چون علمم بر سر گنج است پای / لاجرم سخت بلندست رای

حکایت

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی پشت بهم خوابه کرد / روی به آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می سترد / موی بمویش بغمی می سپرد
کای شده آگاه باستادیم / خاص کن امروز بدامادیم
خطبه تزویج پراگنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز پذیرنده آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تافته است / دشمنی از وحشت من یافته است
بیخودیش کرد چنین یاوه گوی / گر نه بکردی ز من این جستجوی
تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده هر دو گشت از قرار
کار حجامی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد
گز قلم موی تراش درشت / بر سرم این آمد این نشترست
منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر چه که آید ز قضا بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو و شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سرت آن باده مرد / گو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر بجهد گردن او را بزن / ورنه قدمگاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / گونه حجام دگرگونه دید
کم سخنی دید دهان دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبه حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون بسخن آمد گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکن است / سینه صافی و دل روشن است
ما که بخود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم

مقالت بیستم در تأسف ایام ماضی و وقاحت

صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تیره بسیار کرد
عمر بغم رفت و بس کس تریم / غافل و از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده در بند ماست / دیو ز بدنامی پیوند ماست
گرم رو و سرد سخن گستریم / سردلی گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
صبح شبا سنگ قیامت دمید / شد علم صبح روان تا دمید

از کف این خاک بافسونگری / چاره آن ساز که جان چون بری
بر پر ازین دام که خونخواره است / زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ ز روباه بدندان برست / روبه ازان رست که بر دان برست
جهد بآن کن که وفا را شوی / خود نپرستی و خدا را شوی
خاک ولی شو که وفایی دروست / وان گل انصاف که ماهی دروست
هر هنری کان ز دل آموختند / پرده منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود / چون بپسندی گهری کم بود
گر بپسندیش دگرسان شود / چشمه آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری پیر ز میان برزنند / بی هنری دست بیان در زنند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزیان آورند
جمله ریاضت بتماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته شستی زبان / اسم وفا بندگی رایگان
گفت سخا را قدری ریشخند / خوانده سخن را طرقی لوره کنند
نقش وفا بر سر یخ می زنند / بر مه و خورشید زنخ می زنند
گر غمی مرهم راحت بود / بر دل آن قوم جراحت بود
گر ز لبی شربت شیرین چشند / دست بشیرینی گردون کشند
بر جگر پخته انجیر فام / هر که فروشند جوانمرد خام
چشم هنر بین نه کسی راست / جز خلل و عیب نداند جست
حاصل دریا همه دُر بود / یک هنر از آدمی پر بود
دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خردمندان دو سه ناموس گر / بی هنر و پر هنر افسوس گر
تیره تر از گوهر گل بر کنند / تلخ تر از غصه دل بر کنند
حال جهان بین که سرآتش کنند / نامزد نام وراثش کنند
این دو سه بدنام کن مهد خویش / می شکندم همه چون نام خویش
من بصفت چون مه گردون شوم / نشکنم ار بشکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برند / با فلک این رقعه بسر چون برند
بر سخن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزایی بکن / وی نفس نوح دعایی بکن
دل که ندارد سپر بیدادشان / باد فراموش بکند یادشان
بایدشان کان نه باندازه است / خامشی من نه باندازه است
خفته بآوازه زنگی دُر بود / گنگ بود چون دهنش پر بود
خنجره نیمه برآرد خروش / لیک چو پر کرد دگر دم خموش
در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز درآمد بگفت

حکایت

گر همه مرغان تو بچه موش بار / گوی چرا بردی آخر زیار
تا ز لب بسته گشادی نفس / یک سخن از نغز نگفتی بکس
منزل تو دست گه سنجری / طعمه تو سینه کبک دری
من که بیک چشم زن از کان غیب / صد گهر سفته برآرم ز جیب
طبع مرا گرم شکاری چراست / خانه من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش / خاموشیم بنگر و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی / صید کنم و باز نکردیم یکی
رو که تویی شیفته روزگار / زانکه یکی نکنی گویی هزار
من که همه معنیم این صیدگاه / سینه کبکم دهد و دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام / کرم خور و خار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آوازه دهل چون کنند
صبح که با بانگ خروش است بس / خنده او از ره فسوس است بس
جرح که در معرض فریاد نیست / هیچ هنر خبرش آزاد نیست
برکشد آواز بنظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

در ختم کتاب

صبحک الله صباح ای دبیر / چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از چرخ فزونی کند / با قلم تو قلمونی کند

زین همه املا پس که بکند ختم / کز کلکی از بهر ملک ساختم

دولت اگر همدمی ساختی / بخت باین تیر پر انداختی

در دلم آید که گنه کرده‌ام / کین ورقی چند سیه کرده‌ام

آنچه درین جمله خرد کامیست / جلوه گر چند سحر کامیست

زین ره می خور چه خوری دو دما / آتش درزن بهمه سود ما

پیش رو آن پیکی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن

هر سخنی کز ادبش دوریست / دست برو مال که دستوریست

آنچه نه از شرع برارد علم / گر منم آن حرف درو کش قلم

گر نه درو داد سخن دادمی / شهر بشهرش بفرستادمی

این طرفم گرد چنین پای پست / جمله اطراف مرا زیر دست

گفت زمانه نه زمینی عجب / چون زمستان خند نشینی عجب

بکر معانیم که تماشش نیست / سدره باندازه بالاش نیست

باید حلوش بتدار آبستن / تا اوش باشد برخاستن

از نظر هر کهن و تازه / حاصل من چیست جز آوازه

گرمی سنگانه و زر هیچ نی / گرمی بازار و دگر هیچ نی

گنجه گره کرده گریبان من / بی گرهی گنج عراق آن من

بانگ برآورده جهان کای غلام / گنجه کدامست نظامی کدام

باد مبارک که اقشان او / بر ملکی کین گهرست آن او

شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید

تم

خداوندا در توفیق بگشای
نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید
زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز
زبانم را ثنای خود در آموز
بهادوی دلم را تازه گردان
زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش
مبارک روی گردان در جهانش
جهان کز خواندنش فرخ شود رای
ز رشک افشاندنش خلدی شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد
سماعش مغز را پر نور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند
کلید بند مشکلهاش خوانند
معانی را بده در پر بلندی
سعادت را برو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش
که خوبر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن
ز فیضت قطره‌ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری
بیارای کان گوهر تاجداری

در توحید حضرت باری عز و علا

بنام آنکه هستی نام ازو یافت
فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کافرینش در سجودش
گوای مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند
که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز
خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک
بروز آرندهٔ شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید
شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی
گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر
نشانش بر همه پیدا و ظاهر
خداوندی که چون نامش بخوانی
نیاید در جوابش لن ترانی
نیابد پادشاهی زوت بهتر
وراکن بندگی هم اوت بهتر
کواکب را بقدرت کارفرمای
طبایع را بصنعت گوهر آرای
سواد دیدهٔ باریک بینان
انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی اساس است
برون از هرچه در فکرت قیاس است
بجست و جوی او بر بام افلاک
دریده وهم را نعلین ادراک
خرد در جستنش هشیار برخاست
چو دانستش نمی داند چپ و راست
نظر ویدش چو نقش خویش برداشت
ولیک آنکه حجاب از پیش برداشت
که از خاکی چو گل رنگی برآرد
که از آبی چو ما نقشی نگارد
مبرا حکمش از دوری و دیری
منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار باز جویی
همه در تست و تو در لوح اویی
ثناسایش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم بحیرت می کشد کار
زهی شمعی که چون جویی روشنایی
بوحدانیتش یابی گواهی
چو گل صد باره کن خود را در آن باغ
که شوان شد درست اندر آن راغ
تو زانجا آمدی کانجا دویدی
ازینجا در گذر کانجا رسیدی
خرد بخشید تا او را شناسیم
بعبارت داد تا زو هم هراسیم
فکند از هیات نه حرف افلاک
رقوم هندسی در تخت خاک

جهت را شش گریبان در سر افکند
زمین را چار گوهر در بر افکند
نبات روح را آب از جگر داد
چراغ دیده را پیه از بصر داد
جهان کرد آفرینش را سرآغاز
که پی بیرون نماند کس بدان راز
بفر سایه همه فرسود و پنهان
همو قادر بود دیر بود و پیدا
چو بگشاینده بخشندهٔ جود
نخستین پایها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص
که او را در عمل کاری بود خاص
کسی را داد بخشش تا رهانند
کسی را کرد همسنگ تا نمانند
نبخشد چیز خود را داد ورزان
بدانکس کو پذیرفت از نهانان
ز آتش را خبر کو هست سوزان
ز آب آگه که هست او جان فروزان
خدا را ملک با کس نیست شرکت
همه حالی فرمانند و سکونت
گر از سر زحمالان رداش
که تحلیطی کند در بارگاهش
ببخشد خاک و بویی برندارد
بیارد باد و مویی برندارد
زهی قدرت که در عبرت فزون است
چنین ترتیبها داند نمودن
خبر داری که سیاحان افلاک
چرا گردند گرد کعبهٔ خاک
درین محراب که معبود ایشان گشت
وزین آمد شدن مقصود ایشان جست
چه می خواهند ازین محمل کشیدن
چه می جویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام
که گفت این را بجنب آن را بیارام
قبا بسته چو گل در تازه رویی
پرستش را کمر بسته چو گویی
مرا حیرت بر آن آورد صد بار
که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز کاری
عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند
که این بتها نه خود را می پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار
پدید آرندهٔ خود را طلبکار
تو زیر آخر هم از دست بلندی
چرا بتخانه را در در بندی
جواب اینم باید عشقبازی
ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی
قدم بر بت نهی زنّتی ورستی
نموداری که از مه تا بماهی است
طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته را بارنج یابی
چو بشکستی بزیرش گنج یابی
طبایع را بیکیک میل درکش
بدین خوبی خرد را میل درکش
مبین در نقش گردون کان خیالست
گشادن بند این مشکل محالست
مرا بر سر گردون رهبری هست
خبر کین نقش دانم سرسری هست
اگر دانستنی بودی خود از راز
یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آنست کین گردش بکار است
درین گردندگی هم اختیار است
بلی در طبع هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردنده همی گیر
اگرچه خلل یابی در نشستش
نگردد تا نگردانی بدستش
چو گرداند ورا دست خردمند
بران گردش بماند ساعتی چند
همیشه دور گردون زین قیاس است
شناسد هر که او جوهر شناس است
گر از رفتار و نمودار خدایی
در اصطرلاب فکرت روشنایی
نه زان بر جستن آید نامهٔ او
نه از آثار ناخن خامهٔ او
ازو جویی بیابی از جنبش نور
نیابی چون نه زو جویی زهی دور
بهر نقشی که بنمود او جمالی
گرفته اختران از نقش فالی
یکی ده واند چو محراب گرده
یکی سنگی دو اصطرلاب کرده
زگردشهای این چرخ سبکرو
همان اید گران سنگ و زان جو
اگر زارکان پدید آید مردم
جهان کز کان پدید آید انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی
حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین آلت شد حوالت
چه آلت بود در تکوین آلت
اگرچه خاک و باد و آب و آتش
کنند آمد شدی با یکدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیابد
ز لطفش هیچ پیکر جان نیابد

در رحمت و آمرزش خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی
ز سر کاین ایزد پرست ایزد پرست / چو خود را قبله سازد خود پرست
ز خود بر کشتن این ایزد پرستی / ندارد روز و شب با هم نشستی
خدا از عابدان آن را گزیند / که در راه خدا خود را نبیند
بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم حقت تا توانیم
تو با چندان عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوان تو رنگی تراشیم
خلاصی ده که روی از خود نتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمت شایسته ناید / که شادروان عزت را نشاید
ولی چون بندگی با دست گیر است / ز خدمت بندگان را ناگزیر است
اگر خواهی ز ما خط در کشیدن / ز فرمانت که سر خواهد کشیدن
وگر گردی ز رشت خاک خشنود / ترا بنود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ما مانیم و موئی / ز بخشایش فرو مگذار موئی
بیامرز از وفای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه تست / بدین شمع ایمن دلم پروانه تست

در توحید

توئی کاول ز خاکم آفریدی / بفضلم آفرینش برگزیدی
چو روی افروختی چشمم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسختی صبر ده تا پای دارم / در آسانی مکن فرموش کارم
شناسا کن بحکمتهای خویشم / برافکن برقع غفلت ز پیشم
هدایت راز ما پروا مستان / چو اول دادی آخر باز مستان
بتقصیری که از حد پیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم
جهان خسپان چو آید وقت جوشم / که گر یزی تو کلم ماند کلا بم
زبانم را چنان ران بر شهادت / که باشد ختم کارم بر سعادت
بهر سوئی که در گشتارم افتد / قلم در کش گزین بسیار افتد
رهی دارم بهشتاد و دو هنجار / ازو یک ره گل و هفتاد و دو خار
عقیدم را در آن ره کش عماری / که هست آن راه راه رستگاری
ترا جویم بهر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانی تست این که بو نیست / بهر نااهل و اهلی در زنم دست
بعزم خدمت برداشتم پای / گر از ره یاوه گردم راه بنمای
نیت بر کعبه آورد است جانم / اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کان در میان است / کرم بر تست و آن دیگر بهانه است
یکی را پای بشکستی و خواندی / یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم / ز محرومان و مقبولان کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم / بیامرزم ز هر نوعی که هستم
بفضلی خویش فضلی کن مرا یار / بفعل من مکن با جاهلان کار
ندارد فعل من آن زور بازو / که با فضل تو باشم هم ترازو
توئی گر فعل من فضل تو پس است / اگر رحمت کنی بر جای خویش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را / بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود / چنان باشم کزان باشی تو خشنود
چراغم را ز فیض خویش ده نور / سرم را ز آستان خود مکن دور
منه پیش از کشش تیمار بر من / بقدر زور من نه بار بر من
فراغم ده ز کار این جهانی / چو افگندی کار با تو خود تو دانی
ثمر را در قناعت زنده دل دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار
دل مست مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
دماغ دردمندم را دوا کن / دوام از خاک پای مصطفی کن

در نعت سید الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

محمد کآفرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
پیمبر سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکش نرماده‌ای چند / شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
یتیمان را نوازش از یتیمش / ز آرزو نام شد در یتیمش
سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ادب بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهان است / شریعتها بدو منسوخ از آن است
جوانمرد و حلیم و تند و خونریز / زبانش هم کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص و از خاصان گزینش / ز مسعودی بمحمودی رسیده
بمعجز کارها را خجل کرد / جهان سنگین دل از سنگ دل کرد
چو گل از آب روی دوستان شاد / چو سرو از آب جوی عالم آزاد
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ / گر آهن نقش و اندیشت بر سنگ
فلک را داده پیروزش سروشی / عاشش باد بر اعمر فروشی
زده بر مرکب سلطان سوارش / نوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
ز جاهی برده مهد بر انجم / ز خاکی کرده دیوی را ز دم
خلیل از خیل تا شای سپاهش / مسیح از خادمان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری / حرم یاری محرم سوسوای
گهی دندان بدست سنگ داده / گهی لب بر سر پر سنگ داده
لب و دندانش را در سنگ زد جنگ / که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندانکنش را زیر چنبر / فلک دندان کنان آورده بر در
بصد خوب دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک ادیم / که او باد و من من خاک ادیم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زان روضه پاک / که یک خواهش کنی در کار این خاک
براری دست از آن برد یمانی / نمای دست برد آگه دانی
کمالی بر بطالی کار بخشای / ز نقش کاوش زنار بکشای
دلش در بحر آسایش آور / بران بخشودنی بخشایش آور
اگر خود جرم من کوه گران است / ز دریای رحمت بی کران است
بیامرزش روان آمرزی آکفر / خدای رایگان آمرزی آکفر

در سابقه نظم این کتاب

چو طالع مرکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبحگاهی / جهان بستد سپیدی تا سیاهی
فلک را چتر سلطانی بیاراست / که الحق چتر سلطان نشاید
در آورد مرغان وصل ساز / سحر که پنج نوبت را باواز
برین تخت روان با جام جمشید / بسلطانی برآمد نام جمشید
ز دولت خانه این هفت معمور / سخن را تازه کرد و نیز منشور
طغای شاه سخن بر تخت شد چیر / قراخان قلم را داد شمشیر
سر از ما خفتن شب مست مانده / چو شمشیر قلم در دست مانده
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد / قلم شمشیر شد تیغش قلم کرد
بدین دل از کدامین در درآیم / کدامین گنج را سر بر گشایم
چه طرز آرم که طرز آرد زبان بر / چه در گیرم که در گیرد زبان را
در آمد دولت از در بار بر دی / نزارم بو بته خوش داد بر دی
بدین دل از کدامین در درآیم / که کار بسته را بر گشایم
که کار آمد برون از عالم تنگ / کلیدت را گشادند آهن از سنگ
چنین فرمود شهنشاه عالم / که عشق نور بن آور ز عالم
که صاحب حالتان یکبار بردند / ز بی سوزی همه چون یخ فسردند

فلک را از سر چه رهنمایی / تراشیدی ز رشته سوی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی / ز بند زهره بربط خار کردی
چو عیسی روح را در پی درآموز / چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن / ز بادیت سلیمانی گشادن
گرت خواهم کردن حق شناسی / نخواهی کردن آگه ناسپاسی
وگر با تو به پرهیز نسیه گیرم / چو فردوسی ز مزدت بار گیرم
وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را میل درکش بر زبر دستی
دلم چون دید دولت را هم آواز / ز دولت کرد بر دولت بلی باز
که وقت یاری آمد یاری کن / درین چون خواریم غمخواری کن
زمین فربه توان کردن چو گشته / بیاری طوق این لعل نسفته
بدولت باشد اندیشه را پاس / نشاید لعل سفتن جز به الماس
سنجهای زر رفعت بر ثریا / باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده / کف بیت چون ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب بقرصی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / دران خانه بود حلوای صد رنگ
نبوشته که روزی زیر سنگست / کرم گر تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغ از روزن درآید / زمین بشکافد و ماهی برآید
ازین دولت که باد اعداش بر سیخ / بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بیا کارا که شد روشنتر از ماه / بهمت خاص شد بهمت شاه

در مدح سلطان اعظم طغرل ارسلان انار الله برهانه

گر از دنیا و جوی نیست در دست / شفاعت را سعادت باد کین بست
چو سلطان جهان شاه جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
پناه ملک شاهنشاه طغرل / که او بود در جهان سلطان عادل
سپهر افروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی
سلیمانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در بسته دم / بنای این عمارت می نهادم
مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد دستم
بدین طالع که هست این نقش را فال / دلم چون بخت فرخ نیکو کند حال
طوالعش از طالع سلطان نماید / چو سلطان گر جهان گیرد بشاید
ازین پیکر چو معشوق دل آید / بکم مدت فراغت حاصل آید
اگر ملک از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
جنش را الف در طغراج بندد / طراز شوشتر بر تاج بندد
بفتح هفت کشور سر برآرد / سر نه چرخ را در چنبر آرد
بباز چرخ عنقا را بگیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند / سپیده شکر گرد هر چه جهاند
بحمدالله که با قدر بلندش / کمالی در نیاید جز پسندش
مثل ز شفقت بسند بادرانه / دو صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بویی دهد خوش / نهد بر بام من نعلی در آتش
این لفظ بلند گوهر افشان / که جان عالمیست و عالم جان
اتابک را که گوید کای جهانگیر / نظامی وا کنی صد گونه تقصیر
نیاید وقت آن کو را نوازیم / رکاب افتاده کاری بسازیم
بچشمی خشمگین گر بنگرد هم / به ابرو میش از ابرو چین کشد هم
که او خرمی از [illegible] کشد / زنا والله که [illegible]
ز ملک و مال و دولت است بنیاد / چه باشد گر جهانی گردد آباد
ازان شد خانه خورشید معمور / که نزدیکان و دوران را دهد نور
بپنجهای ابرای آمد جهانگیر / که در طفلی کیا را میدهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج / بشکر نعمت ای بر دریغ
شفیقی همچو من چون وی علامی / چو تو کیخسروی کمتر ز جامی
بدین سر کز سر عرشش نشست / که گر بنوازیش بر جای جو شست
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی

خداوندی که خاقان تا بفغفور / بصد حشمت زمین بوسیدش از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / چه میگویی درین خط خطاناک
کی عذریست اگر در پادشاهی / صنعت دارد در درگاه آهی
درین در که بالا تر شود در / گهی کاه افکند گه ترک گوهر
نه بینی رزق کامن از بنور / چراغ سره زن از رخنه ودی
همان دریا که موجش سهمناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانیت باد و شد در اوج / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دیر از آبایش گاه و سیاک / گهی زر در حباب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست
جهان را خاص این صاحب قران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن
متمع دارش از بخت و جوانی / ز سرچشمه فزون ده زندگانی
مباد از دولت این اقبال دور / مبادا تاج را بی فرقش افروز
فراخی باد از اقبالش جهان را / ز چترش بلندی آسمان را

در مدح اتابک شمس الدین محمد ابو جعفر

مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی اساسش
بفرخ فالی و فیروزه مسندی / بجزین ادام از دولت بلندی
طراز آهنین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
پیروپیر خیل شاهنشاه آفاق / جوابر و با سرو هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور
جهانگیر آفتاب عالم افروز / سپهر تعبیه قران سپاز وقرین یوز
بوجعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
دلیل آن کافتاب خاص و عامست / که شمس الدین والدنیاش نامست
جهان چون شمس الجمع زرد حوز / ده ها را سعادت چشم بر دو
در انجشش که رحمت عالم را / دو صاحب را محمد نام کردند
یکی خشم سوت کشته داش / یکی ختم ممالک در حمایش
یکی برج اعرب را نتایده / یکی ملک عجم را جاودانش
یکی دیو از ظلم آزاد کرده / یکی دشت بعدل آباد کرده
زهی بانی که گرد از همه کوشش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو همت / که عالم را یکی او را دو همت
ز ترکان قلم بی نیزه و تاج / یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
فلک باد اگر گوید که برخیز / که هست این قایم اکنون قایم آویز
محیط از شرم جودش زیر اکلا / جنین سپای عرق شید بر خاک
چو دریا در ده بی تیغ روی / گهر بخشد چو کان بی سنگ جویی
جو طوقی سوی خود دارد وجودش / ز جودی گبذرد طوفان جودش
بنار شیش تیغ او چون امنیش میغ / کلید هفت کشور نام او تیغ
جهت شش طاق بر درش دارد / فلک نه حلقه اش در گوش دارد
خرد چون داد آن گشته ملکتیش / بنام عدل زاده چون رهیش
خرابی که پرون از آیت / گنبد حافظ او در ضمیرست
کدامین حکم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
که سرپنجه چون شیر دلیست / درین شیرافکنی یارب چه سیست
نه باشی کی سیر رنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
همه عالم گرفت از نیک رایی / چنین باشد بلی طبل هدایی
سپاهش شوی تاریکی سپرده / ز خشم مری پنهان موی برده
ز بس متواضع کو چون صبح زاید / عدد در پیچ چون متواضع زند
ز نه شمشیر کو خون بر سر جسته / مخالف چون شفق در خون نشسته
صلیب رنگ را تا بارگاه درم / بدندان طغ خایید چرخ نیلم
سپاه ترک را چون کوچ شدیش / نه بندد تیغ کرده سندی خویش
سمندش در سپاه آسمان کسی / فلک را نوبت میدان داده
زمین زیر عنانش گاو در پشت / دگر چه هم رکاب گاو در پشت
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه / کله داری چنین باید زهی شاه

به عالم گرفت از تیغ رایی
چنین باشد زهی ظل خدایی
سپاهی و سپیدی هرچه هستند
گذشت از کرد کار او را بستند

زره پوشان دریای جهانگیر
بفرق دشمنش بندد چون تیر
سپهداران که آهنین چنگند
بزخم خاسیدش رود استه سنگ

گلوی خصم او پیکان درایست
چو مغناطیس از آن آهن ربایست
نشد غافل ز خصم آگاهی اوی
نجیبه شرط شاهنشاهی است

اتابک الدگز شاه جهانگیر
که زد بر هفت کشور چار تکبیر
دو عالم را بدین یک جان دست
چو جانش هست نتوان گفت پیوست

چو در عهد تو دید اهل جهان را
ولیعهد زمین کرد آسمان را
تو پیسپر بادا این سبز گلشن
بخنجر زادگان چشم تو روشن

جهان زنده بدین صاحب قرانست
درین یک تن که جان جهانست
چنین یکسر ندارد شخص عالم
مبادا گر ز پیش موی شود کم

کسی را زد درین دولت برآید
حبش تا چین بدین دولت گشاید
فکنده در عراق او باده در جام
فتاده هیبتش در روم و در شام

سکارستان او ایجاز و دربند
شبیخونش بخوارزم و سمرقند
زگنج فتح خوارستان که گردست
زعمان تا بخوارستان که گردست

برآرد این فروغ از روی آن ماه
میفتاد این کلاه از فرق این شاه
مران جزی که او را هست مقصود
تابش سوخته گر هست خود عود

از آنکس کز جهان با داور سیر
در آب افتاده گر خود هست گوهر
مران خاطر که او را اعتبار است
تنش بر باد اگر خود نو بهار است

مران شخصی که او را پیش از این گنج
بزیر خاک باد ار پیش خود گنج

در خطاب زمین بوس

زمی دارنده او در رنگ شاهی
حوالتگاه تایید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت
زتیغت تا عدم موی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی
غلط گفتم که چیستای معانی
فریدون بود طفلی گاوپرورد
تو آنی کز دو گیتی سیم برخورد

بتیغ جمشید را جان از ضحاک
ترا جان بخشد ز دریای افلاک
گرایش از دانشمندی تخت یا تاج
تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج

کند پهلوی خسرو نشانی
تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان را نگین بود و ترا دین
سکندر داشت آینه تو آیین

ندیدند آنچه تو دیدی در ایام
سکندر ز آینه کیخسرو از جام
ز ناف نکته نامت مشک ریزد
چو سنبل جوزد از آهو سگ خیزد

زکال از دو حشمت عود کردد
که مریخ از ذنب مسعود گردد
پی مور پست از کین تا بهرست
پسر مو پست از تیر تا به هرست

اگر گیرد پیش شیر و لاور
زمین گیتی چو مسکین پیش داور
مران موری که بادش بر دهد بار
سلیمانیش باشد بعد از آن کار

از آن پشه که برخیزد ز راهش
سپر عزود نیسد بارگاهش
چو سیمرغش کاروان سالار غیبت
توانا راز دانایی چه عیبت

باتب در نمک تیغت برده تفصیل
چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
جوابر ار جودهای بی دریغت
جهان روشن شده از برق تیغت

اگر صد تخت خود بر پشت پیلست
چو بی نقش تو باشد تخت سیلست
زمی ملک جوانی خرم از تو
اساس زندگانی محکم از تو

بتیغ آهنین عالم گرفتی
بزرین جام جای زر گرفتی
ز آهن چون درآسم شد خزینه
ز آهن وقف کن بر آبگینه

جهانی تا بپسند کار کامرانی
مسل باقیست والباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند کوتاه
بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من شب خیز اگر بیکار ماندم
بجز پس جنبان نا بیهمانش هم
نخستین مرغ من بودم درین باغ
کرم بلبل نهی گیتیت دگر زاغ

بعرض بندگی دیر آمدم دیر
دگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جوانمرد
که دیر آیی درست آیی ای جوانمرد

بنودم تحفه جیبال و فغفور
که پیش آرم زمین را بوسه از دور
بدین شفقت خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را گرد از تو گریز

اگرچه سوره ته با زنا شاید
نه هر برگ سلیمان زان شاید
بنودا پیچ خزانی در مغز میغم
وگر بودی نبودی جای بیم

مزد آفتابی را که گردد
بگنجشکی عقابی را که گردد
چه سود اکنون من از که جدائی
خزاین بوسه ندارم درکنارم

حدیث آنکه خون دل کاه دو گاه
ملازم نیستم در خدمت شاه
نباشد سر سبک پوشیده لازم
که من خود در دعا باکی ندارم

نظامی کمتر چشمی خلوت نشین است
کریمی که همی اکنون است
ز طبع ترکش ده چشمه نوش
بزیر خشک شب نه بار بردوش

دهان زیبدم ارچه جنگ جا است
لبان رطبم آب زندگانیست
چو مشک از ناف خلوت برگرفتم
تنهایی چو عنقا خو گرفتم

گل بزم ار چو من خاری نباید
زمین پیش از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی
کمر لختی بجودم صبحگاهی

زعونت در دماغ ار داوام
طمع در دل زکار خام تر هستم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
رعونت را رها خواهم بریدن

من و عشق بجود باشد آنگاه
نباشم خفت و مغرور باشم نیکخواه
سپر خود را نقیر اکنون سپارم
ز فتراکت چو دولت سر برآرم

گرم دور افکنی ور بو نزدور
وگر بنوازیم نوری علی نور
بیک خنده گرت باید چو مهتاب
شب افروزی کنم چون کرم شب تاب

چو دولت هر کرا دادی بخود راه
بهشتی بر سرش باید پناه
چو چشم صبح در سر کم دیدی
پلاس ظلمت از روی برکشیدی

بهر کشور که چون خورشید راندی
زمین را بدره بدره زر فشانی
ز را فشانت همه ساله چنین باد
چو تیغت حصن جانت آهنین باد

جهان خالی مباد از حلم و رایت
فلک خالی مباد از خاک پایت
سپرت زیب کلاه خسروی باد
بخیر دادکان پشت قوی باد

بهر منزل که مشک افشان کنی راه
منور باشی چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که رو آری بتدبیر
رکابت باد چون دوران جهانگیر

لوایت بر همه آفاق منصور
سیاست قاهر و اعدات مقهور

در مدح سلطان قزل شاه

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
تعجل کن بدان فرصت که داری
زمین را بوسه ده در بزم شاهی
که دارد در ثریا بارگاهی

جهانبخش آفتاب هفت کشور
که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مغرب که مشرق زو پناه است
قزل شاه آنکه فرش بالای پایست

چو هندی گرچه مغرب شد وطنش
گذشت از پنج حد مشرق تا خیش
نگینش گر نهند گیتیش بر موم
خراج از چین ستاند جزیت از روم

اگر خواهد تاب تیغ گلرنگ
ببارد رود در نیل از چشمه رنگ
گر سوء بد بهیک فتح آگهی
فرو شوید ز هندستان سیاهی

جوابر از جودهای بی دریغش
جهان روشن شده در زیر تیغش
پیچای ابر چون بکشد از بند
بصد تری فشاند قطره چند

به بخشد دست او صد گنج گوهر
که در بخشش نیاید تا ختن زر
بخورشیدی پیر ریش هست موصوف
بهمه کرده معروفش معروف

زمین همتت اگر هفتاد بودی
اگر خاکش نبودی باد بودی
زخلل گرفتی شدوی این هم
بدین پیری در افتادی ز ایام

بجا بارد اگر پر جوش باشد
بدریا چون رسید پر جوش باشد
اگر دشمن رساند سپر بر افلاک
بدین درگه چه بوسید جز خاک

اگر صد کوه در بندد بیازو
نباشد پیک باد در هم ترازو
از آن منوچ گوژ دور داد است
بجا ارکان کمربندی قباد است

وران خلعت که اقبالش برید است
بهفت اختر کلهداری رسیده است
از آن آتش که الماسش فروزد
عدو گر آهنین باشد بسوزد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده
دری دارد چو دریا باز کرده
ز درویش حرم تا منعم روم
کس از دریای فضلش نیست محروم

چو بر دریا زند تیغ هلالک
بهای کاو گوید کیف حالک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه در دروازه گیرد

خیالش با مسیحا هم رکابست
صبوحش را قیامت در حسابست
بمجلس گرمی و ساقی بماند
چو با دستی نماند او باقی بماند

از آن عهده که در سر دارد این عهد
منش مهدی تو کارستین این مهد
اگر طوفان آتش بهمناکست
سلیمان چنین داری چه باکست

اگر چون مار ضحاکت زند نیش
چو در چنبر زند وی بیند پیش
ز اصل روزگار از بر ترانی
نباشد جز ستمکاری زیانی

ز حیف این قران مار چه بیمست
که داور داد کردار رحیمست
قرانی را که با این داد باشد
چو فال ار باد باشد باد باشد

جهان بر درگهش طاقی کبیست
بر آن طاق آسمان یک پایه بیست
بر آن اوج از خوبا کردی چه خیزد
گر ابر آنجا رسد آتش بریزد

بر آن در که چو فرصت یابی آباد
بیا زین خواجه تاش خویش را یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی
چنین گو کین چنین گوید نظامی

که گر بودم ز خدمت دور یکچند
نبودم فارغ از شغل خداوند
اشارت رفتی از درگاه معمور
بشغل بنده الحق کرد منشور

گزینان تحفه عقلی بیرزد
که عقل از نقش کردش فر ارزد
قبول بندگی را بر زد آدم
ملالت را چو خط باز دادم

خوشند پرداخته بر سلک اوراق
مسیحا شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن جمشید ثانی
که بادش تا قیامت زندگانی

اگر برگ گلی چیند درین باغ
بنام شاه آفاقش کند داغ
درین ره مونسی بخت فرمود
که تا شه باشد از بنده خوشنود

شنیدستم که دولتشه بود
که با یوسف رخیس اندیشه بود
جهان در کار آن دلداده دل بست
که از بیگار کار خویش دربست

گرش صد باغ بخشد بندی از دور
نبودی منت یک خوشه انگور
جهان در دل آن شه دان دلیرا
که با جانش سبیل کرد جان را

چو دادندی گلی بر دست یارش
دل آزادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار مهربان بود
طلبکار وصال او بجان بود

ولی شه که مقصود جهانست
بعینه یار او در جهانست
مباد این درج دولت را نوردی
میفتاد اندرین نوشاب کردی

جمالش باد دایم عالم افروز
شبش معراج باد و روز نوروز
بعذر آنکه اندر زلف مشکین
گهی شد دوستان بیازدگی چین

همه ترکان چین رانند سودو
مباد از چینیان چینی در ابرو
حسودش بسته بند جهان باد
چو گرد درد پیشش پرنیان باد

طبیعش را ز می بر باد کشتی
چو باغ گشتن باغ ار دی بهشتی
مقیم زندگانی باد جانش
حریم جاودانی آستانش

در پژوهش این کتاب

چنین برگی که یابی بر معاشش
مبارک باد بر جان و جوانیش

مرا چون هاتف دل دید دمساز
برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست
فلک بدمهر و عالم زود سیرست

بهاری نو برآر از چشمه نوش
سخن را دست باقی ره دربوش
درین منزل بهمت ساز بردار
درین پرده نوبت آواز بردار

بکمین بند اگر بی وقت رانی
سپر انداز اگر بی وقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند
گزین کردند سوسن را زبانی

سخن پولاد شد چون سکه زر
بدین سکه درم را سکه میبر
نخست آسکری با تیغ بنمای
پس آنگه صیقلی زنگار دربانی

سخن کو از سر اندیشه ناید
بنسن را گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن
بباید یک زمان نظم ایستادن

سخن بسیار دانی اندکی گو
یکی را صد مگو صد را یکی گو
چو آب از اعتدال افزون نهد گام
ز سیرابی به غرق آید سرانجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد
سر از گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا در کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیمست
مگو بسیار دشنامی عظیمست
سخن گوهر شد و گوینده غواص
بسختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادان هراسند
که قیمت‌مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک
بشب کرد آن و بند در خطرناک

سخن جانست و جان داروی جانست
مگو چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی رای جوشند
که جانی را بنانی میفروشند

اگر هشیار و گر مخمور باشی
چنان زی کز توحش دور باشی
برارت شرف بیجایگیست
بصد افغان کشنده سوی بالاست

بغفلت بر مپاور کیفس را
مدان حاصل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم
چو هاتف روی در خلوت کشیدم

چو دل در خلوت جان می‌نهادم
در گنج سخن را بر گشادم
دران خلوت که دل دریابد آنجا
همه سر چشمها انجابت آنجا

نهادم تکیه گاه افسانه را
بهشتی کردم آتش خانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم
جز آرایش بر و بعضی نبستم

اگرچه در سخن کاب حیاتست
برو جایز هر آنچ از ممکناتست
چو بتوان راستی را درج کردن
دروغی را چه باید خرج کردن

وگر کژی سخن را قدر کم گشت
کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفتش محتشم وار

چو سرو از راستی بر زد علم را
ندید اندر خزان تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست
که او را در هوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری
هوسناکان غم را غمگساری

چنان نقش هوس بستم بر او پاک
که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران تیشت
که بر وی جز رطب چیزی توان بست

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
وز آن شیرین‌تر الحق داستان نیست
اگرچه داستانی دلپسندست
عروسی در وقایه شهربندست

بیاضش در گزارش نیست معروف
که در بردع سواد اوست موقوف
کهن سالان این کشور که هستند
مرا بر شقهٔ این شغل بستند

ز تاریخ کهن سالان آن بوم
مرا این گنج نامه گشت معلوم
نیارد در فنونش عقل سستی
که نزد عاقلان دارد درستی

نه پنهان بر درستیش آشکارست
اثرهایی که از شیرین یادگارست
اساس بیستون و عقل شبدیز
همیدون در مداین کاخ پرویز

هوسکاریهای فرهاد مسکین
نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش
پناه خسرو و جای شکارش

حدیث باربد با سار ده رود
همان آرامگاه شه بزود
حکیمی کان حکایت شرح کرده
حدیث عشق از ایشان طرح کرده

چو در شصت او فتادش زندگانی
خدنگ افتادش از شست جوانی
بعشقی در که شصت آمد پسندش
سخن گفتن نیاید سودمندش

نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز
که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی
سخن راندم نیت بر مرد غازی

در سبب نظم کتاب

مرا کز عشق به ناید شعاری
مبادا تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد
زمین بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست
همه صاحبدلان را پیشه اینست

جهان عشقست و دیگر زرق سازی
همه بازیست الا عشقبازی
اگر نه عشق بودی جان عالم
که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسرده‌ست / گرش صد جان بود بی عشق مرده‌ست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وا رهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند / اگر خود گربه باشد دل درو بند
بعشق گربه گر خود سیر باشی / از آن بهتر که با خود شیر باشی
اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
مبین در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست
نروید تخم کس بی دانهٔ عشق / کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق
ز سوز عشق خوشتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست
شنیدم عاشقی را بود مستی / وز آنجا خواست اول بت پرستی
همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند
که از قبله سخن گوید که از لات / گهش کعبه خزینه گه خرابات
اگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می ربایند
ز هر گوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ بیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / بمیل طبع واگردد سوی زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشقست ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خاک آلود کردم
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از روی حسنی / بجز خوش خوانی و زیبا نویسی
ز من نیک آمد این گر بد نویسند / بمرد من گناه خود نویسند

در عذر انگیختن جهت این کتاب

در آن مدت که من در بسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج ملایک می بریدم / گهی پرده کواکب می دریدم
یگانه دوستی بودم خدایی / بصد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر در بسته چون شیر / شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده / ز دنیا دل بدین در بند کرده
بشی رسم شده چون حلقهٔ زر / بنفشه نقره زد بر حلقهٔ در
درآمد پیر گردی سر گرفته / عتاب سخت با من درگرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که در ملک سخن صاحب قرانی
پس از پنجه چله در چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه چو هستی پای بر جای / بخور دار استخوانی روزه بگشای
فریب بت پرستان نفکنی رد / چو نو خوانی مکن چون زهر دست
گرفته آرزو سر گز نه بند / که دنیا را نبودی آرزومند
چرا چون گنج قارون خاک بهری / ز پستادی سخن گویان دهری
چو داری در سنان نوک خامه / کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر براند و نغ ص حیست / زر اندر سیم ناده شود نیست
در توحید زن کآوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری
سخن گویان دولت را ده خوانند / اگر چه زنده خوانی زنده دانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار / ترش رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو گفتم کزو شیبش شکرخند
وز آن زیبا که من بستم طرازش / نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب نقش دید آن نقش ارژنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت گر که احسنتی بگویی
بصد تحسین بگفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / فرو بردم ز شیرینی زبان را

گر شیرین بدو کردی دهانم / که در حلقه شکر گردد زبانم
اگر خود دم زنان بر من شکربار / زبان را چون نبودی باد دیگربار
چنین بیچری تو دانی ساز کردن / تنی با کعبه انباز کردن
بیابان برجو این ره بر گیاه / تماشا کن چو بنیاد و بس نهادی
درین گفتن ز دولت یار بادت / برومندی و برخورداریت باد
چرا کشتی درین شغوله پابست / چنین نقدی عوامی را کبیت
رکاب از شهربند گنجه بگشای / عنان شیرداری پنجه بگشای
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو پر سبزی و دولت بر سیاحست
زمانه نغز گفتاری ندارد / دگر دارد چو تو باری ندارد
تویی اندر سخن خورشید تابان / وگر چون شب بود این زرد کیهان
همایی کن ز رامکن په بکار / ولایت را بخندی چند بگذار
بکن غواصی در بحر خواطر / بیاران لولوی نظم جواهر
چرا عنقاء این دو سه پروانه خویش / پدیدار آمده در خانهٔ خویش
دو منزل گر شود از شهر خود دور / ببینی هیچکس را زنق دور
توان خورشید نورانی دیاپی / که مشرق تا بمغرب روشنایی
چو تو خالی نهادی پای در پیش / بکنجی هر کسی گیرد سر خویش
بکن در عالم فکرت تو پرواز / ز بهر آنکه هستی در سخن باز
همه آفاق از نیزه بد حصاری / همه اقلیم سخن چند سواری
به تندی گفتم ای بخت بلندم / نه تو عقابی و من گوسفندم
مده دم تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی بگیرد
بجوی چند آتش بر بیفروز / که من خود چون چراغم چشم بر دوز
من آن جامم که گر بر سنگ زنی / ز نام و ننگ ستم گرد جهان ز
بسی هستی ز ری دردی کشیده / بهر داری کلابی درو میده
نبینی جز هوای خویش بوتم / بجز بادی بیابی در بر دتم
فلک در طالع شیرین نموده است / ولیکن شیر بیشم چه بوده است
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / از آن بیکسی با من برآیم
نشاطی شد از آن بود آن قدم رفت / عذری کز جوانی رفت هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست / نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شست آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داریم / در آن شادی خدا را یاد داریم
برون خوش دلی چون شمع بنشست / دهن هر چند داری میدهد آب
چو شمع آن روشنان از گریه خیزند / که برق خنده را بر لب بیبتند
چو بی گریه نشاید بود خندان / درین خنده نشاید تب دهان
بیاموزم ترا اگر کار بندی / که بی گریه زبانی خوش بخندی
چو خندان کردی از خنده تمانی / بگریه تنگ دینی را نمانی

آغاز داستان خسرو و شیرین

برینی آفتاب آسمان را / از آن خنده که خنداند جهان را
چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت و پادشاهی
جهان افروز هرمز داد می کرد / بداد حق جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / دهش بر دست و دین بر پای میداشت
ببیب را در جهان پیوند میجست / بعد از آن از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربان شد خداوند / ز نیرنه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغ روشن از نور الهی

مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاج داری تخت گیری
پدر در چهرهٔ او دیده تابش / نهاده خسرو پرویز نامش
رخی از آفتاب اندوه‌کش‌تر / شکرخندیدنی از صبح خوشتر
ازان شد نام او شهزاده پرویز / که دایم بودی از هر کس درآویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبهٔ خشک
چو لعل شکرش در شیر دیدند / بشیر و شکرش میپروریدند
به بزم شاهش آوردند سرمست / بسان دستهٔ گل دست بر دست
چو سالش پنج شد در سر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمدش چون سرو بر هفت / بسوم شش جهت را بار بربست
بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر می‌نمودش
چنین تا شد گرامی نه ساله / ز رشک افتاد در گلها کلاله
جهان مشهور شد در خوبروئی / که گفتی یوسف مصریست گوئی
برو ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نماند روزگارش
برین گفتار بر بگذشت چندی / که شد در هر هنر چیز برومند
جهان قادر سخن شد در معانی / که بحری بود در گوهرفشانی
و پیری کو سخن چون آب گفتی / سخن با او بضبط لاب گفتی
چنان باریک‌بینی موی سنجیت / بباریکی سخن چون موی بگسیخت
پس از ده سالگی بازی رها کرد / شتاب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد / پر از پیکان بپیکان بید و پولاد
بسر پنجه شدی با پنجهٔ شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر
بتیر از موی بگشادی گره را / بنیزه حلقه بر بودی زره را
بدان آماج کو کردی کمان تیز / ز بلبل بره کردی بلبلک آویز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بجای کشیدی
ز ده دشمن بکندش جام بربود / ز نه قبضه خدنگش تا بسر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی / به پیش تیر کشیدش کی سپیدی
چو برق از نیزه بر سنگ راندی / سنان در سینهٔ خارا نشاندی
چو عمر آمد بچارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در حیلتهای جهان کرد / حساب نیک و بدهای نهان کرد
بزرگ امید مردی بود دانا / بزرگ امید از و عقل توانا
زمین خوجو شده در زیر پایش / فلک را جو بجو بنموده رایش
بدست آورده او را رهنمائی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
چو مهر خسرو آن دریای بی‌سنگ / بدست آورد و زد در دامنش چنگ
دل روشن به تعلیمش برافروخت / وزو بسیار حکمتها درآموخت
نماند کعمر شد در یادونی / بهر فن در که گشتی ذو فنونی
چو شد پیشه بران جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرگار
دل از علت بگاهی رسیدش / قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
ز خدمت خوشترش با هر جهانی / سوی فارغ از خلعت رهانی
ز بهر جان دارانش از جهانشاه / ز هر دستی درازی کرد کوتاه
مهاوی راند افسر بود بر بر / که وای آنکس که او با کس کند قهر
اگر اسبی رود در کشتزاری / وگر غضبی رود بر میوه‌داری
دگر کس روی نامحرم نبیند / همان در خانهٔ برکی نشیند
سیاست را زمین گرد و نیزه دار / برین سوگندهای خورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود دستی / پدید آمد جهان را تندرستی

سیاست کردن هرمز با خسرو

جهانی داشت از کار جهان دست / جهانی از دست برد این جهان دست
قضا را از قضا یک روز شادان / بصحرا رفت چیزه با بدادان
تماشا کرد چندانکه بسیار / دمی خرم زده آمد بدیدار
بگرداگرد آن ده سبزهٔ نو / بران سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از نشاط سبزه میخورد / چنین تا پیش بنمود این گل زرد

چو خورشید از نشاط لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در حرم بست عود میسوخت / علم را میدرید و تیر میدوخت
عنان از نیکرگانی زیر میزد / دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب / چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملک زاده دران ده خانه خواست / ز سرمستی درو مجلس بیاراست
نشست آنشب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده داران
بسماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را بمی پرخنده میداشت / بمی جان جهان را زنده میداشت
مگر کرد از کسانش بدلگامی / دمی برگشته زد صبح بامی
وزین غوری غلامی زه چو خونفند / بغوره کرد غارت خوشهٔ چند
پگه کافتاب عالم افروز / پر شب زحمه کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سپهر / بزیر پر طوطی خایهٔ زر
شب انگشت سیاه از پیش برداشت / ز حرف خاکیان این حرف برداشت
تنی چند از گران جانان که دانی / جهیدند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نموده است / ز شاهنشه نمیترسد چه بوده است
ملک گفتا نمی‌دانم گناهش / بگفتند آنکه بیداد است راهش
سمندش کشت را سبزه جو زد / غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش / بنا محرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه کردی نه فرزند / بر روی خان و مانش را فکندی
زدی بر هر کسی صاحب خیمه‌بش / دلی در پیش بلرزد در رگ و خونش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاورش را پی ببریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند / کلاهی را که سوزه داد دادند
دران خانه که بود آن روز رختش / بصاحب خانه بخشید تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگ ابریشم گسستند
سیاست بین که میکرد از پی خویش / نه با بیگانه با دردانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند از اینسان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند گفتهٔ ضد برنخیزند
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم / که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نامست / گران گبری مسلمانی کدامست
نظامی بس کن افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت
بسر برزد ز دست خویشتن لخت / وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سروبن را
مگر شاه آن شفاعت درپذیرد / گناه رفته را بروی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد و رستاخیز برداشت
بپوزش پیش سرفتند پیران / پس آنگه شاه زاده چون اسیران
چو پیش تخت شه آمد غمناک / برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها بیش ازینم رنج منمائی / بزرگی کن بخردان بر جوانی
باین یوسف مبین کالوده گرگست / که بی جرم است اگر جرمش بزرگست
مسوزم تو که شیر آید ز دندان / مشو در خون من چون شیرخواران
عنایت کن که این گشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
بهر کرده نه بی دارم درین راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک / بگریه بر نهاد آن گو سر پاک
چو دیدند آن گروه این بردباری / همه کردند الحق برو زاری
وزان زاری که لرزه بر فتاده / بگریه های های بر شه افتاد
که طفل خرد با آن نارسیدی / کند در کار پیران خرده بینی
بفرزندی که دولت بر نخواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه پا زد باتو فرزند بد اندیش / همان بیند ز فرزندان بد خویش

همی گفت و به شو در سینه فرزند   نیابت خود کند فرزند دلبند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل   مداوای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی و آن پسته رایست   بدانست او که آن فرخ خداییست
سرش بسینه شفقت نگردش   ولی عهد سپاه خویش کردش
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو   جهان در ملک داد آوازهٔ نو
خرش سیمای عقل از دور میداد   جهانداری ز رویش نور میداد

در خواب دیدن خسرو نیای خود را انوشروان عادل

چو آمد زلف شب در عطرسایی   بتاریکی فرو شد روشنایی
برون آمد ز پرده صبح یاری   شبی از شب بجان تیره تاری
بطاعت خانه شد خسرو کمربست   ستایش کرد یزدان را و بنشست
برخوردار آمد خواب نوشین   که رنجا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب   که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت   بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی   چو غوره زان ترش رویی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند   کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند   وزان رخ خاطرت گردی ندیدند
بشب رنگی رسی که بیند برتاش   که صرصر در نیابد گرد گامش
سیم چون شه بدهقان داد تختت   وزان تندی نشد شوریده بختت
بدست آری جهان شاهانه تختی   که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز   دران پرده که مطرب گشت بی ساز
بجای سنگ خواهی یافتن زر   بجای چار مهره چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار   ستایش کرد یزدان را دگر بار
زبان را روز و شب خاموش میداشت   نمود از ساز را گوش میداشت
همه شب با خرد میدان نخفتی   حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش میداد از شب این گواهی   که خواهد بود روزی آشنایی

حکایت کردن شاپور از شیرین پیش خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور   جهان گشته ولی اصل از نشابور
بنقاشی زمانی مژده داده   برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست   که بی کلک از خیالش نقش می بست
چنان در لطف بودش آب دستی   که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز   فرو گردش سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم   بگویم صدیک از چیزی که دانم
اشارت کرد چندو کای خداوند   نکو کرم و کمین سگار را پند
زبان بگشاد شاپور سخنگوی   سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
گر تا گیتیست گیتی بنده بادت   زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمی باد آنکه او شادت نخواهد   خراب آن کس که آبادت نخواهد
جمالت را جوانی همنفس باد   همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق   شگفتیها بسی دیدم ز آفاق
ازان سوی کهستان منزلی چند   که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرمان ده است از نسل شاهان   شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم او تا بارمن   مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی   همه دارد مگر تختی و تاجی
نزارش قلعه بر کوه بلندست   خزینش را خدا داند که چندست
ز چندین چار پا چندانکه خواهی   بافزونی فزون از مور و ماهی
ندارد شوی دارد کامرانی   بشادی میکند در زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی   مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر   شمیرا را مهین بانوست تعبیر
نشست خویش را در هر سرایی   بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش   که تا سرسبز باشد خاک پایش
بتابستان شود بر کوه ارمن   خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز   کند بر گردن نخچیر پرواز
زمستانش به بردع میل چیرست   که بردع را هوای گرم سیرست
چهارش فصل ازینسان در شمارست   بهر فصلی طربخش اختیارست
نفس یک یک بشادی میشمارد   جهان خوش خوش بشادی میگذارد
درین زندان سرای پیچ در پیچ   برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی   بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی   سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده   دو گیسو چون کمند تاب داده
کشیده قامتی چون نخل سیمین   دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورده یاد آن نوش لب را   دهن پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور   صدف را آب دندان داده از دور
خم گیسوش تاب از دل کشیده   بگیسو سبزه را بر گل دمیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش   دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را   زبان بسته به افسون چشم بد را
نمک دارد لبش در خنده پیوست   نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم   که کرد آن تیغ سیمین را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی   چو ماهش رخنه در رخ نیابی
بشمعی بر نهی پروانه بینی   زنخدانش سوی کس پروا نبینی
صبا از زلف در رویش چلیپا پشت   کهی قاقم کهی قندز فرو پشت
موکل کرده بر هر غمزه غنجی   ز نخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه   فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز   بر آن پستان گل بستان درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد   که لعل ار برگشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را   بآب چشم شسته دامنش را
گر اندازه ز چشم خویش گیرد   بر آهو صد آهو پیش گیرد
بچشم آهوان آن چشمه نوش   دو شیر افکنده را خواب خرگوش
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد   که لعل ار برگشاید در بریزد
بسحری کاتش دلها کند تیز   لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
هزار آغوش را پر کرده از خار   یک آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صد کس فزون بیند بخوابش   نه بیند کس شبی چون ماهتابش
ز رشک ار کین سبیش خرد وشان   بیازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی   نه بیند کس که جان نسپرد حالی
بغیرت مانده مجنون از حجابش   بعقابم رخت لیلی با جابش
بغمزه‌ای که خواهد خلق را کشت   بدندانش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از خوبیش خود را خال خواند   شب از خالش کتاب فال خواند
حدیثی و هزار آشوب دلبند   لبی و صد هزاران خنده چون قند
پر زلفی سنبل از دلبری پر   لب و دندانی از یاقوت و از در
ز ران یاقوت وز آن در شکر چند   مفرح ساخته سودای چند
هنر فتنه شده بر جان پاکش   هنر بسته عبده عنبری کش
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین   لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند   ولیعهد مهین بانوش دانند
پریرویان دران کشور عزیزند   همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان آن ماه پیکر   بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی   بزیبایی دلاویز جهانی
همه آراسته با او دو چندند   چو در منزل بمنزل می خرامند
کهی بر خرمن مه مشک پوشند   کهی بر خرمن گل باده نوشند
بدیبا آورده باغی بر دو بستان   یکی بستان همه ز نار پستان
دهان تنگشان شیرین چو شکر   بخوش خوئی لبی خوشتر ز عنبر
نقابت هر یکی آزاده سروی   خرامان در چمن هم چو تذروی
ز برقع هشتشان بر روی بندی   که تا زود چشم زخم آنجا گزندی

بخوبی در جهان یاری ندارد
که گیتی جز طرب کاری ندارد

بجمله جان عالم را بسوزند
بناوک چشم کوکب را بدوزند

چو باشد وقت روز از روز میدان
کند از شیر جنگ از پیل دندان

بجونی سرکی آرام جانی
بزیبائی دلاویز جهانی

اگر جوی بهشتی هست مشهور
بهشتست آن طرف وان لعبتان حور

مهین بانو که آن اقلیم دارد
بسی زین گونه زر و سیم دارد

بر آتش بسته دار و ره نوردی
گره در تک نه بیند باد گردی

سبق برده ز دوم پهلوانان
چو مرغانی پرنده ز آب طوفان

بیک صفرا که بر خورشید راند
فلک را هفت میدان باز ماند

بگاه کوه کندن آهنین سم
که دریا نوردی خیزران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار

نهاده نام او شبرنگ شبدیز
برو عاشقتر از شب آبدیز

بگاه زنجیر زر پیوسته دارد
بدان زنجیر پایش بسته دارد

بسی شیرینتر ز شیرین خلق دیدم
نه چون شبدیز بر شبرنگی شنیدم

چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و عشق بیدار

یکایک مهر بر شیرین نهادند
بران شیرین زبان اقرار دادند

که شاهی که در جنبش عشق بندد
پسندیده بود هر چه پسندد

چنان آشفته شد خسرو بدان گفت
ازان سودا نمی آسود و می خفت

همه زین حکایت باز جستی
جز این تخم از دماغش بر نرستی

درین اندیشه روزی چند می بود
بجنگ آشیانه خورسندی نبود

چو کار از دست شد دستی بر آورد
صبوری را بسر پای در آورد

بخلوت داستان خواننده را خواند
بسی زین داستان با او سخن راند

بگفت ای بکار آمد وفادار
بکار آیم کنون کز دست شد کار

چو بنیادی درین خوبی نهادی
تمامش کن که مرد اوستادی

گرت شد حکایت مختصر کن
چو گفتی سوی خورستان سفر کن

ترا باید شدن چون بت پرستان
بدست آوردن آن بت بر آبستان

نظر کن گو بدل دردی دارد
سپه بوینده دم را داد دارد

اگر چون موم نقشی می پذیرد
بزن مهر مرا تا نقش گیرد

که آهن دل بود نشیند و برگرد
جنبده تا بگویم آهن سرد

زمین بوسید شاپور سخندان
که دایم باد خسرو شاد و خندان

بجنگ تنگ بنیادش کو خواد
مبادا چشم بد از سوی در ارد

چو بر شاه آفرین کرد آن خردمند
جوابش داد کای گیتی خداوند

چو من نقش قلم را در کشم رنگ
کشد مانی قلم در نقش ارژنگ

بجنبد شخص کوه از من کنم سیر
بروز تیغ کوه را من کنم زیر

بکاره کردن کار ار بخت نام
که جز بیچاره چیزی نام

مدار از هیچ نوعی بار بر دل
که باشد کوردل را بار بر دل

تو چشم دل ابش دختر شادی بمیندش
که من کی دل گرفتم راه در پیش

نگیرم در شدن یک لحظه آرام
ز گوران کم ز مرغان پر کنم دام

نخستم آنچنانم بس ترا
لبیم تا بتیرم ولیت

چو آتش گر ز آهن بیاز دانان
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان

بر و نقش آورم چندی و نیرنگ
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ

گهی با گل گهی با خار بزم
بر سیمم کار و بس با کار بزم

اگر دولت بود کارم بدستش
چو دولت خود کنم خسرو پرستش

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

وگر زانم دعا جز کردم از کار
شهنشه را کنم زان کار خبردار

سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بسیج راه کرد از سر دری راست

بهمت وی می آسود در راه
ز خسرو سوی شیرین شد بیکگاه

برید از ره بیابان در بیابان
بکوهستان ارمن شد شتابان

که آن خوبان چو انبوه آمدند
تماشا بستان هم آن کوه آمدند

چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ریاحین را شتابی پیش رو بود

گزیده سنگهای لاجوردی
ز رنگ و بوی های گل سرخی و زردی

کشیده بر سر سر کوهساری
زمرد گون بساطی مرغزاری

ز جرم کوه تا میدان صحرا
کشیده خط گل طغرا بطغرا

دران محراب گور کن عرضیت
کمر بسته چو بتخانه اچکیست

ز خارا بود و زیرش پال کرده
کشیشستانی بدو در سال خورده

فرود آمد بدان دیر کهن سال
دل آیین که با شسم ابدال

سخن سازی ز سنگی چنین گفت
تو گفت آنگه در های در سفت

که زیر و من این دیر غار ثبت
درو سنگ سیه کوئی سوار است

ز وشت رسم که در هر تن فرانی
بکش آید گذا در ما و نانی

ز صد فرسنگی آید سوی آن غار
درو شیند چو در سوراخ خود مار

بدان سنگ سیه رغبت نمایی
بشهوت خویشتن بر سنگ سایی

بفرمان خدا زو سنگ گیرد
خدا گفتی شکفتنی دل بپرد

ازان کوه گران تخمش بود بار
ز دوران تک بر دور باد رفتار

چنین گوید همیدون مرد و زن سنگ
که شبدیز آمدست از کمان سنگ

کنون زان دیر سنگین گو بجوئی
نشانی هست باقی بر دو کوئی

وزان گرسی که خواهد بکرا اتش
پری سنی فتاده زیر پاش

بجا تو داری آن کوه کلر که
سپیده جا نشسته کهبان سنگ

بجشمی کامده بر سنگ لاخش
شکوفه وار کرده شاخ شاخش

فلک نعمی شد از دریا داوست
بسنگستان او در شد بکشت

خدارا گر چه فقر بها سپار
فیا نتر ادمی این غربت نمودار

چو در قرب جبل ارکم و منش
رسید کوه جبن دامن چنین پیش

تو بر لختی کلوخ آب خورده
جرائی تخته صد پال کرده

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین

نظامی زین نمط در داستان پیچ
کز آن تو نشنوند این داستان هیچ

بزیر تخت نرد آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی

چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چراغ صبح را پروانه کردند

دران دیر کهن فرزانه شاپور
فرو آسوده کز ره بود رنجور

برآمد مشتری منشور در دست
که شاه از بند و شاپور از بلا رست

که فردا جای آن خوبان کدامست
کدامین آب و سبزه شان مقامست

درستی خوبتر ز پیران آن دیر
که بودند آگه از دیر کهن سیر

که در بالین این کوه گرانسنگ
چمن گاهیست کردش بیشه تنگ

خبر دادند آن فرزانه پیران
ز زرینگاه آن اقلیم گیران

چو شد دوران سنجابی شتر ور
سمور شب نهفت از قاقم روز

سحرگه آن پری پیکر دلان سرمست
بدان مشکین چمن خواهند پیوست

سحرگه زان بتان عشق انگیز
میان در بست شاپور سحرخیز

سپاه البرز برز و جرم خورشید
جهان را تازه کرد آیین جمشید

بحجسته کاغذی گرفت در دست
بعینه صورت خسرو در و بست

بران سبزه شبیخون کردنی
که با این سنج کلها را در خوشی

وز انجا چون پری شد ناپدیدار
رسیدند آن پریرویان پریوار

بران صورت چو صفت کردنی
بپوشید بند بر شاخ درختی

که از گلها گلاب انگیخت شیی
که از خنده طبرزد ریختندی

ببرسبزی بران سبزی نشستند
کهی شش و گه گل دسته بستند

نشسته هر یکی چون دوپیک بادو
نمی گنجید کسی چون لاله در پوست

عروسانی ز ناشوئی رمیده
بکابین از جهان خود را خریده

نهاده باده بر کف ماه و انجم
جهان خالی ز دیو و دیو مردم

گی آوردند و در دل می نشاندند
گل آوردند و بر گل می فشاندند

چو محرم بود جای از چشم اغیار
ز مستی رقصشان آورد در کار

همه تن شهوت آن پاکیزه گاری
چنانک آیین بود دوشیزگان را

ندانستند جز شادی شماری
نه جز خرم دلی دیدند کاری

که این میداد بر گلها درودی
که آن میگفت با بلبل سرودی

دران شیرین لبان خان ز شیرین
چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد
گهی میداد باده گاه میخورد
چو خود دیدش که دارد صورت ماه
بدان صورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کای صورت بیارید
که کردست این رقم پنهان بدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند
بدان صورت فرو شد ساعتی چند
نه دل میداد ازو دل بر گرفتن
نمی شایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری ازوی مست میشد
بهر جامی که خورد از دست میشد
چو می دید از هوس میشد دلش پست
چو میکردند پنهان باز میجست
نگهبانان بترسیدند ازان کار
که آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند آن زمان آن نقش گزین را
که نقش از روی برد آن نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند
که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری را پیش ازین صحرا گریزیم
بصحرای دگر افتیم و خیزیم
ازان آتش چو مجمر گرم گشتند
سپندی سوختند و در گذشتند

دیدن شیرین صورت خسرو را بار دوم

کواکب را بدو دانش گرفتند
روان گشتند ازانجا دیر خفتند
چو روز از دامن شب سر برآورد
زمانه تاج زرین بر سر آورد
گشاد از گنج در سر گنج رازی
پدید آمد ز سرکوی طرازی
دگر ره بود پیش رقعه شاپور
به پیش سنگ آن نگران چون حور
همان تمثال اول باز کردند
همان صورت برابر باز کردند
رسیدند آن بتان با دلنوازی
بران سبزه چو گل کردند بازی
شده چون ماریچان بر سر راه
ز بیدان قصب بوسیاه چون ماه
نشاط خوش برغبت می نمودند
بتدریج اندکی می فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز
زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم بر کرد
دران تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش
فرو بست از سخن گفتن زبانش
بدو پیوست وز خوابی گرفتت
گلی نم دیده را آبی گرفتت
بیاران بانگ برزد کین چه حالست
غلط میکرد خود کین خیالست
بسرپوی از ان سهی سروان بپوید
که آن صورت بیاورند بردند
برفت آن شخص و آن صورت نهان کرد
بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این در پری بر کی ساید
پری رنبان بما بازی نماید
وز آنجا رخت بربستند حالی
ز گلها سبزه را کردند خالی
بصحرایی دگر آرام کردند
بنوشانوش می در جام کردند
شبانگه کاین عقاب عنبرین قوت
شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت

سیم دیدن شیرین صورت خسرو بار سیم

بتان صبح افروز خنده بر دست
ریاحین ریز پای و باده بر دست
چو برزد دیده داران نور گلرنگ
عبای آتشین از لعل بر سنگ
بران پیروزه بخت آن تاجداران
رها کردند می بر جرعه خواران
فراخی باد در دیر پری سوز
پریدند آن پریرویان دل افروز
دران میدان مینا گون چمیدند
فلک را پسته در مینا کشیدند
بساط سبزه چون جان خرمند
هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی
زمینی پر گل اردی بهشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده
صبا جعد چمن را شانه کرده
سهیلش گشته برگهای خمری
نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
پسایل بر شمایل شاخ در شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسید نقش پرداز
همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش
بهشتی دید با جوی پر نوش
دگر ره دید چشم مهربانش
همان صورت که بود آرام جانش
شگفتی بود ازان سبزه نمایی
گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت
بپای خود شد آن تمثال برداشت

دران آیینه دیدار خود تماشای
چو خود دریافت سخن چو شد رهایی
جهان شد در سخن ناپیا گفتن
گران گفتن نشاید باز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر
مگس را گر چون گرد نخجیر
دران چشمه که دیوان خانه کردند
پری را بین که چون دیوانه کردند
بیچاره هر کجا مدت پیر سازند
نه مردم دیو را نخچیر سازند
جوان گلبرگ رویان بر سر خاک
گل صدبرگ را دیدند غمناک
بداندیشه کان کار پریست
عجب کاریست کار پری سپیت
از آن اندیشه پشیمانی گرفتند
بران صورت ثناخوانی گرفتند
که هر بار نمی کنیم و جان فشانی
مگر کاحوال صورت باز دانی
چو شیرین دید کان بتان ره خوی
بیچاره رایت گردون رایت گوسفند
بیاری خواستیم همچون ز یاری
که یار از یار جوید نیست یاری
ترا از یار گریزد و پیشه کار
خدایت آگهی بخشد و یار
بسا کارا که از یاری برآید
بباید یار تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت ای دلارام
کزین پیکر شدم بی خواب و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم
برین تمثال شیرین باده نوشیم
دگرباره نشاط آغاز کردند
نی آوردند و عشرت ساز کردند
بیلی شد غولهای عراقی
برآمد بانگ نوش نوش ساقی
بت شیرین نه چیدتلخ در دست
وز آن تلخی و شیرینی جهانست
بهر نوبت که می بر لب نهادند
زمین در پیش صورت بوسه دادند
چو پیچیتی عاشقی بر سنگ برگرد
صبوری در زبان آسنگ در گرد
نگیر از آن بتان بنشاند در راه
که هر شخصی که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا بدین پیمان چه جوید
وزین صورت بپرسش تا چه گوید
بسی پرسنده شد پنهان و پیدا
نمیشد سر آن صورت هویدا
که تا شیرین گرفت از رنج سستی
کس از آن صورت ندادش کس درستی
درین اندیشه می پیچید چون مار
فتاده در خم تبهای شهوار

در آشکارا شدن شاپور و عاشق شدن شیرین

برآمد ناگهان مرغ فسون ساز
برآیین مغان بر داشت فریاد
چو شیرین دید در سیمای شاپور
نشان آشیانی دادش از دور
شب نور آن طرن را بر انفشاد
طبقی زد گره بر کار خندید
اشارت کرد کان مرغ را بخوانید
وزین و زحفته باد او برامید
نگر دانده که این صورت چه نامست
جوابی فراد و جانش کامست
پرستاران برفتن راه رفتند
بگه بدحال صورت باز گفته
فسونی زیر لب میخواند شاپور
چو بزد یکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید
دران جنبش صلاح آرام خود دید
بپاسخ گفت کین در بشیمی نیست
دگر ستار بس را کسی نیست
پرستاران بر شیرین دویده
بگفته آنجا از که بد شنیده
چو شیرین این نپچر نشان نپوشید
ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روان شد چو پیمن کوه در جال
درافکنده دگر آوا از خلخال
بشاپور شد صبر و پایان
نقابت چون سپهر و خانان
برو بازو چو تو در حصاری
بیرو گیسو چو سنگیش نوبهاری
نعاتی از گوش گوهرکش گشاده
چو دریا گوش بر گوهر نهاده
کمندی کرد گیسو از تن خویش
فکنده در کجا در گردن خویش
نرسیده چیستن این نرگس تارش
همه ترکان شده سندو می نازش
دلش را ره بود آن سند و ست
بترکی رخت سند و ماچی جست
سخن چون تیغش در دل نوایی
بلعبت بار خود میکرد باری
ز شیرین کاری آن نقش خاش
فرو بسته زبان و دست نقاش
بسی وصف ملک جستی و صدناز
بر سیم کبدان برداد آواز
که با من گنج نفس چشم آشنا باش
مکن بیکاری گندم و ما باش
جوانان سنگ سپید آواز بشنید
در نک آوردن انجا مصلحت دید
ربانان مر دران بر گزین است
ربانی بار کار رفت و دل شد از دست

ثناهای پری رخ بر زبان راند / پری را تشنه دل را آب در راند
بپرسیدش که چونی در کجایی / که هستم در تو بوی آشنائی
جوابش داد مرد کاردیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدای زیر نشیب و هم فرازی / نپوشیدست بر من هیچ رازی
زمین بگذار گر نه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز تنگ باختر تا تنگ خاور / جهان را گشته‌ام کشور بکشور
چو شیرین یافت آن گستاخ روئی / بدو گفت این صورت چه گوئی
بپاسخ گفت رنگ آمیز پرور / که ای از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت درازست / وزین صورت مرا در پرده رازست
بیکایک هر چه میدانم بپای / بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن تهی چند / نبات العشق از انجم را بکند
چو خالی دید میدان آن سخندان / در افکند از سخن گوئی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه پیکر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
بجز پیش آسمان خورشید خوانده / زمین را گنج از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامور / شهنشاهی به دو گشتست پرور
و زین شیوه سخنهای برانگیخت / که از جان پروری با جان برآمیخت
سخن میگفت و شیرین گوش داده / دل اندر کار شیرین گوش داده
بهر نکته که خواهد شد زبانی / دگر ره بازمیجستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و رنگ از سنگ میداد
از آنش پور دیگر راز نهفت / سخن را آشکارا کرد و بس گفت
پریرو دید پنهان بیداری اسرار / سخن در پرده میگوید پریوار
چرا چون گل زبانی در پس پرده / سخن باید چو شکر پوست کنده
چو نیلوفر که بینی روی دارن / کسی درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف از گفتن او / برآشفت ای خوش آشفتن او
حریف چینی دید و جای خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
دلی چون عشق دامن گیر او دوش / مراتب پایه پایه میفزودش
که ای گنبد نجم گرد کارت / که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو کار خود ز دل شوریده دارم
درین صورت بدانسان مهر بستم / که گوئی روز و شب صورت پرستم
بکار آی ار ازین کارم بپیچی / که من روزی بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو ریختم راز / تو نیز از قصه داری بپرداز
فسونگر در حدیث چاره جوئی / فسونی بر بدیدار راستگوئی
چو پاره دیست بوئی رشتی افتاد / چو طفلان زرین در باشش افتاد
بعید سو کند گفت ای شمع میدان / سزای تخت و تاج پادشاهان
زنش بر خواه تو تاریکی ورنج / ز ماه نو دلت باریک من تر
بحق آنکه در زنهار او ایم / که چون زنهار داری زینهاریم
مرا آن صورتی کرم گرنقش کار بر / ز خسرو کردم این صورت نمودار
بران صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختستند / حیاتی جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو چنینی / به بین تا چون بود گر را ببینی
جهانی بینی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده
سکری جاگی چست و دلیری / بهر آهو کمینه ره شیری
گلی نا یافته از باد خزانی / بهار تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / قد و بالای او چون سرو آزاد
هنوزش بر بغلق در عقابت / هنوزش ترک سیلو فرق در آبت
بیک بوی از ارم صد در گشاده / بدو رخ ماه را در رخ نهاده
پنب گوی بنا پایه در خشید / صفت کو بی بحمد الله چو خورشید
جهان از موکبش ره تنگ دارد / علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بسنگ / چو وقت آهن آید وای بر سنگ

دهن گوید دراز مرجان برآید / زند شمشیر شیر از جان برآید
چو سوی جام نخچیر دو کند دست / ببوی جرعه دریا را کند مست
چو باشد نوبت شمشیر بازی / حلیم سازد ز دندان تیغ غازی
چو دارد دسته فولاد در ابس / پشیمانی زره پوشد در الماس
قد کمانش زمین را خسته کرده / سنانش چرخ را آهسته کرده
فلک با او بمیدان گمند شمشیر / بکشتی نیز که بالا کی زیر
جمالش را که بزم افروز عیدست / هزار اصلی ز زیبائی مزیدست
باقبالش دو هیچ استقبال دارد / چو بخت اقبال کار اقبال دارد
بدین حسن و جمال آن عالم افروز / هوای مهر تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست / از آن شب هوش و عقل از وی رمیدست
نه پیچیده بکس جانم که پیرا / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را / بدان تا هیچ مبادا عیش کس را
مرا قاصدی بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت
ورای شیرین زبان شیرین مه هوش / همی خورد آن سخن شیرین از گوش
بران آمد که صبر از دل رباید / بصنعت خویش را میداشت بر پای
زمانی بود گفتای مرد هشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
بدو شاپور گفت ای کار سنجیده / دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آنست که کس را نکشایی راز / که چون غمزه سوی نخچیر پرواز
چو برد آن برنشین بر پشت شبدیز / بنخچیر آی و از نخچیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون گشتی سواره بر دم میل / من آیم گر توانم چون بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپرد و گفتا این چنین رو
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نمای این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل یابی / ز سر تا پا لباسش لعل یابی
قبا لعل و کله لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بینی لعل در لعل
وگرنه از بداین راه میپرس / ز هر کس جای شاهنشاه میپرس
چو ره یابی بقصای مداین / روان بینی چو این در حسن آیین
ملک راهست مشکوئی چو فرخار / دران مشکو کنیزانند بسیار
دران مشکوی مشکاگین فرود آی / کنیزان را بگین شاه بنمای
تو بنشین تا رسد شاه جوانبخت / که دارد او ترا چون تاج بر تخت
تماشای جمال شاه میکن / مرادت را جواب آنگاه میکن
وگرمن با توام چون سایه با تاج / بدین اندرز ز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمش در سر گرفت و حیله در حور
فرا سجا رفت جان و دل برآمد / بماند آن ماه را شبها چو خورشید
دو دیده آن شکرخان سوی شیرین / نبات النعش را گشته پروین
بتو مود آخترا نزماه تابان / گرانمنزل شوند آن نیشتابان
بشغل تازیان کوه پیکر / کمند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد دلنوازان / چو به خندان و چون خورشید تابان
همین رویان سخن گویان گراه / بسر بردند ره را تا درنگاه
ازان رقص بیا پیوند کنید / دل شیرین فرو مانده دران بند
شبی کان شب جهان ره در ده کرد / ملک را دیده خواب آلوده کرد
به پیش سبزه در خورشید بینند / گلی را در میان پید بینند
بیا تا گفت شیرین کای جهانگیر / برون خواهم شدن فردا بنخچیر
یکی فرد الغزهای خداوند / که تا شبدیز را یکشم از بند
برون تشیم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خدمت بازگردم
همین بارز جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد ملک درخواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه بس تندست و بس تیز
وگر بروی نشستن بایدت چیست / بشب رنگیا تراز بدر منیرست
نباید کرد پرشدی و بیرنگی / کند در زیر آب آتش ستیزی

بجام پهلوانی پرورش کن
بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت
زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت

گریختن شیرین بر پشت شبدیز و رفتن بمشکوی خسرو

چو بر زد بامداد آن خازن چین
بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن تیغ چینی
شدن را کرد با خود فعل زرین
بتان چین بخدمت پیش رفتند
بپای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان
بنجری گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامیم
بکردار کله داران چون توشی
بتان ارمن مشتاق باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند
تا بپیچند بکران حقیب دوش
همه در گرد شیرین حلقه بستند
که رسم آن بود کان صحرا خرامان
بصید آیند بر رسم غلامان
جو حالی بنشست او برنشستند
پس انجام اسپ را پرواز دادند
دران صحرا روان گردند یکسر
ازان صحرا بصحراهای بسیار
عنان خود بمرکب باز دادند
چو مرکب گرم کرد ابرش یاران
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز
سوار تند بود و مرکب تیز
برون افتاد تنها زان سواران
بسی چون سایه دنبالش دویدند
کمان بردند کاسب پیش بگذشت
ندانستند کو بر در گذشتست
ز سیاره در گذر گردش ندیدند
ز شاه خویش هر یک دور مانده
بجستن تا بشب دیدار گشتند
همه صیدی بسم آخر باز گشتند
تمن خسته دل رنجور مانده
بدیده پیش گخش خاک رفتند
هر گاه مهین بانو شبانگاه
شدند آن اختران بی طلعت ماه
تلخی حال شیرین باز گفتند
مهین بانو چو بشنید این سخن را
که سیاره چه شب بازی نمودش
سبک طیاره از ما چون ربودش
صلا در داد و عنای کهن را
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
فرود آمد ز تخت خویش غمناک
بسر بر خاک و بر سیم بر خاک
بدو سوگ برادر تازه میکرد
گلی بودی کدامین باد بفکند
بآب چشم گفت ای نازنین ماه
ز بس چشم مدتی بر بود ناگاه
ندانم بر کدامین خاکت افکند
چراغ بودی کدامین باد بنشاند
چه افتادت که مهر از ما بریدی
کدامین مهربان را بر گزیدی
گرفتار کدامین شیر گشتی
جرا هو زین غزالان سیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی
نه خورشیدی چنین تنها چرایی
که هر شاخش رگی با جان من داشت
کجا بیرون کنم جانم چنین داشت
رخت ما هست تا خود بر که تابد
منش گم کرده ام تا خود که یابد
غمش همدم غم خود و درد
همه شب تا سحر این نوحه میکرد
همه لشکر بخدمت پیش رفتند
بنوبت گاه فرمان ایستادند
شمار نورش جهانرا دیده روشن
چو مهر آمد برون از جاه پرن
مهین بانو ز جستن میل بنمود
نه خود رخت و نه کس را نیز فرمود
که بودی بازی از دستش بریده
چو در خواب این بلا را بود دیده
چو چشمت خود دی از پرواز آن تیر
همان باز آمدی بر پشت او باز
وگر با آسمان هم زاد کردیم
بدیشان گفت اگر با باد گردیم
کجا تمکین که در تیغ آب خوردی
بسا بیم از پی شبدیز کردی
ز دنبال شکار دام دیده
نشاید شد پی مرغ پریده
کبوتر چون برید از کف چنانی
که وا بریج ایدار باشد حلالی
بازو فرمان بری جاریه ندیدند
سپه چون باز پیچ بانو شنیدند
ازان سوی دگر شیرین بشبدیز
جهانرا می نوشت از مهر پرویز
ز ره رفتن بروز و شب بیاسود
چو سیاره شتابآهنگ می بود
قبا در بسته بر شکل غلامان
همی شد ده بده بیابان بیابان
بکوه و دشت میشد راه و بیراه
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه
شده شیرین دران ره از بس انبوه
غبار آلوده چندین بیشه و کوه
ره و در باد را چون کوه میراند
دو منزل کوه را چون باد میراند

نشان میجست ازان ماه دلفروز
چو باد چارده شب چارده روز
حقیقت را بیک منزل نماند
خبر پرسان خبر پرسان همی راند
شکار در پیت برد از باد می‌برد
زمین را دور چرخ از یاد میبرد
سپیده دم چو دم بر زد سپیده
سپیدی خواند حرف ناامیدی
هزاران ترکتاز از چرخ جدا کرد
برو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرده شیرین بارگی را
بتلخی داده دل بیچارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری
درو چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم روی آن رخشنده جانی
شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته
غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی
دد اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد ز یکسو بارگی بست
در اندیشه سر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
فلک را آب در چشم آمد از دور
بر آن آسمان گون بر میان زد
گشته اندر آب و آتش در جهان زد
سهیل از شعر شکرگون برآورد
نفیر از شعر گردون بر آورد
ز کحلی چرخ شد تابنده پروین
موصل کرد نیلوفر به نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
ز چرخ نیلگون سر بر زند ماه
تن صافیش می غلطید در آب
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست
نه ماهی بل که ماه آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده
ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن
که مهمان کوشش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکرناب
ز نهر میهمان می ساخت جلاب
زهی چشمه که رونق برد آتش
ازان چشمه که خوانند آفتابش

دیدن خسرو شیرین را در چشمه آب

چو اصلی بکران سیمین برد دوش
سپاه آب را کرده همی جوش
سخن گوینده پیر پارسی خوان
چنین گفت از ملوک پارسی دان
که خسرو چو بارین کس فرستاد
بپیش کردن آن آسیمه آزاد
شب و روز از نشاط ساز میکرد
امید وعده دیدار میکرد
شبانگاه صبحدم در خدمت شاه
کرمی بیت چون خورشید و چون ماه
چو بخت آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج بر سر مینهادش
گرامی بود بر چشم جهاندار
چنین با چشم زخم افتاد در کار
که از پولادکاری خصم خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آدمی را
بشوراند از دو شاه عجم را
ز بیم سکه وی نیروی شمشیر
هر آنچه شد کهن گر کار جوانیست
چنین بنداشت آن سفوبه را شاه
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
تاب دل شه که یعنی چند بازد
بگیرد شاه نو زانپس بیازد
چهار پی برگرفت از راه تدبیر
بنود آگه ز بازیهای تقدیر
که شوان راه چیزی را گرفتش
نه در عقده نو را گرفتش
چو بهر گور بایستی دل مزید
جهان گیرد جهان اورا بگیرد
برز کامید ازین معنی خبر نیست
شه نو را بخلوت خواند دربان
حکایت کرد کاخر در دنباست
ملک را با تو قصه کوته است
بباید رفت روزی چند ازین پیش
شتابان آرزو بیرون بر خویش
چو چیزی دید کاشوب زمانه
هلاکش را همی پرزد بهانه
بهم بگو رفت پیش سگ بوبان
وصیت کرد با آن ماه رویان
که من چون تسم خرامیدن بنخجیر
درختی پیش گم زان پیش دیگر
گر آید نار پستانی درین باغ
چو طاووس نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است
شما ماهید و خورشیدان کنیزت
شما ماهید و خورشیدان کنیزت
شما ماهید و خورشیدان عزیز است
وگر تنگ آید از مشکوی خضرا
چو جفت آهنگ دارد سوی صحرا
دران صحرا که او خواهد نشاند
بهشتی روی را فصری باید

بران صورت که دل داوش گواهی	چنین میداد از الهام آگاهی	چو گفت این قصه بیرون رفت چون دود	سلیمان وار بر پشت پری زاد
زمین کن کوه خود را گرم کرده	سوی ارمن زمین را عزم کرده	بر هم شاه میشد دل پر از درد	دو منزل را یکی منزل همی کرد
قضا را اسپشان در ره سپه بست	دران منزل که آن روی مهی پشت	غلامان را بفرمود ایستادن	ستوران را علف در بر نهادن
من تنها ز نزدیک غلامان	سوی آن مرغزار آمد خرامان	طوافی زد دران پیروزه گلشن	میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسان عقابی دید بسته	اندر وی بر لب کوثر نشسته	گیاها را ز نعل آهسته می سفت	دران آهستگی با خود همی گفت
گر این بت جان بود پس روی چه بود	گر آن سیب آن من بودی چه بودی	بنود آگه که آن شب رنگ داغ	به برج او در آید ماه ناگاه
بپا معشوق کاید پیش بر در	سبیل بر دیده باشد خواب در سر	بپا دولت که آید رهگذر گاه	جو مرد آگه نباشد کم کند راه
چو لختی راند از آن راندن خطر دید	که پیش آشفته شد تا پیش دید	ز هر سو کرد بر عادت نگاهی	نظر ناگه در افتادش بجایی
عروسی دید چون ماه مهیا	که باشد جای آن مه بر ثریا	ز ماه آیینه سیماب داده	چو ماه نخشب از سیماب زاده
در آب نیلگون چون گل نشسته	پرندی نیلگون تا ناف بسته	همه چشمه ز جسم آن گل اندام	گل بادام و در گل مغز بادام
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد	بنفشه بر سر گل دانه میکرد	چو در فرق آب می انداخت از دست	فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد	ز حسرت شاه را برفاب میداد	شد از دیدار آن بلور دلکش	شده خورشید یعنی دل پرآتش
فشاند از دیده باران سحابی	که طالع شد قمر در برج آبی	سمنبر غافل از نظاره شاه	که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین	شبنشه را بر آمد جسم شیرین	ز شرم چشم او در چشمه آب	همی لرزید چون در چشمه مهتاب
همایی دید بر پشت تذروی	ببالای خدنگی رسته سروی	جز آن چاره ندید آن چشمه قند	که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند و بر ماه شب افروز	بشب خورشید می پوشید از روز	سوادی بر سپیمین زد ز نیم	که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل شیر و دران تابند مهتاب	خیالی چون رز آویز دیبا	ولی چون دید کز شیر شکاری	بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری کمر دان شیر نخجیر	که نبود شیر صید افکن زبون گیر	بصیدی کاورد فرهنگ راهوش	نشاید آتش خورشید را جوش
جوانمردی خوش آمد زادب کرد	نظر گاهش دگر جایی طلب کرد	دو گل چین کرد و چشمه خار دیده	دو چشمه کرد و آب آزار دیده
بگرد چشمه دل را دانه میداشت	نظر جایی دگر مشغول میداشت	برون آمد پری رخ چون پری تیز	قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جوانمرد	که زد بر گرد من چون چرخ ناورد	شگفت آید مرا کر یار منست	دلم چون برد اگر دلدار منست
همین راز از دل چشم رو شاه	سماع از چشمه افتاد در چاه	بر چشمه گشاید سر کی رخت	بچشم نرم کرد و گوشه سخت
جزائش را که رخشا چشمه چر چند	ز زر بیها بنجته مها سپردند	ز پستی چشمه گرانش دل	ندارد تشنه را پایی در گل
نه خورشید جهان این چشمه چون	بدین کارت گردان کرد دگر	چو شب میکرد و را بر پرده داری	که خاتون برد شوان بی عماری
مرا به کو درون پرده بینند	که بر بی پردگان خیری نشینند	هنوز از پرده بیرون خفته ای کار	ز پرده چون برون آیم بیکبار

شنیدم لعل در لعلست کانش	اگر دلدار من شد کو نشانش	شود آگه که شاه از جا برآد	دگر گونه گفت از بیم بجواد
هوای دل رهش میزد که برخیز	گل خود را بدین شکر در آمیز	دگر ره گفت ازین ره روان تاب	روا نبود غباری در دو محراب
نه یک ساغر دو شربت خورد شوان	دو صاحب را ز یک بستر کو توان	اگر چه این جوان جو نار بیشست	به جای بر شبش ایستاد در ره
عتاب خویش را در بر به پروا	ز لعلش کار ماهی را چه پروا	گمان در صبر نابی گرفته	بجنبش با فلک خویشی گرفته
پریرا میگرفت از گرم خوبی	بچشم دیو در میشد ز تیزی	پس از یک لحظه چون دید پیش دید	بجز خود را کسی کم هیچ کس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه	نه دل دیده نه دلبر در میانه	فرود آمد بدان چشمه زمانی	ز هر سو جست از آن گوهر نشانی
شگفت آمد دلش را کان جوان نیز	بدان زودی کجا رفت از آن کیر	گهی سوی درختان دید گستاخ	که گویی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی چهره بتاب چشم میشست	جوابی را در چشمه بجست	زمانی بل بر آب چشمه بستی	گهی بر آب چشمه بل شکستی
ز چشمش برده آن چشمه سیاهی	در و غلطید چون در آب ماهی	چنان نالید کز بن نالشاد	بشیمان شد هر ناله شاد
بپیوند برا در باغ بجست	بچشم باز و چشم زاغ می جست	ازان زاغ سپید بر ماند بر اغ	جهان تاریک بر چون پر زاغ
زبیدش کو به مار انجیه کرد	سر سیکش تجم سیه انجه کرد	خمیده بیدش از سودای خورشید	بلی رسمست جوکان کرد از بید
برادر از چمن سر و نده آیی	کر آتش در چو من مردم گیاهی	بهاری یافتم رو بر نخوردم	فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنا ملی ز نرگس در اشم خکب	کنون می دیم بر دل روز تنکب	گلی دیدم نچیدم ماند از دیش	دریغا چون شب آمد برد باد اوش
همایی بر سرم میداشت پایه	سپیریم را زکردون کرد مایه	بران سایه چو به دان هوش منم	چو سپیه لاجرم زجاک مانم
ندیدم گرد و خشک از یمن خوش	بستو ر رحیم بتر این جو بوی چون	برون آمد گلی از چشمه آب	نه بیدارم به بیداری که در خواب
کنون کین چشمه را با گل بشستم	جو خار آن به که بر آتش نشستم	که فرمودم که روی از ره بگردان	جو بخت آمد برابر ره بگردان
کدا بیش و طیعم را بر بیداشت	گدار باغ ارم گذشت دیگه داشت	همه جایی شکیبایی نبود نیست	جرین یکجیب که صیدازمن ربود بست
چو برق از جان چرا نیغ نخوردم	شکیب جان را بر دی بسوز نم	اگر من خوردمی زان چشمه آبی	بیابستی ز دل خوردن کبابی
ندارد سود از بیم فصه کردن	بجز اندوه جان زین قصه خوردن	نصیحت مین کران هند و جه خرد	که چون مال بیبل زر و خورد
درین باغ از گل پنج دگل زرد	بشیمانی بخورد و آنکس که بخورد	من و زین پس جگر را خون کشیدن	ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
ز نم چندان طبانجه بر سر و روی	که یا رب مار بی خیز در سر موی	مگر کاسوده تر گردم درین درد	هنوز آتشم لختی شود سرد
بسی زاکو ز خون آتش بس جیزد	کجا آسوده کرد و چون بریزد	زمانی گرد چشمه گشت نالان	بگریه دست تا بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد بیهوش	گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش	وز آن سو در روان از جنک رفته	ز بیرونش آب در گل رنگ رفته
سپهی بر روش فتاده بر سر خاک	شده از آن جان گرناده خاشاک	بدل گفت کرانه آدمین بود	کجا شد در قدم گامش زمین بود
دگر بود او پری دشوار باشد	پری در صحبت بسیار باشد	بکمین شوان منو این داوریرا	که چیزی دوست میدارد پریرا

پس لیلان بیاید نام کردن
بسی ساکن پی آرام کردن
ازین اندیشه تحفها برانگیخت
حکایتهای دل پرواز بنگیخت
خیالش می‌نشاند دیده بیرون
وگرچه جان همی زد موج در خون

رسیدن خسرو بارمن بخانهٔ مهین بانو

بنومیدی دل از دلخواه برداشت
بدار الملک ارمن راه برداشت
چو چشمش دور شد از چشمهٔ آب
ز چشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل که آنجا در گذشتی
ز نومیدی دلش پر جوش گشتی
دگر ره شادمانی شد بامید
که بر ناید بسوز ار کوه خورشید
چو زین ره بشهری می‌شتابم
اگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر زین ز کوهستان گذر کرد
نشیمن زد در اران جشنه کرد
عمل‌داران برابر می‌دویدند
زر و دیبا بخدمت می‌کشیدند
تماشا دید بزم افروز و دلبند
برو خوش روی چیزی آرزومند
خوش آمد باغبانان سوی پیش آنجا
مقام افتاد روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان بر گذر کرد
ز موقان سوی ماهوزان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز
سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه
فرستاد از ادب سوی خزانه
ز پنجاه اعلام و کوهره گنج
و ز پیرایهٔ او در خط شد پنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار
جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند
نشست او و آن دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی
که با دولت تو بی‌عیشی حزونی
بمهمان تو آوردم گرانی
سعادت در پس این میهمانی
مهین بانو زمین بوسید و برجست
بحضرت گفت حاجاتی نیست
که دار الملک بردع را نوازی
زمستانی در آنجا عیش سازی
هوای گرم سیرست آنطرف را
فراخی بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز
تو تیره کام من زان تیزتر تیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو
سوی باغ ارم آمد روارو
وطن چون بود رخت آنجا کشیدند
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو جهان گردند برپای
گزیدند از خرابی هر کسی جای
شبانروزی بشب عشرت همی کرد
می تلخ و غم شیرین همی خورد
مهین بانو بدرگاه جهانگیر
گرو از صبح کرده بی تقصیر

صفت مجلس خسرو و مراجعت شاپور

فلک چون کار پر زیبا نماید
نخستین از پرده بازیها نماید
دهقانی چو گنجی داد خواهد
باول رنج بر دوش باد خواهد
جهانجو دور مانده روز کی چند
پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد
ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسشی از در کار پرویز
بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروسی سوی پشته
ز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد حقیقت ز آنشان داد
درون شد باغ را سرو روان داد
چو دید آن شکرستان روی شیرین
گزید از خنده لبهای شیرین
پرستاری نوازندش ز هر نقش
ز خسرو هیچ ناشناختندش
همی گفتند خسرو با کو نی
با آتش خواستن رفتست کویی
برآورد آتشی چون صبح دلکش
وزان آتش لبها در زد آتش
بسی گه حال او دیدن گرفتند
نشانش ز سرسبدین گرفتند
که چون پی وز کجایی و چه نامی
چه اصلی و چه فرعی و چه دامی
ز پاریخ ران بستان بر نیز میکرد
دروغی چند را پرهیز میکرد
کرشمه کار من لمحی در انیت
نگاه کشش چنین دستار بست
چو چندی در شبستان آمد از راه
نشانها خود که زین راز آگاه
دل این اسب را دارید پیچ
که هست این اسب را قیمت بسی گنج
حرکت این حقه آن مهمان طناز
نشاندندان کنیزانش بصد ناز

چو ماندند آب گل بر چهره ماه
بپیشش بند اسپ از راه شاه
دگرگون زیوری کردند سازش
زدر بستند با زیبا طرازش
گل شیرین بباغ مرغ بشگفت
فرود آمد واین گشت جو شه خفت
رقیبانی که مشکو را شه شدی
شکر لب را کنیزان همی شدی
شکر لب با کنیزان زیبا ساخت
کنیزانه بدیشان عشوه میباخت

ساختن قصر شیرین در مداین

چو شیرین در مداین مهد بکشاد
بشیرینی لب خود بند بکشاد
بسی سالها کز آسایش خبر یافت
زنیرون رنجش چیزی خبر یافت
که از بیم هر شد سوی نخجیر
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
دو روز آمد دلش زان بی‌نوایی
که الحق داشت کارش بی‌نوایی
چنین تا مدتی در خانه میبود
ز بی صبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد و زان کار بکباره
که میکرد اندر رو خندان نظاره
جهان آرای خسرو بود گرراه
نظر میکرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشتن بر خویش زد
فسرده برد آن تعلیق راتن زد
صبوری کرد روز چند در کار
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مزاج من بهم اکنون برآید
زمین شادی بشد وغم بر سر آمد
مرا قصری بجوم در هوایی
بباید ساختن در کوه جایی
که کوهستانیم گلزار پرورد
شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دو سه چهار
گرامی شمع تابان چون شمع مگذار
تراب لاله راه در دو جایی
مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی ما کار فرمایی
کهستان ترا جایی کند جای
بگفتا آری بباید ساختن زود
جهان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که در رشک ماندند
بخلوت در دو بنا را بخواندند
که جادو هست آنجا کار دیده
ز کوهستان ارمن نورسیده
زمین را اگر بگویند کای زمین خیز
هوا چینی گرفته ریز بر ریز
فلک را نیز گر گوید بیارام
بماند تا قیامت بر یکی کام
ز ما قصری طلب کرد است جایی
گرانی سوز ونده تر بود کوهی
بدان تا مردم آنجاکه شتابند
ز جادویی نشان او نیابند
بسی گنج از خز و دیبا و دینار
وجوهی خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن
جهان بیمای شد در رنج بردن
بدان جادو شبی چون طلب کن
هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن
بپرا آنجا جهان قصری که باید
ز ما در خواست کن چیزی که باید
طلب میکرد جایی گرم و دلگیر
گرو طفلی شود در هفته پیر
بدانجا رفت خود در کار کرد تاخت
بمرنج در جهان قصری بپرداخت
که داند مرکه اینجا اسپ تازد
که شیرین را جهان قصری بپرداخت
جو از شب گشت مکین روی آنجا
رمنگو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده
جنایت کاری شهوت ندیده
در آن زندانسرای تنگ میبود
چو گوهر شهر بند سنگ میبود
غم خسرو رقیب خویش کرده
دردل بردو عالم پیش کرده

رسیدن خسرو بارمن بخانهٔ مهین بانو

یکی شب از شب نوروز خوشتر
چو شب کز روز عید اندوهکشتر
سماع خرگهی در خرگه شاه
بزمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده
سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی
فرو هشته نمدهای الانی
ده ربود کشیده تیغ پولاد
سپر نامحرمان را داده برباد
درون خرگه از بوی خجسته
بخور عود و عنبر گل سبته
نهاده منقل زرین بر آتش
نه چند خوشگوار و عشرت خوش
جو مشک نافه برنو کیا جیش
چپانیر چی می‌گیرد سیاهی
جرامشک هیزه عود کردار
شود بعد از سیاهی سرخ چنار
سپیده را سرخ جون کرد او در
جو بالای سیاهی تخت رنگی

مگر کز روزگار آموخت نیرنگ / که از سوی سیاه آمد برنگ
بباغ شعله در دهقان نگشت / بنفشه می درود و لاله می کشت
سیه پوشید چون زاغان کهسار / گرفته خون خود در پای منقار
عقابی بسپر کرده بر خویش / سپیده ماری افکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی / چو زردشت آمده در زند خوانی
شبسته در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگیی را سر بریده
ز بستان کشته چون ریحان از و خوش / که ریحان رستن آمد آتش
دو سه جا از جشن رفته بیلغار / شبی کز پی مدادی کرده در کار
صراحی چون خروس آواز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو ز آتش گاه دراج
روان گشته ز شعلان کبابی / گهی کبک دری که مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین طرب سیم ساده
زبس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حق بازی بلوروز
جهان را تازه تر داده زرویی / بسر برده صبوحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم و بستان نوازان / دریده پرده های عشق بازان
سپید و پهلوی زنانه چنگ / فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته رامش گر رود / که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
چو جزم کاج شد کاخ زمانه / گرش باشد اساس جاودانه
چه خوش باغیست باغ زندگانی / گراین باشد از باد خزانی
از آن سرو آمدن جفته دلاویز / که چون جا گرم کردی گوید خیز
چو هستان این دیر خاکی است بنیاد / بیادش داد باید زود بر باد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست / که آن رفت از میان وین در میان نیست
یکی امروز است ما را نقد ایام / بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پرخنده داریم / یکی امشب را بشادی زنده داریم
تبرک خواب بیشاید شبی گفت / که زیر خاک می باید بسی خفت
ملک سرمست و بیاقی باده در دست / نوای مطربان چون بلبل مست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد / ز دلداران چنو با دل شاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور / چه فرمایی درآید یا شود دور
ز شادی خواست جستن جز وار جای / دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش درآوردن زدرگاه / ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه
دل دربندش از امید و از بیم / بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم در ره دل دو نیمست / بلای چشم در راه عظیمست
اگر چه هیچ غم بی دردسر نیست / غمی از چشم در ره بیش تر نیست
مبادا هیچ کس را چشم در راه / که گر نوح است گردد عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست / زمین را نقشهای بوسه می بست
زمین بوسید و خود بر جای بیستود / برسم بندگان بر پای میبود
گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاندش او و خالی کرد خرگاه
بپرسیدش نشان کوه و دشتش / شگفتنها که باشد بر گذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار / که شهزاده کامران باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش / میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت راهبر باد / ز نو هر روزش اقبال دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی / بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم / رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا بآخر هرچه دانست / فرو گفت آنچنان کش می توانست
از آن تنها شدن چون مرغ از آشو / وز آن پنهان شدن چون چشمه در کو
بهر جا بر شدن بر صبحگاهی / برآوردن متنوع وار ماهی
وز آن صورت بصورت باز خوردن / بافسون خفته را آشفته کردن
وز آن چون سندوان بردن ز راهش / فرستادن بترکستان شتابش
سخن چون در بهار نوبر آمد / خروش بی خود از خسرو برآمد

بخواهش گفت کان خورشید رخسار / بگو تا چون بدست آید دگربار
مهندس گفت کردم هوشیاری / دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیزگر جاسوس گشتم / بدان کان کار کمتر بر گذشتم
بدست آوردم آن سرو روان را / بت سنگین دل سیمین میان را
چو دیدم تیز رایی تازه رویی / مسیحی بسته در هر زیر مویی
همه رخ گل چو بادام از نکویی / همه تن دل چو بادام دو مغزی
دهانی کرده پر تنگش زرویی / چو خورشید نهان اندر چشم مویی
میانی یافتم از نیستی تار موی / دو عالم را گره بسته به یک موی
بنوشیده لبش از هیچ هستی / مگر در آینه آن هم بهستی
گزیده دست او با کبر و رانی / مگر ز زلف خود آنهم بیابی
بسی لاغرتر از مویی میانش / بسی شیرینتر از رامش دهانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو بر دل بر گرفتن تشنه کردم / بس آنگه چاره شبدیز کردم
ز روزه ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم نخستین فکر و نیرنگ
فراسی مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از کابش دور ماندم
چنین دانم که آن شمع رسیده / بمشکوی ملک باشد رسیده
شد از دلداد کی در بر گرفتش / ز سیستان تا پی در کو سر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد / بر او بسیار بسیار آفرین کرد
ملک بر گنج تجه دره دید / بیکایک باز گفت از خسرو آن شو
حدیث چشمه و بر چشمه ماه / در سپتی داد و ترکش را بر شاه
حقیقت گشت شان کان مرغ دمساز / باقبالی مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

زند در راه سوی کان آورد باز / بیا چین را به ستان آورد باز
خوشا وقتا که ملک زندگانیست / ببین روزی که آن روز جوانیست
زنیست از زندگی خوشتر شماری / که از روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوش دل جوان بود
نبود از عشق او تا عشق آدم / از او خوشدل تری در دور عالم
بجز روی بتی با یک جرعه باده / ز بی مطرب شدی رویش گشاده
مغنی را که با رنج بدادی / بهر دستان گم از گنجی بدادی
بعشرت بود روزی باده در دست / همین با نو در آمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دل بیش دادش
بکام خاص می میخورد با او / حدیث از هر دری میکرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه او آنگه کرد / بدل شادی بیا غمخوارگی کرد
که با نو را برادر زاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کاد هم تو بنیکیش / چو عنقا گرد از آنجا ناپدیدش
مدار خانه سپکی آمد وزر / نشان آور و از ان ماه دلفروز
گر اینجا یک دو هفته بار ماندم / بران عزم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی آردش باز / تو ای حوز خاطر از اندوه پرداز
همین بانو چو کرد این قصه را گوش / فرو ماند از چنین چون مرد مدهوش
بخدمت زین سخن غلطید بر خاک / بخسرو گفت کای از گوهر پاک
جهان کین چشمه دلرا شاد گردد / امیدم هست کز خود شاد گردی
کجا آن در که کرسینم بخوابش / نه در دامن که در دریای آبش
بندگی جنبش از دریا برارم / بجان بسیار پرسش پس جان برارم
پس آنگه بوسه زد بر پیش شاه / که پیش بود بین رنده و ماه
رضای پادشا افسر بر سر است / ز مشرق تا بمغرب زیر دست است
من آنگه گفتم او آید فرادست / که اقبال ملک دربند پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آورد / چنین بسیار صید از در در آورد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه / مرا باید بقاصد کردن آگاه

بحکم آنکه آن گلگون شبخیز / بدو بخشم ز هم زادان شبدیز
که با شبدیز گر همتک نباشد / چراین گلگون اگر در تک نباشد
اگر شبدیز با ما هی تمامست / بهم رانیمش گلگون شاد و کامست
وگر شبدیز بود مانده بر جای / چرین گلگون که دارد زیر او پای
ملک فرمود تا آن رخش منظور / ربند از آگه او سوی شاپور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست / ادای آن سپه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان / گرامیده ز آنکه ماه چوپان
بمشکو در نبود آن ماه چون یار / مع القصه بقصر آمد دگر بار
در حقه نگارین زد ز نامی / کسی آمد و دادش از چنین نشانی
درون بردند شاز در ساز اماده / بجلوتگاه آن شمع یگانه
چو سپه در قصر شیرین گرد شاپور / عقوبت بارگاه دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضه سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک / نمازش برد و رخ مالید بر خاک
که چون بودی و چون رستی ز بیداد / که از شدت بود این بنده را یاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی / ازان سختی بآسانی رسیدی
چه جای است این که بس دلگیر جایست / گذر درایت کز بس شوریده رایست
درین ظلمت ولایت چون دهد نور / درین دوزخ قیامت چون کند حور
مگر یکی چند زیست آنایزیم تنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین دران نقاش چین دید / کلید کار خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ / سپاسش کرد و بازش داد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو خوانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن / قلم در گفتنش باید کشیدن
بدان مشکوی در نو رسیدم / درو شستی ملامت ریزه دیدم
بهم کرده کنیزی چند خامش / غلام دخت خود کای خواجه خوابش
چو بر شه برگشاده دست و بازو / بهای خاک خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروس پارسایی / ازان مشتی جلب دیدم جدایی
دل خود بر جدایی راست کردم / وزیشان گوشه‌ای درخواست کردم
مرا از رشک خود خوناب کردند / بدین غوغا که پر تاب کردند
صبوری بود من کشای سیه سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
چو کرد اندا اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساخت می‌باید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز / که فرمان این چنین داده پرویز
وزان گلشن بگلگون زن شتابش / بگلزار نشاط خویش رانش
چو زین بربست گلگون سبک شیرین / ببوسه دست برد از خنج زرین
بدان ره بدگی زیرش همایی / پری کامی بت در زیر پایی
وز آنسو خسرو اندر کار مانده / دلش از شطرنج یار مانده
اگرچه دل زغم در اشتباهست / جو سرها وصل دارد پهلو کارست
چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

خبر شنیدن خسرو از وفات پدر و رفتن بمداین

نشسته شاه روزی نیم هشیار / بعزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل / ز هندستان حکایت کرد با پیل
قده چون کامیش شیرین نم گرفته / میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین در رنگ آورده منشور / که شاه چین ز رنگ از تخت شد دور
گشاد این ترک چون چرخ کیانی / ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو هروار بیشش زر و پیا بریند / بجای رشته در مینا کشیده
دو لعبت بازرا پرده کردند / ره سیم‌به بپیل ارزد کردند
جدیو سیب کم شد در دیوان دانش / زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینی نداد / بجای نیزه در دستش عصا داد
جو سپالار جهان چشم از جهان بست / نگین خواهی ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت چیره دستی / نشسته سرکسی حرف نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای / جهان از دو پیش شد بتعجیل بنمای

گرت پیر در گلیست انجا مشوش / وگر در لب سخن با کس گریش
جو چشم ردید کایام عمل کرد / نشاط و خرمی با غم بدل کرد
درختش شد که ایام بد عهد / تنعم با بخیل دارد بد بر که ما بشهد
هوای خانه خاکی چنین است / گهی زنبور گاهی انگبینست
عمل با غول دارد مهر با کین / ترش تمنیت با جرب شیرینا
زریکما این بنای اب جوی / سپلم هست از سنگی سبوی
جو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه جون جان بباد پاک در بند / در زندان سرای خاک در بند
جهان بند وست تا رخت نگیرد / بگیرش سست تا سخت نگیرد
درین دکان بیکی رسد بپائی / که بنود سوزنیش امروز فنائی
گر آتش بد سبوی آب از رو بپرد / کنار پستیها کرد و روی درزد
درخت آنگه برون آرد بهاری / که بشکافد سر شاخ چناری
جهان تا بشکند پشت دو تا پی / بکس ندیدگی چو مو میانی
جو بی مردن کفن در کس نبوشد / بمردی به ز کرم اطلس نپوشد
چه باید شد چنین گلگونه محتاج / که گردد بر ور گرما بتاراج
لباس بپوشش چو خورشید خوب ماه / که باشد تو با شبی با تو همراه
بزش با من ز سر خان که دا در / قناعت کن درین نگیان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
عمیش وسپس سر شادیت نخواهم / خرابم خوابی آبادیت نخواهم
توان کندم نمای جو فروشی / که در گندم جو انشنده تو شی
جو گندم کوژ و جون جو زردم از تو / جوی با خورده گندم خوردم از تو
ترا پس باد ازین گندم نمائی / مرا زین دعوی سنگ آسیائی
همان بهتر که شب تا شب درین جاه / بقرص جو کشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرف دار / جهان بگذار ز پشتی علف خوار

نشستن خسرو بپادشاهی بر جای پدر

علف خواری کنی و خر سواری / پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تازنده رو بار بیکش / که باشد گوشه خرد در زندگی خوش
چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز بر به شد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بزرگی مملکت کمتر خطا بود
ز یکسو ملک را کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
بر بس کافتاد کان را داد میداد / جهان را عدل نوشیروان شد از یاد
جز از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوشش ناز برداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / سرودی گه زبان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خداوندا کنون مدتی هست / کزین قصر آن نگارین رفت از دست
نمیدانم شاپورش کجا برد / چو شاه منشه اندر سوارش خو برد
شه از نیرنگ این گردند دولاب / عجب در مانده و عاجز شده زین باب
ز شیرین بر طرف تو یاد کارش / یکی شبدیز بودی غمگسارش
بیاد ماه با شب رنگ میساخت / بامید کهر با سنگ میساخت
جو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعاد که دور
فرود آوردش از گلگون رهوار / بگلزار مهین بانو دگر بار
چمن را سبزه داد و در ضمیر خرم / فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان
جو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی تحفه آتش خانه کردند
مهین بانوش دید گفت جون بود / که از شادی رشد روان بیرون بود
جو بر پرگو جدا بی بازیابد / بمیرد زندگانی باز یابد

پرستش در بر گرفت از مهربانی — جهان از سر گرفتش مژدگانی
نه چندان دلخوشی و مهر داوش — که در صد بیت بتوان کرد یادش

ز تاج خسروی و گنج شاهی — فدا کردش که می‌کن هر چه خواهی
شکنج شرم در مویش پی آورد — حدیث رفته بار پیش آورد

چو میدانست کان بازیگر پیاپی — دلیل روشنست از عشقبازی
دگر گر شه نشاط تنها بود دیده — وزان شیرین بزرگیها شنیده

سپر خم بر می چو شیده میداشت — بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد — توی دل کرد و دستان درپذیرد

نوازشهای بی اندازه کردش — همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد دختر را بدو داد — که تا بازی کند با لعبتان شاد

دگر ره چرخ لعبت باز دستی — ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختران را — نه پیرایه داد آن اختران را

همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین و رفتن بارمن ازمول

همان لهو و نشاط اندیشه کردند

کلید فتح را رای پدرست — کرای آستین رزین کلیدست
ز صد شمشیر زن رایی قوی به — ز صد قالب کلاه خسروی به

برای لشکری آبگینی پشت — بشمشیری یکی باید توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای — که خسرو شد جهانرا کارفرمای

دگر کین تهمتش بر طبع ره کرد — که چشم و چشم سر فرا تبه کرد
بود آگه که چون یوسف شود دور — فراق از چشم یعقوبان برد نور

بهر کس نامه پوشیده بنوشت — پریشان کرد نقش خواب را زشت
گزین کودک جهانداری نیاید — بدر کش تا پادشاهی را نشاید

پرستش بتجربه مرگ آموز — گرامیتر ز خون صد برادر
نبخشد کشوری بر بانگ رودی — ز ملکی دوستتر دارد سرودی

هنوز از عشقبازی گرم داغست — هنوزش سوز شیرین در دماغست
ازان شوخ پراکنده پریشان باید — که چون پیر شد پیر دگر باید

همان بهتر که او را بند سازیم — چنین با آب و آتش چند سازیم
گرگزند با پندی پذیرد — وگر نه چون پدر مرد او بمیرد

شما گیرید راهش را بشمشیر — گرا یک من رسیدم تند چون شیر
بهتر پیر چنین آن شیرگیر خاه — رعیت را برون آورد در شاه

بنور اقبال را بر زور میداشت — بگرمی دشمنان را کور میداشت
چنین تا خصم لشکر در آورد — رعیت دست استیلا برآورد

زبی پشتی چو جا جز گشت پرویز — ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
کیانی تخت را بی تاجور ماند — جهانرا بر جهانداری دگر خواند

دران غوغا که تاج او را گره بود — سری بر دار میان گر تاج نه بود
چو شاهنشه ز پا و رنهیای نیایم — بقائم رخت با شمشیر بهرام

بشطرنج خلاف این نطع خونریز — بهر خانه که شد دادش شه انگیز
بصد بند یک و دیبان ره و دیه — بآذربایگان آورد بنگاه

وز آنجا سوی موقان کرد منزل

بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه و صید کردن

معانه مهر آن شبانه در دل

چنین گوید جهان دیده سخنگوی — که چون شید زان صحرا جهان جوی
شکاری جست و خسرو گرد بهر سوی — برآمد گرد شیرین از دگر سوی

که با یاران خاص آن دلفروز — بعزم صید بیرون آمد آن روز
دو صید افکن یکی با هم خورد — بصید گیر بر دانه کردن

دو یار از عشق خود مخمور مانده — بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیرانداز چون خسرو جوانه — بهم از یکدگر کرده نشانه

یکی را دست شاهی تاج داده — یکی صد گنج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده — یکی را کرده گل از سنبل دمیده

یکی در غول خیبر بسته بر دوش — یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود بر آسته — یکی بر بره زغبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند — که چون از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین صبوری ماند بر جا — نه از رنگین گذر پیکر رشیدند

طریق دوستی را پیش جستند — بیکدیگر نشاطها بار جستند
چو نام خسرو شنیدند آن دو جان پاک — فتادند از سر زین بر سر خاک

گذشته ساعتی بر هر گرفتند — زمین را از شکر و ز گوهر گرفتند
بآیین تر ز پرسیدند خود را — فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند — بکم کوشش صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون بلع بستند — میان راضی بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف بر زد سواری — پری‌رویی رسیدند هر کناری
فکنده عشقشان آتش بهر در — ورین در زیر شان خون جگر در

در آثار حیره شد هر کسی که تخت است — که چیره دار شیرین نشان جست
چه داده مور چه‌دار نهان — که آن بلقیس کشان آتش سلیمان

رسر لشکر نو رسیده — مگر در وصف پرده کشیدند
دو لشکر جمع شد بر به کوه — زمین بر کاوی پلید ز انبوه

بجز و کیف شیرین کاه خسرو اند — زمین چون من از بست اندیش
رنا خست آبیای را با بهره مندی — زمین را زیر تخت پر بلندی

اگر چه در بسیط حضرت کشور — جهان خاص جهاندارست کسر
بهین نزدیکی از خشید شاه — و ثاقی پیتمار را گذرگاه

اگر تشریف شه تا در نوازد — کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر سر در کشد موری بکنده بیل — فنذافت در را جاده در نیل

ملک گفت چو مهمانی برید — بجان آییم اگر جانی ببرید
دگر ره کرد شیرین پیر سپاس — شکر ریزی چه گویم بی قیاس

دو اسبه پیش با نو کس فرستاد — ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین با نو جوار کاراگه یافت — برای اسباب عرض شاهنشهی ساخت

دو بیره بار شد با برگ و اسباب — نثار افشانده بر خورشید و مهتاب
فرود آورد چندین ساحی — که طوبی بودار آن فردوس ساخی

پیرایی بر سپهر برجایی — دو میدانش فراخی و درازی
بچندانش حرایش آورد — که شوان در چرایش دست خورنی گرد

در بپایش دست عذر خواهانی

سوگند دادن مهین بانو شیرین را بخویشتن داری

جهانی بزلی که باشد پیم شاهانی

ملک را مرزمان در کار شیرین — چو جان شیرین شدی رخسار شیرین
چو دهقان دانه در گل افکند زرد — ز گل کردانه چیزی تا که خیزد

چو گوهر پاکی دارد مردم پاک — کی آلوده شود در دامن خاک
مهین بانو که پاکی در گهر داشت — ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

دراندیشید از آن دو یار دلکش — که چون سیماب ز بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند — ز هر ... همه خوبان جهان اند

یکی بار تو و صد ملک شاهی — یکی سوی تو از تو تا ماهی
سعادت خواجه تاج پاس تو — صلاح از جمله پیرایه تو

جهانرا از خلالت روشنایی — خجالت در پناه پارسایی
تو گنجی پیش مهری نه نموده — هنوز یک جهان ناآزموده

جهانی نیز رکنها و ابد نمودن — هنر در دیدن و آیو سمودن
جهانم در دل آید کای جهانگیر — نه سونه تو دارد رای و دبیر

گرین صاحب جهانرا فتاده است — شکارتی بس بزرگ افتاده است
ولیکن گر چه بینی نا شکیبی — بباید کوش داری بر شکیبی

مهل کو ارانیر شیرین ربایی — حوره حلوای شیرین یکبایی
فرو ماند ترا آلوده خویش — هوای دیگری گیرد فرا پیش

چنان زی با رخ خورشید نورش — که پیش از نا تنگی در تنورش
شنیدم در نزاکش خورده بینید — همه شکر لب او زنگیه مویند

دلش چون یافت زان همه گلها بخندد — چه گو بی در گل بی بهره بندد
ملی کردست بر گوهر نبینید بد — بپار گوهر خریدن برنت بد

چو بیند نیک عهدی نیک نامت / ز من خواهد به نام و پی تمامت
ملک بر پای پاسی بر نگردد / جهان از پایهٔ شاهی بر تو گردد

گر او ماهیست تا تیر آفت هم / وگر گنجیست پنهان در سیاهم
بس مردان شدن مردی نباشد / زنان آن به کش جوانمردی نباشد

بسا کلکا که فروتر گرفتند / بینگنده چون بو بر گرفتند
بیا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریخته ش چون جشیدند

تو خود دانی که وقت سیر فرازی / زنا شوئی به از معشوقه بازی
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش / نهاد این پند را چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن هم داستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
سپهبد اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامهٔ گیتی خداوند

که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو با تو دیده آن سوگند خوارے / پدید آید دلش را استواری

رضا دادش که در میدان فراخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهایی نجوید / میان جمع گوید آنچه گوید

نشسته شاد شیرین با شه را / شده همراه و دستش از خبرا
دگر روز ... که صبح جهانتاب / طلا شد لعل در لولوی خوشاب

بزرگ داری ز لشکرگاه خورشید / عنان افکنده بر برجیس و ناهید
همان بحث کاین را ساز کردند / همای الخشم گریز آغاز کردند

چو شیر ماده آن هفتاد دختر / سوی شیرین شدند آشوب در بر
بر آن هر یکی اسپی بیاری / تیر اندازی خشن رستم سواری

بچوگان خود جهان جولان نمودند / که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش از زیر و سینه / چو سروی در خدنگ زین نشسته

همه بر قلع فروشستند وان ماه / روان گشته سوی خدمت شاه
برون شد حاجب شه باز شادان / شد آن کار دل از کار شادان

نوازش کرد شیرین را و برخاست / نشاندش پیش خود بر جانب راست
چو دید الحق تبانی دید دلبند / پریای پر شکر شهری پر از قند

ازان عاقل که زور و زهره دارد / بمیدان از سواری بهره دارند
زبهر عرض آن مشکین نقابان / بزد برجست سوی میدان شتابان

چو بازی که میدان رسیدند / پریرویان ز شادی میپریدند
روان شد سهی چون آفتابی / پدید آمد ز هر کبکی عقابی

چو چیز و دید کان رعنا سیاز / چمن زان خشند و صید را باز
بشیرین گفت تا رخش آریم / درین پهنه زمانی گوی بازیم

ملک را گوی در چوگان فکندند / شکرفان سوز در میدان فکندند
ز چوگان گشته سیستان همراه / زمین را بید و صندل بوده براه

بهر پویه که بردی باد ازان پی / شکستی در گریبان گوی خورشید
زیک سو ماه بود و اخترانش / ز دیگر سو شه و فرمان برانش

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه / گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
گوزن و شیر بازی می‌نمودند / تذرو و باز غارت می‌ربودند

چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند / طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان / چو در دو شب می‌کردند جولان

وز آنجا سوی صحرا رخ نهادند / بصید انداختن جولان کنند
نه چندان صید گوناگون فکندند / که حدش در بیان آید که چندند

بزخم تیرها سر باز بستی / بپیکان کرده بر گور ایمنستی
ز نوک تیر بر خاتون سواری / فرو آورد راه هوا عباری

ملک زان ماده شیران شکاری / شگفتی مانده در چابک سواری
که هر یک برد در میدان تمامی / بعیدگاه نخجیر ازدهامی

ملک میدید در شیرین نهانی / گران صیدش چو آرد از جهانی
چو شیرین چشم آهو دید / که پیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی تیز تمشیری گرفته / بجای آهوی شیری گرفته
ازان نخجیر برد از جهان گنج / جهانگیر چو چیز و کش نخجیر

چو طاووس فلک گردن زا ... / بگل چیدن بباغ آمد زاغی
شد از جلوه طاووسیان گشته / بر زاغ زرکان بر نشسته

همه در آشیانها رخ نهفته / ز ریخ مانده کی تار و خفته
دگر روز آسمان بوستان پیراید / مدبر گاه ملک صف در کشیدند

همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخچیر کردن ساز کردند
درین گردون مداری هر چه خواهد / درین حرفت نینکند یکی حرف

ملک فرصت طلب میکرد بسیار / که با شیرین کند یک لحظه در کار
نیاید فرصتی از بد بدیش / که در بند توقف بد گلندیش

شبانگه کان شکر لب بار میکشت / همای عیش بی پرواز میگشت
شهنشه گفت ای بر نیکوان شاه / جمالت جسم دولت را نظرگاه

بیا تا بامداد از اول روز / شویم از گنبد سرو زده پیروز
می آریم زنش طالع اندیشه گیریم / طرب پیریم و شادی پیشه گیریم

اگر شاد زیم اگر غمگین درین دیر / نه پیم امین روزگاران کهن سیر
چو با بیشیدن زین دیر ماه / نتوان از غم به و شادی زمانی

نهاد انگشت بر چشم آن پری وش / زمین را بوسه داد و گرد خوش
ملک بر عده ماه شبافروز / درین فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پری روی سمنبر / روان شد با پریرویان دیگر
به طاچیز و برابر شبه دیذ / کمر بستند و ابرو برکشیدند

بروی شاه میکردند نیوش / نهاده چون طلا ماه حلقه در گوش
چو شاپین شاگر بیتی نیاید / کسی کو میوه زد باشی بیابد

جهان خرم و نزدیک بهاری / فرو میخواند آیات قیامتی

عشرت کردن خسرو و شیرین و صفت بهار

چو پیر سبز پوش آسمانی / ز سبزه درکشید سبز جوانی
جوانان را و پیران را دگر بار / به سرسبزی در آرد پیچ گلزار

جوانان را و پیران را دگر بار / به سرسبزی درآرد پیچ گلزار
گل از گل بخت کار و پیکار برد / بنفشه پر طاووس بارد

به پیر خاک عشق آوازه کرده / به عشق کهن را تازه کرده
چو خرم شد بشیرین جای میپود / جهان میکرد عهد خرمی نو

صبا خرم نهاد از خرمی دوست / بگلها بر درید از خرمی پوست
کلاه ارغوانی علم در باغ میزد / سپاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست
زمین نطع شقایق پوش گشته / شقایق مهد عزت گوش گشته

صبا بر جمع گشاده پای کار / صلا در داده کار افتادگان را
نموده ناف خاک آتش نهفته / زنافه آورده بوی مشک تنها

زده ... در چمن بلبل گوهر / بساط ... نخچیر
بساط سبزه ... یمانی / بنفشه ... در چمن

عروسان ریاحین دست بر رو / شکرفان شکوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهر ریخته / زره در ابر داوید بسته

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش / ... بر گوش
غزالان ... از دو سو ... / نسیم سبزه ...

تذروان بر ریاحین پر گشاده / ریاحین بر تذروان پر گشاده
زهر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری

نوای بلبل و آواز دراج   شکیب عاشقان را داده تاراج
خرامان خسرو و شیرین شب‌افروز   بهر نزهت گهی شاد و دلفروز

چنین فصلی بدین عاشق‌نوازی   خطا باشد خطا بی عشق‌بازی
گهی خوردند می در مرغزاری   گهی چیدند گل بر کوهساری

ریاحین بر ریاحین باده در دست   بشهرود آمدند آن رزپرست
حلاوتهای شیرین شکرخند   نی شهرود را کردند بی قند
عبیرافشان ز جعد مشک پرنیش   شکرقربان ز لعل شهد پرنیش
مفرح با نسیمش گشته دمساز   دواء المسک با بویش پرداز
چو گل در پرنیانش کرده نظاره   ز بندان کرده خود را پاره پاره

چنین تا بر لب شهرود بستند   بهر یک رود و رامشگر نشستند
همان ارغنون چو بیش آن طرف را   گر از باران نبی صدف را
زبس خنده که شهدش بر شکر زد   بکوهستان شه احوال طبرزد
قدی چون سرو پیش از دیو سایی   بگلبن داده تشریف کیایی
چمن کز خون چکیده بر گل روی دوش   غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک غم تا بش کرد روزی   نظرگاهش خوش و بس دلفروزی
ز پیش سبزه پاینده آرامگاهی   که جز سوسن نبست از وی گیاهی
کنیزان و غلامان گرد خرگاه   ثریاوار گرد خسرو ماه
صراحیهای لعل از دست ساقی   بخنده گفت باد این عیش باقی
درآمد شیری از بیشه به ورد   که از دنبال می زد بر هوا گرد
قبندی کرد سوی خسرو آهنگ   فراز آمد به نزد بارگه تنگ
که کمش کرد مستی تا بناگوش   جنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
زد آنگه رسم شاهان شد که پیوست   بود در بزم کهشان تیغ در دست
بهر جایی که رفتی آن جهانگیر   نبودی دست او خالی ز شمشیر

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

کسی را کامجان دلخواه باشد   بهر جایی تماشاگاه باشد
در آن صحن بهشتی جای کردند   ملک را بارگه بر پای کردند
نشسته خسرو و شیرین بیکجای   نمودو را آویخته دوری بیک پای
شراب عاشقی همدست گشته   شهنشه زین دو می پرست گشته
چو بدمستان بشکر کرد افشا   درو لشکر بکلی در افتاد
شد از مستی شتاب آور دلیر   بهیکت بیش بی دریغ و شمشیر
نبد مودش بیا که سر بدین   ز گردن بوستیش پرود گشیدن
جهانشه جدا از رسم جهاندار   که بی تیغی نبودی هست هشیار

اگر چه شیر شکر بود پرویز   ملک بود و ملکها شد کرانخیز
بدست آوریشه انگبین شاه   لگام دست بر پا یافت آن ماه
دهان از بسته چون جلاب تر کرد   لبش کم دست شه را خوب شکر کرد
نخستین سنگ بود آن کز تجام   که از شیرین بجز دو داد پیام
بمی کاول قدم جام آورد پیش   رضد جام دگر دارد بهایش
گلی کاول برآرد طرف جویش   فزون باشد ز نیکی گلاب از بویش
ثمر خوردی که طعم نوشش دارد   حلاوت بیشتر در جوش دارد
چو یکدم جای خالی یافتندی   چو شیر و دی بهم شتافتندی
بجستی بس دو شمع داشتندی   چو شیر و می بهم شتافتندی
صنم تا شرم کن بودی و هشیار   نبودی بر لبش شیرین زرابر
جنان سکش کشتی شد از نوش   که کردی قامتش از برنیان برش

مستی کرد با شیرین دلیری   که نام مستی آمد شیرگیری
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست   که شکر در دهان باده دروست
لبش بوسید گفتا کمینست   نشان دادش که جای بوسه اینست
اگر چه کرد صد جام دگر نوش   نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صاف خیر باشد   تا آخر جام دردآمیز باشد
دری کاول شکم باشد صدف را   ز لولو بشکند بسیار صف را
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند   عنان سوسته از حجت کشیدند
خبر دادی کو بگو سر و شب یابد   لبی آنکه بسیار ابست یابد
چو فرصت در کشیدی خصم ازبیل   ربودندی کمی بوسه بتعجیل
درانتاچت که از می مست گشتی   ببوسه با ملک همدست گشتی
ز بس کز کار خویش در کشیدی   زنیکو فرهشته بر دمیدی

ز شرم آن کبود سیاهش بر ماه   که هر خود کبود آمد گذرگاه

عیش کردن خسرو و شیرین و افسانه گفتن دختران

اگر هشیار اگر سرمست بودی   سپیدارش چو گل بر دست بودی
دماغ عالم از بوی بهاری   هوا را ساخته عود و قماری
شبی با سبی در داغش   ز آن بادی که بنشاند چراغش
سیاه از شب به زلف شکوی کاری   دهان عصمت که باشد پرده داری
از این سو رنده در کوه گستن   از آن سو به مرد دیده بستن
دمشک افشانی باد طرب ک   عبیر آمیخته نافه خاک
بیاع رنده و شب را در گرفته   به کهینه نفعی بر گرفته
اوده دام از نشاط دانه خویش   همه مطرب شده بر خانه خویش
ملک بر تخت افزوده نشسته   ولی اندر قبله جمشید بسته
نسیم سبزه و بوی ریاحین   بیام آورده از جستن شیرین
جراحین درخال از دور بینم   اگر نوریم تا در نور بینم
بنقل آن به که روزی خورده باشد   که جنگ کار کرده کرده باشد
بیابان کی پی صیاد در بند   جو دیدی دمی خانش خورده

فروزنده شبی روشنتر از روز   جهان روشن بمهتاب شب‌افروز
سبی بود از در مقصود جویی   مراد آن شب زمادر زادگویی
زباریکی در آن شب کم نشان بود   که آب زندگی در وی روان بود
صبا گرد از چمن جان ربوده   ستاره صبح را دندان نموده
زمین از مشک نبوده بخود دار   هوا را غالیه سوده صدف دار
عروس جنانی زمان شبگیر   جرسها بسته در مرغ شب‌آویز
ثریا برده پی خاص گشته   عطارد در ایوان رقاص گشته
اگر چه مختلف آواز بودند   همه با یکدیگر دمساز بودند
فروغ روی شیرین در دماغش   فراغت داده از شمع و چراغش
گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن   ازین پیش واب گل خواهد چیدن
هوای معتدل خوش چون بهشتیم   هنوز گرم تا کی چون نه‌بینیم
نه هر روزی نو روز دید بهاری   دهد دست مدام آید شکاری
شکل زود گرگ چون روبه خا بود   فیت من گردم ور زنی نرا بود

ازین فکرت که با آن ماه بنشست
ازین سو تخت شاهنشه نهاده
ز آن سو آفتاب بت پرستان
همایون و سمن ترک و پریزاد
چو پستی خوان شه از پیش برداشت
نشسته لعل داران نقب پوش
ز شکر به یکی تنگی گشاده
فرنگیس و پری مرکب روان کرد
تذرو نازنین را کرد نخجیر
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
که مار بود چشمی ز جهان باز
حمیلا گفت کابی بود روشن
نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
فلک در عقد شاهی بند کردش
ز نزهت بود در نخچیر گاهی
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش
زبان بگشاد کر ملک دلبند
سعادت بر کشاد اقبال از در
چو آمد در سخن نوبت بپرور
ز رنگ آمیزی صنعت بر آن نام
جهان از سرو چون زر بخشید در
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد
خوشش پروا آمد اندر جایزه کار

حو ماه آن آفتاب از ره در افتاد
وشاقی چند بر پای ایستاده
نشسته پیش او ده نازنینان
ختن خاتون و گوهر ملک دو شاد
خورد راه وشاق خویش برداشت
مقصب بر ماه بسته لعل بر گوش

دگر ره دیو را در بند می‌داشت
بخدمت پیش تخت شاه شاپور
فرنگیس و سهیل سرو بالا
گلابی لعل را در کار کرده
ملک فرمود تا در داستانی
ز غمزه تیر وار ابرو کمان پیش

ابتدای افسانه گفتن

که دولت در زمین گنجی نهان کرد
چو سهیل سیم تن گفتا ز روی
گرفت آن عنبرین کلاله به تاثر
با چشم دگر داد آشنایی
روان گشته میان سبزه گلشن
همایون گفت لعلی بود کانی
بیاقوت دگر پیوند کردش
بر آید آفتابی ز آسمان پیش
که پنهان بود شمشاد بنفشه پوش

امان دولت فریدونی خبر داشت
بیازی بود در باغ پری
عجب گوش شکر با نخچیر گفت
دو به چند ز چشمی روشنایی
جوان شیری بر آید تشنه از راه
ز غارت گاه با جان نهانی
سمن برگ سمنبر گفت بگریز
کشید آن ماه را در جز خویش
بدو سوگند گو سر و آزاد

چمن را تازه کرد از عشق منور
که در حلوای آتش زعفرانم
هوا رشک و صحرا پر گهر کرد
دلم را پاره کرد از پاره کار

که شیرین را گمی بود در جام
بس آنکه گرد شان در بیهده باد
سرشتم اندر زمین مهر و نبخت
فضای عشق اگر چه پر بنفشه

ز شش بر پری کینه میداشت
چو پیش گنج با آورد گنجور
عجب گوش و فلک از حمیلا
ز پرچ رنگ گل گلنار کرده
در گوید نوبت داستانی
که باریک بین در است انداز
ز شیرین بر شکر تنگی نهاده
زمین را بار گرد آن گنج برداشت
فرود آمد یکی شاهین شبگیر
که عنبر بوی کلی در باغ نشکفت
ازین به داستانی زد فلک ساز
بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه
در آمد دولت شاهی به تاراج
جدا گشت از صدف در شب افروز
پری رو پری رخ گفت ماهی
که خوش باشد بیکجا پرورش داد
که ز ره نیز بشناسد پیوند
قران مشتری در زهره پیوست
شهنشه روغن او شد پر انجام
که اچنینی جهان پهلو دو بنیاد
به یکدیگر بر بید و بپیچید
که دل پیچش بود و یار بنجت
ما این پیر بخت او در بنبت

چو پرستنده سوی ایشان بیاید
را گوید چند نقل و جا بیاید
کوزی بر ره شیر آشیان گرد
اگر شیرین بناشد و سکیرم
حریفان چنین یاران اهل نور
دگر ره طبع شیرین گرم گشت
ملک مروم شدی چون گل گشته
گهی گفتا ای سحر صاحب زمان
برد اگر شب چون صبح بر جواب
جهان خورد و ندیک جهتم کو زند
دگر ره شیشه تر بر گرفته
می خوردن طرب تازه کرد
همان افسانه و شیرینه گفته
می رنگین ز می طاوس بی بار
ازان میخورد از آن گل بوی برداشت
بغمزه گفت با او نکته چند
سخنها در کرشمه نهفته
ز گرمی روی چهره و خون گرفته
نی افتاد و فرصت در میانه
چو بجشید ز شب گلگون خورشید
گهی بر شط گرفت پیشه نخجیر
گهی راندند سوی دشت منذور
و پس شب چو بغش افکند برداشت
و پس آن دگر با او شده یار
همه بر یاد حیرت وی گرفته

نه این چیز و که گنج و علامت
رسن در گردن شیر ژیان کرد
چو شمع از سر پیش با دیگاهم
سهر چند که شد پت پیوند
و لشگر را که چیره دگر ترک گشت
ازان لعل بنفشه لعل گفته
محبت آن قرابه مجلس افروز
که بر بانگ خورش اکثری جوابت
نشاط دیگاه بر کی کم کردند
چو شیشه باده را سر بر گرفته
بعشرت جان شیر تازه کرد
همان لعل بر ند و سینه سفته
لب شیرین ز می حرز های بی جار
پی دل جستن و لطوی بر روشا
که بو دار بوسه لب اربا بان
بسوی غمزه گفت آنچه گفته
صبوحی خری را گرفته
که تیر چیره ایدر شد نه
سپاه افکند چون کلک بر پیت
ز مرغ و ماهی افکنده نخچیر
تهی کرد صحرا آهو گور
بشهر آرای انجم که بر بست
همه مجلس و پیش شه بیکار
جهان در بانگ نای و نی گرفته

چو دور آمد بخیز و گفت یاری
شبان تا شیرم که شیرم بخچیر
اگر شیشه آید بخیره
دل محرم بود چون تخته خاک
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش
گهی گفتا ای قدح شب زیبت بیاد
مدهت آن تبان مجلس افروز
بتان چون نافه از خون بها
چو آمد شیشه خورشید در سنگ
بدان شیشه دلان از ترک و تاجیک
نشسته شاه چون خورشید در بزم
دل چیره ز عشق یار پر جوش
نهاده بر یکی کف ساغر مل
شراب تلخ در جانش اثر کرد
هم از راه اشارتهای فرخ
همه شب پاسبانی پیشه کردند
که شیرین را اگر پیت باید
دل شاه شد بیدار و افروز
نه و خورشید دل در میدیستند
گهی بر فرصه و شتاب شهر و ده
بدین سان روز ماه تیر کردند
و پیش شه نیز از جمله جواب
شکر بسیار و باد ام اندکی بود
شبی بی رام و رامش کرده بودند

ز شادی نقش رو ایم نقش زیبا
که سینه شیری را مانند خورازی
بگردن برنهاد از زلف زنجیر
چو شیرین سوی من باشد بخجرم
بر و پستی زنی حالی شود پاک
بخیره گفت کین را نوش گوش
تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
سپهر انگشتری ماجت ندارد
شهنشاه از شاهنشاه سوی مهر
جهان در خلوت شد چون شیشه سنگ
ملک را بر شیشه شیشه بار
آب شیرین نهاده فارغ از رنج
بیاد خسرو شاه میکرد می نوش
گرفته بر دو کف دسته گل
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
حدیث خویش را بنهفت تلخ
پیکا شب را درین اندیشه کردند
بر آن تنگ شکر چون دست یابد
طرب میکرد و خوش می بود تا روز
بشبدیز و بگلگون بر نشسته
جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی عشرت گهی نخچیر کردند
بروی خویش مجلس یار بست
کبوتر بی چه شاهین کی بود
زمانی پری و پا غم بنود ند

می و معشوق و گلزار جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی

تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن

حمایل دستها در گردن یار
درخت نارون پیچیده بر بار

بدستی دامن جانان گرفتش
بدیگر دست نبض جان گرفتش

کهی جستن ببوسه چاره سازی
کهی چستی ببوسه نرد بازی

گه آورده بهار تر در آغوشش
کهی بستن بنفشه بر بناگوشش

کهی در گوشش از لب راز گفتش
کهی عهدانه دل بردار گفتش

جهانی نیست واین خود در جهان هست
وگر هست ای عجب خرگه بیان هست

خواهش کردن خسرو از شیرین و متابعت نمودن

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نموده بخت یاری

شده شب روشن از مهتاب چون روز
قلم برداشته ماه دلفروز

در آن مهتاب روشنتر ز خورشید
شده باده روان در سایه بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
زده لبها برده اندوه فراقی

شمایل با شمامه راز بیکیت
صبا نیز آیت از بیکیش

بسی پیر و جوانان بر کناری
ز هر سوی شکفته نوبهاری

یکی بر جای پیمانه دف گرفته
یکی جلاب وار بر کف گرفته

جو دوری چند گشت از جام نوشین
گران شد سر ز دوری خواب دوشین

حریفان از نشستن پی کشیدند
سر رفتن با ملک همه پی کشند

خراب تنیان افتاده در آب
دماغ مطربان پیچیده در خواب

مهیا مجلسی بی گرد اغیار
بنا بنیزد گلی بی رخت خار

شه از رای شکیبایی گذر کرد
شکار از رور انگ در گرد

سر زلف گره گیر دلارام
بدست آورد و در پیش آرد پیغام

لبش بوسید و گفت ای بس علامت
بده دانه که مرغ آمد ندامت

مر آنچ از عمر شیرین خفت کورد
کنون روز از روزست و روزی از نو

من و تو خرمن و تنگ کیست اینجا
حضر کردن بگویی چیست اینجا

یکی ساعت مرغ لیوز را باش
اگر روزی بدی امروز را باش

بسیاش میوه دار نابرومند
امیدم بتقصیر تو تا چند

اگر خود برلی از رشک کبودست
جو بی آیت خوران سوی رودست

سبک عقاب برادر پهلوی پیش
جگر پاشد ولی از پهلوی خویش

بت ابرو که بشکافد گلو چون سنگ
بعشوه باغ و منقار اگر جنگ

بپاسوزه زمین گر آب ناکی
دهان تشنگان را گرد خاکی

چه باید زمرد در جامی نهادن
ز شیرینی سر و نامی نهادن

بیک لولوی تر چون توان کشت
که لولو را بتری به توان سفت

بره در شیر مستی خورد باید
که چون پخته شود گرگش باید

کبوتر بچه چون آید بپرواز
زچنگ شه فتد در چنگل باز

پسر پنجه شو چون شیر مست است
که ما از پنجه شیر افکنی پست

گوزن کوه اگر گردن فراز است
کمند چاره را بازو دراز است

گرا آهوی بیابان گرد خیزست
پیکان شاه را تک تیز تیزست

سخن چندین کرد بلطف و حالت
رگنانی ده که تا گرد و حلاوت

چو نیل خویش را پای خریدار
اگر در نیل باشی بار کن بار

چو بار از کان صد خروار قندی
جدا از من تبعدی در بلندی

شکر با نیم لطف آوازه دادش
جوابی چون طبر زد باز دادش

که فرخ باید از چون من عیاری
که هم بختی کنم تاج واری

مرخود را جهان جابک به بینم
که با تازی سواران بر نشینم

نیم چندان شکرف اندر سواری
که آرم پای در پیش شکاری

اگر نازی کنم معشوقم آن است
که در گردن شکر خوردن زیان است

جو زین گرمی لب سیم بخندید
ز لشکر ساز کی شاه افکند

وز آن پس بر عشق المایس می داشت
ز مو را بافی باس بسیدهش

پس پیش کر سر کشی زاینجو بود
تقاضای لبش یارب که خوش بود

شده از شیخ رنگی تیر جون خار
خوشا خار را که آرد پنج گل بار

بهر مویی که شد گرد چون شیر
هزاران موی تا شم داشت در زیر

کمان ابرویش چون شد گره گیر
کرشمه بر هدف بیراند چون تیر

سپاهان در غمزه کامد نوبت جنگ
بهر جنگی ورش صد آشتی رنگ

نمک در خنده کین لب از کمینش
بهر نطعی کمین در حیله پیش

غضب بر رخ که گر نوشم نشانست
نبا کوشم نخورده در میانست

ازین سو حلقه لب کرده بگاش
رو دیگر سو پنهاده حلقه در گوش

بچشم باز بی اندازه میکرد
بدیگر چشم عذری تازه میکرد

جو بر ححب کیسو مجلس آراست
جو رخ کرد اندر کردن عذر آن خواست

جو خسرو را بخواهش گرم دیدی
مروت را دران بازی خجل دیدی

نمود اندر سر شین شاه اش
بگو گر دست سپید آتش همیکش

بدان پستی جو شیش ماند از پس
که روی شاه بشتیبان ز پس پس

غلط گفتم بدوش تخته عاج
که شهر انجبت باید نیز با تاج

جواب دیگرش آن بود در گوی
که رشتم بر محرابت چون روی

دگر وجه آنکه از وجهی شدن رو است
ازان روشنترم وجه دگر هست

جه خوش باشد نیت تا از خوب رویان
ز دیده رانده را در دیده جویان

بجشمی طرب گردن که برخیز
بدیگر چشم دامن که مگریز

بصد جان از دو آن زحمت کریزان
نخواهم گو بدو خواهد بصد جان

جو خسرو دید کان ماه نیاری
نخواهد کرد او را چاره سازی

بگستاخی در آمد کای دلارام
گرفته چند خوانی و بیارام

جو می خوردی و مادی بس ای یار
چرا باید که مستی تو هشیار

بهشیاری مدور زیرا که مستی
چو بی خودی نه جاهل که مستی

ترا این تنگ پیکستن چه بودست
که نار عشق چون تنگت ربودست

وگر خواهی که در دل راز پوشی
شکیبت باد تا با دل بکوشی

تو نیز اندر سر نیت بترسی زن
ز جای جمنیه بر عیوق بیزن

درین سو و اگه با شمشیر تیزست
صلاح کردن از ان گریزیست

تو خود دانی که در شمشیر بازی
ملکان پسر بود کردن فرازی

دولت گرچه دلداری کوشد
بگو تا عشوه رنگین میفروشد

بگو بید تو بیم کر خود نباشد
مراهیک اندیشه او زبد نباشد

بسی فال از پی بازیچه برخواست
خواجه میکند شب آن فالی شد راست

چو نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال نیکو زن چه دانی

بباید فال جوی با تیمه اندیش
جو گیتی پیک نیک آید آتشش

مرا از لعل تو بوی تمامست
حلالم کن که این بزم حرامست

وگر خواهی که لب زین شیر دارم
بدین کرمی نه کار تکاهی بزم

از ان تریم که فردا جون حرامی
که جون من عاشقی از کشته باشی

ترا هم جون من دامن بگیرد
که خون عاشقان هر گز نریزد

گرفتم راه و دمسازی نداری
بهوسی هم سپر باری نداری

[illegible] ره و بوس ما نت
جه بوسیم آستین با آستانت

بگویم بوسه ز بیری من ده
لبت را چاشنی گیری من ده

بده یکبوسه تا ده داستانی
ازین به چون بود بازار گانی

تو بازرگان صد خروار قندی
بباز با من تبعدی در نبندی

جو یکشب پیش بنده ز تو
فرو بندی خود به بر تو

جو سنجاب شبه پیش زرد
رخ شبه کاب چیزی پیش خیزد

ور آغوشت کشم چون آب در تیغ
سرا جانی و جان چون ز رسم تیغ

سر زلف تو جون هندوی باکی
بروز پاک رختم میبرد پاک

بدزدی سندریت را گر بگیرم
چو هندو دزد و نا فرمان پذیرم

بگیرم دزد را تا باشم نزد
بگیرم دزد را گیرم مرا دزد

دلم گر برد زلفت دل زبرست
که هندو از دزدی اگر نیست

اگر خود دزد با صد زنده باشد
جو با کشش نرزی بر زنده باشد

کمند زلف خود در گردنم بند
بصید لاغر امشب بیخ خرسند

جو دل خزانت جان بسپردم
توسیان ای شاه من باده نوشم

شب وصلست لب بر چند داریم
شمار بوسه خواهد بود کارم
بیا امشب زنده داریم این نفس را
مکن بازی بدان زلف شکن گیر
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش
همه تن در تو شیرینی نهفته
شکرلب گفت این زنهار خواری
که شه را بد بود زنهار خوردن
مرا پیش عشق خود دل مهربان بود
ولیکن زو با خواخت نتوان
چه باید طبع را خودکام کردن
زن افکندن نه باشد مرد رایی
من آن شیرین درخت آبدارم
بکار شربت از حلوا بنه پیش
زلال آب چندانی بود خوش
مدان یزدان که او مهر آفریدست
دلت کرده ز حلوا جستن
بلابه گفت کای ماه جهانتاب
دو دیدم تا به تو دستی برآرم
نگویم در وفا پیوند بشکن
ز باغ وصل بر گل کن کنارم
تو پر سیبی و سیب زنخ تو در دست
گر از سیبت نبود جز نار تو سیدم
گراز در وسیم من میتوی خرد
ها اگر روی تو دلکش نباشد

چراغ آنکه ستی را نهاده داریم
بنه بوسه ده که تا من میشمارم
گر خنده و لاابت کس را
بمی بازی که امشب بستی گیر
سپید و کر گرهست چون جان در آغوش
بکم کاری ترا شیرین نگشته
پشیمان شو مکن زنهار خواری
بباید در جهان مدکار کردن
چو عشق آمد فسرده چون توان بود
همه از خویشتن خود ساخت نتوان
دو نیکونام را بدنام کردن
خود افکن باش اگر مردی نمایی
که هم حلوا و هم جلاب داریم
که حلوا او بود جلاب در پیش
گزو نتوان نشاند آتش آتش
بپا کین میانش آفریدست
نیز زو پا لبها صنوا کشیدن
عتاب دوستان از بیت زب
بهشت آرم ترا و دستی برآرم
خمارم را ببوسی چند بشکن
خود پسی گر فراقت کرده جانم
اگر خرم نشینم جای آن نیست
دهن شیرین شود چون تو چیدم
منار سر در حلقم تو از درد
برد عیشم ولیکن خوش نباشد

چه با جنت خواهد گرد کو سستم
بیا تا ارزو و دولت داریم
بنقد امشب چو با هم سپرد کاریم
بجان آمد دلم در مان بس پاز
چو شکر گر لبت بوسم دگر بار
درین شادی به بارکس نباشی
مجوی آبی که ابرا بریزد
گر این مقصود بی مقصود کردم
گر از بازار طبع اندازه گیرم
جهان بی زهر شادکامی نیست
تماشا بستر کار خود شرم داریم
کسی کافکند خود را بر سر آمد
نخست از من فراغت کن بجلاب
چو بازار قند شکر در میان است
چو از پس برگذشت آرزو باید
گر این دل چون تو هنر انخواهد
ملک چون دید کو در کار خاست
صواب آید روا داری بسندی
چو بی سیم کو تو لعنت مرادست
که سیر را نوعده شاه مسکین
مگر زان گل گلاب آلوده کردم
چو با تو میخورم خوش کش نباشم
گر از من میبری چون مهره از مار
جگر خور گر تو به بازی سیب بم
عتابی کز تو مار بست از بس

تو بیخوز سبده نا بس منور دستم
چو دولت خوش برآمد خوش برآیم
نظر بر نسیه فردا چه داریم
کنار خود حصار جان ساز
همه شیرین خبر آمد جایت از جای
به شیرین باشی از شیرین نباشی
مخواه آن کام کز من بر نخیزد
تو آتش گشته من عود کردم
بتو مردم نشاط تازه گیرم
دگر همه رنج بر سنگ نیست
درین شرم از خدا آزرم داریم
خود افکن با همه عالم برآمد
که حلوا هم تو خواهی خورد بشتاب
بجوار ستان چه باید ورز دین دست
دگر خود باشد آب زندگانی
ولا باشد که او جان را نخواهد
زبانش ز تو شیبت و طبع راست
که دو دست دو شکر پیش دست بدی
تو در دست آمدی من رقم آردست
مبارک دوده آزاد مسکین
ببوی ار گلت خوشنود کردم
تر اپیش چو دل خوش نباشم
من ار گل بر نبی مانم نو از خار
ز تو خوشتر جگر خواری نیابم
میان من که در سینه لیف تو بس

چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت
ملک بر خواست جام باده در دست
همای گرم بود و آتش تیز
بسی کوشید شیرین تا به صد زور
چه باید خویشتن را گرم کردن
بگفتن با پرستاران چه کوشی
چو روز و پوشش ما پیش آید
تو دولت جوی من خود هستم انگیز
به روزار با وشاهی دولتی است
طربرا چون در دولت گشاید
نخست اقبال دانکه کام جستن
بعیب ای ماه تو زان کامی چه زیبی
درین آوا که باید بر و پیوند
دگر خواهی دولت با تو ماست
جهان بکش تو و کو نه شتابد
اگر در باوش تیغ سنگ تیز
ولایت را ز فتنه پای بگشای
بتیغ آرزو کن ترکیب جنبش
ز تو یک تیغ تهنیت برگرفتش
مرا چیز از تو دستی نمایم
چندی گفت من رقم شبست خوش
گرت این خوش آمد آشنایی
زمین را سپل لا کند خوانم
شب پاکی چو ری بردم بر نام
مرا باید بچشم آتش برافروخت

گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
هنوز از باده دوشینه مست
ملک گر دارکیا چنگ پرهیز
قضای شیر گشایش نهلوی کور
هر در روی خود تا چشم کردن
سپاست باید اینجا با چو شمعی
مراد خود بزور از زور دراید
به دست آرد آن کو من در روشم ایمکی
که آن جو بی که کار است و دست
مخور غم چون بروز نیک زادی
نشاید گنج را آرام جستن
تا را بی ولا را بی خریدی
که با زم ابر دست و پیوند
دریغا من که با شهم رشته از دست
جهان را بی توقف بر شتابد
چیستی بر دست بر عزم سکه‌گیر
یکی ره دست بر و خویش تاب
مکن با طبل کی بی طالیش
ز پیش چند جهان ننگ گرفتش
دگر نه ورد ها دستی برآرم
گرم دریا به پیش آید گر آتش
تو خود دست‌ایان جاری
و به دریا چیل افکند خوانم
بجلالی که فرود آرم اینجا هم
آتش چنین باید در آموخت

فلک چون جام نوی روان کرد
همان سودا گرفته و منش را
گرفت آن نار پستان را چاه بنیا
ملک را گرم کرد از سو بر پی
جو با شند گفت و گوی خواجه بسیار
سپنو را پو شاهی با تو نیک
نباشد هیچ شیاری در آن دست
نخوانم عشق بی دولت نمودن
ز دولت دوستی جان برتر آرم
مرو با پا و شاهی دو لختی
زبان اگه بچن جسم اگه نوز
بکر بی کار عاقل به بکر دود
گرت با خوش آمد آشنایی
جهان در ملک تو سیلی مدتیست
همه چیزی برو بی گره خدایی
چون بی داری دو شادی و شاهی
بدین هنده که حقست رگ گرفت
که دست چند و اتخ جنس کام
که بند و ملک در جنگ با تو
ملک را گرم کردن آتش تیز
خدا و اند که آتش بر کردم
چه پند پی که خواهم خفت با ربیا
ستوم چون چپل و سپرارم بالین
سیر پی را که دام ساخت کفر
کهی برباد دادی هم کردن

ز خرجه خاک گرا یاقوت بیان کرد
همان آتش رسید و منش را
که دو چار و نو نه ندر تخت
مکن گفت به پنهان گرم کاری
بگستاخی چه باید آید پرستار
بدشوار بی مراد آید فرا چنگ
که خاک پای دارد جام در دست
منم دولت بهم خواهیم بودن
بنم دشمن که از دولت گریزم
که آن جویدی کر اد دست
نخست انگور انگه آب انگور
سبک دانی که زد بر گرد
بمن بر تسلیم که از شاهی برایی
بدست دیگران عیبی عظیمست
سکون بر تابد الا پادشاهی
طلب کن ابری صاحب کلاهی
بترکی تاج و تخت را گرفتت
کهی با تیغ باید گاه با جام
در اندازد ز تو دشمن سپک با تو
چنانکه از خشم شد برشته شبدیز
ز دریا نیز موی تر گردد
سبک جواب خواهم گفت این بس
نه بیسی کو بود سپیلی بیالین
توانم بر زمین انداخت آگاه
کهی مردانه کی تعلیم کردن

مرا عشق تو از اقلیم برآورده — بپا کس را که عشق از بنه برآورد
مرا شوریده کی در پی سودی — پسر شوریده بی اندیشه سودی
فکندی چون فلک در کنج بیابانم — رها کردی چو کردی سیر بیدانم
بجستم باده وا وی مست کردی — بمستی مرا با مست کردی
چو گشتم پست میگویی که برخیز — سپه خواهان هشیار زاولی بر
بلی خیزم در آویزم به بنده خواه — ولیکن آنکه سر چون آیم از جاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم — شوم وقت نگاه خویش گیرم
بگیرم بنده تو در گوش این بار — بکوشم هرچه باد ابا دارین بار
مرا دل بس همایون بخت بودم — که بسم با تاج و هم تخت بودم
بگرد عالمم آواره کردی — چنین بی پرورم و بیچاره کردی
کرم کز من نه اندوه تو شد اک — کدامین بوم آوری بدین خاک
بلی با بخت خوش بود کجبند — حدیثی بود با من خوشتر از قند
کنون کز وصل خود دوریم دادی — بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم — که مهمان چنین غافل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی — روم چون باد در اسبابم نهادی
پس آنگه پای در کیلی نشسته — ز راه کیلکون لشکر بر بود
دل از شیرین عبارا کینه کرده — بعزم روم رفتن تیز کرده
دران ره کفته از شویش و تاراج — بتر کی تاج کرده ترک تاراج
نه هم تیغ ره داران بهرام — نمودش در سخن کلیطه آرام
عقابی چهار پر یعنی که در زیر — نهنگ بر میان یعنی که شمشیر
فرس میراند تا رسمان آن دیر — که راند از اختران او بکی سیر
وز انجا نیز بکران راند یکسیر — بقسطنطنیه شد سوی مقیم
وز انجا تا لب دریای تجیل — دو اسبه کرد کوچ میل در میل
عظیم الروم زان خال از روم — عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم
حباب طالع از اقبال کردش — معون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بدرش بخت — بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
جهان در کیش عیسی شاد شد و — که دخت خویش مریم را بدو داد
چو روز چند شاه انجا طرب کرد — بیاری خواستن لشکر طلب کرد
دو هشه رو از زمان چنبر دانه — فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و ز راو فرح — که اهل روم را چون داد پاسخ
بروی یکدگر دست بر دند — ز عنقای جهان آزاد بودند
سپاهی داد قیصر بیشمارش — بزر چون زر مهیب کرد کارش
ز بس لشکر که شد بر حرب انبوه — روان شد روی ما سوی کوه بر کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید — زمین کعتی ز سر تا پای جنبید
چهل چندان هزاران در کار پی

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبین

گزین کرد از یلان کارزاری
شبی خون کرده آمد سوی بهرام — زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر — بجنگ آمد چو نخچیر جهانگیر
ولی چون بخت رو بای نمودش — ز شیری و جهانداری چه سود
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند — جناح و قلب را صف در کشیدند
ز رنگ تیر و جا جاک شمشیر — دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش — دماغ زنده کانرا برده از هوش
چنیبتهای زرین لعل بسته — ز خون بر گستوانها لعل بسته
سهیل تازیان آتشین جوش — زمین را ریخته سیماب در گوش
سمندان سپر بسوم خوذان کشیده — پرواران تیغ برق افشان کشیده

اجل بر جان کین سالار نموده — قیامت در کمی بازی نموده
سنان بر نیزها پر تیز کرده — جهان را روز رستاخیز کرده
زبس نیزه که بر سر بیشه بسته — نه ریت راه بر اندیشه بسته
دران بیشه نه گور از شیر رسته — نه شیر از چون شمشیر رسته
جهان بیشه بزیر در عقابی تیر — که زیر ره کل او شبگیر
علف زان خدنگی خون سرشته — سراب گرگشان بر پر نشسته
زره بر مای از سر آب داده — ز ره کز پیش ان کین از خواب داده
ز موج خون که بر بیشه بعیوق — سراپا خون گشته طاسکهای منجوق
بسو که نیزهای سر فتاده — صبا کنی پی بر جهان کشاده
بهر کجا پیر دران سپر بریده — زمین جیب آسمان دامن دریده
چپاول در فکنده سرکشی زیر — یکی شمشیر و یکی زخم شمشیر
حریر جنغ سپه تهیا کشاده — نیستانها آتش در فتاده
فرو بسته دران غوغای ترکان — ز بانگ نای ترکی های ترکان
بجنبان تیغ شه بر خون شتابان — که با شد ریگ و سنگ اندر بیابان
بجنبان تیغ نشه بر ترکی زیران — که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی — کشیده تیغ گرد اگرد میلی
بزرگی امتیه چش پیل پرست — بیاری چت پیشی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن زحمت می‌جست — که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک را گفت ثبات — مبارک طالعیست این لحظه دریاب
بنطع کینه بر چون پی فشردی — در افکن پیل شه تیغ زن کبردی

ملک در جنبش آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بر آورد پیل پای خویشتن را / به پای پیل زد آن پیلتن را
شکست افتاد در جیش جهانسوز / بفرخ فال خسرو گشت فیروز
ز خون چندان روان شد جوی بر کوی / که خون بگرفت پیرامون چو گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ ترکی را که دید او / بریدش چون طره گر چه بریده
ورق آشفته شد بهرامیان را / جهان گرد روشنی بر سپاه را
ز چندان خلایق کس نرستند / مگر بهرام و بهری چند جستند
ز بیعت کردن بهرام در روز شتافت / جهان افکنده چون بهرام گور شکار
ندانم کس که خود را دید و بشکست / درست آن ماند کو از جسم خود رست
بران صورت که خود از چشم در رفت / ز چشم تنگ دیدن چشم در بافت
خوارج چیره و عنان چند بهرام / بکام دشمنان شد کام و ناکام
جهان خرم چنین دامن بسی سوخت / مشعبد را نشاید یاری آموخت
که این سرو را داد او بلندی / که بارش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بر آورد / ندادش عاقبت رنگ گل زرد
همه لعبت شکر شوان خورد برد / کهی صافی توان خوردن کهی درد
خوش و بیدار و غم را جای او بند / بجای سر بجای پای کو بند
بجای بانگ مطرب زخمه ساز / بجای مویه گر بردار آواز
بر آوازی که بینانش ساز و سوز / درین گنبد که می بینی کوز
تنور پخت گرمستانی علف خوار / تو خواهی بر کلش کن خواه بر خار
جهان بر ابلق توسن سوارست / نگه خوردن جز او را در شمارست
ملک بر سبز خنگی شد و نشست / ز رامش عقل را جای گریز است
نشاید بر پی گرد اسپ سواری / که نمود است با کس سر کاری
چو بهرام چوبین شد شد بخت / بخسپد ماند بهم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد ابرو چین سرشته / اذا جاء القضا بر پیر بسته

ادا نشستن خسرو بپادشاهی بدار الملک بدر

بپستم شهانه بر چون او کی دید / درین پرده چنین بازیچه بی دید
چو سر بر کرد ماه از برج ماهی / مه پیروزه شد در برج شاهی
زر برش زهره در خرچنگ بر جیس / سعادت داده از تثلیث و تسدیس
زبر کار زحل خورشید منظور / بدلو اندر فکنده پرتو نور
عطارد کرده زاول خط جوزا / سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ را میکرده در کاس / سه و ده جسته زحل هم خانه راس
بدین طالع که پیروز شد بخت / ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی و سیاهی / ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش / قوی تر گشت روز از روزگارش
کشید از خاک تخت بر ثریا / در و گوهر بکشتی در بدریا
خلایق زنیس گوهرهای جهانتاب / بشب تا همچو ده تر بودی ز مهتاب
بران تخت مبارک شد چو شیران / مبارک باد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش گزینش / همی خواند آفرینش آفرینش
ز عکس آنچنان روشن جنابی / خراب آباد را افزود آبی
بشادی رفت شاه و کامرانی / رهید او شاه و جان تلخ امی
چو فرخ شد بر وی تخت و هم تاج / درآمد غمزه شیرین بتاراج
ز آن غم از دل شایست راندن / ز غم پرداز اشاعت خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت / گزاد بر اوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود و بخشش / ز بی یاری نبایستی بود رخشش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد / طرب میکرد و نیک از دل نمیکرد
گهی با جام درد آرام کردی / گه از گریه می اندر جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه جویی / ز ملکت عاشقی با پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست / که بنیاد هر دو کی بر باد خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان / که خر کوه کند بار اه زنگان

مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
بجرم گر فرو شد بخت بیدار / نصیبه ملک چنین یک موی دلدار
شبی در باغ بودم خفته با یار / ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم / همی چون بیدلی بی یار گشتم
چو شد کار ممالک برقرارم / چه خوشتر زانکه گردد بخت یارم
کجا جستی ای ریحان اول ریش / که جان پرورد با جان پرورینش
کجا آن نوبنو مجلس نهادن / بهشت عاشقان را در گشادن
کرا جویم کرا خوانم بفریاد / بهاری بود کز من بر شد آباد
رخ چندان ارکان و مار شیرین / نمی بینم کی زان هم نشینان
کجا آن عیش وان شبها بخفتش / همه شب تا بروز افسانه گفتش
بر بوستان نشستم وقت بیگاه / بسی سر وی دلم ربود ناگاه
کنون آن سرو را کز من شکسته رش / نمی بینم که چون گیرم در آغوشش
گهی تکیه زدن بر بند ناه / گهی خوردن میی چون خون بخواه
گهی شیرین و آن شیرین ربایی / ز شیرینی چو آب زندگانی
کجا آن تازه گلبرگ شکربار / شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی را ازان رو بین حصاری / ز هار دست چستن بزین عماری
گهش چون گل نهادن روی بر روی / گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی پستی شکستن بر خمارش / گهی پیچان کشیدن در کنارش
سخنهایی که گفتم با شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
ز بی جستی که افزون گشت گنجم / ز بی یاری فزونتر گشت رنجم
مرا که بیند خندان شو چو خورشید / که اندر نشست بجای جمشید
دهن پر خنده خوش چون تر انگور / درو با خنده گنجد یا دم سرد
ز چندان دلبران باز نمینم / نمی بینم یکی با هم نشینم
منم آن مرغ که افتادم بناکام / ز شهین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان راه دارم / چه سود ار بند زر در پای دارم
خیالت از خوابم دی به روز / بعشوه صبح آید بر دلم سوز
ز بی جستی که افزون گشت گنجم / ز بی یاری در افزون گشت رنجم
نمیدارد پی خود شاید پرید / نه با این بند شاید بر پریدن
غم کیش مرا خود ناتوان کرد / غم چندین تن اکنون چون توان کرد
مرا باید که صد غمخوار باشد / چو من صد غم خورم دشوار باشد
رخ بر دارم و در جو نشنم بار / خراند خنده می آید برین کار
پراکنده دلم پیوند از آنم / بهم مجموع دل بگذار از آنم
ز خورشید ار بر فرش خانگی / ز جمعیت رسید این نابنا کی
سیپاره بیرم ریحان با عنبد / پراکنده از آن نافه عنبد
ستاره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پراکنده است و این جمع
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمیخواهم که با دل سخت گیرم
دل از یک روزم راست آمد / تن همه ریخته زانت آمد
نیش سوش در سوراخ کژدم / بهاری جای زر بی تب ندیدم
پس یک بود رکی خود بدیدار / به یک پیچ بیرون چو گشت بسیار
دگر ره بانگ بر خود زد ز تندی / که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت نیست بخت آرام گیرد / هم دولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سر دوری است / که با دولت گیرا داوری نیست
کسی از بی دولتی کام بیابد / به از دولت فلک کامی نیابد
هم دولت بیابم شد همه کام / چو دولت نیست نیغ آید فرا دام
تو گندم کار نا نیستی برابرد / کیا خود در میان دستی برآرد
بهر کاری دراز دولت بود روز / که باد از کار ما بی دولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه با دل / چو غم آمد کجا صبر و کجا دل

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر شد دلش زان صبوری
چنین در دفتر آورد این سخن سنج / که بر وا زاد و سیپادی دریچ رنج

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند
بسان گوسپندی گشته بی جای / فرو افتاد و می‌زد دست بر پای
چو زلف خویش بی آرام گشته / چو مرغی پای بند دام گشته
دهان خشک و لب از گریه شسته / ز دیده بر سر گوهر نشسته
شده ز اندیشهٔ هجران یارش / ز بحر دیده پر گوهر کنارش
تن از سیلاب غم برداشته زور / دل از تنگی شده چون دیدهٔ مور
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را
گهی از پای می‌افتاد چون مست / گه از بیداد می‌زد دست بر دست
دلش حراقهٔ آتش زنی درش / ز تاب آتش پر دود خشکیش
گه از دود دلش دود از بنفشه دل برد / گه افغان بر سپهر پوشید ناورد
ز خوابه این هوسهای دماغش / ز بیخوابی شده چشم چراغش
بسی شبروش چو برگ بید لرزان / شده زرد و نهفته کاه بید لرزان
زبانی بر زمین غلتید غمناک / ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
ز بادام تر آب گل برانگیخت / گلابی بر گل بادام می‌ریخت
چو نسرین برگ شد در ناخنی چند / بنسرین برگ برگ ارغوان کند
سرشک ده رشته گوهر زدیده / شده چون رشته در گوهر کشیده
گدازان بادام تر در شکر آب / گهی خایید فندق را بعناب
گهی چون گوی سر سر می‌دویدی / گهی بر جای چون چوگان خمیدی
نمک در نرگس خوابان می‌کرد / ز نرگس لاله را سیراب می‌کرد
در اپیچید بر شه چون کمند زور / گداز آن گشته چون در آب کافور
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب / ز بیم گیتی چون رخ خاک سیماب
کمین پیران محنت بر نشستند / نیک داران طاقت را شکستند
شبیخون غم آمد بر ره تنگ / شکست افتاد بر لشکرگه سنگ
ز بنگاه جگر تا قلب سینه / غبار شب بر خزینه بر جسته سینه
بعهد چهاربنیان سلطان دل رست / ولیک آنگه ز حدبش میان بست
گهی دل را به شیرین یاد کردی / ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار / نکردی تا توی زین خوبتر کار
گه او را که دل بر روی بنهادی / بدست آوردی و لرزید و دادی
فروشد ناگهان آبی بگنجی / ز دست افتادی و بی یابی رنجی
چراغی کز جهانش برگزیدی / ترا او شد بیادش درد میدید
بآب زندگانی دست بردی / نهان شد لاجرم کزوی بخوردی
از آن آتش برآید دود تاکنون / پشیمانی ندارد سود اکنون
گهی جستی سر پوش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس میزد بشش از راه / که میجایت رفتش بر پی شاه
چو بسیاری در این محنت بسر برد / هم آخر زین میان کشتی بدر برد
بعهد از پس ز خاک راه برخاست / ز بس خوابی شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد بدان کار / نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچ کس جاوید در بند
بنای پیشهٔ دولت بود چون گل / که آب تیزرو زود افکند پل
نروید هیچ تخمی تا نگندد / بکاری در گشاید تا نبندد
چو گوی افتان و خیزان بر بود کار / که هر کس گو فتد خیزد دگر بار
مراد آن به که دیر آید فرا دست / که هر کو زود خورد شد زود سر مست
نباید راه رو کو زود راند / بگیتی کو زود راند زود ماند
بسی ابر چون شد بی نیاز / بگرید زار و آنگه برگ ریزد
بباید ساختن با هیچ اکنون / که داند حال فردا چون بود چون
بدان رنگ انگهی آید پدیدت / که قفل از کار بگشاید کلیدت
بپا دیبا که یابی گنج در دوش / کبود و ازرق انگه در نوردش
بپا در ماه که باشد گرد دریای / بود یاقوت بافیروزه را جای
خزی کو شصت من بر گیرد آسان / ز شصت و پنج من بنود هراسان

بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی خواری و دشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زان زیان نیست / بود ناخورده بختی پاک از آن نیست
کنون وقت شکیبایی است مشتاب / که بر بالا بدشواری رود آب
چو وقت آید که آب آید بسوی زیر / نماند دولتت را کار تا دیر
جوابا تو بدین سخن لختی فرو گفت / بت بیچاره شد با صابری جفت
وزین در پیش چو در پرده بند / بکار آورد باد بخت چند

در وصیت و وفات مهین بانو

دلش را ذره ذره درد کردند / بیاد خسرو دلش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری
نه در تن دل نه اندر دل قراری / مهین بانو دلش دادی شب و روز
دبان تا بکشد ماه دلفروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند / که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها او دیش که بر گیر / که پیش مرد خواهد باد در پیر
درآمد کار اندامش به پستی / ز بیماری گشاد از تن درستی
چو روزی چند بر وی رنج شد چیر / تن از جان سیر و جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد / بشیرین هم جهان هم جان فدا کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی / بنه در خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را بدایت / که باشد هر نهادی را نهایت
نیامد شیشه از سنگ درست / که باز آن شیشه زین سنگ بشکست
فغان کین چرخ از نیرنگ سازی / گهی شیشه کند گه شیشه بازی
با اول عهد نو را کین کرد / بآخر عهد از آن آکین خورد
بدین قالب که بادش در کلاه است / فسون غزه که مشتی خاک راه است
بدین جان کو سر بر باد دارد / مثالی این که بد بنیاد دارد
جهان چون کام گلو پیچ / که چون پرده بینی در میان هیچ
چو روباهان و خرگوشان نه گوش / بود به باز این خراب خرگوش
بشیر شکار و گرگ چنگی / که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز زوری تجربت هست / خوش سینهای جهان چون خار بادست
با اول دستر افارش خوش افتد / بآخر دوستی در دیش آتش افکند
نمی دون جام دنیا خوشگوار است / با اول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد / مکش غمنی که هیچی هم نیرزد
اگر خواهی جهانی خوش کردن / شکم واری بخوی خوش چو زدن
گر صد گنج است از این کم نیست / نصیبت زین جهان یک شکم بس است
همی پای وارد تن در سستی / المجتبیا نگیرد طبع سستی
چو بر گرد خراج از استقامت / هم شوربا به آید سلامت
درین خندان نماید نوش خندی / که بادرد طبیعت هوشمندی
چو گیرد ماه امید در آغوش / کند راه دل ترا فراموش
جهان ز ترتیب خوی نمناکش / بکم خوردن توان رست ز هلاکش
مشو پرخواره چون کرمای بی گوز / بکم خوردن کم در بند چون مرد
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد / از بسی خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن / بدارد طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن کم لشکر دار / نباشد طبع را با لشکر کار
چو گلبن سر چه بکدای بخندد / چو خور بروی گلشکر باشد بخندد
چو دنیا را نخواهی چند جویی / مرو گویی بدو تا چند گویی
غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو بامنزل ندارد
اگر واعظ بود گوید که چون کاه / بهیکن تا تنش بردارم از راه
و گر زاهد بود صد مرده گو شد / که تو بر دن کسی تا او بپوشد
درین صحرا کسی کو جای گیرست / زنش آب و آتش ناگزیرست
جهان از نام آنکس ننگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند
غم دنیا مخور کو دنیا غم نیرزد / بدو شیئی بکشید تا نمی ارزد
فلک با این همه ناموس نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد که بی لنگ

برین ابلق که آمد شد گزینه   که این آید فرود و او برنشیند
درین سیلاب غم کز ما در برد   پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی کو چون سپندی می بریزد   چو دارت ماندن آن چون بخیزد
چه فرزندی که با این زندگانی   که سندوری مدار کش را نوانی
بزن تیری برین چرخ کمانپشت   که چندین نیل بر پشت تو اکشت
فلک زاماکان یزه گردد   شکار کس نبود و فرزند گردد
گوزنی کو کند بر شیر باشد   کیب در زیر با شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر آمدن خویش   که داری باد در دستا درویش
مباش ایمن که این دریای خاموش   نگرد بیت آدمی خوردن فراموش
کدامین بیع را بینی ربیعی   گزین تعبیه رو بنمای تعیبی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد   که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی در درد و داغست   بوقت مرگ خندان چون چراغست
سرائی کز چنین سر بر ببندد   چو گل گردن رها زان پیش بوسند
چو ماند در جهان آیینه چیبی   همه ملک جهان ارزد به شیئی
ره آورد عدم ره توشه خاک   ستر سنگ صافی اند کو را پاک
چنین گر سیدو دانای هشیار   که نیک و بد به کم آید بدیدار
بسازی نام کانجا درد یابی   بپروا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای در سنگ   فتد کشتی دران گردابه تنگ
تو رحمت کن بدین مشت گنهکار   بدین عبرت که هستم هیچ مگذار
تقاضی زانکه پیمایش ز بیابی   به بخشی و به بخشایش بیابی

نشستن شیرین بپادشاهی بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی   فروغ ملک شد بر مه ز ماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند   همه زندانیان آزاد گشتند
ز نرد و باز و بر داشت باجی   نحیت از نسیج دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت   هم آیین جور از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را   که بهتر داشت از پشم و عارا
ز عدلش باز با تیهو شده خویش   بیکجا آب خورد گرگ با میش
رعیت هر چه بود از دور پیوند   بدین در داد و خود دهد پیوند
فراخی در جهان چندان اثر کرد   که یکدانه غله صد بیشتر کرد
چو نیت نیک باشد پادشا را   کهن خیزد بجای کل کسب را
درخت بدنیت خوشیده شاخست   شه نیکو نیت زایش فراخست
فراخیها و تسکین با اطرافت   ز عدل او شاه خور زنده لاف
چو شیرین از شهنشه بیخبر بود   دران شاهی دلش زیر و زبر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت   چو بدهوشان سپه را روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی   مگر کاز بندش از چیزی نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت   رسانیده ز زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری   بجای آورد شرط دوستداری
ولیکن از کار مریم تنگدل بود   که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده در روم سوگند   که با کس بر نیارد مرد پیوند
چو شیرین از جهانش آن خبر یافت   نفس زین حکایت تلخ تر یافت
ز دل کوری بکار دل فرو ماند   دران محنت چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم شوخش خستگی داشت   همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
دران یکسال کو فرمانروی کرد   نه مرغی بلکه موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رائی   کند ناموس مهدش بر جدائی
جز آن چاره ندید آن شیر چالاک   گران دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو   به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود آزادی شیتن پای بر جای   که بیدل بود و بیدل بت بی یار
بمولای سپرد آن پادشاهی   بپرسش پیر آمد از صاحب کلاهی
بشبگون رونده رخت بر بست   ز ده شاپور در فتراک او دست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد   کنیزی چند را با خویشتن برد

که در هر حال با او یار بودند   برنج و راحتش غمخوار بودند
بسی بر داشت از پا و دیار   ز چینی و چارپایان نیز بسیار
ز نیکو گوسپند و اسب و اشتر   چو دریا کرده کوه و دشت را بر
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل   پس و چارپایان پیل بر پیل
دگر ره در صدف شد لولو تر   بسنگ خویشتن در داد گوهر
بهو رستدان آمد خزینه   بسکینان غم ز رنت آبگینه
ازان در خوش بسا آن سنگ پیروز   چراغ شکاه سوی شه فروزان
ز کر نی کان هوا در کار او بود   هوا بنکتی که گرمی دار او بود
بدوی او که بد جرم بهاری   شد آن آتش کده چون لاله زاری
فلک دانست کامد تیر نزدیک   بمید امید را با کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش   که مریم روز و شب میداد پیشش
بمد آورد نش رخصت نمی یافت   بر فتن بی نسیم رخصت نمی یافت

نشستن خسرو بر تخت طاقدیس بپادشاهی

همو روی گریزان بی دلدار   وزان اندیشه می پیچید چون مار
به بیجای قناعت کرد ز آداه   بساوی دل نهاد از خاک آرام
چو شاهنشاه صبح آمد از رنگ   سپاه روم زد بر لشکر زنگ
بر آید یوسف تاریخ در دوست   ز گنج به زلیخا وار بگریست
شد از چشم فلک تریک پیاری   کشاد از جهان هوای نوبهاری
در فیروزه گون گنبد گشادند   به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد   زمین آسوده از تشنیع و بیداد
ز دیپس مرج و صدپاره پر نو   نهاده چیزی و آیین تخت خسرو
سراپرده سپیده بر کشیده   سپاه طینی بگردون بر کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور   بکابوس اربنا کاه دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی   بروز نو زده کشور خدائی
طرف داران که صف در صف کشیدند   ز حیرت بت بای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد پیر بر دین   بیاراست از نیابت باز دیدن
برمیان گوهر کمرهای شب افروز   فدگستاخ مینی بسته پیروز
قبا بسته کمربندان چون پیل   کمربندی زده تعداد یک میل
دران صف کاتش از بیم آب گشتی   بچین گر زندگی سیاب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت   جوان فرزد و جوان طبع و جوان بخت
دو رویه پیش تخت او سپاهی   کشیده صف غلامان میرماهی
ز خاموشی دران زرینه پرگار   شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده   به سیم خاص بار عام داده
بفتح الباب دولت بادانی   ز در یکی در آمد بخت شادانی
زمین بوسید و گفت شاد باش   همیشه بر جهان صاحب قران باش
ترا زین بهره باشد خوشتر این   که چون بهره شد بهرام چوبین
بساط از خانه چوبین برون تاخت   که چوبین خانه از دشمن بپرداخت
شهنشه از دل چوبین ایام   شکل زد بر تن چوبین ایام
که تا بر با زبانه چوبین بود   فلک چوبک زن چوبینه تن بود
جو چوب دولت با شد برابر   ز چوبینه چو چوبین شد بگادر
چنین بهرام اگر بهرام گورست   سرانجام از جهانش بهره گورست
اگر بهرام گوری رفت ازین دام   بیا تا بنگری صد گور بهرام
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد   طپانچه باد رفش گاوپایی زد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری   چو بستان کرد و با شیر گرگی
جهان تا در جهانداریش میکرد   تماشای جهانداریش میکرد
بیاید دانه کو آشیر زادست   فریب خاکیان بر باد داده دست
گروهی گرز پیلکی گرگ کشته   بشیر کش کشتی چون بیک کشته
باران بیر گرگ روبه زیست شاهی   کرده دام چنگ گرگ ماهی
بینکه کو جوان گرز و نیمه   بافسون بسته شد در دام نخجیر
بیا شه گرد ترتیب یاد مگوبان   خصومت را شود بای جو مانیا

بپر انجام از شتاب جام در تر
بجای بر بنیان بر دل نهد سر
ز مغروری کلاه از سر نهد دور
مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ار چه ز روغن نور گیرد
بسی باشد که از روغن بمیرد
نمک گرچه خورش را تازه دارد
نمک باید ولیک اندازه دارد

مخور چندانکه خور نا خار گردد
کز آتش در دهان مردار گردد
جهان خور گر خورش تنهای حالت
حرام دیگران باشد حلالت

میی تو را که این دروازه باید
غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالا تر از دوران خود جای
کمش پیش از گلیم خویشتن پای

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زر دوزی نداند بوریا باف
چو در یار پنین مرد پی که داری
پسر بالاتر از او پی که داری

بسیم دیگران زرین مکن کاخ
که زوین رخنه گردد کیسه سوراخ
چه نیکو داستانی زد هنرمند
هلیله بسم هلیله قند بسم قند

که دارا خزین گردند بازار
گزین کار را نارنج عطار
مشو خامش چو یار افتد بکاری
که خاموشی بود نوعی ز یاری

نه فرخ شد نهاد و نحس دون
ره رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان از دون چنگ
بکالا و میتیان در زدن چنگ

مباش این که با خوی پلنگت
کجا کی دل بود کا خرد در جنگت
ببر پیسکی جاایل گردن تیغ
بنا مهرا که آرد جرئه میغ

تو چون روزی ببین کو بیش گیرد
که چونش گیرد ار چه دیده گیرد
که کشت این تخم را کو گشته بردار
نه من دیدم نه دامانی جز داد

نه هر تخمی درخت رایت گیرد
نه هر زرودی سرودی رایت گیرد
ستم در مذهب دولت روا نیست
که دولت با ستمکار آشنا نیست

شنیدم من که در تاریخ خامان
یکی بود بت از آن آشفته نامان
چو باد او سیاحتی با نالی چنگ
بیا نو نوبتی بر داشتی سنگ

بر سپیده گر ظلمان خوری خار
ز پیران کهن کشی چون شد این کار
بخندید و گفت اگر پیران بخندند
کجا ظالمان ستم کاری ببندند

چو دست از بای با خشتو دست شد
بخیم بیسه با خورد با شد
بچیاری ببین در صبح در رویش
که او بسم محتشم باشد بر خویش

ز عیب نیک مردان دیده بر دوز
ز چشم بد ببند دیدن بیاموز
منه منبد چو عیب این جهان عالم بس
تو چشم زاغ من بر پای طاووس

بر احوی بعیب زور در دشت
منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یک دیده بنمای
بعیب دیگران ده دیده بگشای

نه آیینه کم کن عیب جویی
بر آیینه را کن سخت رویی
حفاظ آیینه این یک سر بس
که پیش کس نگوید عیب کس

چو سپاه رو سیاه انگشین شنیده
که از بس کو دید آنکه غرش مبند
نشاید دید خصم خویش را خوزد
که زور از خام دستان بتوان برد

مشو غره بدان خرگوش رز خام
که بر صحنه سکار و در دام
که چون شیران بدان خیر ستیزد
بدو چون پی خرگوش ریزد

در آب نرم رو منگر بخواری
که تند آید که زنهار خواری
مرا آتش ال هست کو زخم سر ورزد
که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بکم پنا مبین در خنده شیر
که آن دندان نماید بلکه شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری
ز جنگ شیر یابد نام شیری

چو کین خواهی ز جنید کرد بهرام
ز کین جنید ران چینه و ستد کام
بدار با کم ز خود خود را بسیخی
گر آن افکند ور افتادن بریخی

بستیزه با بزرگان بر توان برد
که از بم دستی خورد ان شوی خورد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد
گر آب خورد و ماهی خورد و خیزد

چو جنید کشت بسیاری در این باب
بزرگان ریختند از دیده ها آب
فرود آمد ز تخت آرزو و تنگ
روان کرده ز رنگین آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
نه با تخت آشنا شد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند
صلاها را بلند آوازه کردند

به بخشیدن در آمد بت دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
غم دیدار شیرین بر دلش از دست

طلب فرمود کردن باربد را

صفت نواهای باربد

ورزو درمان طلب شد کار خود را

بهر پرده که او بزد نوایی
ملک دادش پر از گوهر قبایی
در آمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست

ز معشوقیان که او بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز خوش لحنی بدان سی لحن چون نوش
گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو باد از گنج باد آورد راندی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چو گنج گاو را کردی نوا سنج
برافشاندی زمین هم گاو هم گنج
چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی
چو قند از خنده کاوس دادی
شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن ماه بر کوهان گشادی
زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو بر گفتی نوای مشک دانه
ختن گردی ز بوی مشک خانه

چو زو آرایش خورشید رانی
در آرایش بدی خورشید مانی
چو با ... ساز کردی
شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

چو گنج کستی نیم روز مجلس افروز
خرد بیخود بدی تا نیم روز
چو بانگ سبز در سبزه کشیدی
ز باغ زرد سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر مروای نیک انداختی فال
همه نیکی بدی مروای آن سال

چو بر دستان سرو ستان گذشتی
صبا با پای سرو ستان گشتی
چو او سرو سهی را ساز دادی
سهی سروش بخون خط باز دادی

چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار باده نوشین شکستی

چو در پرده کشیدی ناز نوروز
به نوروزی نشستی دولت آن روز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو نو کردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق از مهربانی
چو در شب برگرفتی راه شبدیز
شدندی جمله آفاق شب خیز

چو دستان شب فرخ کشیدی
از آن فرخنده تر شب کس ندیدی
چو بارش پرده فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو کردی غنچه کبک دری تیز
ببردی غنچه کبکان دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را نخجیر کردی

چو کردی کین ایرج را سرآغاز
جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو زخمه راندی از کین سیاووش
پر از خون سیاووشان شدی گوش

چو کردی باغ شیرین را شکربار
درخت تلخ را شیرین شدی بار
نواهایی چنین با رامش انگیز
همی زد باربد در پرده تیز

بهر پرده که او بنواخت آن روز
ملک گنجی بدو پرداخت آن روز
ز گفت باربد کز باربد گفت
بپاپی خیره وش دو بار در گفت

چنان بد رسم آن بدر منور
که بر هر زخمه دادی بدره زر
ز بس لعلی که گرد ریگ دستی
زمی گشتی زمی زرین هستی

وزین دوران گرت زان به بسندد
زمی بیشین بگردن دانه بندد
چو عالی همتی گردن برافراز
طناب سر زه ار گردون هند از

بجز سپندی طمع را دیده بر دوز
ز جون بس قطره دریایی بیاموز
که چندین گنج بخشیدم شبابی
وزان خرمن بجستم برگ کاهی

به بی برگی مسن را راست کردم
نه او داد و نه من در خواست کردم
مرا آن خوش که بی کردم جهان را
ولی همت شدم دریا و کان را

نظامی گر ره زرین کیمیا است
زه تو زر پیشه مگذارش ز دست
بدین زه گر کر پایز اطراز
کنی بر گرد نان گردن فرازی

چو بدر از جیب گردون سر برآورد زمین علف هلالی در سر آورد بمجلس در شبستان رفت خسرو شده سودای شیرین در دلش نو
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی دهان مریم از غم تلخ گشتی در آن مستی نشسته پیش مریم دمی چند بر وی میخواند بر دم
که شیرین گرچه از من دور بهتر ز ریش من نمک مهجور بهتر ولی دانست که دشمن کام گشتست بگیتی در بدین بد نام گشتست
چو من میسوزم و دارم عزیزش صواب آید که بنوازی تو نیزش اجازت ده که آن قند شکر بارم بگوی تا پرستاران سپارم
جوابش داد مریم کای جهانگیر شکوهت چون کواکب آسمانگیر خلافت را جهان بر در نهاده فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین نخواهد شد فزون از کام شیرین ز آسیب رخ حلوای چینم ترنج سپرد آنانکی کنی گرم
رطب جز خار ناید پیش تو زود که بس شیرین بود حلوای پر دود مرا با جادوئی هم خفته سازی که بر سر زد ز بابل حقه بازی
نز اول به از پیش آرد شکرباری یکی در پیش دارد ترا افسونگر و مار افکند دور تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من از پیوندهای او نیک دانم چنین افسانه‌ها زین بیش خوانم بپا زن کو صد از اینچه نداند عطارد را بکنیت از ره براند
زنان مانند ریحان سپیدند درون سو خبث و بیرون سو جمالند نشاید یافتن در هیچ برزن وفا در اسپ و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست چو زن گشتی بشوی از مردمی دست بسی کردند مردان چاره‌سازی ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست مجوی از جانب چپ جانب راست چه بندی دل در آن دوران جدایی کزو حاصل نیاید جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی وگر غیرت نه‌ای نامرد باشی برو دستم نهادم ار ستادی براورد چو پس نام آزادی براورد
بتاج قیصر و تخت شهنشاه که گر شیرین بدین کشور کند راه که گردون در نهم سنگین سر را برآویزم ز جور آن خویشتن را
همان به کو درین وادی نشیند که چند آن به که آبادی نبیند تبعیش شد شاه را چون مریم این گفت که هرگز در نیاز و جفت با جفت
سخن را از در دیگر بنا کرد نوازشهای بی‌دود و جبر میکرد سوی چیز و شدی سوگند شاپور بجد حیلت پیامی داد از دور
جوابی هم نهانی باز میدی ز خونخواری بخونخواری سپرد از آن بازیچه حیران گشت شیرین که ای او چون سکند شاه چندین
ولی دانست کان تدبیر نایافت سکیش پر صلاح پادشاهیست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شجاعت کرد روزی سوی شاپور که تا کی باشم از دلدار خود دور شبی آن ماه گیتی بین برج که تنها بازنش چون لعل در درج
منا ز بهر صلاح دو نخوت خویش بنیارم عشق را کردن بپیش که هستم مریم از زن‌ها نشستی چو عیسی برکشد خود را صلیبی
گزین شوخ آن سخن را به چنین پند شود دیوی و بر دیوی نشیند همان بهتر که با آن ماه دلدار نهشته دوستی سازم پردار
بد برفتار فرمان گشت نقاش که بندم نقش چین را بر تو خوشباش تبقه آمد چو دریای بر از جوش که تا بشد موج آن دریا بر کوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز که وقت آمد که بردارد گی ناز نمک را در شکارت رخش سیدست ولیکن از ریش شیرین کندست
زبان او را چنین آزرم دارد که از نیمان قیصر شرم دارد بپا تا کی بماره بر نشینم ره مشکوی چیزی بر گزینم
طرب میساز با چیزی نهانی بپرایه حصیرا دولت جوانی بت شاهان نشین ماه سیرو تهی از خویش تنها رخنه در

تهیدستی ز داوری شاه بود که از خود شرم دارای ز خدا دور مگر چندین که مغزم را برفتی کفایت کن تمامت آنچه گفتی
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت نیاید هیچ از انصاف تو یادم بری انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری دمادست خرد زین کار ستوری دمادست مرا بر روی مه از شهریاری همی خواهی که از جانم برآری
من از پیوند شستی در غم افتادم بشستم خشک و در غم در فتادم ترا جز من بود شیرین بیست که از جز من بشیرینی توان زیست
در آنجا گر زمین بر روی کی روز بکیپور فرشتی از شب و روز خران دکان ما بان گرگ زنند چو فنده چو دوش از جای خیزد
کسی با وی چو کم گوهر تر آدم نخوانده چون روم کاخر بیادم خوراب خوشه ترکش زینم خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمایی دل این خرابی کنم با زر دوایی هم نقابی قضا بد کرد کامد در ایش حسک بر جنگی زد خار بر بیش
بگل چون پنجه در خار ماندم بکاری پیشه‌ام در کار ماندم نه در کیسی که کوندریانش قضا آتش بسوز اندر ما نش
مرا گذار تا گریم بدین روز تو تا در مرده از شیون میاسوز چو من هد کردم از کس چون خرو نیشم حلب حر زود چشم بدچو بیشم
جوان در کار تا در خور نخفتم بزور آن به که از زور نخفتیم به من تا چند باز انچه افتادم بنم خواب و خواری دل نهادم
نمیتاوان ز رشتی هوپاز را کن نبستید سلام خشک ما را گران با مهربانی از مهر سیست زانه بر چنین با زی کی لیست
نگیرا که بغم این جان و جهان هست جهان بستد کنون در بند جانست ترا روی دو سر باید نه یکسر نه کی جو در حباب آید یکی زر
تمنازیی که با داود چوپیرو یکی جو دار دان پیر تیره پر جو دلم زان جو که خربار بی نزارد بغیر از خورد نش کاری ندارد
بجانم چون عروسی بر بدین پیک که از گر کرده باشندش بر یک شکیبائی کنم چندانکه گرد ز در آید از در عذر آن دلفروز
ولی تا پت باریم بی لش گرم کجا دارو ز روی پیدای شرم کبد دل در آن پر کش جه بحیم رسن در گردن آتش چه بحیم
بپیک کرتعره تا چند کوشم بنا این درد میتا چند نوشم زمینم من بعید از آسمان وار نباشد آسمان را بر زمین کار
کند هر جنس با هم جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز نشاید باد را در خاک بستن نه باهم آب و آتش را نشستن
چو عشقش هست از جان سر بر تیم منی تا رنده از زندان چه بر تیم بود سرمایه دار از غم نا بر تهی دستیست امینت از دو طرار
نه آن مرغم که کس بر من نهد بید نه هر بازی تواند کرد زم صید نباید ششی را نداتوم مدیر دام نه با شی برون آیم سرانجام
گر آید چیز و از تنهانه چینی ز شوریستان نباید شهر شیرین وگر شدید ز توپین رایگیست ز تیزی نیز گلگون را رگیست
وگر مریم درخت قندگیست رطبهای تر از مریم نه رشتست گرا در ادعوی صاحب کلاهیست ما نیز از رعیت پرسد شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش که جان شیرین کند مریم فراموش یکی در جست دریا در کمین یافت یکی پرگر طلب کرد آنکمین یافت
خوشنه گرده نیاه از دست تیره جگر در پهلوآویزی چه بد تیر نراجی گردم او خواست میدانیش در وعمی گفتم او خود لیست میدانیش
ولی سپت ازین بازار برارز تسم حوابی بدار دو به بدار سخن را رشته بس باریک رسیم و گر چه در شب تاریک رسیم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم برافروزم و گرنه مرده باشم نیفروزم چکونم خبره و شب هیچ خدا وندا تو میدانی دگر هیچ

لب انگبین را دهم گو بیارست — نه دستی راست حلوا کان در آرست
گرفتار سگان کشش بنجیز — به ازا چنین شیران جها کیز
بسی کردم شکر مهیا کشاید — که گویم وار توام شرمی نیاید
منی یک زنده وا او ما باید دیگر — زمهر انگیخته بازار دیگر
گزیتم یک صنعت کردیدم آخر — بنشین یک پیر وردیدم آخر
شوم هش یک اندازم دلرا — که خواهد یک دل ما چاصلی را
راحود کاشکی مادر نزادی — وگر زادی بجوید یک بدادی
طرازان پرده بستم زلیت برکار — هنوزم پرده گر میدهد یار
شده آیم او ببردن ترتیب ماند — حنا یک قی پی با بی برنیاید
فرنی امن جان درحنک زاید — که جای آشتی زنگی نماندست
زبس پسر زیر او بیرون جمیدم — زبس با رنجش خود در احلیدم
کانگ افتاده ام گو برگمیدم — مرا کند بارتا در غم بمیرم
دلم کو رست تنهایی گزیند — حه دل کوری جه انگیش کو زینه
زبانم اچنین بر زحم ازانست — که هیچ او بیند زحم زبانست
بدین بختم حوا وسنحا باید — پسر زبیا را گر باید باید
رنهم گرداو بوبی کردم — غم من سرو لش مویی گردد
ملی بست آرنوده درنت نهان — که هر کشش دل جهد جیند زبانها
مرین قصر بیرون کر بهشتست — بیاید رفت اگرچه بهشتست
بستیان میفزمیدم بهشتم — بیاید بدارزه دستان بدیدم
پیر اینجا به بود سرکش نه اینجا — که نقل اینجاست دآتش نه اینجا
نه از پهلو کند زین کین بست — نهد هشیار سوسن دست بر دست
بگویم غمزه را تا دست بگیر — همی پیشش را رقص آرد یک تیز
حیالم را بغزایم که در خواب — بدین خاکش دواند خوابی
مزبلنی که شیر کار زارند — بپای خود بیایم خود گذارند
حو دولت بابی بست اوست ایم — بپای دیگران خواندن بیایم

سهاریرا که برجا گی فشانی — ازان به کش برد باد خزانی
روا نبود که چون آن زن شماری — کله دار پی کنند با تاج داری
جه گردان زبرف خونخواره من — جز ایشان باره مدیاره من
اگر خود روی من رو حسب از سنگ — دروحینه نزد وریزد ازین سنگ
سبک از من به بود گرتا توانم — زدیشس را حو یک از دل برانم
دل آن به کو با انگبین انجند — که در یک جند ودر مار مبیند
بیایا گر نشینم راست گویم — جه خواربها گر زماند ر وییم
کرم عقلی بود جایی نشینم — وگر زه هستیم از خود انجه جیم
چگونه راست آید ره زنیرا — که ریزد آرزدی حون منی را
حو بار خیست بشمی در کلاهش — کشیدم چشم در خیل و سپاهش
برو کو عشق با مریم نیاز — که مریم هست با او یار و دمساز
نه بس شد اگه عشق ارش نهایت — درین سنگم نشستن بیم جانست
بپیرم میخارد و پروانه دارم — که در عشقش سر خود در نیازم
سپیرد و کربابن او همدم نباشد — نه کس بحثتم بیند روزه نم نباشد
منم گر زاید او پیوسته شادم — که او در عمر ما ناید بیادم
دلم صحبت دانستم که ایام — زبانی که دیده خواهم کام ما کام
کنونم میجهد چشم گهربار — جه خواهم دیده بسم ایمه دیگر بار
گرآید دختر قیصر که شاپور — ازین قصه حس برس بی کنم دور
نکرتوش مادر دل یاد اینند — من آن دانم که دریابیل ماند
اگر چند و نه کنجیزه بود ساده — نباید کردنش سر پنجه بازه
اگر با جوش کرمم بر بستیزد — جهان خوشتم که او حوشن برزد
قرینستم زلف را تنگ خود آرد — شکیبش را ایس درگردن آرد
بیا گو گرمست بایم خوبر دان — بپای خود کسی رنجه نکردان
مز برلنی که شیر کار زارند — بپای خود بیام خود گذارند
مد هوش دیگران رنقل بیایند — مه بدان کشان زنجیر خانید

گر شنیدی از سندی حو زبان — که واماند در و برکس پا و رزن
به پیری ما پیموزرم بدم متدم حور — که هنگام رحیل آخر زند گرد
با چنین از دل خود دست شدن — که در خانه را در بست شوند
دل من درحق من راسی بدرد — بدست خود تبر بر پای خود زد
جو کوران جند لعل از سنگ بردم — خزانه هستم ودر زنیک بردم
شدم دلشاد و شد یارم ستمکار — ازین حال بدلم زان ای یار
نهانش تا کی کنم سوپری میوری — بستی تا کی برم روزی بر وری
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام — بیزو گر لعبت صبرم نه نام
تشیید حکم کردن بر دو بنیاد — یکی بر پای طمع دیگر آزاد
وگر گوید دل اینسو بمایت — بگو گرنا بجای نشین شب در ازست
وگر گوید این حلوا کشم دست — بگو رغبت بحلوا کی کند مست
وگر گوید کنم ران لب شکر ریز — بگو دور از لبت دندان کین تیز
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه — بگو با رخ برابر جون کنم ماه
وگر گوید بخایم لعل خندان — بگو از دور میکن لب بدندان
گر از فرمان من سر برکراید — بگو فرمان رات دانش آید
وصالش گر بگوید آن اویم — بگو خاموش باشی تا نگویم
عتابش گرچه تیز و دیده شیرینک — عقیقش سیح می بریده در سنگ
هنری گفت کای دو پنجه کردی — سخن در مغز تو چون آب در جوی
که شیرین گوید ای بهر عهد — کجا شد آن وعده شیر خیز از بهشت
کنون درخود خطا کردی ظلم را — که جون جان و دست ازی ...
زدیده لعل بر دامن فشانم — ز رکیم سنگ ترا کش حکایم
نداری جز زاد و خویشتن کار — نباید بود زینسان خویش دار
نخاز تلخ شیرین بود گستاخ — کنون جون شد رطب گشته زشاخ
عمل ایران که خود رانیاز بیند — بمغزو لاف ازین به بار بیند
جو بای بر آمدی هست تو دوست یار — حو در کاری نداری باکسی کار

جه تدبیر از پس مدیحه کرون — نخواهم خویشتن را سیر کردن
مرا این سنج و این مینا رواید — نه دل بادیده از دلدار دیدن
همه جادوی یاری پگانه خیزد — دل منگر که دزد از خانه خیزد
ولی دارم که وصل ندارم — مرا آن به که من خود دل بدارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار — ازین دل بیدلم زان دلبر یار
شدم دلشاد روزی با دل فروز — فرزان روز او دلشاد هستم ...
غم روزی حور و سرکشش بتدبیر — چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
اگر دورم زرنج و کشور خویش — نه آخر هستم از آزاد پیر خویش
وزان پس مهر لولو بر شکر زد — بگلاب و طرز او با یک برزد
وگر گوید بشیرین کی رسیم از — بگو با روزه مریم همپاز
وگر گوید کشم تنگش در آغوش — بگو کین آرزو باد فراموش
وگر گوید بگیرم زلف وخالش — بگو تا ما نگیری مان تماشش
وگر گوید زبانم ران نرخ کوی — بگو حو بکان حوری از زلف بر رو
وگر دندان زند بر نار پستان — بگو گزد و رمیجوز آب و دندان
فزودش را اگر گستاخ مینی — بگو رخ بیت پای نشینی
فرومیخواند از بی شستی پنهان — فرو هشته با ی لب مانه
جو بر شاپور تیری زد خارش — زرنج دل بیکبر جست کارش
اگر وقتی کنی بر شب سیاهی — بدان دولت رساندارمن بپایی
مرا ظن بود کز من برنگردی — حزید ارتب دیگر نکردی
اگرچه قامتم نیکو درختست — دل سنگین من دانی چه سختست
ز بخت خفته یاری نیافتی — حو دوران سیار بکار ریزا فشانی
حو تو دل بر باد خویش دادی — مراو دیگران کی پیش آری
بباغ افکندنت بلو خوشم — جو بو کرفت باغ از خود بر بودن
بدز دلی بچشم در نشستی — حرها مل کشتی از من خشم بستی
ترا تا خار در ره میشکستی — کمان در کار ... پیش نیستی

چو کار رود اب سوی مکندی
پس پیر آب رعنایی فکندی
بجلاد فراقستم نا بر وادی
روان گشتم ز آستان پر وادی

نماند از جان من جز رشته تابی
مکن کین رشته سر پاره بجایی
تر آن بس که بر دیبای زر بوم
زنان شمشیر بر شیرین مظلوم

همی گر گری آتش رود خیزد
ز آتش بر سرم انگه دود خیزد
رکارت سیدلان دل ناید
شود آبی که جز در گل نماند

زن آتش درین جان تیم کش
رها کن خانه از بهر آتش
دریغا عشق ناید سوخت از من
ازین آتش که عشق افروخت امشب

نه شب خواب و نه روز آرامم هست
نه از تو ذره بخشایشم هست
بمنزل چون رسم پای چنین لنگ
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ

ز باشک و آه من در سر شماری
بود دریا نه دوزخ شراری
برانم دوزخی خواهم بهشتی
درین دریا کم آتش گشت کشتی

مرا چون به نباشد حال بی تو
که بودم با تو پار امسال بی تو
مرا آبی نه آب از سر گذشته
ترا چون گشت خاک در سر شته

بر آب دیده کشتی چند رانم
وصالت زیبا زبی چند خوانم
چنین خام از تمناهای خامست
همه کارم که بی تو ناتمامست

وگرنه بر دوزخ دارم شتابی
چرا هیچم آب زند کا بی
امید اندر ندارکاری برگیرد
نبینی مرو زنده تا بمیرد

جز و ما را ز دانش رسم نیست
جواب عشق ازین دفتر بدر نیست
که در میدان عشق آشفته کار است
برین ابلق کسی چابک سوار است

مفرح ساختن فرزانگان راست
چو شد پیوند لعبت دید نگارا
نباشد عاشق آنکس کو صبور است
صبوری از طریق عشق دور است

بعشق اندر صبوری کام کار است
بنای عاشقی بر صبر پایست
جشنه باد دیم در دو غم دور
بهر جان گر چه شیرین سیست رنجور

چو بر شاپور خواند این داستان را
سپس شاپور بوسید آستان را
همه گفتار تو بر جای خویشست
گر از دست تو پیر ارایه پیشت

وزان پس کردش اندیشه سفتی
سخن با او سنجیده گفتی
بهی پیر و چمن ابروی چینی
نگار زخر کی بر روی چینی

سخن با دیده بانش درج کردن
جو رز سپیدن تا کی جرج کردن

قصه و داستان فرهاد

پری پیکر نگاری پرنیان پوشی
تب شکّر ز گل سیمین بناگوش
در آن وادی که جایی بود دلکش
نکو رویی [illegible]

گرش صد گونه حلوا پیش بودی
عذارش از نهادیان پیش بودی
ازو تا جای یاران دورتر بود
زشتیر آوردن او را درد سر بود

که پرتو آن وادی بگذار
همه عزم ره چون زهره خونخوار
ز چوب زرکش چوپان جهد داشت
چراگاه گله جایی دگر داشت

دل شیرین چنان شیر بیگرد
چو چون سپاه ز دوران تدبیر کرد
که شیر آوردن از جای چنان دور
پرستاران او را گرد بر گرد

چو شب زلف سیاه افکند بر دوش
نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلبود
چو ماری حلقه پیچیده تا روز

نشسته پیش او شاپور تنها
ز بر نوبه نورد کرده سپهر
از آن اندیشه کان پرسی داشت
دل غم خوانه شاپور را آگهی داشت

چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت
نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت

نگارش بر چو چون شد دبیر آن
سپروش چون عطارد مشتری
که هست اینجا مهندس مرد استاد
جوانی پر دل و فرزانه فرهاد

بوقت هندسه عبرت تمامی
مجسطی دان و اقلیدس گشائی
بتیشه چون پر صنعت نگارد
زمین را مرغ سر باری نگارد

بصنعت موی را در رنگ بندد
تا هین نقش چین بر سنگ بندد
باستاد و چنین کارت بر آید
برین چشمه گل از خارت بر آید

برو بر کار پا استاد و هشیار
نخست استاد باید کاگهی کار
توان در صنعتی گردن برافراشت
زند سیمینه برو بر کرسی

شوند هر دو ز چیاب انگشتری گیر
و لیک از مردم کل آهن ورز
اگر فرمان بری فرمان پذیرم
بدست آورد دانش پا دینه گیرم

که ما هر دو یکی همزاد بودیم
درستا کرد کی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از بر بداشت
قلم بر کند از تیشه بر داشت

بتیشه دست و بی دشمن بر روم
بتیشه سنگ خارا را کند موم
چو شاپور آن حکایت را بپرداخت
غم شیرازه دل شیرین بر برد

چو روز آیینه خورشید برست
شب صد چشمه بر صد جسم در بست
بپرسید کز دوستان آن زمین را
بدست آورد و فرهاد گزین را

بشادروان شیرین برد شادش
بسم خواجگان کرسی نهادش
در آمد کوهکن مانند کوهی
گزو آمد خلایق را شکوهی

چو یک میل از سطبری و بلندی
بمقدار دو میلش دور مندی
بتیشه که بر سنگ آزمودی
در همکش جوابر زود بودی

رقیبان حرم بنواختندش
بر آیینه نکیان چند تیشش
برون پرده فرهاد ایستاده
میان در بسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون
چه بازی با زر آتش از پرده بیرون
جهان آن کو بشی خون تازی کرد
بسان آن پرده لعبت بازی کرد

برشیرین خنده ای شکرین پر
برآمد شکرین لب و از
دو قفل شکر از یاقوت برداشت
ورز یاقوت شکر قوت بر داشت

رطبهایی که سر پوشش ها بدیدار
رطب را گو نهال حازمیدا
بهوش آمد چو آن حرفی در شنید
سکر خواند اکنون راحتی گیر

ز بس کردار من لب شکر افشاند
شکر وار من بچو پستان افشاند
شنیدم نام او شیرین زبان بود
که در گفتنش عجب شیرین زبان بود

طبرزد را چو لب بر نوش کردی
ز شکر حلقها در گوش کردی
وزان مجلس که او لب بر گشادی
ستوده تن که حالی جان بدادی

کسی کان سخن در گوش رفتی
کر افلاطون بدی از هوش رفتی
ز شیرینی که گفتی هر چه خواهی
برآرامش گفتی مرغ و ماهی

چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آه شغبناک
چو مصروعی زبان افتاد در خاک

بروی خاک می غلطید بسیار
وزان سر کوفتن بیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته
دل داده چو مرغ از دام رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان دانه بدام افتاد بازش
بسی آمد گفت کای فرزانه استاد
جهان خواهم که گردانی ز بنیاد

بکار یک و پستی و استاد کاری
که در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم
چلیی کن که زیر آسمان بگیریم

زمانی گوشیدان یکی دو در سنگ
بباید کند جوی محکم از سنگ
که جز با ما نم اینجا سیر نوشند
پرستاران ما اینجا شیر نوشند

چو شیرین گفتش گفتار شیرین
شده موشش ازین فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن می توانست
و لیکن فهم کردن می ندانست

زبان بگشاد کردار و خ راوتش
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز اینجا رفته بر پرویشه در دست
گرفتار رنج یا بی پیشه بر دست

حکایت از جهت ار زیر ستان
که هستم کرده دل با شه بستان
ندانم کو چه می گوید کو بیت
زمین کلاه کو بچه بیاید نکوبید

رفیقان آن حکایت سر گرفتند
بپنهانی گرفت ازو سر گرفتند
چو آگه گشت از اندیشه فرهاد
ملک آن حکم را بر دیده بنهاد

وزان خدمت بجای جایگاه داشت
که کار ما زمین یاری گذاشت
جهان از تیشه بدیه اندام آن بوم
کاندیشه زیرش گشت سنگ خونیم

بتیشه روی خارا می تراشید
جو بند از سنگ مرمر برشید
ستیبه ازین با یک سنگ خارا
جو دریا کرد جوی آشکارا

ز جای گوسفندان تا بدان کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
چنان بر یکدگر پیوست آن جوی / که در درزش نمی‌گنجید یک موی
چو کار آمد به آخر حوضه بست / که حوض کوثرش بوسید بر دست
در آن حوضه که گرد آن سنگ بستش / روان شد آب گویی زآب بستش
بنا چندان تواند بود دشوار / که بنا را نیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد / برون باشد به دست آدمیزاد
چه چاره کان نه آدم بداند / بجز وی کز عجایب باز ماند
چو زر بدید شیرین را که فرهاد / بنامی حوضی بست و جوی آباد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / کز دست آدمی نیست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد
ز رحمت در وی شد نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گزاریم / که ما خود مزد کردی نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش گوهربند بودش
ز نوری هر دری خورشید تاجی / ازان هر دانه شهری را خراجی
کشاد از گوش با صد عذر خواهش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید که زین بهتر بیابیم / رخ حق خدمتت بر تابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / به رو پیچید و در پایش برافشاند
وزانجا راه صحرا تیز برداشت / چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

عاشق شدن فرهاد وزاری کردن

ز بیم آنکه کار ازو نو پیشه / بصحرا روی زد مردم دور پیشه
چو دل در مهر شیرین بست فرهاد / بر آورد از وجود خویش فریاد
بپیچید سنگ بشکستش ز روزگاری / نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد پای دوری / نه برگ آنکه بنشیند با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده سنگ بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو ز دیده آب رفته
چو دیوار از رخت مردم گریزان / فتان خیزان ز بیمار حیران
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وزو در کوه و دشت افتاده زاری
ز گریه بلبله و ز ناله بلبل / گره بر دل زده چون غنچه گل
سهی سروش چو برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
غمش را چاره جز بیچارگی نه / ز یارش چاره جستن یارگی نه
دو تا زان شد که از ره خار می‌چید / چو خار از پای خود تیمار می‌چید
نه از خارش غم و دامن دریدن / نه از تیغش سر اینک سر بریدن
ز دوری گشته سودای یکبار / شده مار از شکیبایی بیکبار
ز خون بر پشت افشاندی نثاری / پدید آوردی از وی لاله زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلک را طبق بر بام بشکستی
چو طفل تشنه کابش بید از جام / نداند آب را و دایه را نام
ز گرمی پرده عشق آرام او را / بجوش آورده سخت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز جرعی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا دریغ را آماج گشته / بلا زاندازه رنج از حد گذشته
ز غم برتن نه هشیاری نه مستی / چو باد از سنگ و گرگ از خواب جستی
چنان در دیده دیو و دد و دشمن / که جاودانه با دیو آهرمن
چنان از عشق شیرین زار بگریست / که شد آواز گریه تا در بیست
دلش رفته قرار از بخت برده / پی دل سپیده دیده رخت برده
علاج درد بی درمان ندانست / غم خود با سر و سامان ندانست
فرو مانده چنین تنها و بی‌خور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته درد سر را در آغوش / شده پیوند فرزندانش فراموش

ز رحمت کز غمش جانی فرستد / نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه گردی بر دمیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیاهی / ببوسیدی و بر کشتی شتابی
صبا باد ار بوی از روم جستی / ز بخت شیرین جوابش باز گفتی
چنان پنداشت آن دلداده مست / که سوزد هر که را چون او دلی هست
کسی را کآتشی در دل فروزد / جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر ماه و صد بوسه بر خاک
چو بوسه پای قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسنی از پیش شبانان / گرفته پیش و جستن بیابان
ز معروفان این دلم زو بگیر / چو گرد آمده یک دشت نخجیر
بجا بالین گهش نه تکیه جایی / بکام اندام لیسیدی گیایی
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی با گور بر کوهان دویدی
گهی از سنگ گردنان دانه کردی / زمانی پیش شیران شانه کردی
برو بر شان آهوان می زدند / گوزنانش به شب همراز بودند
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد / نخوردی و نخفتی تا شدی زرد
برای سنگ خارا کاو ز ره رفتی / اگر ره یافتی یکباره رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش / نپری تا نکردی روی در پیش
وگر تیری تهمتش در نشستی / ز مدهوشی سر هم بر نبستی
وگر شب آمدی جانبش در آن راه / ز پی بر پی افتادی بر آن جاه
نشاطی گر ز غم باریش جدا کرد / بصد غم آن نشاط از دل جدا کرد
غمی کان با دلش همیار میشد / دو دیده پیش آن غم یار میشد
ادیم رخ بخون دیده میشست / سهیل خویش را در دیده میجست
بسختی از چند خوابش میبایست / که در بر دوستان بستن رها نیست
دل از رخت خودی یکباره بروش / که رخت دیگری در خانه بودش
ازو بد نعش او شوریده پیوست / که نعش دیگری بر خویشتن بست
بیت پود از دید صبح تا شام / مگر خویشتن سر بیند آن کام
ز تن میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یک تن نشیند
هنوز آنکه که عشق و ترنج نیست / بمیدانی شد ملک در خانه کس نیست
چنان با خیال یار در ساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت
که در روز اگر در بار بودی / نشاط وصل هجر یار بودی
ز مهر نقشی که او آمدی پیش / بنیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد برای خود گیرد
سران لعلی که آمدیش چوب / کسند بر نام خویش آن چوب خوب
بهر هفته شدی مهمان آن حور / بدیداری قناعت کردی از دور
وگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر / وز آن حوضه بخوردی سبوی شیر
بشب زان حوض تا صبح کرد گشت / همه شب گرد پای حوض میگشت
جز از شیر از جهان خوردی نبوش / برون زان حوض خوردی نبوش
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی

شنیدن خسرو احوال فرهاد را

یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین خرابست / که در عالم حدیثش داستانست
دماغش را چنان سودا گرفتست / که زان سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دل افروز / سر برهنه پای و سر گردد شب و روز
دلم گوید که شیرین در دو دست / بدین آوازه آوازش بلندست
ز لب نه از جوان دارد نه آزرم / نه از شمشیر میترسد نه از تیر
ز بس کاو دیده پاو آن سمن بر / فرامش کرده خواب و خویش را
تنش زان ماه بی پیوند سیم / تا و آرنش ازو خورشید پیم
کند هفته بر جستجوش سبیلی / شود زانپس که بنوشد پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزود آن دلستان را

دو هم میدان بهم خوش گرایند
دو بلبل بر یکی گلبن خوش سرایند

چو بشنفت این دو کس شد چو بیدار
سهای نقد هیچ آید بدیدار

دل خسرو بسوی شادمان شد
که با او بیدلی همداستان شد

بدیگر نوع عزت رو برآر
که صاحب عزتش از روزگار

درین اندیشه آخر گشت رایش
بحکم آنکه در گل بود پایش

چو بر جنبش گردون رسیدی
بزیر آید سهی سرو از بلندی

نشد بد کرد خود از چاره کار
که بیمار است رای و دیده بیمار

سخن در سد رستی صد شکست است
که در سستی همه بدتر شکست است

طبیب ارچند گیرد نبض بدست
به بیماری بدیگر کس چه دست است

دل شه چاره آن غم در آن است
که درد خویش را مرهم ندانست

ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازیم
بدین حقه چگونه مهره بازیم

گرش نم بود حالم تابت
وگر خون ریزیش خون ریختست

بسی کوشیدم اندر پادشاهی
گر عیبی کنم بی روسیاهی

کنون ز من کند عید آن نو
که گرد آشفته را یاد خسرو

خردمندان جهان را داد پاسخ
کرای دولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان
بخاک پای تو سرکش شاهان

جهان اندازه عمر درازت
سعادت یار دولت کارسازت

گرای آشفته را بند سازیم
نه ز آهن گر رسن زنجیر سازیم

نخستش خواند باید صد امید
ز زرش باید بدو کردن چو خورشید

که پیکان را صفح زر بود زر
مفرح خود بزر گردد میسر

بزر بس دوستان گردن نه آید
بدین سر شیرینی از شیرین برآید

بسا بینا که از زر کور گردد
بسا آهن که از زر نرم گردد

گرش نتوان بزر مشغول کردن
بچیزی بایدش مشغول کردن

که تا آن روز کاید کار تنگ
کز آرد عمر در پیکار تنگ

چو شه بشنید قول انجمن را
طلب فرمود گرد انجمن را

بدان تا بنگرد کان مرد کیست
وزین دیوانگی مقصود وی چیست

کجا دیدست شیرین را کز اینسان
بدو دادست یکباره دل و جان

برون رو کو درونست اره نو
چو عاشق شد چه فرهاد و چه خسرو

بزرگان جمله پیش شه نشستند
یکایک دل درین اندیشه بستند

درین مدت به جهد بسیار
که چون باید کنون چاره کار

چنین فرمود خسرو موبدان را
که حاضر کرد باید آن جوان را

فرستادند تا او را بجویند
یکایک حال با او بگویند

بهر نیک و بد افسون که دانند
مگر او را به نزد ما بخوانند

اگر منشنه کو بپیچد از ما
بشی داری که تا هیچ بندارا

بیاورند ده مرد هنرمند
همه دانا بهر کار خردمند

چنین فرمود خسرو قاصدان را
بهر جانب که باید آن جوان را

رسانیدند شه را تا بپایی
بگوییدش که داریت پایی

نخست ایمن کنید از شهریارش
کنید از لطف امیدوارش

نشاید هیچ نوع آزردن او را
بخواری تمام آوردن او را

همه کاری توان کردن بتدبیر
نشاید ساخت از تو پا در زنجیر

چو بینیدش بلطف و مدارا
بدارید اول این راز آشکارا

که چیزی روی آن دارد که رو نیست
به پیوستی از آن دو چست در چست

بره بر قصه‌های گرم خوانید
مگر او را بدین حضرت رسانید

جهان بود از خوشی چون گل شگفته
عروس سرو در زیور نهفته

بسان بر طبق کوه و صحرا
همه یکسر پر از جان و رس

بنفشه میگون و لاله دلسوز
نقاب گل ربوده باد نوروز

زده در سایه سرو تختی
درم ریزان ز شاخی درختی

ریاحین صف زده در باغ بستان
نسیم صبحدم در گلستان

بسان چشم عاشق ابر نمناک
سر شسته باد و باران سنگ و خاک

گوزن و گور در هر مرغزاری
همه شادی کنان از نوبهاری

صفیر فاخته در باغ و گلزار
خروشان کبک در کوه و کهسار

بوقت صبح بلبل بوستان
بگلزار آمده با ساز و دستان

بمدح گل زبان سوسن کشیده
شقایق گشته مست از جام باده

بهر کنجی ریاحین بر دمیده
بساط سبزه در صحرا کشیده

نخورده باده نرگس مانده مخمور
بسان عاشقان بیهوده و رنجور

سحاب از خنده لاله افشان گریان
خروشان سر زنان و اشک ریزان

بوقتی کاختر سعدان نظر کرد
روان گشتند چون سیاره ده مرد

بخدمت قاصدان از جای جستند
بدان خدمت میان را چست بستند

شبان و صبح همه با او رفتند
دو هفته از پی فرهاد رفتند

بهر جانب بروش قاصدی چست
بعزم آنکه فرهاد را جست

همه رفتند اندر راه پویان
همه در جستن فرهاد جویان

بباغ و راغ و در هامون و کهسار
بجستندش بهر وادی و غار

خبر پرسان همی رفتند چون باد
نشد معلوم شان احوال فرهاد

چو از کار طلب پس باز گشتند
یکایک سوی خسرو باز گشتند

همه با رنج و غم زان سیر بیزار
همه دلتنگ و سرگردان چو پرگار

ندیده راحت و بی سود مانده
وزان مقصود بی مقصود مانده

همیگفتند با خود کای این راز
که فرهاد چنین با نام و آواز

اگر او زنده بودی در زمانه
بسی کوشیدی از عشقش ترانه

عجبتر آنکه نه غمگین ونه شاد
حدیثی کس نگفت از حال فرهاد

یکی زین قاصدان نکرد او نگاه
بدید آن تنگ دل را بر سر راه

چو مجنون آن ز شادی گسسته
غبار عاشقی بر رخ نشسته

نه گویای سخن از بی زبانی
نه جویای طعام از ناتوانی

گهی نالان چو عندلیب از بیقراری
گهی گریان چو ابر نوبهاری

نه در غربت کسی او را همنشینی
نه در محنت کسی او را همدم دستی

نه همرازی که با او راز گوید
نه همسایی که درد دل بگوید

طمع بر داشته از خود بیکبار
فراموش کرده نیک و بد بیکبار

چو قاصد دید آن مجنون غمناک
بسان مرده افتاده بر خاک

سراپا پای آن مسکین نظر کرد
عجب دید نحیف و زار و با درد

ندانست او که فرهادست رنجور
که از شیرین جدا افتاد مهجور

سلامش کرد و پرسیدش که چونی
چرا از مجلس شادی برونی

چرا افتاده در خاک و خواری
چه چیز است این نشان بیقراری

جوابش داد و گفتا ای جوانمرد
زبان خشک بین و گونه زرد

تنی از تاب و تب افتاده در تاب
دلی در آتش و چشمی پر از آب

چو موم از روی شیرین وامانده
تنی چون شمع در آتش نشانده

بکام دشمنان حیران فتاده
ز غم سر بر سر سنگی نهاده

چو بینی مرد اینجا تن زار
نشاید حاجت پرسش درین کار

ز شیرین تلخ گشته روزگارم
بدین سختی که می‌بینی گذارم

ز دیده آب حسرت برگشاده
میان آتش سوزان فتاده

درین محنت ز شادی دور مانده
درین شدت چنین رنجور مانده

نه از حالم کسی آگاه گشته
نه درد و رنج من کوتاه گشته

چو گل جان پاره کردن در جوانی
نمیدارم امید زندگانی

چو غولان کنج مغوله گرفته
ز دست دل زبان از کار رفته

فتاده با تب گرم و دم سرد
مرا با محنتم بگذار و برگرد

بگو رفتم بسی سختی کشیدم
بهیچ آبادیی او را ندیدم

چو دیدش قاصد آنجا گفت برخیز
که فرمان اینچنین دادست پرویز

گدایی پیش تخت شاه شاهان
خوری می‌ده شب و ده بامدادان

چو بشنید این سخن فرهاد درماند
زبان قاصد بی‌اینها خواند

که من مرد غریب ناتوانم
چنین بیمایه بی آب و نانم

چو من در عشق دور از یار باشم / بهل تا در غم و تیمار باشم
دگر باره زبان بگشاد آن مرد / بجان بخشی جهان با وی قسم خورد
بمعبودی که گرد آن گرد گردون / بدین پی که ثابت کرد هامون
که من کاری ندارم جز درین راه / مگر ره بر ترا نزدیک آن شاه
چو آگه شد که شه بستاند او را / ز بهر حاجتی میخواند او را
بیا بر خواست آن رخساره پر گرد / وز انجا در زمان آهنگ ره کرد
بیاد روی شیرین راه برداشت / پی دلجستن دلخواه برداشت
یکی منزل دگر در راه رفتند / بشام و صبحدم تا گاه رفتند
چو راه آمد بسر آن رهنما را / بسوی شاه بردند آن جوانرا
بدرگاه ملک او را رسانند / که ره آفرین بروی بخوانند
نشسته شاه بر تخت زرین / بکام اندر بباده نام شیرین
می چون آتش اندر جام چون آب / فکنده پیاتی روشن چو مهتاب
بیاورده شراب لعل در جوش / سماع مطربان دل برده از هوش
شهنشه بد نشسته با دل شاد / چه داد اندیشش از احوال فرهاد
بفرمود آنگهی کو را در آرید / وزان چندین زمان بر در مدارید
در آوردندش از در چون یکی کوه / در افتاده به پیش خلق انبوه
نه در چینه که گردد نه در تخت / چو شیران پنجه کرده در بن سخت
غم شیرین جهان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / بهر کاری نثاری ساختندش
ز پای آن پیل بالا زر فشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر با دل پاکش کی بود / ز جوهرها زر و خاکش کی بود
چو مهمانرا نیامد چشم در زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو باز میداد / جوابش هم سخنته باز میداد

سوال و جواب خسرو و فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا مهر شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفتا این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا چون نجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفتا از جان صبوری چون توان کرد
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت در عشقش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید / بگفتا گر من نباشم نیز شاید
بگفتا خاص من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت آن به که زو جویی رهایی / بگفتا از جان کجا جوید جدایی
بگفتا چیست شیرینت چو جان دوست / بگفت از جان شیرین به جهان دوست
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دانم که با او برنیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنانک آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست / که کار تست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر درین حاجت در آری / چو حاجتمندم این حاجت بر آری
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست بریدن به پولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست آنکه فرسودنش خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن / وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت آری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند و زور دست بگشای / برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعویگاه خسرو با دل خوش / روان شد کوهکن چون کوه آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد / کمر در بست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کوه گران داشت / بر او تمثالهای نغز بنگاشت
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
ز آن صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دشنه که آمد پر پرورد / جگردار سرو زن با آن جوانمرد
اگر چه دشنه بازرگان نه زنست / بدشنه شیر مردی زان نه رست
چو پیر از دشنه زلفیان دید یاری / تو هم دشنه چرا چهی کرداری
مکن کین نیش دندان تیز دارد / بخوردن دشنه دیگر دارد

زاری کردن فرهاد در عشق شیرین و کوه کندن

چو شد فرهاد در ار پاره سنگ / ز صورت کاری دیوار ارژنگ
بکوه انداختش گه بار و گه بار / همی برد او بسنگ پی تراز و
بهر خارش که با آن خاره کردی / یکی برج از حصارش پاره کردی
نیاسودی ز وقت صبح تا شام / ببریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگاه کر غم افزای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سپاهی بسته بدی عشق پستی / علم بر خواستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی / دران سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس / برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب نقش چشم بندان / دوا بخشی درون دردمندان
بت سیمین تن سنگین دل من / بتو گم کرده شد سنگین دل اینست
تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر پای بسته
زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزانجا برشده بر سینه کوه / به پیش آور گرفته با اندوه
نگه کردی سوی جفت دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل زهر دوز / ز کار افتاده را کاری بیاموز
مرا دلی داد دیدار دا کن / امیدم امید بر دا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری / که یار بهتر از من یاد داری
منم بی تو که برباد تب شب و روز / جهانسوزم ز غم شاید جهانسوز
نشسته شاد شیرین چون گل نو / شکر ریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگر چه نارهای در سینه ام / پس از چه دعوی دو صمیمیم
منار عشق تو ای شمع شبافروز / همی سوزم که بینی در روز
درین ویرانه سنگ آکنده / وجودی دارم از سنگ آکنده
اگر نه زانی سنگت ردیم / وفا از سنگ و آهن چند جویم

مکن ریشش خواری بر دل تنگ غریبی را مکش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربه ست یا یاب که داری بر یکی پهلو دو قصاب
نیم تنها چنین ترشنه مانده ز تنگ لاغری کشته مانده
ز خشمت سوزم و بسیارم از دور که بر دانه ندارد طاقت دوز
ازان نزدیک تو می باید ای خاک که باشد کار نزدیکان خطرناک
بحق آنکه با یار حق شناسیم که خرگشش منه بر پیاسیم
مگر زین سینه غم بارم رهانی که مردن به درین زندگانی
بروز من ستاره بر نیاید نبخشت من کسی از ما دراید
اگر در تیغ دوران رحمتی نیست چرا بر دو ترا با خون مادست
وگر پی میل شد بتان کردون چرا بخشد ترا ابیشه و ماخون
بدان شیری که اول مادرت داد که چون از خون من شیری خوری شاد
کمی ناید بشیر شکر آلود که دارد تشنه را بی شکر سود
بشیری چون شبانان دست گیرم که در عشق تو چون طفل بشیرم
بیاید آرم تو شیر خوشگوار آن ترا موشم مکن چون شیرخواران
کرم شیر چنین منی ز جابت دهن شیرین کنی دارم جوابت
که کس جز تو ندارم یار و غمخوار مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان ترکن بچون این خشک لب را بروز روشن آرایین تیره شب را
مدارم گرچه هستم با تو درویش تو ناگه وار جانرا مسکینم مش
ز دولت بندی درویش باشد که بی پیرایه سود اندیش باشد
بسوز آن دل که دلدارش تو باشی ز گیتی جاره کارش تو باشی
مخور خونم که چون خوردم بر بهشت غریبم آخر ای من خاک شهرت
تو کام و ناز از غریبی بی نصیبی بپرسش از محنت روز غریبی
جو در جوی غریبان افتادی ای ماه غریبان را فرو مگذار در راه
دریغا هر چه در عالم ز قیمت ترا بار و ز بختی هم طبیعت
که از بختی تن آسیانی بریده تو کوبی دست ایشان گیر بت
چه بد کردم که با من کینه جویی مرا فتنه گر بدی کردم بگویی
خیالت را پرستشها نمودم وگر جرمی جز اینم دارم جه بودم
مکن با یار یکدل بی وفایی که کس با کس نکرد این ناجدایی
اگر با بوم تو نیز ای سرو آزاد پری خون بچه در جهان بنیاد
وگر خاکم توی گنج خطرناک زیارتخانه برساز ازین خاک
اگر گذاری ای شمع طرازم که بهی در حراجت میگدازم
جانم کش که دور از آستانت نباشم زحمتی بر ره روانت
شبی خواهم که بینی زاریم را بحر خیزی و شب بیداریم را
منم در آتشه مرغان شبگیر همه شب مونسم مرغ شب آویز
بجز دیدار کریم تا که روز بس رسیان وز آه وزاری آموز
گر از پولاد داری دل نه از سنگ ببخشایی درین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو نوا ز تو بیک جور بتو ای من جو جواز تو
سیاه فتاده چنین چون کار بر جور تو بیداد بی خرک بدانی از دور
من اندر دست تو چون کاه بستم وگرنه کوه عاجز شد بدستم
وگرنه تیغ بر حیوان کنم تیز زبس شیدیزم جوی بجه پیر و دریز
جو من در زور دست از کوه بیشم همه پیچند لنگری چون کوه پیشم
بشیرین در بتو و پرویز و جو فرهاد همه در حرف بحیم ای پریزاد
چرا چون نام ریک بیچ خرفت به جز نیچه جیبر و شکر رفت
ندانم خصم را غالبتر از خویش که در مغلوب و غالب نام من بیش
ولیک ادبار خود را می شناسیم ز اقبال مخالف میهراسیم
هم ادباری عجب در راه دارم که مبتلا کسی بدخواه دارم
مباد کسی اگر خود شاه باشد که ادبار ابتلا بدخواه باشد
درین بختی مرا در شه اسیان که دل در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل که دل در سنگ و تن در سنگدل
تلطف پیش کن بر برده خویش مکن بیداد بر دل مرده خویش

ازان ترسم که در بیکاران کرده گرو جشم حشم اندر میان آمد
مرا گه کسی کاین بیکار فرمود طلبکار هلاک جان من بود
ازو کین را نخواهد زمانه ولی من نیم اگر در میانه
بر راحت زانکه چون شیرمرا کشت سپید تیری و پیدا شد آیدارشت
حو دشمن رحشم زد و پای مرا جست چه سود افتادن شمشیرش ایدست
حقیقت دان بجان بیکارم ای نیست کار بکار آیم که بازی نیست این کار
ازان خود را بسختی سنگدل کرد بدین سختی نه کس را انجیل کرد
ز عشقت حو بوم زرد و سوزد الم بر خویشتن زین درد بینوزد
مرا گر بقد دورست در بار که در پشت کشم خروار خروار
زخ زردم کند در اشک بار کهی ره که پای و که نقره کار
بیا گر زد و بی جان بر تو ریزم نه دیوم کاخر از دو دم گریزم
کسی بر سببند و دم حون بها شد که او از سپک مردم می تراشد
ترا شم سنگ و لیکن پنهانم نیست که در پشت و دور شاهی نیست
کسی راز و ببرد از خلق بخت که چون آینه پیشا پیش بخت
ببخشا بر کسی کو کشتن حال کی که دارد حو جنبش شهر سیاهی
زبانش می کسی کو شوخ و دیده است حو نرکس با کلاه زر کشیده است
جهانرا نیست گردی بهتر ازین نه بینی هیچکس یکسی برین
نه چندان دوستی دارم دلاویز که گر روزی بسیتم کو بدیم خیز
نمیدانم کسی را خیل بلا نیست گرم گریم کنند با کین من راست
منم اکنون درین اندوه جانی فدا اگر ده سپهی برآسیابی
اگر صد عمر در جانی نشینم کسی خراب خود بالا نشینم
وگر گردم بکوه و دشت چند سال بجز سایه کسیم نیاید دنبال
چه سنگ جانم که باین درد ماتکی جو سنگ داران دوم حزنی رضاکی
سپکار از درجهان جانورانه کیار از زمین چاه و مرا نه
بلکه از اگر پستان بیات تهی سنگ از دریا جا بیکاست
من سپک خاکی مزه و کتک نه در خاک و آسیاپش نه در سنگ
جو در سینکم سوز از غم جدایی شوم در خاک تا باشم رهایی
بتو باد اسلام کم سیداند خطا گفتم که خاکم سیداند
مباد کس برین سنجان رهایی برین تلخی چه باید زندگانی
حو تو سنتی بکوی جستم من وه آن تپت در ده جستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی که اگه لازم آید خود پرستی
برفتن بار همیکوشم جه سود است نیابم ره که پیش سنگ دو دست
جوا ز غم هستم یکلحظه آزاد نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند دران دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع پستی نخواهد هیچکس را تن درستی
مرا عشق از کجا در خور دباشد که بربوی هزاران درد باشد
برین پرورش معزه از غم غم دل بین که سوزد چون زبانغم
زمین خاکستری تا مدرین درد بخاکستر توان آتش نهان کرد
منیم جان کی جو باد از جای رفته نشاط از بیت و زور از پای رفته
اگر یابی بسی یار من و گر یار بلا من در کشم چون نقش دیوار
جو نقطه زیر بر کار آورم روی شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد بیار سپکی میش و بس را بر بندم تا نه بینم نقش کس را
نه بندم دل دگر بر صورت کس ازین صورت پرستیدن مرا بس
حو زین کونه حدیث حیدر آید دل سنگین ازین صورت فتادی
جو شب روی از زولایت کشیدی سپاه ز ررایت بر کشیدی
وگر بار آن جنایت رو زشتی ز رنجم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز کو هر بار بودی ز بر بشش سپک سفید کار بودی
ز بس سنگ و ز بس کو هر گریخت دماغش سپک با کوهر بریخت
بگرد عالم از فتنه رنجور حدیث کوه کندن گشته مشهور
زنه بتیغه شدی سنگ بیابان سایه بندی در و کنگ جانان

ز سنگ آتشین حیران شدندی — دران کرشمه بس حیران شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون بتماشای فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران — نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان از هر نوردی — چنانک آید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد — دران تاریخ دلها شاد میکرد
یکی فال نو آینده میخواند — که شادی بیشتر خواهیم ازین باغ
ز هر شیوه سخن کان دلنوازست — بگفتند آنچه وا گفتن درازست
سخن چون برد شد بسپیل گفتار — ز بیستون بیستون آمد بدیدار
بخنده گفت با یاران دلفروز — علم بر بیستون خواهیم زد امروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد — چگونه سنگ میبرد بپولاد
کز آن سنگ و آهن روزگاری — مگر گرمی فتد بر سنگساری
بفرمود اسپ را زین بر نهادند — صبا را مهد زرین بر نهادند
هنوز آن روز گلگون در وثاقش — برای دیگر افتاد اتفاقش
برون آمد چه گویم چون بهاری — بزیبایی چو بتخانی نگاری
روان شد برگ‌ها در خواب گشته — چو غنچه جسته بر گل سیراب گشته
بدان نازک تنی و آب داری — چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بر توسن رام — که در جستن دبین سفکنده گام
چو کوهی کوهکن از زیر خواند — وز آنجا کوه تن بر کوهکن راند
جو آمد با بناز سنگ نسرین — بران کوه سنگین کوه سیمین
ز عکس روی آن خورشید رخشان — ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
بپای لعل او فرهاد جان کن — کننده کوه را چون زر کان کن
ز یار سنگدل خرسنگ میخورد — ولیکن عربده با سنگ میکرد
عیار رنج ریشش را در آن سنگ — ترازوی نماید راست در چنگ
بشخص کوه پیکر کوه میکند — غمی در پیش چون کوه دماوند
ز بس سنگا زان سنگید دام — کز آن سنگش برون میآمد آکام
رخ خارا بخون لعل میشست — مگر کز سنگ خارا لعل میجست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت — بسنگ خاره گفتی زر گهر یافت
بستیش آهن از دل گرم گشت — بآهن سنگش از گل نرم گشت
بدستی سنگ را میکند چون گل — بدیگر دست میزد سنگ بر دل
دلش از عشق آن بت میخراشید — چو بت بودش ز خارا بت می‌تراشید
نگاری داشت جز ساغر نشیشه
ببستیش داد کین بر باد سکینه

چو عاشق بیت گشت از تمامی — چو مجلس غم رستن کرد پیاپی
شبانگاهش گران از ره کشیدن — فرو ماند اسپش از کوه کشیدن
چنین گویند اسپ باد رفتار — تقطشه زیر آن گنج گهربار
نه اسپ از کوه و ره بود بیش — سقط گشتی بزیر کوه پیمش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک — فرو خوابید از باد بر خاک
بگردون اسپ را با شهپرارش — ز جا برداشت و آسان کرد کارش
عنانش می‌بر اندازد کوه تا کوه — که مرکب زحمت از دنبالش افتو
خود و شیرین روان گشته از آن راه — نماند هیچ اعتبارش همراه
نشاطی می نمود و می دوید او — ز تقدیر آگه آگه نبود او

خبر یافتن فرهاد از فوت شیرین

میان بیستون و قصر شیرین — سپاهی بود و آهن رستکین
غلام مرغ نوشیروان نو بود — وزان ره باج خواه کاروانش
شتابی خواندی شیر و ز جنگی — ولی نامش بدی گرای زنگی
مر او را داشت چیزه چون برادر — که بود اندر مصاف او شب شکر
سپاهی بود تند و تیز و خونخوار — کز دلیران مه سپاه گوکب و چو
ز ارش مرد جنگی بعبه مان — نشست و جای او بودی بکلوان
همی گفتی که شاه زنگبارم — ز حلوان تا همدان باج دارم
خوشا بان بر سر کوهی نشستی — جهل زنگی به پیشش ایستادی
بهر یک ماه رفتی پیش خسرو — شهنشه داوری در خلعت نو
جهل مرد دلاور پیش او بود — نه بیگانه که جمله خویش او بود
جهل مرد دلاور پیش او بود — نه بیگانه که جمله خویش او بود
سبک آهو گرفتی در بیابان — پلنگ از بیم او گشتی شتابان
بعهد از سنگ آن وادی کهسار — میان بستی گذشتن دزد و عیار
همی گفتی که شاه زنگبارم — جهل سپاهیت که پنجاه باج دارم
بگفتی این منم گرای زنگی — که از بیم گریز و شیر جنگی
پیاده سپر ده ر و ز مانه و ره دوان — تغه بانش مهی بیش از هزاران
جهان پنداشت چون او در جهان نیست — چو او دیگر کسی در آن زمان نیست
بدان کاسه که زاد و دلاور — بگرد آن اشاره شیرین دلبر
وران شرمت چو او اندران راه — گرای راه داری وید ناگاه
بیاران بانگ زد کای شیر مردان — مرو ره را کجیده ای دلیران
که شیرین خفاکاریست و فرهاد — که نام و ننگ شد داده بر باد
بگیرید آن دو تن را دو بیار — بهینه وار شان غم مدارید
جهل زنگی ز پیش و پس کشیده — سر آن راه برایشان ببسته
بغرمیدند مرکب همچو دیو — ورا افتاد اندران صحرا غریو
چو آواز فرنغ بشنید شیرین — بکار خویش حیران گشت و غمگین
پس انگه گفت با فرهاد دیوش — که یکلخط انشان تا رد دوش
که این جای گرای راه دارست — ستمکار و لعین و نابکار است
اگر تندی کنی و رستیزه — همین جا در زمان خونت بریزد
چو او خونت بریزد من چه گویم — که در چوگان او عاجز چه گویم
سپیم آوران افکنید او کشت — در فشیتا رنشیده زد بر دوش
ایس خواری که از وی بر من آید — سر انجام آخر وحه آید
چو جام شیر خوردی از کف یار — بباید بر دنت خواری زره دار
تحمل کن ازو گر هوشیاری — که تا از وی بینی جور و خواری
چو بشنید این چنین فرهاد مسکین — ز گردون بر زمین افتاد شیرین
بماند آن جا که دلخسته و زار — نهادش گوش بر گرای ره دار
بخود گفتا چه خواهم کرد تدبیر — که افتادم کنون در دام تقدیر
فغان از وی بنالید گردون غدار — که گوشش ناگهت و شنیده بسیار
تو گر شادی درین گیتی گیرد ز — ز دوران هم غمین گردی تو در روز
جهان گر با تو گیرم خوش بر آید — ده صد چندان ز طعنه فزاید
گراطالمون و تو طراریانی — تو طبع و خوی این گردون ندانی

سپیده شیر را کف شیرین جوا برد — بشیرینی چه گویم چون شکر خورد
چو شیرین یافتی باشد در آغوش — ز شیرین ار زهر باشد شود نوش

نگر اندیشه کن در کار فرهاد / که یکدم از دلارامش خوش افتاد / بیک شربت که خورد از دست شیرین / جو تلخی دید از آن گرای بی دین
کنون بشنو حکایت تا بدانی / نهانی که ز وی جان بجانی / روان آمد گرای ناجوانمرد / بسان اژدهای ناجوانمرد
بر و گفتا که ای فرهاد بر راه / بگاه میر دیوان دم بانوی شاه / فزون از حد بتا این کار کردن / که داری تو جز خسرو بکردن
ز پیمان بسته پیش شهنشاه / که کو بیستون بر داری از راه / نه گفتی کوه بی رنج از پیش بست / بدیدارم ره چو کف دست
جهان کامد شدن درگاه و دستگاه / بر آسیا پی رود برکش ز راه / بس آنگه چیره و آن شیدی کشور / بدست تو سپارد این مه اختر
چو دعوی کرده پیمان به سر آر / که بی معنی نباشد راست گفتار / با پیش آوری کارش نهانی / بباید پشت و دستیار زندگانی
گروه کار نزد از پیش خواهی / کسی کار که فرد خویش خواهی / فکندی کوه و بر روی دستانش / بنیک آلوده گردی دو دامانش
گر چه زر تخت و دولت افتاد / که شیرین شد نباکه جفت فرهاد / و یا فرهاد بخت روی بنمود / که شیرین راز شاهنشاه بر بود
ولی گیری ز دنیا رخت بر پشت / که با فرهاد شیرین شاد بنشست / جو غم دار ای گرای فرهاد چینی / که با شیرین بکام دل نشینی
جوابش داد فرهاد جوانمرد / که ای گرا ازین گفتار برگرد
کسان گویند درد از بهر سود است / چه سود از درد و رنج کان تو دست / تو گرد در پی و باج بانی / همه باید که نیک و بد بدانی
به پیری میوه از مردی درآیی / که از ره ناید جز بتابی / جو ره داری مگو با تو پیاپی / براه آیی و شو بیهوده گمراه
چو ره داری برابر چه بویی / ز چیزی کان نه آگاهی چه جویی / چرا بندی رهی کای زود بگشاد / ز رهبر رهروان این ره نهادست
چو در پل صراط راه گیرند / چه جز آبی که آن از تو بریزد / میی زارا که در دستت اسیرست / که ایزد دیر گیر سخت گیرست
مکن جور ای پس از روز بیچی / ز ایزد یاد کن گر نیک بختی / اگر امروز یاد آری از ایام / شوی ایمن تو فردا از جهنم
مکن بیداد و برگرد بد میندیش / که بد کردار باشد دشمن خویش / به ره داری بپا از هوشیاری / سرانجامت بهم پیچد چه کاری
شنیدستم ز دانایان هشیار / که جز لعنت کند بر جان ره دار / جو جز لعنت کنند خرسند نفرین / سگان ار گونه گویند آیین
مکن جهد ای ستمگر مستمندی / چرا نفرین حذر بر خود پسندی / چه میخواهی ز ما اکنون در ره / چرا بر بسته بر با نوشاه
چو شیرین آمد اندر بیستون کوه / که نزد ایزد زمانی از دل اندوه / فراوان بود با او نیکبختان / غلامان و کنیزان و ندیمان
چو زخم تیشه بازوی من دید / بیا اندیش و حال من بر سید / جو دیدم روی خوبش رقم ارد / بپیوستم داد جان شیر زاران
که بنیاد و بجوش ای غم کشیده / نصیحت از جهان محنت رسیده / خو خورم شیر و آسوده زنجابش / سنبط شه اسپ اندر زیر رانش
نخواهستاد فتادن بر سر خاک / بلرزید از نهیبش آسمان چالاک / اگر چه از غمش بی خواب و خوردم / اگر دروی نظر کردم نه مردم
مرا او خواهرست و من برادر / خریم یک تنت در سر بیچ دیگر / جانت ده که بر گردن نشانم / همه امشب بر در قصرش رسانم
تو بپای مکن همراه او باش / مکن این راز ما اندر جهان فاش / چو شیرین با تو نیک اندیش باشد / ازین پس تو بچون خویش باشد
ز ره داری درو بخت وارماند / مرا بر سر تخت نشانم / تو گر هستی اسیر راه چه بود / امانت گوش دار و خویش ما شو

که گردای سپر دوری اندر زمانه / تو باشی در جهان اکنون یگانه
چو بشنید این سخن گرای ملعون / ببانگ گفت کای بیهوده مجنون / که ای فرهاد خیز اینجا نه کویی / مرادی کان نیابی از چه جویی
بگرد بانوی خسرو تو داری / دراطمعه زنی در راه و داری / تو نیکو پی که ره داری چه کارست / بعالم به ره داری چه کارست
ره داری مرا اندیشه نیست / ازین طعنه مرا اندیشه نیست / چنین دولت ره داری بمن داد / که شیرین با تو اندر دام افتاد
چو شیران کاو پیکه درکمینم / که صیدی جون شکار روزی نه منم / مرا این راه داری پیشه / ترا از جم کوه و زخم تیشه
بگو گر پیشه بهتر در جهان چیست / ز بی پیشه بتر اندر جهان چیست / کسی کو را ز پیشه عار باشد / میان مردمان او خوار باشد
چو بنهاد قلم بر لوح تقدیر / بپیشه این چنین باشد چه تدبیر / مرا از پیشها چون روزی این کرد / چگونه پیشه بتوان این کرد
زبان تو ببرم تا دگر هیچ / مگو نیز گفتهای پیچ در پیچ / تو نیکو پی مندیش از جنایت / تو نیز اگر مندیش از ملامت
چو آن واعظ که مردم را دهد پند / کند مردم بدان گفتار خورسند / بظاهر زهد و معنی فروشند / بباطن دزدی پنهان نوشند
صوابت گر که بند خود دهی تو / وزین بیهوده گفتن وارهی تو / که من بسیار زین بیهوده دارم / وزین گفت نباید در شمارم
جزو به جایکه می مانی / نخواهی کافت از دستم رهانی / جو افتادی بدست من گرفتار / امید از جان ببر دل برکن از یار
جو من خونت بریزم بی درنگی / تنت پنهان کنم در زیر سنگی / چو شیرین شد بدام من گرفتار / تر پیشم من و او پیش جهاندار
بفرماید گرای بد سلوکی چیست / بلند دو دست از دشمن که گفت / چو شیرین از گرای این سخن شنید / ز خشم او چو سپیدار باد لرزید
بدو گفتا ای لعین بد نهاد / نگو بی تا ترا با او چه افتاد / جه میگویی ازین مسکین مظلوم / که وی از حرص خود بیت مجروم
چرا آزار این بیچاره جویی / گناهش چیست گفت خیر جویی / گنه من کرده ام او بی آزار / که او دارد دل پر درد و آزار
در سخن بش که او زین پیچان است / که او خود عاجز فرمان شاست / جفا بر وی مکن ای دو خونخوار / مبادا کز منت یابد دل زار
میازارش که تا زار زاری زن / همانا خود نباید شرمسارت / میندیش ای گرای بد کیش / که او آگه نباشد از تن خویش
چو بشنید او جه بیهوش از جنون / که در دست کسی چون تو نبودست / بدارای جهان و تاج پرویز / که در فرهاد اگر تو بنگری تیز
دو چشمت برکنم عبرت بر آرم / چو مردان تو تا چند گذارم / چو گرای این سخن در گوش آمد / تو گویی خون او در جوش آمد
بیاران گفت کای یاران کجا بید / بجمله کرد فریاد اندر امید / بگیسو و بسینه دست یازید / غمی زین بیش در دل راه دید
جهل زنجیر جو دیوار خالی چنیند / دو دست و پای او محکم ببستند / معانی بود انجا دور از انبوه / مر او را آه در سینه که کوه
بشیرین جون جدا کردند فرهاد / در آمد پیش شیرین بفریاد / روان از چشم او اشک جو باران / جهان گر ابر آید در بهاران
بنالید و مسکینت از آن زار / که از دوران ندیدم سازگاری / مرا از فعل تو خود در ملالیم / بهر جوری که می بینم نپیچم
ابا دوران گوئی با جه کردم / بیک شربت ز آن زهر خوردم / ز مادر وز پدر سختی ندیدم / بسی سختی و بدبختی بدیدم
تزادی کاشکی عین الحیاتم / که از غم روز و شب جفت بماتم / مرا گر بخت و دولت یار بودی / درخت کام من بر باد بوده

نشست من بدی رنج تا ازین
چو خود بر چو بلا جویم چه گویم
کنون در دبستان گرامی دین
فدای او کنم جان اندرین کار
مگر او را پس من در پذیره
که من فریادرس جز تو ندارم
چرا اندر پرت هر دم هوا چیست
تو از پیش سرون کله با چیست
که کالای کو در ظرف هر در
که هارون برو دیوانه همدوش
نه زینت او که شاهی در جهان چیست
دران مستی و بیهوشی که او داشت
به سعی که آن خواهر نمود خویش
جوان زحال هر دو هم دی نشست
ندیش زان که جواهر بدان نام
یکی عیار دید پر مکر و تلبیس
خود به جا او سپهی می نمودی
همیشه راه هر آن بسته بودی
گروهی دیدیم انجا پر هیبت
نگفتشم که دزدان اندرین راه
بگفتا چه گویم ای جوانمرد
زمانی کرد چشم از تبسم
به بالا همچو سرو ما پیکر
بگرد کاروان نظاره میکرد
بیا بنشین به پیش ما زمانی

که از میراث بانو ماند بر من
چه جویم گر تو بلا جویم چه جویم
گرفتارم چو در فرمان مسکین
کنم او را خلاص از دست رهوار
که او بیچاره کار از دست کرده

همانا خود تو از شرم و حیا چیست
تو در قیمت شاهان جدایی
گنجینه سر گرامی جان برادر
ازین سرگشته دلهای پر جوش
دیا با تو بعالم زان او کیست
سپه از فرمان بانو بر نهادست
که او عاقل شود سودی بود خویش
زمادر بنیز شنود استانی
که بد عین الحیات دلبر نام
گرو رخ در پیش او نهاده تلبیس
بپرسید دل هر دم ربودی
که آن ره کاروان پیوسته بودی
بهسته گرد خود ابزار کینه
سپاه سپر بال ابرو ناگاه
که جمع تیره رو با ما جا کرد
زرنج راه چون ما ارتیدیم
قبای مشکگون پوشیده در بر
نظر بر پیش دگر همواره میکرد
ز حال خود گرو ما زان نشانی

چو تخت و پادشاهی ترک کردم
ز دست دل چنین بدنام گشتم
اگر چه از جهان درویش دارم
همی بینم غم خود را که ره
بنالید و بگفت ای حال کردار

ز بهر دل تمام و تخت شاهی
بگو گفتا این سخن سر بر خود نهند
هم پیشه که چیل بر خود گمیرد
چو دیوان جای او که پار بودی
دگر بکیا در کنجی نخفتی
رخانش دو پیشتر بدایش خواهر
سبک کاش رها کرد اندران دشت
دو عیار سبک رو بود در پارس
ز شوخی پستان بر گستان شدندی
بعیاری جهان ره می سپردی
به تندی گر شتاب و ره برادر
لعبه هر دو شیر دلش شاه
بپرسیدم از ایشان حال ایشان
بپرسیدم که دزدان چند بودند
گروهی کاروانی اندرین راه
زنی دیدیم ناگاه اندرین دشت
یکی بر تیغ فرو بسته بر پیش
یکی بر سید از دکای زن چه جویی
برافکن برقع و چند رنجانی

سپاه او ز غم و اندوه بودم
از آزرو خوار و دشمن کام گشتم
غم فرزند از خود پیش دارم
توکل کردم و نیست چاره
بلای پسینیاه از من بگردان
دعی بهتر زدرگاهت ندارم
رها کردی جستجوی این سیاهی
که با هر دگر گیتی این چه
وگر گیرد عیل نقصان بذیرد
بدیش گرگ و شیر و مار بودی
بخفتی بر سخن ما کس نگفتی
که از نام و پدر بود او برادر
بگرد اسپ و چو پایان همی گشت
یکی چه آن دیگر نام قیماس
بدزدی مال مردم بستدندی
که بر دی عار بینان چشم بردی
نکردی کس رهاشان خرگه
سوی حالوند رفتیم بدان راه
چرا گردیده ما ید آخر بدیشان
که این مال شما جمله ربودند
رسیدیم از قضا بر شبه ناگاه
که پر از خون ما از دورش کشت
که نا پیدا شتابنده رو موش
درین وادی نگویی تا چه گویی
مشو از پیش ما یکلخطه بر جای

بدیشان خویشتن را به سپر داد
جهان پیر گشته آن ماه گشته
ز مهر او همه در سهم گشته
همه غافل ز کرآن بد اندیش
شما با که کردوان در جنگ
مباد کس باسکر زن گرفتار
چو گردید آشتی با من پدید
درین نزدیکیها شاه ز ماست
اگر با من شما را یاری هست
ندانستند کان است در راه
چو لیلی گشت آن رعنای ملعون
همان زن گفت کای یاران پر دل
چو این گفتار از آن لب شنیدند
برفت آهو چو باد اندر بیابان
ز آهو همه زان دل برگرفته
روان گشته سوی کاو انگاه
چو دیوانه گروه دشت تازیم
به پیش تا گیت کین بازی جا کرد
شدم معلوم ز آن کار سر از در
که از راه بر ایشان به پیستم
بگرد ان حوالی پر دودم
ندانستم که آن رعنای جادو
همان عین الحیات دزد ناگاه
دران ره گشته شد هر دو برادر
چو نیکو در نهاد خود ندیدی

سمندم برتر از خیار گشاد
که گرد ال و بار خود گشته
ز کینه دست و پا هم بسته تند
که بیرون دام افکنده در پیش
چرا از بهر من گشته دلتنگ
که پیالو پسند دربستان رعنا
به پیش مردم رازی نماید
همین جا نیست و چاره ناست
بیایید و دگر از شهر روست
مرا پی کار گرد که ره
مرایشان در پیش شنبه مجنون
کدامین بهر من داریده دل
یکایک در پی آهو دویدند
ولی از اینش چو تیز از پی شتابان
بو میدی پی دلبر گرفته
بدان چشمه که بود آنجا به گاه
بیندایم تدبیرش چه سازیم
ستمکاری و طراری جا کرد
که غول خواهرست و دو برادر
نه شب خواب و نه روز آرام جستم
ولیکن خواهر ملعون ندیدم
بدان زندان کین بیداد ز سو
برون رو دست ایشان از چاه
برون ناسور برگرفت خواهر
بقدر خویشتن شوهر گزیدی

نقاب از رخ گشود آن سرو شست
زعشق او زبان بر سم گشادند
طمع در آن دل پاکوس کردند
دوانجا آن زن ریکر و تلبیس
اگر دولتان بهر من گراید
گر از گفتار من دلتان تنگ است
چه پروردم تر که بهر دو کونام
یکایک حال ایشان گو به
بگفت این راز ایشان شد گریزان
روان یکدل شده اندر دل
چنین تا نیمه از روز بگذشت
مران گر از شما آهو گریزد
همه در دامن کهپاره بیابان
چنین تا سوی کهپاره سیدند
دران صحرا گردیدند بسیار
نه مال و نه قماش و خیمه و بار
کنون تو راه دار و برج باشی
یکایک حال ایشان چون شنیدم
بعهد ایشان بر خود گرفتم
بسی از ما بتوفیق خداوند
بچاه دیو زشان بند کردم
شدم غافل برفتم سوی زندان
جوانمردان مسی ایشان زاه که چیدند
توران گمی گرگ دم پیش تو باد
تو چون نوه و جهان را کردی

پرا پس سر کار دراز او دل پر درد
بهم دیگر پی دشنام دادند
که تا شان بود کان ملیوس کردند
بر ایشان خواندها فسون چو ابلیس
تندی و بتیزی بر سر آید
شما را آشتی از بهر جنگ است
عبادت پیشه و اوقات صبح و شامم
مرا از باب و مام من بگوید
خلایق از پیش افتاده خیزان
رها کرده مال و زر بمنزل
یکی آهو پدید آمد در آن دشت
در آمد در کنار خویش گیرند
همه آهو بهر یار چو یابان
نه آهو را نه گرد او بدیدند
نه دل با خویش دیده و نه دلدار
مباد کس چنین سرگشته و زار
همه آیین و رسم ره نمودی
سپه حال ایشان باز دیدم
برو روی از پی ایشان برستم
گرفتم مرد را اندر نهادند
دل خود را بدان خورسند کردم
نکردم هیچ کس انجا نگهبان
بسوی دجله بغداد رفتند
که نفرین جهان بر چشم بد باد
سپاه داری بهر خواری که دیدی

سپهزاد و برادرم من آرتین
بگفتستان و جو ز جای برجست
کای ره دار خشم از پیش بردار
که تا من یک سخن با تو بگویم
اگر با تو کردم بس کاری
نژاد خود چو نیکو بنگریدم
مگیر از من دریغ ای یار بهانه
توئی قصاب و من چون میش لاغر
اگر با من نخواهی آشنائی
بشیرین بانک زد کای ده گفتار
اگر صد چون تو دستان بخواهی
دریغت از کنیم من سگ چو
اگر پایم بود آلوده در گل
کمانت باشد ای سرگشته خونبار
ولی چون تو را مغرور کردست
بر تو عشق با چندان دیبا به
تو با چندین و چندین زی که شایست
بگفتا ای کرا چندین چه گوئی
ز بخت خود نشستم منیم نه از تو
و بد در طالعم تا که نظر کرد
بر بوم ای مرچند دارم
فرنگیس و سهیل است و نیامی
همیلا و دلبر شیرین زبانست
همه اینها که گفتم دختر آنند
بسنده تو کدامین نیک بختست

بگیوی تو بنده ام با گردن
گرفته خنجری چون آب در دست
دل شهزاده مسکین را میازار
مراد تو چیست تا من آن بگویم
کنیز تو شوم ارزوی یاری
سزای خود را شوهر گزیدم
تو شوهر باش و من بانوی خانه
بیا

جوابت در زبان بر من گشائی
جواب نیکوئی دگر بار
ز نیک و دستانم حیران بجائی
بگیو تا گشتم آتش چنین رو
نسب پدر تو ام ما السبیل ازلی
که من باشم چو چنین و یا جو فرهاد
بعالم نام تو مشهور کردست

مپرسا زی که گوئی اینچنین است
تو از چندان ها و بیچاره چه جوئی
جو از طالع بود جو نیستم از تو
سپاس از طالعم زیر و زبر کرد
که نام از پی که بر تو شمارم
که از دیدار شان حیران بمانی
همایون دلبر و ماه جهانست
صنم چون ماه شاهان اختر آنند
خوش انگین و بوترزینی رب حقیقت

فرستم پیش چندی تا بداند
چو شیرین دید کان ملعون ز ره بست
زبانی خشم و کین از پیش بدر کن
ترا هر من مدر دل اگر هست
منم سرگشته و مظلوم و دلسوز
قبولم کن که من باشم کنیزت
ز جان و دل بشدم راضی به کار

جو کرد این سخن بشنید برجست
زبان چربی و سالوسی نمائی
دگر بار رفت و باز آمد از جا
تو بنداری که من مهر تو دارم
بود عارم که آنرا بر تو مالم
جهان اندر عذر چنین عو
به پیش خویشتن بر جواهشی تو

جوابش داد کیا شیرین دلبر
تو کز ما را نمی خواهی بگفت
جو از طالع مرا مشتری بود
اگر گوئی که از من عار داری
مراد و دختر همه ماه پیکر
دری دیگر ملک باز عجب
یمن هر یکیست دیگر چون پریزاد
همه دوشیزه و عشرت گرایند
کدامین تا از ایشان در خور تست

مرا دادگر که زور خون سگ باید
سرشته دگر باد سخن گفت
تحمل گشتی در من نظر کن
منم زان تو که دارم تو را دوست
بیا مظلوم خود را دل بر افروز
که من خواری که من دارم عزیزت
که باشم پیش تو همچون پرستار
پیاله دم سپرا دارم
را آشفت و بمیرد و سیر بر دست
ز عقل خود همیشه در بلائی
دروغ چشم بند طمع اندرین راه
بجای شه که از تو عار دارم
وگر نه زانیت گویم بعالم
که شیدا بی که تو خورشید بر شتی
جهانی از زنان خود پسندی تو
که هر گوشه زند زاغ باز از
جوابش خوب مانند شهد و شکر
که چرخ بی وفا با ما بجنگست
بهر گوشه صد مشتری بود
تا کی بکر بی خواهی جاری
جو سرو آزاده اند و جوب مستظر
یکی بهشت و دیگر چشمهٔ نوش
یکی گوشتیست دیگر سرو آزاد
همه با گیزه دولت فزایند
کدامین سرو بستان هم بر تست

از آنکس نیز تو از دور دراید
جهل برده بیارم سر زر ناب
که بندی ز آن شه چو پرویز
ترا بخشم که تو هستی سزاوار
فشیم با تو خوردم بر کسی بیچ
بگو اکنون که تا رای دگر چیست
دگر زر خواهی و دستار گوهر
گر اکنون که ای رعنای سالوس
نه تو میخواهم و نیست زر نه ایشان
زر و پیل و چشاه زر گیر بپرم
کسی تا چهره اندر آسمان بینم
غلامی از غلامان تو باشم
بیالیش دمم خود با جهانت
چو من سر بخت چنین شاه باشم
ز بست در آویزم نخواهی
چو شیرین از گرامی این سخن بشنید
همانا خاک من با غم سرشتست
زمانی من بحسرت در نشستم
که خواهم کرد شه این بد آمد
چو بدکی در سوی خود وارها نیم
کنون تو سیر من تهبرا دانست
بپاسخ گفت کای شهزاده رنگ
اگر تو روی در سوی من نه بینی
ندارم طاقت یک شیوه من
ز دانش صد اکه در سر داشت بنهاد

به پیش روی تو رو جشن خوانید
دو گوهر بگشت جهانست
سه اسپ تیز تک با شیدینه
دلی شهزاده مسکین را میازار
ز اسپ و پیل در بندنشان اندرست
زمین تا شهر ازین پیل تو با کیست

نخواهی بر دن ای دم با نیو شیر
که نه تو با دنی زر ز ریشان
جهل سال است کاین تاج دارم
اگر خوش آید همه تو تاریم
بقوت بنده دربان تو باشم
سپه پیدیر و برادرم آرتین
توئی با تو چو من خود شاه باشم
ز تو بستانم آن گنجی که داری
زمانی گریه کرد و بار چندید
کتاب غم بنام من نوشتست
زمانی از کرا اندر نشینم
کرا ورا نمایم چهرهٔ خویش
مگر چون دیگرانش دل ربایم

دگر عقل و خرد با خود نه بینی
نمانی در غم و اندیشهٔ من
بسودای غم شیرین در افتاد

دگر زر خواهی و گوهر بیارم
جهل جامه تو خشم رد
همه عقدی که من دارم بگردن
اگر با من ترا باشد سر کار
که تا باشم هر جا همی تو بندم
اگر من خواهی اینک با تو ایم

مپندارم که با شیوه برآید
اگر چه تو سپیدی من سیاهم
مپندارم که تو آموزش چو آنی
اگر در چشم من زیبا درآئی
ندارم صد جنگی سپه شبرو
چو تو شهزادگان نشینم من
دگر نپسندم این چنین دو جالت
عجب باشد که من دل از تو بندم
بگفتا که ای بخت جهانش
من مسکین کامی
چو من در جشم این کرنجم
مگر چون روی من کرا بیند
اگر در حضرت عشقش درارم

چو من با تو معشوقه اندر آیم
بگفتا این و نقاب از روی برداشت
بگفتا که در دام او فتادم

تو پیداند که من بسیار دارم
همه زر نیست و مهری جگربند
همین خلخال و جامهٔ تن
روا نبود که با هم از تو آزار
گزیدم دور از پیش تو کیدم
دگر زین کنیزانرا بیارم
همه حاصل کنم پیش تو کبیر
وزین ایشتر پسر بن جا آید
ولیکن من جو چندی و باشم
مراچه عقل دنیا ماه سنی دانی
دلم از زه بری در دلبر بابی
شبیخون آورم بر جان چنین
پرست آرم سپیدی همه سیاهی
بچشم در نیاید زلف و خالت
مگر آنکه بکوی تو چندم
ندیدم من ز تو کیدم دل خوش
گرفتار دلم در سر معانی
اگر خسرو نخواهم من تو بجنبم
ازین صفرا و سودا و اشبیه
به یک بازی دل از من برده ایم
وزین مذهب بهتر در جهانست
جوابر لحظه میگردی به سر زگت
بغبغی صبر و هوش را بر بایم
گرای آه ز دو صد سوی بر داشت
بدم عشق این خوب پسر بهادم

کمان ابرو چه خواهم کرد چاره
جوابم چه نمی آرد بیاری
بگو ای کمانکش ای دو چشم ستمکر
ندارم رفت و صبرم رفت و دل هم
همی گوید بی و دیدن پیش پیر
بشیرین گفت کای مشکین و کیسو
که تا من کنیزت بیست پیشم
نخواهم مال تو نه دختر است
منم ذره تو خورشید جهانی
بنی بکر بیت واند بر پیش افتاد
برآشفت آن صنم بگشاد پنجه
جان زد او که خشم کش تا چو
دو گفتا ای گدای دو بیچاره
ز طعن تو تمامم آب دریا
گهی گوئی دو دست را ببندم
ز میراث پدر بر من چه داری
تو میگوئی که شاه زنگبارم
دگر گوئی پی رزم لشکر تو
اگر تو خوب و بی آزار بودی
ازین رو این زبان تو کام بستان
چو بن چشم و کشم در نیاید
زبان یا وه گو باد ابر بدیده
چه گویم تا چه عذر آرم بر تو
اگر گشتم اسیر در راه دارم
خطا بر من بگیر ای ماه تابان

که او دارد دلی چون سنگ خاره
کجا این کند او پیکاری
چه کردی با چه خواندی این تو دیگر
ازین رو کس چو من خار و خجل نیست
بیاید پیش آن رعنای دلبر
روا نبود که ره در آن دو آبرو
نزاران در درازان بالا چنیم
نه اسب و زین نه زر و گوهر است
ترا خواهم که تو همتای جانی
بخاک پای و کوی پیر همی داد

ز کردارت بگویم یا که ناز
که طاعت بگیر دای شهر دی
گهی گوئی بگوئی تو چندم
که از بستانم آوری تجارتی
ز حلوان با تهدان نیز دارم
شبیخون آورم بر جان شیرو
بشهر خویشتن در کار بودی
شنیع آورده کیسو بستانی
گدای چون توام کی در خور آید
دگر گر بین بود دیگر دیده
که از سنگ کشتم در خاک کوچه
خطا گشتم ز زویت پیش مردم
که از گفتار بستم بشیمانم

چو چشمم پادشاه خوب منظر
چه بپا زنم او در من آزار دیده
ساوت خویش من بی رای پیر
بهم چشمم و لم یاری نمودی
بعد آن همه گفتار خویش
مشکوی توام زر بخشش ای
بشیمانم پی ارزوده گوی
ترا خواهم که تو دل بر دی ازمن
اگر من نا سزا گفتم ز روت
فراز آمد که گریه در کنارش

بلطف آوردی من سر دی
زبان چون تیغ تو زیر کشادی
گهی گوئی که از نار دو بستان
چه حاجت اگر آوری بستان
چه باشد باشد او گر شهریاری
چو تو خوش نمک باید و شاهی
دگر گفتی بود بایم گلزار
چو من پای پلیت زشت باشم
توئی همچو ذنب من ماهتابم
زبان از زهر آن باید نگوید
اگر بر منت کوثر باد پیشم
دگر گفتم که زر بشکنه جویم
سبای خود چو دیدیم در نزار تو

نباشد این زبان در سیرت کس تر
بگنید از من گلی صد خار دیدی
که از جور تو بر جان خورده ام تیر
رنجان زحیم سرازی نمودی
بزاری در روی بر جوشش آتش
در آید بر کردید از تیغ سی
بعذر استاده ام ای ماه جوئی
شرف کن ازین بس منزل این
بشیمانم بر پیشانم چو بوست
همه پیدا آن لبان لعل دارش
بود از خشم رو دیش طبعی
سیاهی را برزدی شد مبدل
نصیحتها که تو با من شمردی
زغن وار بدم می دشنام دادی
بپا دیدم ترا ای گرد دو بستان
بیا در حجتی و مال بستان
از آن بیت رسید بر راه داری
بنشه زاده که در دو تا بی
عالم تو گر تو باشم عار
در آغوشش برار کنند جدایم
بعفو او خشم چون از تو تابیم
دو دیده تا که عیب کس نگوید
به پیش تو غلام چنبه بیایم
غلط گفتم که من کیستان ادیم
نباید گفتم از دبت و بزو

بگویم دیگر از شاهی و پیری
دگر گفتا که ای خورشید چهار
بگویم آشکارا هر چه دارم
سپاهش را و جیشش را نظر کن
ز زر و سیم و گوهر دارم خزانه
ز مال و دینور مالیت بسیار
چهل اسب گزین بادرنشار
قطار اشتر در کاروانیست
پهلوان که او بس خویش دارم
جوانمرد درین حا بیست در کار
تو نه بجز چشم همه زان توانیست
تو شم پر ندارم هیچ فرزند
اگر چه من نیم اندر خور تو
دلت گوید که این با ستیای
سیه دل نیستم ظاهر سیاست
منم چون شب تو ای خورشید روشن
سیاه موی تو از روی تو روشن
سیاهی از سپیدی نیست حالی
اگر با من بسازی ای پری یار
بخون من سپاهان برتیزد
بیو گفت که ای گرای رهبر
ترا می آزمودم من درین کار
پذیرفتیم که با تو صحبت کردم
غلام من تو و سپلار ارشی
تو سوشهر با شمن من ابوتی خانه

مکن بر من ازین بس مردگی ها
که دارم سیم و زر خروار خروار
بپیش تو یکایک برشمارم
بیا پیشش جمع کن خوش برکن
چه در کوه و چه در دشت بیابان
چهل خم زر درانجا هست در کار
که شایسته بود در روزگار
بهر بازار کان حکم روانیست
بسی کاذر ازین خویشتن دارم
بگرد آید زر و سیم بخروار
اگر خواهیم جان زان تو باشد
که خواهم کسی از خویش پیوند
ولی باز تو یی من شوهر تو
بپا میزنم بگویم ترک شاهی
و گرنه من همان شاهم که شاه است
و اجبست بر روی روشن
چرا افکنده ای در کرده خویش
سپیدی میوه و شیرین بنجابی
کشم من پیش تو خود را برابر
همین جا چون تو دردم نزد
تن خود را نهم بر سر زار
که هستی تو بهر من گرفتار
اسب و سیم و صحبت کردم
بهر شش خراج آرد بر من
رخان دو دل شوم باو یکانه

خطا بر من بگیر از نیک و بدم
اگر با نعمت و گنج بهای پی
مشغل کن که جمله من بگویم
بخوانم من یکایک باد بگیر
ز کوه بیستون و آب دجله
صد و سی اشتر سرخ او کوهان
غلام همچو خود بسیار دارم
هزار کوسپند و دوشیدنی هست
برابر چون این کوه از بر پای
اگر تو عافیت در پیش گیری
برو سیر سودای چنین را باکن
بود دیگر نکی فرزند شاید
چو دل بر دی ز من جان پرستان
بپا میزنم من و لیکن شاه زادم
نیم اکنون چو چینه و سهیل
اگر چه روی تو چون آفتاب است
چو چشمت روشنا نزو سیاهست
شبه بر دیم من و لعل و یاقوت
چو من خود را برابر کشته باشم
چو شیرین از گرامن گرم شنید
که من زان توام گر هست کرمت
چو دانستم که هستی در میدان
ترا زین باج بی بهای دارانم
ترا گر پادشاهی رای باشد
که باشم من که باشم با توی تو

چو دیدم ز جوهر هست باجود
به هر مرد کم گنی تری و تاری
نهان و آشکارا را بگویم
اگر باشد بیست جمله بر کیر
ز چیزی چار باهای کونه کوته
که هیزم میکشند ایشان ز کوهان
چهل جای که بود همراه دارم
لباس همچو او پوشیدنی هست
نهاده ستم قماش زر بهر جای
کنون ما می زنم خویش گیری
جفا پیشی زمن ترک جفا کن
که نور چشم من از دی فزاید
که جان و دل بیزد بی تو یکسان
چو چشم و زیر من چشمه شرادم
که بر فرا کنت آن شاه عادل
دو زلف من که بچون بر زنایست
شو غمگین اگر شوی سیاهست
نکو باشد شبه با لعل یاقوت
تن خود را بخون آغشته باشم
بخشم گرد و بار بشش بخندید
نه پی شوهر او شوهر دگر نیست
چو گویت دانستم در دم چو کمان
با بر من بر سر تخت نشانم
دران رو در ترا ماهی باشد
بود من خاک روب خانه تو

یقین دانم که شاه زنگباری / نه چون خسرو به هر جا عشقبازی
سیاهی کرد تا روزی رو دیدیم / به از شاهی که از وی نا امیدم
منم زان تو و تو زان خویشش / بر تست از زر و چیز و گر سود خویشش
ولی یک هفته اینجا کام جوییم / پس اینک شب به سوی قصر پوییم
بشرط آنکه تو با من بسازی / نه چون خسرو به هر جا عشقبازی
مرا طاقت نباشد بیک بردنها / غم و محنت رد اندوه تو خوردن
کنون اینجا بباید بست طاقی / که باشد بر سرش مهجور مشتاقی
درین وادی ز روی سنگ خارا / بباید بست طاق آشکارا
دو گرگ از سنگ باید بر سر آن / که تا دیوان گریزند از بر آن
کدامین شاه آن کین آب رزد / مگر فرهاد بازو بر فرازد
که فرهاد او ستاد اندر جهان است / به استادی عالم داستان است
تو باید که بجنبی از شنبه / بگفتار خوشش در کن تو خورسند
بیاور پیش من تا من بگوییم / رهی جز تو نشان این با او بگوییم
چنین کاری ز دست او برآید / دل ما از غم بیرون گشاید
ز شیرین چون کرا این گفته بشنید / همه اعضای او از رشک لرزید
نشاید گفت کو عقلی ندارد / که عشقش دست در روز دارد
هر آنکس کز تو گیرد در دید چه / بدو این شد چون روز خود دید
بیاور که تو با او چه کردی / و گر غافل شوی از وی نه مردی
بشیرین گفت کای خورشید آفاق / بیارم دیگری با بند آن طاق
رها کن تا بمیرد او ز دیدار / که دیوانه بکرد در دام خورسند
مرا با او نخواهد بُد و دیدار / بدین گفتار جانم را میازار
مرا این گفتن از تو خوش آید / ندانم بعد از این زو تا چه آید
سبب بی گردن از بند سر و جان / مبادا من شوم از وی جگرخون
شکرلب گفت این شور فرهاد / کز او هرگز نبرد از منی یاد
تو نیکی کن بدان کو مرد این است / چه زور و زر همه دارد بجود او منت
نیارد یاد از آن اندوه محنت / گرفتار است در عشقم گرفتار
مخور غم بنده او زود بجایی / از و نیکی طلب آزار منمایی
چو بشنید این کرا گفتا چه سازم / چه یابم کام دل ای پیر بازم
کرا آمد بپیش آنگه سوی فرهاد
سلامی کرد و گفت ای مرد آزاد
بگفتا او را که چون بودی درین بند / بگفت هجر یارم کرد خورسند
بگفت از اندوه او در چه حالی / بگفت عشق از اندوه نیست خالی
بگفتا عشق را معنی چه باشد / بگفتا عشق بی معنی نباشد
بگفت از عشق وصل چه داری / بگفتا محنت و اندوه و زاری
بگفتا عشق اندازد نیست کاری / بگفتا شیوه من این است باری
بگفت از عشق شیرین شد خیالت / بگفتا این خیال بس محال است
بگفتا او حجت گیری بی علامت / بگفتا این گرامتر قیامت
بگفتا او ز آن سر شد تو چه خواهی / بگفتا زین بتر چه روسیاهی
بگفتا این دم ز مهر او چه جویی / بگفتا نزد او سفید رویی
بگفتا او ببوسش را نشانی / بگفتا من نمی شایم تو شاهی
بگفتا از مهر او خون بریزم / بگفتا کاو دم کر بر ستیزم
بگفت او روی او خوب آمده است / بگفتا پیش او مردن صواب است
بگفتا ورا شوی آسوده بهتر / بگفتا رو تو شو آسوده خوشتر
بگفت او را اگر بینی چه بینی / بگفتا بیند از خود هر چه بینی
بگفت اکنون مده جان در پی دل / بگفتا او را جانست از ازل
بگفتا این در و را در مان نباشد / بگفتا ترک کن در مان نباشد
بگفت آنگه که صبری کن مخور غم / بگفتا صبر و دل رفت با هم
بگفت از صبر کامت حاصل آید / بگفت از من این حاصل نیاید
بگفت او را نخواهی دید ز او کام / بگفتا از صبر کو میرم ناکام
کز چون در جوابش خود بماند / بجان و دل ... آفرین خواند

کای فرهاد شکلت در جهان نیست / نه بهر شکل رای تو درین نیست
و لیکن من ز تو آزرم دارم / ز کردار بد خود شرم دارم
مگر گفت بد دکان ما و دیگر یکیست / تو باشی آشتی کن بگذر از جنگ
بعذر شرمساری دست فرهاد / ببوسید و زبانش پند بگشاد
که تا من بوده ام بیکار بودم / از آن دو لاجرم خوار و زبونم
چه عذر آرم من از آزردن تو / وز آن بستن دو دست و گردن تو
ز دست خویشتن با خود بکینم / نمی خواهم که خود را هیچ بینم
نخوانش مرد آنکو کرد آزار / که نیک باشد چو باشد مردم آزار
چه بهتر ز آنکه از فعل بد خویش / پشیمانست و سر افکنده در پیش
خوشا جانی که زو جانی نیازرد / نکویی کشت با خود نیکویی برد
کرا کشتی گدای مرد وفادار / همی خواند ترا شیرین دلدار
بیا تا زودی آن دلبر ببینی / بشادی یکزمان با او نشینی
چو بشنید این سخن فرهاد دلسوز
بیامد نزد شیرین دل افروز
بر شیرین و دیدار دل از هوش / بپنهان گفت با او خسرو از هوش
که ای فرهاد چون بودی درین بند / که ما را بود دل بهر تو در بند
شدم خرم چو روی باز دیدم / وفاداری سزا از تو دیدیم
ز بهر من ببستی خویش زنجیر / وز آن صنعت که کردی هیچ تقصیر
بپذیرفتی ز خسرو کندن کوه / نهادی بر تن خود بار اندوه
کنون یک کار دیگر هست مشکل / تو بردار ای مگر این بار از دل
که ای راه داران چشم دارد / که ما را منت اینجا بدارد
بدان حاجت که تو طاقی ببندی / که پیدا باشد آن طاق از بلندی
کنون طاقی بباید بست ناچار / که بشنید دران که ای ره دار
بباید بست طاقی اندرین راه / طلبد خوشش جوابان نشست شاه
بدان تا چون کرا این نشیند / چو آید کاروان از دور بیند
بروی او دو گرگ از سنگ خارا / بروی طاق و باشد آشکارا
درین وادی تو دو گرگ ستمگر / دو گرگ همچنین سازی و زینو
به پیش طاق جنبانی به دنبال / که گریزد از آن گرگ بیابان
دو گرگ طاق باید کرد بر پای / که من یابم خلاص از دست گرگی
نهاد انگشت بر چشم آن وفادار / بگفتا من بجان ببرم چنین کار
میان در بست و ز دو از جای برجست / گرفت آن تیشه و در کار پیوست
همان لحظه گرد آن طاق بنیاد / بآخر طاق کرا نام بنهاد
حدیث طاق اگر است نهانی / که هست آن طاق ور نزدیک حلوان
بشام و مصر مشهور است آن طاق / همی گوید بدانش اهل آفاق
دو گرگ آنجا که از سنگ خارا / بروی طاق بنشست آشکارا
برابر صفه از سنگ بر دوخت / ز بهر کاروان در سروان خفت
بر آن کاری که مشکل بنماید / بدست آدمی آسان برآید
خوشا آنکس تواند کرد کاری / که بعد از وی بماند یادگاری
چو قایم گشت گرگ و طاق بنیاد / بیامد پیش شیرین تیشه بنهاد
کرا چون دید صنعت کاری او / زبان بگشاد در دلداری او
در سید بسیم و زر اندر زمین ریخت / سوی فرهاد شد در پای او ریخت
بگفتا ای مرد استاد یگانه / توئی امروز در عالم نشانه
برابر داری کر بر خیمت نشاندم / ز سر تا پای زر گر زر فشانم
بشیرین گفت کرا کای پری زاد / چه باید داد مزد کار فرهاد
بگفت ای سنگهای طاق کمتر / برابر باشد آن با لعل و گوهر
نبود ممکن که در چشمش نماید / از او این پاسبانی کمتر آید
اگر مال جهان بروی فشانند / بیک دیدار من از وی ستانند
مرو را خواهم دینی و عقبی / برادر باشدم در سر و دنیی
جوانمردی و فایی هست پیشه / تو نیز او را برادر خوان همیشه
ز بهر خاطرم ویرا کن دار / گرامی کن ورا از که میازار

بود گر مشکلی در پیش آید / بود کان خصم بدست او برآید
منش باشم غلام زرخریده / ازو فرمان برم بر چشم و دیده
بس آنگه پیش شیرین گشت برخیز / ببام طاق بنشستن چو پرویز
گرا شادی کنان شد بر سر طاق / بشیرین گفت کای خورشید آفاق
فغان آمد همان ساعت ز کهسار /
پیاپی از پی و زوان فرسند / جوانش جسته بود و دور فرسند
چو تنها ماند آن گرای ملعون / تماشا کن تو اکنون کار گردون
نشسته بود گرا پیش شیرین / بپا استاده بد فرهاد مسکین
نظاره میکنی طاق بنیان / گرانش طاق گرا شد نگهبان
کناری خواهم اکنون از نیات / بیایم تو بگو چند از نیات
بپا استاده بد فرهاد مسکین / نگه میکرد در گرا و شیرین
چو شیرین دید تنها ماند گرا / بجز فرهاد محرم نیست اینجا
چو گرا دید کو را پیش خود خواند / بترسید و چو خود در کل فرو ماند
بشیرین گفت کای شیرین نو بر / تو نیکویی که هستم او برادر
گر باشد او که پهلویم نشیند / همان به کز نزار مرگ نبیند
چو فرهاد این سخن در گوش آمد / ز درگه چون تن در خروش آمد
بگرد سر بگردانیدش زمانی / ندادش کینش دیگر امانی
به سنگی آمد و شد پاره پاره / پس آنگه کرد در شیرین نظاره
رخان کنش گرای فرهاد مردی / مرا خویش را آزاد کردی
جوانمردیت برآمد اینچنین کار / بباید رفتنم زینجا بناچار
ز جا برجست فرهاد جوانمرد / کلاه سبک برین در پیش آورد
بگردن برگرفت و رفت چون باد / دران ره میدوید آن سرو آزاد
وداعش کرد و گرا شاخ ببرد / بسوی بیستون شد دل پر از درد
بهانه شه بیاید نوبتی گاه

خبر شدن فرهاد از فوت شیرین

جهان پیلار حیرت بد زمانی / بجای جستی از چنبر نشانی

گرا گفتا که ای خورشید انور / چو تو آورد همی خواهی برادر
بگفتا زخوش آید او بدامش / بانسان تو تبتی و گرد ریش
فراز طاق رب آن ماه تابان / گرا اندر فضایش همچو کیوان
به پیش تا چون نهاد این طاق بنیاد / که رحمت باد بر بازوی فرهاد
/ که دوران در زمینهای عمر دیدار
دو ان اندر پی در دو شتابان / گرا بر طاق ماند و ماه تابان
تو چون زنبور دان این جمع طلس / که نوش از پیش دارد نیش از پس
گرا گفتا که ای نیکو آزاد / رسد تو چه طاقت ساخت فرهاد
بهانه جست اکنون در میانه / بنا بد خواند بیت زین فسانه
بگفت فرهاد در آمد آن بداندیش / گر شیرین آورد در بر خویش
بگفتا گرد اما شیرین چه گوید / بجوید کام گرا با بجوید
اشارت کرد کای فرهاد پیش آی / چرا استاده بنشین تو از پای
بگو گفتا گرا دارد دوست واله / نگر با ما سر یاری ندارد
وزین حیث کو ز پیش حوانی / عجب زاینت چنین بی نشانی
همین ساعت که دارم پا بیند / بگویم تا سرش از تن رباید
به پیش آمد گرفت آن پای تاری / جهان برا گرد بر روی تنگ و تاریک
رها کردش از آن بالای هستی / نماند اندر وجودش هیچ هستی
دل فرهاد و شیرین رست از غم / که شد گرای ملعون تا جهنم
نزار و ریب کرد بیم دست و پا بت / بیاوزم در میان دیده جا بت
مبادا کن سپاهان بازگردند / بخواهند ریختن و بساز گردند
گرفت آن سپر اینگم در آغوش / که تا بر روی نشنید حیز نوشش
بعجز تقش برد از پیش او زیر و در / که موی بر تن شیرین نیازرد
همان آهن گری ناچاره میکرد / همان سنگی که آهن پاره میکرد
به نوبت گاه خویش آمد گرا راه
هزارش میشه صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاره کرد

گر انگشتی زدی بر سنگ آن ماه / یکایک شاد کردندی آنگاه
خبر دادند پیلا را جب نزا / که چون فرهاد دید آن پستان را
ازان ساعت نشاطی درگرفتت / ز سنگ آیین بختی در گرفت
کلنگی بر نیه چو بای شیر چنکی / کلنگی نه گران شد کلنگی
جوار ز نیازاشد هشته بار / نزاررو نیر بکرد اندر زد بنیار
فلک بی سنگ شد زان تیک تیشین / که بایستی بترک نعل گفتن
چنین گفتند پیران خردمند / اگر خواهی که آسان گردد این بند
ز نوی کرد و زنج رز و برآید / نه فرهاد و نه شیرین را شناسید
کمر بگشاد و تیشه را ز کار / هر کسی در حساب آید پدیدار
بهنگامی تیشش تعلیم کردند / هزار وعده با هم هم کردند
سوی فرهاد شد آن سنگدل مرد / زبان بگشاد آن سنگدل کرد
بگفتا ز بس تا آن مار بی / که من چون گوی مینی یاد کاری
جو هر روز تیرش روی تیغ گفت / دم شیرین ز شیرین دید در کار
دریغا آنچنان سرو سهی تاک / زبادا مرگ چون افتاد در خاک
هم آخر تا عشق و بیار گشته / پس پردیش نگار بی دیار کشته
چو گفتن آن زلف وان خال افتاد / چرا اندم نشد لالای در پای
چو افتاد آن سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
بزاری گفت آه این رنج بردم / ندیده راستی دریغ مردم
چو خوش گفت آن کلابی با کلاه / مرا بخت بار باید داد مستان
زگلش تخته کلبه کی خدان / چرا دربن کرد وای زندان
فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا روزم کرد و شب بی روز
بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک یک تا عدم خواهم دویدن
زمانه خود جزین کاری نداند / کرامدز ... جای نشناند
بهشت گلی کو در رفت چنگ / بجای گل بیاید بر سر سنگ
جهان تنگ آمد از شوریدن بخت / که بر باید گرفتش از جهان رخت

دران مدت که شد فرهاد دیده / شنیدم کان قلعه پولاد دیده
درآمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی زبالا افکند کوهی
بدان فولاد کوشش کرد کوهکن / فراخی بیستون را بیستون کرد
بجز بدر و بار چو شکستند / دگر بار از گرامی هم چو پیش باشد
اگر ماند بدان تو نیست یک ماه / ز پیش کوه بیرون آورد راه
به پیش گفت بار این شیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
بیاید حبت شخصی بد بد بین / بباز بیزدان جراور نه ارجمن
روان کن سوی او را تبیر راه / برو گوید که شیرین مرده ناگاه
طلب کردند پرجام کوهی / کره میانی و لنگ روی
بر استاد بد سوی بیستون رخ / شد در با خاطر مشوش
که ای داس پیل از چه کاری / چرا عمری معطلت میگذاری
چه بار آن یار کو شیرین زبان است / برا حیدر شیر بیز رجان است
برآورد از جگر یک آه / که شیرین مرد اگر نیست فرهاد
ز خاکش عبرت اش نشد نه بنیاد / بآب چشم شستندش همراه
دردر لحظه تیغ چند محبت / بر روی شیر در دریغی چند یی بست
یکی را دل و بد کین را گوید / نمیبد که به بیند باز گوید
برآورد از جگر بادی چنان سرد / که گویی در با شی بر جگر خورد
اگر صد کوه سنگ آید در آن پیش / برد گر کار که گریان در آن درویش
فرو رفته تک آن پرده حالاک / جوابر سر نریزیم بزمان خاک
پرید از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر یکی چشم نباری
چراغ مرده باد هم سپرد از بیت / ببهم رفت آفتابم زرد از بیت
صلای مرد شیرین در جهان داد / زمین بر باد و گوسبیند و جان داد
چو کارها افتاده گردد بی نوا از تنت / درش ور بگیرد از سر پای بلای
جهان از خوشدلی بی بهره گردد / که در کاش طرز و ز بگردد
فغان عمر از این نیرنگ نیست / جوانمرا چنین پیاد رکیب است

کسی دارد ز دوران رستگاری
که بردارد عمارت زین عماری

بهیچ آوار در دیری نشیند
که با چندین خرابش کس نبیند

جهان دیو است وقت دیو بستن
بجو شغلی توان زین دیو رستن

مکن در رنج بجوز بر خویش بار
بهشت دیگران کن خوی خود را

چو دارد خوی تو مردم سرشتی
هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

عجب ای دیده چندین غافل و مست
چو هشیاران برآور در جهان دست

که چندان جنبت خواهی بر دل خاک
که درنوشت گنبد دوران افلاک

بدین پنجاه سال تهه باری
بدین گل مهره خود چند بازی

نه پنجه سال اگر پنجه هزار است
بپرسش بر نه که بس ناپایدار است

نشاید آهنین تر بودن از سنگ
بدین تاریک چون زری به نیرنگ

زمین ز طبیعت چون ریگش بریزند
برین نطع چنین چون خون بریزند

بیا چون خاک شد هر جای این دشت
سیاووشی نرستاز بر آن طشت

کف گل بر همه روی زمین است
که در روی خون چندین آدمی است

مران ذره که آرد شد بادی
فریدونی بود یا کیقبادی

که بیداند کاین دیر کهن سال
چه مدت دارد و چون بود احوال

بهر صد سال دوری گیرد از سر
چو شد آن دور آرد دور دیگر

نماند کس که بیند دور او را
بدان تا در بیند عذر او را

ز جور و عدل او سر دور سیاست
دران داننده را پوشیده رازیست

نمیخواهی که بینی خبر در جور
بناید گفت راز دور با دور

مرو زی چند با دوران دویدن
حدیث دیدن و جستن شنیدن

شب و روز ابلقی شد تند رفتار
بدین ابلق عنان خویش مگذار

بعهد هرکجایی دو هنوز
نشاید برد ازین ابلق درونی

فلک چند آنکه دیگ خاک را پخت
ز رفتار خوی و خاک خوبیست

کمان پیشتان چرخ بیم خایه
بسی بر پایه را بروست مایه

گر هیچی که خواهد بود از آن داد
طلاقی امروز خواهد خاک را داد

گر آن باد آید و گر نماید امروز
تو بر باد چنین مشغل مسیح روز

هوس پس خاک اگر بد زینت است
بدست باد کن دامنش که پست است

درین گنبد خاکی ای خاک درست
گر افروزی چراغی از نه انگشت

نشد ممکن که این خاک خطرناک
سر انگشت برین ترکیبه خاک

تو بی اندام از آن اندام پستی
که گاهی رخنه داری که درستی

فرو افتادن آسمان شد از بام
اگر در ره نباشد عذر اندام

نیستی سر بی ادام درخواب
ز بخود گرفته صد تیر پرتاب

چو کربه تا بگی خود را پرستی
بینکن از بغل کربه که رستی

ترنج از دود کو کردار بدیده
که مار این ترنج مارسیده

چو یوسف زین ترنج ار سر بتابی
چو نارنج زلیخا رنج یابی

بسی کر هست شوریده کی رانده را
ز نارنج و ترنج این جان پرواز

مروا گهکن سیه زین باغ شد در
مگر این شوی زین مار سپیر

نفس کو خواجه تاش زندگانیست
رها و افتاده یاد خراب است

اگر گیدم زنی پیشق مردیست
کرا با کیک سیک و مهاشم دستیست

بباید عشق را فرهاد مردن
بیا کلکاپی بمردن شاد بودن

همه پس پیش سینه مولادیشه
ز چوب نازیرکو دی همیشه

ز بهر آنکه باشد دست گیرش
به پستان بود فرمان پذیرش

چو بشنید این نخجهای جگرتاب
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

سنیان در ریگ رفت و چو ستاره خاک
چنین گویند خاکی بود و نمناک

از آن دستیه برآمد شور شهناز
درختی کشت و ناز آورد بسیار

لباسی کرد نیدآن نازنین را
بتخته بر چنین خواند آن چنین را

تعزیت نامه نوشتن خسرو بشیرین برگ فرهاد

سپاه دیده چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز رنجش
که فرهاد نازنین کم شد ز گنجش

بران آزاده سرو جویباری
بسی بگریست چون ابر بهاری

به سیم تهنیتش گله بیست
سخا کش داد و آمد باد در دست

ز خاکش گنبد عالی برافراخت
وزان گنبد زیارت خانه ساخت

بس آنگه از پس خاکش خروشان
بسوی قصر شد گریان و جوشان

چنو واند چنین واجب ورا بست
گراز آن زه رخت آن عاجزی بر خواست

پشیمان گشت شاه از کرده خویش
وزان آزار کش آزرده خویش

در اندیشه دو با اندیشه را جای
که چون با داد آرد داد او باز

کسی کو آب کی بد ساز کرده
دبیر روزی همان ره ساز کرده

درین غم روز و شب اندیشه میکرد
ولی اندیشه روزی هم فغان زد

و بیرحاصی از دیگ خود خواند
که هر کاغذ حواله داد آنقدر نه

کاتش فرمود در شکر پرستش
بشیرینانه شیرین نوشتن

نخستین سیکران نقش و لیبد
تولا کرده بر نام خداوند

بنام روشنایی نخش نقش
که روشن چشم از کیشان و دیش

پدید آرنده آیینی و جانی
اثر های زمین و آسمانی

فلک را کرد گردان بر سر خاک
زمین را کرد گردش زیر خاک

پس از نام خداوند پاکان
سر آورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین لب
که خوانندش ز شیرینی شکرخند

شنیدم کز پی یار هوسناک
بنام تو تپیدن زیر خاک

رسن بیل کرد بر گل سنگ پیری
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دو تا کرد از غم شیرین دو تا
چنین گوید بدل کردار غم اندار

چمن را از بنفشه طرف بربست
رطبهارا از نجم استخوان بست

بلا تخته گلزار ابتسند
بلولو کوشه بر احسانیه

رندی بار امید بکشید
ز رخ بر تیغ نرگس بند بکشاد

جهان از سو خیار فرهاد کردن
نزاری و رستا از یاد کردن

بران حمال کوه افکن بخشید
بپاس زانوی زانو کوه بنمود

چنین باید ز یاران شرط یاری
همین باشد نشان دوستداری

عزیزی گشته هشیار رند فعانی
جهان کوتاه دید کردی زمانی

بدینسان عاشقی در غم ببرد
جوان باد آن گرو عزت گمیز

جواب از کسی کار او دوست دارد
الا ز آن نیکوتر یکویست ما را

چه دانم سخت رنجیدن ز دردش
که مرد او هم بیک کوی تو پیش

چرا با تیشه آخر کشتی از دور
چو کشتی چند خواهی آتش افروز

غمش مخور که خوش خوش تو بروری
نگریش کن که خوار نشسته نوگردی

اگر صد سال ز خاکش نشینی
ازو خاکی تری خود را نیابی

چو خاک ار صد جگر داری به مستی
نیابی شغل او سر شیرین پرستی

ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه باید بی کباب انگیخت دودی

بغم خوردن نگردی هیچ تقصیر
چو بی شبه که بر تا برج تقدیر

بیا بر مرگ دار و زندگانی
نخواهد زیستن کس جاودانی

ز صبح او چراغ ازدل بریزد
چراغ آن به که پیش از صبح میرد

نو روزی از سپارده های فیروز
فروزد و سپارده چون شود روز

تو آتش طبعی و دیو ملامش
بسوزد عود چون افروزد آتش

تو کستی شمع و او پروانه است
چو شمع آید شود پروانه از دست

تو همچو او کجایی کز تو خیزد
کسی با آن به که هم در غم ریزد

اگر مرغی پرید از گلستانت
پرستنده پرنده بیرزد نشانت

و گر شد قطره ز آب نشد روبت
بیا حلوا که دارد سیه کجست

چو ماند بر گوشه کن ملالی
چو جوینده همینان کم گیر خالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد
چه باک ار زود گل شیرین بماناد

نویسنده چو از نامه پرداخت
زمین بوسیده پیش خود انداخت

بقاصد داد چنین و زرش داد
بپستند قاصد در داد که فرمود

چو شیرین نامه کامد نامه خواندش
نه از شادی فرودان گرد خون

سپاهی دیده و مهر از نامه برداشت
دران گوهر کر را خوانده دادکشت

تعبیهایی در و پیچیده صد مار / رطبهایی در و پیچیده صد خار
جگرها دیده سنگ آلود کرده / ظفرزدهای زهر آلود کرده
همه نغز اصنافهای برنیا و بش / همه زهرابهای نوشتر از نوش
نه جبرا که این شربت بنوشد / نه جای آنکه از شدی بجوشد
پیچیتی و بر یخ آن بریخ بختی / لبند و حو زو از بر سپید از بختی

قاصد آمدن خسرو و نامه آوردن بشیرین

در اندیشای حکیم از کار ایام / که بادا کش عمل بی پی سرانجام
نماند صبر و اسکنت در او ان / کمر بسته بدین کار بت گردون
جنابا خا و نقد بر سی آگهی / که بر مریم سپاه آمد بادشاهی
چنین گوینده شیرین تلخ زری / که خور دوستی او را که خورد بهری
و گر نه راست خوابی که از روز / ز بر آلود همت گردش او همه
بهشت سندوان خون بر ستیزند / ز شاخ سدره برگ بر بریزند
چنون سنایان که از نه مهره سیار زند / بچشم آن پای همت حقه بازند
چو مریم روز ره مریم که درگشت / دلان به بیت از آتش گر گرشت
بر بستار حکیب مریم شاه عالم / جهان گاه ان از جنگ مریم
درخت مریمش خوبی از بر افتاد / زغم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احتراش / ز ماتم داشت آیین تمامش
بر فتار خرنش بر تخت شاهی / بپوشید ار سلبها خز سیاهی
چو شیرین را چه داوند زین کار / همش گل در چیاب افتاد و هم خار
هنوز ای شاه ما کشتار سلطان کشش / که ریت ار سنگ بر دو جان بکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاشق بود و می ترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / نشستی کرد و بیت خویش کوتاه
بسیار لب که خار از نیش بر دست / جهان از آن غبار از نیش بر دست
ولش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامه خسرو نوشتن
پنهانی که او را بود در دل / فشاند از نیش که جون دانه در گل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / قلم ترتیب این منشور ... زد
سخن را جلاوت داد چون قند / پس آغاز سخن را داد پیوند

قاصد آمدن شیرین و نامه آوردن بخسرو

بنام پادشاه پادشاهان / کناه آمرزش عذر خواهان
خداوندی که ما را کارسازست / بما و حاجت ما بی نیازست
بهیکر خالق پیکر نگاران / بکثرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه / به ترکستان فضلش هندوی راه
دهد با حق خدمت خلق را قوت / نگارد سبی قلم در سنگ یاقوت
ز برغ و مور در دریا و کوه / خانه جاودان کس را در انده
کرمنت را دهد نقصان بدزدی / کند سنگام حیرت دستگیری
جوانشکرش فراشکار کردیم / بالید کوش تا بیدار کردیم
بحکم آنکه در قانون هیش / تغیرهای حال آفرینش
کهی راحت کند قیمت کهی رنج / کهی املاس پیش آرد کهی گنج
نه مرحمت که پیش آمدنت طیست / نتایجه که در زیر فلک نیست
جهان زینت کاری جد و در چنگ / که که روی نماید گاه در ...
کار هنگام این برد وه داد / که از همت پی آن این را که بنیاد
چه خوش گفت آن سراینده بلطو / که مرگ خرنوچ بیکران ...
جوهری بخش ما قیمت چنین کرد / که روزی که در باشد که ...
خردمندان بود کو در همه کار / ب پر زد کاه ابکل گاه خار
جهانبان مهین جمشید آفاق / کرد ز برق سعتا در نگیش خلاق
جهان داری به زیر بادشاهی / سپاهی و با پیری صاحب کلاهی
بهشت از خبر تنش سعادت کاهی / نهاد نیع دولتش طوبی کیاهی
درین دوران که تا ماهی در اینست / رها ... ماه آکلبی اوراست
جز داد که روز و شب دور گشت / ز آنکه سکر کلپی ... گشت
درین صندل پیرای آبنوسی / کهی تم بود کاهی عودسی

عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان دگر دارد چه باکست
فلک را زاد و بر رفتن و لیکش / که مهر و ماه گردش در دو رو دیش
از و به گر چه شهرا بمدی نیست / شهنشه رو و پرآید غمی نیست
نظر در گلستان دیگر آرد / در و به دست پایی در بر آرد
دریغ آن بت که آن لعبت تمام / و گر نه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل برین رنج / که گنجینت آن صنم در خاک بی گنج
مخور غم کاو می غم بر نتابد / چو غم گفتی رئیس هم بر نتابد
زکند از زمین از غم کشیدن / بپا زند از کار از غم چشیدن
عنانان به که از مریم بتابی / که کرسی شوی کز شرنیابی
اگر در تخت شد آن نازنین جفت / بترک تخت شاهی خوش توان گفت
بجا بنشین ز مردگان می چه پرسی / عمت خیزد گر از غم برنخیزد
ز مرگش پیش پیری کاش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد
تو زی کو مرد مرگو زاد روزی / همه کس تن بیاید داد روزی
بنالیدن کمی بر مرده سیداد / که مرده صابری خواهد ز فرهاد
چو کار کالبدی گیرد بنای / نه مردوستی بکار آید نه سای
ز بهر خسته مخروش مخراش / رزو و دوجله گو کیقطر کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر / کهن رسمی ز بغداد و کم گیر
اگر پر دی شه از بینا عالم / تو تا بتی آن کز هستی جهان علم
مخور غم تا تو هستی باده خور شاد / بسا دا گر بت موی بر باد
اگر هستی شود دور از تو راست / بجا ماند چو تو هستی همه هست
تو در قد پی دو در تنها کوتر / تو بعیلی لعل پی همتا کوتر
قنبهاپی قناعت کن چو خورشید / که ماند بر تنها بد جان جمشید
اگر با منع باشد منع رجعت / تو تسلیمی غمی بود سینه بی جهت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان اگر گوهر نماند
سپای بهتر که او هم سر ندارد / گمان به که هم گوهر ندارد
کرانتو پی ز حرارت کذر / که در صحرا بود زین پس بسیار
اگر کم ماند رفت از حرمش شاه / فدا باشش ملک با جر مشن ماه
کلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد کلی از نو بهاری
بتی گر رفته گیری یاد باد / غم مریم مخور عیسی ما باد

نامه رسیدن بخسرو

جو چنین نامه شیرین فروخواند / از آن آسیب رنجش عاجز و ماند
دل گفتا جو بنیان نه جنبت / کلوخ انداز را باد پاس سنگیت
جو شد پرداخته از نامه شاه / ز شادی دهان زد بر سر راه
بپیچید در زلفش عنبرین گرد / بپیش شه رسان گو همچنین کرد
بقاصد داد گفت گر چه راه / برای نامه را در خدمت شاه
بدست خویش ده شاه جهان را / مده زنهار نامه این و آن را
سپید قاصد خاکش او بنمود / بیاید پی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه در خدمت شاه
اجازت ده که نزد شه روم زود / که صاحب نامه ام این حکم فرمود
که خود نامه بر نزد شه رسانم / چو بر خواند جوابا زود ستانم
بر فتان آن حاجب و گفت ای خداوند / یکی قاصد رسید از نزد دلبند
بر نزد شاه عالم نامه دارد / ب پایان نامه در جانه دارد
بفرمودش که زود از در در آید / در آنجا چند رنان بر در مدرید
در آمد قاصد و بوسید ما را / زمانی داد با شاه زمانه
کشیدم آنچه بایستم کشیدن / شنیدم آنچه می بایست شنیدم
دگر باره شد از شیرین شکر خواه / که غوغای کس بر خوست باز راه
ز نکار آشوبی مریم بر آسود / رطبهای اسبون ...
چو دشمن شد همه کاری بکامست / یکی آب از سر دشمن تمامست
جو مریم دست کرد از خیش کوتاه / جهان جون جشن مریم گشت بر شاه
بشیرین چند چو بها فرستاد / بروغن کرد زم آهن فولاد

بت فرمان پرستش چون نهان دید رفت   گر دردی داشت کان با ماه بنهفت
بجز وی پیش از آنش بود پندار   از آن نیکو نشش باشد طلبگار

در شیرین نهد در کامش آرد   به بزم خود عروسی آفتش آرد
ز روی دم عتاب آغاز میکرد   عتابش پیش شیران باز میکرد

متاع نیکو نیی بر کار بیند   بهایی کرد چون بازار بیند
متاع از زشت یابد زر والی   بدیده قدر دارد در روانی

در آن بازار یابی سود مندی   گر چون نیکی روایی در بلندی
ز بهر سود خود این پند بیشها   متاعی کان خریداریست بیش

ملک دم داد شیرین دم نمیزد   ز یار خویش دو پی کم نمیزد
چو عاجز گشت از آن مار بجودار   نهاد اندیشه بر چاره کار

که یار مهربان دارد فراخی   بهمواری همی راند خر لنگ
سپه و کاری ز بهر خویش گیرد   سپه کاری دگر در پیش گیرد

ز هر قومی حکایت باز جستی   نگیرد مرد زیرک شغل را سست

صفت آیین خسرو در پادشاهی

جهانداری که با گردون کمر بست   کلهداری چو بر تخت بنشست
بروز بار گر رای بودی   پس پشتش پنج صف بر پای بودی

نخستین صف توانگر ایستادی پیش   دوم صف جای حاجت خواه درویش
سیم صف جای بیماران پر زور   همه خسته بوی از لب گور

چهارم صف بقوی مقبل بود   که بند باشان بسیار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی   گرفته کس ابد سیدی که جونی

به پیش خونیان امید واری   ز با آورده خط رستگاری
تمد بر گشته وار زنده بار   که صف پیش خود بیند بهار

توانگر چون بسوی درویش دیدی   شمار شکر بر جود خویش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش   گرفتی بر سلامت شکر در پیش

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار   ز آزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی   گشادی لب به شکر بر سپندی

جو خونی دید امیدی زبانی   فزودی شمع شکرش روشنایی
در چنین همه پیاله برین داد   چو میخواره شکر بودی شکر آباد

بر این بنشست چندو بر تخت   برین حرفت چو فی گرد تا بخت
بگرد اگرد تخت طاق درپیش   دهان تاج داران خاک درپیش

همه تمثالهای آسمانی   رصد بسته بر آن تخت کیانی
زماه و زهره تا خرگاه کیوان   درو برداخته ایوان بایوان

کواکب را ز ثابت تا بسیار   دقایق ما درج نموده چندار
بترکیب گهرهای شب افروز   خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسایی که با نجم از رصد راند   از آن تخت اسب بر تخته بر خواند
کسی کو تخت چندو در نظر داشت   هزاران جام کیخسرو ز بر داشت

چنین تختی تخت کاسمانی   سرو شاهی شب صاحب قرانی
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی   چو شیر ارشب بنشین به عنبرین موی

زمین با آسمان را یک نهاده   ثریا تا ثرا خوانی نهاده
ارم را چنگ بد در مجلس جام   فلک را حلقه بر در گوش ایام

بزرگی که دیت دل در سخا بند   پس از کیسه به بند کند ما بند
درم داری که از بخیلی بر آید   سپه کارش به بدبختی در آید

بشادی شغل عالم در میکن   خورش بیتان و خرج بیکن
جهان بیده خبا کش بی سپانی   وگر دینی و بیتانی تو دانی

جهانداری تنها گرد شون   تنهانی چه از خورد و شون
مهاند سر که باید تیر باشد   که تنها خوار تنها میر باشد

بخور تنها گرت خود آب جویست   که تنها خور جو در باغ زرد رویست
ببایدت خویشتن را شمع کردن   بکار دیگران باج خوردن

برین مایه تو تن جه و بدار رنج دنیا   بیند زو گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید به بستان خود سلامت   خوارو ستیت رو در ریخ علامت

جو آید رنج باشد چون شود رنج   کشش با گنج دادن خنده ها کن
تهی دستی شرف دارد بدین رنج   ملک پرویز چون جمشید بگذشت

بگنج افشانی از خورشید بگذشت   چو خاکش گنج داد چون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام   خورش با کباب و باده با جام

رجلها که بودی گرد خوانش   ز دانستی حد جوردی میهمانش
کشیده مایده یک میل در میل   کمی ز کادودی پیشش پیل

ز گاو و گوسپند و مرغ و ماهی   نگویم چند جنبانی که خواهی
چو بر خوان بوی خوش را باز دادی   صبا دامن بر چین باز دادی

بهنگام بخور عود و عنبر   خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد و خاص او رخوان رسیدی   گوارش با بخور بستان رسیدی

کبابی بره خوردی ز اول روز   بره و شوده یکی مه در شبان روز
ز با زر کان بجوان در نهانی   بده من زر چیده زرکانی

شنیدم گر جهان در باش آرام   رطوبتهای اصلی را در اندام
یکی باب بوز ارزق خشم زر او   معطر کرده چون ریحان ببیند او

ز شیر مادرش چوپان بریده   بشیر گوسپندش زو بریده
لعنبودی تنور بستن ابریشم   که بودی خرج او خلک اقلیم

درو ده پانزده من عود چون مشک   بسوزندی بجای هیزم خشک
چو بریان شد کباب خوش آن تو   تنور و آتش بر اینش آن بود

بگان زر بها دیدی چو آتش   هزار و منقصه مثقال کم بیش
بخوردی زان نوالها چند   چونغز بسته و پالوده فند

نظر کردی بحث جان درگاه   کی چشمش را بیدادی تبا کاه
بدو بخشیدی آن دوشینه خانه   تنور هر چه آلت بودی آنرا

زنی خوبی که داشتی آن نورش   چنین نانی را بدار تنورش
دگر روزی که خرج لاژوردی   گرفتی از تنور صبح زردی

همان شبیه برسیم آغاز کردی   تنور خانی از نو باز کردی
همه روزانکه شکر پی بود کارش   همه عمر این روش بود اختیارش

جو و قتا آمد نماند آن پادشاهی   بکار پی ماند آن گرد و کمانی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد   که زر و از مقبلان مقبل شود مرد

جو بر سنبل خورد آهوی تاتار   ز نافش بوی مشک آید به بازار
دگر آهو که خاشاکت خورد خوش   بجای مشک خاشاک کرد کش

میرکی منش از دانش به پرور   ما را پیش چه بی داد شورد
وطن در کوی صاحب دولتان کن   گه ازین دوستان کم ز چوب تیه

خو صبحی با هست روشنتر از روز   چراغ از مشعل روشن بر افروز
بهای رزی کز آنها امیدیت   گر از دل با بزرگان هم نشینت

پرسیدن خسرو از ندیمان احوال خوبان

به آیین جهانداران کی‌ترز   بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست کوشش تا قیامت   کمر بسته کله داران اطراف

زبان لار ختن تا چین و رنگ   همه برپای چنگ و باده در چنگ
رخچین تا عنبر و زرین تا صفاهان   نشسته پیش تختش جلبه شاهان

جو دو ری حدیث می در داد بیانی   نماند از نشم شاهای هیچ بانی
بهشت شرابی تیغ برکینه   سخن لختی گشت باقی در آکینه

که خوبانی که در خورد و نشینند   ز عالم در کدامین بقعه بینند
یکی گفتا لطافت روم دارد   لطف گنجینه گنج آن بوم دارد

یکی گفت ار ختن خیزد نکویی   مهایست آن طرف در خوبرویی
یکی گفتا ارمنیست آن بوم آباد   که پیکرهای او باشد پریزاد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر   ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سرای بزم شاهان   شکر نامیت در شهر سپاهان

بشکر بر زند شیش سپر زاده   ز در شکر به خوزستان تفریاد
بزیر مرلش صد خنده پشتیت   لبش را چون شکر صد خنده پشت

جو بر بلبل دو نغمه تاب گشته / برآید ناله مرغ سپیدار جاه
قبا تنگ آید از پرورش چنبر را / درم واسیع به سیمش سیمبر را
بطبع عشق و دانش دانه زر بست / شکر بگذار کو خود خانه خیز است
بخوبی عیبی دارد آن دلارام / گر کسی پیام کند با جاهش بلجام
جو باده با همه کس جام گیرد / بهر جایی جو باد آرام گیرد
ز زردی لطف با کس در نپارد / که انگشتی جان و ما را در نیارد
کسی کو راه شبی گیرد در آغوش / نگر دو آن شبش بر کرد آغوش
ملک را در گرفت آن دلنوازی / که شاید شد کارش ربایی
وزین شیرین بیت بر شیرین دو داند / بتن کی غارت تا ز ترکی ستاند
بر شبیه بحال قندی نعیب بنی / که شاید شکل سیدی به بیدی
بگو مه با یه کو بسه شود خرد / درو بی آب و بیار توان برد
بر پیش شوی بار از شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
ندل میدیدش از دل رانه ی ورا / نشیبت پیش‌پان خواندن اورا
دو بی اندیشه صابر بود یکسال / پی کج افتند بر چب از حال
بسار بپای رکاب افشاند براه / سوی ملک سپاهان راند بگاه
فرود آمد به نزهتگاه آرام / سیاه بی وبدیش از کشور روم
گروهی تازه روی عشرت افروز / بکار خوش دلی روشنتر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته از می رسید جایش / بدو بنیاد و سنجار پرسیش
شبی بر خواهیت تنها بجلالی / ز بازار شکر بر خواهیت شاهی
جو چیزی بر سر کوی شکر شد / صفاهان خبر شیرین دگر شد
حلاوتهای عیش از شهد میداشت / شکر کوی شیرین قصر میداشت
بسر برحلقه زد خانه ش خاموش / برون آمد غلام حلقه در گوش
جوانی دید جکر روی بر در / نمودار جهاندار پیش در بیر
فرود آورد وش از شبدیز جون ماه / درون راکرد خواری بر علف گاه
جو مهمانان بیادانش درون برد / بدان مهمان سپر ز کیوان برون برد
ملک جون بر نشان کار بنشست / درستی جند را در کار بگست
اجازت داد تا شکر بیامد / بمهمان بر زلب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب / و آن نهی پر شکر جشمی پر از خواب
شکر نایی که شکر ریز داد بود / شنیدی کز سپاهان جز دادر بود
ز کیسو نافه نافه مشک می بیخت / ز خنده خانه خانه قند میریخت
جو دو صد فتنه در شهد نوشی / جو دایه آتشی در مطلوب
کنیزان داشتی چینی و رومی / گزیناه پسیج را شلی نه جنی
همه در نیم شب نوروز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
نشست باده پیش آورد جامی / بتجای بر جنان و خانه خالی
نشسته شاه عالم مست مانده / شکر را بسته جون به تر انه
نمی را بکینه ان تیز جنبر / در آب خشک میکرد آتش تر
کل آتش از تلخی راه می داد / بشیرینی بدست شاه میداد
بپای رطلها بر تاب میکرد / ملک را شهر بند خواب میکرد
جو نوشش باده از لب پیش بردات / شکر بر خواهیت شمع از بیش برداشت
بعذری کان قسنبل اداد در راه / برون آمد ز خلوت خانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بجنس و جای کی همسایه او بود
دو دو خورشید رز و زیور خویش / صفاهان دو کرفت آن شب پر خویش
ملک جون دید کاند خویش / سپرد و داد شکر را بکینش
درو پیچید و آن شب کام دل راند / بهر صرعی برآهوین غلط خواند
کنیزان کار جنبه دام مدهوش / که شیرین آتشش جنید در آغوش
منایه بود چنینه و در گونه / چنو دیگر نبود وقت نو کو بی
ز هر کس کو ببالا سرو دیگر داشت / پری و کرد نی بالا زیبایش بشت
بگوش عذری بار با دام تر بود / بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسیب نشاطش کند ز بختی / روا و دیدی کی بی در سنگ رخشی

هران روزی که عیشی کم کشیدی / جهل من سال پوی در دم کشیده
جو صبح آمد کنیز از جای برخواست / بجستناها ملک دستوری جو خواست
بنزد یک شکر شه کام را نکام / شکر را زکفت احوال بادام
برابر شاه دید اورا جه داد / نهانی آنهای خلوت را بدر داد
شکر برداشت شمع و در شد از در / که جون با شه بیکجا شمع و شکر
ملک بنداشت کا شهم بستر او بود / کنیزک شمع دار و شکر بود
ببرسیدش که تا مهمان برستی / بخلوت با جمن مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه جیزیت بیار از خوبرویی / ز شیرین بیکری و خوب بوی
یکی عیبست اگر باید گرفت / که بوی در نمک دارد دهانت
نمکدار مردم آرد موی نازنی / تو با جندین نمک جون بوی ماند
بپرسید بوی شه گفتا جه تیز / همین گفت بپای خوردن شیر
ملک جون رخت از این تیمه بر / گرفتا آن سند را یکسال در دست
بر نیایف نه جون بکیشت بیالی / مزاج شه شد از خالی بجایی
بر ویش رزم شد دوران تو بنیاد / را بورد از فرحت شیرین سوسن
شبی بر عادت بار نیز بر خواست / بشکر بار بازاری سارا بیت
همان شیرین ها بر سینه دریافت / بشیرینی بر سند هر کو شکر یافت
جو بشکلی جند رفت از عیش سازی / جو آید نشان بو سپه بازی
همان خنده شه داد آن سیم نیا ش / بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد / با سنیه شکر آلوده میخورد
جواب شکر در جیل افتاد شب را / ملک پرسید با ران نوش لب را
که جون من هیچ مهمانی رسیدت / بدین رغبت کسی بر کس رسیدت
جواب شکر نشن داد شکر / که با رم بود باری خون تو در بر
خران کان شخص ز لب دهان بود / تو خوش بوی این بود این به خواب ارنام
ملک گفتا جو بینی عیب بر جیز / بمی بیه عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدام است / دران عیب این نکوی زشتست
جوابش داد کان عیبیست مشهور / که ریکپاعت رزن دیگر زن دور
جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری که زینسان کسی خورد
پرستاری که نیز او بپیت شیم / گدا من زاده ام بر مهر خویشم
نه کس با من نشستی در پرده حقیقت / ندارم را کسی در دو سنگیت
کنیزان شند اینها که بینی / که با ایشان بخلوت می نشینی
ملی من باشم آن کاول بیایم / بی بنشینیم و عشرت فراییم
ولی آن دلپستان کاید در آغوش / نه من جون من تنی با شد محبت پوش
جو بشنید این سخن شاه از زبانش / بران معنی گوایی داد جانش
دری کو را بود مهر خدایی / دو ده با سنگی بر روی کو ایی
جو بربود آتش مشرق زبانه / ملک جون آب شد زانجا روانه
بزرگان صفاهان را طلب کرد / وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
بهیک روی بر همه شهر صفاهان / شنفت آن پاک دامن را کواهان
که شکر همجنان در سنگ خویش است / نیاز ده کل بر ریک سجو بنشیت
متاع خویشتن در بار دارد / کنیزی جند را در کار دارد
بپندش که جه ابر کسی بر بست / سپاهانی دو را باشش استیز است
بهمزان نیز کرد اسپواری / به یکی کس گر بود اندر عماری
ملک را فتح آمد فال اختر / که از جندان کمس جون ترتیب شکر
صفاهان را که در اسپرای خویش خواند / بآیین زناشویی نشاندش
نسفته در دریا جنس را سفت / نکین لعل را یاقوت شد جفت
بشکر عشق شیرین خوار میکرد / شکر شیرین در کار میکرد
سوی شهر مداین شد دگر بار / شکر با او بد آنها شکر بار
جو بگرفت از شکر جند و دل / نیوشی آباد شیرین شد دگر بار
شکر در سنگ شد بیمار میخورد / ز نخلستان شیرین خار میخورد
شد از سودای شیرین شور در پر / که از آن گشته جون در آب شکر

چو شمع از دوری شیرین بر آتش
که باشد عیش موم از انگبین خوش
یکی گر جان شیرین باز ماند
همی سود از در من شکر قند

شکر هرگز نگیرد جای شیرین
بجز بد بر شکر حلوای شیرین
چنین خاکست و در شیرین نباشد
شکر تلخست چون شیرین نباشد

گو شیرین و شکر هست یکسان
دنی را دید شکر شیرین از جان
چو شهد شمع شیرین بر فروزد
شکر بر مجمر آنجا عود سوزد

ز شیرینی بزرگان نام بینند
بشکر طفل و طوطی را نشینند
شکر گر چاشنی در جام دارد
ز شیرینی حلاوت وام دارد

مرا بی کو بود شیرین پس زد
شکر چون آب را سینه گدازد
ز شیرین با شکر فرقی عیانست
که شیرین جان و شکر جای جانست

برید پیت شیرین در نگاری
ز نه با شکر در پرده داری
دلش سکینت شیرین بایدم زرد
که عیشم را نمی ارزد شکر سود

یخ از بلور صافی بر نکوتر
خلاف آن شه که این چشت آید
بسی گردم گر دامن سر از یار
سری دارم ساج از بهر این کار

اگر چه سکا تیا بس بگردد
دل آن دل نیست کو دلبر بگردد
دگر ره گفت کین تدبیر خامست
صبوری کن که رسوائی تمامست

مرا آن به که از شیرین شکیبم
نه طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر بود در جام
چرا از من بتلخی گردد ایام

دلم با این رفیقان بی رفیقست
ز بس ملاح کشتام غریقست
نباید در کشیدن میل را میل
که کس را کار زین نامد بتعجیل

نمیخواهم که ریزد آبی جو یابه
مرو بر روزه بان چو بانه باید
جهان راغب شو در جستن کام
که از نافقش رنجی بر انجام

طمع کردار تا توشی بیابی
فتوحی بر شیوع حوس ماپی
دل آن گرد مردی بر آید
که کار مردم از مردی بر آید

بسیرم کرد باید رسم نوئی
زنی شد باز بان گرد جار بوئی
مداوا عوی جه باید کرد در گر
گر آهوئی کند با من دلیری

اگر جو گوسفند زنده در پشم
نه بر بشم کمان بر بسم جو چشم
جو بیلان راز خود با کس نگفتم
جو بیله بر گلیم کس نخفتم

جهان را سپر گرفتن ترک طاس
گر از خشپ و کچی بود گشاز
جو گردانی اسپان بینم جو
گر زخانه جو کپی بگنجه جوید

دلم را گر فراقش چون بر آرد
طمع بردو طمع طاعون بر آرد
ز معشوقه وفا جستن غریبست
بگوید کس که سکبای طبیبست

ما ردوم بران دارد سنیر بش
که چیز است چه فرمائسه خون بریش
من این ارزم هست که دارم ورا
جو آرزدم تمام آزارم اورا

بکیلان در چه خوش گفتان نگو
سبازار لب بازاری بسوزند
مزن کس را و لیکن گر ستیزد
جنان بشکن که دیگر بر نخیزد

اللشه جاره آن عم دشت
که در خوش از محرم نه دست
دل آن محرم نبود گر خانه باشد
دل بیگانه هم بیگانه باشد

اگر بر ده بخوابی اند خویش
مهل بیگانه را در خانه خویش
جنان کو راز خود با هر تریست
که بد اری که دشمن تیک است

مگو نا گفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار با محرم ترین یار
بگلوی منیز از دیوار بی گوش
که می باشد بسی دیوار با گوش

وگر بتوان که پنهان داری از خویش
مده خاطر این معنی میندیش
مینیدیش آنچه نتوان گفتنش باز
مگو نا گفتنی بر هر کسی راز

درین مجلس جهانی گرچه سپاری
که نامه بخته در شمشیر باری
سرودی کان نیاز شاید
پند گرچه بر بسیط اندازه شاید

مکن با هیچ بد بخت نشستی
که ماند در سکونت جز شکستی
اگر دانا و گر نادان بود یار
بضاعت را مکن پیش مهر سیار

در چشتی کار در سر گاه کاری
گر دو آن بر که کشتی طمع داری
سخن در فرجه بر در گه فرجام
دوا گفتن برانیکو شود نام

چو خواهی پیشه صنعت نگاری
بدسپر ایمنی در نیک نامی
اگر صد وجه نیکت آید ترا پیش
خوچه بر بود زیان بر بیندیش

بچشم دوستان بین حرف نو در
بدین حرف تنها نیک و بد را

طلب کردن شاپور را و ندیم خاص کردن

ملک دل بسته بود از رای پر نور
که عمر بروا ز شیرین ست یا نور
بخدمت خواهد از گوش خاص درگاه
ز تنهایی تنگ آید گر ماه

جو تنها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لؤلؤ لالا
تنگ آمد شبی از تنگی حال
که بود آن شب بر او مانند یکسال

شب تیره جو کوه از تیغ بر سر
گران جنبش جو ر بیغی کوه بر سر
شب دم سرد جون دلهای پر سوز
رباب آورده از شبهای پر دوز

کشیده در عقابین سیاهی
رو منقار مرغ صبحگاهی
دهل بنوازده بر دست مار
کواکب را شده در پاییها خار

فتاده پاسبان را چوب از دست
جرس جنبان خراب و پاسبان مست
جرس جنبان پاسبان افتاده در رو
جرس جنبان خراب و پاسبانان مست

سیاهی بر زمین دامن کشاده
زمانه تیغ را کرده نهاده
زبانه شب سیه هم خورشید را
تو هم بسته نزادن صبحگه را

گرفته آسمان شب را در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش
زتاریکی جهان زانسان بر پای
فلک چون قطب حیران مانده بر جای

دل شیرین در آن شب خیره مانده
جراغ عشق جون دل شب تیره مانده
ز تاریکی جهان اندبر باری
فلک جون قطب حیران مانده بر جای

ز بیماری دل شیرین جنان تنگ
که یکبار از ملامت با جهان جنگ
جهان از آفرینش بیخبر بود
مگر کان شب جهان جای دگر بود

جنونی طالع زراهی صنه در تب
تماشای نگار ازدیده در تب
زمین در سر کشیده جتر شاهی
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی

سر افکنده فلک در باصف جان
ز روهین در فشانده کوه ز پیش
مه ار وردی سیاه کرده پر
فرو افتاده که در خم قیر

نمانده در خم جاک پیر او را
از آتش خانه دوزان گشته دود
مجره بر فلک جون کاه بر دود
فلک در زیر او جون آب در گل

ثریا جون کف جویده بر
که کرداند کف مهنده در
ز موبد را ز زبان زند خوانی
زر خار ز انش طرب ساقی

سهر کام از برای نور باشی
ستاده رنگ باد در بامی
جراغ میوه زن را نور برده
خروس زن را غول برده

شنیدم کز شب دیوی زند را
خروس خانه رو در دم الله
جه شب بود این که با صد بوق
خروس آواز تکبیر

خوش است این استان در شبان پار
که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری تر بیماری داری

دم شیرین در آن شب خیره مانده
جراغش جون دل شب تیره مانده
زبان بکشاد و سکینت آغاز
شب است این یا بلای جاودانه

جه جای شب شیه ماریست گوئی
جو زنگی آدمی خوارست گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی
جو زنگی خود نخندد یکبار

از آن گریان شدم کین زنگی نار
جو زنگی خود نخنده یکی بار
جاهنادا ای سپهر لاجوردی
که امشب جون کرشمها کردی

گرو دو دل من راه بستت
نیزه جنگ در پا شکستت
مرا گر چه غمگین داری ای شب
ندارم دین اگر دین داری ای شب

شبا امشب جوانمردی بیاموز
مرا یا زود کش یا زود کن روز
جرا بر جا بماندی جون سیه میخ
برآتش بر رود بر سیر تیغ

مشان آتش غم کرد سب زنده داری
همه شب سکیم جون شمع زاری
جو شمع از بهر آن سوزم بر آتش
که باشد شمع وقت سوختن خوش

گره من بر بر نم چرخ کهن را
بباید خواند و حید این سخن را
بخندای صبح اگر داری دهانی
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی

اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر
درین غم بد دل پروانه وارش
کسی کو بر حصار گنج ره یافت
در این ساعت که باشد نشو نخلش
اگر مرغ از زبان تسبیح خواهست
چو شد بی کیمیای صبح دریافت
شبستان زابر و ج نشانی رفت
بشی گر ام سیاه از صبح پوشند
نداریم طاقت این گور تنگ
به آب دیده طفلان محروم
بداور داور فریاد خواهان
بهای کی آیمنی دین پرورانت
به بر افتادگان از جهان
بریحانی ترا سنگ زبانی
بمقبولان خلوت برگزیده
بدان آه بپین کز غرش پشت
اگر مرغ سوی من گردد زبانی
تو پی در پرده وحدت نهانی
به درگاه تو دارم امید و دریم
اگر چه مرغ قصه نیست کان نور دانی
ز مرغ مدیر تو حب هیچ کاری
ز تو چون بو شمع این راهنمائی
چو جوش کرد بسیار از دل پاک
نیایش در دل خسرو اثر کرد
جز عالم بر بد این زبر علم را

چرا بر ناوری آواز تکبیر
که شمع صبح روشن کرد کارش
گشایش در کلید صبحگه یافت
گل تسبیح روید بر ربابت
چه تسبیح آرد اگر بی ربابت
از آن سیماب کاری روی بر تافت
بزاری با خدای خویشتن گفت
درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
بسوز سینه پیران مظلوم
بیارب یارب صاحب کلاهان
بصاحب سیری پیغمبرانت
بو بس بندگان از کار رفته
بنظرگیان چراغ صبح خیزان
بمعصومان آلایش ندیده
بدان نام مهین کز غرش هست
شود مرکب پرستیج خوانی
فلک را داده بر در مهربانی
نشاید راه بردن جز به تسلیم
مسلم شد مرگ و زندگانی
که از من ناید آید از تو باری
که گر بر خشم تو خود بسیدوانی
جواب خشم خود بسید بر جا کی

وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن
بکو ملکیت ملک صبحگاهی
عرضها را حصار آنجا کشند
بر آن بر که او باشد ببوسید
دران حضرت که آن تسبیح خواست
شکیبائیم خانه از برفت ند
خداوندا شبم را روز گردان
غمی دارم سلال اشرمردان
تو ای یاری رس فریاد کیرا
بهالبیع نیبان بر سر راه
بآن حجت که دل را سید دارد
محبت جان در ره حلق سینه
بورد پی کز تو آموزی برآید
هنوزی گر خطایی در حجابست
بهر طاعت که نزدیکت نوابست
که ریحی بر دل ز خونم آور
هنوز از پی حفظ ناشم
خداوندت را انجام و آغاز
فلک بر بستی و دوران گشادی
من آن بکین سطاق عیارم
نبغم خودم دل خویش گیرایی را
فراخی اوش انبر د از دل تنگ
چو آن شد کلبن دولت دگر بار

چراغی برون از شب تنگ آهن
دران ملکت پیاپی هر چه خواهی
کلید آنجاست کار آنجا کشیند
شود گویا بتسبیح خداوند
چه تسبیح آرد اگر بی زبانست
حروف الصبر مفتاح الفرج خواند
جو روزم در جهان نیز گردان
برین غم چون نشاطم پیر گردان
بفریاد من فریاد خواهان رس
بتسلیم اسیران در بن شاه
بآن آیت که دل را زنده دارد
بمحرومان خون در خون نشسته
بآهی کز سر سوز برآید
باعانی که بر دل از حجابست
بهر دعوت که پیش مستجابست
وزین غرقاب غم بیرونم آور
ز شکرت یکی ناگفته باشم
نداند اول و آخر کسی باز
جهان و جان و روزی بر سیدی
تمرزی که من طاقت ندارم
که انعام تو بر من هست بسیار
کلیدش ز برادر دو آهن ارنگ
ازو نخل رسید شیرین شکر بار
ولیش را چون فلک زیره و زبر کرد
گر تو را رنج باشد خیل غم را

شکار انداختن خسرو بهوای شیرین

ملک را رغبت نخچیر برخاست
بفال مرغ و بخت همایون
خروش کوس و بانگ نای برخاست
کمر بسته وار برکش وه
درفش کاویانی بر سر شاه
دران بیشه که بود از شیر و شمشیر
سپاه چتر بزین بار بر سر
بود از تعبیه بر پیکش و
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ
جنیبت کش و شاطران پیرامی
ز حلقوم درامای در افشان
همان بنگاه کوه پیل پیکر
هزارش طرف برزین بود بسته
غریبی کو گذر کردی دران راه
شده بر عارض لشکر جهان تنگ
چو در مانید ان آمد طبلک باز
یکی هفته دران کوه و بیابان
نبود در یک شکارستان نمی ماند
ز راه محجنی بر وثت زرین
شبانه جز جهانی را که می بست
اگر چه جای باشد گرم بیرون
بگلزار انگیزند عود و قماری
چو لعل آفتاب از کان برآمد
طبیبان فلک مدخل گشادند
جنیبی چند خوزه از رخت بیایی

ز طالع تهنیت تقصیر برخاست
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
زمین چون آسمان از جای برخاست
کلاه کیقبادی کژ نهاد ده
چو لختی از دیت در پیرا
زبان کاوه در دو زهره شیر
جو برسکین حصاری برجی ارزد
بیک میدان کمی کارخش دمبن راه
ادب کرده وراغیه و شبیک
روانه صد الزر سو چداری
مشکهای بزین عنبر افشان
برزید پیت محملهای او در
همه منیخ در سه تهتک نشسته
بدان پستی که گرد انجا گذر گاه
کو شاهنش کجی مسید رود تنگ
درآمد مرغ صید افکن بپرواز
بربستند از عنانش عقابان
شکار افکن شکار افکن برآمد
رکابافشان ند سوی مغزبن
زمستان بود و باد سردی جست
نشاید کرد با گرما و سرما
هوا میکرد جو دوکا فور باری
ز عشق روز و شب را جان برآمد
فلک را سرخی از کحل گشادند
نمانده ارشاد مانی هیچ بابی

برون آمد مهین شهسواران
سپهداران سپه بیرون کشیده
یکی شود سپت در زین بتعیوز
نهاده عاشقش خورشید بر دوش
کمرشمشیر زه زرنگارش
دهان غرمانش از صد هنیت
گراختاوی پیک مرینا از تیغ
نیغیر جادشان از دور شود دور
زمین از بار آتش نجم گرمه
غریو کوسها بر کوه پیل
هزار اشتر منوشهای دیپا
صد و هشتاد سیقادر سیاوش
بدان تا هر کجا کو اسب راند
بدین آیین چو سرون آمد از شهر
چنین فرمود خورشید جهانگیر
روان شد در هوا ابر بسیکبر
بیاید پی مرزمان نخچیر میکرد

بیک فرسنگی قصر دلارام
رفیق گرمی دی آتش واش درزیر
ملک فرمود تا آتش فروزند
باسایشی ترا مانشد دل شاه
ملک پیرست بود ازو به جوی بیل
ملک زآرام که بر خواست شادان
جو آفتاب بندیش در سر افتاد

پیاده در رکابش تاجداران
دلیران رخت در صحرا کشیده
ز دیگر سو سپهسالار منصور
رکابش کی ده مهر حلقه در گوش
بگرد پیشه زرین حصارش
فلک را در پاش ارز دور سکینت
نبودی جای جو برن جز سر تیغ
ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
هوا را آرزو دم گرفته
گرفته کوه و صحرا سیل در سیل
روند زیر زیورهای ذی ب
باب گل همی بشتبنیه راهش
بهر گامی درستی باز ماند
باستقبالش آمد بازل در بر
که خواهم کرد روزی چند نخچیر
جهان خالی شد از کبک و کبوتر
بنخچیر و گرد تیر سپیکرد

هوا آمد جو باده در دل جام
نریزد ابرا میکرد و شمشیر
همین سنگ و نخجیر مرغ و سوزد
فغمود از اول شب تا سحرگاه
جناق شب کبود شر کرد چون بیل
نشاط آغاز کرد از بامدادان
مقاصد ای مراد شش در بر باد

برون شد سیب و بر شبدیز بنشست / بسوی قصر شیرین راند سرمست / دل از رغبتی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان / که آمد خسرو اینک بی نقیبان / دل آن کبک شنگ از نام ترسید / از آن پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن / رقیبی چند را بر در نشستن / بهشت مرکبیا از بهر نثارش / یکی خوان زر که نبود بی شمارش
ز تنها رفتن خسرو بر گذرگاه / یکی میدان بپای کنده از راه / همه ره را طراز گنج بر دوخت / گلاب افشانده و خود چون عود می سوخت
ببام قصر بر شد چون یکی ماه / نهاده گوش و بر دیده بر راه

ز نوک مژه کرده سپندی / برو از چون نشانده دیده بانی / سرآمد کردی از ره تو یاریک / که روشن چشم شد چون شب پرنگ
برون آمد کرد آن صبح روشن / پدید آورد از آن گل نیکوش کشن / در آن مشعل که زد از چشمها نور / چراغ انگشت بر لب مانده از دور
نقطه ای زر بسته از زر بن جد کش / که شمشاد آب کشت از آن کمیش / مرصع پیکری در نیمه دوش / کلاه دلبری بر گوشه گوش
ز نیچ چون پنج گل نو بر دمیده / خطی چون غالیه گرد کش کشیده / گرفته دسته نرگس بدستش / ز خوش چو انی چو نرگس پای بستش
گلش ز یبوق غواص گشته / تذرو نش ز بر گل قاص گشته / کمربندان گرد دست بسته / به پشت مرکب از گل دسته بسته
چو شیرین دید چهره را چنان پست / ز پای افتاد و شد بیچاره از دست / ز مهوشی زبانی بیخبر ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند
اگر کذرم او را در دو تاقش / ندارم طاقت زخم فراقش / وگر بختی زنندی رام کردم / چو دیدم در جهان بدنام کردم
نگو بشم چون خط بد دیده باشم / چو نتوانم ز من کوشید باشم / چو شاه آمد که با آن دو ید / ز زلف مژند دو پا کشیده

بپای دهقان که صد خسرو نگارد / ز صد خسرو یکی جو بر ندارد / بپای کشته را گر در درازند / سپهر دور بین تا در چه کارند
ملک بر فرش آن دو پای گلرنگ / حنیت زند سوی قصر نه سنگ / دری در پی آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت مانده بر در دل شکسته
بروی آنکه از در باز گردد / بروی آنکه بار انداز گردد / رقیبی را به نزد خویشتن خواند / که ما را ما بدین بر در چرا ماند
چو بت تیغ دید شیرین زبان لغز / چرا در بست از من برین لغز / درون شو گو شهنشه هست مهمانی / درستاد تر نزدیک پایی
که مهمانی کند بت را سکر آید / چه فرمایی درآید یا نیاید / تو کامد ز لب ره پر سرایی / بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بخشایی کاخر پادشاهم / بپای خویشتن عذر تو خواهم / تو خود دانی که من از بیچ رایی / ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت همیار گشتن / ترا نادیده نتوان باز گشتن / وگر خواهی که با تو کم نشینم / رها کن کز پی ماندیت نشینم
بدین نو پرسش ساعت شاه بگفت / شکر لب چون شنید آه میکرد / کنیزی کاردان را گفت چون ماه / که بیت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلک شش طاق زیبا را برون بر / بزن ما را تا این ایوان برابر / ز خاک و خار جای کن نباشی / معطر کن بمشک و زعفرانش
بساط گوهری در وی بگستر / بزان گر پی شش بیار زر / بنه در پیشگاه و شعبه برنه / بپای آنکه شاه گوکای خدایند
نه تر کایی اسند وی اپی نام / شهنشه را چنین داد پیغام / پرستاران تو شیرین هوس جنت / بلطف من شهنشه را چنین گفت
اگر مهمان پی ناز مهمانی / بدیگا گفت فردا آرم فردای / صواب آن شد رز دی پیش بینی / که امروزی در آن منظر نشینی
تمام آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسیم ببر بزدی گستاخ / بگوییم آنچه ما را گفت باید / چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیز کاردان سرزن شد از در / ببرون برد آنچه فرمود آن ستمبر / همه ترتیب کرد آیین زرنت / فرود آورد چیزی را خود رفت
نه سر شیرین ز خجلت گشت چون می / که بر شاه چون باز و بیای / جهان را زلف زرافشانی براندخت / ز حلاب و شکر ریزی و گرباخت
بهشت حاجبی کری بر در اخت / ز حلاب و شکر ریزی و کرباخت / پس آنگه ما را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید کلانه بر بیتی / برو بر شاخ گیسو چون کمندی / کمندی حلقه در افکنده بردوش / ز حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر بند ار غوانی / سرا گوشش آسوده گوهر / به پیسم چنبنان افکنده بر پیر
سیه شوی چو زلف عنبر افشان / فرود آمد بخت از ماه در افشان / همین طاوسی گر داری همای / روان شد چون تذروی در رهونی
نشاط دلبری از سر گرفته / بیاری دیده یاری در گذشته / بسوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسیده شهر چون غلامان
کشاده از گوش گوهر کش ... لعل / بپرسم شنید ز انکه در چیدن لعل / همان صد دانه مروارید خوشاب / نغز افشان جزو کرد برتاب

سخن گفتن خسرو و شیرین با یکدیگر

چو چیزو دید یار ... / چنان کرد از دل آن سیر ... راه
بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر قصر بسته / نبشتی که یاری بود چالاک / ز گوهر او افتاد و خواست جایگاه
بعیاری رجای خویش بر جست / برابر دست خود بوسید و بنشست / زبان بگشاد با جعد دلاویز / ز گیسو گرد بر شیرین شکر ریز
که دایم تازه باشی ای سر آزاد / سر سبزه و رخت شرح و دکش / جهان روشن ببوی صبح ... / فلک در سایه سرو بلند بت

دلم را تا زه کرد این حرف زیبا
رنگلهای گوش گوهر آگین
بمن در یا پنجه چون شهد باشد
ولی در بست بنیت بر سر حر بود
نگویم بر تو ظلم بالایی نیست
کریمانی که با مهمان نشینند
ز بالش داد سیر و لاله را چار
سپری کرطوق تو خوید جدایی
علم گشتم تو در مهر بانی
تو هستی از پر صاحب کلاهی
جهانداران که ترکان عام دارند
و گر مهمانی سنگ داد دست جائی
حدیث آنکه در بستم ره و بود
ترا باید پر خدا هشیار
چو من چابک سواری زن چه از رد
بهشت آری اگر چون خمر ملالت
تو ما شکر ترانی کردن این شر
دو دلتی بود بر کلست بندند
دو دلبر راستن بر یک درگی است
تو از عشق من و من نی ستاره‌ای
زده کو بی بده پیوستی باور
اگر زینهار هم رفت از کنارت
ز دوراندازی شکوی ستاره‌ام
کل شوی از ان مدتی تا گسیت
منم چون مرغ در دامی گرفته

خجل کردی مرا از روی زیبا
فکندی نقطها در نعل شبدیز
ز خدمتها گردی سیح تقصیر
خطی دیدم نگارا با خطا هم
که در چنین سخن رعنایی نیست

از گنج گوهر منبوح دیب
ز بس گوهر که در نظم کشیدی
همین باشد نثار افشان گوهر
زمین وارم را دی نیستی
به مهمان تو تم در روی مهمان

پاسخ دادن شیرین خسرو را

که با تو چو بادو دولت جهان اند
سیاه از تیغ سیاه پوش هستی
علم بالای تو پر چهر تو داشتی
نشسته بر سریر پادشاهی
نخست سندی ربام دارند
من ایک چون کنیزان نیستم هان
که چون بست آمدن شیت نحق
گزین کردن فرستادن این کار
عروسی چون شکر گاه را زان
حو کلی بی کسی بازاری دست
بنشین که با شکر کند زور
ز طاووسی و ربرکه شکستند
دو دل کردن نیرا عاشقی نیست
بمن بازی کنی از عشق بازی
اگر یک کوی بیک کری رسیده
از و زنهار تر انگیز ده مرار
که در زندان این بر ست جامم
اسیر بر بستنش کرد چه جای نیست
دری بسته و با می گرفته

فلک بند کمر شمشیر با دست
قرین طعنه که بر بالا روی تخت
نراتن کردم گرازان تو آید
نشان از عشرت بر آورده معانی
نه مهمانی توانی پر شکار
نه صاحب ردی و صاحب
چو بر من خلوت نشین باشم تو مخمور
مرا رو دو مهد چتر و آمین
ز نیکو پی کر گر ره دو استان
کمن پرده دری با مهد شاهان
شکر ریزی ترا شکر تمامت
سپر اوار عطا رو سید دو شکر
رها کن نام شیرین از لب خویش
چو سلطان شد که با یک گوی پیاده
مرا از روی تو یک قبله در پیش
ترا شکوی سکین پر عزالان
شدم در خانه عنقای خویش
بیابی همه شب مرغ و ماهی
چو طوطی ساخته با آهن و قند

زنم کردی چو مهد خوش بر جب
برخ مو برشته لعلم که شب
بر دو بیت ستاده‌ام ای شادی سرمه
بر فتی چون فلک بالا بر بستی
چرا باید دری بستن بر شاهان
بمهمان بهتر که زین بار هستند
تن پیل و شکوه شیر باشد
کنیز آرا با بالا بود بخت
اگر گردد تو بالا رفت شاید
بیابی پر جو مهد و او نشانی
طمع داری که چنگ کو ستاره‌ای
نشاید بود مهمان را عضو
زنیت ای دم که بود دور
شبستان را نپی کردی بروی من
بمعقلان لام حوری چون لعل بستان
تر آن که کردی وصف آن
که شیرین شهد شد و بر شهد جات
تو خورشیدی تراکه کیح بهر
که شیرین دهانت را که ندر بیش
نه چون هندو که آورده گوی آن
ترا بسته آزار از روی کس بیش
سیح کن پیکر بر آمده که الان
بکند آرم چو گوهر ناکی خویش
نیابی ام مرا از جانم جه جوی
تنهایی جو غمخانه گشته خورشید

تو در خرگاه و من در خانه تنگ
دو روزه عمر گردد پیت جون دود
همین تن گر جایل جنگ بیست
زانی طمع کز شیرین ربائی
ترا این بر و آنکه جز نیست یار
چو آتش گر چه گشت زور پا کم
بمعبودی که بخشد رطب خار
ترا ب سیار می باشد درین راه
که این نیک زا دادی جب می
دگر باره جهانداران بسپهر
ظفر جون با سپهی سپهر وزین خود
عقابت گر چه زر تاب دارد
سپهی سپر و ترا بالا بلندیست
برابر قصد کش یک میل بالا
ولی اینجا در گشت خواستم گشادن
شوم چون حلقه در طوق سر دوشم
دگر دارم گناه آن دل زمین است
شیبانی شیه کن گذر کردی
حو خاکی اندا خستی بر آستانم
کمن کین ظلم را از بر آن بینی
نه مردستی که تیغ تیز دارد
جو جوپیس تو قیت چنانچه گویم
کمن خنده اگر خواهی بار بیش
غلط گفتم که عیش این تماشی
دگر چشم کنی بر پیش دارم

ز دارو زی بهشت اندر دل سنگ
جهان کش بگذر ز شنیی بگذرد زود
نسکی جایل چون کند دست
بجای کلیچم را سپاهانی
ترا این کار و اگر با منت کار
با اول نوبت آخر ز دو ناکم
که ای جانم به بنی هر کسی رطب او
ولیکن بخ و من شیرینم ای شاه
که این بخت و ستادی بیلامی

پاسخ دادن خسرو شیرین را

طرز و با طرب جون همنشین باد
بنای حشمه نوشتاب دارد
به بالا بر شدن بر تابندیست
نخست را ستکس من پیل بالا
تمنی سخا سپر جا خواستم نهادن
خطب گفتم که چون در حلقه در گوش
گناه او بیم پیم قدیست
کمن با سپر بر زبرگان سپهر
بس انکاهیست خاک انداز خوانم
گر از من بر گیستی باز بینی
بنجون خلق دست آویز دارد
دهل بو قیت زد بانگ چرخ ستیم
زن جون را نه گان آواز زین
سا بشه عشق بی فریاد خواب
بیا کن چشم دگر در پیش دارم

جو من سر خم کردم در هن جایز
ای جو نبار وستی شهین گذر کاه
نکو رویی چون رکی شیراز کنارم
دمین خر من که تو برتو عتاب است
جو زنبور وار نوشی را که سپارم
نخست آتش و چرخ انگهی آب
رطب بی استخوانی کی نی دارد
که این ساعت از من یاد کردی
که تسیا شو پیر زی با دو ستیان شاد

دهان خوش خوار رخام لبت در
همیگویم که بر بالا جو از پی
نشان ریز که چشم می فشانم
جو بر من کنج تا زدی فشانی
حو جات کر پایم رود تب با
کمن بر من خدا کر سیح بر آر
همه تندی کمن لختی تب را رام
نشاید خوری با ربا یه کر دن
مگو کز ما من جو من خفته بر خیز
مه هر چیزی که پیش آید توان خورد
منا ینح خاری زخر و سپنم ناز تو
و گر نه در دم سوزم که دیدی
و گر بر من سبد چپانی گیپی ناز
اگر گوشم کیری با فرودش
کم نیست را سپنم بکجز نم

نه بر سیم با دو عالم یکباره
نه خار را بر بدیش تا زخرگاه
که شیرینم نه تلخ شیر خوارم
بیک جو با سپت پای چاپ
بنیاد بر هم تخت آنکه بر از زم
بکال آتشکان در بین و دیو ب
جو برهی شب بود تا پی ندارد
که این ورزم از خود شه کرد
قلم شد پیر دو تیشه فرهاد
بکلزخ گشت کای سرو سهی چمب
سر حرین ز طوق قعبت دور
بلا سمانی چون بالا ما سلی
که این منجنیق ایجا رب پند
جو فارو نم جرا در خاک مانی
درت را حلقه جا بم فلک دار
ندارم جزو جاواری کمانی
بیا کن تو هستی حیل ستم رام
نه هر کار را چنین بی بایه کردن
جو بر خیزم نباشی فتنه انگیز
نه مرح از دست برخیزد فرکرد
گناه از بخت به سپنم نه از تو
چنین روزی نبر روزم که دیدی
کو نا خط مو لبی دهم باز
کم در صحبت جوشی
کله داری دانی که جونم

اگر گردد سپهرم بر سر از تو
بسا گردم که گرد آنم پر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی
گر آخر کس نبیند او تو دانی

به هشیاری و مستی گاه و بیگاه
نکردم جز خیالت را نظرگاه
بکسی جز بر گرانی سر نبستی
بسر و کار شبی بر پهلوی گشیدی

به خلوت جامه از غم می دریدم
به رحمت جامه از تو می بریدم
بدان تا شکر از من بر بگردد
بجای دیبا شبی بر بر گردد

اگر بندی بود دلم در عشق رویت
که طنبوری مست آیم به کویت
جهان داور منم در عشق یاری
جهاندار از کجا و عشق باری

ولی چون نام زلفت می شنیدم
بتاج و تخت بویی می خریدم
بتو ز دیگران خورسند بودم
ز دل با جان ترا در بند بودم

بگفتی کجی آنچه نکردم
خلاف راستی حرفی نکردم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اگر گامی زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی
دگر ره لعبت حور پری پیکر
گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر

روان کرد از عقیق لعل زیبا
به پنجهای نگارین بر رخ زیبا
گر آن از دون که دوران جهانست
شب و روز زمین و آسمانست

جهان داور جهاندار جهان باد
زمانه حکم کش او حکم ران باد
به غولی شب کواکب در حسابش
به سرسبزی سعادت در رکابش

مرا در دل ز چیز و بس عیارست
ز شاهی گیتی ان دگر شمارست
هنوزم یار دولت می عنانی
هنوز از راه جباری در آیی

هنوزت در سر از خواهش غرورست
دریغا کین غرور از عشق دورست
نیازارد کسی کو عشق بازست
که عشق از بی نیازان بی نیازست

نیاز و عاشقی با سر فرازی
که بازی بر نتابد عشق بازی
درین گرمی که باد سرد ناید
دل آسیانت با دل در نیاید

من آن مرغم که بر گلبن پریدم
هوای گرم با بستان ندیدم
چو سبزه با لب شیر از نچشیدم
چو گل از جیبها کیسه دریدم

درین کوی کلبه وقتی سنگین
بامید تو کردم صبر چندین
چو نر پالوده از گرمی کشیدن
فسردم چون یخ از سردی چشیدن

به دوستی کنج پی بر بستم توان زد
نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا بنداشتم یار
همه جایی ترا خواندم وفادار

که هر گه از دلم جایی گرو بی
چو دلداران مدارایی گرو بی
مرا دیگر گرفتن کی بود بیم
که جان کردم بشمشیر تو تسلیم

ترا زور بر زمین چون نیست آهنگ
حیا بس خاکی بهتر ماند از سنگ
کرم عقلی بود جایی نشینم
و گر پیشم ز خود آنجه نشینم

گرازین خود نیاید هیچ کاری
که بر شاید گرفتار وی سماری
زنم چندان تظلم بر زمانه
گر تیری نشانم در نشانه

مرا شاید که چون من سیر و آزاد
بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از جوی طرب هاست
هنوزم در سر از شوخی شبهاست

هنوزم سرو آتش بر سینه
هنوزم چشم چون ترکان سینه
هنوزم لب بر آب زندگانیست
هنوزم آب در جوی جوانیست

هنوزم غنچه دل ناشکفتست
هنوزم در دریای نسفتست
رخم پر چین جو نازی طرازیست
کسی نی مثل با سیم کرده بارست

ولی تخت زیا چین را نسیم
ولی عهد شکر دیر نسیم
چراغ از نور من پروانه گردد
مه از نو چیدم دیوانه گردد

عقیق از لعل من بر سر چو رد سنگ
گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کند یاد
ترنج از خود زند نارنج بغداد

جو سیب زنخ نهم بر دست شاهی
سپیدی باز بر دست سیب صفاهانی
بهم در گرد لب و دندان بچشم
ولی بستانم از صد جان بخشم

سزا آرم در پیکان سر فرازی
غزالان از من آموزند بازی
کو زنی از چه تتای چشم چالاک
ز رهگشان زنی با لایه تریاک

گر آهوی کنیز سوی من آرد
خراج گردنم بر گردن آرد
بسا زخمی که دم را دستم جویم
بهیچ جستن در گفت و گویم

بهار انگشت گزیده در کوی
در انگشتم دو صد چون دست پویی
بآن تری که باشد طبع مهتاب
بباید ریختن در دست من آب

جو یاقوتم جنسید خام گیرد
ز شوخت با طره جام گیرد
بغمزه گرچه ترک دل ستانم
ببوسه دل نوازی میتوانم

گزد باز بستان مرا کس
که آواز کبوتر نایدم بس
ز پستگاه و دام در حبشا بوز
ز ترکان سنگ چشمی کرده ام دور

جو بربط شکر انگیز پی زدم
به اشتر آگونه نخجیر پزم
چو لعلم زشکر باز دکیرد
ترنجم از سبکی تا زد گیرد

شکر ماشیر که دندان بس نشد
دهانم شهدی پیمان بس شد
جهان در خطر ناز دارم صد جهانیم
دری در چشم دارم صد در آرزم

لب لعلم مگر شکر نشاندست
سر زلفم همان آر کش نشست
ز جوش نقل چون می در جام ریزم
شکر در دامن بادام ریزم

اگر چه با سیمین گشته سیم
همان حاش کش عاقل فریم
رخم زوری که نفر و زد جهانرا
بر زن سنخ در شد از عوالم

ز رعنایی کستانی ز نرگس مست
نیابد بخون هر کی دست
چه شورانگیز کرده از درین سر
چه مسکینان که من کشتم برین در

برو تا برتو بکشایم که خونیست
که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست بسته برده
به دست جب که عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی من آهنین جان
حنان دل آن شیدا حریف چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک در بدر گفت ای دلفروز
بگفتن گفتن از ما مشنو امروز
کمن با من جواب خوبرویی
که صد ره بیشتر زانی که گویی

تو در آیینه دیدی صورت خویش
بچشم من دری صد بار از آن بیش
ترا گر بر دهن گویم دلارام
دهانم شکر گردد بدان نام

گرت خورشید خواهم نیز هستی
که مهر بر فلک رونق شکستی
دل اشکر دران تاریخ تنگ
که یاقوت تو سرو تاید پیک

ببهی سیر و ان زمان شه بر سیستی
که سیمین نار تو بر بازو نیست
رطب را شکوان آب شکسته
که خرمای لبت را نخل بستد

ارم را گر چه رویت کلید هست
وصالت جو ارم زان تا پدیدست
ثمر در گوی دل ادیست
شکر مولی رسولی زاده هست

نکت چون با شکر تلخی گره کرد
لطر زر دراد دهن را آب کرد
بهر مجلس که شهدت نوش دارد
بعبر زیتای موی جان در آرد

صدف چون بر گشاید کام را کام
کند در دام زان دندان در نام
گر از گیسوی خود بینی درشتی
بجرم کوتاه قلیچی در نپشی

میین خوبی که رویت رنگ ماست
میبین در خود که خود بینی گناهست
مباد آ چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش

میزای آخر چو بر من باد شاهی
بدین پیمان حون من در پیکانی
اگر شاهی نشان گوهرت کو
و گر شیرین لبی آن شکرت کو

رها کن خشم ودر او صبح حسابی
نفاق انگیز عذر جنگ تابی
ز بد گفتن مرنج کوینت کارم
و گر گفتم که بد صد بار ازارم

اگر چه ز رسم جوبان نه خونیست
گو نیز ترسم کونست
خداوندان بی تندی نمانید
به جنب نیزم که تی کرامند

مکن چندان بیابان و رخت به بی
که گرتندی بکار آیم رحیمی
جو با دار آنشتم ماکی گر نرمی
زمن خاکم تو آبم چند تیزی

ز تو تا ناگه استحقاق دارم
سرا از طوق نوازشش طاق دارم
همه دانند کاین دست معلوم
که با شب دستی ترا بسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو یابم خود جدایی
ز بند دل کجا یابم رهایی

بس این اسپ جفا بر من دواندن / که هم در خاک و گه در خون نشاندن
مرا اسپیست کز خارا زند دم / سمندی کو بباد بسیار آزمودم
خطا کردی بس این خنده فالیست / کمانکش شب شبی آفت نبایست
چو شمع از پای بنشینم بدین کار / که خوبان نیست شیرینی بسیار
گره بر دل چرا داری چو قند / مگر گویند شیرین نیست در بند
چو دندان شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی خلق را تسکین نبودی
ز راه پرخ آن ماه قصب پوش / نشسته گرد ره را حلقه در گوش
نشانی داد مهر از پرده داری / براه مشک را در پرده داری
بکذبت بر سپیده زد گوشه بام / که تا سد خشت تخته عنبر خام
بجنبش گفت کای دارای عالم / برآورده علم بالای عالم
نه شاها خاکی تو خاقان چینست / چنینست چند خاکی بر زمینست
نه آن پالوده روغن گدازم / که خوبانی ز شیرینی ندارم
نه پی در جست و جوی کس فشردم / نه جز روی تو کس را سجده بردم
چه باید آرزوی خویش کردن / بروی دیگری در پیش کردن
مرا چون کی بزد کو را کنم بند / تو شاهی بر تو شوان پیری افکند
تو گر پیروی در پیش تو چالاک / نه آلوده دو دستم از یکی خاک
کبابی باید این خارا نمک سود / نگیرد پای پیلان گرگ بپود
چو سیلی کاو در حوض ما بی / ره خویشتن را برد خوابی
کمند افکند نتوان بر طلوع ماه / چه باید خوب جانی بر سبک راه
در ما سفته را گو سفت باید / سخن در گوش دریا گفت باید
نخواهم کاب و آتش با هم افتد / گزیدن تنها در عالم است
مرا با سیم شکر شکن نگاری / مرا با شهد شیرین نیست کاری
بشیرین بوسه را بازار تیزست / که شیرینی لبش را خانه چینیست
دو ماهش منجنیق از روی فرهنگ / یکی ابریشم آید زیکی سنگ
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی / شکار ما کن امید ما

بشیرینی صلا در شهر دادن / بتلخی بیت تیغ چون زهر دادن
بپاچیزنه کو اصل نکهتست / بپا عنها که در دوری خبر نیست
دلم خوش کن که عمر ناید بنمیتم / ترا خواستم بدین کار ایستادم
تماشا شمع از آن آب دیده است / که او نیز از لب شیرین جدیست
خرابی نخل رطب بر دل خورد خار / مگر گویم ببر شیر شد گرفتار
بشیرینی روند آن کبک و مسکین / تو شیرینی دانی که ما نیز شیرین
کشادار درج گوهر لعل ناسفت / رطب را نقل داد و قند را دست
ستون سرو را نقش درآمیخت / چو غنچه بر نیشد چون گل برافروخت
چو زیب داشت در خدمت نمودن / زرون زد نو نیستی در دل فزودن
زچین تا روم در قسم نافت / قدر خان بنده و قیصر غلامت
همه پالوده را کو نوبر زرد / بخرمی یا بشیرینی توان خورد
بنی کشتم از عالم پدیدار / ترا بودم بجان و دل خریدار
ندیدم در تو مهر و مهربانی / بجز گردن کشی و حکم رانی
ز عشق این شهوتی باشد برانی / کجایی عشق وای غافل کجایی
مهمانان غریبی چون شب سیر / بکنجکی جهانی کی شود سیر
سپند و عود بر مجمر کی دان / چو سوزد هر دو سوزنده کی دان
ربابت آتش خوش می نوازد / خوش آن باشد که دیگ با سوزد
نظر خوان تو خواستم کرد پرینه / بزیر خوابت خویشی خواه بر چینه
بشب بازی فلک را در کمینی / با چنین ماه را در بر نگیری
در باغ ارم پوشیده شانیست / غلط گفتم که در بازی فرانیست
بلا را مانده باشم گرد آتشش / گزودم کزین ادا سپی بود بس
شکر بوسی لب کبرا انشامه / گر دندان او خود رنجش بیجا
بشیرین شکر چندین مزن لاف / که از قصاب دور افتد عقب باز
بشکر تلخ شیرینی کسی / لب شیرین بود شکر شکن بس
هوای قصر شیرینیت ماتست / شکر گر تو دانی که آن ست

من از حد جگر مالیده ی خویش / نخوانم بس جفا دیدن خویش
بیاد من که باد این بدو برود / نوا خوش بینوا گر کمپلدرود
نه خوردن دل آزاد داری / بدم دادن زبان شاه داری
نشیم من درین ویرانه دادی / برانگیزم فسانه بر فسادی
بیابان یکی ره که در دام او دم / همه از رنج و هم از نام او شام
ز در بستن رستیم بسته باشد / خزینه به که از در بسته باشد
دلی او را زنی باتب ربودست / سپس ناز بی نیاز چه سود است
ز جوشش خون خود چون باز گشتم / شبت خوش باد و رفت خوش کردیم
ربایند ث نه در طرف بر بیش / جهان رشته زنقالبهای خنده اش
جمال خویش را در خورد خارا / بپوشیدن همی کرد آشکارا
کی رفتن بسنه آشفته می بود / گره می بست و بر مشک میبود
ز رشک گردن زنجیر و خلخال / همی گو کرده بر زنجیر ها چال
سلاسل جمع گشته گرد آن ماه / کمند انداخته در گردن شاه
چو بر سفت آنچه بیت از کوثری / بگرد آن جو زو مارخور بودی
در آن پیش کو زلفش تاب میداد / سپر بیش پای از ایمان سیماب
چو لب را مرکری با نیست مکیت / بلورین گردنش در طوق یاری
دلی از عشق آن گردی سپید مرد / سپین در گردنش باجود همی برد
سپیداوش کجا خویش بوکند / که تا باز آیدش آن رعنایی بسته
سرو پستان که دل شاید ربودن / نمودار از فزون شاید نمودن
ملک چون دید ناز آن بی نیازی / بشیرینان شکایت چون غزل کرد
شکایت را بشیرینی نهان کرد / همه ای چکنی هم دیگری
سپهر تاج و تاجم اسیری / نه تنها جز تو کاینجا کشتم بخت
ندارم جز تو کاشی گم شخت / بدین زودی کمن لختی مدارم
بدین دیری که تا در کنارم / توانی عید و تو با پیر مرده سنگ
توان با عذر با جان مرد

نشاید پرستی دیگر از من / بر بستاری طلب جا بهتر از من
قیمتی چند کوی با سیران / تو نیکو تا زینیدت دیران
ز تو گر کار من در کش گذار / خدایی سپیت گو نیکو کند کار
که با شیرین چه بازی کرد پرویز / چو پس اینجا کی گرد او شکر ریز
کنون شد در نامها نام شکسته / در سپی نام و نشان باد بسته
زفتنه من بپرما در جهانست / از قدم سپر قندی برابر نیست
سمان بر کابجز من دیدم غنیمت / نیو زم روغن خود در خرابیست
بگفتا این و چون از جای بر خواست / چنین را کرده فرق از راست
بر آن آیین که خوبان را رو دوست / ز سنجان میکش و زلف بی مست
گهی میگرد پیرین را بقصب پوش / کهی میزد شقایق در بنا گوش
بزیور راست کردن دیر شد / کهی پیش بر سر شمیر شیشه
زکیسو که کمر میکرد و که تاج / بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
در آن حالی ترکرد آتشی رنم / که حلوا را بسوزد آتش گرم
ز شوخی ست رشته گرد حالی / ز خورشید آسمان را کرد خالی
بگیسوی رسن وار از بس پیش / بگیسوی رسن وار از بس پیش
آن مسکین رسن میکرد باری / بای مسکین رسن میکرد باری
رعنایی کدبن از گوشه بام / رسن وار آنچه شد چون شد دلام
نشسته ولولار ز کس همی ریخت / بدان آب آتش از عالم بر انگیخت
علمهای که عاشق اکنون نیست / عجب چیست ز معشوقه چیست
سپر میکند از آتش بر بابی
بشیرین گفت کای جسم و جرانم / کای گلشن و طاوس عجم
دلبر تو و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هوشیاری از تو
گرفتم کزمن آزاری گرفتی / بی خونم چرا باری گرفتی
نمک گفت این سخن متعاقم زود / درو دون دیر باشد کاشتن زود
کمین باری که باز آرد نیابت / تو خوش کن که از خاطر نیست

بامیدی دلم زان چشم مشکین / نشاطم زان لب خوش خویش شکن
غم از خود رفت و غمخوارم کسی نیست / تویی و در تو غمخواری کسی نیست
غمی کان با دل آن شود جفت / بهم حالان مرسم سالها توان گفت
نشاید گفت با جز دل این حال / مخالف در نسازد ساز با ساز
دل دیگر از پی رای جز کس را / باکس نی برای یکنفس را
حبابرا چون من و چون تو بسی بود / ادب با ما چنین ارباب کس بود
از آن دروازه کو بالا و زیر است / بر آن ناید شدن کو سیم و زر است
فریب دل نشاید ای حال فرزیم / کمر چشم جهی که از خود شد شکیبم
بنا پای خویش کارم را که وقت است / بر پستان کارم را که وقت است
بپیچ این طاق را بر دامن ها / ز طلب چی با پیطاقی را نهادن
در فرخار بر فغفور بستن / بکوی چینیان بر پیل گشتن
غم عالم چرا بر خود نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
بر آور غم خوردن صواب است / نوش دی کن که امروز آفتاب است
شبی چون بر شکسته چند یاری / گرفته با گرفته چند باری
نه دانش باید اکنون ای پری رنگ / که پیش آشتی می‌آید آن جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای / نماید آشتی را در جهان جای
درین جنگ آشتی رنگی بر آمیز / بشوخی کن دمی تا کی ستیز
بروی دوستان مجلس افروز / که تا روشن شود هم چشم و هم روز
به بستان آمدم تا میوه چینم / منه خار جنگ در آستینم
ز چشم لب درین بستان بدرام / کمی شکر که شب گاه بادام
سپاه چشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگست این در پیکار در بند
تو ای آهو سرین ترک جنگی / رها کن بردن خوی پلنگی
فرود آی از نهان این کبر وانیاز / ولی بر جال این سجاده پرداز
در اندیش از چه حکمت یار چینیست / نه مسکینی که شاه در کمینیست
هم آخر در کنار ستم افتی / بدین ستانی هم در دست چشیم افتی
همانا بر کم باز لعبت خالیت / که شبها سکینه با من خیالیت
چه کار افتاد کین کار اوفتاد / بدین در ماند چون بخت استاد
نه بوی شفقتی در سینه داری / نه حق صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن را کس ز آب / تواند بر کشید در وقت شتاب
چو دوری چشم از مادر کشش / ز چشم نزدیک شد در باز کشش
اگر خواهی چه نام را دگر کن / ره نزدیک از دکتیر کن
گره بگشای از ابروی هلالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کاریم در خانه خویش / مبارکباد کیرم راه در پیش
بدان ره کامدم و اهم شدن باز / جهان کا دل زدم دلم زدن باز
مدار بری فراموشی کشم دست / بیاد سیاست دیگر شوم مست
بجلاب دگر نوشین جام / بجلوب دگر شیرین کنم نام
ز شیرین مهر بر دارم دگر بار / شکر مانی بحکم آرم دگر بار
بلند تیغ باد او میکنم نوش / ز تلخیهای شیرین بر کنم گوش
دلم در بازکشش چاره سازیست / سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

نجد بست شیرین چو با دل خلخ / زمین را بوسه کرد و داد پاسخ
که دایم شهریار کامران باش / بصاحب دولتی صاحب قران باش
مبادا لب که چشمت اقلیم از نور / غبار چشم زخم از دولت دور
زیارت حاجت از شاهی آباد / زیارت پیال در شاهی بهت باد
بکسی کو باده بر یادت کند نوش / گرانیکن خود منم باد تو در گوش
بپستا این شکر گوش مزن / برافسون خوانده از افسون خواندن
سخنهای چنین آمیز گفتن / حکایتهای با دل آمیز گفتن
نخجیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین
نظر داد پادشاهی که گر مدی / زدن بر تیمندی
بصیدی اندر پستی تو فتیر کردن / تو خیرا آهویی نخجیر کردن

چو من گنجی که بهرم خاک تنگیست / بپیر دستی بباید زیب دریست
تو زین بازی بجا بسیار دانی / بهر پیشه که بسیار خوانی
خلاف آن شد که با من در نگیرد / گل آرد پید لیکن بر نگیرد
توان رودی که با بیت ندانم / چو در یار از نهانیت ندانم
مرا آن جایگه ام کابم عنانیست / ز ابحجم در دل آید ز آبانیست
کسی در دل چو دریا کینه دارد / که دشمن جز بصحبت در سینه دارد
حریف چرب شد شیرین پیام / کزین چرب و شیرینی شود رام
شکر گفتار بیت چون نوشم / که من خود شهد و شکر نیوشم
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی / بگویی تخته اما تخت کویی
سخن از تلخ گفتن تلخ راهیست / که هر کس در این غار اژدهاییست
چو من با تو بگویم تا چه سنجم / نسنجیده بگو تا من نرنجم
قرار کار ما در اوفتد دیر / که من آیینه بر دارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد دارد بسی روی / میان نیک و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی خرم نشیند / که چشم زاغ را بر ره نبیند
سپر بشکست و نام و ننگ بسیار / مزن برآبگینه سنگ بسیار
سخن تا چند گویی از پی سست / بماناهم تو هستی هم سخن نیست
سخن کان از دماغ هوشمند است / گر از تحت الثری آید بلند است
سخن کو چون سخن پیچد نگوید / اگر چه چند گویی در نگوید
چو چیزی به که با معیار باشد / که بر گفتن خران را بار باشد
شبی زینهار که نیکویی بیرا / نگوید مستطیلی بیکرانی را
اگر کردی جدید بر سر کشید لاف / ز تو گفتن ز من یک شنیدن
گرت باید یکی پوشیده پیغام / برآورد زلف تو صد خیر کام
عروسی را چو من کردی حصاری / بسی از عالم عروسی چشم داری
عروسی چون شکر در خانه باشد / ترا با من عروسی چند باشد
ببین در اشک مروارید و پوشم / مکن بازی بمروارید گوشم
تا ده عنبرینم بین که چون است / که عقد عنبرینم زیر چون است
لب چون نار دان بین گرچه خورد است / که نار از نارستان در د برد است
مگر از فندق دستم نمی چینند / که عناب لبم دارد دری تنگ
مبارک ره و یم اما در عماری / مبارک باد من این بر نیزه کاری
مکن گستاخی از چشم و بر سیر / که او در غمزه دارد دشنه تیز
مرا آن بویی که در زلفم نهفتست / در و نا سفته خود تا نیز جفتست
ترا با من دم خوش در نگیرد / نبیند پیل آتش در نگیرد
زبان تیز میداری دگر هیچ / جگر سوزی بس و سوز جگر هیچ
بحرص این شکار را رخ نتیم / سلام این رسن در چه نیستم
دلت بسیار کم گردد درین راه / درو نر کی نباید تیغ از راه
بیین بی رنگ در سر کار دانی / ز بهر آن پس سپید ز بغاتی
بچه که تا نباید کار و ننگ / نه بند و هیچ مرغی در کلو گنگ
غلط رفتی که رحمت مطلق افتاد / برادر هم می زدی بر تلخ افتاد
نه هر بستان چنین است سیه و فائی / غلط کردی سابل بار باید
بدریا سعیدی رشط نشستی / بکل رعبت نمودی لاله جستی
ترا من مایه و آگه خریت یار / ترا این کار روا کی نیست کار
بجان دارویی شیرین نیاز کردی / ولی روزه بشکر باز کردی
مکن چندین برین غمخوار خواری / که کردی پیش ازین بسیار زاری
مبو فراموش کن ده زنده را / رها کن دردی واماندگی را
چو فرزندم بپر مادر بمیند / یتیمانه بیلقمه پروریده
چو عزلی مانده در پیغوله کاهی / که در دی کنز و مرغ ماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه
درین سنگم رها کن زار و پرزور / دگر سنگی بر وبه تا شود کور
چو باشد ریزه و بالا که سنگ / بپوشد گرچه باشد تنگ بر تنگ
همان شیدم ای دلدار دلسوز / که افتادم ز خورشید نیز افروز

مرا آن زشت دی کردید بدرود   که شیرازه ناکردی بس شد دود   خوابندی کس از من بار بردار   گل افشانی بس از زه جان بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چه   نمک خوردن نمکدان ریختن چه   بس آن کز مهر تو بیچاره گشتم   رخان و ناخن خویش آواره گشتم
من آن مسکین که از شهر اندرین   چه شاید کرد لعنت در کمین   تراشتن تو باید سربلندی   چه برخیزد ز چون من مستمندی
همه اینجا کن که از لب برآید   رگ اینجا زن که از خون شاید   سهای ریستی بر باد دادی   مگر کاکنون اساس نو نهادی
کلیمی نو کز نو کرمی ساید   کهن گردد گر نو که پی فزاید   درختی کز جوانی گور برخواست   چو جنگ پیر گردد کی شود راست
قدم برداشتی ور رنجه بودی   کرم کردی خداوندی نمودی   ولیکن امشب شب شاهنشاهی نیست   امید چاره ورد جستن نیست
مشو زین ریزه بار اگار چاه است   مشو ز سایه جلوانامت است   تو امشب بازگرد از خشم را ای   که بستم گرد شوان رند کاری
چو وقت آید که گرد دخیمه ای کار   تو اینم خواندت مهمان گرفتار   ز عالم وقت هر چیزی پدید است   در سر گنج زو قفی کلید است

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بینی مرغ چون سوفت خواند   بجای زرفشانی سرفشاند
چو چیزی دید کان معشوق طناز   زینسپر پردن نخواهد کردن آواز   لیمونی چند با جوابش برآمود   فسون کردی بسی بل کی که بود
بلابه گفت کای معشوق جانم   چراغ دیده و شمع روانم   سر و تخت و بختم را جوانی   دلم را جان و جان را زندگانی
جو کردن با دلم تا کی که جنگ   سرم بی روغنی تا کی چو چنگ   ز بینی عیب خود در زشت خوئی   بدین بی عیبی جانا چه جوئی
چو کوری کو نه بیند کوری خویش   بصد دستان دیگر او کند پیش   هلاکم کردی از تیمارخواری   عفا الله زهی تیمار داری
شب آمد برق سرمیزد چو سیماب   زیرخ مهری زمانی روی برتاب   مکن کامشب چو برزم خون کیرد   مدار دور که این [illegible] آب گیرد
یک امشب بر در خویشم بده بار   که تا خاک درت گیرم زمین وار   ترا بوی ادب چست نشینم   مدور زم دیده اگه در [illegible]
ره آنکس راست در کاشانه تو   که دارد چشم خود در خانه تو   مدارا آنچ و [illegible] از خون خویش   که با چشم خود در برون خویش
برانکس دوستی شد حلالت   که خواهد شیئی اندر ملک و مالت   رفیقی کو بود بر تو چندناک   بجا کش ده که بر زد خیکش خاک
غلام سیدی این صواب است   شنیدستم در دو زخ عذاب است   بهشتی میوه داری رسیده   بجز باغ بهشتش کس ندیده
سبب فقر خود را باز کن در   درخت میوه را ضایع مکن بر   رطب برخوان رطب خواری خواهد   بکند بیدره بر آب حیوان
درم بکشای و راه کینه بربند   کم در صحبت دیرینه بربند   و گر ممکن نباشد در گشادن   عزیزی را که امشب بار دادن
را بکن بر تیغ از نخواب جمشید   که چاچین بر تیغ خورشید   گر آشفته شدم مستم تو بودی   ببر چشم که مستم تو بودی
مفرح سم تو دانی کردن درست   که هم یاقوت و هم عنبر تراست   لب خود لبگین داری بر نور   زبان رسن کشی خوی شیرین بر
مکن با این همه نرمی درشتی   که از قاقم نشاید خارپشتی   جنان کن کز تو خوشدل بار گردم   به دیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبارآلود باشد   نظر بازی ز تو خشنود باشد   و گر با من نخواهد شد دلت راست   هشیاری توانی عذر آن خواست
یکی کان دز دو را آسیاب سنگ   بازار سر خود دارد آسنگ   شکست پیر کینی خوی شکسته   قفای گردنان در گردنانه

شکست پیکی چون ورس بند   قفای گردنان بر گردن آن بند   که زر بهر کسی چون دلنوازان   بس از بی کجا چون شهره تازیان
نه هر عاشق که با پیست باشد   نه هرگز دست شد زان پست باشد   مکن بر فرق خسرو سنگباری   چو فرهادم مکش در سنگ باری
شدی همخوابه ام کن هیچ گنبد   مگر کامش شوقان چنین نیست   تراها پرسش کابی که خارپشت   چو دریا پیشه پیدا کم جوش
ترا تا شب گویم که شتاب   شوی سبز خرشا گر در پس پشت   کهی بس بعیله که نی [illegible]   خداوند باشد ناوت زین ور کشی
سپیدی کز حقیقت تا بیاید   که مه و مار و ماهی مار و ماهی   مزن چندین حکایت بر دل تنگ   ولیکن آمده بر پا وست سنگ
بکام دشمنم کردن نه نیکوست   که بد کار است اسم گاه ای دوست   به وعده که وعده چون گفتارس را   مکن کارم گرای بکارس آن زد
بر غم دشمنان منواز ما را   نهانی میسوز و پیدا آشکارا   بسوز انگبین چندین مکن زور   که شیر تلخ گرد خوش شود شور
بر حربی که شیر نیست با رست   که شیر نیت بحربی نیاز کارست   ترا دیر بخشم جو مهتاب   گر نیست با یم خوابی ابری آب
چراغ عالم افروزنده بودی   چو در چشم آمدی سوزنده بودی   گلی دیدم ز دور رنگ و دلکش   چو در دست آمدی خود گشتی آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد   زمین چون سخت گشت سنگ باشد   نه هر تیغی تو بو باز هم [illegible]   [illegible] زنگی از رویایت گشت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

تو ابن سن کز اینجا باز گردم   به از تو [illegible] کسی [illegible] یار گردم
ولیکن حق خدمت میگذارم   نظر بر صحبت دیرینه دارم   اجازت داد شیرین کز لب را   که در گفت آرد شیرین لب را
عقیق از تارک لولو برانگیخت   گهر میسفت و مروارید میریخت   نخستین گفت کای شاه جوانبخت   بتو آراسته هم تاج و هم تخت
زبیری تو بر بدخواه پیروست   علم را پایه و تیغ را دست   زیارت بخت یاد آن کجا باشی   که بشکیبان بپشت روز کاری
پس آنکه شد چون کوه آتش   بخوبی گفت کای سالار سرکش   تو شاهی رو که شهر اعشی باری   تکلف کردی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آن کس   که معشوقش باشد در جهان بس   مزن طعنه مرا در عشق فرهاد   به نیکی کن غریب مرده را یاد
مرا زاد و با آن مهربانی   برادر خوانده بود آن جهانی   ز یکجا صحبت بنود نه دیده   نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش   حق عهد قدیم شیرین بسوزیش   از او دیدم هزار آزرم دلسوز   که نشنیدم سپاهی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بدان حاضر   بها رسپری که مه گرنا در دو بار   از آهن زیر پیر کردی ستونم   به ارزن کم بستن بجونم
چه اینگونه چشم راه جز دو   بار اینهمه که زخمم را بسوزد   بود عاشق چو دریا سنگ در بر   همه خون گرده دلم سنگ بر بر
بر آن تر کم که من زینپی ندانم   ببیکن کار پی و طنازی ام   فلک را طعنه که گوی من آمد   سکش خود کار گوی من آمد
زبان مانده چون آهن در این سنگ   دل از سنگ آوری دستپار و [illegible]   مباد آتش که دل در آتش دستی   که با دو یاکی صحبت مستی
چو مستی دارم و دیوانگی نیست   حریفی میم دیوانه هم مست   قلم در کش بدست حرف پیدایم   که دست حرف گیر از نامیم
مرا زان تا نگارم ای دل دلسوز   که از رخش افتادم و لین روز   جهان پندار کامد شد با دی   زباعت بر در کی یاد آری
زراسیلاب محنت بیشتر کرد   ز رخت خویش گیره دربدر کرد   من ایستک ماندم در آتش تیز   تو در من پیم و دعوت گیر و بگریز

هوا گاه از پری می‌بساید / هوای اگر ز دست شاید
جواهر از شوربختی شد بکنار / دل از شیرین شور انگیز بردار

هواداری مکن امشب چو خفاش / چو یار چهره خود از روی بپوش
شد آن انبانها که رسیدی / گذشت آن مهرها که دیدی

شعیبی از این شکار تو ماندست / اگر باری نیابی چون نماندست
فتان تر کم کن تا [illegible] / شکن کاری و طنازی ندیدم

دلت گر شمع باشد بر نگیرد / دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر چه ز آب یوسف داری از بر / همانا [illegible] عیسی بسحر

گر آنکه [illegible] بگیر چو میغ / چو صبح اکنون دو دستی تیغ
بری دلم کباب بر که دیدی / تر بعد ز چشم از من خریدی

برو گر نیست روی در [illegible] / اگر سوی که موی در [illegible]
بر او زر ورق کیست باد خوری / نشاید خورد چشم از روی خویش

که بر سینه زن [illegible] بخروش / ادب کن لفظ را یعنی که خاموش
حلاوت [illegible] خوبان [illegible] / کمن [illegible] در خواری

مرا شیرین از آن خواند [illegible] / که با رنجهای شیرین ارم اردوست
یکی [illegible] تلخ تر گر یابم از جام / یکی عیش خوش تر دارم از نام

گلابم گر کند تلخی چه باکست / گلاب آن به که با تلخ ناکست
نه بیند قائم که دارم ارزوست / که از [illegible] جانی [illegible]

چو نام من بشیرینی بر آید / اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشند بهم نغز / رطب با استخوان خوب با مغز

درستی کرد نم ز خار [illegible] / به پازی که در زیر در [illegible]
گهر در سنگ و خرما هست در خار / که باشد در خزان کنج بسیار

تحمل را بخود کن رهنمونی / [illegible] که بار آرد [illegible]
ز [illegible] کان زحمت [illegible] / جهود شد جهود [illegible] کرد

چو خرگوش افکند در روبه‌بازی / کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین مار ماند از زبرین / ز گنجشکی که باید کشیدن

شتر گر [illegible] جدا ماند ز [illegible] / ز خاموشی کند [illegible]
کسی کو جنگ شیران آزماید / چو شیران به که دندانی نماید

سگان [illegible] که وحشت [illegible] / ز نیکی کرد بندان باز گردند
بس آنکه بر زبان آورد پیوند / بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گلشن سرو [illegible] گلشن / منور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست

برایی که دو راز [illegible] داد / بمعنوی که جان پرورش داد
که بی کاوین اگر صد پادشاهی / زمن بر نایدت کامی که خواهی

بدین تندی ز [illegible] روی برتافت / ز دولت پا فکند گنجی را که دریافت

بازگشتن خسرو از قصر شیرین بلشکرگاه

شبانگه کام [illegible] کرد / [illegible] سنگ خود [illegible]
ز را آهو بره لبها [illegible] / بدین [illegible] شد [illegible] که کینه

ملک چون آهوی نافه دریده / [illegible] را آهو چشم دیده
ز [illegible] قطرهای برف و باران / شده باریده چون ابر بهاران

ز هیبت کوه چون گل [illegible] / ز برف [illegible] دل [illegible]
بزیر [illegible] دار [illegible] / نقاب [illegible] بسته شد تیز

[illegible] شد [illegible] / [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] رحمت کند یار / نگهبان [illegible] در کار

[illegible] که [illegible] / جوانش [illegible] بود
چو [illegible] شب دیگر که شب / از آن شاه دل رنجه که شب

ز [illegible] چون [illegible] / ز دیده [illegible] سیلاب ریزان
[illegible] دل ریش / ره [illegible] در پیش

[illegible] اسب را تیز / ز [illegible] گه [illegible]
پر [illegible] راه [illegible] بسته / [illegible] بر گل خوشه بسته

همی گفتی که ای کاج اندرین ره / بدیدار آمدی با کوه با جاه
مگر بودی در کمر [illegible] / بماندی [illegible] دانه

گهی [illegible] برید دست / گهی دستارچه بر دیده می‌بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
درید از بر سیاه از [illegible] گلشن / ز آب ماهتابی چند روشن

شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی را شغر بر بست
نماز دل در جهان نظاره میکرد / دلی را پنهان پاره میکرد

بآسایش [illegible] سیر می داشت / [illegible] حسرت بر می داشت
ندیم و حاجب و جانه ازو دور / همه خفتند و [illegible]

بصنعت مردم آن [illegible] / [illegible] طرب [illegible] خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب / [illegible] سخن چون مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست / بآن تلخی مبین [illegible]
ملک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار

بود شیرین که شیرین [illegible] / ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مزاج از گرمی شیرین [illegible] / که شیرینی بگرمی هست مشهور

که دیدی تا چه رفتار از [illegible] / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن [illegible] / چو زن گفتی کجا شرم و کجا [illegible]

گل چون بار [illegible] / به استغفار چون خسرو ستادم
بتر بر بار و گستاخ میزد / بره بار و ز گستاخ خیزد

ز [illegible] گرم گشتش / ز دل [illegible] بخت روی نرم گشتش
زبانش [illegible] تیر در برد / [illegible] عذر از [illegible]

[illegible] نماید یار با یار / نه با آن چه که باشد [illegible] در خار
ز تری تیز من دارم نشانی / مرا در کالبد هست جانی

اگر ناروت بابل شد حالش / و گر [illegible]
[illegible] / فسون هر دو از بر یخ نوشتم

[illegible] اگر [illegible] / من [illegible] که [illegible]
[illegible] / [illegible]

مرا [illegible] دشمنی آید نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی
[illegible] / [illegible] روان شد [illegible]

سخنهای خوش [illegible] / بگفتم [illegible]
شب آمد [illegible] / [illegible] و مومیائی [illegible]

اگر چه وصل شیرین [illegible] / وز او شیرین تری زیر فلک نیست
مرا [illegible] و خواری [illegible] / نمک خوردن جگر خواری [illegible]

بزیر پای پیلان [illegible] / [illegible] پیش [illegible]
[illegible] عرق گشتن [illegible] / از آن به [illegible] زنهار خواری

همه [illegible] پاک [illegible] / کسی کز خاک جوید خاک یابد
[illegible] / [illegible]

چو بادی [illegible] / که بنشیند کلاغی بر کلاهی
[illegible] / که باشد [illegible]

[illegible] / پس [illegible] آتش آب کافور
[illegible] / [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible] / میان یار و وحشت فرق باشد
اگر گر [illegible] / [illegible]

ز شیرین [illegible] / ندارد لقمه بی استخوانی
گرت [illegible] شیرین / ز [illegible] دور کن حلوای شیرین

[illegible] صفرا [illegible] / که [illegible] شکر [illegible]
چو شیرینی و ترشی هست در کار / گرت صفرا [illegible] مگذار

عجب نبود ز خوبان [illegible] / جهان [illegible] شیری
[illegible] برید / بباید ناز معشوقان کشیدن

همه خوبان چنین باشند بدخوی / عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
شبه با در بود عادت چنین است / کلید گنج زرین آهنین است
کدامین گل بود بی زحمت خار / کدامین خط بود بی چرخ پرگار
ز خوبان توسنی پر هم قدیمست / جو بار آهنی بود رحمش نسیمست
رها بی خواهی ز سیلاب باید / قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از نه باد چون کاهی بلرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
بار کامت بنا کامی بر آید / که بوی عنبر از جایی بر آید
بر آن ترکی که تازی کرد شوخان / که با مه دست بازی کرد شوخان
ز نیت آفت دل اندر بند و شتاب / که از روزن در آید چو مهتاب
مگر ماه وزن اریک من در آید / که چون در سینه ای از روزن در آید
چه پنداری که از عیب عقده دورست / نه دورست او ندانم کو صبورست
گر از کوه جانپکی در افتد / ترا از پای ادبار برافتد
و گر خاری ز وحشت حاصل آید / ترا در دانش او در دل آید
یکی شب را صبوری کرد باید / شب آبستن بود تا خود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی / نماند آب دایم در یکی جوی
به صبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد
همه پر ساختند کامکاری / کجا باشد عزیزی کاه خواری
به نازی کز دولت کند بخت / بباید کرد با بارش کشیدن
کجا کار کار گردش ساز گردد / بگرد خط اول باز گردد
امیدم هست کاین محنت بر آید / مراد شب بدین روزی بر آید
ز دولت بر رخ شه خال بیزد / چو اختر نیک شد این فال بیزد

پشیمان شدن شیرین و رفتن از عقب وی

بدین وعده ملک دلشاد میکرد / خرابی را رفیق آباد میکرد
همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / ز دل بر ریزد از سنگین دلی سنگ
شده بر نرگسان مهتاب میزد / به دست خود بسر بر دست میزد
چو زر غمین گشت آن خیزران / ز نرگس سیم سیماب ریزان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت / به هر خونچه سرشک تازه میریخت
هوا از بیت کرد آه بریان / زمین را آب داد از خشم گریان
سپاهان بهتر که در غم پای دارند / در آن غم خویشتن بر پای دارند
جو از بیطاقتی شوریده دل گشت / از آن گستاخ روییها خجل گشت
بگلگون بر نشست آن سنگ دل تنگ / رخش گلگون و آب دیده گلرنگ
بر آمد از پی رخش جسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
ره تاریک چون بر کار ازو پیش / شب تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاور در ره تاریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
جهان تماشیش از گیتی نوردی / گرو برده ز چرخ لاجوردی
به آیین غلامان راه بر داشت / کی شبدیز شاهنشاه بر داشت
همیشه تا لشکرگاه خسرو / جنیبت راند بر درگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته / همایونهای سرهنگان شکسته
همه چون خور مهتاب گشته / زپای افتاده مست خواب گشته
به هم بر شد در آن نظاره کردن / نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شاپور / که می آمد سواری تک از دور
به فیروزه در آن تابنده مهتاب / ملک را برده بود آن لحظه خوش خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بد و گفت ای پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
گر ایشان را که اینجا سر بر گردد / و گر ماه آید اینجا پور گردد
چو گلرخ دید در شاپور شناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب در ماند شاپور از سپاسش / فرو ترشد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چونی شاد و رستی / که ما را تو تا شد خاک بایست
پری پیکر نوازشها نمودش / بلطف ما دگان تهی ستودش
گرفتش دست و گیسو در پایش / حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی چه دانا بی نمودن / خجل گشتش پشیمانی نمودن
ز آن افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آگه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند
جهان در کار خود بیچاره گشتم / ز سودای عقل آواره گشتم
وز آن بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند / مرا در دست بدخواهی فکند
چو این رنجه شد رنجه آمد / بحکم راستی آمد بدست آمد
کنون خود را ز تو بیم کردم / بر آمد راز تو تسلیم کردم
ز دو جا جب دارم و در بند آنم / برادر زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
نه در گوشه نهان بنشینی / کو نبینی راز من شهرهانی
بدان نالیدن آرزوش ببینم / جمال جان نوازش را ببینم
دو دم حاجت که گر باید ببر راه / بگاهی سوی من ببیند شهنشاه
گر این معنی بجای آورد خواهی / بکن تدبیر ناید تباهی
وگرنه تار خود پیش گیرم / سپر خویش سرای خویش گیرم
که در عمرش ازیم هست طاقت / مرا انده و چند از فراغت
چو رویش گشت بر شاپور کارش / بعهد سوگند شد بر حق گزارش
بر آن گفت پس گلگون را چو شبدیز / در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیب / برآمود و گوهر چون ثریا
یکی طارم ز بهر باده خوردن / یکی نهان ز بهر خواب کردن
پر برخ را پنهان پرده نور / سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش در آن تخت / برون آمد در خرگه بر دست
ببالین شه آمد رخ گشاد / که خدمت کرد و شه دل نهاده
زمانی شمع را میکرد روشن / زمانی طوف میزد گرد گلشن
ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه / چنین افروخته چون برگ ماه
سپاس بیش کرد بر شاپور بسیار / که ای من خفته و بخت تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم / گرانشادی که گردون برکشیدم
جهان دیدم که من در بهن باغی / بدستم آوردی روشن چراغی
تعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی بادا ازان نور
برو دارد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
چو از شرق بر آید چشمه نور / برآکنده در دریا کرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم / درین دریا در آن کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در رب بط خرمی خفت
بچه که چون روان شد مهر جمشید / عروس پیمانه بر آمد جام خورشید
برون جست از زمین در شبک دست / عروس صبح را زیور بهم بست
کجا بانید مرغان بر پر و بال / بباور دند مرغان بانگ خلخال
در آمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین
برآمد نوبتی را پرده بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شست در شست / نهاده خلق بر در دست بر دست
ز پیش هنگام سلطانی جلال / درو درگه شده زرین تمایل
زرین سود طبلی کردن بعیوق / فرو هشته کلاه حور مخوق
بدهلیز سرا پرده سپاهان / حبش را بسته دامن در سپاهان
سپاهان حبش زرکان چینی / چو شب باه کرده بیم نشینی
صبا را دیده در بامین ترنک / ز تیغ سنگ جهان را گذر تنگ
نگرد اگرد دورادور بسته / مه و خورشید چشم از نور بسته
طناب نوبتی یک میل در میل / هو نوبت بسته بر در پیل در پیل

درین خرگه نشسته خسرو آیین / دران دیگر فتاده شور شیرین
به پالشها هوا افکنده درپیش / که گنجی بود بهاری از آن بیش
ز خاکش هر گیاهی کو روان بود / مگر خود گنج باد آورد ازان بود
نهادی جمع کرده همدمان را / برون کرده ز درها محرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرایی
ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها / ز یاقوت و زمرد نقل دانها
ملک از زرفشان انبار درپیش / گرافزون بر زبان سرفیت از خویش
لبالب کرده ساقی جام چون نوش / پیاپی کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته
کشاورز دو جهان آن سبز دوش / درو دار خشم خسرو شهرود نوش
نوای نو بدار خرمی دست / که بر شیرین بر و شیرینی بست
بدستان درستانها کیسه پرداز / بزخم زخمه دلها را نشاط انداز
ز رود دل که هر جود میزد / که عودش نکهت بر داود میزد
همان نوع نغمش در جرس داشت / که موسیقار عیسی را نفس داشت
ز دلها کرده در نجر دو دریی / ز دیت عود پیاری عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکر ریز / بجا ماند ز شبدیز مرغ شب آویز
سرنای کوشش بط را بنالید / گران بالش دو در بربط نبالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / در آورد آفرینش را به پرواز
نکیسا نام شخصی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی
از آن خوشگوتر در لحن آواز / ندید این گوژ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او بر او / غبار آن سیم تقطیع دراورد
نواهای جنان چالاک میزد / که مرغ از درد بر سر خاک میزد
جز آن کافزون شمردی از خود او را / نبودی هیچ یاری باربد را
جهان بساخت الحانهای موزون / که زنده جز گیرد کرد گردون
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون بوی با رنگ
دران مجلس که عیش آغاز کردند / بیکجا چنگ و بربط ساز کردند
ترنمشان خار از گوش میبرد / یکی را داد دیگر هوش میبرد
نباله سینه را سوراخ کردند / غلامان را ابشه گستاخ کردند
ملک فرمود تا کیسه غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور / شه و ایشان و دیگران از بارگه دور
سپاهی ریه و ستیبان همیزد / بهشیاری ره مستان همیزد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / فکنده از عنبر از زخمه ابریشم ساز
فلک بر هر دو جانبی انداز میکرد / در آن گنج در دل باز میکرد
چو زین خرگاه کردآورد شاه / برآمد چون رخ خرگاه همانگاه
بگرد خرگه آن چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت ای تف جان / ازان مطرب که او آشفته خوان
ببین در که نشانش ساز در چنگ / که تا برسو پرسن سر بدارد آهنگ
بحث حال من بیش آر دساز / بگوید آنچه من گویم بدو باز
یکی را ز بان در روش پور / نشاندش که دید کام از نیکه دور
کزین درگاه محرم دیده هر دو دور / سماع خرگهی از وی درآموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن / رهی گر گوید آن راه میزن
ازین سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود / بهشتی بود از آتش شمع از دود
نکیسا داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه دستان برنوازد
بگوش چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ / غزل گیسو کشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین برگوی و مندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

عجب باید که دولت رهایی / مگر از خوش لبی یابی نشانی
برای کار که همراه صبح امید / دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بیا تا بخت با من روزکی چند / کلیدی خواه و گنجهای ازین بند
رسی سرون کن این طالع گرانی / رها کن تا دلی یابی توانی
بعیاری بر آرای و بت دستی / بر افکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل بر موج چون چشمت / کاری رستی و عشق گو نیست
نه زین افتاده تر یابی ضعیفی / نه زین جانبازتر یابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت لعلی / توانم کرد در آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم / فقاعی را بدست لطف کشایم
وگر تیغی ندانم دوخت لقمه / بسنجانه دانم دوخت لقمه
وگر چینی ندانم در نشاندن / توانم گردی از راهت فشاندن
سینه زنم خوشابه بر سر خاک / که مرغ دانه افتادم در دام خاک
پرستاری را بهر خدمت که خواهی / کنیزی را سیکم دعوی نشاهی
مرا بس که جوی زار رویم / چو میدانی دمی برسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده / ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته در عالم ندیده
چو خار آماج گاه تیر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده / نپنداری چنین روز اوفتاده
بسیم شیئی که پشتم گرم دارد / نه بختی کز غیابم شرم دارد
شل ز دو غرقه چون می بر سرخت / که باید پرده را بیزار زین بخت
بزی کان دلم تنها نشین است / بسازم گر ترا کام این چنین است
چو بر بامد ز کامی که باید / بسازم تا ترا کاری برآید
مگر تلخی آمد آن لب را وجودم / که کام چشتی سوزد چو عودم
مرا این سوختن سود بر کیست / که سود کار چندان دود بر کیست
نخواهم کرد با تو حکم رانی / کرم زین بهتر که داری توانی
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / ستای باربد آمد به آواز
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت / بآهنگ عراقی این پرده برداشت

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نوا در پرده عشاق بربست / رو خواند این غزل چون عاشق مست
نسیم دوست می‌یابد دماغم / خیال گنج می‌بیند چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی / کدامین باد را باشد چنین بوی
مگر بر باد گذشت آهو بچه گاه / گره زد نافه را بر طرف خرگاه
مگر وقت سحر طاوس خورشید / پرافشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سرو ز طارم سر برآورد / که ما را سربلندی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد / که شب را روشنی زین منظر افتاد
مگر باد بهشت آمد فراز دست / که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده میدارد نهانی
مگر اقبال شمعی بر فروخت / که چون پروانه ما را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی / که از هر گوشه خیزد خروشی
بگو ای دولت آن رشک پری را / که با زار در ما تنک اختری را
تر اب بسیار زلفت چو کرنیست / بگویم راست مردی راست گو نیست
منم جو کشته و گندم درو ده / ترا جو داده و گندم نموده
ببین گر کو بس چشمی نبودم / تواضع بین که چون زرام تو بودم
بزد دزد و شدم راکی بست / که با دزدی چو انبوه بیشم بست
ندارم بس دل بر پادشاهی / ولیکن ز دل جنبه اگه خواهی
نگه کن بخت زان گشت روحم / که بخت بد نگه زد در فتوحم
دلم خون گریه از غم خون گریند / کدامین ظالم از غم خون گرند
تنم زان چه رنجان جون رسته / کدامین کار از بخت تو رسته
بجوی زلف تو بس دل بود دستم / دل خود زان زلفت باز بستم

بخلوت با لبت دارم شماری / وزینم کردئی ز خست کاری
چه فرمایی کمر بندم بدین کار / گرت کاریست بر بندم اینبار
گرم خواهی بخلوت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن
ازان حقه که جز درسم نباید / بده زان آنچ از دادن کم آید
چه باشد گر جهان آب حیاتی / تجارت برده بخشد زکاتی
چو برزد باربد زینسان نوایی / نکیسا کرد ازان خوشتر ادایی
شکفته چون گل نوروز صد رنگ / بنوروز این غزل برداشت آهنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشم بد از نور تو روشن / به بر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت تشنه‌ای جو آب و خوردم / غبارت توتیای چشم مردم
تو خوش دل ور باغ سنگ پزم / ز نور روشن چراغ صبح خیزم
مرا نه چشمی و چشم از چراغی / چراغ و چشم را از خنده باغی
چه می خوردی که رویت چون بهارست / ازان می خور که آن می سازگارست
جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی جان با جوانی در نبازد
تو نیز از آینه در دست یابی / ز عشق خود دل خود نیست یابی
ببین در آینه جبین ای بت چبین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی کان آینه بر کف چه گیرد / که مردم بخش دیگر کس پذیرد
در آینه چشم خون بینی بس / که ننماید بجز تو صورت کس
بان داور که او دارای دینست / که بی تو عمر شیرینم خورست
مگر شاه آمد آن لب وجودم / که وقت سوختن خون بود سودم
قبر که بیدلی کش دولت داد / زهی رحمت که رحمت دولت باد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز / ترا این روز و من آنکه بدین روز
کمان بردم که چون هستی پذیرم / در آن تختی تو شاهی دستگیرم
کنون کافتادم از هستی و دستی / گرفتی دست و دیگر بار پستی
بسی یاران خود را از کشش / خوابزدی نباشد یار کشتن
زنی بر سنگ غمم بر سینه خاری / مرا چون میزنی بنواز باری
حدیثی زبانی برباد آر / میان در بسته را در میان آر
ز بی رخصی کشیدم بر درت رخت / که پیچی روی مردم را کند بخت
وگر بس کنم در حسن تو یاد / چراغی را زدن آرم بدین یاد
ترا گر دست بالایی در پستم / بحکم زیر دستی زیر دستم
مشو در خورجمین زیر دستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی
چه داریم از جمال خویش مهجور / رها کن تا ترا بینم از دور
جو امید ابادیت سکیدارم / بامید روزی می‌شمارم
خوشا وقتا که آیی در برم تنگ / بجانم در می سر بالله جنگ
بنازینم شب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
بشبی که نعل مسکینت شوم پست / بجنبانم قیامت بر کی دست
من و زین بس نیوسی بی ثاقب / ندانم پیش ازین بزرگی فرهت
نبو دادم عنان کار سایه‌ای / تو دانی گر کنی گرمی نوازی
نه شیب کشته و افکنده باشم / ازان بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ
بآواز حزین چون عذرخواهان / روان کرد این غزل را در سپاهان

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در کوئیت ای شمع کوبی / فلک روزی برآکند سپ کوبی
که گر چون گوسپندم می بری سر / بپای خود دوم چون سگ برادر
دلم را می بری اندیشه نیست / بر گزیدی ای پیشه غیست
تهی کو ما بدین دل رنبت بد / بپای باری غم دل بزنت بد
چو در خدمت نباشد شخص بحور / سبب دل که از خدمت بود دور
بسی کوشیدم که دل بردارم از تو / که بس دشمن دارد کارم از تو
نتوان دل ز کارت برگرفتن / نه از دل نیز یارت برگرفتن
دل آن جان گر چنین خانم فرو بست / که جانم پی تو در عذاب خوست

بدان چشم سیه کآهو شکارست / گر آهوی تو چشم را غبارست
فرو ماندم ز تو خاکی و خورشید / چو ذره کو فرو ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
مدام پیش ازین چون ماه در میغ / تو دانی در سرایک تاج با تیغ
چو در تنگ جمالت تازه شد رای / عنایت را مثالی تازه فرمای
بعمری کو نبود پنجاه یا شصت / چه باید صد گره بر جان خود بست
بس از عمری که کردم دیده جابست / کم از یک شب که بوسیم خاک پایت
بنوروزی بر فروز افسرده را / ببویی زنده گردان مرده را
مرا فرخ نبود روی تو دیدن / مبارک باشد آوازت شنیدن
خلاف آن شد که از چشم بهایی / چو از چشم بد آب زندگانی
جدایی کافرینش کرد دو پوست / ز تن تا جان پدید آورده او پوست
امیدم هست کز روی تو پیوند / برون آرد بچشم راستی روز
چو شیرین دست برد باربد دید / ز دوست عشق خود در کار بد دید
نوایی بر کشید از سینه تنگ / بجنگی و اوکین در ساز با چنگ
بزن راهی که شه بر راه گردد / مگر کین داوری کوتاه گردد

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادویی ساخت / بسی کاین غزل در راهوی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز / که دولت برنخواهد ماند هر روز
گره بگشای با آب تکی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
رها ری حکم کن با شهریاری / ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی / بدین سختی چه باید کرد سختی
بپا باید که ماند از کی کاپیرو / بیا یکبارگی چشمان کرد یک خود
خوش آن باشد که امشب می بنوشیم / امان باشد که با فردا نکوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری / بباید کردن امشب سازگاری
جهان بسیار شب بازی نمودست / جهان دیده جانا چه سودست
بهاری داری از روی برخورد روز / همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را ببوید آدمی زاد / چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر که از گلاب خیزد / گلابی گر که دارد گل بریزد
وزان حضرت که نامی زر نیکاست / چو من کس در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب / رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب
چو بازار تو هست از نیکویی تیز / کسا دیر چو من رونق برنگیز
بجز کالای کاسد تا توانی / بکار آید یکی روز ترت چه دانی
درستی گرچه دارد کار و باری / شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر چه زر بعیار افزون عیارست / قراضه زیر پای هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / مزن عیبم چرا ندیی بار بفروش
تمنای من از عمر و جوانی / وصال تست وانگه زندگانی
بر بیچاره‌ای ز تو گر چنیت گوشم / برایم زین اگر زین پیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست / رحمت خورده و تنها نشسته
سنان آسایم که در بالا و در زیر / زبانت سر نگردانم شمشیر
گرم از تو بتابی سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم
بختی تا چند گویم با خیالت / برون آنم چنین با جمالت
بهر لحنی که اکنون می نمودم / چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خوانم افتاد / چو برق از پرده بیرون خوانم افتاد
چراغ از دیده خندان روی تو شد / که دیگر روز غنچش ناش نکوشد
بجای تو نیاکرد تن سپانم / گهی پیشت گهی در دست سپانم
بخسپانم تر آس میخورم تا آب / که در بستت خوش باشم تو در خواب
سر زلفت بگیسو باز بندم / گهی گریم ز غشت گاه خندم
جهان روشن دل ام کم نیست / گره در هستیت ندر و استیم
در آغوش آسمان گیرم تنت را / که بوسد آگهی پیراهنت را
چو لعبت بازشب پنهان کند راز / من اندر پرده خون لعبت شوم باز

گرازو دیستم چنین کاری برآید / زهر خاریم گلی از پی برآید
خلیاره به پرویزیم گردان / مرا تیغ آن تهیم روزیم گردان
چو چینه و گوش کرد این بیت چالاک / رخالت کرد حالی جا به ز جاک
نعبه فریاد گفت ای باربد هان / تو ای کن جان من در کالبد هان
یکی چون شاه آتش برانگیخت / سه تای باربد آبی بر او ریخت
باستادی نوایی کرد بر کار / گر و چنگ کیسا شد نکوتر ار
ز ترکیب ملک بروان غزل را / برید افکند برگفت این غزل را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

سحرگاهان که از این بیت گشتم / بهشتی بر در باغی گذشتم
بهار رنگ بودیدم در آن باغ / بجمک زاغ و در خون چنگ آن زاغ
گل صد برگ با هر برگ خاری / بر زندان کرده کنجی در حصاری
حصاری بستی در بسته لیکن / حصاری قفل او بشکسته لیکن
بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندان میوهای تازه و تر / ندیدم جز خار خشک در بر
پری رویی در این دل خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده
نه بیند پری دامن بیت رنجور / کر اندیشه بیکرد و پری دور
وگر خسپم ز تعزیم زر زند تاب / پری دارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دل دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید
حمایا کان پری روی پری رخ / دران ویرانه ران پیچید چون گنج
گر آن گنج آرم از ویرانه بیرون / بتاجش برنهم چون در مکنون
سحاب نرگس جادوش سرکشته / که عمر کس کرد جادو را زبن بند
بدو افکندن آن زلف پرکیش / که جون و دو افکنان در من تو تیش
بیا یک نیرومش کرسور خلخال / در ارد را به صد پیاله راجال
بمروارید و دیبای مهدیش / بمروارید شیرین کار مهدیش
بعنبر سود پیش بر گوشه تاج / بتغل آمودنش بر تخته عاج
نیارش کرجهانی بی نیارت / بعیدش کان بسی خوشتر ز نیارت
بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی راد و طغرا بر کشیده
بدان مژگان که جون بر سیم ریزیش / کند جشن الف رونت را ریش
بجنبش کز عتابم کرد رنجور / بجمک کردنش کز در شود دور
بدان عارض که جون چشم آب گیرد / ز نقش کخته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعش را کمندست / جو سرو قامتش لا لا بلندست
بار افشانی آن زلف دامن کش / بجعبت باری آن حلقه دامن کش
بمشکین دانه آن خال جون سنگ / کرو تر بامار بان زد شکر تنگ
بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بدان سنبل که سنبل مشک او برد
بدان سی و دو دندان لؤلؤ تر / که قفل از در دانا بوت بر در
بسحر آن دو بادام کرشمه بند / بلطف آن دو عناب شکر خند
بسجاده آن رخ در جهره ماه / که دل را آب از آن چشمت در آن چاه
بطوق غبغبش کوی گرامی / متلی کشاده ز دار دانا
بدان سیمین و نار نرگس فروز / که گردی بستد از نارنج نوروز
فندق های سیمینش و گنجشت / که فتم را ز رشک خویش کشت
بدان ساعد که از بی روشنی تاب / جو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان و سوسن اندام / ولیکن شوشه از تره جام
بسیمین ساقی او کعب برم / که گر گویم بسبب سخن نیارم
بخاک پای او کز دیده پشتست / بدو سوگند من بر جای خویشت
که گر دستم بود کارم بدستش / درون جان کنم جای نشستش
زدوستم بکدرد تا زنده باشم / جهانرا شاه وا وابنده باشم
چو دو باربد زین پرده پرداخت / یکی باز زود چنگ خویش بنواخت
دران پرده که خواندش حصاری / چنین بکری برون آورد از غاری
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک / برافکن سایه چون سرو در خاک

ازین مسکین بر این کردن چه خواهی / رسن در گردنی جونان سپاهی
اگر گردن کشی کردم جو میران / رسن در گردن آیم جو اسیران
بگنجد آسمان در خانهٔ من / دو عالم در نگنجد در ولایهٔ من
ندارد پای پیلان خانهٔ مور / نباشد پشه با سیمرغ هم زور
سپهری کی فرود آید بجایی / کجا گنجد بهشتی در کیایی
سپاهی کو ترک در ماند ازیشه / نثار بخت سلطان ارزش نیده
بکابین آوردن دوشینه مستکر / بکابین هر کار دیدم دیدم و در بر
در این حضرت که خواهش را قدم نیست / شعیتی با دیم آن جز کرم نیست
بعذر کردن چندان گناهم / اگر عذری بدست آرم نخواهم
در آشم خدایی رسن یابه پسر / که نجبابیش برد گوهر کس پس
بچهره خاک را چندان تراشم / کزین خاک آبروی بی سرتراشم
بیاطلت ز نج خندان کنم سرم / که افتابم دو منشور واژم
جنین خواندم بطالع نامهٔ شاه / که صاحب طالع نیکان بود ماه
من آن نیکم که طالع ماه دارم / جو نیکانی پی از آن بر راه دارم
ز جوش این دل جوشیده بانو / بپای داشتم بر پشیده با تو
ندیدم با سیاست راکرازم / هم از گنج تو دولت را گرازم
دلم کز جودی گرد نگینم / بجزوه در میانش آورم باز
زبانم کرد آتش را زبانه / نهاده با دو لعلش در میانه
وگر چشمم ز تنگی بر تنی کرد / بعذر آمد چو هندوی جو بمرد
خمارو دم اگر زد بر کجان بیت / برین تیزی سرانیزانی کالبیت
وگر زلفم سر از فرمان بری تافت / هم از سر تا قدمش بر خویشتن تافت
وگر چشمم بستی پری انداخت / بهشیاری ز حالت بیت پا
گر از تو جعد را آشفته دیدم / ز نجیرش گر جون در کشیدم
جو مشعل سر برآوردم بربن در / نهادم جان خود جون شمع بر سر
اگر حلقت کمر بندد بخونم / بیا پی نقطه دار از خط برونم
دگر گیرد خیانت کار من بیت / با آب دیده گیرم دامنش جیب
عقیقت گر جو ز خونم آن ریش / بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوم کس بچیده است / درم بسته کلیدم ناپدید است
بکسی کو جز تو بر بامم کشد پیت / زآب از آب اگر ریشم کم نیست
جز آن لب کز شکر دارد دهانی / ز بادام بیاری من کی نشانی
اگر چون قند دستم بر سر ریک / رعیت بیم نباید خر تو کسی ریک
برای کس جون بادام بسته چندم / که جز تو بسته نگشاید دهندم
رطب چون که بانجم بیتر و / ز من خرجار سیبش برنخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم / جو موم زرد چون طلخش فریبم
بسی گوهر بجنبم کار دارد / ترنج آبیا قدم بر کار بردار
وگر خود آفتاب آید گه ماه / برین میوه نیابد جز کسی راه
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / ستای باربد برداشت آواز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه و در پای خسرو افتادن

نستی دار باک از چنگ برداشت / بآهنگ عراق آواز برداشت
ببخشای ای صنم بر عذر خواهی / که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو بر روزی سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز زهر بادی که خوردم / گرفتارم بهر جرمی که کردم
گرفتم جرم ... کردم گناهست / فروغ آب چشم عذر خواهست
قلم در حرف کش بی آب چم را / شفیع آرم بتو بخواهم را
ازین بس بر ز بانت بر ندارم / رخ از خاک پایت بر ندارم
کنم در خانهٔ جشم جایت / بدیگر چشم روبم خاک پایت
بپیکم در رنگ تیز پنهان چه گویم / گرت جانی ارزیان جان بگویم
نصیب من ز تو در حلقه بستی / سلامی بود و آنهم تا نیستی
اگر بحرمم شد کش ز نیلامت / زبان را تازه میدارم ثنایت
درین خت کر چه در با ارم دعایی / کرم بر سینه دارم سمع زنائی

زتو بر بستم امید جانیست
وگر بر خاطرم آری تمامیست
ندارم پی دل که آیی درکنارم
وگر داری بنا این طالع ندارم
زتو پرورزیم خوانند وکریم
مرا آن بس که من بهر درایم
اگر امشب شکیبی زین دل خرابست
رضای دوستان جستن صوابست
نیابی گر زغیبت غمانگم ای جان
گرفتی من که بی من خاکم ای جان
منم عاشق مرا غم سازگارست
تو معشوقی ترا با غم چه کارست
تو برمن تا توانی بار میساز
که تا جانم برآید میکشم ناز
دگر بسیار بنهی وگرنه من برانم
که بسوزم در غمت تا می توانم
اگر من جان دهم در مهربانی
ترا باید که باشد زندگانی
مرا گر نیست دیدار تو روزی
تو بختی باش در عالم فروزی
وگر من رنج بردم از کوئی
تو برخوردار باش از خوبرویی
تو دایم مان که صحبت جاودانست
نه از ما غم وگر نه اکراه جانیست
مرا گر روز و روزی رفت بر باد
ترا هر روز روز از روز به باد
چو برزد باربد زین خنک رودی
بدین رشته کی لر گفتم سرودی
دل شیرین بدان حربی برافروخت
که چون روغن چراغ عقل را سوخت
خیال شه بیاد وادی سرو آزاد
گرامی شد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین
ز بیهوشی گردد شد بیار شیرین
دران پرده که شیرین ساخت بی ساز
هم آهنگیش کردی شه به آواز
چو شخصی کو بگوش راز گوید
به وگوه آن سخن را باز گوید
ازین سو به ترانه برکشیده
وزان سو شاه ره را پی بریده
جوانی پاز دو عاشق آه برخاست
صدای مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی
ز خرج شیر و سرا کرد خالی
بدان آواز حرکاهی تر از جوش
سوی حرکاه شد بی صبر و بیهوش
درآمد در زمان شاپور هشیار
گرفتش دست و گفتش جانگه دار
اگرچه کار چون شیدا در دست
چو خود در اوست گیری دید بنشست
پس آنگه گفت کی آواز دلسوز
جه آوازست زارش در بن آموز
حکایت بر گرفته شاه و شابر
جهانی دید گیسو فور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران نه پیست از سپهر
بپای شه در افتاد از سر مهر
چو بشه معشوق را مولای خود دید
سپهر خود در ابر زیر پای خود دید
زشادی سایتش بر فرخ و جای
که شه را تاج بر سر به که بر پای
درا خدمت که یارش ساز میکرد
مکافاتش یکی ده باز میکرد
چو کار از پای تو بیرون تر آمد
تقاضای دهن بوسی درآمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد
تبش روی بشیرین در اثر کرد
ملک چون انشه کان روی گلکر
خو اینشه شاد چون شهد با شکر
نهانی گوش چون گفت ساشور
که گر شد گرفته هست معذور
زنهار آنکه خود را بامروز
بنام نیکی بپروردیش و لعلوزر
کنون بر نیست که منطق پستی شاه
سند خال خجالت بر رخ ماه
حو بشه دانست کاین نجم برومند
سزا رحمت نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست
که بی کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهانرا جمع سازم
بکاوین کردنش گردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد
که از دست این زمان آن برنخیزد
یکی امشب شاد ماهم بنشینیم
بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین
بخنده برگشاد آن ماه پروین
بنش چون می مقتضی بردست گیرد
بجرعه بیا قیامت را بست گیرد
ز شادی جون توانه ماند باقی
که مطلب بود خورشید ساقی
نشادی حون تواند ماند باقی
که مطرب بود خورشید ساقی
دل از شیرینی جان مخمور مانده
گر اسباب عیشها دور مانده
بخنده غلط وانگه روی زرنب
دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده زبازیهای دلکش
دو آب و آتش اندر آب و آتش

کشتهایی بدان غبت که یابد
چو مغناطیس آهن را رباید
ولیکن زو صحبت زینهاری
نگردند از رو عارض خوابی
جو آمد در کف چیز و کل دوست
ز بر فرق آمد از شادی چون کل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود
بدیدم مار را بر دین سر آلود
ز شکان مار را بر دیده میدوخت
مگر بر مجمره عودی سوخت
گهی مینو ز نرگس پرسش
گهی بیست سنبل برکنده بیش
گهی بر نار سیمینش زدی دست
گهی لرزید چون سیماب بر دست
گهی غول جعدش باز کردی
رنیش بر بام سنگ انداز کردی
گه از فرق سرش مو بگشادی
علامانه کلاهش بر نهادی
گه از گیسوش شب بر سینه بندی
گه از لعلش نهادی درد دانه
گهی سودی عقیقش را بانگشت
که آوردی زنخ چون سیب در دست
گهی پستانه از دستش ربودی
بیابرو مبند او بازی نمودی
گهی خلخال زر از پاش کندی
بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع در پیش
درو دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی که جانانم تو یی تو
گهی گفت این منم من وای بی تو
دلش در بند آن پاکیزه دلبند
شب آینی آنشب گشت خورسند
نشاط مرد و در شهوت پرستی
به شیر مست ماند از شیر مستی
صدف میداشت درج خویشتن پاس
که تا بر در نعید نرگ الماس
زبانک بوسهای خوش از نوش
زمانه از عنون کرده فراموش
و هیل زرا دیل بسیار میکرد
هنوز این گنبد آن تاز میکرد
بخسبان خفته و بیدار بودند
گهی عیشی که با باز بودند
برو از ننگ عشرت داشته
دمی بیخوش ولی بگذاشت شی
بشب زد قناعت با خلندشی
ببوسه گفتنی اندخندی
شب سمنتم کی کار از دست رفت
غرض دیوانه سهوت بیشه
ملک فرمود تا هم در شبانگاه
برخ خویشتن روشن کنند راه
نشنید تا بصد تکنیش آرند
خوبه در محل زرینش آرند
سپیدی حون کواکب در رکابش
که از بری خدا داند چیابش
چو رفت آن شد سمین بر در نیک
ز رفته قسیم شد دست جهان تنگ
فلک بر گرد رزین باد بانی
خماز نسیم گشتها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود
برآسود مردی چو روزن نیاسود
بنیض ابر بری سیما درخشی
جهان را زنده کرد از گنج بخشی
درآمد مرغ را بخشید دارد
زمین تا دره نیار و بر بیارد
ز ریز و ابر تی تو شیر دریا
نه بی باران شود دریا بهر جا
به بر روتنی دوست با جی
زراز و برانده کس خواهد خراجی
ملک فرمود تا اختر شناسان
کنند اندیشه در شوار آسان
بجنبید ازشب تاریک تارک
زرابشن خاطری رزور مبارک
که شان در مهد آن ماه و لعن روز
به بزم آفتاب آورد ان کز روز

به فرستادن خسرو شیرین را وکابین کردن

رصد بندان برو شکل گشاده
طلب را طالع میمون نهادند
به پروزی چو بر پروزه کوتخت
عروس صبح را پرده بتخت
جهان را پیش از تیغ تابره کردن
بعهد عالم از نو تازه کردن
شه از بهر عروسی آرایشی ساخت
که خوی از شرم آن آرایش انداخت
ز راز اشک سیه چشم و خط و خال
پر اسپه خورد سوی زر و خلخال
هزار اسپر ستاره چشم شبرنگ
که دوران مرد با رفتار سنگ
ز راز اسب برجمع کرش آدم
همه زرین لگام و آهنین سم
هزاران لعبتان از شبستان
برخ سرنگ جراغ شب پرستان
ز راز ماه رویان قباپوش
همه در در کلاه و حلقه درگوش
ز منوشها که پر دیبای زر بود
رصد بکدر که با بضد شتر بود
جو طاووسان زرین ده عماری
بهر طاووس رنگ نیک بهاری

یکی مهد از زر ترکیب کرده / ز بهر خاص او ترتیب کرده
همه ره مرکبان مرکب جو جمشید / عماری بر عماری مهد بر مهد
ز صد پستون تا طاق کرا / جنین تمثالها زان با طوق و سرا
شکر ریزان عروسان بر سر راه / فقیهای شکر گون بسته بر راه
زمین را عرض خیمه تنگ داده / هوا را صبح برق رنگ داده
پری چهره بتان شوخ و دلبند / ز خال و لب بر شته مشک و قند
بگرد فرق مهد پرو عنبر / عرابه وابسته فرق سبه
به پیش زین بر اسبان دوانند / زگیسو کرده مشکین تار باید
بگیسو در نهاده لولو زر / زده در لولو زر لولو تر
بدین آیین بدین رونق بدین زر / چنین آرایشی از جشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفته / باستقبال شیرین باز رفته
همه ره گنج زیر و گوهر انداز / بیاوردند شیرین را بصد ناز
جو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین
سهی کبکی که سنجون نوبهاری / شهنشه ریخت بر پایش نثاری
بجای صندق افشان و در پی / درافشانی دری جون لولو تر
بجای کل که کل افشاند مشک / مرصع کرده با لولو زر خنگ
جهان کز پس درم ریزان شاهی / درم روید سوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولت گاه جمشید / جو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواند موبدان را / همه کار آگهان و بخردان را
ز شیرین قصه بر کابین خواند / که بر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار / بمهر مهرش که بنوازم سزاوار
رسن با کبت با این مهربانی / که داند کرد از پنهان رهکانی
کرا او را جفت سازم جای آنست / بدو کردن نیازم رای آنست
گمان بهتر که با گل جام گیرد / که مرغی بخبت آرام گیرد
جو بر کردن بنا بشد کار جفت / بکار آن کن که داند سنگ ازینست
همه کرد از چنینها بر گذشته / دل شغل آن نهان در کرفته
گرفت انگاه جفت و چست پیمان / بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش آن آیینه باست / برسم موبدان کابین او بست

عروسی کردن خسرو و شیرین

جو مهدش را بمجلس جای کی داد
درون پرده خاصش بنشسته
بسعادت جون گل پر در خواید / بیارای بس آنکه مرد خواهد
نخستین اقبال بر روز کلاهی / جو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برار در و غواص / بکم مدت شود بر تاجها خاص
جو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب / صلا در داد خسرو را که دریاب
بجز کین جام شیرین نوش باداست / بجز شیرین همه نوش است دولت
بخلوت بر زبان سکه نابی / که بنشادش جو هشیاران بیابی
که جام و باده در باقی کن امشب / مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مگو شیرین برت تا می پرستی / که مستان گردد پر شکی و مستی
جو مستی در در ابر پرده زد دود / کباب شوخ از ترخوای یک سود
دگر جون بر او شد دست باشد / بگوید مست بودم مست باشد
وگر بالای صد بکری بود دست / بهشیاری بهشیاران زند دست
ببایستا که مستی چون نکشد / بهشیاری جو مستان کرد زیبا
خوش آمد این سخن شاه عجم را / بگفتا نیست فرمان آنچه
ولیکن مو بمو ز باده خوردن / جگر خواری نمی‌شاید کردن
نوای باربد لحن نکیسا / چنین رنزه را کرده زمین پی
گهی گفتی بساقی زر جور دو / بده جامی که بادا عیش پرده
گهی باربد گفتی می ز جام / بزن کا سپال نیکت باد و جام
ملک با ماه شیرین تلخ باده / لبالب کرده و بر لب نهاده
نشادی بار زمان میخورد کاهی / بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
جو آمد وقت آن کاسوده شادو / شدو سوی عروس خوبش افتاد

جهان جون بخت کردی بوس بر ده / بکای خاستن از دوش برونند
جو شیرین در شبستان آگهی یافت / که مستی شاه را از خودستی داشت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت / نهادش حقه شیرین از جنبت
طریقی کرد بیرون از طریقی / نشد کرد بهمبستان جو پیبی
عروسی بود مادر خوانده او / ز پیل اوران وا ماند او
جو کویم راست جون گرگی ببیند / بجون گرگ جوان جون روبه پیر
دو بستان خوش و جنگ آب رفته / ز زانو روز و ار تن تاب رفت
تنها جون خرکان از کوز پشتی / برد و دستی جو گیخت از درشتی
دو رخ جون جوز سندی سر بسر / جو جنگل پر کی زبری شیشه
دهان و مر دو بیخ از شاخ شاخی / بگو ز تنگ بماند از درنجی
بسکنج ابرویش ریب داده / دهانش را شکسته بر نهاده
ز سستی خرگهی بر روی بسته / ز دندان یکه ور زنخ شکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده / ز خوردن پست وزدن پشه ماند
بعدار نوری بر بستش ز ماه / عروسانه فرستادش بشاه
دهان ناستیش را آزماید / که مرد از ابر فرقی نماید
نطرف برده آمد پیرزن / جو بازی کاید از نخجیر بیرون
گرانجانی که گفتی جان فروش / بزنجی که یک دندان بنوش
شد از مستی دران حالت جهانجو / که در جشم آسمانش ریسمانی بود
ولیک این مایه در بس هوشیاری / گران خوش رو کبک بهاری
کمان ابرو از زه برکنید / بدنبال کاهوی فربه در افکند
جو صید افکنده بد کاسپ برزید / وزان صدکرگ رو بابی بر زد
کلاسنه دیدر جای جای / شده در مهد ماهی از دو ماهست
بدل گفتا این جراژدر بستست / خیال خواب یا سودای تب است
ز بس کشیرین شد این تلخ دو باش / جو شیرین کر ترش وی هر کیشت
ولی جون غول مستی رهزنش بود / گمان افتاد کان در نیش بود
در آورد از پی مستی مرد دست / فتاد آن جان شیشه شیشه بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز / که مردم جانها در جاذب بزد
جو شیرین آن یک مادر خوانده بشنید / بر او ایش رسید مصلحت دید
برون آمد ز طرف مست برده / بنا خیزو رخ نهفته کرده
جو کویم جو شکر شکر که است / طراز نیزه کو رسم علایست
جو برنیوی که بود دردامنش نوش / جو ماه کو بود با عقرب نوش
مه خورشید با خوبیش در ویش / گلی از جهان بهارش مملکت پیش
بتی کاه در پرستید حلالش / بهشتی نقد با او از حلالش
جهان افروز دلبندی جو خود لسند / بجز تنها گل چهره زار قند
بهشتی سروی از جان برسته / دل ایام طبع بر یخ نوشته
بهاری تازه جون گل بر درخشان / سپیداو از کنار سبک نجتان
جمال درین رروش مشتری را / جهان کز روشش کبک دری را
ز خالش جشم بد در خواب رفته / جو دیده بخت داد در تاب رفته
ز کرمی از مای آن سنگ جو سنگ / ترازو کاه جوی زر دگی یک
لب و دندانی از عشق آفریده / لبش خندان و دندان لب گزیده
رخ از باغ ببک روی سیبی / دهان از نقطه موهوم همی
ز گوش و گردنش لولو خروشان / گریخت بر جان لولو درفشان
نسیمش در بهار سنگ جاذب بود / ترازوداری لطف بدان بود
عقیق و سیم شکلش سبک در مشت / که تا بر حرفها او نهد کشت
کشیده کرده مشکین گیسوی / جراغ بسته از دود سپندی
بنازی طلب ترکستان دریده / بسوی دخل جو بستان خریده
رخی جون تازه گلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
تنی جو کاشیر با شکر سرشته / طبابر شش برابر بره هشته
ز سپیده دم جون قاقم بر او ست / کشیده جون دم قاقم دو انگشت
ز نرمی خواست اندامش چکیدن / ربابی زلفش از جنکش بریدن

گشاده طاق ابرو تا بر دوش / کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردی با دل عنان زن / جمال آلوده چشمی کاروان زن
ز خطها چو باده گرو می برد / ز دو لب چون صبح در دمی د
گل از شکر که امین گل چه شکر / مدور او ماه و بس ماه اکبر
ملک چون جلوه آن حور دیده / تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت / در آن مستی و آن آشفتگی خفت
سحرگه چون سعادت گشت بیدار / فتاد و کش دیده بر گلنار بی خار
عروسی دید زیبا جان در دست / تنور گرم حالی نان در بست
میند تلخ گشته سار کاریش / شکسته نوبه شیرین خارش
نهاده سر ز بالینش سپاه گل / شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در چشمش فتاده / دو سیمین نار بر سیبش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات / صبا میگفت فی التاخیر آفات
جوابر پیش روی شاه برخاست / شکیب شاه نیز از راه برخاست
چو دنبا روی خوبان ناشکیبست / شراب چینیان فی الدر نحسیت
بخارستان در آمد خواجه سرمست / طبرزد می ربود و قند بشکست
سپاه اول بگل چیدن در آمد / چو گل زآرزو بچیدن در آمد
بسی آنکه عشق آوازه در داد / صلای میوه های تازه در داد
که از سیب زنخ شد نقل سازیش / گهی با نار و نرگس نفت بازیش
گهی از سینه او بست سه جست / تذرو باغ را بر سینه بشکست
گهی از نشاط انگیز پرواز / کبوتر چیره شد بر سینه باز
گوزنها ده میکوشید با شیر / هم آخر شیر شد بر عاقبت چیر
شکر نی کرد تا خازن خبر داشت / بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
برون برد از دل بر دیر دا و درد / بر آورد از گل شکر دار و گرد
حصاری نهفت بسته قفل زر / جوابی زند کان مهر پر بر
ز بانگ پای مطلوبان شنیده / نه دیپ ظالمان بروی رسیده
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت / به پیکان لعل پیکانی همی سفت
گرشه خضر بود و شب سیاهی / که در آب حیات افکنده ماهی
چو بخت میل شه شد تخته عاج / چیاب عشق بیتار تخت تاراج
سعد زب دو دستی در و سیب میزد / دبیرانه یکی در شست میزد
نه گویم زنش غم تیر میشد / رطب بی استخوان در شیر میشد
شده جنبر میانی بر میانی / رسیده از میان جانی بجانی
چکید آب گل در سیمگون جام / شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته / بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته بر شنگرف سیماب
شبانروزی گر خفته به بیهوش / بنفشه در بر و نرگس در آغوش
شبانروزی بترک خواب گفته / مروارید ها یاقوت سفته
بیکجا هر دو خوب طاووس خفته / گرا لیقی خوشی و طاووس خفته
بر آن شیرین جو آب جوش پر گرفته / خدا را آفرین از سر گرفته
به آب اندام را تادیب کردند / سیایش خانه را ترتیب کردند
ز دیپ خاصگان پرده شاه / نشار رنگ عود پیچی سپک ما
همیلا و همین ترک و همایون / ز حنا دستها را کرده گلگون
ملک روزی بجلوه گاه بنشست / نشاند آن لعبتان را بر زبردست
بر بیم آنش در خور نشان کرد / ز گوهر سنج و از زر زر فشان کرد
همایون را بشاپور گزین داد / طبرزد خورد و پایش انگبین داد
همین ترک از برای ما بدو خواست / همیلا را که یار خود خواست
پس آنگه داد با شیریف دلفروز / همه ملک مهین بانو بشاپور
جو آمد دولت شاپور در کار / درای دولت عادت گرد بسیار
ملک را کار از آن بس خرمی بود / که دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی / از این گر بهم باشد چه خواهی
بنودی روز و شب بی باده و رود / جهان را خورد و باقی کرد بدرود

جهان خوردی کین خوشگوار است / غم کار جهان خوردن چه کار است
نخوش طبعی جهان نیز و منجورد / قضای عیش خندان پیاله میکرد
پس از تحیت خوب پند پرورش / ارزن بیهوده کار با حیل شد
جو موش دیدبان در عارضش افکند / جو انیزار زیند سوی کنید
ز بستی تا عدم مو تی امید است / مکن آن موی خود سوی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی / پدید آید نشان نا امیدی
بنفشه زلف را خندان و خه باب است / که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب خندان توان دیدن سیاهی / که بر باید فروغ صبحگاهی
سبک بازی که آهو گیر گرد / بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک جون در رشته از تیر / دمی باشد کمین باطل بی
جو باشد تندرستی و جوانی / حلاوت چون ندارد زندگانی
جو بیماری و پیری راه گیرد / که سکین دل جراغی کو بمیرد
هوای باغ خندانی بود گرم / که پیر سر از سپیدی ارد آزرم
جو بر سبزه فشاند گرد کافور / سپاه و سپر و باشد باغ سنددر
جو گندم را سپیدی داد کش / شود تلخ ار بود سیالی در کمش
جو کار زر شوی کرده جامه خام / خورد تنها چنه خیاطه ناکام
سجاز دیگ خون کف بر سر آرد / همه مطبخ بنجار گشته بر آرد
سیاه مطبخی را کو مبید پیش / که داری آسیای خیج در پیش
اگر در مطبخت ها نیست عنبر / شوی در آسیا کافور و شکر
برانگیخت کا سیا گردی نشاند / نماند گرد چون خود ..
کسی کا فتد بر وزن آسیا کرد / بعهد دریا نشاید عیال کرد
جوانی جیست سودا جیست در سر / ز آن سود تمنای سپید
جو پری بر ولایت گشت والی / نماند هیچ سود در جوانی
جوانی گشت پیر پیرانه بد شیر / که یار از تن گریزد چون شوم پیر
جو اشیع او پیر تو گشت ز / که در پیری تو خود گریزی از یار
ز پنبه شد بناگوش کش پوش / ستون این پنبه سر در زن .. از گوش
برو در بیم عمر مهر بانی / همه در تیمه یابد تمامی
جوان را دولتی باشد جهانگیر / که مردم پیر شد دولت بود پیر
بر آن پرکار سیماب سیماب ریزد / جو سیمات از تب سیمین گریزد
سپیده موی جوان را غم زداید / که در چشم سیاهان غم زداید
غم ارزن کی کرد اند علم را / ندارد هیچ رنگی نام غم را
سپیدان تو تیا در چشم آرند / که وارش ره سهند و سپیدی
جو سود از سیم بر روی سنگ ریخت / گر اسپاهان بر آنجا راه پیوست
بجنبانی سر که سری در سر آید / سپیدی صبحگاه از شب بر آید
شد از پنبه بناگوش کش پوش / ستون این پنبه پر تو باری از کوش
جو چیزی در بنفشه یاسمن ماند / و پیری در جوانی یاسمن دیت
اگر چه بیک عهدی پیشه میکرد / جهان با عهد بود اندیشه میکرد
کهی بر تخت زرین نرد میباخت / کهی شد بیر زجون بخت میباخت
کهی میکرد و پیچ با بد گوش / کهی میکشت با شیرین هم آغوش
چو بخت ما بعد شیرین و شبدیز / شد از پیر جاه زر سنگاه پرویز
از آن خواب گذشته یاد میکرد / خرابی در دل آباد میکرد
جو میدید نیست کز خاکی و آبی / بر آمد آبادش کیرد خرابی
هنوز تا به مدبری نور گیرد / جو در مدبری رسید نقصان بدیدند

ترغیب کردن شیرین خسرو را بدانش آموختن

درخت میوه تا خاست خیزد / جو تحته گشت حالی بر بیزد
نه زشت بود روزی دلفروز / سخن در داد و آتش بنشید ...
ز سیب لب بسید شیرین گناه خداوند / ز رامش سوی دانش گوش بخشید
بلی کوشید در کار جوانی / بسی دیگر بکام دل جهانی
جهان را کرده از نعمت آباد / خرامش چون توان کردن بیدار
جهان کاوی که از دی شیر خیزد / لگد در شیر کرد تا بر بیزد

دعای بد مکن خلوت‌نشینی | زن پیر از قبیحهای جوانه
که نفرین داد باشد ملک بر باد | به پا آیینه کند درست شاهان
همه کاری نه بر موقع کند شاه | چو برگ باغ گیرد تا تو آبی
کشند پیش از آن بر دیده داغی | چو سیلی رنگین خواهد سوزه
رسد خود بوی کشیدن سرافکند | در خیمه گاه دل از سوند کرد
ترا آن به رعیت را نوازی | از آن مرهم که باشد آن شل را
رعیت را نباشد هیچ دربند | ز شل خود جهان چون طاق میند
دعا تا از رعیت باز گیرد | نو اقبالی برآرد دست ناگاه
با جماع خلایق شاه گردد | خردمندی شاهی سرد و داد
درین منزل رفتن ناچار باشد | به پیش شاهان درین دوران چه کرد
قناعت را که جای تو بسازد | درین پرده آهنگ آن جهان آر

طلب کردن خرد بزرگ امید را جهت دانش آموختن

ز دانش خواه در آنکه ای | بزرگ امید را از نیک خود خواند
مرا از خود بزرگ امید کردان | چنبره کاولین جنبش چه چیست

سوال دیگر در کیفیت فلک و جواب ان

پنجینین راند از پنجستین | دگر باره بپرسیدش جهاندار
درو نقش جانور سرون او کیست | جوابش داد مرد نکته پرداز
درو روزی آورید روی دارد | چه با پرگار کین گنبد درست
بگیری چنین راندن روانست | بلند پی که راز آسته گوید

سوال در کیفیت کواکب و جواب ان

ندانم در چه مرکوبست راکب | شنیدستم که هر کوکب جهانیست

سوال در کیفیت وجود عدم

رصد بنمود کین معنی محالست | دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
مگر دو کشف این ره سازی | که ره دور است این منزل که مائیم

سوال دیگر در کیفیت آمدن و رفتن

حذر کن زانکه او در کمینی
ندارد سود پت انکه بانگ و فریاد
چو دولت روی بر گردد از راه
چو دوران خاطران گیرد چراغی
یکی کو زند کشت شیره بر خاک
جهان سوزی بسیت و چو بنای
کهن دولت چو باشد دیر پیوند
ز معموری که در پیش از گیرد
خلایق را چو نیکو خواه کردد
نجات آخرت را چاره کرباش
یکی کو از بنا ترکیب سازد
فرو خوان قصه دارا و جمشید
چو چشم و دیده کان یار گرامی
کهای ای از تو بزرگ امید مردان
جوابش داد ما ده راند کایم
دو ابیس ماندکان باید در آیین
نخستم در دل آید کین فلک چیست
مرا آنچ آید شد این کوی دارد
دران صورت که با چشم تماشاست
فلک بر آدمی ار بسته دارد
دگر ره گفت کاخر ز کواکب
جوابش داد کین هم سنشنیدیم
چو داجستیم از این صورت که چاپست
جوابش داد و گفت ار برده ای راز
چنین ره بسکیان پای رهایی

زند تیری پنجه که بر شانه
سپه کشت از نفرین داد خواهان
خرابش نو کند داد و خرابی
بعزو کوه را لوا سپر کوه
نشاید جز با تش کو دانش آب
کرانکس کوفت کو کس راه خوابست
جهان خودرا به استحقاق میند
کند دست دراز از خلق کوتاه
سپیدی پسپای بر دود دارای
زمال و مملکت با خود چه برد
که دل ای پرده گوشنده راز
که باریک چه بازی کرد خورشید
با امید بزرگش پیش بنشاند
که دانش نزد دانایان عزیزست
فرا اول پرده سرون ماندکایم
که دارم زین معما پیش اندیشه بار
که نکته با دین دوری سپند راز
چرا یز و کس نیاید که چونست
بچنبهای فلک پر بسته کوبند
چه طرفه کو چنین پر بسته دارد
جدا کانه زمین و آسمانست
در پیکار بدین قایم ندیدیم
کجا خواهیم رفتن وز کجاییم
ندیده ره منزل چون نمایم
بدای خود که چونی وز کجایی

خبر دارند از آنچه از سر کار | عجب دارم ز یاران کز خرد
نگوید کس چنین رفتم چنین آی | جوابش داد دانای نهانی

سوال دیگر در صفت روح و جواب ان

دگر آتش در آب آری ببیند | دگر باره بپرسید از جنبش
چرا با کس نه در خواب مادر | دگر جان ماند گر قالب جدا شد
ولی جان بچه بدین محالست | نه از جان بچه پرسید شاید

سوال اندر خواب و حس باطن

ز نقش کالبد دست باطل | جوی پرسیم کو خواب این شهاست

سوال در حالات بعد از وفات

در آن فکرت شود جان پدیدار | دگر ره گفت بعد از زندگانی
کهای روشن چراغ عالم افروز | تو زان نوری که پیش از صبح خاک
نیاری هیچ فرقی یاد از آنها | چو روزی بگذرد زین محنت آباد

سوال اندر تفکر و جواب ان

سوال در چگونگی زمین و آسمان

زمین را با هوا شرحی برانید | جوابش داد بر کرسی برابی

سوال در نکته طبیبانه

زمین را آخرین سلطان آدمی بود | دگر باره بگفتش کای خردمند
جهان جان و جان آفرینش | طبیبی در یکی نکته نهفتست
کم و بسیار نه کار درستی | ز بسیار و ز کم بگذر که خامست
رسیدند از قضا چشمه سیاری | یکی چون زرد کان تن سفیدار

سوال در بیرون آمدن جان از بدن

چگونه بر پرید از آشیانها | جوابش داد گر راه ندیده
پسیل کشته با سم جان رهنجار | درین مشکل فرو مانند یکچند
در اندازد کسی خود را بمهتاب | بهی گوشه که بیرون آورد رخت

دگر ره گفت کای دانای اسرار
همه گشته چون مادر زمین زای
نشید این ترنم را درین ساز
نفس در آتش آری دم بگیرد
که گر جانها جهان چون کالبد چیزند
جوابش داد کین محکم سوالیست
چو جان از کار تن بیکار گردد
دگر ره گفت کر خوابست حاصل
جوابش داد گر چندین شهادت
چو گردد خواب از فکرت خریدار
جوابش داد در دانش آموز
ز ترک بار بر بستند آن شهنشاه
یکی کو یاد نارد قصه دوش
دگر باره بگفت ای صبح آباد
جوابش داد و نمودی کاسمانست
دگر ره دولت گزند و در فلک خیز
هوا با دست کز باد ای بلرزد
جهاندار اولین طبعی ری بود
جوابش داد کای باریک بینش
بیاشام و بخور خوردی که خواهی
و در تر که خوانده ام کاندر دیاری
چو بر حد عدالت ره نورد بند
دگر باره بپرسیدش که جانها
شنیدم چهار موبد هوشیار
یکی گفتا بدان ماند که در خواب

که خواب دیده و از باکی گفته
که بعد این جهان هست آن جهانی
مخالف باشد از رد باری آواز
سوال از ریگ از کرد و پنجش
که تا جان چندین کس جدا شد
بهی پرگار جنبش دیده اید
فلک را جنبش پرگار کرد او
که دارنده این نقشها کیست
خیال مرده را بقیت مادت
بیاد آرم حدیث این جهانی
دلالت شنیده ار بام افلاک
از آن پرسیدم کزین نشنم دریابید
تواند کردن امشب را فراموش
تفکر چیست ماند آدمی زاد
اگر با تعدنهای جانیست
زمینی و هوایی چند بر پای
زمین خاکی که او خاکی نیز زد
طبیبانه در آموزم که بپسند
جدا آن نکته را با خلق گفت
که در اعتدال امنیت تمامست
تا کم خورد کاین جان سفید اید
بجوی و سیری رد دو مرد وند
نشاید گفت الا از شنیده
که از تن چون رود جان خردمند
ندارد سود وشش از کوشید بخت

چو از خواب اسفندیار بدید
اسپی بانبدش زان خواب دیده
دوم موبد ببقری کرد مانند
که بر گردون کشد گیتی خداوند
از او شخصی فرو رفته گران سنگ
زبیم جان زند در کنگره چنگ
شکنجه گرچه بخشش کند پست
کند بچه را در کنگره چست
زمانه دست و بازو ریش چنگ
فرو افتادن از حضرت پیش بند
هم آخر کار چون بی تاب کرد
هم او هم کنگره بر تاب کرد
سیوم موبد جهان زد داستانی
که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار
در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند
زدیگر سو شبان تا دارهاند
چو گرگ افغان بود در چاره سازی
شبان را گر دباید خرده بازی
جهارم مرد موبد گفت کین راز
بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش بود چون ماه
بد و در یافته دیوانگی راه
نه بتوان خاطر خویش پرداخت
نیاز دیگی او تو ان پخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر
گریزد مرد ازو چون آهو از شیر
درین اندیشه لختی قصه راندند
ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو می مرد میگیند هیهات
ازان بازی چه در افتاد بهمات
زمرده مرکبی اسپ نه زراند
بمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کاثار بینند
بنا محرم کو نپند آنچه بینند
بسخن چون نشد معصوم ان جواب است
فلک بسیدش از تاج زرینت
که شخصی زرعب دعوی کند پست
بپیغمبر و نیز او بادین جست
جوابش داد کان حرف الهی
برو نیست از سپیدی و سیاهی
بگنبد در گرفت این قوم مارده
برون از گنبد آواز این مرد
نه از تنجیم گوید بر جریح اعلاش
که نقشند این ای شاکرد نقاش
کنند بالای این نه پرده پرواز
نیم زان پرده چون گویم نیاز
کمین ازی شها بادین تازی
که حق دین است با حق نیست بازی
بجور شیدا ز نشیب اندام ریز
جو اندام کباب آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نمود شاه
صلای حمدی روزی سود خویش
چو شیرین دید کان فرزانه استاد
در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه
ندیده چون تویی چشم زمانه
چو بر کنج و کشادی گنج کانی
نصیحت ده را از فرزانه آوایی
کلیدی کن نه زنجیری در بند
فرو خوان از کلیله نکته چند

نکته گفتن بزرگ امید شیرین را

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت
چهل قصه به چل نکته فرو گفت
نخستین گفت کز خود رنج بد بیش
چو گاو و شیر بازیشه کاش
هوا بشکن گرد باری بباید
که از کیتی گزین کاری بباید
بتلبیس آنکه پی خورد از بن راه
گران طبل دریده خورد روباه
نگر تا در غلت نابد درازی
چو زاهد مسکی در خرقه باری
مخور با خانه کس هیچ زنهار
که با توان کند کان زاغ با مار
همان بادانش پیچ قت بریکت
که ماهی خورد و باز جنگ چو جنگ
ربا خواری مکن این پند بنیوش
که با شیر ربا جوز کرد خرگوش
بخود کشتی توان زین خاکدان رست
چنان کان مرد پای زفت پشت
شغال و گرگ و زاغ این پی بکردند
که از شخص شتر پر باز کردند
بکاره کی توان جستن ز اعدا
چنان کان خورد مرغ از منج درید
ب پسر گرزبان زیر زمین رفت
مطیب را با کشف فضلی چنین رفت
زناز هلان همانا بینی که بند
که دندان سوده مرغ ازکیتی چند
بجیلت ال مردم خور و شوان
چو با زر کان دانا مال نادان
چو بر دانا کشاپی حیله را در
چو غول ار کش در سر کیسه
حیل کذار و مشنو زان حیل ساز
که بر ریش آهن خورد کو دل برد باز
چو بعش حیله بر جاده نشانی
بدان نقاش جادو سوی نمانی
ز دانا تن سلامت بهر گردد
علاج ار زویت نادان زیر کرد

ز بیماری ایمانی به رهت تن
جوان نیکخواه رردار پا پیش زن
بدانایی توان رستن ز ایام
جوان مرغ نگارین رست از دام
کمی شو بی وفاداری باموز
ز خرگوش دام برزاغ دمن بسوز
مبر یک خو کرکش پس بیداد
که موش از بد از خو برده رز داد
مشو معذور چون گرگ گاه کینه
که بر دل چرخ تا که تیز تند تیر
رها کن حرص کین چال خوردم
بپرد تا چو جون زاغ و بوم
مبین در خویشتن بینی خصم را خوار
ز پیلان بین که خرگوش چون برد
ز حرص جوز باید روی بر تافت
ز مرده گربه روزی بین که چون رفت
کسی کین گربه با شیطان بیندیش
بهندو زاغ بیکی بر کو سپندیش
زرفتن با دفاکن روی در روی
چنان کز بیم دزد آن زن در آغوش
بسی چون باشدین خصمان بدور ده
چنان کرد دیو از وان بارا برد
جه باید چشم دل را تخته بر دوخت
جو کاری که کوه از زن در آموخت
اگر بدبختی یابد مشو یار
چنان کان روبش پیش آوری خوار
روا کشتن توانی زین طرف رفت
که گیتی هم بدین از آن گشت
جو خر غافل نباید شد درین راه
گزین غفلت دل خر خورد روباه
حساب سینهای بد بیندیش
چو زان حلوای نقد از دو درویش
بهشیاری ره آن خودرا ازین جاه
چو موش آن گربه را از دام بیچاره
برون رو تا نوسالی درین بند
چو مرغ مهره زین قبه چند
بصدق این توانی شد ز شمشیر
چو آن زاهد شغال از جنگ آن شیر
بخون خواری مکن چون چنگال آتیز
گزین بی بچه کشتن شیر خونریز
مزن با پشت بینی بر کپی انگشت
چنان کان زن کبوتر ماده را کشت
تو نیکی کن بترس از خصم خونخوار
جنیکی برد جان صیاد از آن مار
بعد ز مرد شد روزی نهاده
ز ما بزرکان بچه تا شاه زاده
چو بر گفت این سخن مرد سخن سنج
دل چیز و حصاری کشاد ان گنج
پشیمان شد زند عتهای بیداد
سرای عدل از نوکرد بنیاد
دلا گر روشنی شمعی بر افروز
چو شمع آتش بر ستیدن میاموز
میار از خاطرت آتش پرستی
در آتش خانه خاطر شکستی
سر خاکی گزین محراب سیم
چو تو صدرا حکمت کوی تو انجم
بسی دارم سخن کان دل بدزدید
جو گویم خوب بیم دامن بگیرد
سم و ابستنه در پرکار عالم
بتقریب وجود اسرار عالم
همه رنج فلک چون دل کجا دل
با ضبط لباب حکمت کرده ام حل
که بر سیار اسرار فلک را
که معلومش کردم یک یک را
ز پنهانی پای این برینه کلشن
کنم گر گوش داری تر و روشن
ازان نقطه که خطش مختلف بود
نخستین جنبش کان الف بود
بدان خط چون که خطابت بکار
بسیطی زان درو آمد پدیدار
سه خط چون کرد بر کرد محیطی
بجسم آماده شد شکل بسیطی
خطیت آنکه بپا آگاه دام
که ابعاد ثلاثه ش کرده نام
توان آن است عالم را نهایت
بدین ترتیب از اول تا نهایت
جو عقل این نوش کشت شاه
بیک یک میدود اول با جسم
حدیث آنکه او طرفی ندارد
وجودش را اول دل که ندارد
خدا بین شو که بینا اهل بینش
تنک باشد حجاب آفرینش
مدان چون را که از راه معانی
خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آیینه در پیش
فلک جو بدین دوری بسینش
توان نوری که بر وحشت طبعیت
نسوزا دردو عالم در و تقیبت
نظامی شیر زین ره بزبانی
کوتاه از حکایت داستانی
جو چشمه و تخته حکمت در آموخت
بآزادی چنان کنکه برد و دوخت
به نیم بود یک فرزند کاش
چو شیر آن انگور شیره ماند کاش
خری خر خود مویی در خر حکمت
وزان لنک رداف و شک

شبچه روی وازرق چشم داشت
چو شیرین عروسی بود و سکیش
سرای شاه ازو پرده می بود
ازین نا فرخ اختری پر اسیم
ازین ناخوش نیاید عقلی خوش
نه با کرمش بی پسنم نه باسک
بچشمی چند آن دیوان پر پریا
بیا پیکانه کز صاحب دعائی
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
یکی رباز بین باز د لکد را
نشاید خصمی فرزند کردن
قبای زر چو در پیر اشیا فتد
جوانی داردش زینسان برازش
جو چیز ور آتش خانه شد رخت
بران کدنیش گفتند کردش
دل چیز و بشرین الحباب شاد
زبادی کو کلاه از سر کند دور
چو کوه از زلزله گردد هد ویم
زهر جا کاتشی گردد زبانه
سکر ابیچ ازو غافل نبودی
شکیج کار جون در سم نشیند
نباید کرد بر آزار خود زور
به تعلل که شد بیش ما پدیست
اگر جای ترا نگرفت بد خواه
درین کشور که پیشانیزد راهی

زکیده کمر بسته از پای تا سر
که شیرین کاشکی بودی امانت
ازو پیوسته ناخشنود میبود
نیاد طالعش رامی شناسیم
که خاکستر بود فرزند آتش
ازو سنگ بگریزد بکوه سنگ
که خرد در پیشها پالان گر یرا
زخویشان پیش وارد آشنایی
دل ما کیست زنهر بیک و بد آگاه
که تاج سر کند فرزند خود را
دل از پیوند پیوند کردن
ازو سیم زر بود کار ایشان چند
بهر جای کو پستی گردد فراموش
چو شیرین شد پذیره بر تخت
بکنجی از جهان خورسند کردش
که ما چند بسته کمر کنت آزاد
کیاه آسوده باشد سر و جور
طلب از افتادن بود بیم
بسوی نیکوان خوشتر رود دود
دلش و ادی خدمت می نمودی
بمیرد هر که در ماتم نشیند
که صد بیمار و اکشد از بکی
چو دو سی منقلنان کلیست
نتیغ سینه داند ساختن ماه
بسیر کاه و زرعی روشنایی

شنیدم من که آن فرزند مقبل
زمهرش باز گویم باز کینش
بزرگ امید اگفت ای خردمند
زند فعلی که دارد در سر خویش
نگوید آنچه کس را دلکش آید
نه با شیرین مدر بن مهربانست
نه مرزن زن بود نه زاده فرزند
پریزاده که گشت آنرا اگر زاد
گرفتم کین بمرد در پستیست
درخت توت از آن آمد لگد خوار
تو نیکی کن نباشد نیز فرزند
اگر تو چنین شد این فرزند حاش
جهانرا فتاده زان بس بی چیز و
هوشا نوش بی رگ ا پس پیداست
دران بیخ جهان رو بهشت باد
شبی دی شاه اگفتی میندیش
وا آنچ او مخیل تر باشد بیخ
مران بخته که دندانش بزرگیست
تو در دستی اگر دو کشت از دست
که در دولت چنین بسیار باشد
گشاده رو بباید بود و پخته
نه هر کو زنده او را ابت بگیرد
مدارا پس ز دل بردار غم را
ولی چون جان بخشد آب گیرد
بباید ساخت با زمانه بدی

دران طفلی که بودش قرب ده سال
ز دولت یار دانش باید و بیش
دلم بگرفت ازین دارونه فرزند
چو گرگی کابن شد ربا در خویش
همه آن گوید او کورا خوش آید
نه با شیرین که از شیرین ربانست
نه هر گل میوه دار و تربی قند
بسا آهن که کند بر سنگ بنیاد
نه آهن پاره ار کوهر تست
که دارد بچه خود را کوب ر
بود بر ره بچشم خویش باشد
زمانه خود کند زانش تو خوش باش
که آتش خانه باشد جای چیزی
ز دو دار د نور تهما بس پیداست
که چون شیرین کسی بگذاشت باد
که روزی پیش بر یک را میش بیش
سکار اکنی بر و خوشتر ز ند بیر
ده دانش بی دندان کر کیست
بحمدالله چو تو هستی همه هست
کسی شادی که تیمار باشد
که بای دست ساند بر دو درس
نه هر کس را تب گیرد بمیرد
که غم غم را کشد چون ریگ نم را
جهان از دوستی کی تب گیرد
که از زدودش کاوی پیش خندی

دو کس را زور کار از دم داد دست
نماند کس درین دیر سپنجی
فلک گر مملکت بخشیده وادی
کسی کو دل درین گلزار بندد
جو بربط هر که او شادی بدینست
بشهوت ریزه گریش زاندی
بعین سستر ون مین که پرستید
زمین توز خورشیدی جهان مست
بخورشید برادر سر که رستی
جهان کهبد که نا پیوست در کوه
جو او زیست نیا هیچ کاری
چو زیر از فتد تو جای تاج باشد
درین دریا که لب پر زهر دارد
چو زیر از فتد تو جای تاج باشد
دل عالم تویی در خود و سپین خورد
دریا اندیشه چون تو شاد گردی
دریا سکین ز چیز و پیر سیر
جهان سکینت کاندیشی بست
شهنشه بایدا با پند زرین
شفقت سپاهی تهای پند سپاس بیش
بهر لفظی دهن پر نوش میداشت
چو بار ا زین در جواب رفت
جو عقاب از غضب چون شاه نیست
بیاپیش شاه آمد تیغ در مشت
حوار نای چه اگر د آفت باشی

یکی کو مرد دگر کو مرا دست
تو نیز از مرغانی تا تریجی
اگر گنجینه و گنج چو کیقبادی
چو گل زین بیشتر کرده که خندد
زد رو گوشمالش گر بزیست
عقوبت بین که چون پا پیش پا ماند
که بر پشت و شکم خر بی بستند
نه بر رای تو گر سر بست مستست
بلای یکم آمد خود پرستی
بپرواز قناعت بست باز بوده
بدست دیگران مسکیر یاری
علم زان بر جه بالای تو باشد
درنگ پستی کزین بهر دارد
علم زان بر که بالای تو باشد
بدین همت نه زان گوی از ملک برد
زبند تاج و تخت آزاد کردی
بدین امید خورش خوش روزی برد
سپیدار و ش بیماری بست
نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بمالیده ری رسید بالیش
بآواز شهنشه گوش میداشت
ملک پندار و از خشم آب رفت
چو نعاظ از بروت آتش جای
جگر کا مسشن دیده و شمع راست
سر چون نرو سر پر از در جان باغابی

شبی چون آفتاب آتش دریر
اگر بودی جهان پر پای داری
اگر دست تمام باتو بپرسش
ز تو با مال نه باتو نالی
چه ملکیست این که چون شاه که خوکار
بر این بشته مسند پیش باری
گرت عقلیست بی پیوند میباش
جو بی سبب دانی پای در کش
همان زاده که شد در دامن غار
جهان چون باغی پیچ پیچست
چو بدر شد بسی با خیابش خورشید
اگر در جابه بابی ابه چو نیش
چو بالا نیست باشد زیر شیر ریز
تو شنداری که تو کم قدر داری
جنان کایزد خلعت بر گزیدست
دگر باشی به تاج و تخت محتاج
شب آمد محبانان سر و آزاد
زمانه با بزاران دست بی زور
تب زنجیر موی از سیمکون شست
حکایتهای مهر آمیز سکینت
چو چیز دوست و گرد شد جوابش
فرود آمد ز زورن دیو چهری
چو در خانه کو کالا می جست
جنان زد بر جگر کامش تیغ
ملک در خواب خوش پهلو دریده

که بی عیسی پستی در چراغی
بهر کس چون رسیدی مهریاری
جهان بیشه ار کا فتد با زنده دو پیش
بیا آن گونه ما تو ما نی
هم از پیش تو بگیزد ترا مار
شکم داری طلب خ پیش داری
بد بخت سپتا از خورسندی باش
که هست آزاد طبعی گیر خویش
بجو رسند پیچ کش را عیار
ترا آن کرد و در دست هیچ هست
گر تو گنجی برو گنجینه در بند
سعادت نامه یوسف به پیش
که بر نابشد دم شیر از دم شیر
تویی خود کرده عالم صدر در کار
جهان خاص از تو ا فزیدست
زمین زانست کن خورشید از تاج
سخن سکینت و شهرا دل همی داد
ملک با چند زاران دیده کور
ببر جنیر زرش مهره ای بست
که بر بانک حکایت خوش روان خفت
بشیرین در رسید و حوابش
بتو ده در پرستش هیچ مهری
بهر پیش مرا بالای جست
که خون بر جیبان و خون اتش از تیغ
گشاده چشم و خون را کشیده دیده

ز خونش خوابگه طوفان گرفته
دلش از تشنگی از جان گرفته

به دل گفتا که شیرین را ز خوش‌خواب
کنم بیدار خواهم شربت آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته
که بس تا این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری
نجنبید دگر از باد و زاری

همانا کین سخن ناگفته باشد
چو برخیزد نسیم ار خفته باشد

ز تلخی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکسته گلبنی چون خور خورشید
ببر پیری جهان را داده امید

برآمد ناگه ابری تند و پیوست
بجز ریزه ریاحین تیغ در دست

بدان پیچی دو ده بار هم مگر کی
گران گلبن بماند شاخ و برگی

چو گردد باغبان خفته بیدار
بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار

چه گریم از غم گل خون بریزد
چو گل ریزد گلاله خون بریزد

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
درآمد نرگس شیرین ز خوش‌خواب

دگر شبها که بخشش یار گشتی
به بانگ نای نی بیدار گشتی

فلک بنگر چه بیدردی کرد کان بار
بخون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ آب دیده
که بود آن سهم را در خواب دیده

زبد از خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دید آه برداشت

ز شب بیست و از آمد پایی
دریغا بخشش آمد در خرابی

سپهر بیری دید بی تاج کرده
خزانه بی رونقش تاراج کرده

خزینه در گشاده گنج برده
سپهبد رفته ز پا لا مرده

بگریه ساعتی شب را سیه کرد
بسی بگریست انگه عزم ره کرد

گلاب مشک با عنبر برآمیخت
بر آن اندام خون‌آلوده بر ریخت

خود شستش بگلاب و بکافور
چنان کز روشنی می‌تافت چون نور

چنان برزین که شه اندازه زد
بیارایش گران بهتر نیاز زد

چو شه را کرد بی آرایشی چست
بکافور و گلاب اندام خود شست

همان آرایش خود نیز در کرد
بدین اندیشه صد را کرد

دل شیرویه شیرین را بجاست
ولی چون آن زمانه انشا نیست

نهانی کس فرستاد کو خوش باش
یکی هفته درین غم بارکش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته
شود در باغ من چون گل شکفته

خداوندی و سیم و زر بگو کش
ز چیزی بیشتر دارم نکوکش

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
کلید گنجها او را سپارم

فریبش داد تا باشد شکیبش
نهاد آن کشتی دل بر دو پیش

چو شیرین این حکایتها نیوشید
چو بسپر که شه شد چون شیر جوشید

پس کاسیت در فته روزگاری
که دل کردیست با مهرت درآری

شکر بینیش سمایی در نشاند
که گر خواهی که از وصلم شوی شاد

چو اندر دوستی اکنون هم از تو
بجای آرایجه من میخواهم از تو

بگای آوران چیزی که گویم
که بنشار جان دل همیت جویم

چو آید با تو ما را رفت پیوند
رنز پای بگویم تخته جبند

که گر چه زری دارد در گرانی
دران بیری بود ما را نهانی

بسا که تخت شه شاهان دوان
بیارند درنسم سیاپند و بریان

که با از یخت آن تیغ ادیان
به بیسی آورند از اوج کیوان

چو ابر برکند از جام جمشید
که تا بانیت خوبان خشنده خورشید

کسند از مرغ دولت بال و پرش
بنوازند شاه و دوان بریشش

بنغنج بیازی زیابت شطرنج
که در اغم زداید دیده را ریح

چو کوتاهی شد این داوری را
کی با رونق بود زور آوری را

کمن یاری همه آن باربد را
زبان از خدمت آن بار بدرا

پس از پیروزه جای چاره سازی
یکین و تاج و جام باده سازی

بس انگه هرچه بود از اسباب بوده
زمینوخ کهن باکوب نو

چو زین اندیشه داری بی نیازم
به خدمت گردنت گردن فرازم

چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد
ملاک جان شیرین در بر آورد

بجز رومان و محتاجان فدا کرد
ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

سپاهی حبش کافوری برد
شد اندر مهد زر کافور خورد

ز قلعه زنگی را ماه سپیده
چو بر در قلعه شد زنگی بجنبید

بفرمودش بسیم شهریاری
کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را در تخته زر
برآمود و بمروارید و گوهر

بآیین ملوک پارسی عهد
بگنجینه چنو زر دراب مهد

نهاد آن مهد را پیش شاهان
سپهبد بر دوش صبح گاهان

جهانداران شده یکسر پیاده
کمر وا کرده بر ایستاده

قلم ز انگشت رفته باربد را
بدیده خون نشسته انگشت خود را

بزرگ امید خورد امید کشته
ملرزانی چو برگ بید گشته

بآواز حزین مغانی برآورد
که مارا مرگ شاه از جان برآورد

پناه ریش شاهان عجم کو
سپهر و سپاهسالار شمشیر و قلم کو

کجا آن خسرو دیبا خوانی
کهی پرویز و گه پرویش خواندی

چو در راه حیل آمد روا رو
چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

ز جانی سوار چشمه و جریم
بس آنگه گفت این با تو بگویم

جواب شیرویه شد پیغام شیرین
که دارا پادشاهی کام شیرین

بزن چیزی که او فرمود واگفت
بگرد از مهربان تا کرویش جفت

چو فارغ گشت شیرین را خبر داد
دل شیرین از این غم شاد شد

کشاده گنج زرها را غلامان
چو سروی در میان جو خرامان

کشیده سرپها در زرکش
عروسی نگار افکند بر دست

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
فکنده حلقه‌های زلف بر دوش

بزرگ زرد چون ناهید بر سپهر
حریر سرخ چون خورشید در بر

پس مهد ملک برنشت ریخت
کسی کان خفته دید آن دست بیرنخت

گشاده پای در میدان مهدش
گرفته رقص در باهمین مهدش

نکانی فتنه در پس که شیرین
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه برانزان کان نوود
که شیرین را بر او دل مهربان بود

همه ره پای کوبان صیف آراه
بپنهان تا گنبد خاص شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان روی در روی ایستادند

میان دربست شیرین پیش موبد
نهفته دشنه درون آمد به گنبد

در گنبد بروی خلق دربست
سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت
ببوسید آن دهن کو در جگر داشت

بر آن آیین که دید آن زخم را ریش
همان جا دشنه زد بر پهلوی خویش

بخون گرم شست آن خوابگه را
جراحت تازه کرد اندام شه را

بس آنگه شاه را در آغوش
لبش بر لب نهاد و گوش بر گوش

به نیروی بلند آوازه برداشت
چنان کان قوم از آوازش خبر داشت

که جان با جان و تن با تن بپیوست
تن از دوری و جان از داوری رست

بآمرزش رساد آن آشنایی
که خون با شاه سپید کرد دیده عاری

بزم خسرو آن شمع جهانتاب
مبارک باد شیرین را شکر خواب

گلاب تازه دار این خاکدان را
بیاموز این وفا را مهربانا

نه شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب بود در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن

به شیرین گور بود مانده و بشد
نه آن دوست کو پدرود باشد

بسا پیر عارمائکو شیر دوست
بیا وحی که شیرین در وروست

نثاری بروبید از راه پیداد
شبیخون کرد بر شیرین و شیرین شاد

برآید ارزی از دریای اندوه
فتد وبارید سیلی کوه تا کوه

ز رویی مست با دشنه برخاست
هوا را گرد با خاک زمین راست

بزرگان چون شدند آگاه ازین راز
سواد رو دیگر حله آواز

که جهتنا ای زمانه وی زمین ده
عروسا زاید بادا چنین ده

جو باشد مطربان زنگی در روی
نه بگرد از این تنبور عودی

دو صاحب تاج را هم تخت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند

در آنجی بارشی کشت غمناک
نبشتند این مثل بر لوح این خاک

که جز شیرین که در خاک درشتست
چو بخشد مرد ازین سفله ایام
چو بر پای طلسم پیچ تو پیچ
نه در جنبش توان پرواز کردن
همان به کاندرین خط خطرناک
بگریم از برای خویش یکبار
بپرسید از وی کین گریه از چیست
جدا خواهند گشت از آشنایی
بپای جان توانی شد بر افلاک
بپرس از عقل و زین پیش گستاخ
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس
حدهای طبیعت بند با تست
زمال و ملک و فرزند و زن و زور
رفیقانت همه پرواز کردند
خلاف آن شد که در سرکار گاهی
چو عیسی جز بدن زان زین سبک چند
بیا تشنه که پندار به بود
درین ره کار و پیش آدمی خوار
حصار چرخ چون زندان سراییست
چو بهمن زین شبستان رخت بربند
بملکی کز چه باید ساختن جای
بحرمت شو کزین دیر سپنجی
ازان جنبش که در شوق غایتست
علم بفکن که عالم تنگ هستیست
نفس کو با سپهر آهنگ دارد

کسی از بهر کس چون در انگشتست
که یک یک بار بنشیند بانجام
چو افتادی بکشتی پیچ پیچی
نه بتوان بند جنبش باز کردن

منه دل بر جهان کین پیر ناکس
بصد نوبت ده جان پی آغاز
درین جنبش که محکم شهر بند است
درین جنبش گشایش چون بیابیم

نه بر ما کم کسی گرید چو باران
بگفتا چشم کس بیهوده گریست
همی گریم بدان روز جدایی
رها کن شهر بند خاک سر خاک
که چون شاید شدن بر بام این کاخ
ازو پرس آنچه می پرسی از کس
نفس یک یک چو زندان بند با تست
همه بستند همراه تو تا گور
نه تو هر یک رهی باز کردند
مخالف دیده خواهی بارگاهی
تماشا در پای کاوش چرخ چند
فریب ستوده گردش چرخ یک سو
بنه بر پشت گاو کین زمین دار
که بر پشته گردش اژدها هست
چو بینی گردن این اژدها چند
که غل گردنست و کنده پای
شود عیسی بحرمت جبرئیلی
درختی ز آدم و از خاک ایستاد
عنان در کش که مرکب تنگ با تست
زلب ناف میدان تنگ دارد

شنیدم من که افلاطون شب و روز
ازان گریم که چشم و جان و تن نیز
رسی خوابی شد کز دیده رست
مکو بر بام گردون چون توان رست
جهان گرد عقل نبوی می پیمایی
بپنهان که نسل این سر کهن هست
درین زندان حصار آن شد [illegible]
دو ندا این همرهان [illegible] با تو
بمرگ و زندگی در خواب و مستی
ازین کشتی چنال کاروان رن
ازین خرمن بجو یک دانه کار بس
بیا جایی که خود از اختر است
اگر مرده شوی چون بار گاوی
چگونه نیک بود عیشان آن مرد
گرت خود نیست سود ازین جدایی
چه داری و جست انگشت مردون
سلامت بایدت کس را بیازار
درخت ار کن بود کم زندگانی
نفس بردار ازین نای گلوتنگ
درین مستی که بابد مستی زود

وفادار پی نخواهد گرد با کس
بیک نوبت نشیند عاقبت باز
نشان ده گر دلی کوی کرده است
چو بگشادش کسی ما چون گشاییم
ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگریه داشتی چشم جگرسوز
بهم خو کرده اند از دیر گه باز
به بی بارگی شو کین ره دراز است
توان رفت از خود بیرون توان رفت
علم برکش برین خاک کیانی
بپران و بالت آن سخن هست
که از خود در گرفتار آن نمی بند
نباید هیچ کس در خاک با تو
تویی با خویشتن بر جای هستی
غلامستان علم بر آسمان زن
[illegible]
که تیغ راز رشته بر نشاخت
درین جوبستی تو برپشت کاهی
که دم در اژدهای اندیش کرد
[illegible] رهایی
مدبر ستر کسی باید پرون
کلب را در عوض تیزست بازار
[illegible]
گره بگشای ازین نای گلو تنگ
بباید شد بهشت و رفت خشنود

درین کشتی چو شوان دیر ماند
مده کوه عاقبت پرواز خود را
بدین خوبی حالی کاو را درست
پی غولان این منزل که بگذار
ز جان کندن کسی جان برد خواهد
بسا پیکر که گشته آهنین است
کجا جمشید و افریدون و ضحاک
که دیدی کامد اینجا کو پس پیشش
اگر در خاک شد خاکیست نیست
درختی را که پیش تازه بخش
وجودستان عاری ندارد
[illegible]
بخوان بگذر که بایی چاره سوزند
شکایتهای عالم چند گویی
تو کز غیرت بدین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش کان گشته [illegible] محتاج
اگر شد تیره کم از چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
قلم در کش [illegible]
بیا موسی که گوید عقل [illegible]
[illegible]

بیا بدرخت در دریافت مدن
که گفت از تو به صاحب صدرا
اگر از آسمان باشد زمین راست
درشته شو قدم [illegible] بردار
که پیش از مردن خود مرد خواهد
بصد داری کنون زیر زمینست
همه در خاک رفتند ای خوشا کان
که بربادش بکی [illegible]
سرانجام وجود الا عدم نیست
گذر روزی زمانه چاره بخشش
بجز داد و ستد کاری ندارد
شکسته گرد این سبز آبگینه
نشاید بست این سقف آهنین بند
بپوشان گریه را در خنده رویی
چه نیکو گل کاغذ پاره خواهی
[illegible]
[illegible] آمد که خود آفاق بود
[illegible]

خدایا تو که زدم [illegible]
[illegible] من نام خدا باد
[illegible] اجابت

[illegible] نشانی
جمال مصطفی راه [illegible]

دلا منشین که یاران برنشستند
درین دریای زاغم [illegible]
[illegible] زمین و تنگنای سک
[illegible] که ره بر پیچ بستند
نمانی که ماندن خوکی
[illegible] زمین را باز جویی
جگرها بین که در خوناب [illegible]
فلک بنگر که چرخ [illegible]
چه پیش آرد زمان کان برگردد
بهاری کو که کشور [illegible]
خیالهای این [illegible] شیشه سنگ
ده و دنیا مکن [illegible]
نظامی بس کن این گفتار خاموش
گل و سنگی شدی [illegible]
درین [illegible] در زمین گل و سنگ
بجگر گاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

به پیمان ای [illegible]
درین دور وصالی شاد [illegible]
بدانش گوش تا [illegible]

چنین گفت آن سخن پرداز [illegible]
[illegible]

بنه بر بند کاشان بر که بستند
[illegible] دم بسیار در
نماند کس درین سفله سک
بجان دادن ز جان [illegible]
[illegible] خویشتن را تا [illegible]
همه خاک زمین بودند گویی
ندانم کین چه دریای هلاکست
جهان بین تا چه آسیای [illegible]
[illegible] زمین کان در [illegible]
بیاد [illegible] روزی
همه [illegible] شیشه [illegible] سنگ
و [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] در گوش
درو [illegible] در گل پای در گل
[illegible] گل سنگ [illegible]
چو گل بر باد شد [illegible]
[illegible] داران [illegible]
مرا در هم [illegible] نهاده
[illegible] داده [illegible]
مقام خویش [illegible]
که خندیدم [illegible] روز [illegible]
تو [illegible] که خود [illegible]
علم برکش [illegible] کان [illegible]
[illegible] در کار [illegible]
[illegible] کمند [illegible]

بجز با گفت با دو کای خوابزد
سوار تند شد زا نگار روانه
سپه را از رتپ ناگی مدنیمار
بیا تا ما جواهر خانه و گنج
وزان بی مایگان را ما بخشیم
خریط بر خریط بسته زچیز
بهر گنجینه در یک یک رسیده
کلید و پنجه پیش آورده گنجور
کلیدی در میان دیدار زر ناب
نشان دادند چون آگاه شد شاه
درو پر بسته صندوقی ز زر هم
طلسمی بسته از سیم پند
طلب کردند پری گور خوانده
که شاه کار بین و کاردان بود
رسنتا خبر جان را درو آمد پیرون
سخن گوی لیر و خوب دیدار
ز ملتها را رد پادشاهی
بدو باید که دانا گیرد و زور
ببسته کنی آن شکل حباب
بپرسید از بزرگان جهانگرد
نماند جز بدان پیغمبر پاک
برون شد شاه از آن گنجینه تنگ
بسته گشت کرای زیبای زادی
بجنبین سپاه شیار بود آن کار
که نامه حجتی دارد الهی

ره اسلام گیر ار کفر برد
تبندی زود ره بنگ زمانه
نخفتی هیچ شب زاندوه تا بد
به پیشم آنچه از دل بیار و رنج
روان از این روش پر بخشیم
ز چیزی تا کی چیزی همی گیر
تماشایی اگه ظاهر بود دیده
زمین ار با گوهر گشت رنجور
خوش چشمی کوده در شب کی تاب
زمین بر سر مود کندن شابکاه
برو صندوق پیکین قفلی از زر
برو یکباره لوح از زر نهاده
شهنشه زان فروخواندن فرو ماند
به بخشش شوای جابکان بود
که در چندین نشتران ار دور کرد او
امین و راست قول نغز گفتار
بشرع او پدید ملت خدایی
که حکم او زبان شد صلح او سوز
سواری بود کانشب دید در خواب
که در گیتی که دیدستا چنین مرد
که زو در مه عنبر بوی شد خاک
ازان کو ز نستاده در روش سنگ
طراز تخت و تاج کیقبادی
رحم بسته دگر دیدن نمودار
دیده بر دنیا و حجت گواهی

جوابش داد ای پیر کردم
ز خواب خویش چیز جون برآمد
که روز از جهان تا نج شد تیز
ز عطر و جوهر دار شمینه
سوی گنجینه رفتند آن دو همراهی
بهل خانه که او ز گنج وان برد
و گر ما از نجت با زجستند
خوش گنجی که پنهان بود دیدیش
رد دم بازجست آن گنج را سر
جو خار دیده خار از سنگ خار
بفرمای شاه آن در کشیدند
بران لوح زر از سیم سرشته
جو آن ترکیب را کردند خارش
ز راز انجمن کردن خبر داشت
بدین پیکر بدید در ثنای
ببنجر کوش ولد اخته ارا
کسی را پادشاه خویش بشه
خوش بنشسته دران صورت نکرد
چنان در کالبد خورشید جانش
همه گنشد کین تمثال منظور
محمد کایزد از خلقش گزیدست
خوش شیرین دید شهر جوش در مغز
دران پیکر که نقش از ما نشسته
چنین پیغمبر صاحب ولایت
ره پیم چنین ما زی نباشد

از آیینی که دارم بر بگردم
جو آتش دود ما زمغزش برآمد
بخلوت گفت شیرین که بر خیز
بپیچم آنچه خواهیم از خزینه
ندید از جواهر بر زمین جایی
کی رد آن آشکارا ده نهان بود
ز گنجوران کلید راز جستند
نمان آن قفل بر کنجی کلیدش
که قفل آن کلیدش بود بر در
پدید آمد یکی لوح آشکارا
ز دران قفل زیر پی نمادند
ز را ندر سیم بر بنشتی نوشته
گرازنده چنین گردش گرارش
در احکام فلک نیکو نظر داشت
در اقلیم عرب صاحب قرانی
بدین خاتم بود پیغمبر ارا
که حکم شرع او در پیش بشد
پسیاست در دل و جانش اثر کرد
که بیرون ریخت مغز از استخوانش
که ولا دیده بخشد دیده از نور
زبانش قفل عالم را کلیدست
پریشان پیکرش زان پیکر نغز
سخن دانی که بیهوده گشته
گزو شیشه کرده این حکایت
به در جای پیامبری نباشد

اگر در دنیا و رغبت گنجشاد
برو نام نکو خواهی بماند
دلی را نکو که گیتی آفریدست
دلم خواهد ولی بختم نپرد
دران روزی که گیتی را علم بود
گهی بر سنگ خارا زنگینت
حضورش گنج را ناخیر میکرد
بعز مود از فاعلی نوشتن
جو از نام نجاشی باز پرداخت
سرنامه بنام پادشاهی
قدیمی کاولش مطلع ندارد
اگر سر زاهدی کامد ز جان نیست
خداوندیش را علت سبب نیست
ز شیر غی سرد و طلاب داری
ز سرباری که بی او لب بگردان
ز قدرت درگذر قدرت قضا پاست
تویی عاجز که چیز و نام داری
اگر بی مرگ رو بی پادشاهی
ببین در خود که خود بین را نجات است
زمین را آفرینش پست کردی
دران شهر او سی باشد ز سرآب
بدین ما پیش تعظیم الهی
گواهی ده که عالم را خدا نیست
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن
بجز پیرا مجس برد و باشد

نماند خار و خاشاک در ین راه
همین در نسل او شاهی بماند
نیاکان را ملت مدیدست
ز مشرق تا مغرب نام او بود
گهی بر سنگش حکایت بازیت
نشیمش گنج بخشی تر میکرد
بنام سرکی حرزی نوشتن
که بی جا پیست ولی و نیست جایی
عظیمی کاخرش مقطع ندارد
به دوزخ در کند حکمش روانیست
ده و گیر از خدا و ندان عجب نیست
ده بر پروانه را قلب داری
زنیرج آن منیت ادینب بگردان
تو فرمان رایی فرمان خدا راست
وگر کیخسروی صد جام داری
ب پادعوی که رفتی در خدایی
سر من شو که خودبینی نه رسیدست
و زو این ربع مسکون آبخوردی
تویی زان آدمی کش خفتن در خواب
چه باشد در جهاب این پادشاهی
نه بر جای و نه جا جستند جاست
بهشت و شرع بین و دوزخ آن کن
کسی کاتش کند مردود باشد

زباد و افزا که گیتی بسته کرد
بشیرین گفت چیز راست گویی
ره در سیم نیاکان گر کدارم
رسول ما بحجت ای قاصر
شکوهش کوه گرمنا و سکینه
خلایق را ز دعوت جام درداد
حبشی تازه کرد ار خط خال
خداوندی که خلاق وجودست
نقرف ما صنعتش لب بدوزد
دگر هر عاصی که سیت عمنا ک
بیکی بت که خیل فیر بیری
بپیمائی دراکن از صاحب جامی
بهر دعوی که بنمایی آید اوست
خدایی نایداز ارشتی پرستاند
جو مخلوقت می نه آخر خدایی
که میدانند که مشت خاک محبوس
ز خود بگذر که در قانون مقدار
عراق از ربع مسکون پست بهری
قبایی که دیرار از پیش
تو گیتی کرنبان پای ماست
خدایی کادیده سروری او
جو بلی و چون تماشا کن در زباغ
در آتش ماند ای نیست ما خوش

باجبال آید رسته کرد
درین حجت اثر سدپت گویی
رسن تا ن گذشته شرم دارم
نوا آیین اگه بخت ادرا نواز
نوبت درجهان میکرد ماه
بروت خاک را چون باد میکند
بهر کشور صلای عام درداد
عجم را بر کشید از نقطه خال
بهر نام چیز و نامه ساخت
وجودش تا ابد مقام خود بیست
خرد گردم زند جا سبی نبرد
فرستید در بهشت انگشتی ک
نموری بر دم پیغمبر برا
شناسایی بسان کورشناسی
بهر صنعی که خواهی پادشا اوست
خدایی را خدای ناپدیدار
ز دست مرگ جان کی بر خوابی
جه در سپر دارد از نیرنگ و افسوس
جباب آفرینش مست بسیار
وزان بهره ندانیست بهرشی
چه مقدار خود را ز آفرینش
خداوندی طلب کردن بی کیست
مرا آوردی پیغمبری داد
جو پروانه رها کن آتش و داغ
مسلمان کرد دین شور آتش

چو نامه ختم شد صاحب نوردش
روان شد قاصد چون باد دیرفت
روان چون عرض کرد آن نامه نو
به هر حرفی گران منشور برخواند
چو خواند آنگاه عالمتاب را دید
عذر پادشاهی پرورش ازراه
نخ ار نپرخی چو آتشگاه خود کی
در ستاده چو دید آن خشم ناکی
ز کرمی آن جبرانخ کردن افزار
ز معجزهای شرع مصطفایی
راید ناگوار از درون طراتی
پدید آید سموی آتش انگیز
درآمد دودی از درجوب در دست
دران دولت زمعجزهای مختار
اگر چه شمع دین دودی ندارد
زهی معجز که زیم و امید
زهی کردن زهی کریم ناچش
زهی سیر حیل و پرسکان پرار
به چوگو نخ زنت کو غناتر خاک
رسیده جبرئیل ارنب معور
ز ابر ابار سپان درخشنده
قوی بخت گران عقل و سبکخیز
چو زیبی از مدینه بر پرید
چو کرده پیشوایی اجنب را
ازین کردابه چون باد بهشتی

بعنوان برنجه مهر کردش
زمعجز همچو سرو آزاد دیدش

چو افیون خورده محوز در ماند
تو گفتی سیک کرده برادید
که گستاخی که دارد با چو من شاه
ز خشم اندیشه بر خود کرد و بر کرد
بر جبت پای خود را کرد خاکی
دعا را داد چون پروانه پرواز
بر و سوزیده گشت آن پادشاهی
ز دو انش فرو افتاد طاقی
نه تکلون به برگفته بشبدیز
بخشم آن جو برا گرفت و بشکست
بسی عبرت چنین آمد پدیدار

قلم را اندر افریدون ز جمشید
کمند سر کردنی طوق خراجش
سخن را تا نهایت زیتی ار
مشابکه جا بر بالش زر و سر افلاک
براق برق تیر آورده از نور
نهاد از باد بستان خوش عنانتر
برامدن تیزمرغ در شدن تیز
با جفا غایت اقصا رسیده
گرفته پیش راه کبر یا را
به پا جل کاه قلب آورده کشتی

بهیت قاصد جلد سبکخیز
به بهتر ساعتی انگار رسید او

زنیری گشت سر پرشش بساری
خطی بد ز سواد هیبت انگیز
گرازنده که با این احتشام
در بدان نامه کردی شکن را
ازان آتش که آن دود تهی داشت
عجم را زان دعا کسری بر افتاد
پس پرویش ز سپهر از زیر بر داشت
ملی ز بد جلد ز سر دو دبسته
تبرشه لشکرش در حرب بیقرار
مه در گشتا مناز پر لاد وستم
ز آن سسکین و فارابین کردید

زهی ترکی که بر سنت حیلت
زهی صدری که او در خاک جنت
زهی سلطان سراپای کافرکشش
شبی رخ نامه زین دیر فانی
نگارین پیکری چون صورت باغ
چو دریای زگوهر کرده بر پیش
وشاقی تنگ چشم منت فرگاه
نموده اجنب را قبله خویش
برون رفته چو وسم تیز هوشان
فلک را قلب در عقب برید

در ستاده آن دقیقه سوی پرویز
مکاتب را گریبان بر کشید او
بگوش شیدا ز سیاست جان شنو
ز کرمی هر کشی آتش فشانی
نبشته کز محمد سوی پرویز
نو پیغام خود بالای نامم
نه نامه بل که نام خویشتن را
چراغ اکنه نزا آگهی داشت
کلاه از تارک کسری در افتاد
پسر در کشتنش شمشیر برداشت
درآمد آن دوان بل شد شکسته
عقابش را کبوتر زد به منقار
کردیت را بدین خواری شکستیم
بشاید آگهی کرد دیده
چو چشم اعمی بود سپیدی ندارد
زهی آماده او را طینت
زهی با آسمان نورش کرده
ز خاکی او کند طوی نشیش
بخلوت در سرای ام هانی
پرستش کرد از کام و دانش از داغ
گذشته و هم کیتی و رسیدش
بران حکمی شده پیش شهنشاه
بتفصیل امامت رفته در پیش
ز خرگاه کبود و سبز پوشان
اسپید و اپ بر جبت کشیده

کشا زاسپنوان پر کنج کرده
ز زر نعمت تاج داده مشتری را
چو یوسف شربتی در دلو خورده
به بزمش سر زطایر برشکانده
چو سرو زنیت ازین مسلیه حضرا
چو جبریل از رکابش بازگشته
زر فرق سر برف طوبی علم زد
چو نوبت آسمان را فرش بر سرش
چهار احید بر جهت شکستند
محمد و رسکان لی بسکانی
سر عضوی پرشش مقتی در آورد
حطاب آمد که ای مقصود درگاه
کنه کاران امت را دعا کرد
کلیش سرو قدی بود و کام
زما بر جان جو بیان هانیستی
نظامی نان تازه باشی
چو دانه کر بهیشتی بر سر آیی
هوا سموم شد با گرد سپانز
کهی مشی زندگی نیش عصات
بدین موسم حاجت بت شوان
بگیر آیین چو بر سندی ز انکس
دریغ آن شد که در لعب خط ناک
برون کش پا ازین تا جیله سک
اگر عیشت صد تیمار با دوست
به وقت زندگی ر نجور حالیم

ترازو را سهاب پنج کرده
ز بوده ز آفتاب انگشتری را
چو یونس لقمه در حوت کرده
وز دو جوزا پیر واقع بازمانده
ز رکاب اسمان شد در صحرا سعید
عنان بر زد و میکائیل بدید
وز انجا بر سپیده رستم زد
با بیت مقابلش آمد تارک عرش
مکان را پیز بر قع باز بستند
پدید آمد نشانهای نشانی
ز سر سوی ولی شب چشمی برآورد
مراحاجت که مقصود پیت در خواه
خدایش جمله حاجتها روا کرد
هلالی رفت بدری بود و کامل

جهان خواهم جنابکا کمکند باشی
چو خوش پرکشی کز بر برایی
دو نامعدوم شد با دو میسانز
گر آرد ترشی کین و غم صورت
بدین واز و علت پیش شوان
که تم طفنیت و هم بستان هم شیر
متقابل مشو در رخ با رخ خاک
که گفتش نیک دار و باید انکس
و گر بر گ کلی صد خار با دوست
که با گرگان وحشی در جوالیم

رحم بر باد و ان د بر بسته
ز مرغ ترکیان آتبانک پر
ثریا از رکابش مانده پر پوش
ز زرنگ آمیزی ارکانی این باغ
بدان برنده که طاوس اخضر
پر جبریل آمد و بر پرنیانش
چو بید و بر جبر و نقش نیکویند
در پس پرون جهان از کل کرنین
قدم بر قع ز روی خویش بر داشت
کلامی پس مدی بی حرف بشنید
دران دیدن که حیرت حاصلش بود
پس پرای فضل بود از حشو خالی
چو پوشید از کرامت خلعت خاص
خلایق را برات شادی آورد

ز نیستی درگه در بار پر و آمد
مدارا کن که خوی چرخ سخت
طبیب روزگار اچون زرد پشت
علاج از کسا داخندن کوش
چو طفل انگشت خود بر زنی بهد
برین رقعه که شطرنج زیابت
درین جینه چه کردی سند برای
قدم در نه که چون نیستی رسیدی
جنتلی و بیرشتی شد جوانی
نوبت مرک ما صید وداع هجران

ز حیص حران نقش ربسته
ز جبه داده جوزا را کیسته
ز بر سنگی جامل بسته بر دوش
نهاده جشم خود را مهر زاغ
فکنده پر عقش شم بال اسم
بهوج خانه ز زر ف رسپاه پیش
بیابان در بیابان رخش میراند
علم زد بر سر ریاب و موسین
حجاب بکانیات پس پشت
خداوند جهان را بی جهت دید
ولش در چشم و چشمش در دلش بود
برات گنج رحمت نوبت خالی
بیعت و بار پس با گنج اخلاص
ز دو رنج نامه آزادی آورد
بیا پیچ و بهر روز آدرنی
ز افتادن چگونه بر آمد
بهمت رودکی ای عمر کپت
چو زرد فان ازان دم زنک بوشست
دم الاخوین او خون سیاوش
ز خون خویش کن هم شیر شهد
کمینه بازی من ار خاتست
کلو ازین طناب چند تکناپی
همان انکار کین رسم دیدی
بعنوا و بسو دارند کانی
ز کرکان رفت باید سوی کرمان

سپیدی دارم و آن نیز هم شکسته / بحیرت بر سر زانو نشسته
ولایت پیش ما را کوچ گاه است / ولایت این زمین و چاه است
زکرمان خوابش تاب گیریم / جگر در گرمی برف آب گیریم
چو موی برف ریزد پر بریزیم / همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پر تا کجا شاید پریدن / بدین پا تا کجا شاید رسیدن
ستم کاری کنیم آنگه بهر کار / زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر تن موری ستم کرد / هم از ماری قفای آن ستم کرد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینه عدلست شاید / که هر چ آن از تو بیند وا نماید
مسافری شد جهان را هر که بد کرد / نه با جان کسان با جان خود کرد
گر نشنیدی از روش این راه / که هر کو چاه کند افتاد در چاه
سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست
مران سنگی که در پایی و کانست / در و دری و یاقوتی نهانست
چو ما را چشم عبرت بین بتابست / کجا دانیم کاین گل یا گیاهست
چو بینی هر که دارد روشنایی / کند دارو ز رنج هر کیایی
گرفتم خود که عطار وجودی / تو نیز آخر بسوزی گر چو عودی
گرفتم علم جالینوس دانی / چو حلم آید بجالینوس مانی
چو خاکستر دار باید گوگرت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کین نصیحت یاد گیریم / که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
ز نخوت رست هر کو چشم بربست / بدین تدبیر طوطی زان قفس رست
اگر با این کهن گرگ آشتی توست / بصد سوگند چون یوسف سوی دوست
لب پسته جهان بر کار خندد / که چشمی گرید و چشمی بخندد
چو بیداری کز نیسان بخت خوانی / بود موقوف چوبی و شبانی
بدین خار دره تا چند آب ریزی / بدین غربال تا کی خاک ریزی
نخواهد ماند آخر جاودانه / درین نه مطبخ این سر جاودانه
خود وقت آید که وقت آید آخر / نهانیها کند از پرده ظاهر
ببینی گرد ازین گردون پرکینی / جز آن قالب که در قالب نشینی
ازینجا توشه بر کاینجا علف نیست / در آنجا جوی کانجا جز صدف نیست
درین سنگین صدفهای نهانی / بسا درها که یابی ارمغانی
نوآیین پرده ای پیشی دلاوی / نواز او نوازشهای تو چیست
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند / سخن یکدار مروارید سفتند
درنگ روزگار او گونه گرد / کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زر بجستن را نیرزد / چو در قیاس گیتی جو نیرزد
سپیدیهای کهن زال مطراست / اگر زال از زنیت از کار عقیقست
گذشته پانصد و هفتاد و شش سال / نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد سر دیاری / زمهد من عروسی در حصاری
طلسم خویش را از هم گسستم / بهر سیمی نشانی باز بستم
بدان مانم که دارد دید من دود / بپیچد مغز جانم را درین بو
اگر من جان بجویم تا نجاتست / وگر یوسف شدم پس ابتهاجست
عروسی کو نقاب از گل بپوشد / اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
همه پوشیده با باتت حاضر / چو گفتی حضر خدا نیست حاضر
نظامی خیز کین منطق خوانی / حضورش در سخن یابی نهانی
نهان کی شد از تو جلوه سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گویی کجا او / ز هر بیتی ندا خیزد که ها او
چو کرم از رشته کرده ام خویش / بریشم چشم از برگ و دوی پیش
حرام ار آبی اگر آبی خورم جانم / خدای را بنمایم کنه از کام
نجستم تا که گنجی رنج پنجم / دری یابی قفل دارد کان گنجم
زمینی چلیم در درون برنج / کاری یک جو ندیدم من یکی گنج

ز دانه گر جوی مشتی تا بخروار / دهم وقتی در درون خرمنی باز
بر آن خاکی هزاران آفرین بیش / گر مشتی جو جزو گنجی کنده بیش
کسی کو رنجها کی برد در سنگ / نقش بی آه چند دیده بی سنگ
بیا گوشت به من کان گندم را / نه کان گندم بی حاصل بشد را
دری گر جهان خواهم را رد / ز نم پهلو به پهلو چند آورد
بصد گرمی بسوزم دانه / در بستان تم شبهای شب چراغی
درستم تا ترا زود ارشا مان / چو چیدم و نشستند در خوان
به پروی بسی دریاد در گنج / چه بر کاو گردون اندازی رنج
بلی خورده چون درده نباشد / از او خورده ام وودهٔ نباشد
مرا هم گوشه ای توشه ساز / چه آتش چکید را تا خر نوازد
خدایا حرف گران در گسته / حصاری ده که حرفم را نبیند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیک خواه بد نباشد
بان گرنعمای با نصیب است / بداند کین سخن طرزی نو است
اگر شیری نو پیدا مسکین / عیب زانکه شنید تحسین
بیا سنگر که آمد تیغ در شست / راز و تیغ و سبع خویش اکشت
بیا گو یا که با من گشت خاموش / درایش از زبان آمد سوی گوش
چو عیسی برد و زانو پیش بنشست / دمی با جار پای آمد فرا دست
بجویم عیب کس گر عیب جو است / نگو عیب کسی کو عیب گو است
چه باک از طعنه آبی و خاکی / چو دارم در ریع نوین افتابی
زمن گر کوکبی شمعی افروخت / کس ازمن آفتابی در نیاموخت
اگر در راه خود گیرد دیدم / بصد و صد ستیش علم بالا کشیدم
وگر سنگی دهن در کام میزد / دری شه چون درا الماس میزد
چو کوه آن آبها کز سر بتابند / چو زان بنشم اگر زین رفت بند
چوا بار ایمن پیرایه پوشد / زبس رونه و در چشم فروشد
تحمل بین که پستم مسندی خویش / حوتره کاتش حسنت بسکیم پیش
که این بی پرده را موزون کنم ساز / گران چنگ گرکیم زنی باز
زنر زانی بجنبد جیش بگویم / بهر بی خبر اخیستی کنویم
بگوش جام تیمتا کنم نوشش / بیم گیر گوش دارم حلقه در گوش
که دارم بچندین اوستادی / چراغ عنبر در بین طوفان بادی
زهر کشور که بر خیزد چراغی / نهند کش وضعی از سر دماغی
کرا پیچ عنبرین شمعی دهد نور / زبان و سر پوش افشانند کافور
مشام از دامن خود در بایست در / گریبانم ز رشک طعنها پر
کلوخ انداخته چون خشت نم ناک / کلوخ انداز نیی تا کرده بر خاک
چو کاوی در خراسی افکنده ویران / بمهره دانه واو دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش / غریق آب و میوه بشد در آتش
دهان خلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم
لب شکر زمی باید خریدن / بسی پر نکته ز ثنایی شنیدن
چه کم بینی دل از باران جوانی / که از باران ساید کنج خانی
حر طاووس پس بشت آمد بپاید / بجای حلقه دربانی کند مار
درین طاوس یر اشبهره تا شنید / که طاووس چان در ماز خوا بنه
پسی پوشیده زیر کیمیایی / غلط گویم که گنجی از دهانی
دری بر روی دریایی نهاده / چراغی بر حلیبایی نهاده
تو در بر گیرد و دریا را رها کن / چراغ از قبله تر سیاه جلا کن
به بین کانش کهیر ابلیس چوی نیست / عبادت بین که تن اندوه چون نیست
عروس بکر بین با تخت و با تاج / سپهر بین سبق در توحید و معراج

سپه دین له

خدایا چه رفت از نهو کاری / سبب ... گرم کار و زکاری
چو داد اندیشه جاودانم / زخشم حیانی این سبب دو غمم
ز بر عقلی مبارک یادم آمد / طریق العقل واحد یادم آمد
شکایت کوته میکردم ار بخت / که در بازو کمانی داشتم سخت

بسی سیارگان افکنده بودم	نشد بر هیچ کاغذ کارسودم	سگالشها چون برانگیزد خردمند	که اندیشه‌ها کرد روشنی
چنین مهدی که باشد در نقابت	نشد یکدم بچشم در آفتابت	خریدندش بجنبان دل پسندی	رساندندش بگنج از بلندی
بدین رشته جنبان ملک و مالم	که باور کردن آمد از محالم	بسی جستی نبود نابریده	بگرمک از هوا کردی بریده
تمامش کی خرم چنین روانی	پر از رزه و لولوی کیمیایی	بنشستیم حدیثی از گنج پرزینت	علام از ده کنیز از پنج پرزینت
به پیرهنها کز در کار چون ماند	سپتورم چون سپیقط شد بار چون ماند	دریده چگونه رخت بربست	زمین کشته را ندر روده بگداشت
بدین اندیشه می‌سوزدم دریغی	زدم با خویشتن چون شمع تیغی	کزان که یکی آمد مانده در بست	بتعجیلم در رودی داد و بنشست
که سی روزی سیو کن کاکما از ره	بیچاره گر سنگ آمد سوی کب شد	ترا خواهد که چند روزکی چند	کلید خویش را کذار رو رهبند
شتابم داد کیمیو تیغ ناشتب	همت شحنه همت تو نویدراپت	شال است مرا برپا نهادم	پیچاره کشیدم سر پر کشادم
فروخواندم بدزبان و نوسنگ	کلیدم زاهن آمد آهن آزرنگ	برتن خدمت بستم از جایی	در آوردم بدشت آبرکی پای
برون رفتم سوی صحرا خرامان	گرفته رقص در کوه و بیابان	زکوران کمتر بودم در دویدن	گر دیدم رخ فغان در پریدن
ز رنقش ره بنیشه طبع سیرم	زمین رقاص در مرکب بزیرم	همره پیچه بسی بردم قلمدار	تبارک راه می‌رفتم چو بیکار
بمنزل گران ره می‌بریدم	دعای دولتش می‌شنیدم	بهر جیش گر آسپی باز خوردم	بشکرانه دعای تازه کردم
بیم دولت از هر کوه رودی	ز لطف شاه میدادم درودی	زمسکین بوی او حضرت بکام	زمین در زیر ره شد عنبر خام
درون شد قاصد شهر اخبر کرد	که چشمه بر لب دریا گذر کرد	شه از طرف چون خانه خویش	چو تیغ اردو جنت ابن دانه خوش
بشمس الدین محمد گفت برخیز	پیاده آن را پیشباز اتیز	برون آمد ز درگه حاجب خاص	ز دریا داد گوهرها بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند	عطارد را بتیره بسیار کردند	نشسته شاه چون تابنده خورشید	بجای کیقباد و جای جمشید
زمین بوسیدش فلک را تشنه کرد	مار زمینک نشش دچشم دیده	شکوه حسش از جهان بیش	فکنده قیروان از جام در پیش
طرف داران سنقین نامیستیش	سوی نشکاه درگاشش کمربند	درش حل کشورها کشاده	همه ره حل بر حل ایستاده
گهی بهری دکای چل سهری		ز تیغ تنگ جهان حصاری	قدر خانزادان درسک باری
بدریا ماند موج سیل کمنش	که هم در بود در دل هم بهنگش	سرپشان قزل شاه از سرتخت	نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشت برنشسته از بزم بهشتی	زخوشکهای می گرده کشتی	خروشش ارغنون و خار چنگ	سپیده بونر زهره تبک
برپشم زن نواها برکشیده	بریشم کوشش بر پهن دریده	بیاد آرمغنی سرچیرو دی	بره سنگ دکر بیسته رودی
نواها مختلف در پرده و پیاری	نوازنش متنق در جان نوازی	غزلهای نظامی را غزالان	زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته سپاقیان باده در دست	شهنشه خورد می خواجه شد مست	خود داد دیدنش خبر کاید نظامی	فرودش شاد بی ارشاد کاری
شکوه زهره من بر من شکست	ز دار پیش گرا هد زگلدا	بفرمود از میانی بر گرفتن	مدارا را در بر گرفتن

نخست سیاهیت زادیت در بند	بسیده و مطرباری کرده خورسند	اشارت کرد کین گیرد ز ما شام	نظامی سر اشویم ارزد و درجام
نوای نظم او خوشتر ز رود است	همه گفتار او کیمیا پر رود است	چو جفته آمد زباده بس تیابم	گرت آب زنده کی چشمه یابم
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت	درای طاق ابر دانشی جفت	درون رفتم بتن لرزیده چون بید	چو ذره کو گراید سوی خورشید
سپر خود نعمان بر گردن خویش	در افکنده فکنده سر در پیش	بتان تا بوسیدم او را چون زمین پای	چو دیدم آسمان بر خواستار ز جای
گرفتم در کنار از روی یاری	موری چون سلیمان کرد یاری	نماز بیکسی او خوش گرفتم	دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم	چو گفتا قتال او بنشین نشستم	درو درج سکستم را کشادم	درستی چندم از نو رفتن داوند
سخن گفتم چو دولت ونسیمه	سخنهایی که دولت می‌بسندید	نصیحتها کز شه را بباید	وصیتها کز و دلها گشاید
ز ران مهله کر ضوا نزاب شاید	زبانی که گرفتش آید و تب شاید	بسی الپوهای زعفرانی	نهادم زیر گوشش از شیرین زبانی
گهی چون ابر شان گریه کشادم	گهی چون گل نشاط خنده دادم	چنان گفتم که شاه از جنبشی گشت	خرد بیدار شید نغز شعبت
چاه عم سپاهیان زرده ارسوش	مغنی را شده و بستان فراموش	درآمد راوی و برخواند چون در	ثنایی کان نشاط از گنج شد پر
چو بر پای ایستادم گفت بنشین	بسو کیدم نشد این منزلت بین	بدین نیکین کنون سر جاکه هستم	نشستم همچنان کانجا نشستم
حدیثم را چو خسرو گوش می‌کرد	ز شیرینی دهان پر نوش میکرد	حکایت چون بشیرینی درآمد	حدیث خسرو و شیرین برآمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده	کمین حلقه در گوشم نهاده	شکر بر تخت بیکر دازغایت	زکار خسرو و شیرین حکایت
که کو برشید بنیاد نهادی	در آن صنعت سخن را داد و دادی	گزارشها باندازه کرده	بر و تاریخ ما آوازه کردی
ز کلک او جهان خوشتر هوایی	ز بلبل زان زاین ترنوایی	گشاده خواند او پیت بر دست	رک منطوع را چون روغن پرست
زطلق اندودگی که مر ویش	که آتش داده شد زمهر برپش	در آن حلوای جو باشیر	ز شیرینی گزی بی‌هیچ تقصیر
عروسیرا از آن شیرین سپاری	که بوسش بر تیغ شیرین عماری	چه حلوا بخته در جوش آن جسیش	که هر که خورد میگوید العیش
چو بر دندان ما کردی حلالش	چو دندان در وی شد از لب و حالش	ترا اسم ز من دم برادر	معاشی ز من شه خوش یاد در
برادر که شهنشاه جهان بود	جهانرا هم ملک هم پهلوان بود	بدان نامه که بر دی سپاهار رنج	هدا دوات دست زدوان گوی در گنج
شنیدم قصه زو برخلافت	دو باره دید با داز ملک خاصت	چه گویی آن ده همت داد بانه	مثال ده ر ستاد ند یانه
چو دانستم که خواهد صحبت دریا	که گردد کار بازرگان مهیا	همان خاک خراب آباد گردد	ز بند آزاده‌ای آزاد گردد
دعا ایتیت بر خواندم چو نجتش	بکوه در گرفتم پای کنشش	چو بر خواندم دعای دولتش	ز بارینای حرجش کردم آگاه
گرمنا قیمت آن تاج مکلل	نماز بهر بها بر بستم اول	ورای میم رکیوان برکشیده	به بی شکلی کسی مثلش ندیده
در و پیشی نه بستم تا بماند	ده برمن در و دی که خواهد	دا معضود از این شیرین فسانه	حدیث خسروان آمد بهانه
خوش شکر خسرو آمد بر زبانم	حدیث خسرو و شیرین چه خوانم	حدیث من حدیث خشه پاست	گر از بی نیستی آن تری می‌خواست

بجای خسروی خوبی اوفتادش / رونق افزا ترشی ز پت خوانش / الا شاها سعیدا رحامی نشیم / پذیرفت آنچه فرمودی ز پشیم
چو بحر عمر او کشتی روا کرد / ثنای جمله عالم را زبان کرد / ولی چون نیت شاهی چون تو رحامی / همان شه زادگان کشور آرای
از آن به بر نهبهای رغبت انگیز / دگر باره شو و بازار من تیز / یکی زان دو شهزاده نامی / خود از شهزادگان دیگر کشی
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه رویی بار خندید / پذیرفت آن شاه و جدا را شاه / با خلاصی که بر وا زدل هم ره راه
حو خواجه جهد ما زاخلاص بس کرد / ده حمد و ثنای از اخلاص بس کرد / ملک بی خطی دادم بس پیل / تو خوشی قزل شاه پیچل
کر شد بخشیده این ده بر تمامی / ز مادر تا دو در زاد و نظامی / ملک طلق باید بی غرامت / بطلق ملک او شد تا قیامت
بکسی کین راستی اش هست باور / نفس خصمش خدایش داور / اگر طعنی زند در وی خبیثی / بجز وحشت مباد او را اثیمی
بلعنت باد تا باشد زمانه / نثارش تیر لعنت زانشانه / چو کار افت ده را کار شد راست / در گنجینه بگشاد و بیاراست
درونم را نشاید اللهی / سه ونم را بخلعتهای شاهی / جواز تشریف خود مشهور کردم / بطاعت گاه خود پیشتر کردم
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود / وزو باز آمدم چون بخت محمود / جهان رفتم که سوی کعبه حجاج / جهان باز آمدم کافتد هر اج
شنیدم حاسدی زانها که دانی / که از وی کیسه پر باشد نهانی / چو سیب صورت کر کی بتر داد / بخود سیه در لایبی بعیداد
که ای گیتی گشته حق شناسی / ز بهر چیست چندین بی سپاسی / کرو بی کاسیان او بسید بیش / ده ویرانه باشد زر تمامیش
ومی واگه جه ده چون کور تنک / نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ / نزار دو دخل وخرجی کیسه پرداز / سوادش نیم کار ملک ابخاز
نه حوزی دران خاک خرابه / سپاهانی نمته کا فرخورد تا به / چنین دادم جواب حاسد خویش / که نعمت خواره را کفران مه بیش
جوی نابد ای اسپا لوس و ماب / دران ویرانه افتاده چو مهتاب / بجد من گر جهد و نیای چیست / که یک جو این چنین به کان حیات نیست
چو من کشور بها گنجی خطرناک / هزاران کی کرازرانم بن خاک / اگر بینی زان ده کارو کشتی / مرا در هر سخن یابی بهشتی
گر او آرد ز دانه خوشه پر / منم آرم خوشه خوشه دانه در / گر او را پیشه با ستوار است / مرا صد پیشه از عود قمار است
گر او را آب از فیض فرات است / مرا در شینمن شکی آب حیات است / دگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد کن سه ده و لک شاه
ولیکن رخ جنو مینو اساسی / کنم ز ساعت ایزد اسپاسی / سیاهی فرزند از وجه معاشست / بدان وجهست کان وجه حلالست
ز خوار صدف یکدانه در به / زلالی اندک از طوفان پر به / زمان ده شاه عالم را که آن داشت / که ده بخشید و جد بت جایگان داشت
ولیکن چون ملک خورسندیم دید / ولایت در خور خواهنده بخشید / هزاران ده بسایی دولت دربود / که بوم جهاد هم باید آموز
نمک دارد عام انجا و دیده / همه شب تیغ همت برکشیده / زنم هر شب دران شمشیر باری / ز کان خرنود کی برد و عاری
چو جور نسیندم من دبخشنده خشنود / تو مقبل بالفضولی خرج کن زود / چه سکیتم سخن نکل کجا راند / کجا ریشتم در خم کجا ماند
بسیطهای خوشه نوبت فرورفت / هیا رفته از عالم فرو رفت / سکونش غم نوبت بر فلک برد / نمادش کر وفست تسلیم را خود
خروشش طبل گیتی تا دو میل است / که مدینت کان طبل رحلت است / نبیند کوس گیتی تا دو باست / گر او در دل کرشه در کرخ کاست

سیان آذرگشسپ آرام آمد کجی بد / چو بر قبش زادن و مردن یکی بود / بر بخی خورده از تیغ جوانی / چو خود والقوینن از آب زندگانی
شهادت بایت از زحم بداندیش / که باداش از جهان پادشا ریش بیش / سپه با به بر جنگ زد زین جوانی / که شمار نا بیه خاکی در آبی
کر آن دریا شد این دریا بجایش / کر بر سیش از این دریا کشاید / گر او را سوی کوهر کرتم شد روانی / چنین داران دو باد بر جانی
گر او را فیض رحمت کش ساتمی / جهان پرور باکشش باد با تیمی / گر او را داد و خاک از نخنه سدی / مبادا این نحت کرا از اکر مدی
کرونی تاج شد تا جش رضا باد / بیرایس تاجدار ارابقت باد / حضور صا وارث اعارث ان / نظرگاه دعای نیک خوانان
موید نصر الدین کافرینش / زنام او پذیرد نور بینش / سپاه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز سپه داد / ابوبکر محمد را کند شاد / بشاهی تاج بخش تاج داران / دولت یادگار شهریاران
بدانایش منتا خرش کرحند / مولانیش کرو وی کمربند / سیتاره بایه تخت بلندیش / فلک را بر سپه جایم سپندیش
بپرسیش باد در کشور خدایی / وثیقه نامه کشور گشایی / جهان را تا بد شاه جهان باد / بدانکه اهیده دار دکام ان باد
سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت زندگانی / سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کاینجا رسانیدم در نوردم

روانش باد جنت شادکامی
که گوید باد رحمت بر نظامی

م

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز   بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند   نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول   بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی   کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله   فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری   بر درگه تو به پرده داری
ای هرچه رمیده وارمیده   در کن فیکون تو آفریده
ای هست نه بر طریق چونی   دانای برونی و درونی
ای واهب عقل و باعث جان   با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر   عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف   ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق   از امر تو کائنات مشتق
ای مقصد همت بلندان   مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلندبینان   در بازکن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام   ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب تویی آن دگر کدامند   سلطان تویی آن دگر غلامند
راه تو بنور لایزالی   از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش   عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست   کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام   حکم تو زده طویلهٔ نام
گر هفت گره بچرخ دادی   هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ار ز خاک سوزی   چند آینه را بدو دوزی
بر هر ورقی که حرف راندی   نقش همه بر دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی   کردی چو سپهر بی ستونی
هر جا که خزینهٔ شگرفست   قفلش بکلید این دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی   یک نقطه درو خطا نکردی
در عالم و عالم آفریدن   به زین نتوان قلم کشیدن
هر دم نه بحق دسترنجی   بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو ببذل کم نیاید   از گنج کسی این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی   دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم   اسرار همه تراست معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی   هم قصهٔ نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک   وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید   این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد   گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو   جستن ز من و هدایت از تو
من بی دل و راه بیم ناکست   چون راهبرم توی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار   طاقت نه چگونه باشد این کار

سکه شوم و در تنم توان خفت   کازرم توست پاک ازان جفت
گر لطف کنی وگر کنی قهر   نزد تو یکیست نوش با زهر
سنگ در دل من بود کاسیرم   گر لطف زیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم   یا قهر مکن بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر   هم لطف برای ماست آخر
تا در تنم عنایتی هست   فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس بآخر آید   هم خطبهٔ نام تو سرآید
وان لحظه که مرگ را بسیجم   هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم   هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی   بر یاد تو میخورم دو دستی
در عصمت این حصین حصاری   شیطان رجیم کیست باری
چون حرز ترا حمایلی بود   سومنکی دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت   لبیک زنان بجست و جویت
من بی کس و رخنها نهانی   هان ای کس بی کسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم   هست از کرم تو ناگزیرم
یکذره ز کیمیای اخلاص   گر بر مس من نهی شوم خاص
آنجا که نهی ز لطف یک تاب   زر گردد سنگ و در شود آب
احرام شکن بسیست زنهار   ز احرام شکستنم نگه دار
گر من کهرم و گر سفالم   پیرایهٔ تست دست مالم
از عطر تو لافد آستینم   گر عود دمم و گر درست اینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم   افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرق نشد سفینه در آب   رحمت کن و دستگیر دریاب
بر درگه امر تو فتادم   وز مرکب جهد خود فتادم
هم تو بعنایت الهی   آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده   با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز بیم و امید   پروانه دهی مثال خورشید
تا کی بنیاز هر نواله   بر شاه و شبان کنی حواله
از خوان تو با نعیم تر چیست   وز حضرت تو کریم تر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم   منویس برین و آن براتم
چون مزرعهٔ جو من خرابی   آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم   وآبی که دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی   ضایع مکن از من آنچه مانی
وانگه که مرا بمن دهی باز   یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ نورست   آن سایه که از چراغ دورست
تا با تو چو خاص نور گردم   چون نور ز سایه دور گردم
با من که نفس برآرم اینجا   درویش فرو گذارم اینجا
در ملک همه ز عهد خالیست   الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست   عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی   یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابیم   از عهد تو روی بر نتابیم
اول که نیافریده بودم   وین تعبیها ندیده بودم
کیمخت گری ز میم کردی   باز از زهیم ادیم کردی
بر صورت من ز روی هستی   آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه بودم   یا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشاندیم نشستم   وانجا که بریم زیر دستم
گر آمده هست من درین راه   گر بر سر تخت و گاه و برگاه
گر پیر بوم وگر جوانم   او مختار است و من همانم
بی یاد توام نفس نیاید   با یاد تو یاد کس نیاید
از حال بحال اگر بگردم   هم بر ورق اولین نوردم
چون خلقتم آفریدی اول   آخر بگذاریم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسم   کان راه بتست می‌شناسم
این مرگ نه باغ و بوستانست   کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد   گر مرگ کم ازوست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنانکه رایست   این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خوردگهی بخوابگاهی   وز خوابگهی به بزم شاهی
خوابی که به بزم تست راهش   گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم   خوش خسبم و شادمانه خیزم
از بحر تو نیم ابر خیزش   گر قطره روان دهم مریزش
گویند نظامی از سر درد   در نظم دعا دلیری کرد
گر صد لغت از زبان گشاید   در هر لغتی ترا سراید
هم در تو بصد هزار تشویر   دارد رقم هزار تقصیر
وردم نزد چو تنگ حالان   دانی لغت زبان لالان
گر زین حبشی سرشتهٔ تست   ور خط حبشی نوشتهٔ تست
گر هست نوشتهٔ بشویی   تو هم دمی زیاده گویی
گر باز بداورم نشانی   ای داور داوران تو دانی
زان پیش که اجل فرا رسد تنگ   وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از سر قبولم   بر روضهٔ تربت رسولم
آن شاه سوار ملک هستی   سلطان خرد بچیره دستی

فی نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم

ای ختم پیمبران مرسل   حلوای پسین و ملح اول
نوباوهٔ عقل اولین صلب   لشکرکش عقل آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت   فرمان ده فتوی ولایت
هر کارد با تو خود پرستی   شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش   روشن بتو چشم اهل بینش
شمعی که نه از تو نور گیرد   از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل   یک رحمی اوضح الدلایل
دانندهٔ حجت الهی   دارندهٔ سر صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین   نسابهٔ شهر قاب قوسین
رفته ز ورای عرش والا   مفتاح هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل و جان هم   محراب زمین و آسمان هم
گشته زمین آستان دولت   نی نی شده آسمان زمینت
ای شش جهت از تو خیره مانده   بر هفت فلک جنیبه رانده
ششش هفت هزار سال بوده   کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله سنج خوانت   جان بنده نویس آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده   هر جان که نه زندهٔ تو مرده
ای کنیت و نام تو موید   بوالقاسم و آنگهی محمد
عقل ارچه خلیفهٔ شگرفست   بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر مؤیدی ندارد   تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه   بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود   مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی   سرچشمهٔ آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم   روی تو چراغ هر دو عالم
دوران که ورس نهاد بر تست   با هفت فلک بیاد دولت
چرخ از پی سجدهٔ تو می‌خست   موجب شد و بی بهانه می‌ساخت
طوف حرم تو سازد انجم   در جستن چرخ میکند گم
آن کیست که بر بساط هستی   با تو کند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون   وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیل اند   مقصود تویی دگر طفیل اند
سلطان سریر کاینات   شاهنشه کشور حیاتی

لشکرکش آن سپهر خضرا   گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وان پنج نماز کاصل نوبت   در نوبتی تو پنج نوبت
در خانه دین ز پنج بنیاد   بستی در صد هزار بیداد
وین خانه هفت سقف کرده   بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود   فاروق ز فرق هم جدا بود
وان پیر خدایی خدا ترس   با شیر خدای بود همدرس
هر چار ز یک نورد بودند   ریحان یک آبخورد بودند
زین چار خلیفه ملک شد راست   خانه بچهار حد مهیاست
زامرش این چهار کانه   شد خوش نمک این چهار خانه
دین را که چهار ساق داری   زین گونه چهار طاق داری
چون ابروی خوب تو در آفاق   هم جفت شد این جهان و هم طاق
از حلقهٔ دست بندان وش   یک رقص تو تا کجاست تا عرش

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

ای نقش تو مفرح معانی   معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خزینه در کشاده   بر چار گهر قدم نهاده
از خرگه او زمانه تنگ   بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت   شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشته جایت   پرواز نوی گرفته پایت
سر بر زده زین سرای فانی   از اوج سرای ام هانی
جبریل ز سدره طوق در دست   کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند   نظارهٔ تست هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست   مه منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت   منسوخ شد آیهٔ وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق   تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی   زحمت ز ره تو کرده خالی
مریخ مجالس تاقت   در موکب کمترین وشاقت
در راعه مشتری بدان نور   از چشم تو گشت چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش   بر بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبهٔ چنین غلامان   سر مست برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب   قدر شب خویش را تو دریاب
آرایش سرمدست امشب   محراب محمدست امشب
ای دولت آن شبی که چون روز   گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار رجاک درکشیدی   جدول بسپهر برکشیدی
برقی که براق بود نامش   رفق روش تو کرد رامش
زانجا که جنیبک اسبه راندی   دوران دو اسبه را بماندی
ربع فلک از هزار گوشه   دارد ز درت هزار خوشه
از سرخ و سفید دخل این باغ   بخشش نظر تو مهر مازاغ
بر طرهٔ هفت بام عالم   نه طاس گذاشتی نه پرچم
هم طاسک مهد را شکستی   هم پرچم چرخ را گسستی
طاوس پران چرخ اخضر   هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده   الله و ملک ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر پر   وآورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای   هم نیمه رهت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت   برده ببر پر صدره گاهت
چون از سر سدره درگذشتی   اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت و هشتی   بر تارک نه بار عرشی
سبوح زبان عرش پایه   از نور تو کرده میل سایه
از حلهٔ عرشی بر بریدی   هفتاد حجاب را دریدی
تنها شده از گرانی رخت   هم تاج گذاشتی و هم تخت

بازار جهت بهم شکستی از زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین در خرگه خاص قاب و قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی هم سر کلام خود شنیدی
از غایت وهم و غور ادراک هم دیدن و هم شنیدنت پاک
درخواستی آنچه بود کامت درخواسته خواسته بیامت
از قربت حضرت الهی باز آمدی آنچنانکه خواهی
گل بار شکوفه از جبینت توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران از بهر چو ما گناهکاران
ما را چه محل که چون تو شاهی در سایهٔ خود دهد پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی بر ما نگذشت اگر نتابی
در رای مروتت رایت خضرای نبوتت جایت
مرکز قدم تو سر کشیده دولت قدمش در کشیده
وانگه قدم وفات بسته بر منظرهٔ ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت بشکفته ز نافهٔ نسیمت
ای مقصد آسمان نوشته چون گنج بخاک باز بسته
از سرعت آسمان خرامی سر برکشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز شاهی دو سه را برخ در انداز
این سبزه زشت یاد برکش این پرده ز روی کار درکش
یک عهد کن این دوی وفا را مکدرت کن این چهار یار را
چون تربت حیات کردی حل همه مشکلات کردی
زان نافه بیار بخش طیبی باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت در خاطر ما فکن یک آیت
زان حرفه که یافتیش بی حرف بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه ناسیم وز بتکده بت شکن کدامیم
این کار چرا تمامی از تو نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده بما فرو گذارند وین پرده که هست برندارند

در برهان قاطع آفریدگار عز شانه

در نوبت بار عام دادن رسمیت برون فرستادن
فیاضهٔ ابر جود گشتند زینسان همه تن وجود گشتند
مرجا ز حق آفتاب راندن در راه پدیده زر فشاندن
دادند بخشش عام وام و حلال کرده این وام
برسید که هر که در جهان هست از فاقهٔ روزگار چون رست
گفتی سخنی که کار بندند زان قطره چو غنچه باز خندند
من کین بشکم در آستین است رزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش فرزند عزیز خود کند گوش
من برهمنم شوم غزاساز چون قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا که جودیست مشغول پرستش وجود است
بی طبل تهی مزن جرس را بیکار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غبار است در پردهٔ مملکت بکار است
وین هفت حصار برکشیده بر منزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچهٔ ما که در نورد است نه بهر هوای خواب و خورد است
از خواب و خورش ثمر نیابی کین در همه کار خر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند ما را ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راز جوییم سررشتهٔ کار باز جوییم

بینیم زمین و آسمان را جوییم یکایک این و آن را
کین گاه و کجا و از پی چیست او کیست کجا و کار او چیست
هر خط که برین ورق کشیدست شک نیست در آنکه آفریدست
بر هر چه نشانهٔ طرازیست نه طرز گواه کارسازیست
سوگند دهم بدان خدایت کین بدوست رهنمایت
کاینه در جهان که دیدست کاول نه بصیقلی رسیدست
بی صیقل آینه محالست مردم که جز این زند وبالست
در هر که نظر کنی بتحقیق آراسته کن نظر بتوفیق
بنگر که چگونه آفریدست کان دیده وری رای دیدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست وان صنع بخود چگونه آراست
تا بر تو بقطع لازم آید کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد بر سام رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کایدت پیش جز مبدع او در او میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ گر پای برون نهی خوری سنگ
پیدادی این پرند بوشتی معلوم تو گردد ار بکوشی
سررشتهٔ راز آفرینش نتوان دیدن بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت کاز سررشتهٔ توان یافت
سررشتهٔ قدرت خدایی هر کس نکند گره گشایی
عاجز همه عاقلان شیدا کین رقعه چگونه گشت پیدا
گردید کسی که چون جهان کرد ممکن که توان که آنچنان کرد
چون وضع محال ما محالست چون هستی برون از آن خیالست
در پردهٔ راز آسمانی سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه رانم آنجا بی بود نمی توانم آنجا
در تختهٔ هیکل رقومی خواندم همه نسخهٔ نجومی
از هر چه از او برون کشیدم آرام گهی درو ندیدم
دانم که هر آنکه ساز کردند بر تعبیه‌اش باز کردند
هیچ آن نظری که در آن توانست پوشیدهٔ خزینه در وست
آن کن که کلید آن خزینه پولاد بود برابگینه
تا چون بخزینه در شتابی شربت طلبی نه زهر یابی
دانی که خزینهای چالاک خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی که خزینهای در داشت قارون هم از آن خزینه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود این منفعت آن هلاک جان بود
هر این هر چه نابدیدست هر کس که برو خطی کشیدست
وان خط که ز اوج در گذشته عطفیت عمیل باز گشته
کاندیشه چو سر بخط رساند جز باز پس آمدن نداند
پرکار چو طوف ساز گردد در گام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که ز حلقه برکند سر از حلقه شود چو حلقه بر در
در سلسلهٔ فلک مزن دست کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایعت بگذار کان نیز رسد بآخر کار
برون تر ازین چو پایگاهست کانجا بطریق عجز راهست
زان پرده نسیم ده نفس را کو پرده کس نداد کس را
گر هست فلک پرده سازی ور هست جهت خیال بازی
زین پرده ترا نساخت نتوان کین پرده بخود شناخت نتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی هم پردهٔ خود نمی شناسی
گر مار بدی بلحن و آواز بی پرده مزن دمی درین ساز
با پرده دریدگان خود بین در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی معروف شوی به نیکنامی
تا چند زمین نهاد بودن سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک مشغول شدن بخار و خاشاک

بادی که وکیل خاک باشد
فراش کرمناک باشد

ستاند ازین باو سپارد
که مایه برد کهی نیارد

چندانک رست مرو بر مرز
خاکت نهاده در زیر درز

که زلزله گاه سیل خیزد
زین ساید خاک وزان بریزد

خون زلزله ریزد آب ساید
درزی زخیط واکشد

وان در زنظر رهای بام
وادی که شود بسر انجام

جوقی که درین ده خرابست
خارندهٔ خاک و باد و آبست

از کوی زمین چو بگذری باز
ابرو فلکست در تک و تاز

هریک بمثابتی دگر شرط
افتاده بکوی شرط در خرط

این شکل مگر که بر زمین است
هر لحظه بگرد او چنین است

هر دو دگر مغاک خیزد
با یک دو ستیزه بر ستیزد

گردنده فلک چو خط پرگار
طیار شده مگر بدین کار

بر اوج صعود خود بکوشد
از قد صعود بر نجوشد

او نیز طواف دیر گیرد
از دایره میل می بنیزد

ابری که برآید از بیابان
باشد بصعود خود شتابان

بینیش چو خیمه ایستاده
سر بر افق زمین نهاده

تا در نگری بکوچ خیلش
دانی که بدایتست میلش

هر جوهر فرد کو بسیطست
میلش بولایت محیطست

گردون که محیط هر جهتست
چندانک همی رود در اوست

گر در افقست و گر در اعلاست
هر جا که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان حرامی اوست
بالاش او تمامی اوست

بالا طلبان که اوج جویند
بالای فلک جز این نگویند

بر علم فلک گره کشاییست
خود در علم تو روستاییست

گر مایه جو بیست گر بتیزی
از چار کهر درولت چیزی

اما نتوان نهفت آن جست
کین دانه در آب و خاک چون رست

گر دانه زمین بکدر رساند
بخشندن صورتش چه داند

زانجا که ضمیر نکته پی بود
در دانه حال خوشه کی بود

گیرم که ز دانه خوشه خیزد
در قالب صورتش که ریزد

در پردهٔ این خیال گردان
آخر سببیست حال گردان

نزدیک تو آن سبب چه چیزست
بنمای که این سخن عزیزست

دانندهٔ هر آن سخن که پرسند
داند که مسبب آفرینند

زنهار نظامیا درین سیر
بابت مشو بدام این دیر

در سبب نظم کتاب

روزی بمبارکی و شادی
بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده
دیوان نظامیم نهاده

آینه بخشش تو رویم
واقبال نشانه کرده سویم

صبح از گل سرخ دسته میکرد
روزم نفس خجسته میکرد

پروانه دل چراغ در دست
من بلبل باغ و باغ در دست

بر اوج سخن علم کشیده
در درج سخن قلم کشیده

منقار قلم بلعل سفتن
دراج زبان بنکته گفتن

در خاطرم این که وقت کارست
کاقبال رفیق و بخت یارست

تا کی نفس تهی گزینم
از شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط فربهی کرد
پهلو ز تهی روان تهی کرد

سگ را که تهی بود تهیگاه
نانی نرسدش تهی درین راه

بر ساز جهان نوا توان ساخت
کازات جهان که با جهان ساخت

گردن بهوا کسی فرازد
کو با همه چون هوا بسازد

چون آینه هر کجا که باشد
جنسی بدروغ بر تراشد

هر طبع که او خلاف جویست
چون پردهٔ کج خلاف گویست

نان دولت اگر بزرگواری
گردی ز من التماس کاری

مرغ قرعه زنان بان جهان فال
واختر بگذشتن اندران حال

مقبل که برو جهان برد رنج
دولت که دهد جهان دهد گنج

در حال رسید قاصد از راه
آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم
ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرفی از آن شکفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقهٔ غلامی
جادو سخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحر خیز
سحر دگر از سخن برانگیز

در لاف که سکنت کاری
بنمای فصاحتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون
رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی
بکر دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین
جنبانم سر که تاج سر بین

بالای سه زار عشق نامه
آراسته شد بنوک خامه

شاه همه نامهاست این حرف
شاید که درآن سخن کنی صرف

در زیور پارسی و تازی
این تازه عروس را طرازی

دانی که من این سخن شناسم
کابیات نو از کهن شناسیم

تا ده دهنی غرایب هست
ده نیج زنی رها کن از دست

بنگر که ز حقهٔ تفکر
در رشته که میکشی در

ترکی صفتی وفای ما نیست
ترکانه سخن سزای ما نیست

آن کز نسب بلند باشد
او را سخن بلند باید

چون حلقهٔ شاه یافت گوشم
از دل بدماغ رفت هوشم

نه زهره که سر زخط بتابم
نه دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم بر آن خجالت
از سستی عمر و ضعف حالت

کس محرم نه که راز گویم
وان قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی
آن بر دل من چو جان گرامی

این نخچو دل نهاد بر دست
در پهلوی دل چو سایه بنشست

داد از سر مهر پای من بوس
کای آنکه زدی بر آسمان کوس

خسرو و شیرین چو یاد کردی
چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون بباید گفت
تا گوهر قیمتی شود جفت

این نامهٔ نغز گفته بهتر
طاوس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان
شروان چه که شهریار ایران

این نامه بنامه از تو درخواست
نشتن قطرات نامه کن راست

گفتم سخن تو هست بر جای
ای آینه روی آهنین رای

لیکن چکنم هوا درنگست
کاندیشه فراخ و سینه تنگست

دهلیز زمانه چون بود تنگ
گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید
تا طبع سواریی نماید

این آگر چه هست مشهور
تفسیر نشاط هست از دور

ارقام سخن نشاط و نازست
زین هر دو سخن بهانه سازست

بر شیفتگی و بند و زنجیر
باشد سخن برهنه دلگیر

وارایش کردنی ز حدیش
رخسارهٔ قصه را کند ریش

در مرحله که ره ندانم
پیداست که لاشه چند رانم

نه باغ نه بزم شهریاری
نه رود نه می نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا چند رود سخن در اندوه

باید سخن از نشاط سازی
تا حت کند بقصه بازی

این بود کز ابتدای حالت
کس گرد نگشتش از ملالت

گوینده ز نظم او بر افشاند
تا این غایت نگفته زان ماند

چون شاه جهان همی کند باز
کین نامه بنام من بپرداز

با این همه تنگی مسافت
انگاش رسانم از لطافت

گر خواندن او بحضرت شاه
ریزد گهر نسفته بر راه

خوانندهٔ آتش افسرده باشد
عاشق شود ار فسرده باشد

بازان خلف خلیفه زاده
کین گنج از وست سر گشاده

یک دانهٔ اولین فتوحم
یک لالهٔ اولین صبوحم

گفت ای سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست / اندیشهٔ نظم را مکن سست
هرجا که بدست عشق خوانست / این قصه بدو نمک فشانست
گرچه نمک تمام دارد / بر سبزه کباب خام دارد
زیبا روی بدین نکویی / وانگاه بدین برهنه رویی
کس در نه بقدر او فشاندست / زین روی برهنه روی ماندست
حالت چو کس بجان بکوشد / پیراهن عاریت بپوشد
پیرایه جان ز جان توان ساخت / کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست / این جان عزیز محرم تست
از تو سخن عمل گذاری / از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم / دل دوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم / جان کندم و کیمیا گشادم
راه طلبید طبع کوتاه / کاندیشه به از درازی راه
کوته تر ازین نبود راهی / چابک تر ازین بهانه گاهی
بحریست سبک ولی رونده / ماهیت نمرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گویند ندارد این طراوت
در بحر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص
هر بیتی ازان چو رشتهٔ در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یکموی نبود پای لغزم
میگفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آزاد / آباد بر آن که گوید آباد
آراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب بثی فی ذال
تاریخ عیان که داشت باخود / هشتاد و چهار بود و پانصد
پرداختمش به نغزکاری / وانداختمش درین عماری
تا کس نبرد به بوی او راه / الا بنظر مبارک شاه

در مدح خاقان اعظم اخستان منوچهر خلد الله ملکه

دارندهٔ تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سرجملهٔ جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر / زیبندهٔ ملک هفت کشور
شیروان شه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
سلطان بزرگ چتر گشته / پیدا نه خلیفهٔ نهفته
بهرام نژاد مشتری مهر / در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهنشه نسل در تسلسل
نطقش که رسید گاه برگاه / تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمان ده نی بتقیهٔ عقل
گردن کش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیک مردان
رزاق نی آسمان ارزاق / سردار و سریر دار آفاق
فیاضهٔ چشمهٔ معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / زهرت حانکه مهر موم مشتش
این هفت قواره بش انگشت / یکدیده چهار و هفت و هشت
تا بر نکشد ز جنبشش سر / ماندست چو حلقه سر بچنبر
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته
زین سو طرفش جهان ستاند / زان سو کرمش جهان فشاند

کیسه د بیلارک روانه / بخشد بخراج و تازیانه
کوثر چکد از مسام بخشش / دوزخ جهد از دماغ بخشش
خورشید ممالک جهانست / شایستهٔ بزم و رزم از آنست
مریخ بتیغ و زهره با جام / بر دست جبش گرفته آرام
زهره ده مادحش بجام یاری / مریخ کند سلاح داری
از تیغ و ز کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
گر بشکری از دو لعل خونخوار / خونی چو هست لعل کردار
لطفش که صبوح ساقی / لطفست چنانکه باد باقی
رخشش که بدو عدوست مقهور / زخمست که چشم بد از او دور
در لطف چو باد صبح تازد / هرجا که رسد جگر نوازد
در رزم چو صاعقت قتال / برمه که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جان فشانتر / زخم از شب هجر جان ستانتر
چون سنجق شامیش بلرزد / آن هفت زمین چو گوی سرزد
در گردش روزگار دیرست / کاتش ز برست و آب زیرست
تا او شده شهسوار ابرش / بگذشته محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای گنج باری
خورشید بدان گشاده رویی / یک عطسه ز بزم اوست گوی
وان بدر که نام او منیرست / در غاشیه دارش حقیرست
گنبد که بود تیز ابرش / چون نیزهٔ عادیان سم کش
با قد کمان آن جهانگیر / در مجری ناوک او فتد تیر
گویند که داشت شکل پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز
رمح که رسید تیغ تیزش / بر بسته اجل ره گریزش
با گرد رکاب اش ار ستیزد / بر دیر بقا نمی بذرد
بر سوزنی که نیزه راند / یک حلقه در آن زره نماند
روشنش زخم نیم خورده / شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو دور کار قاهر
چو صبح بمهر پی نذیرست / چو مهر بکینه تیز گرمست
بر بیت نام خود بشش حرف / گردد گه زمانه شش طرف
از ششش زدن حروف ماهش / پی زد شده مذهب تمامش
گر دشمن او چو لشکر جوشد / با صرصر قهر او بکوشد
چون موکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که زند سمند او سم / شیر از نمط زمین شود کم
تیرش چو برات مرگ راند / کس نامهٔ زندگی نخواند
چون خنجر جزع گون برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رویه برکشاند / ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیابست / تنها زدنش چو آفتابست
لشکر گره کمر نبسته / کو باشد خصم را شکسته
چون لشکر او بدو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
صد دشمنش ارچه در رکابست / لشکر شکنیش در حسابست
چون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجوه ساز چیند / بخشد نه چنانکه باز بستند
چندانکه کند ز روز او خرج / دولت بکند بها درج
بخشیدن گوهرش بکیل است / توزیع علام خیل خیل است
آن جامه که جم بخود بخشد / او روز به بنده صد بخشد
گرد بجریده حصاری / بخشد بقصیدهٔ دیاری
آن فیض که او برد جوشش / دریاش نیاورد در آغوش
روباه دل او که بس فراخت / کوهی نه ز زرست سنگ لاخت
شه را ز گهر خزینه خیزد / شاه اوست که از خزینه ریزد
با بسته سر خانگند جود / کافزون کندش ز پیل محمود
در سایهٔ تخت پیل پایش / پیلان بکشند پیل پایش

دریای فرات شد ولیکن / دریای روان فرات ساکن
ان روز که روز بار باشد / نوروز بزرگوار باشد
نادیده بگویم ار حد بخت / کو چون بود ار شکوه بخت
چون بدر که سر برار دارکوه / صف بسته ستاره گردش انبوه
با چشمهٔ آفتاب روشن / کاید بنشاط کاه گلشن
یا بر تو رحمت الهی / کاید بنزول صبحگاهی
هر چشم که چند احسان نور / چشم بد خلق ازو بود دور
یارب تو مرا که ویس نام / در عشق محمدی تمام
زان شه که محمدی جلالت

در خطاب وزمین بوس

روزیم کن انچه در خیالست
ای عالم جان و جان عالم / دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای چشم خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
مولا شده جمله ممالک / وقع ولا بصح ذلک
آبادی عالم از تمامیت / وازادی مردم از علایت
هم ملک جهان بتو مکرم / هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبهٔ تو طراز اسلام / هم سکهٔ تو خلیفه اعرام
کر خطبهٔ تو دمند بر خاک / زر خیزد از دکان خاشاک
ور سکهٔ تو زنند بر سنگ / کس در زند بسیم وزر جنگ
راضی شده از بزرگوارت / دولت بتتاق میر بارت
سر آخوری تو صبح را کار / کاه و جو از ان کشند در انبار
انچه از که وجواد نشت / چون خوشه وراه کهکشنت
بردی ز هوا لطیفه خوی / وز باد صبا عبیر بویی
فیض تو که چشمهٔ حیاتست / روزی ده اصل امهاتست
بالوده راوق ربیعی / خاک قدم تو از طمع
هر جا که دولت قاف تا قاف / از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی
باقیت بملک در اساست / شش و بس ملک در اساست
گرش روی چراغ راهی / کس پس انی جهان پناهی
چون شمع سرش من موافق / چون صبح بسین مهر و صادق
دولت عمل نشان تو داری / حکم عمل جهان تو داری
گوهی علت که نور دیدست / از دولت و نصرت آفریدست
انان که درین عمل رسند / بر خاک تو عبده نویسند
هر که که بحکم هم نبردی / بند کم سزار مردی
بی آنک بخون کنی برش را / در دامنش افکنی سرش را
مستوفی عقل و مشرف رای / در مملکت تو کارفرمای
وانکس که نظر مدور سانی / بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را / وا باد کنی ولایتش را
دولت که نشانهٔ مرادست / دولت که نشانهٔ مرادست
نصرت که عدو از و گریزست / از سایه دولت تو خیزد
گرچه نظر تو بر نظامی / افتاده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کویست / بر دولت تو حجة رولیست
ان مرغ که مهرت آیش / شکفت که فرخت سالش
مرغی که همای نام دارد / چون فرخی تمام دارد
هر مرغ که مرغ صبحگاهست / ور دو نفس دعای شاهست
تا رفعت قدر نام دارد / وز فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر بادجاهت / با فتح و ظفر سریر کامست
عالم همه ساله خرم از تو / معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده

در سپردن فرزند خود بفرزند ملک اخستان

از دولت شاه بخت زاده

چون گوهر سرخ صبحگاهی / نمود سبیدی از سیاهی
از گوهر کان گشادهٔ من / رشت من ورشت زادهٔ من
گوهر بکلاه کان برافشاند / وز گوهر کان شه سخن راند
کین بی کس را بعقد و پیوند / در کش به پناه ان خداوند
بسیار مرا بعهدش امروز / کو نو قلمست و من نوآموز
تا چون گرش کمال گیرد / اندر ز ترا بفال گیرد
کان تخت نشین کراوج ساست / فردست ولی بزرگ رایست
سیارهٔ آسمان ملکت / چشم ملکت و جان ملکت
این یوسف تخت بزم و مهد / هم والی عهد و هم ولی عهد
نو خاصهٔ نو نشاط ازهر / فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان بسربلندی / مغز ملکان بهوشمندی
میراث ستان تخت کشور / منصوبه کشی چار گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
سرمایه تاج و مغز تاج / کاقبال بروی دست محتاج
ای از شرف تو شاه زاده / چشم ملک اخستان گشاده
ممزوج تو مملکت بشاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخردی فشانده / از تخمه کیقباد مانده
در مرکز هفت خط پرکار / یک نقطه تو ی نسخه پرکار
ایزد بحفوظت شاه داراد / وز چشم بدت نگاهداراد
دارم بخدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیار
انجات رساند از عنایت / کاماده شود بهر کدایت
هم نامهٔ چه وان نخوانی / هم گنجه بجز دان بدانی
این گنج نهفته را درین درج / مینی جوهر دو سفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی / ناید ز قران سبع عهدی
گر در برش نظر نیاری / تمار برادرش بداری
از راه نوازش تمامش / رسم ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشم / سرش و نظر زبس نیاتم
این گنجم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
ان چشم گشاده باد از نور / وان سر و مباد از چمن دور
تا دام بشاه نشست بسته / پشت دو دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی
احرام سیاه داوج منظر / افروخته باد ازین دو بکر
بر خوش دلا که وقت جوشست

در شکایت از حال خویش

گویای جهان چرا خموشست
میدان سخن مراست امروز / بدین سخن کراست امروز
احا خورد دست ربح خوشم / گر محتشم ز گنج خویشم
ان بحر سخن که را نم / مجموعهٔ هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شد نش و بال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / کاینهٔ غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
نطقم اثر انجنان نماید / کز حد ز رام زبان کشاند
حرجم ز تپش جان بسوزد / کاکشت بران نمی بسوزد
این بی نمکان که نان خورانند / در سایهٔ من جهان خورانند
افکنده ن صید کار تیرست / رو به ز شکار شیر سیرست
حاسد ز قبول این روایی / دور از من و تو براز خای
چون سایه بپشش من شد دست / تعریض مرا گرفته بر دست
گر شه کنم غزل سرایی / اوش نهد و غل سرای
گر سر زکنم قصاید جست / او باز کند قلاید سست
یارم چو سلطق قصه راند / قصه بجکم که قصه خواند
من فال ز نم لغانی خوب / او نیز زند ولیک مقلوب

ای همه او گند که سر دم   سدات در آب تیره انجم
به هر چندی که تابد آن نور   از سایهٔ خویش مانده دیجور
سایه که نقیصه ساز مردست   در طرفگی گزاف گردست
طری کند و ندارد آزرم   چون چشمش نیست کی بود شرم
پیغمبر کو نداشت سایه   آزاد بود ازین طلایه
دریای محیط را که پاکست   از جرک دهان سگ چه باکست
هر چند ز خشم زرد گوشان   سرخست رخم ز خون جوشان
چون بحر کنم گناه شوئی   اما نه ز روی تلخ گوئی
زخمی چو چراغ میخورم چست   و ز خنده چو شمع میشوم سست
چو آینه گر نه آهنینم   با سنگ دلان چرا نشینم
کان کند من و من که بردم   جان کندن خصم من ز دردم
دزدد ز من و بجای مزدست   بد گویم از چه بانگ دزدست
دزدان چو بکوی دزد پویند   در کوی دوند و دزد گویند
در دزدی من حلال باشد   بر کشتن من وبال باشد
هند منزو هنر نداند   بدمی کند این قدر نداند
گر با بصرست بی بصر باد   ور کور شدست کورتر باد
او دزد و من گدازم از شرم   دزد افشاریست این بآزرم
نی نی چو بگدیه دل نهادست   گو خیز و بیا که در گشادست
او کوست نیازمند سودی   گر من برمی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم   در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقه زیر دستان   گو خواه بدزد و خواه بستان
دریا به درست و کان گنجم   از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند می توان داشت   خوبی بسبند می توان داشت
در خط نظامی ار نهی گام   بینی عدد هزار و یک نام
والیاس کالف بری ز لامش   هم با نود و نه است نامش
زین گونه هزار و یک حصارم   با صد کم و یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج   هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد   نقاب در و چه کار دارد
انست که گنج هست بی مار   هر جا که بود رطب بود خار
هم ناموری که او جهان داشت   بد نام کنی ز همعنان داشت
یوسف که ز ماه عقد می بست   از جور برادران نمی رست
عیسی که دمش نداشت دودی   می برد جفای هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود   هم خستهٔ خار بولهب بود
دیریست که تا جهان چنین است   با خار و مگس گل انگبین است
تا من منم از طریق زوری   نازرده ز من جناح موری
در دی بخوشاب کس نشستم   شوریدن کار کس نجستم
زانجا که من حرف جویم   در حق کسی سخن نگویم
بر فرق کسی که شیریم داد   لا عیب که این دلیریم داد
دانی که غضب نهفته بهتر   وین گفته نشد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی   بی غیرتست بی زبانی
آنکس که ز شهر آشنایست   داند که متاع ما کجایست
و آنکو بکژی بمن کشد دست   خصمش نه منم که جز منی هست
خاموش دلا ز تیره گوی   میخور جگر بتازه روی
جو گل برحیل کوس می زن   بر دست بریده بوسه می زن
ناورد ز خون خویش میدار   سرنشت کلاه بیش میدار
آزار کشی و میازار   کازرده تو به که خلق بازار

در نصیحت فرزند خویش محمد گوید

ای چارده ساله قرة العین   بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی   جون گل بچمن کلاله بودی
و اکنون که بچارده رسیدی   جون سرو بر اوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست   وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز   تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست   نسل از نسب بزرگ خالیست
جایی که بزرگ بایدت بود   فرزندی من ندارت سود
جون شیر بخود سپه شکن باش   فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه دار   با خلق خدا ادب نگه دار
آنجا که فسانهٔ سگالی   از ترس خدا مباش خالی
و آن شغل طلب ز روی حالت   کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر برین پند   از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم   و آیین سخن وریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او   چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی   کین ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلندست   آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی   میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز   کین معرفتیست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان   علم الابدان و علم الادیان
می باش فقیه دانش آموز   اما نه فقیه حیلت اندوز
می باش طبیب عیسوی هش   اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی   پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی   صاحب خرد دو مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی   کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خود   بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن   بیکار نمی توان نشستن
با آنکه سخن بلطف آبست   کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد   از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی جون در   تا ز اندک تو شود جهان پر
لاف از سخن جو در توان زد   کان خشت بود که پر توان زد
مروارید گر اصل پاکست   ارایش بخش آب و خاکست
نامست درست گنج کانهاست   جون خورد شود دوای جانهاست
یکدستهٔ گل دماغ پرور   از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش   تعظیم یک آفتاب از آن بیش
گرچه همه کوکبی بتابست   افروختگی در آفتابست

ساقی بکجا که می پرستم

در یاد کردن بعضی از گذشتگان

تا ساغر می دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست   در مذهب عاشقان حلالست
در می بامیدان زنم چنگ   تا باز گشایدم دل تنگ
شربت نشسته بر گذرگاه   خواهم که ز شهر گم کنم راه
زین پیش نشاطی آزمودم   امروز نه آنکسم که بودم
آن تیر چو بگذرد ز دستم   عاجزتر ازین شوم که هستم
ساقی بمن آر آن می لعل   کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست   با روح چو روح سازگارست
گر شد پدرم بسنت جد   یوسف پسر زکی مؤید
با دور بداوری چه کوشم   دورست نه جور چون خروشم
ساقی پدری که ماند از آدم   تا چون پدر خورم ز عالم
چون در پدران رفته دیدم   حرف پدر از دل بریدم
نام چه رسد ز نوش و نیشش   دادم نه بکام تن فرایش
ساقی منشین بمن ده آن می   کز خون فسرده بر کشد خوی
آن می که چو کبک از او بجوشد   لطفش بمزاج در بجوشد
آن لابه گری کرا کنم یاد   تا پیش من آردش بفریاد
غم شستن از قیاس خوردنست   گردابه فزون ز قدر مردست

زان مشربت کاس این در
کو را بهزار دم توان خورد
با این غم و رنج بی کناره
داروی فراموشت جاره
ساقی بی یار کیم بهشت
می ده که ره رحیل گشت
ان می که بپتو در سر آید
از پای سوار پر بر آرد
گر خواجه عمه که خال من بود
خالی شد نشو و بال من بود
از تلخ گواری تو المم
دنیای کلوسکست نالم
می ترسم ازین کبود انجیر
کافغان شوم او شود گلوگیر
با هر که درین رهی هم آواز
در پرده نوایها همی ساز
در پرده این ترانه تنگ
خارج بود ار ندانی آهنگ
ساقی زخم شراب خانه
شش آرمی جو نار دانه
ان می که محیط بخش گشتت
همشیره بشیرهٔ بهشتست
تا کی دم اهل و اهل دم گو
هم راه کی و هم قدم کو
نخلی که شهد خسرمی کرد
ان شهد ز روی همدمی کرد
پیله که برشتش کلاست
از یاری همدمان راست
از شادی همدمان کند مور
ازآنکه ازو فزون بود زور
در چین نه همه حریر باقند
که حله و که حصیر باقند
در هرجه در اعتدال بایست
انجامش ان سازگارست
ساقی می شکیبی بردار
بند از من جاره جوی بردار
ان می که عصارهٔ حیوتست
با کوزه کوزهٔ نباتست
زین خانهٔ خاکبوش تا کی
وز خوردن زهر نوش تا کی
ان خانهٔ عنکبوت باشد
که بند زخم و که تراشد
که بر کمی کند شبیخون
که دست کسی رماند از خون
جون پله بند خانه را در
تا در شب خواب خوش بسر
ان خانه که خانهٔ وبالست
بد آنست که وقت جند سالست
ساقی زمی نشاط منشین
می تلخ ده و نشاط شیرین
ان می که چنانکه حال مردست
ظاهر کند انجه در نوردست
جون مار بکمین بر کشی میل
کانجا زقفا همی رسد سیل
گر هفت سرت جواهر دماست
هر هفت سرت برو نهد دست
تا هر خطری جهان ببینی
کز خوبی وقت بر زنجی
در وقت فرو فتادن از بام
صد گز نبود جانک یک گام
خاکی شود از خطر پیندیش
خاک از شبه کهر باکنی بیش
هر کوهر اگر چه تابناکست
منظورترین جمله خاکست
اوست بدید در سه هم کار
وان هرسه بدولت تو پدیدار
ساقی می لاله رنگ برکر
نصفی بنوای جنگ برگیر
ان می که منادی صبوحست
آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن
دانستن و ناشنیده کردن
به گر سخنی بیاد داری
ور عمر گذشته یاد ناری
کز عمر شده که کشش خوردست
بیدار منوز در نوردست
هم بر ورق گذشته کرش
وا کرده و وانوشته کرش
انگار که هفت سبع خواندی
یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه جو مدت اسپری گشت
ان هفت هزار سال بگذشت
جون قامت ما برای عزقست
کوتاه و دراز انجه فرقست
ساقی بصبوح بامدادم
می ده که نخورده نوشش دادم
ان می که جو آفتاب گیرد
از چشمهٔ خشک آب گیرد
تا چند جو چرخ فسرده بودن
در آب جو موش مرده بودن
جون گل بگذار زم روی
بگذر جو نشئه از دو روی
جایی باشد که خار باید
دیوانگی بکار باید

حکایت

گردی خرکی بکعبه گم کرد
درکعبه دوید واشتلم کرد
کاین بادیه را ره دراز است
کم گشتن خر زمن چه رازست

این گفت و جو گفت بارش دید
خر دید و جو دید خوش بخندید
کتاخرم از میانه گم بود
وا یافتنش باشتلم بود
گر اشتلمی نمیزد او کرد
حرمیشد و بار سر نمی برد
این ده که حصار بهشتست
اقطاع ده زبون کشاست
بی شیر دلی بسر نیاید
وز کار دلی بسر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز
آبی بزن آتشی برانگیز
ان می که جو لب درو نهادی
پر خنده شود دهان ز شادی
زان می که نشاط و شادی آرد
در طبع بخیل رادی آرد
آهن طلب جنان جه باشی
دست خوش ناکسان جه باشی
گردن جو نهی بهر قفاسی
راضی جه شوی بهر جفایی
جو کوه بلند بستی کن
با بزم جهان درشتی کن
جون سوسن اگر حریر بافی
در دی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد
پیدا کشی زبونی آرد
میباش جو خار حربه بر دوش
تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکنت جینه و پیداد
از حیف بیر دادی زاد
ساقی منشین که روز دیرست
می ده که سرم ز شغل پرست
ان می که جراغ ره روانست
هر پیسه که خورد از و جوان شد
با یکدو سه رند لاابالی
راهی طلب از غرور خالی
با ذره نشین جو نور خورشید
نو کن تو بساط گاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی
کاوارگی آورد سپاهی
از صحبت بادشا بپرهیز
جون پنبه خشک زآتش تیز
از آتش اگرجه پر زورست
ایمن شده آنکه که دورست
پروانه که نور شمع افروخت
جون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی تنم ز غم فرو بست
می ده که بی ازان توان رست
ان می که صفای سیم دارد
در دل اثر عظیم دارد
دل را بنهیب خواجه خواهش
خاریدن رزق کس بیندیش
برگردد بخت ازان سبک رای
کافزون ز کلیم خود کشید پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد
هنجار هلاک خویش گیرد
ماری که نه راه خود بسنجید
از کشتن کار خود نه پیچد
زاغی که کند صلاح بوتی
سیلی خورد از زیاد کوشی
روبه که زند طبانچه با شیر
دانی که مرت گشت شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده
نوشی بصلاح نوش در ده
ان می که کلید گنج شادیست
جان دارو و حکم کیمیا دیست
خرسندی را بطبع در بند
میباش بدانچه هست خورسند
خرآدمیان مرا نجه هستند
بر صفهٔ قانعی نشستند
در جستن رزق خود مشتاب بند
سازند بدان قدر که یابند
جون وجه وکفایتی ندارند
آرای شکایتی ندارند
ان آدمست کز دلیری
گستاخ آرد وقت نرمی
گر فوت شود یکی نواله
بر جرخ زنند نفیر و ناله
گر تر شود ت بقطرهٔ بام
در ابرکی زبان دشنام
شرط ره روش ان بود که جون نور
زالایش سنگ و بد نشوی دور
جون آب زروی دلنوازی
با جمله رنگها بسازی
ساقی زره بهانه برخیز
ش آرمی مغانه برخیز
ان می که بیزم یار بخشد
در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده مباش اگر نه سنگی
رهوار برا اگر نه لنگی
گرد از سر ان نمد فرو روب
بای تو برین نمد فرو کوب
در رقص رونده جون فلک باش
کوچ جاده راه برجنگ باش
مرگ بده و بیاده کی کن
سیلی خور و روکشادگی کن
بار همه کش اگر توانی
بهتر ز جه بارکش رمانی
تا جون تو بینی از سر کار
شفقت همه کس ترا کند بار

ساقی می ارغوانیم ده / یاری ده زنده کانیم ده
ان می که جو بامزاج سازد / جان تازه کند دگر نوازد
زین دامگه اعتکاف یکتای / بر عجز خود اعتراف تنهای
در راه تلی بدین بلندی / گستاخ شو زور مندی
بایک سپر دریده جون گل / تا جند شب کنی جو بلبل
ره پرشکنست سر شکن ها / تنت قوی سپر شکن
تا بار کی توست تازد / سه بار تو جرخ سست تازد
یکبار بهست ازین سواری / تا یابی راه رستگاری
منی که جو مو شکسته گردد / از عقدهٔ زخم رسته گردد
ساقی نفس رسید جانم / ترک کن بزلال می دهانم
ان می که نخورده جای جانست / جون باز خوری دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچست / در خود منگر که چشم لوچست
تو آبله پای و راه دشوار / ای پارهٔ کار جون بود کار
یا رخت خود از میانه بر بند / یا در بیخ زمانه در بند
بی نقش صحیفه جند خوانی / بی آب جازه جند رانی
ان به که نظامیانه در راه / برجسته زنی جو خضر خرگاه
سر آب شوی جو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون
گویندهٔ داستان جنین گفت / ان لحظه که در این صدف سفت

آغاز داستان لیلی و مجنون

از ملک عرب بزرگواری / بودست نخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معموره ترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوتر از رحیق جامش
صاحب هنری بمردمی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عجم بکامگاری / قارون عرب بمالداری
درویش نواز مهمان دوست / اقبال در او جو مغز در پوست
هرجند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی جو شمع بی نور
محتاج ترا ز صدف بفرزند / جون خوشه بدانه آرزومند
برحسرت انکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که جو سروبن بریزد / سرو دیگرش زبن بخیزد
تا جون بجمن رسد تذروی / سرو جند بجای سروی
کر سروبن کهن نپیند / در سایهٔ سرو نو نشیند
زندست هرانکه در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع کرمها / میداد بسایلان درمها
بدری بهزار پرده بجست / میکاشت سمن ولی نمی رست
درمی طلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت
واکه نه که در جهان درنگی / پوشیده بود صلاح رنگی
هرچ ان طلبی و جون نباشد / از مصلحتی برون نباشد
هرنکه وبدی که در شمارست / تا در نگری صلاح کارست
بسیار غرض که در نوردست / پوشیدن ان صلاح مردست
سحاره گشت آدمی زاد / خاکی که جو بنگری برد باد
خوشباش درین جمن مغاکی / بر خاک فکن حدث خاکی
جون در طلب از رای فرزند / می بود جو کان لعل دربند
ایزد بتضرعی که شاید / دادش خلفی جنانکه باید
نو رسته گلی جو نار خندان / جه نار و جه گل هزار جندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
جون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
از شادی ان خزینه خرسی / میکرد جو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادند / تا رسته شود زمایه دادن
دورانش بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هرمایه که از غذاش دادند / دل دوستی در او نهادند

هر نیل که بر رخش کشیدند / افسونی دلی در او دمیدند
جون لاله دهن بتری شست / جون برگ سمن بتری رست
گفتی که بشیر بود شهدی / یا بود میان شهد مهدی
ان مه جو دو هفته بود رسته / شد ماه دو هفته در نهفته
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
جون بر سر او گذشت سالی / بنمود جمال را کمالی
عشقش بدو دستی آب میداد / زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی / میگشت بباغ دلنوازی
جون شد ز قیاس هفت ساله / آورد بنفشه گرد لاله
هرکس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا در او دمیدی
از هفت به ده رسید سالش / افسانهٔ خلق شد جمالش
شد جان پدر بروی او شاد / از خانه بکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز / تا رنج برد بر او شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی / با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و ز بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با او پسران خورد پیوند / هم لوح نشسته دختری جند
هر یک ز قبیلهٔ و جایی / جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بدرس خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دری بهم طویله
افت رسیده دختری خوب / جون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی جو ماهی / جون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزهٔ کمینه / سفتی نه یکی هزار سینه
آهو جشمی که هر زمانی / بردی بکرشمهٔ جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش جو شبی رخش جراغی / یا شعلهٔ بجنگ زاغی
کوجک دهنی بزرگ سایه / جون تنگ شکر فراخ مایه
شکر دهنی بهر جه خواهی / لشکرشکن از شکر جه خواهی
تعوید میان هم نشینان / در خورد کنار نازنینان
گلگونه ز روی خویش پرورد / سرمه ز سواد مادر آورد
بر رشتهٔ زلف و عقد خالش / آسوده جو اسیر جمالش
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش جو لیل و نام لیلی
ان دلداری که قیس دیدش / جان داد و بجان دل خریدش
او نیز هوای قیس می جست / در سینهٔ هر دو مهر می رست
عشق آمد و جام خاصه در داد / جامی بوجود خویش در داد
جون از گل مهر بو گرفتند / با خود همه روز خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده / دل برده ولیک جان نبرده
وان بر رخ او نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / ویشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از هنر سرشتند / واشان ورقی دگر نوشتند
یاران صفت مثال کردند / واشان بر حسب حال کردند
یاران ورقی ز علم خواندند / واشان سخنی ز عشق راندند
یاران ز شمار پیش بودند / واشان ز شمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

هر صبح که روز بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
گردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز ترنج ترنج سازی
جون برکف کف ترنج دیدند / از عشق جو نار می کفیدند
زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج / خوشبوی تر از ترنج نارنج

جون یکچندی برین برآمد   افغان زد و نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی   برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد   از دل شد کان قرارشان برد
زان دل که بیکدگر بدادند   در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بکوی   وین راز شنیده شد بکوی
زین قصه که محکم آیتی بود   در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا   تا راز نگردد آشکارا
در عشق شکیب کی کند سود   خورشید بگل نشاید اندود
جشمی بهزار غمزه غماز   در پرده نهفته جون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر   جون شیفته دل شود جه تدبیر
زان بس که بعشقش دیدند   از دیده بروی خویش دیدند
جون شیفته کشت قیس را کار   در جنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام   نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا   می بود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پای افتاد   هم خیک درید و هم خر افتاد
آنان که اوفتاده بودند   مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بی وفای   میداد بران سخن گوای
از بس که سخن بطعنه گفتند   از شیفته ماه نو نهفتند
لیلی که بریده شد ز مجنون   هر لخت ز دیده در مکنون
مجنون جون ندید روی لیلی   از هر مژه گشاده سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار   در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری   میخواند بعاشقی و زاری
او میشد و میزدند هر کس   مجنون مجنون ز بیش و از بس
او نیز فسار سست میکرد   دیوانگی درست میکرد
میراند خری بگردن خورد   خود رفت و بعاقبت رسن برد
دل را بدو نیم کرد جون نار   تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد   با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل برآمد   وز دل بگذشت و برسر آمد
او در غم یار و یار ازو دور   دل پر غم و غمگسار ازو دور
جون شمع بترک خواب گفته   نابوده روز و شب نخفته
میکشت ز درد خوشتن را   میجست روان جان و تن را
می کند بآن امید جانی   میکوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان   سر پای برهنه در بیابان
او بندهٔ یار و یار در بند   وز دیکران ببوی خورسند
هر شب ز فراق محنت خوانان   پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و بازگشتی   باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی   باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار بر داشت   جون آمد خار بر جگر داشت
بای آبله جون بمر رفت   بر مرکب راهوار مرفت
گر بخت بکام او زدی ساز   هرگز بوطن نیامدی باز

حالت مجنون در عشق لیلی

سلطان سریر صبح خیزان   سرخیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی   زنجیره کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد   اتباع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنی کوس   رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا   هاروت مهوسان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت   دلخوش کن صد هزار بی رخت
اقطاع ده سپاه موران   اورنگ نشین لشکر گوران
دراجه قلعهای وسواس   دارنده دیر پای بی پاس
مجنون غریب دل شکسته   دریای ز جوش نانشسته

یاری دو سه داشت دل رمیده   جون او همه واقعه کشیده
با این دو سه یار هر سحرگاه   رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی   با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز آن سخن گشادی   نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که بود نجد نامش   لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه   ساکن نشدی مگر بران کوه
بر کوه شدی و می زدی دست   افتان خیزان جو مردم مست
آواز نشید برکشیدی   بیخود شده سر بهر دویدی
وانکه مژه را بر آب کردی   با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز   در دامن زلف لیلی آویز
کوانکه به باد دادهٔ تست   بر خاک ره اوفتادهٔ تست
از باد صبا دم تو جوید   با خاک زمین غم تو گوید
باد بزستش از دیارت   خاکش بده بیادگارت
هر کو نه که باد بر تو لرزد   جه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان بتو سپارد   ان به که ز غصه جان برارد
قندت لب تو گر توانی   از وی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرا درین بند   معجون مفرح ازلی قند
هم جشم بدی رسید ناگاه   گز جشم تو اوفتادم ای ماه
از جشم رسیدهٔ که هستم   شد جو تو رسیدهٔ ز دستم
بس میوهٔ آبدار جالاک   کز جشم بدان فتاد بر خاک
نیلی که کشند گرد رخسار   هست از پی جشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون خرد رفت   هم جشم رسیده کو رفت

رفتن مجنون بنظاره لیلی

هم گنج که برقعی بپوشد   در بودن ان جهان بکوشد
روزی که هوای پرنیان پوش   خلخال فلک نهاده در گوش
سیماب ستارها دران حرف   جون آتش افتاب شنگرف
مجنون رمیده دل جو سیماب   با ان دو سه یار با دل تاب
آمد بدیار یار پویان   لبیک زنان و مست گویان
جون کار دلش ز دست بگذشت   بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه   بربسته ز در شکنج خرگاه
او دید درو و حسرت خورد   وین دید درو و نوحه کرد
لیلی جو ستاره در عماری   مجنون جو فلک بپرده داری
لیلی کله بند باز میکرد   مجنون کلها دراز میکرد
لیلی ز خروش جنگ در بر   مجنون جو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز   مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بکدار باغ در باغ   مجنون علمش که داغ بر داغ
لیلی جون قمر بروشنی جست   مجنون جو قصب برابرش سست
لیلی بدرخت گل نشاندن   مجنون بنثار در فشاندن
لیلی ببری بری وشی بود   مجنون بحکایت اتشی بود
لیلی جمن خزان ندیده   مجنون جمن خزان رسیده
لیلی دم صبح بیش می برد   مجنون جو جراغ بیش می مرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش   مجنون بنوافش حلقه در گوش
لیلی بصبوح دلنوازی   مجنون بسماع و خرقه بازی
لیلی ز درون پرندی دوخت   مجنون ز برون سپندی سوخت
لیلی جو گل شکفته می رست   مجنون بگلاب سینه می شست
قانع شده این ازو ببوی   وان راضی ازین بجست و جوی
از بیم تجسس رقیبان   نازنده ز دور جو غریبان
تا جرخ بدین بهانه برخاست   بانگ نظر از میانه برخاست
جون راه دیار دوست بستند   برجوی بریده پل شکستند

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

مجنون ز شگفت جدایی
گری همه شب غزل سرای

هر دم ز دیار خویش پویان
بر نجد شدی سرود گویان

سنگی دو سه از پس اوفتاده
چو او همه عور و سر گشاده

سودازده زمانه گشته
در رسوای نشانه گشته

خویشان همه در شکایت او
غمگین پدر از حکایت او

پندش دادند و پند نشنید
گفتند فسانه چند نشنید

پندار چه مزار سود مندست
چون عشق آمد چه جای پندست

مسکین پدرش بماند در بند
رنجور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی
بیچاره شده بچاره سازی

برسید ز محرمان خانه
گفتند یکایک آن فسانه

کو دل فلان عروس آزادست
گز پرده چنین بدر فتادست

چون قصه شنید و رای او کرد
از چهره گل سرای او کرد

کان در که بدو جهان فروزد
بر تاج مراد خود بدوزد

آن زینت قوم را بصد زین
خواهد ز برای قرة العین

پیران قبیله نیز یکسر
بستند بر آن مراد محضر

کان در نسفته را توان سفت
با گوهر جان خود کند جفت

یک رویه آن گروه زاری
کامشک سیه کنند بخواری

از راه نکاح اگر توانند
کان شیفته را بهم رسانند

چون سید عامری چنین دید
از گریه گذشت باز خندید

با انجمنی بزرگ برخاست
گرد از همه روی برگ ره راست

آراسته با جمال گروهی
می رفت به بهترین شکوهی

چون اهل قبیله دلارام
آگاه شدند خاص با عام

رفتند برون بهمزبانی
از راه وفا و مهربانی

در منزل مه پی فرودند
آن نزل که بود پیش بردند

با سید عامری بیکبار
گفتند چه حاجتت پیش آر

مقبول بگو که با سر داریم
در دادن آن سپاس داریم

گفتا که مرا دم آشنا هست
وان هم ز پی دورو شناخت

وانگه بدر عروس گفت
کاراسته باد جفت با جفت

خواهم بطریق مهربانی
فرزند مرا بدوستکانی

این تشنه جگر که ریگ زادست
بر چشمه تو نظر نهادست

هر چشمه که آب لطف دارد
چون تشنه خورد بجان گوارد

زین بس که من این مراد جویم
خلعت نبرم بهر که گویم

معروف ترین این زمانه
دانی که منم درین میانه

هم حشمت و هم خزینه دارم
هم آلت مهر و کینه دارم

من در حرم و تو در فروتی
بفروشش متاع اگر بهوشی

چندانکه بها کنی پدیدار
بستم ز زیادتی خریدار

هر نقد که آن بود بهایی
بفروشش چو آیدش روایی

چون گفته شد این حدیث فرخ
دادش بدر عروس پاسخ

کین گفته نه بر قرار خوشست
نیکو تو فلک بکار خوشست

گر چه سخن آبدار گفتم
بر آتش تیز کی نشینم

گر دوستی درین شمارست
دشمن بکامش صد هزارست

فرزند تو گر چه هست بدرام
فرخ نبود چو هست خودکام

دیوانگی همی نماید
دیوانه حریف ما نشاید

اول بدعا عنایتی کن
وانگه ز وفا حکایتی کن

تا او نشود درست گوهر
این قصه نگفتنست دیگر

گوهر بخلل خرید نتوان
در رشته دغل کشید نتوان

دانی که عرب چه عیب جویند
کین کار کنم مرا چه گویند

با من مکن این سخن فراموش
ختمست برین گفت خاموش

چون عامریان سخن شنیدند
جز باز شدن در ندیدند

نومید شده ز پیش رفتند
آزرده بجای خویش رفتند

هر یک چو غریب غم رسیده
از راه زمان ستم کشیده

مشغول بدانکه گنج بازند
وان شیفته را علاج سازند

وانکه بنصیحتش فشاندند
بر آتش آب می فشاندند

کین جایگه از عروس دلبر
بستند بتان روح پرور

یاقوت لبان در بناگوش
هم غالیه باشش و هم قصب پوش

هر یک بتیاس چون نگاری
آراسته تر ز نوبهاری

در پیش صد آشنا گر هستی
بیگانه چرا همی پرستی

بگذار گزین خجسته نامان
خواهیم ترا بتی خرامان

یاری که دل ترا نوازد
چون شکر و شیر با تو سازد

لیلی که ز جان تست خاموش
آن به که کنی ورا فراموش

زاری کردن مجنون در غم لیلی

مجنون که شنید پند خویشان
از تلخی پند شد پریشان

ز دو دست درید پیرهن را
کین مرده چه میکنند کفن را

زان گز دو جهان زند بر و تخت
در پیرهنی کجا زند رخت

چون وامق از آرزوی عذرا
که کوه گرفت و گاه صحرا

زکانه ز خانه رخت بر بست
در کوچ که رحل بشکست

دراعه درید و درع میدوخت
زنجیر برید و بند میسوخت

میگشت ز دور چون غریبان
دامن بدرید تا گریبان

برگشتن خویش گشته والی
لا حول زنان بهر حوالی

دیوانه صفت دوان بهر سوی
لیلی لیلی زنان بهر کوی

احرام گرفته سر گشاده
در کوی ملامت اوفتاده

بانگ بدی که بود در شاخت
سنگ از بد و بد ز نیک نشناخت

برخواند فسون مهربانی
پر شوق ستاره امانی

هر بیت که آمد از زبانش
بر یاد گرفت این و آنش

حیران شده هر کسی در آن حی
میدید و همی گریست بروی

او فارغ از آن که مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهد دست

حرف از ورق جهان سترده
می بود نه مرده و نه زنده

بر سنگ فتاده بود چو گل
سنگی دگرش نهاده بر دل

صافی تن او چو درد گشته
در زیر دو سنگ خورد گشته

چون شمع جگر گداز مانده
با مرغ ز مرغ باز مانده

بر چهره غبارهای خاکی
بر دل همه داغ دردناکی

چون مانده شد از عذاب اندوه
سجاده برون فکند از آن کوه

بنشست و بهای های بگریست
کاوخ چکنم گناه من چیست

آواره ز خان و مان چنانم
سرگوی بخانه ره ندانم

نه بر در یار خود پناهی
نه بر سر کوی یار راهی

قرابه نام و شیشه ننگ
افتاد و شکست بر سر سنگ

شد طبل بشارتم دریده
من طبل رحیل بر کشیده

کاهم بنوس بت خوانند
گر عاشق بت پرست خوانند

چون زر مگر که بت پرستم
گل بر دستم نه گل بدستم

ترکی که شکار لنگ اویم
آماج که خدنگ اویم

یاری که چو دل مطیعم او را
در کشتن خود دشتیم او را

گر مستم خواند یار مستم
وز شیفته خواند نیز هستم

چون شیفتگی و مستیم هست
در شیفته دل محوی و درست

آشفته جهان نیم بتدبیر
کاسوده شوم بهیچ زنجیر

ویران نه چنان شدست کارم
کابادی خویش ختم دارم

ای کاج که بر من اوفتادی
بادی که مرا بباد دادی

یا صاعقه در آمدی سخت
هم خانه بسوختی و هم رخت

کس نیست که آتشی در آرد
دود از من و جان من بر آرد

اندازد در دم نهنگم
تا باز رهم جهان زننگم

از ناخلفی که در زمانم
دیوانه خلق و دیو سانم

خویشان مرا ز خوی من عار
یاران مرا ز نام من عار

خون چو منی خراب خسته
هست از دیت و قصاص رسته

ای همنفسان مجلس رود
بدرود شوید جمله بدرود

کان شیشه می که بود بر دست
افتاد و شد آبگینه بشکست

گر در رهم آبگینه شد خرد
سیل آمد و آبگینه را برد

تا هر که بمن کشید رایش
نازارد ز آبگینه پایش

ای بیخبران ز درد آهم
خیزید و رها کنید راهم

من گم شده ام مرا مجوئید
با گم شدگان سخن مگوئید

تا کی ستم و جفا کنیدم
با محنت خود رها کنیدم

بیرون مکنید ازین دیارم
من خود بگریختن سوارم

از پای فتاده ام چه تدبیر
ای دوست بیا و دست من گیر

این خسته که دل سپرده تست
زنده بتو به که مرده تست

بنواز بلطف یک سلامم
جان تازه بکن به یک پیامم

دیوانه منم برای تدبیر
در گردن تو چراست زنجیر

در گردن خود رسن میفکن
من به باشم رسن بگردن

زلف تو دریده هر چه دل دوخت
این خانه گری ورا که آموخت

کاری بکن ای نشان کارم
زین چه که فرو شدم برآرم

یا دست بگیر ازین فسوسم
یا دست بدار تا ببوسم

بیکار نمی توان نشستن
در کنج خطاست دست بستن

بی رحمتم این چنین بماندی
ارحم ترحم مگر نخواندی

آسوده که رنج بر ندارد
از رنج برانی خبر ندارد

شیری که نهد گرسنه را خوان
خردک شکند بکاسه دربان

از است خبر ز آتش گرم
کو دست برون زند بآزرم

ای هم من و هم تو آدمیزاد
من شاخ خشک و تو برگ شمشاد

زر رنج چو زر کجا عزیز است
زان بکن ازین پیک تیز است

ای راحت جان من کجائی
در بردن جان من چرائی

جرم دل عذرخواه من چیست
جز دوستیت گناه من چیست

یک شب نه هزار شب مرا باش
یک ای صواب گو خطا باش

گردن مکش از رضای این کار
در گردن من خطای این کار

این یار بتن دم رحیلست
در دیده بجای سرمه میلست

این کشته را گناه کم نیست
کازرم تو هیچ غم نیست

صفرای تو گر شام سوز است
رحمت زبی کدام روز است

گر چشم تو آتشی زند تیز
آبی ز سرشک من بدو ریز

ای ماه نو ستاره تو
من شیفته نظاره تو

به گر بتوام همی نوازند
کاشفته و ماه نو نوازند

از سایه نشان تو نپرسم
کز سایه خویش می بترسم

من کار ترا بسایه دیده
تو سایه ز کار من بریده

بردی دل و جانم این چه زور است
این بازی نیست دست زور است

از حاصل تو که نام دارم
بیحاصلی تمام دارم

بر وصل تو گرچه نیست دستم
غم نیست چو بر امید هستم

بربیند طفل تشنه در خواب
کورا ببوی میدهند آب

لیکن چو ز خواب خوش در آید
انگشت ز تشنگی بخاید

پایم چو دو لام خم پذیر است
دستم چو دو پی شکنج گیر است

نام تو چه نام دارد
کو نیز دو بی و لام دارد

عشق تو ز دل نهادنی نیست
وین راز بکس گشادنی نیست

با تیر بتن درآمد این راز
با جان بدر آید از تنم باز

این گفت و فتاد بر سر خاک
نظاره کیان شدند غمناک

گشتند بلطف چاره سازش
بردند بسوی خانه بازش

عشقی که ز عشق جاودانیست
بازیچه شهوت جوانیست

عشق آن بود آنکه کم نگردد
تا باشد ازان قدم نگردد

ان عشق نه سرسری خیالست
کورا ابدالابد زوالست

مجنون که بلند نام عشقست
از معرفت تمام عشقست

تا زنده بعشق بارکش بود
چون گل بنسیم عشق خوش بود

واکنون که گلش رحیل یافتست
ان قطره که ماند از گلابست

من نیز بدان گلاب خوشبوی
خوش میکنم آب خود در جوی

بردن پدر مجنون را بزیارت کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر
شد چون مه لیلی آسمان گیر

هر روز خجسته نام تر گشت
در شیفتگی تمام تر گشت

هر شیفتگی کزان نوردست
زنجیر بر صلاح مردست

بر داشته دل بکار او بخت
در مانده پدر بکار او سخت

میکرد بیانش از سر سوز
تا زان شب تیره بر دمد روز

حاجت گاهی ز رفته نگذاشت
الا که برفت و دست برداشت

خویشان همه در نیاز با او
گشته همه چاره ساز با او

بیچارگی ورا چو دیدند
در چاره گری زبان کشیدند

گفتند باتفاق یکسر
کز کعبه گشاده گردد این در

حاجت که جمله جهانست
محراب زمین و آسمانست

در رفت که موسم حج آید
ترتیب کنم چنانک باید

چون موسم حج رسید برخاست
اشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را بصد جهد
بنشاند چو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پر جوش
چون کعبه نهاده حلقه در گوش

گوهر بمیان زر برآمیخت
چون ریگ بر اهل ریگ میریخت

شد در موسش کی خزانه
ان خانه گنج و گنج خانه

بگرفت رفیق دست فرزند
در سایه کعبه داشت یکچند

گفت ای پسر این نه جای بازیست
بشتاب که جای چاره سازیست

در حلقه کعبه حلقه کن دست
کز حلقه غم بدو توان رست

گو یارب ازین گزاف کاری
توفیق دهم بدولت یاری

رحمت کن و در پناهم آور
زین شیفتگی براهم آور

دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست
در حلقه زلف کعبه زد دست

میگفت گرفته حلقه در بر
کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقه عشق جان فروشم
بی حلقه او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدایی
این نیست طریق آشنایی

من قوت ز عشق می پذیرم
گر میرد عشق من نمیرم

پروانه عشق شد سرشتم
جز عشق مباد سرنوشتم

آن دل که بود ز عشق خالی
سیلاب غمش براد حالی

یارب بخدایی خدایت
وانگه بکمال پادشایت

کز عشق بغایتی رسانم
کو ماند اگرچه من نمانم

از سرمه عشق ده مرا نور
این سرمه مکن ز چشم من دور

گرچه ز شراب عشق مستم
عاشق تر ازین کنم که هستم

گویند که خو ز عشق واکن
لیلی طلبی ز دل رها کن

یارب تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی

از عمر من آنچه هست بر جای
بستان و بعمر لیلی افزای

گرچه شده ام چو موی ازغم
یکموی نخواهم از سرش کم

از حلقه او بگوشمالی
گوشم ادبم مباد خالی

بی باده او مباد جانم
بی سکه او مباد نامم

جانم فدی جمال بادش
گر خون بخورد حلال بادش

گرچه ز غمش چو شمع سوزم
هم بی غم او مباد روزم

عشقی که چنین بجای خود باد
چندانکه بود یکی بصد باد

میداشت پدر بسوی او گوش
این قصه شنید گشت خاموش

دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنیدش ایشان
کین سلسله که بند بخت است / چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمهٔ شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر این صحیفه خواند / کز محنت لیلی اش رهاند
او خود همه کام درای و گفت / نزین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش

آگاه شدن پدر مجنون از قصد قبیلهٔ لیلی بر هلاک مجنون

کز غایت عشق دلستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که آن شنیدند / در نیک و بدی زبان گشادند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشسته مویان
شخصی دو ز خویش آن جمیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرکشیده / جوقی چو سگ از پی اوفتاده
در حلهٔ ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزل است و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست / کین باد هلاک این چراغست
چون تو بنمایی گوشمالش / تا باز رهد ازو وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / وز دایه بابی و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری درین باب / گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنهٔ جان ستان خونریز / آبی تند است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنکه داند که سر ندارد
زان جاده کش ده سر که بشت / دریافتنش بجای خویش است
سرگشته پدر ز مهربانی / برگشت بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد / تا در پی او دوند چو باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر کاجل رسیدش / یا جنگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی / میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن نشانهٔ او
وان گوشه نشین گوش بسته / چون گنج بگوشهٔ نهفته
از شعلهای کوشش کوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف جهان شکارگاهی / خرسند شده بگرد راهی
گرگی که بزور شیر باشد / روبه بدو از که سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع باشتهی شود گرم / کاو رسن درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست / در حقه خوری بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بی نوایی / کالای کساد را روائی
نی نی غم او بخس آن بود / کز عادت او غمی توان بود
کان غم که بدو برات می داد / از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج می برد / بی آنکه بتی بگنج می برد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد / بگذشت بروی بطالع سعد
دیدش بکنارهٔ سرابی / افتاده خراب در خرابی
چون لشکرمت خوش بشکنک / معنیش فراخ و قافیه تنگ

یعنی که کسی ندارم از بس / بی قافله بود مرد بیکس
چون طالع خویشتن کمان کس / در سمه کان و در وفا کس
جز ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نداشت محرم
یعنی که و باش آنچنان داشت / کاینرش تیر در کمان داشت
و دکه رنده چو درو دید / شکلی و شمایلی نکو دید
بر سید سخن ز مرشماری / جز خار بشیش ندید کاری
چون از بختش امید برداشت / بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد
کانک بفلان خرابه تنگ / می پیچد و همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سنگ جانش / پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت
می گشت چو دیو گرد مرغار / دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش رفاقی گوشهٔ تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود سخنی همی سگالید / که نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود اوفتان و خیزان
از بادهٔ بیخودی جهان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش / بس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر ناتوانم
می بین و مپرس حالتم را / میکن بقضا حوالتم را
چون خواهم چون که در چنین روز / چشم تو نه بینم ببین روز
از آمدن تو روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست / سررشته ز دست ما برونست
چون دید پدر بحال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکسته دیده / چون دفتر گل ورق دریده

پند دادن مجنون مجنون را

ای شیفته چند بیقراری / ای سوخته چند خامکاری
چشمی که رسید در جالت / نزدیک که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خارکه رسید دامنت را
از کار شدی چه کار افتاد / در دیده کدام خار افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت / سختیش رسد نه اینچنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل سرکشت از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت
بس کن بهوسی که پیش بردی / کآب من و سنگ خویش بردی
در خردهٔ کار و خرده کاری / عیبیت بزرگ بیقراری
عیب ارچه برون پوست بهتر / آیینهٔ دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راست گوی / بنماید عیب تا بشوی
آیینه ز خوب و زشت پاکست / این تعبیه خانه زاد خاکست
بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که بکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری / کز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی / آیی سوی کسی نگاهی
هر کس بهوای دل نمی راند / از بهر گریختن همی ماند
بی بادهٔ کفایتت مستی / بی آرزو و آرزو پرستی
تو روده زنی و من زنم ران / تو جامه دری و من درم جان
تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه هست / این سکه بدر رها کن از دست
عشق از تو آتشی برافروخت / دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن / کز دانه شگفت نیست رستن

کاری که نه زو امید داری
باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است

با دولتیان نشین و برخیز
زین بخت گریزپای بگریز

آواره مباد دولت از دست
چون دولت هست کام دل هست

دولت سبب گره‌گشایست
هر روزه حاتم خدایست

فتحی که بدو جهان گشادند
در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی بصبر بیشک
دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رویست
بالایش قطرهای جویست

وان کوه بلند ابرناکست
جمع آمده ذرهای خاکست

هان تا نشوی بصابری سست
کو مرد بدرنگ می توان جست

بی رای مشو که مرد بی رای
بی مایه بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد
کین رای زرگ دارد آن خرد

دل را بکسی چه بایدت داد
کو نادرست بالها یاد

ای پی تو چو گل تو پای در گل
او سنگدل و تو سنگ بر دل

گر با تو حدیث او نگویند
رسوایی کار او نجویند

زهرست بتهنش دادن
گزدم زده را درفش دادن

مشغول شو ای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری

هندو ز چه مغز پیل خارد
تا هندوستان بیاد دارد

جانی و عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خان و مانی

از کوه گرفتنت چه خیزد
جز آب که آن ز روی ریزد

هم سنگ درین رهست و هم چاه
بیدار زهر دو چشم بر راه

ستیز که شحنه در کمینست
زنجیر میر در آهنین است

تو طفل رهی و فتنه ره دار
شمشیر ببین و ره نگهدار

پیش آ ز دوستان تنی چند
خوش باش برغم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر خود را

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لب طراز انگیز

گفت ای فلک شکوه مندی
بالاترت از فلک بلندی

شاه زمن رئیس اطلال
روی عرب از تو عنبرین خال

درگاه تو قبلهٔ سجودم
زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی

زین بند خزینه که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چکنم منی سیه روی
کافتاده بخود نیم درین کوی

زنهار که بر قرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بندم آهنین است
تدبیر چه سود قسمت اینست

این در نه بخود گشاد نتوان
وین بار ز خود نهاد نتوان

این صاعقه کوفتاد بر من
سوزنده چنین هزار خرمن

تنها نه منم ستم رسیده
کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه
بر اوج بخویشتن نشد ماه

از پیکر پیل تا بر مور
کس نیست که نیست روی این زور

گر کار بخواست خلق بودی
ناخواسته کس نیازمودی

سنگ از دل تنگ من بکاهد
دل تنگی خویشتن که خواهد

بخت بد من مرا نجوید
بدبختی را ز خود که خواهد

گر دست رهی بدی درین راه
من بودمی آفتاب یا ماه

چون کار باختیار من نیست
به کردن کار کار من نیست

خوشدل ز نیم منی بلاکش
وان کیست که دارد او دل خوش

چون برق ز خنده لب ببندم
ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا نخندی
گر نیست نشان دردمندی

ترسم چو شکوفه خنده خیزد
سور از دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفت موری
میکرد بران ضعیف زوری

زد قهقهه کبک بی کرانی
کای کبک تو این چنین ندانی

شد کبک دری ز قهقهه سست
کین خنده نه پیشه پیشهٔ تست

چون قهقهه کرد کبک حالی
منقار ز مور کرد خالی

هر قهقهه کو چنین زند مرد
سنگی که شکوه ازو شود فرد

خنده که نه در مقام خوشتست
درخورد هزار گریه زشتست

چون من ز پی عذاب و رنجم
راحت بکدام عشق رانم

این پرچری که میکشم بار
تا جانش هست میکند کار

آسوده کی آن جهان پذیرد
کز زیستنی چنین بمیرد

در عشق مشو که تیغ تیزست
کین عشق نه اهل خانه خیزست

سر گر برود ز تیغ بازی
انداخته به سپر دغازی

در عشق چه جای بیم تیغست
تیغ از سر عاشقان دریغست

عاشق ز نهیب جان نترسد
جانان طلب از جهان نترسد

چون ماه من اوفتاد در میغ
دارد سر و تیغ گو سر و تیغ

هرگز دلبر دریغ باشد
آن به که سزای تیغ باشد

زین جان که بر آتش اوفتادست
مانا خوشتم و خوش اوفتادست

جانست مرا بدین تباهی
بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت
بگریست پدر بر آنچه او گفت

زین گوشه پدر فتاد گریان
زان سو پسر اوفتاده بریان

بس هایه دگر بخانه بردش
بنواخت بدوستان سپردش

وان شیفته دل بشور بختی
میکرد صبوری بسختی

روزی دو سه در شکنجه می زیست
زان گونه که هر که دید بگریست

بس پرده درید و آه برداشت
سوی در و دشت راه برداشت

می زیست برنج و ناتوانی
میکرد کدام زندگانی

چون گرم شدی ز عشق و جدش
رفتی به نشاطگاه نجدش

بر نجد شدی چو شیر سرمست
آهن بر پای و سنگ بر دست

چون برزدی از ضمیر جوشی
گفتی غزلی بهر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه
نظاره شدی بگرد آن کوه

هر نادره کز وی شنیدند
در خاطر و در قلم کشیدند

صفت جمال لیلی و حال او در عشق مجنون

بردند بتحفها در آفاق
زان تحفه غنی شدند عشاق

سر دفتر آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال هفت پرکار
از هفت خلیفه جامگی خوار

رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی

منصوبه گشای بیم و امید
میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان
قندیل سرای شمع بستان

همخوابه عشق و همسر ناز
هم خازن و هم خزینه برداز

در بند هزار در مکنون
زنجیرکش هزار مجنون

پیرایه گر پرند پوشان
سرمایه ده شکرفروشان

لیلی که بخوبی آیتی بود
انگشت کش ولایتی بود

سیراب گلش پیاله در دست
از غنچه نوپری برون جست

سرو سهیش کشیده تر شد
میگون رطبش رسیده تر شد

میرست بباغ دلفروزی
میکرد بغمزه خلق سوزی

آن جادوی که در نظر داشت
صد ملک بنیم غمزه برداشت

میکرد بوقت غمزه بازی
بر تازی و ترک ترکتازی

صید از کمند او نمی رست
عمرش بگرفت و زلف می بست

از آهوی چشم مشک سائش
هم نافهٔ آهویان شکارش

وز حلقهٔ زلف وقت نخجیر
برگردن شیر بست زنجیر

از چهره گل از لب انگبین کرد
وان دیده طراز آفرین کرد

دلداده هزار نازنینش
در آرزوی گل انگبینش

زلفش ره بوسه خواه میرفت
نرگانش خدا دنا دیگفت

برده بدو رخ زماه پیشی — گل را بدو باد داده پشتی
قدش جو کشیده زاد سروی — ریوش جو بر و بر تذروی
لبهاش که خنده بر شکر زد — انگشت گزید بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد — بر تنگ شکر فسوس میکرد
جاه زنخش که سرکشیده — صد دل بغلط در اوفتاده
زلفش رسنی فکنده در راه — تا هر که فتد برارد از جاه
با این سرناز و دلستانی — خون شد جگرش زمهربانی
در پرده که بود راه بسته — می بود جو مرغ پرشکسته
میرفت نهفته بر سر بام — نظاره کنان زصبح تا شام
تا مجنون زا چه گونه بیند — با او نفسی بکام نشنید
او را بکدام دیده جوید — با او غم دل جگونه گوید
از بیم رقیب و بیم بدخواه — پوشیده بنیم شب زدی آه
جون شمع زمهر خنده می ریست — شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را برشک میخراشید — از جوب حریف می تراشید
میسوخت بآتش جدایی — نه دوست درون نه روشنایی
پیدا جو شبی جو باد میکرد — پنهان جگری جو خاک میخورد
آئینه درد دلش میداشت — مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش — جز گریه کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت — همسایه او بشب نمی خفت
میساخت میان آب آتش — گفتی که پرست آن پری وش
خنیاگر زن صریر دوکست — تر آلت حبه ملوکست
او دوک دو سر فکنده از جنگ — برداشته نیز کیر آهنگ
کر بکیر تسه کار کر شد — سرگردان دوک زان بتر شد
دریا دریا گهر برآمیخت — کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد و غم بزیر پرده — غم خورد و را و غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر — جون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت — وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمه ماه — جون چشم بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد — و آرام دلش پیامی آرد
بادی که زنجد بر دمیدی — جز بوی وفا در و ندیدی
وابری که از آن طرف گشادی — جز آب لطف بدو نه دادی
هر جا که زکنج خانه می دید — بر خود غزلی روانه می دید
هر طفل که آمدی زبازار — بیتی گفتی نشانده پرکار
هر کس که گذشت زیر بامش — میداد به تنگی پیامش
لیلی که جهان ملاحتی داشت — در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در بسی سفت — جون خود سرمست بگر بگفت
بیتی که زحسب حال مجنون — خواندی بمثل جو در مکنون
ازاد بکری جواب گفتی — آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون نوشتی — وان جنگ را بران نوشتی
بر راه گذر فکندی از بام — دادی بسخن بر و پیغام
آن رقعه کسی که بر گرفتی — برخواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدو غریب دادی — گزوی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه روانه — گفتی بنشان آن نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند — هر رفت پیام گونه جسته
زآوازه آن دو دلبر مست — هر بلبله که بود بشکست
زان مرده بریشم خوش آواز — بر ساز نستی بریشم از ساز
بر رود و رباب ناله چنگ — یکرنگ نوای آن دو دلتنگ
زین بس ان سخن بکشته ماندن — از جنگ زدن زبان خواندن
بر نغمه آن دو هم ترانه — مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند — در سرد و زبان دراز کردند

واشان زبد گزاف گویان — خود را برشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی — قانع بخیالی جون خیالی

تماشا رفتن لیلی با دختران بنخلستان

جون ناورده کشید گل بصحرا — شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان — جون سکه روی نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد — گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوای باغ و بوستان — با برگ و نوا هزار دستان
سرای سبزهای نوخیز — از لولوی تر زمرد انگیز
لاله زورق فشانده شکرف — کافتاده سیاهیش بدان وقت
زلفین بنفشه از درازی — در پای فتاده وقت بازی
غنچه جگر استوار میکرد — پیکان کشی زخار میکرد
گل یافت ستبرق حریری — شد باد بکو شوانه گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ — بر آب دسپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه کردن — گلنار بنار دانه کردن
سنگ سرناز بازکرده — گل دوست بدان دراز کرده
نرگس زدماغ آتشین تاب — جون تب زدگان بجسته از خواب
جوشیدن قطرهای باده — خون از رگ ارغوان گشاده
زان جشمه نسیم کز سمن رست — نسرین ورقی که داشت می شست
سوسن ززبان که تیغ در بر — نی نی غلطم که تیغ بر سر
گل دیده بترس بازمیکرد — جون مثل ندید باز میکرد
مرغان زبان گرفته جون زاغ — بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج زدل کبابی انگیخت — قمری نمکی زسینه آمیخت
سرفاخته بر سر جناری — در زمزمه حدیث یاری
بلبل زدرخت سرکشیده — مجنون صفت آه بر کشیده
گل جو رخ لیلی از عماری — پرون زده سر تاج داری
در فصلی گلی جنین همایون — لیلی زوثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب میداده — گلزار زنسته آب داده
از نوش لبان آن قبیله — گردش جو گهر یکی طویله
زنگان عرب بسی شان نام — خوش باشد زرگ تازی اندام
در حلقه آن بتان جو حور — میرفت جنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را به پیوند — در سایه سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد — با لاله نبید خام گیرد
از زلف و بنفشه راتاب — وز جهره گل شکفته را آب
آموز دسر و را سواری — شوید زسمن سپید کاری
از نافه غنچه باج خواهد — از ملک جمن خراج خواهد
بر سبزه زسایه نخل بندد — بر صورت سرو گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود — نه سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض آنکه در بیابی — جون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید — غمهای گذشته باز گوید
یابد زنسیم گل ستانی — از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد — بازار دلش زیاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود — کار ایش نخل بند جین بود
هر خرقه نخله نخل کاهش — در باغ ارم گشاده راهش
زهت گاهی جنان گزیده — در باد دیده جشم کس ندیده
لیلی و دگر عروسانان — رفتند بدان جمن خرامان
جون گل بمیان سبزه بنشست — شمشاد بدید و سرو می بست
هر جا که نسیم او در آمد — سوسن بگذشت و گل برآمد
با سرو بتان لاله رخسار — آمد بنشاط و خنده در کار
تا گنبدی نشاط می باخت — وانکه زنشاط که برون تاخت
تنها ننشست زیر سروی — جون بر بر طوطی تذروی

نالیده و بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای چون من دم ز من سزاوار
ای سر جوانه جوانمرد / ای با دم سرد و با دم گرم
ای زر در آنکه در چنین باغ / آبی بستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سرو پی
گیرم ز منت فراغ من نیست / پروای سرای باغ نیست
آخر ز زبان نیک نامی / کم رانگ زستیم بیا می
ناکرده سخن هنوز پرواز / کز رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میگفت ز گفتهای مجنون
کای برده ز من صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشید / لیلی نمک از که می تراشید
مجنون بخدنگ خار خستست / لیلی بکدام ناز خفتست
مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چه نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون بکمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراغ دل رمیدست / لیلی بجه جهت آرمیدست
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست بگریه سنگ حل کرد
آن سرو تان بوستانی / میدید یکی درون نهانی
کز دوری دوست هرچه مانست / بر دوست چگونه مهربانست
چو باز شد او بسوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
داننده راز راز نهفت / با مادر خویش انچه دید برگفت
تا مادر مشفقش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بی کام / سرگشته شده چو مرغ در دام
میگفت اگرش کدام از دست / آن شسته رای دین نشود مست
در صابری درون نیایم / بر ناید ازو و زور برایم
برحسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / میبود چو ماه در عماری
میزد نفس گرفته چون میغ / میگفت نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود میزیست / پی سنگ دلی بعشق در گیست
فهرست کن بساط آن باغ / برای سخن چنین کشد داغ

خواستن ابن سلام لیلی را از پدر او

کان در که به باغ نیز رفت / چون ماه دو هفته کرده مست
گل بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره زپیش اسد جوانی / دیدش چو شکفته بوستانی
شخصی سمنبری لشک و سایه / در خیل عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات
گوشش همه خلق بر پیاپش / خلق ابن سلام کرد نامش
هم مال جدا و هم قرابت / خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن او چراغ تابان / در جاه چو باد شد شتابان
دانکه نه که گرچه گنج بازد / با باد چراغ در نیازد
هر آنکه رفت کس در آغوش / این نکته مگر شدش فراموش
چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طمع وصال او ماه
چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستاری / در موکب خود کند عماری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک بر ریخت
بدرفت هزار گنج شاهی / کام دلش از آنکه خواهی
چون رفت و میانجی سخن گوی / در جستن آن نگار دلجوی
خواهش گری بدستبوی / میگر ز بهران عروسی

هم مادر و هم پدر نخستند / و امید در آن حدث ببستند
گفتند سخن بجای خویشت / لیکن قدری درنگ چیست
کین تازه بهار بوستانی / دارد غرضی زمان توانی
چون ما زپیش باز خندیم / شکرانه کنیم و عقد بندیم
این عقد نشان سود باشد / انشاءالله زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند / می باید شد بوعده خورسند
تا غنچه گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر در آریم / با طوق زرش تو بسپاریم
چون ابن سلام ازین نیازی / شد نامزد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند / بخت و غبار خویشتن نشاند
لیلی پس پرده عماری / در پرده دری ز پرده داری

آشنا شدن نوفل با مجنون

از پرده نام و ننگ رفته / در پرده چنگ نای رفته
نقل دمش غزل سرایان / ریحانی مغز عطر سایان
در دفتر عاشقی جریده / زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بی قرار و بیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو گشت خویش بکشت
بی عذر همی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا
روزی بهزار روز میراند / بتی بهزار درد میخواند
بر نجد شدی ز شور وجدی / شبخانه ولی ز شیخ نجدی
بر زخمه عشق کوفتی پای / و ز صدمه آه روفتی جای
هر عاشق گاه او شنیدی / هر جا که داشتی دریدی
از هر دلان ملکسان بوم / بود آهن آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بودان طرفش بزرگ طاعت
لشکرشکن بزخم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم دولت گیر و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر / میگشت بجست و جوی نخچیر
دید آبله پای دردمندی / بر هر موی ز مویه بندی
محنت زده غریب مهجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی و سراو فتاده در دام
میخواند بشدی از سر جوش / کانکس که شنید گشت بیهوش
پرسید ز خوی و از خصالش / گفتند چنانک بود حالش
از مهر زنی بدین حزینی / دیوانه شد اینچنین که بینی
گرد شب و روز مست گویان / آن غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد مدحت و غزل برو بخواند
هر ابر گران دیار پوید / شعر چو شکر برو بگوید
در کار همه شمارش است / اینست شمار کارش اینست
اینده سافران زهر بوم / بپسند درین غریب مظلوم
از رند شراب یا طعامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد و بهر آنچه حاجتام / وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا ره مردمیست اکنون
کین دلشده را چنانکه دانم / باشد که بکام دل رسانم
من در طلب شکار گردم / بخ بخ که چنین شکار کردم
از دشت بمند خسران دشت / ران باز گشاد و بر زمین جست
او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسوره جنباند
میکرد فسانهای گردش / چندانک چو موم نرم گردش
هر چه آن ز حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز پوست بودی
از گفته او بیاد دادی / بشنیدی و پاسخش بدادی
مجنون چو شنید این سخن را / دانست ز نو همه کهن را

گویند چو دید کان جوانمرد / ی دوست نواله می خورد
وان شیفتهٔ ز ره رمیده / زانها که شنیده ارمیده
با او به بدیهه خوش درآید / جو یافت حریف خوش برآمد
میزد جگرش نهنه بر جوش / میخواند قصیدهای جو نوش
بامر سخنی بخندهٔ خوش / میگفت بدیهه جو آتش
خوشدل و آرمید با او / هم خورد و هم آرمید با او
وان حرب سخن بگوش جانی / میکرد عمارت خرابی
کز بر توان جراغ پرنور / مان تا نشوی جو شمع رنجور
کورا بزر و بزور بازو / گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم جنگ منش تفا بگیرد
ور باشد جون شراره در سنگ / جون آهنش آورم فراچنگ
تا هم بر تو نگردد ان ماه / از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری / میکرد بسجده حق گذاری
کین قصه که عطرسای عزست / گر زانکه فریب نیست نغزست
اورا بچو من رمیده خوی / مادر نه بهیچ روی
گل را نتوان بباد دادن / مه زاده بدیو زاد دادن
اورا بچو من کجا طوافست / دیوانه و ماه نو کزافست
شستند بسی بکاره بازی / پر اسپ ما نشد نمازی
کردند بسی سفید سیمی / از ما نشد این سیه گلیمی
گر دست ترا کرامتی هست / ان دست کهی بود نه زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری / در نیمه رسم فرو گذاری
نا آمده ان شکار در دست / داری ز من و ز کار من دست
ان باد که این دهال زمانی / باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدین چه گفتی / مزدت باشد که راه رفتی
در جستن این سخن سرابست / بگذار مرا ترا صوابست
تا پیشهٔ خویش پیش گیرم / خیزم سر و کار خویش گیرم
کو نیز غریب و هم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود
نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز عنان بیاری او
تحفه دبران غریب هم سال / هم سال تهی نه بلکه هم حال
میعاد نمود و خورد سوگند / اول بخدای خداوند
وانکه برسالت رسولش / کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا بتیغ و شمشیر / کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم / تا انچه طلب کنم بیابم
لیکن ستوام تو قیمیست / گر بشیفتگی کنی رها دست
بنشینی و ساکنی بذیری / روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهادن / وز من در آهنین گشادن
جون شیفته شربتی جنان دید / در خوردن او نجات جان دید
آسوده و مندگی رها کرد / با وعدهٔ ان سخن وفا کرد
می بود و بصبر پای بسته / آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت / در سایهٔ ان قرار که ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه در بست / با او بشراب و رود بنشست
جند غزل لطیف پیوند / گفت از جهت حال دلبند
جون راحت پوشش و خورش یافت / اراسته شد جو پرورش یافت
شد جهره زردش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه کان خط سیاهش / رکاز کشیده گرد ماهش
وان گل که لطافت نفس داد / باد انچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان / خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام

مجنون بنکوست و کرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میزبان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
لی طلعت او طرب نمی کرد / می جز بجمال او نمی خورد
با می دو سه در نشاط و یاری / کردند بهم شراب خواری

طلب کردن مجنون از نوفل وصال لیلی را

روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاط می نمودند
مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعدهٔ مهر داده پیشی / مانم وفا نکرده خویشی
بدرفته که عشت آورم پیش / در رفتهٔ خویش کرده فرموش
آورده مرا بدل فریبی / وا داده بدست ناشکیبی
بندیم زبان بمهر و پیوند / وام وز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان کشیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب دگر نه رفتم از دست
دلداری بیدلی نمودن / وانکه بخلاف عهد بودن
دور او فتد از زر کاری / یاران به ازین کنند یاری
تو لی که در و وفا نه بینم / از جون تو کسی روا نه بینم
لی یار منی ضعیف رنجور / جون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست تشنه آب دادن / گنجی بده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز / ورنه شده کیسه شیفته باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زنده گانی
نوفل ز جنین عتاب دلکش / شد گرم جنانکه موم از آتش

در مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی از برای مجنون

برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری / پرنده جو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / جون شیر سیه شکارجویان
جون بر در ان قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاسنک من و لشکر جو آتش / حاضر شده‌ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
هم کشته تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
او قاصد شد پیام او برد / شد شیفتهٔ مهر در میان فرد
دادند جواب کین نه رایست / لیلی نه کلیچه قرص مایست
کس را سوی ماه دست رس نیست / نه کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در تنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد جو شنید کام ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشم ناکی / فرمود که باز گرد خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم / فارغ ز مبوی که گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / خیزید و گرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگربار / آورد پیام ناسزاوار
جون خشم در و جهان اثر کرد / کاتش ز دلش زبان بدر کرد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در ان قبیله جون شیر
وایشان بهم آمدند جون کوه / برداشته نعرها بانبوه
بر نوفلیان عنان کشادند / شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر کون و جام بردست / میکرد جرعه خاک را پست
سرپنجهٔ نیزهٔ دلیران / سرپنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / بر خوردن خون گشاده منقار
پولاد تیغ مغز بالای / سرهای سران فکنده در پای
غریدن تازیان برجوش / کرده سیاه و ماه را گوش

از صاعقه اجل که می جست / پولاد و بسنگ در همی بست
روبین بلا سنان انگیز / سر جوشن موی دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه / چو صبح دریده دم نشانه
کشته زمین از درم چو دریا / سنگ آبله روی چو ثریا
هر شیر سپاهی ایستاده / چون مار سیه زبان کشاده
شیران سیاه در دریدن / دیوان سپید در دویدن
هر کس بمصاف در سواری / مجنون بحساب جان سپاری
هر کس فری بجنگ می راند / او جلّهٔ صبح میخواند
هر کس مردی بتیغ میکشت / او خویشتن از دریغ میکشت
میگرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلح از مصافی
سر شرم نیامدش ازمیغ / بر لشکر خویشتن زدی تیغ
کز طعنه زنش معاف کردی / با موکب خود مصاف کردی
کز خندهٔ دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
کز دست رسش بدی بتدبیر / بر هم سیران خود زدی تیر
کز دل بر دیش پیش کشتی / بشتی که زخویش را بکشتی
می بود درین مصاف جوشان / در نصرت آن سیاه کوشان
اینجا بطلایه رخش رانده / وانجا بدعا ز رنگ فشانده
از قوم وی ار سری فتاده / بر دست بریده بوسه داده
وان کشته که بد دخیل یارش / می شست بچشم اشکبارش
کردی سر نیزه زین طرف راست / سر نیزهٔ فتح ازان طرف خواست
کز لشکر او شدی قوی دست / هم تیر بر بختی و هم شست
در جانب یار او شدی چیر / غریدی ازان نشاط چون شیر
پرسید یکی که ای جوانمرد / کز دو زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری / با خصم خودت جراحت باری
کفتا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چکار باشد
با دوست نبرد چون توان کرد / با دلبر رد چون توان خورد
از معرکه جراحت آید / اینجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض همان فرستد
او سرمه فرستد از غبارم / من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم / من سر که دهم روانه بینم
ان جانب دست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
میل دل من همانم انجاست / انجاست دلم که جانم انجاست
شرطست بعشق یار مردن / ز و جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود انجمن سپارم / بر جان شما چه زحمت آرم
پرسنده چو حالت انجمن دید / بگریست بگریه در زمین دید
داور قص کنان بزر کردی / میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست
می برد بهر طرید جانی / افکنده بحمله جهانی
هر سو که طراف نیزه سرافشاند / هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند
چون طرهٔ این کبود چنبر / بر جبهت روز ریخت عنبر
زین کرجی طره برکشیده / شد روس چو طره سر بریده
این مرد و سپه زهم بریدند / بر معرکه خواب که گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان ناپاک / شد نیزه بسان مار ضحاک
در کرد قبیله کاه لیلی / چون کوه رسید بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیج تیرباران
نوفل چو سپاه انچنان دید / جز صلح زدن در زمان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازست / دلالکی بد لنوذ زیست

از بهر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصه خویشتن درین کار / گنجینه کنم فدا بخروار
کز کردن این عمل صوابست / شرمی ترا ازین سخن صوابست
ور زین که شکر نمی دوشید / در دادن سر که هم بکوشید
چون راست نمی کند کاری / شمشیر زدن جراحت باری
چون کرد سخن میانجی آغاز / کشتند دو سپه زیکدگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دور باش در جنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل در باز گشتن از مصاف

مجنون چو شنید بوی آزرم / کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن برآشفت / کای ز تو رسیده جنبت با جفت
احسنت زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت / وین بود نشان دیوبندیت
جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو سپری بجای من کرد
ان دوست که بد سلام دشمن / کردش کنون تمام دشمن
وان در که بداد وفا پرستی / برمن بهزار قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار / بردی ره کار من زیکار
بس کشته که بکسلد زیاری / بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که ان تک افتاد / بر کرک فکند و بر سک افتاد
کرچه کرمت بلند نامست / در عهدهٔ عهد نا تمامست
انکه که چنین نخسته بودم / به زین تو پشت بسته بودم
زین کشته چو نا امید بودی / کانجا که نکاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان / هم تو بکرم تمام کردان
تاریک دلم تو روشنایی / وازرده تنم تو مومیایی
نوفل سپه افکنان ز خرّش / بنواخت برفقهای چربش
کز بی مددی دلی سپاهی / کردم بقرار صلح خواهی
واکنون که بجای خون رسیدم / در تیغ بریده چون رسیدم
لشکر ز قبیلها بخوانم / پولاد بسنگ در فشانم
تن شنم تا بزخم شمشیر / این ناوه ز بام آورم زیر
وانکه ز مدینه تا ببغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاه انبوه / بس پرده کشید کوه تا کوه
آمد بمصاف کاه اول / دشمن شده کور بلکه احول

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی نوبت دوم

گنجینه کشای این سفینه / سر باز کند ز کنج سینه
کان روز که نوفل این سپه راند / چنده بدان شکوه درماند
از زلزلهٔ مصاف خزان / شد قبهٔ بوقبیس ویران
خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی / برشد بر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه کرز و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر
از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای / دل در تن مرد می شد از جای
رای همه کر جنگ را بسیجید / روی لشکر روا زو به پیچید
زان کوبه که بود پای بفشرد / سیل آمد و درخت و کب را برد
قلب دو سپه بهم در افتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که رنگ می شست / از ریک روان عقیق می رست
دلها نه شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن

شمشیر کشید نوفل گرد
میکرد بحمله کوه را خرد

میساخت چو اژدها نبردی
زخمی و دمی دمی ز سردی

بر هر که زدی گرانه گرز
بشکستی اگرچه بود البرز

بر هر دری که تیغ راندی
در دفتر او ورق نماندی

مجنون بمیان مویه کردن
ناوردکنان بجان سپردن

کردند نبردی انچنان سخت
کز خامی طبع پخته شد بخت

یاران چو کشند هم عنانی
از سنگ براورند جانی

پرکندگی از نفاق خیزد
فیروزی از اتفاق خیزد

بر نوفلیان خجسته شد روز
گشتند بفال سعد فیروز

بر خصم زدند و برشکستند
کشتند و بریختند و خستند

جز خسته نبود هر که جان برد
وان نیز که خسته بود میمرد

پیران قبیله خاک بر سر
رفتند بخاک بوس ان در

کردند بسی خروش و فریاد
کای داور داد دیده داد

ای پشت تو دشمن تو مرده
مارا همه کشته گیر و برده

از کشتن ما چه خیزد
مردانه ز مرد خون بریزد

با ما دو سه خسته نیزه و تیر
بر دست فکن و دست ما گیر

یکره بنه این قیامت از دست
کاخر بجز این قیامتی هست

تا دشمن تو سلاح پوشد
شمشیر تو به که باز کوشد

چون خصم ز تو سلاح ریزد
با خصم فتاده کی ستیزد

ما کز تو چنین سپر فکندیم
گر عفو کنی نیازمندیم

پیغام بتیغ و نیزه تا چند
با بی سپران ستیزه تا چند

مامده فتح کان خرج دید
بخشود و گناه رفته بخشید

گفتا که عروس بایدم زود
تا گردم ازین قبیله خشنود

آمد پدر عروس غمناک
چون خاک نهاده روی بر خاک

کای در عرب از بزرگواری
درخورد سریر و تاجداری

مجروحم و پیر و دل شکسته
دور از تو بروز بد نشسته

در سرزنش عرب فتاده
خود را عجمی لقب نهاده

این خون که ز شرح محنتم
در گردن بخت خویشتنم

خواهم که درین گناهکاری
سیماب شوم ز شرمساری

گر دخت مرا بیاوری پیش
بخشی بکمینه بندهٔ خویش

راضی شوم و سپاس دارم
وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز برفروزی
او را بمثال عود سوزی

ور زانکه سر افکنی بخاکش
یا تیغ کشی کنی تباهش

از بندگی تو سر نتابم
روی از سخن تو برنتابم

گر تازه گل ربیع باشم
فرمان ترا مطیع باشم

اما ندهم بدیو فرزند
دیوانه به بند به که در بند

سرمایهٔ دود چون بود خوش
خاشاک و نعوذ بالله آتش

این شیفته رای ناجوانمرد
بی عاقبتی و رایگان گرد

خو کرده بکوه و دشت گشتن
جولان زدن و جهان نوشتن

با نام شکستگان نشستن
نام من و نام خود شکستن

در اصل بدین شکسته کامی
زان به که بود شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی
کز دختر من نکرد یادی

نایافته در زبانش افکند
در سرزنش جهانش افکند

گر در کف او نهی زمامم
با ننگ بود همیشه نامم

آنکس که دم نهنگ دارد
به زانکه ز نام ننگ دارد

بدنامی نام من مپسند
این روز بمن بترس از ان روز

گر سر ببری مرا بپولاد
آزاد کنی که بادی آزاد

ورنه بخدا که باز گردم
از ناز تو بی نیاز گردم

برم سر ان عروس چون ماه
در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش
آزاد شوم ز صلح و جنگش

فرزند مرا درین تحکم
سگ به که خورد که دیو مردم

از انکه گزد سگ خطرناک
چون مردم مست خیشش پاک

وانکه که دهان آدمی خست
نتوان بهزار مرهمش بست

چون او ورقی چنین فرو خواند
نوفل بجواب او فرو ماند

وان خیره زبان رحمت انگیز
بخشایش کرد و گفت برخیز

ما گرچه سرآمد سپاهیم
دختر بدل خوشش از تو خواهیم

چون می ندهی دل تو داند
از تو بستم کسی ستاند

هر زن که بدست زور خواهند
نان خشک و عصیده شور خواهند

من کامدم از پی دعاها
مستغنیم از چنین جفاها

آنان که ندیم خاص بودند
با پیر دران خلاص بودند

کان شیفته خاطر هوسناک
دارد روشی عظیم ناپاک

هر زن که بجنگ او درافتد
بدخو شود و نکو نیفتد

شوریده دلی چنین هوایی
خود راند باید که خدای

بر هرچه دهی اگر نجات است
ثابت نشود که بی ثبات است

مارا ز برای او نیاورد
او روی بتیغ دشمن آورد

ما از پی آنت نه [illegible]
او در رخ ما کشید تکبیر

این گفت نشان هوشمندان
او خواه بگریه خواه خندان

زین وصلت اگر فرا ام افتد
هم قرعه کار بر هم افتد

نیکو نبود ز روی حالت
او با خلل و تو با خجالت

ان به که چو نام و ننگ داریم
زین کار نمونه جنگ داریم

خواهش گر ازین حدیث بگذشت
با لشکر خویش باز پس گشت

بخشم رفتن مجنون از پیش نوفل

مجنون شکسته دل دران حال
دلخسته شد از گزندان فال

کامروز که روز دست برد
ان بخت که خفته بود مردست

در تخت چو من سلیم رای
بایستی اگر بدی وفای

آمد بر نوفل آب در چشم
جوشید چو کوه آتش از خشم

کای یار بدوستی فسرده
بدر فتنه خود بسر نبرده

در صبحدمی درین سپیدی
دادیم روز ناامیدی

از دست تو صید من بدر رفت
ان دست گرفتنت کجا رفت

تشنم بلب فرات بردی
ناخورده بدو زخم سپردی

شکر ز قطره برکشادی
شربت کردی ولی ندادی

برخوان طبرزدم نشاندی
بازم چو مگس ز پیش راندی

چون آخر رشته این گره بود
این رشته ز شستن به بود

این گفت و ازو عنان بگرداند
یک اسپه شد و دو اسپه میراند

حدانکه نموده شد مراعات
کین را بازین بود مکافات

ترتیب کنم ازین دیارت
جفتی سزی و ساز کارت

با حرمت حسن با خزینه
سیماب سرین و سیم سینه

تا کارت ازو بساز گردد
دولت بدر تو باز گردد

زین گونه بسی امید دادند
بند از دل او نمیگشادند

گم کرد پی از میان ایشان
میرفت چو ابر دل پریشان

نوفل چو بملک خویش پیوست
با هم نفسان خویش پیوست

مجنون ستم رسیده را خواند
تا دل دهدش گره دلش ماند

جستند بسی دران مقامش
افتاده شد از جریده نامش

کم گشتن او که ناروا بود
آگاه نشدند کز کجا بود

سازندهٔ ارغنون این ساز
از پرده چنین برارد آواز

باز خریدن مجنون آهویان از صیاد

کان مرغ بکام نارسیده
از نوفلیان چو شد رمیده

طیارهٔ تند راستابان
میراند چو باد در بیابان

میخواند سرود بی نوایی
بر نوفلیان خلاف رایی

با هر دمنی از ان ولایت
میکرد ز بخت خود شکایت

میرفت برنگ زیر و زبور / انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهویی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدین طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت لب براند / صیاد سوار دید درماند
گفتا بطریق دام یاری / مهمان تو ام بدین چه داری
دام از سر آهوان جدا کن / وین یک دو رمیده را رها کن
پی جان چکنی رمیده را / جان نیست هم آفریده را
چشمی و سرین انجمن خوب / بر هر دو نوشته غیر مغضوب
دل چه دهدت برستیزی / خون دو سه بی گنه بریزی
زانکس که نه آدمست گرکس / خون ریختن آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه بنو بهار ماند
بگذار بحق چشم یارش / بنواز بیاد نوبهارش
گردن مزنش که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
ان گردن طوق بند آزاد / افسوس بود بتیغ فولاد
پی چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطر بود غنوده
ان سینه که رشک سیم نابست / نه درخور آتش و کبابست
وان ساده سرین ناز پرور / وانی که بزخم نیست درخور
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش جواب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / بر روی زمین زنی برنجد
صیاد بران نشد که او خواند / انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخنی تو کردمی گوشش / گر قوت نبودمی هم آغوشش
نخچیر دو ماهه قیدم اینست / یک خانه عیال صیدم اینست
صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که یار داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود روان فرو جست
افون بتک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه ز افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان / فریاد کنان دران بیابان
پی کنده وری صلاح بسته / چون گل ز صلاح خویش خسته
در مرحلهای ریگ جوشان / گشته ز تپش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار دارد / خار از قصب بخار دارد
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
ان شیفتهٔ مه حصاری / چون تار قصب شد از نزاری
شب چو سر زلف یار تاریک / ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سوسماری
پیچید چنانک بر زمین مار / یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز ناله چو شب سیاه کردن

رهانیدن مجنون گوزنان را از صیاد

چون صبح بفال نیک روزی / برزد علم جهان فروزی
ابروی چشش بچین در آمد / کاینهٔ چرخ ز چین برآمد
آن آینه خیال درجنگ / چون آینه بود رنگ در رنگ
ره پیش گرفت مست خرامان / برداشته راه مهربان
میرفت و بدیده راه میرفت / ماشاالله ز دل همی گفت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در دام گوزن افتاده / گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بران گوزن گلرنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا پی گنهیش خون بریزد / خونی که چنین از و چه خیزد
مجنون که رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو تیغ فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر / دام از سر عاجزان برون گیر
ان جفت گرامیش بجوید / از گم شدنش ترا چه گوید
ای نیمه مرا ز تو جدا گرد / با خود مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد / یا رب که بروز من نشیناد
گر تری ز آه دردمندان / برکن ز چنین شکار دندان
حال تو چه بودی ار بتقدیر / نخچیر گر او شدی تو نخچیر
شکرانهٔ این چه می پذیری / گو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدین سخن گذاری / شد دور ز خون او شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش / اما ندهم برایگانش
گرچه خورشش من این شکارست / گر باز خریش وقت کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش / برکند سبک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / صید سره دید صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند / آمد چو پدر ببوی فرزند
مالید چو دوستان برو دست / هرجا که شکسته دید می بست
سر تا کفنش بمهر خارید / رو کرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز یار مهجور
ای پیش رو سپاه صحرا / خرگاه نشین کوه و صحرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایهٔ جنت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از تو سر کمند شاهان
دندان تو از دهانهٔ زر / هم در صدف لب تو بهتر
اشک تو اگر چه هست تریاک / ما ریخته بد چو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز / دلسوخته سینه را بپرداز
دانم که درین حصار پستست / زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی دران بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / چون تاک نخواهی آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
تیری نه که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بوی / ناشنوم بهیچ روی
بادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش / میگفت نخست حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده / زان بقعه دوان شد آرمیده
سیارهٔ شب چو بر سر چاه / یوسف بخرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان
ان میل کشیده میل در نیل / میرفت چو نیل و جامه در نیل
چندانک زبان بدر کند مار / یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو غرم بردریده / بغنوده چو مرغ سر بریده
مغزش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش
سر خود بمثل چو شمع مردی / پهلو بسوی زمین نبردی
شبگیر چو چرخ لاجوردی / آراست کبودی نوردی

رسیدن مجنون بزیر درختی و سخن گفتن باز اغ

خندیدن آن جهان گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / میگشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش افشاند / گشتی چو صبا بگشت میراند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسیده بوقت نیمروزان
چون سایه نداشت هیچ رختی / بنشست بسایهٔ درختی

در سایهٔ آن درخت عالی گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن حوض سبزه رسته هم سبزه ز آب روی شسته
آن تشنه ز رشک می‌جگر تاب زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن وز گفتن و هیچ ناشنودن
زان مفرش سبز همچو دیبا می‌دید دران درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش چون صالحیان شده سیه‌پوش
بر شاخ نشسته جت و [illegible] همچو شبه میان مینا
مجنون چو مسافری جهان دید با آن دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه از دست که ای سیاه جامه
شبگیر تک چرای شب افروز روزت به چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو چونی من سوگ زده سیه تو چونی
گر سوخته دل نه خام رایی چون سوختگان سیه چرایی
در سوخته وار گرم خیزی از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی هندوی کدام ترکتازی
من شاه مگر تو چتر شاهی در چتر نه چرا سیاهی
روزی که رسی به نزد یارم گو ای که ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی ناچیز شوم بدین خرابی
گیتی که به ترس دست گیرم ترسم که درین هوس بمیرم
بیناسی دیده چون بریزد از دادن توتیا چه خیزد
چو گرگ بره زنش ربود فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد دیوار چه کاه گل چه پولاد
چون کشته بماند خشک و بی بر خواه ابر بیار و خواه بگذر
او تا سخن گشاده گستاخ وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ
او در سخن دراز کرده پرنده رحیل ساز کرده
مجنون چو فسانه کرد با زاغ شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد شبپره ز خواب سر برآورد
گیتی که ستارگان چراغند یا بر پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده افتاده و دیده زاغ برده
می‌ریخت سرشک دیده تا روز مانندهٔ شمع خویشتن سوز

بردن زنی مجنون را رسن بگردن بدر خرگاه لیلی

چون نور چراغ آسمان گرد از پردهٔ صبح برون کرد
در منظری شگفته باغی شد مرتفع چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خانه برداشت سنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمش شنید بنشست یک لحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسش برآمد آواز چون مرده که جان بدو رسد باز
شد پیرزنی ز دور پیدا با او مردی بشکل شیدا
سرتا قدمش فکنده در بند وان مرد به بند گشته خرسند
زن می‌شد در شتاب کردن می‌برد و را رسن بگردن
مجنون چو اسیر دید در بند زن را بخدای داد سوگند
کاین مرد به بند کیست با تو در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی مردیست نه بندی و نه جاهی
من بیوه‌ام این رفیق درویش در سر دو ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیده کین بند و رسن در او کشیده
تا گر دانم اسیر وارش توزیع کنم به هر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه مشتی علف از برای خانه
هم گز بن میان چه برخاست دو نیم کنیم راست با راست
نیمی من و نیمی او ستاند گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر بر من نه ازین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند ماییم او نیست سزای بند ماییم
می‌گردانم برو سیاهی اینجا و بهر کجا که خواهی
هر چه بهم آید از چنین کار بی شرکت من تراست بردار
چون دید زن آنچنان شماری دلشاد شد از چنان شکاری
زان مرد بداشت در زمان دست آن بند و رسن نهاد در دست
بنواخت به بند گردن او را می‌برد و رسن بگردن او را
می‌بست وز بند می‌رهاندش وز خانه بخانه می‌دواندش
هر جا که رسید مردمان دید بگریست یکی یکی بخندید
بگریست کسی که بود عاقل خندید کسی که بود غافل
او داده رضا بزخم خوردن زنجیر بپا و غل بگردن
چون بر در خیمهٔ رسیدی مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند خیامش بر سر آمد گرد گلیش بر آورد
بادی چو ازان چمن بر او جست بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری چون دیدهٔ ابر نوبهاری
سر سبزه در زمین و می‌گفت کای من ز تو طاق و با غمت جفت
محرم ترا ازان شدم درین راه کازاد شوم ز بند و از چاه
اینک سر و پای مرد در بند گشتم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده‌ام گناهی معذور نیم بهیچ راهی
من حکم کش و تو حکم رانی تادیب کنم چنانکه دانی
منکر بمصاف و تیغ و تیرم در پیش تو بین که چون اسیرم
کردی گنهی نموده پایم امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد کمان گیر اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازان نمودم بسیار خیانت آزمودم
بپسند مرا چنین بخاری گر میکشیم بکش چه داری
گر جز تو بحکمت بپیچم بر کش چو صلیب چار میخم
چون کز تو وفاست بیوفایی پیش تو خطاست بیخطایی
من با تو چو هستم خطاکار خود را بخطا کنم گرفتار
باشد که وفایی آید از تو یا نیز خطایی آید از تو
در زندگیم درود ناری دستی برم فرود ناری
در کشتگیم امید آن هست کاری به بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی برین سر قربان خودم کنی برین در
اسماعیلی بجود بسنجم اسماعیلم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغناکست گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر درد سر کشیدن آساید وقت سر بریدن
من زنده ولی تو چون جرانم در پای تو به که مرده باشم
چون گفت مرا پری تو رایی زین بس من گوشهٔ آیی
سر رانده و درد سر ندارم به گر تو درد سر نیارم
گویی ز تو درد سر جدا باد در وان منت سر ترا باد
این گفت و ز جای جست چون تیر دیوانه شد و برید زنجیر
از گوشهٔ غم شکوه بگرفت چون کوه گرفته کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر میزد بر خود بطپانچه تیر میزد
خویشان چو ازو خبر شنیدند رفتند و بدیدنی بدیدند
با کس چو نمی‌شد آرمیده گفتند بترک آن رمیده
وا داده شد از خراب آباد جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو جز آن سخن گفت یا تن زد و یا گرفت یا خفت

دادن بابن سلام لیلی را بزنی

غواص جواهر معانی
کرد از لب خود گهرفشانی

کان روز که نوفل ان ظفر یافت
لیلی بوفایه در خبر یافت

میگفت بخاطران دلفروز
العیش که یار ماست فیروز

آمد پدرش زبان گشاده
برفرق عمامه کج نهاده

برگفت زآه تیز هوشی
افسانه ان زبان فروشی

کام وز بحیله نقش بستم
تا زافت ان رمیده رستم

بستم سخنش تاب دادم
یکبار کیش جواب دادم

نوفل که خدا جزا دهادش
کرد از زمان خدا دهادش

او نیز بهر گشت خورسند
دندان طمع ز وصل برکند

الرزق علی الله از جهان یار
المنة لله ازچنین کار

لیلی ز پدر بدان حکایت
رنجید چنانک بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت
پرده ز پدر نگاه میداشت

جون رفت پدر ز پرده بیرون
شد نرگس او ز گریه گلگون

جندان ز سرشک جوی خون راند
کز راه خود ان غبار بنشاند

جون کم شده دید مهتر ازو
که دست گزید و گاه بازو

میریخت ز دیده خون صافی
میکرد بآب حله بافی

داد آب ز نرگس ارغوانرا
در حوضه کشید خیزرانرا

اهلی نه که قصه باز گوید
یاری نه که چاره باز جوید

در سلسله بام و در گرفته
میزیست جو مار سر گرفته

در هر طرفی نسیم کویش
میداد خبر ز لطف رویش

بر صحبت او ز نامداران
دل گرم شدند خواستاران

هر کس ز ولایتی و مالی
میجست ز حسن او وصالی

از در طلبان ان خزانه
دلاله هزار در میانه

این دست کشیده تا بر و مهد
وان سینه گشاده تا خود شهد

واو را پدر از بزرگواری
میداشت جو در در استواری

وان سیم تن از کدام فرسنگ
ان شیشه نگاه داشت از سنگ

میخورد ولی بصد مدارا
پنهان جگر و می آشکارا

جون شمع بخنده رخ برافروخت
خندید و بزر خنده میسوخت

جون گل بکمر دو روی می بست
روبین دری با دو شمع در دست

می برد ز روی سازکاری
ان لشکی را براسواری

از سرو بتان برج ان ماه
صد زهره نشسته گرد خرگاه

عروسی کردن لیلی را با ابن سلام

جون ابن سلام ازین خبر یافت
بر وعده شرط کرده بشتافت

آمد زپی عروس خواهی
با طاق و طرب بادشاهی

آورد خزینهای بسیار
عنبر بمن و شکر بخروار

وز نافه مشک و لعل کانی
آراسته برگ از معانی

وز بهر فراشهای زیبا
جندین شترش بزیر دیبا

در بختی و تازی و تکاور
جندانک نداشت خلق باور

زان زر که بیک جوش سترند
میریخت جنانک ریگ ریزند

ان زر نه که او جو ریگ میریخت
برکشتن خصم ریگ میریخت

کرده بجهان مروتی جست
ان خانه ریگ بوم راشست

روزی دو زرنج ره بر آسود
قاصد طلبید و شغل فرمود

جادو سخنی که گردی از شرم
هنگام فریب سنگ را نرم

جان زنده کنی که از فصیحی
شد معجز او دم مسیحی

باشش کشی ز هر طرایف
آورده ز روم و چین طرایف

قاصد شد و ان خزینها برد
یکیک بخزینه دار بسپرد

وانگه بکلید خوش زبانی
بکشاد خزینهٔ نهانی

ان شاه سوار شیر بیکر
روی عربست و پشت لشکر

صاحب تیغ و بلند نامست
اسباب بزرگیش تمامست

گر خون طلبی جو آب خیزد
ور زر طلبی جو ریگ ریزد

هم زو پری بیا و ربیا
هم بازری ز داوربیا

قاصد جو پی درین سخن راند
مسکین پدر عروس درماند

جندانک بکرد کار برگشت
اقرارش ازین قرار برگشت

برکردن ان عمل رضا داد
مه را بدهان اژدها داد

جون روز دگر عروس خورشید
بگرفت بدست جام جمشید

یوسف عرب غلام رومی
افکند مصلی عروسی

آمد پدر عروس در کار
آراسته گنج و کوی و بازار

داماد و دگر گروه را خواند
در مسند نشاط گاه بنشاند

آیین سرور و شادکامی
برساخت بعقوه تمامی

بر رسم عرب بهم نشستند
عقدی که شکسته بود بستند

طوفان دو ابر اسمان رفت
در شیربها سخن زجان رفت

بر حجرهٔ ان بت دلاویز
کردند به تنها شکرریز

ان تنگ دهان تنگ روزی
جون عود و شکر بعطرسوزی

عطری ز بخار دل برانگیخت
واشکی جو گلاب تلخ میریخت

لعل آتش و جزعش آب میداد
این غالیه وان گلاب میداد

جون ساخته شد مسیح کارش
ناساخته بود هیچ کارش

برخاک قدم تهی بدوزد
آتش بدس پری بسوزد

عضوی که مخالفت بذیرد
فرمان ترا بخود نگیرد

هرجه ان ز قبیله گشت عاصی
بیرون فتد از قبیله خاصی

جون مار گزیده کرد انگشت
واجب بودش بریدن از پشت

جون داروی طبع سازگار است
مردن سبب خلاف کار است

لیلی که مفرح جهان بود
در مختلفی هلاک جان بود

تابندهٔ ان جراغ شاهی
جستی بجراغ صبحگاهی

جون صبحدم آفتاب روشن
زد خیمه برین کبود گلشن

سیارهٔ شب برارغوان شد
بر دجلهٔ نیلگون روان شد

داماد و نشاط مند برخاست
وز بهر عروس محمل آراست

جون رفت عروس در عماری
بردش بشب بزرگواری

اورنگ و سریر خود بدو داد
حکم همه نیک و بد بدو داد

روزی دو سه بر طریق آزرم
میکرد درفق موم را نرم

بانخل رطب جو گشت گستاخ
دستی برطب کشید بر شاخ

زان نخل رونده خورد خاری
کز درد بخفت روزگاری

لیلیش جنان طبانجه زد
افتاد جو مرده مرد بیخود

گفت ار دگر این عمل نمایی
از خوشتن و زمن برآیی

سوگند بافریده کارم
کارایت بصنع خود نگارم

گر من غرض تو بر نخیزد
گر تیغ تو خون من بریزد

جون ابن سلام دید سوگند
زان بت بسلام گشت خرسند

دانست که زو فراغ دارد
جز وی دیگری جراغ دارد

لیکن بطریق سرکشیدن
می شوانست ازو بریدن

گز دیدن ان مه دوهفته
دلداده بدو ز دست رفته

گفتا که ز مهر او جنینم
ان به که درو ز دور بینم

خرسند شدن بیک نظاره
زان به که ز من کند کناره

وانگه ز سر گناه کاری
بوزش بنمود و گرد زاری

گز تو بنظاره دل نهادم
ورزین گذرم حرام زادم

زان بس که جهان گذاشت با او
بیش از نظری نداشت با او

وان زینت باغ و شمع گلشن
برراه نهاده جشم روشن

تا بادکی آورد غباری
از دامن یار و یار غاری

هر لحظه بنوحه درگذرگاه
بیخود بدر آمدی ز خرگاه

گامی دو سه تاختی جو مستان
نالنده تر از هزار دستان

جستی خبری زیار مهجور
دادی آبی بکان رنجور

جندان بطرق ناصبوری / نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز جو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش / از مادر و از پدر فریبش
جون عشق سررشته شد بکوم / جه باک پدر جه بیم شوهر
فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن جنین خبر داد

خبر یافتن مجنون از عروسی لیلی

کان شیفتهٔ رسن بریده / دیوانهٔ ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میکشت بهر سه رنج کاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بوی که ز عهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش زبهر سودا / میکرد مفرح مرتیا
برخاک فتاده جون ذلیلان / در زیر درخت ام غیلان
زان روی که روی کار شناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سیهی شتر سواری / بگذشت برو جو تند ماری
جون دید در آن اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید بشکل نره دیوی / برداشت جو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
به گر زبتان عنان بتابی / کز هیچ بتی وفا نه بینی
بی کار کی تو از جنین کار / بی یار رهی تو از جنین یار
این کار که سست گشت بانور / وان یار که گشت مست ازین دور
ان دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو زبیوفایی / جون باز برید از آشنایی
جون خرمن بباد دادت / بدعهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهر جوانش / کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسنجید / پیجید در او و زو بپیجید
باشد همه روز گوش در گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کارش این جکارست
جون او ز تو دور بر لب سنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
جون نارد ت او بسالها یاد / زو یاد کنی جه کار افتاد
زن گرنه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
جون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
جون در بر دیگری نشیند / خواهد که دگر ترا نبیند
زن میل ز مردیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست بنازد آنچه نازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر از او به بیوفایی
زن جیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست / جون دوست شود هلاک جانست
گویی که بکن برو بپوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد
جون غم خوری او نشاط گیرد / جون شاد شوی زغم بمیرد
این کار زنان راست بازست / افسون زنان بد درازست
مجنون ز گزاف آن سیه روز / بر زد ز دل آتش جگر سوز
از دود دلش که در بر افتاد / از پای جو مرغ پر بر افتاد
جندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
ان دیو که این فسون برخواند / از گفتهٔ خویشتن خجل ماند
جندان بگذشت ازان بلندی / کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخن دروغ بد رفت / عذرم کن از آنچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
او پرده نشین روی بسته / ست از قبل تو دل شکسته
گر جفت دگری بنکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد / غیر از تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پری زاد / صد بار ترا نیاورد یاد
سالیست که شد عروس و نشست / با مهر تو او بمهر خویشست
گر بی تو هزار سال باشد / برخوردن از او محال باشد
مجنون که در آن دروغ گویی / دید آینه بدان دو رویی
اندک تر از آنکه بود غم خورد / گر مایه از آنکه بود کم کرد
می بود جو مرغ پر شکسته / زان ضربه که خورد سر شکسته
از جزع بر آب لعل میگفت / بر عهد شکسته بیت میگفت
سامان و سری نداشت کارش / وز وی خبری نداشت یارش

شکایت کردن مجنون از بیوفایی لیلی و شوهر کردن

مشاطهٔ این عروس نو عهد / در جلوه کشید این جنین عهد
کان عهد نشین عروس جانش / رشک قلم هزار نقاشش
جون گشت بشوی باز بسته / بود از پی دوست دل شکسته
غمخوارهٔ او غمی دگر یافت / کز گردن شوی او خبر یافت
گشته خرد فرشته فامش / مجنون تر از آنکه بود نامش
افتاده جو مرغ پر فتنده / پیشش از زنی درو نمانده
شد سوی دیار آن پری روی / باریک شده زمویه جون موی
با او ز زبان بادی گفت / کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دو بدو بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال وعده دادن / سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستداری / دادند بوفا امیدواری
وامروز بترک عهد گفتن / رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از ره وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر کسی دگر گزیده
کس عهد کسی جنین گذارد / کورا نفسی بیاد نارد
با یار نو آنچنان شدی شاد / کز یار کهن نیاوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش / ما را ز زبان مکن فراموش
شد درسر دکار تو جوانیم / آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته بر دریغ در باغ / جون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گر جه ساز کارست / بام که نخست خارست
با آه جو من سکوم راغی / کس بر نخورد زجون تو باغی
برداشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
از روز که دل بتو سپردم / هرگز بتو این گمان نبردم
بوزنیتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند نگر جه راست خوردی / پیوند نگر جه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیدهٔ من نیامدت شرم
تنها نه من توایم در دور / کازرم کنیم یکی با جور
دیگر متعرفان بکارند / کایشان بد و نیکها شمارند
بینند که تا غم تو خوردم / با من تو و با تو من جه کردم
گیرم که مرا دو دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند
جون عهده عهد باز جویند / جز عهد شکن ترا جه گویند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار / نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی اوباش / در نام شکستن او نشد فاش

شب تا نگشت ما را جام
بار وی سیه نشد سرانجام
ور تو بچه رو امید بندم
ور تو بچه روی باز خندم
کان وعده که بی درو فرشدی
عمرم شد و هم بسر نبردی
توان نکنی که من شوم شاد
وانکس که منم نیارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم
رنجیده نشوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی
کازرم در آن میان نماندی
ان رو نه که آشنات خوانم
وان دل نه که بیوفات خوانم
عاجز شده ام ز خوبی خاصت
کاخر چه توان نهاد نامت
با این همه جور ما که رانی
هم قوت جسم و قوت جانی
پیدا د ترا که عمر کاست
زیبا بی چهره عذر خواست
روی که چنین جمال دارد
خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من چراغ در پیش
به زان نبود که مرمت پیش
پیکر شکرین بو تو ماهی
شه گر بدو رخ بود تو شاهی
گل در چمنی و لاله در خز
شیرین و زرین چو شیره زرز
گر آتش بیندت بدان نور
آبش بدهن درآید از دور
باغ ارچه گل و گلاله دارست
از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست
با قرمزی رخ تو کاهست
زابروی تو هر خمی خیالیست
هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیدست
با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بتخت مشکین
هم ملک حبش گرفت و هم چین
از خوبی چهره چنین یار
دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم
کین جان بر تو برفشانم
آزرم و وفای تو گزینم
در جور و جفای تو نشینم
هم با تو شکیب را دهم ساز
تا عمر کجا کشد عنان باز

رفتن پدر مجنون بدیدن مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد
از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر بسر بباد داده
یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده دل دید
زارامش او امید برید
آهی که شکنجه درج میکرد
عمر بامید خرج میکرد
ناسوده ز چاره باز جستن
زنگی ختنی نشد بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت
اقبال برو نظر نمی‌یافت
در گوشه نشست و ساخت توشه
تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی
گردش بر حیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سراچه تنگ
شد نای گلوش همچون دم چنگ
ترسید که اجل بدر آید
بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان
بگزید تنی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند
بر هر چه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا
در ریگ سیاه و کوه خضرا
میزد بامید دست و پایی
از وی اثر نیافت جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد
کانک بغلان عقوبت افتاد
جای و چه جای زین مغاکی
مانند گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش
چون نفط سپید و کان آتش
ره پیش گرفت شیخ مظلوم
یکروز دوید تا بدان بوم
دیدش بچنانکه دید میخواست
آن دید دلش ز جای برخاست
پی شخص رونده دید جانی
در پوست کشیده استخوانی
آواره ز جهان هستی
حقواری راه بت پرستی
بر روی زمین چو سنگ روان
وز زیر زمینیان نهان تر
دیگ جسدش بجوش رفته
افتاده ز مغز هوش رفته
مانند مار پیچ در پیچ
پیچیده بسر از کلاه و سرپیچ
از جرم دوان بدرت داری
بر تن کشیده چون ازاری

آهسته فراز رفت و بنشست
مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت
هم بر جگرش جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز
شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد
نشناخت وزو کناره میکرد
آنکو خود را کند فراموش
یاد دگری کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی
ای من رهی تو تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز
جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست
در پای وی اوفتاد و بگریست
از مهر دو شرم اشک دیده بگشاد
او بوسه برین و این بران داد
کردند ز روی بیقراری
برخود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت
سرتا پایش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر
هم شخص برهنه ماند هم سر
از عیبه گشاد کسوت نغز
پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه
از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش
پند پدرانه می‌نمودش
کای جان پدر نه وقت خوابست
کایام دواسبه در شتابست
زین ره که گیاه تیغ تیزست
بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی
سالت نشنه گیر و ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا
خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت
افتاده ز پای و مرده گیرت
در هر داری نگر که تا شیر
کرده ز رمی دو رانکم سیر
بهتر که شهر خویش بودن
آزرد ز غریبی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی
جای نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد
مارنج کشی که پای دارد
آن رودکده که جای آبست
از سیل نگر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازو گریزد
در سلسله بین که چون بریزد
زینسان که تو زخم و رنج بینی
فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو بر شد ایام
روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بی لگامی
دلسوخته تو هنوز خامی
ساکن شو ازین جنازه راندن
با باد کمان فرس دواندن
گر منزل دیو خانه بودن
که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار شکیب
خود را بدمی دروغ بفریب
خوش باش بعشوه گر چه بادست
بس عاشق کو بعشوه شادست
گر عشق بود دروغ و گر راست
کار نفسی توانی آراست
به گر نفسیت خوش برآید
تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوش دلی که آن زمانیست
از نکته اعتماد خالیست
بس گندم کان خزینه کردند
زان جو که رسید از آن نخوردند
امروز که روز عمر بر جاست
میباید کرد کار خود راست
زو آنکه اجل عنان بگیرد
عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویش آرند
هم گرده تو بهشت آرند
آن به شد زن که رشته باشد
مردان در دو که کشته باشد
امروز بخور و جهد میورز
تا بوی خوشت باشد آن روز
نشسته عیار مرگ می سنج
تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد
کو زیستش ز مرگ خواستن مرد
هر سر که بوقت مرگ بشکست
سیلی زده قفای خودست
وان لب که دراز سخن ببندد
از تخته خویش توشه بندد
میدان تو نیکست منشی
شوریده سری بنیست منشی
آرام گهست مردمی را
با پای نیست مرغی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست
تر آدمئی درین سخن نیست
گر آدمئی چو آدمی باش
ور دیو چو دیو در زمی باش

غولی که بسبح در زمین گرد خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمی بدین شیرینی با غول جرا کنی حریفی
جنس تو منم حریف من باشی تسکین دل ضعیف من باشی
روزی دو که با تو هم عنانم خالی مشو از رکاب جانم
امشب که عنان زمن بتابی فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانست این هم ز قضای آسمانست
نزدیک رسید کار من باز با گردش روزگار می‌ساز
خوش خوش زی که من این ورق نوشتم می خور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در امان باشی غم گشت مرا تو شادمان باشی
افتاد در آفتاب گردم نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرخان جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بیا و بشتاب تا جان پدر نرفت دریاب
زان پیش که من درآیم از پای در خانهٔ خویش گرم کن جای
تا جون اجلم رسد بمیرم دانم که کسست جای گیرم
جون رخت کنند ازین سرایم آخر خلفی بود بجایم
نپسندد هیچ دوست دشمن من مرده تو خالی از سر من
بیگانه ازمیان درآید اندوخته مرا رباید
بس با به من بیم نباشد با تو جون کسی که هم نباشد
آواز رحیل دادم اینک در کوچه که افتادم اینک
ترسم جو بکوچ رانده باشم آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی نالی ز فراق و بخت نالی
گرجه نفست جو دود باشد زان دود مرا جه سود باشد
جون پند پدر شنید فرزند میخواست که دل نهد بران پند
روزی دو بجا یکی شکیبد مادر کشد و پدر فریبد
جون تو بعشق می سگالید عشق آمد و گوش توبه مالید
در عشق که سیل هم بیادست مردانه کسیست کاوفتادست
شیر نمدین و شیر بیشه این دو زده وان در دو بیشه
تیری که ز شست عشق خورد بر دست زنند و زخم ریزد
مجنون سیاه مغز بیهوش جون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم اندیشهٔ تو گره گشایم
والی نصیحت تو بنیوشم در حلقهٔ بندگیت گوشم
پند تو جراغ دل فروزست نشنیدن من ز تنگ زورست
فرمان تو کردنست دایم خواهم که کنم نمی توانم
بر من ز خرد جه سکه بندی بر سکهٔ کار من جه خندی
در خاطر من که عشق ورزد عالم همه جنبه نیرزد
بختم بخسان بباد دادست گر هیج شنیده ایم یادست
هر یاد که بود رفت بربادی جز فرموشی نماند بر یاد
امروز بگو جه خورده ام دوش کان خود سخنی بود فراموش
گر زین جه زود درین زبانم برسی که جه گفته ام ندانم
دانم پدری و من غلامت آگاه نیم که جیست نامت
تنها نه پدر زیاد من رفت خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من جه نامم معشوقم عاشقم گدا ام
جون برق دلم زگرمی افروخت دلگرمی من وجود من سوخت
من خود بکجا که کیا لی قانع شده ام بهر نوالی
پنداشته کآسیاب دوران پرداخته شد از آب و از نان
در وحشت خویش گشته ام گم وحشی ز زید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد هم عادت وحشیان پذیرد
جون خربزه بکس رسیده به گر شوم از شکن بریده
ترسم جو من زمین برآید انگرد در جلوهٔ دوستان رسد درد
بیگانه بلبه را ز طفل پوشد تا خون بجوشش را بجوشد

مایل بخرابه نیست رایم ان به که خرابه گشت جایم
کم گیر ز مزرعه گیاهی کو در عدم اوفت خاک آلی
یک حرف بگو ز آنچه خواندی پندار که نطفهٔ زاندی
گو هی مکن و بنه برو دست انکار که مرد عاشق مست
زانکس نتوان صلاح درخواست کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که شبی رحیل بیست این کم شده بر رحیل خوشنست
با رحلت تو خزان نبود آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد من مرده ز مرده جه خیزد
جون دید پدر که دردمندست در عالم عشق شهر بندست
برداشت ازو امید بهبود کان رشتهٔ بت پر از گره بود

در وداع کردن پدر مجنون را و بخانه آمدن و وفات کردن عام

گفت ای جگر و جگرخور من هم غمخور من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری بگری بسر او زار بگری
در گردن ام آر دست برخیز آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل کفن کنم بر آن آب در دشت سنر خونم برد آب
این بار ببین دم رحیلست در دیده بجای سرمه میلست
در بر گیرم نه جای زیست تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت برنهادم در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو می میرم و میخورم غمی تو
با این که جو دیده نازنینی بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت راه بستم در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که عزم کوچ کردم رفتم بخان که باز گردم
بدرود که بار برنهادم در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که خوشی از میان رفت ما دیر رسیدیم و کاروان رفت
جون از سر این درود بگذشت بدرود جو گفت و باز پس گشت
آمد بسرای خویش بی جو نزدیک بر آنکه جان شود دور
روز دو ز روی ناتوانی میکرد بغصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت ناساخته کار کار او ساخت
مرغ ملکی برون شد از دام در معتقد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش در دست خاکی بنشیب خاک پیوست
آسوده کسست کو درین دیر ناسوده بود جو ماه در سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد جون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین رهش معاست آسوده دلی بود حرامست
آن مرد که زین حصار جان برد آن مرد درین نه این در آن مرد
دیوست جهان و رشته صورت در بند هلاک تو ضرورست
در کاسش نیست جز جگر خیز وز پهلوی نست آن جگر تیز
بامر که درین جهان نشینی هیچی که بخواهیش نه بینی
این دیو کده نه جای مهلت برخیز که رهگذار سیلست
خرما و هنست و مار در پوست افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین چمن درخت کابش نمک و گیاش تیغست
تا جند غم زمانه خوردن نازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که بود که دست بالا کو سر برد از میان کالا
آن طرفه بود که مرد جالاک کو گنج ز ما کند خور خاک
خوش خور که گل جهان فروزی جون مار مباش خاک روزی
عمرست غرض بعمر دریج جون عمر نماند کو نمانی هیج
سیم ارجه صلاح خوب و زشتست لشکر شکن هزار کشتست

جون بستانی به ببایدت داد کز داد و ستد جهان شد آباد
که دوک تراش باش و تیراش که تیر تراش و تیری باش
جون نبود بار باج نبود بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جای میزن بدروغ دست و پای
غافل مگذر بهیچ کوی میکن بنفاق های و هوی
افرده رکت مرد بیکار جون بیت بریده باد بی بار
زانان که جریده با تو راندند بنگر بجریده تا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان ماندست جهان بزیر دستان
ان قوم کیانی از کیانند بر جای کیان نگر کیانند
سرمایه ان سرانکه دی الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از پری میندیش نیک آید نیک را از ایش
بد با تو نکرد هر که بد کرد کان بد بیقین بجان خود کرد
نیکی بکن و بچه درانداز کر جه بتو روی را کند باز
هر نیک و بدی که در نوایست در کنبد عالمش صدایست
با کوه کسی که راز کوید کوه انچه شنید باز کوید
در جرخ بلند اگر بلندی میکن نظری بهوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبردست وین رقعه کسی بسر نبردست
قراده و منجنیق و عصبان برحصن فلک نهاد نتوان
کو دور جهان شدادت این خاک کز طعنهٔ خاک نایدش پاک
مستانه مبین درین کذرگاه کافتاده بسیست جون تو در جاه
پنداشته بدین درازی بست این نمط از برای بازی
تا زین جاست بدر نشارند زینجا رسنت فرو گذارند
لا والله کین بساط معمور نطعیست که هست قطع از آن دور
هر جا که عمارتی بپایی باشد بس از او خرابی
وانجا که خرابیست بپوست هم رسم عمارتی در آن هست
در هیج ره از خراب و آباد باقی ننهاده اند بنیاد

خبر یافتن مجنون از وفات پدر خود

روزی ز قضا بوقت شبگیر میرفت شکاری بنخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون جون بر سر تاج در مکنون
صیاد جو دید بر کذر شیر بکشاد بر او زبان جو شمشیر
برسید دراجو سوکواران که دور ز اهل دست و یاران
فارغ کز خویش تو بی بست یا خز لیلی ترا کسی هست
نی مادر و نی پدر بیادت نی شرم کسی که شرم بادت
جون تو خلفی بخاک بهتر کز نا خلفی بر آوری سر
کیرم ز پدر بزندکانی دوری طلبیده از جوانی
جون مرد پدر ترا بقا باد آخر کم از آن که آرش یاد
امی بزیارتش زمانی داری ز ترحمش نشانی
در پوزش تربتش بپای عذر زروان او بخوای
مجنون زنوای اوکز آهنک نالید و خمید جواست جون جنک
خود را ز دریغ بر زمین زد بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار کشت خالی تا کور پدر رسید حالی
جون توشهٔ تربت پدر دید الماس شکسته در جکر دید
بر تربت او فتاده بیهوش بکرفتش جون جکر در اغوش
از دوستی روان باکش تر کرد ز آب دیده خاکش
که خاک و را کرفت در بر که کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود کز کام نخست اسیر غم بود
انکس که اسیر بیم کردد جون باشد جون یتیم کردد
نومید شده ز دستکیری با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بر آن زمین زمانی میجست ز همنشین نشانی

جون غمخور خویش را نمی یافت از خوردن غم عنان نمی تافت
جندان ز مژه سرشک خون ریخت کاندام زمین بخون برانخت
کفت ای پدر ای پدر کجایی کافسر به پسر نمی نمایی
ای غمخور من کجات جویم تیمار غم تو با که کویم
تو پی بسری صلاح دیدی زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد فریادرسی نه جز تو بریاد
یارم تو بدی و یاورم تو نیروی دل و دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی غمخوار حقیقتم تو بودی
بی روی تو در بیچ ماندم افسوس که از تو بازماندم
سر کوبه دوریم مکن بیش من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد بر آید از نهادم کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض و من بکوش خامی من توسن و تو بدلکامی
تو کوش مرا جو حلقه زر من دور ز تو جو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی از من همه سردی از تو کرمی
لفظی بمراد تو نکفتم یکشب بمراد تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد من کرد جهان کرفته ناورد
تو بستر مرز کرد رفته من رفته بترک خواب کفته
تو بزم نشاط من نهاده من بر سر سنکی اوفتاده
تو کفته دعا اثر نکرده من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بسر دم یاد آرم و جان برارم از غم
بر جامه ز دیده نیل باشم تا کور کبود سر دو باشم
ای جان پدر از آنجه کردم یکدرد نه با هزار دردم
از زردمت ای پدر نه بر جای وای از جکرم نمی کنی وای
آزار تو راه ما بکیرد ما را بکناه ما بکیرد
ای نور ده ستاره من خشنودیت جاره من
ترسم کندم غدای با خود کر تو نشوی ز بنده خشنود
کویی جکر منی بتقدیر وانکاه بران جکر زنی تیر
کر من جکر تو ام متابم جون بی نمکان مکن کبابم
زینسان جکرم بخون کشای تو در جکر زمین جرای
خون جکرم خوری بدین روز خوانی جکرم ز بی جکرسوز
با من جکرت جکر خور افتاد کاتش بجنین جکر در افتاد
کر در حق تو شدم کنهکار کشتم بکناه خود کرفتار
کر پند بکوش در نکردم از زخم تو کوشمال خوردم
زین کونه دریغ و آه میکرد روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود نالش ز دهل همی نیاسود
شب جون صدف از سیاه پشتی با ماهی و مه کرفت کشتی
ماهی بشد از صدف بر انکیخت تا جمله در از دهن برون ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنک میریخت نثار در بر سنک
بر کور پدر نشسته تا روز میخواند قصیدهای دلسوز
سرتاسر تربتش یکی کرد خانه شد و خفت و جا یکی کرد
رخساره بران حظیره میسود تا صبح درین صبوح می بود
جون هاتف صبح دم بر آورد وز کوه شفق علم بر آورد
اکسیری صبح کیمیا کر کرد از دم خویش خاک را زر
از خاک روان ز روی آن خاک بر بسته بنجد رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری اما بطریق سوکواری
میزد نفسی بشور بختی میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دلفروزی روزی بشبی شبی بروزی
صاحب خبر فسانه پرداز زین قصه چنین خبر دهد باز

صفت حال مجنون با دد و دام در بیابان

کو دشت بساط کوه بالین / ریحان سراچه سفالین
از سوز پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی ز نظرگاه آن دشت / بر خاک دیار دوست بگذشت
دید از قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید / خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چرا است / کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به ار سر افتد / کز ما دو یکی نشان برافتد
چو عاشق را کسی بکاود / معشوقه ازو برون تراود
گفتند چرا است در میانه / او گم شده و تو در میانه
گفتا که بپیش من نه نیکوست / کین دلشده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت ازین گذرگاه / چون روبه رفت راه بیراه
میخواند چو عاشقان نسیبی / میجست علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته / از جاره و چون خلق رسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا / یا هیچ بها بهای خضرا
نه خوی دد و حطه دام / با دام و دد ودشش همه آرام
آورده بحفظ دورباشی / از شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکرگاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته فرمان / داد بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش / در سایه کرکس استخوانش
تا پیش بغایتی رسیده / کز خوی ددان ددی بریده
افتاده ز نیش گرگ را زور / برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خر گور گشته صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده
او می شد و جان بکف گرفته / ایشان پس و پیش صف گرفته
آهوی بعزمی دویدی / پایش بکنار در کشیدی
از خوابگهش گهی که خفتی / روباه بدم زمین برفتی
بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر / چون جان داران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری / رفته ببزرگ بجان بسپاری
درنده پلنگ وحش زاده / زیرش چو پلنگ او فتاده
زین یاوگان دشت پیمای / گردش دو صف ایستاده بر پای
او چون ملکان خاج بسته / در قلب که میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
او را که رضای و ندیدند / حالش درندگان دریدند
با او چه ز آشنا چه از خویش / بی دستوری نشد کسی پیش
در موکب این جریده رانان / میرفت چو گله با شبانان
با وحش چو وحش گشته همدست / گر وحشیان بوحش پیوست
زان جمله آهوان چالاک / بود آهوکی عجب شغبناک
بازی کن و چابک و طرب ساز / مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت / با او نظری تمام تر داشت
از ابر خویش خواند پیوست / هر ساعت بود بر سر دست
چشمش همه روز بوسه میداد / میکرد ز چشم دلستان یاد
مردم متعجب از حسابش / وز رفتن وحش در رکابش
هر جا که سوسن رسیده بود / نادیده بد و نزد نیا بود
هر روز مسافر ز راهی / کردی بر او قرارگاهی
وا آوردی از آن خورش که شاید / تا روزه بنزد او گشاید
وان حرم نشین چشم شتران / بد دل کن جمله دلیران
یکذره از آن نواله خوردی / باقی بددان حواله کردی
از بس که زبیبی و تموزی / دادی بددان برات روزی

هر دد که بدید سجده بردش / روزی ده خورش نکردش
پیرامن او دوید دد / بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / آزاد از آن به بنده سازد

حکایت

در قصه شنیده‌ام که باری / بود است بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه فتن چو دیو در بند
هر یک بصلابتی گرازی / بر روی سر اشتر بگازی
شه چو شدی از کسی بآزار / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندماء شه جوانی / در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز / بیگانه شود یکی از دو روز
آهوی درایتش نماید / در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی / با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطبخ آن سگان فگندی
چندان بنواختشان بدین سان / کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست و زیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی / شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه / تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند / چون سگ به تبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ / کرده ز نخست بر روی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند / سر بر سر دستها نشستند
بودند برو چو دایه دلسوز / تا رفت برین یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود / سیفور سیاه شد زر اندود
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت باندیمان
کان آهوی بیگناه را دوش / دادم بسگ اینت خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو شد از سخن آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است / کایزد بکرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدا بینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ سگان اژدها روی / نازرده ازو یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند / آن گم شده را مگر بیابند
بردند موکلان راهش / از سگ سگان بصد رسانش
شه ماند شگفت کان جوانمرد / چون بود کز آن سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست / صد عذر بآب چشم درخواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین یک نفس تو ماند بر جای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند / با من لب خود ببسته کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار / این بد که نبد سگ آشنا خوار
سگ دوست شد و تو آشنا نه / سگ را حق حرمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی / ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری / کز مردمیت رود ستکاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست / کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بجان ددان خورش داد / کرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که صلاح دار بودند / پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی / از موکب دد نبود خالی

تو نیز گران کنی که او کرد
خون آب جهان بباید خورد
هم نام تو کز خلیفه ناست
چون از تو خورد ترا غلاست

نیایش کردن مجنون و صفت شب و ستارگان

رخشنده شبی چو روز روشن
زو تازه فلک چو سبز گلشن
از مشعلهای زر حمایل
زرین شده چرخ را حمایل
سیاره بدست بند خو پی
بر نطع فلک بپای کو پی
بر دیو شهاب حربه رانده
لاحول و لا زده در خوانده
از نافهٔ شب هوا معنبر
وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ ششطاق
پر زیور و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری
ذو بین در قطب را عماری
فرقد یزک جنیبه رانده
کشتی بجناح شط رسانده
چند گونه ستاره شب آهنگ
بنموده سپهر ریک آورنگ
پروین ز حریر زرد و ازرق
بر سنجق زر کشیده یرق
انجم صفتی دگر گرفته
زیبنده گنی ز سر گرفته
گفتی ز کمان کروهه شاه
یک مهره فتاده بر سر ماه
تا شکل عطارد از کلاهش
ترکیب که زد بر آسمانش
خورشید چو تیغ آنجهان سوز
پوشیده شب و رهنه در روز
مریخ بکینه گرم و تعجیل
تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او کین داشت
کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان مستی علاقه آویز
تا آسن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش
آفاق مباد بی جلالش
در خدمت آن خدیو نامی
ما اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و از منازل
افتاده سپهر در سلاسل
عکس حمل از هلال خنده
برجیس فلک ربی فکنده
گاو فلکی و گاو دریا
گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته
بر تخت دو پیکری نشسته
سنعه چو کواکب قصب پوش
با سنعه نشسته گوشش در گوش
خرچنگ بچنگل دراعی
انداخته ناخن سبایی
نثره بنثار گوهر افشان
طرف از طرف زر افشان
جبهه ز فروغ جهت خویش
افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان
چون آتش عود عود سوزان
عذرا از رخ سنبله در آن حرف
بی صرفه نکرده دانه حرف
انگیخته عقرب چون گریبان
ششش کاسه ز قرصه بستان
میزان چو زبان مرد دانا
بگشاده زبانه بازبانا
اکلیل بعقب تاج داده
عقرب بکمان خراج داده
با صادر و وارد نعایم
بلده دو سه دست کرده قایم
جدی سر خود چو بر بریده
کاف نه سروری شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته
سعد اخبیه راغبان گرفته
بلع ارنه دعای بلعمی بود
در صبح چراغ دو دست بنمود
دلو از کلهای آفتابی
جاموش لب از دمن پر آلی
بنوشته خطی ز زرش از زر
کین بیت مقدم از مؤخر
خاتون رشا ز نافه داری
با بطن الحوت در عماری
برشه ره منزل کواکب
اجرام غروب گشت راکب
رشته بسه پایهٔ هوای
بطن الحمل از چهار پایی
عیوق بدست زورمندی
برده ز هم آفران بلندی
وان کوکب دیگ پایه کردار
در دیگ فلک نشانده اقرار
شعر بیاقت یمانی
با شعر باستین فتانی
مبسوط بیک چراغ زنده
مبسوط چو چشم زاغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر
انداخته بر قلاید شمشیر

چون زد روان ستاره پرورد
بر فرق جنوب جلوه میکرد
ثالث چه عجب ز در رابع
بنشسته سریر بر توابع
توقیع سماک ها مسلسل
کز رامح بود و گاه اعزل
طایر شده واقع ایستاده
زرین پرند برکشاده
قاری برنتش در سواری
کی دور بود ز نقش قاری
نقادی چشم تیز بینان
میکرد سها ز هم نشینان
تابان دم گرگ در سحرگاه
چون یوسف جای از بن چاه
پرگار نبات نقش گردان
پیرامن آن فلک نوردان
مجنون ز سر نظاره سازی
میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول
گفت ای تو بحث را معول
ای زهرهٔ روشن شب افروز
ای طالع دولت از تو فیروز
ای مشعلهٔ نشاط جویان
صاحب صد سرو دو گوهان
ای در کف تو کلید هر کام
در جرعهٔ تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداران
خاتون سرای کامکاران
لطفی کن از آن کرم که داری
بگشای در امید واری
زان بارگه او دوای جانست
بوی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد
با او زه در دگر در آمد
کای مشتری ای ستاره سعد
ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی
در سکهٔ تو جهان گشایی
ای منشی نامهٔ عنایت
بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم
قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو
والا همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن
گر چارت هست چاره کن
این کس که چنین کنند مردان
اقبال مرا ز من بگردان
از دوست بمن رسان نشانی
کم کن گلی ز بوستانی
چون دید که آن بهار خیزان
ستنند ز اوج خود گریزان
دانت گران میان بازی
کارش نرسد بچاره سازی
نالید بر آنکه چاره سازست
از جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناه کاسم
در جبه تو کی جرا سامیم
ای زهره و مشتری غلامت
سرنامهٔ نام جمله نامت
ای علم تو بیش از آنکه دانند
و انعام تو بیش از آنکه خوانند
ای بندگشای جمله مقصود
دارای وجود و داور جود
ای کار بر آور بلندان
نیکو کن کار مستمندان
ای با همه بندگان در بند
کس نه بجز توی خداوند
ای سینه فلک فکنده تو
ای هر که بجز تو بندهٔ تو
ای شش جهت از بلند و پستی
ملوک ترا بزیر دستی
آن کز نظری بتو رسیده
بی دیده شده چو درد دیده
ای هر که نه تو همنشین پاک
ای هر چه نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته
بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم
از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی
کاید شب من بروشنایی
روزم بوفا خجسته گرد و
رنجم ز بهانه رسته گردد
چون یک یک آن سخن فرو گفت
در گفتن آن سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش
کز خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ
رفتی سوی او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندند
بر تارک تاج او نشاندند
مجنون چو ز خواب خوش در آمد
صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه رویی
میکرد نشاط و مهرجویی
از خواب فراغ برگرفته
زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق چو وصل تنگ یابست
شادی بجهان با بخوابست

رسیدن مژدهٔ لیلی بمجنون و صفت تازه رویی صبح

روزی و چه روز عالم افروز ... روشن همه چشم از آن جهان روز
صبحش ز بهشت بردمیده ... بادش نفس مسیح دیده
از بخت که کار او شود راست ... آن روز بدولت آن برخاست
دولت ز عتاب سر گشته ... بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده ... دل کاشته و جگر درود
آن روز بهشت بود در کوه ... گردش دد و دام گشته انبوه
از برهٔ دشت آن سوی سنگ ... کردی برخاست تو تا رنگ
از برقع آنچنان غباری ... رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پارهٔ نور ... پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریفست ... در گوهر مردمی شریفست
بر موکب آن سباع زد دست ... تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی ... بگشاد زبان بدلنوازی
کایی چو همای این چه سرّست ... نزدیک منت بگو چه خبرست
سیمای تو گرچه دلنوازست ... اندیشهٔ وحشیان در آنست
زین بیشترم گزاف کاری ... در سینه چنان نشاند خاری
گر ناوک آهنین آن خار ... روید ز دلم هنوز مسمار
گر زین که همان متاع داری ... به گر نکنی سخن گذاری
مرد سوی ز لطف و رایش ... چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان ... بر پای کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده ... برخط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم بهر طریقی ... یعنی برفیق از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو ... زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنت گویم ... گر نه سوی راه خویش پویم
عاشق که شنید امیدواری ... گفت بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام ... کای طالع توسنت شده رام
ماهی نه چو ماه کافتابی ... بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ پی بر ... باغی نه بباغ خلد پی بر
شیرین سخنی که چون سخن گفت ... بر لفظ جوابش آب میخفت
آهو چشمی که چشم آهوش ... میداد ببزم خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی ... قد چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو باحریف و جامم ... شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگسی از خواب ... رسته بکنار چشمهٔ آب
ابروی بطاق او بهم جفت ... جفت آمده بود و طاق میگفت
جادو منشی بدل ربودن ... ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان جست ... کز دیده برآمد از نفس دست
اما قدری ز مهربانی ... بد رفت نشان مهربانی
نی کشته قصب خز رانش ... خیری شده رنگ ارغوانش
خیزش نه ز زر و بلک زر بود ... نی بود و لیک نیشکر بود
برقلم او عروس طناز ... عصیان فلک عروس انداز
محمود و ایاز هر دو همدست ... سرهنگ خراب با سیاهست
خضر از لب چشمه گشته سیراب ... اسکندر و تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته ... با خوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت ... مهتاب بر آفتاب میریخت
از بس که نمود چاره سازی ... بخشود دلم بر آن نیازی
گفتم چه کسی و گریت از چیست ... نالیدن زارت از پی چیست
بگشاد شکر ز نرم خنده ... کای برجگرم نمک فکنده
لیلی بودم و لیکن اکنون ... مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره ... من شیفته تر هزار باره

او گرچه نه گاه درد دست ... آخر نه چو من زنست مردست
چون من بشکنجه در نکاهد ... آنجا قدمش رود که خواهد
ترسم که ز بیخودی و خامی ... بیگانه شوم ز نیکنامی
از یک طرفم غم غریبان ... وز سوی دگر غم رقیبان
نه دل که بشوی بر ستیزم ... نه زهره که از پدر گریزم
گر گوید نام و ننگ بنشین ... کز کبک قوی ترست شاهین
زن گرچه که خود بخون دلیرست ... زن باشد زن اگرچه شیرست
لیکن جگرم ز زیر خونست ... کان یار که پی منست چونست
صاحب سفر کدام راهست ... سوزش بکدام خانقاهست
گر هستی از آن مسافت آگاه ... ما را خبری بده از این راه
آن نقش که بودم از تو معلوم ... بر دل ز دمش چو مهر بر موم
بادست بعشق تو بدستش ... گورست که زن بهم نشستش
پیوند همه روز خار بر خار ... زین گونه فتاد کار در کار
گر مشت پدر کند سر از ... وز سنگ سپه بارد آواز
خواندم دو سه بیت من از آن ماه ... زان سان که برآمد از دلش آه
بعد از نفسی دو سر برآورد ... آهی دگر از جگر برآورد
وز بی کسی تو در جهان درد ... میگفت و بران دریغ میخورد
کای پاک دل حلال زاده ... بر دار گرستم اوفتاده
برخیز که من گذر کن از راه ... وز دور بمن نمود خرگاه
یا ربت رساد تا نهانی ... تا نامه بیار من رسانی
دی روز بدین نشان که بنمود ... رفتم بدر وثاق او زود
وان نامه حامک بود بگشاد ... بوسید و بسبک بدست داد
بر پای نهاد سر چو پرگار ... برگشت بگرد خویش صد بار
آمد چو بهوش خویشتن باز ... وا داد ز دل خود شکیب را باز
در شیوهٔ عشق هست چالاک ... گر هیچ کسی نبایدش باک
مسکین من بیکسم که یکدم ... با کس نزنم دمی از این غم
زهرست بلب گرفته نوشم ... دوزخ بکناه خشک پوشم
من زین دو علاقه قوی دست ... در کش مکش اوفتاده پیوست
که عشوه دهد دلم که برخیز ... زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
زن گرچه بود مبارز افکن ... آخر چو زنست هم بود زن
زین غم چو نمی توان بریدن ... تن در دادم بغم کشیدن
ای من ورقی که می نگارد ... وایام چگونه میگذارد
هم صحبتی که میگزینند ... یارش که و با که می نشیند
چون من ز دوی این سخن شنیدم ... خاموش شدن روا ندیدم
کان دل شده ز خود رمیده ... هست از همه دوستان بریده
عشق تو شکسته بود پشتش از درد ... مرگ پدرش شکسته تر کرد
گر قصهٔ محنت تو خواند ... وز دیده هزار سیل راند
و آنگه ز قصاید جلالت ... کاموخته ام ز حسب حالت
لرزید بجا و سر فرو برد ... دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بگریست بهای های فریاد ... کرد از پدرت بنوحه در یاد
چون کرد بسی خروش زاری ... بنمود بعهد استواری
روزی که این قرار کاست ... تدبیر بود بعزم راست
تا نامه از حساب کارم ... تدبیر کنم بتو سپارم
این گفت و از آن خطر برخاست ... من نیز شدم براه خود راست
دیدمش که بود کرده جامه ... بوسید بمن سپرد نامه
مجنون که سخای همرا دید ... چون نامه مرا که بود بدرید
افتاد و چنانکه اوفتادست ... او رفته ز دست و نامه در دست
چون باز گشاد نامه را بند ... بود اول نامه کرده پیوند

نامهٔ لیلی بمجنون

این نامه بنام پادشاهی ... جان زنده کن خرد نمای

دانا تر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم / سرمایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی / حی ابدی بی زوالی
جان داد بجان و نور جهان داد / زین بیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را / وا فروخته چهره این و آن را
زین گونه بسی گهر فشانده / وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی / از دلشده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وی جهدی سخت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی / عشق از تو گرفته روشنایی
ای جون تو نداده گور را رنگ / کرده چو عقیق جای در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / گوری دو سه کرده بونس گور
ای زخمه ملامت من / هم قافله قیامت من
ای دل بوفای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چاره‌سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو / جفت توام ارچه طاقم از تو
آن خفته نهاد اگر چه جفت است / سر با سر من شبی نخفت است
من بوده ولی درم نسود است / کالماس کسش نیاز مود است
گنج گهرم که در بهشت است / چون غنچه باغ سر بهشت است
شوی ارچه شکوه شوی دارد / لی روی توام چه روی دارد
در سرزنشان سوسنی هست / ریحان نشود ولیک در دست
چون مرد خار گنج گردد / هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوی / لیکن نکند ترنج بویی
من خواسته‌ام کزین جهانم / باشد چو توی هم آشیانم
چون با تو بهم نمی‌توان زیست / زنهان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد / به گر بتقاضای بد بمیرد
وان گز ره رمد چو خر گور / مرده بخر آورندش از گور
وان گزلی زخم تن تشتش / پیش از همه با دخنگ دستش
موی ز تو بیش من جهانست / گردی ز ره تو گلستانست
خضر آدمی و خضر دامن / در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور / چشمی بتو می‌کشایم از دور
عذر قدمم بیار ماندن / دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر چون شنیدم / بر مرده تن کفن دریدم
کردم بطپانچه روی را خورد / بنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده‌ام میل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط سوگواری
جز آمدن که نامد از دست / هر شرط که بایدان بجست
گر زین گتن از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یک زمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هر چاره شکسته شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه / می باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ آرد / از تنگی خود بتنگ آرد
بگذر چو خران درازی از گوش / کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و بصبر بگرای / در ده دلکیت چرخ گرنای
در دل شدگی قرار میداد / صبری بستم بکار میداد
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر به بندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر بیاورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود جفا نگستی / خوش باش درین زمان که هستی

در خط شوار جهان بگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفته است / پیغام ده گل شکفته است
دل تنگ مباش اگر کت نیست / من کس نیم آخر این بت نیست
فریاد ز بی‌کسی نه رایست / کاخر کس بیکسان خدایست
از بی پدری مسوز چون برق / چون ابر مشو ز گریه در غرق
گر رفت پدر بسر بماناد / کان گوهر شکن گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامه دوست / افتاد برون چو پسته از پوست
جز یارش از دهن نیامد / یکلحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود تنومند / بگریست دگر بساعتی چند
آن قاصد را بداشت بر جای / بر دستش بوسه داد و بر پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون باز کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی / چابک شده چون وکیل خرجی
و اسباب دبیری که باید / بسپرد بدو چنانکه باید
مجنون قلم رونده برداشت / نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود / در هر سخنی بر آمود
چون نامه تمام کرد درست / بگذشت به پیش قاصد از دست
قاصد بستد و دوید چون باد / زین گونه که برد نامه را داد
لیلی که بنامه در نظر کرد / آنکش بدوید و نامه تر کرد
بود اول آن نخسته پرکار / نام ملکی که نیستش یار

جواب نامه لیلی از مجنون

دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اختر افروز / دارنده نقش دختر افروز
مینا کن دل بآشنایی / روز آور شب بروشنایی
سر آب کن بهار خندان / فریاد رس نیازمندان
وانکه ز جگر کباب خویش / کننده سخنی خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی / وانکه بکجا بجان فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی / تو آب که که روشن آبی
من در قدم تو می‌توم پست / تو در کمر که میزنی دست
من در دستان تو نهانی / تو درد دل که می‌ستانی
من غاشیه تو بسته بردوش / تو حلقه کش که کرده در گوش
ای مرهم صد هزار سینه / در درجی و می در آبگینه
ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم بی کلیدی / فردوس فلک به ناپدیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو
بنواز مرا مزن که خاکم / افروخته کن ز گرد ناکم
گر بنوازی بهارت آرم / گر زخم زنی غبارت آرم
لطفت بکار خاک در خورد / کز لطف گل از جفا کرد
در پای توام بر افشانی / هم سر مکنم بر گرانی
آن راه مده که بر ستیزم / آن آب که میخورم بریزم
چون بر خزد طرق آزرم / گردد همه شرمناک بی شرم
سم بغلامی تو مشهور / خصم کنی ار کنی ز خود دور
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که کند جهان خطایی
سگ را چو دهی سلاح گرگی / شرش کنی بر بزرگی
من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواجگی نگه دار

با تو سپرم میفکنم زیر / چون بکشیم شوم بشمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش
آن کن که رفیق دلنوازی / کازادان را غلام سازی
آن کن که درم خریده تو / سر می نبرد ز دیده تو
هر خواجه که این کند نه نیکست / بر بنده خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر تمامست / بگزیده و را بی غلامست
در مغز میفکن آتش تیز / و آتش ز دماغ من میانگیز
در هر تنی از غضب غریوست / هر آدمی آشنای دیوست
جون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آید
بر خار کشم تو بارکش باش / ملکی تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی / روزیم جدا نمی نوازی
بادی که برآرم از دم سرد / در مغز هوا سپید گردد
ای در کنفی دگر خزیده / جفتی بمراد خود گزیده
بگشاده فقاعی از سلامم / بر تخته یخ نوشته نامم
با من سخن تو هیچ بحثست / نه هیچ توی که هیچ بحثست
یک نعل برابرم نهادی / صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دلستدن ندادیم داد / کرمان نبری نیاریم یاد
رحمی بزبان همی فروشی / من سوختم و تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا بود خریدار / غم بر رخ او بود بدیدار
آنچ از غم تو درین مغاکست / بنمای مرا که تا کدامست
آنست که عهد من شکستی / در عهد دگر چرا نشستی
با من بزبان فریب سازی / با او بمراد مهر بازی
گر عاشق آه صادقت کو / با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ ازانکه بی دلی هست / و اندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشادم / سر بر سر کوی تو نهادم
بر قرعه چار حد کوست / فالی زنم از برای دوست
آسوده کسی که در تو بیند / نه آنکه بروز من نشیند
خرم نه من آن توانگری را / کو دارد چون تو گوهری را
باغ ار چه ز بلبلان بآبست / انجه نواله غرابست
آب از دل باغبان خورد نار / باشد که خورد ز نقل بیمار
در بسته که تا جهان حسن است / محتاج تو گنج در زمین است
گویی بسم که لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجه تنگ
وان ماه که زوست دیده را نور / کرد از دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده / خازن شده ماه و مهد مانده
بگشاده خزینه و حصارش / افتاده بدر خزینه دارش
دهقان خسپیده رفته از باغ / بلبل شده بر نشیمن زاغ
در باغچه گل غضب جبین / گردن زده زنگی رطب چین
ز آینه غبار زنگ برده / گنجینه بجای و مار مرده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانه تو مباد بی نور
هر چند حصار آهنین است / لولو تر صدف نشین است
از حلقه زلف پر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت
گر گشت مرا غم ملامت / باد این سلام را سلامت
ای تنگ دهد فراجم از تو / در دم ز تو و علاجم از تو
دانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند

زان عاشق کور تر کسی نیست / کورا مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه عقرب از آنم / تا آن نفس از شکر برانم
این آن مثلست کان جوانمرد / بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گلی بخنده میداشت / بس در ناخریده می داشت
عشقت نه بکار بازی آری / خالی نشود چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم / گاگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنکه دیدی / مجنون تر ازانکه می شنیدی
با تو خودی که از میان رفت / این راه به بیخود توان رفت
عشقی که چنین دلم نوردد / در مذهب چون تو سر نزد
چون از لب تو طمع ندارم / بوی که دمی بیاد کارم
وقتی که عبیر زلف سایی / یا نافه خویشتن گشایی
بوی به نسیم صبح بسپار / زان بوی مراکشد بکار
از باد رخت که باد سیراب / خواهم رطبی و لیک در خواب
از باده جام تو دلارام / دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوشست آن می مغانه / گز دست تو ام دهد زمانه
با من تو نشسته باده در دست / من کشته ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو بیابی / که بوسه ستانم و گهی می
بیجاده لبی بدان ظریفی / چون باشد و چون کند حریفی
شهدی که عتیق کونه باشد / او را بمزی چگونه باشد
گر بر زنخ تو دست سایم / گر شکری از لبت ربایم
این جمله که گفته ام فسانه ست / با تو سخنی مرا بهانه ست
ور نی من ازین حساب دورم / دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو بهم ز شب نشینم / از رشک تو در تو هم نه بینم
چون عشق تو در من استوار است / با صورت تو مرا چه کارست
هر کست مرا شریک با تو / عشقست مرا شریک با تو
چون عشق تو روی می نماید / گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب از من باد / زخم تو جگر نواز باد
با زخم تو گر چه مرهمی نیست / چون تو بسلامتی کسی نیست
گر من شدم از فراق رنجور / باد از فراق چو تویی دور
گر لاشه فرس فتد ز پایی / تازی فرسی تو باد برجای
ادبار من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت

آمدن سلیم عامری خال مجنون بدیدن مجنون

صراف سخن بلفظ چون زر / در رشته جنون کشد گوهر
کز قصه کیان حال مجنون / پرسیده بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده / هم خاسته و هم افتاده
در نام سلیم عامری بود / در چاره گری چو سامری بود
او بر همه ریش مرهم او / بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش / بر روی همه آلت تمامش
یکروز نشسته بر جنیبی / شد در طلب چنان غریبی
پیرانه جنیب دست بردست / دیوانه چو دیو باز میگشت
تا یافت ورا بکنج کویی / آزاده ز بند آن گروی
بر وحشت خلق راه بسته / وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران رنجور / از بیم ددان سلاح زد او
مجنون ز شنیدن سلامش / پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر / سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد / روی تو بخال نیست در خورد
تو خود همه چهره خال گشتی / یعنی حبشی مثال کشتی

مجنون چو شنید پیش خواندش   هم زانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی   آسوده ز صحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور   بی گور و کفن میان آن گور
از جامه تنی که داشت در بار   آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست در پوش   با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است   کین آتش تیز و آن بخور است
پندار درو نظاره کردم   پوشیدم و پاره پاره کردم
از ترس که سلیم باز کوشید   آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش   بریان و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله   زان سوزه نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد   زو می‌ستد و بوحش میداد
پرسید سلام کای جگرسوز   آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست   گر آدمیی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلامت آیت   توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی   باشد چو نسیم صبحگاهی
از بیخورشی تنم فرو دست   نیروی چو زندگیش مردست
هر باد که بوی دلبر آرد   بشکفت که جان من درآرد
ستم همه شب فتاده بر سنگ   روزم شده تنگ و روزیم تنگ
از گرسنگی چو منخراشم   صمغی ز درخت میتراشم
اینست غذام یا گیاهی   وان هم نه بهفته باری
خو باز بریدم از خورشها   فارغ شده‌ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد   خورد در دهنم زبان نگنجد
زینسان که منم بدین نزاری   مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست   گر من نخورم خورند کان هست
خوردی که خورد گوزن با شیر   آن شان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند   از نان بگیاه گشت خرسند
بر رغبت او درشت خواری   گردش بجواب نرم یاری
کز خوردن دانهای خام   بس مرغ که او فتاد در دام
ز آنکه هوای اندیشت   رنج و خطر زمانه پیش است
هر کو چو تو قانع گیا هست   در عالم خویش پادشاهست

گویند یکی ز نامداران

حکایت

میرفت برسم شهریاران

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت   کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد   ماوا که از آن خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه   کاین شخص چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست   اندازش تا کجا و او کیست
از خلق جهان گرفته دوری   در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند   با حاجب خویش زد او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه   تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان برید پیوند   گشته بچنین خرابه خرسند
یاری نه چه میکنی درین کار   قوتی نه چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده   از مطرح آهوان درود
برداشت برو که خوردم این است   ره توشه و ره نوردم این است
حاجب ز غرور پادشاهی   گفتا که چرا درین بلایی
گر خدمت شاه ما کنی ساز   از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای این است   این نعمت گیا کل انگبین است
گر تو سر این گیا بیابی   از خدمت شاه رو بتابی
شه چو سخنش شنید از دست   شد گرم و ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد   میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همه تا زمین است   خرسندی را ولایت است

مجنون ز نشاط آن فسانه   برجست و نشست شادمانه
دل داده بدوستان زمانی   پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش   پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست   کارش چه رسید و حال چونست
با این که از او سیاه رویم   هم هندوی سیاه اویم
رنجور تنست یا تنومند   ستم بجمالش آرزومند
چون دید سلیم کان دل ریش   دارد سر مهر مادر خویش
پی کان بگذاشت کو مرش را   آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید   احوال بگونه دیگر دید
دیدان گل سرخ گشته   وان آینه زنگ خورده گشته
اندام و تنش شکسته خورد   زانو و بسر زدست و با مرد
سرگشته باد دیده روشش   که گرد بشانه فلک پوشش
سر تا قدمش بمهر مالید   برهم قدمی بدرد نالید
می برد بهر کناره دست   کآبله بود که درم بست
گرد جست سری از غبارش   که کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی   با او بلطف مرا نجه دانی
گفت ای پسر این چه ترکتازست   بازیست چه جای عشقبازست
تیغ اجل این چنین دو دستی   وآنکه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود   من نیز گذشته گیرم زود
برخیز و بیا بخانهٔ خویش   برهم مزن آشیانهٔ خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند   تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بنشانهٔ خود آیند   هر مرغ بخانهٔ خود آیند
از خلق نهفته چند باشی   ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای   بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی بگرد مرغار   یا بر سر مور بر دم مار
جانت نه ز سنگ ره نشستن   ای جان مکن این بتر نشستن
جان و دل خود بغم مرنجان   نه سنگدلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیر های مادر   افروخت ز شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من   درج صدف تو گوهر من
بالیده دانهٔ تو گشتم   خاک پی تو در بهشتم
گر زانکه مرا بنقل رغبت   دانی که درین مرا که بخت
کار من اگر چنین بد افتاد   اول نه مرا درین خود افتاد
افتاد سر از پادم این کار   از چاره گذشت کارم این بار
عشقی بچنین بلا و زاری   دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم   از قالب این قفس رهانم
در دام کسی مرا دگر بار   یا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن   ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده و به که دست گیرم   یا آنکه بخانه در بمیرم
با وحش بدین سرود کوی   تا با مرا انس تلخ روی
در خانه من ز ساز رفته   باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیرست   این زد و نه زد و خانه گیرست
بگذار مرا درین چنین درد   من گوی زدم تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد   در بوسهٔ پای مادر افتاد
زانجا که نداشت بار ایش   بوسید بعذر خاک پایش
گردش بوداع و شد در آن دشت   مادر بگریست و باز پس گشت
همچو پدرش جهان بپرد   او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان بجان رباییست   انصاف ده این چه بیوفاییست
گیتی که سر وفا ندارد   گویی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگارست   چون برزگران تخم کارست
کارد دو سه تخم را بآغاز   چون کشته رسید بدرود باز

افروزد هر شبی چراغی / برجان نهدش ز روز داغی
جو صبح دمد بدو دمد باد / یا نیز داغکه او زاد
گردون که طلسم داغ سازست / با ما بهمان چراغ بازست
تا در گرهٔ فلک بود پای / هرجا که روی گره بود پای
انکه شود این گره کشاده / کز خار فرس روی پیاده
چون رشتهٔ جان تو از گره پاک / چون رشتهٔ جان مشو گره ناک
ان عود کند گره نمالی / تو نافه شو از گره کشای

خبر یافتن مجنون از وفات مادر خویش

جو شاه سوار چرخ گردان / میدان بستد ز هم نوردان
خورشید ز بیم اهل آفاق / قرابه همی نهاد بر طاق
صبح از سر شوری که انگیخت / قرابه شکست و می بردن ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی / میزد دم اهل جریده رانی
میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش / کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خبرش و لباس پوشید / ماتم زدگانه بر خروشید
کان پیرزنی بلا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد / در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ / افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید
گه روی درین و گه دران سود / دارو بس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله می دویدند
دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک در بخواری
خونابه ز دیدها کشادند / در پای فتادهٔ فتادند
هر دیده ز روی سست خیزی / میکرد بدو گلاب ریزی
چون هوش رسیده گشت هشیار / دادند برو درود بسیار
کردند بخانه بردنش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و رود و هامون / دل پر جگر و جگر پر از خون
وحشی ددگان فتاده از پس / نه یار کسی نه یار او کس
سجاده برون فکند ازین در / زیرا که ندید در سرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه / میکرد جواز دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست / یکدم بود از هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوهٔ او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست / واگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بخودت غرور باشد / مرگ از تو بمرگ دور باشد
خود را مگر از ضعیف رای / سنجیده نه که تا کجای
هر ذره که در مسام ارضیست / از ابر خویش طول و عرضیست
لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الفت هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در مزرعهٔ بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی
بر علم خود ار قبیح یا ملی / خود را ز محیط مسیح یا پلی
پنداشته ترا قبولیست / یا در جهت تو عرض طولیست
این پهن و درازیت بستیست / در قالب این قوارهٔ بت
چون برگذری ز خود پرستی / در خود نگری بگمان که هستی
بر خاک نشین و باد مفروش / تنگی که ترا بخاک می پوش
داری دو سه میخ زنگ خورده / وان هم ز برای کار کرده
از شادی آن فراخهٔ چند / گویی که منم جهان خداوند

تا هست بچون خودی نیازت / بی سوز بود همیشه سازت
انگاه شوی بسر بلندی / کایمن شوی از نیازمندی
ان شوق نشد هنوزت از یاد / کز حاجت خلق باشی آزاد
نان تا بسگ نان کس نباشی / با گربهٔ خوان کس نباشی
چون شعله دست رنج خود خور / چون شمع تو ای ز گنج خود خور
تا با تو بسنت نظامی / سلطان جهان کند غلامی
لیلی زکه لعبت حصاری / در بانوی قلعهٔ عماری

نشستن مجنون در حضور لیلی و بیت خواندن

گشت از غم یار چون دم مار / یعنی که بهنزار غم گرفتار
دل تنگ چو دستگاه یارش / در بسته ترا ز حجاب کارش
در حلقهٔ رشتهٔ کمند بند / زندانی بند گشته پی بند
شویش همه روز داشتی پاس / پیراهن در شکستی الماس
تا نگریزد شبی چو مستان / در رخنهٔ دیر بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی / کردی همه روز جان فشانی
لیلی نه سر گرفته چهری / دیدی سوی او و بیرده مهری
روزی که نواله پی مگس بود / شب زنگی هجر پی عسس بود
لیلی بدر آمد از در کوی / مشغول بیار و فارغ از شوی
بر رهگذری نشسته دلتنگ / دور از ره دشمنان بر سنگ
میجست کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر / در چاره گری نکرد تقصیر
در راه ورش چو خضر پویان / هنجار نمای راه جویان
برسیدش لعبت حصاری / کز کار فلان خبر چه داری
ان وحش نشین وحشت آمیز / بر یاد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفتش ای ماه / ان یوسف پی تو مانده در چاه
آوازه کشاده چون منادی / میگردد و در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی / لیلی جویان بهر مقامی
از ننگ و بد خودش خبر نیست / جز بر لب لیلیش نظر نیست
لیلی چو شنید کز جهان حال / شد سرو تنش ز ناله چون نال
از طاقچهٔ دو نرگس جفت / برسفت همی عقیق میسفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز / گز بن شده روز او بدین روز
از در دو نیم یکی زمان فرد / وقتست میان ما درین درد
او بر سر کوه میزند آه / من جان فتاده درین چاه
از گوشش کشاده گوهر چند / بوسید و بپیش پیر افگند
کین را بستان و باز پس گرد / با او نفسی دو هم نفس کرد
نزدیک من آرش از ره دور / چندانکه نظر کنم در آن نور
حالی چو بیاوری ز راهش / نشان بفلان نشانه گاهش
نزدیک من آی تا من آیم / پنهان ز رخش نظر کشایم
هستم که چه آب و رنگ دارد / در روز وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خوشم / خواند دو سه بیت تازه پیشم
گردد گره من او فتاده / از خواندن بیت او کشاده
پیران در سفته در کمر بست / زان در نسفته رخت بر بست
دست طلب خلل ندیده / برداز پی آن طلب دریده
شد کوه بکوه پیر چون باد / گاه بخراب و گه آباد
روزی دو سه جستش اندران بوم / احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک / در دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او درندهٔ چند / حارس شده چون خزینه از بند
مجنون که ز دور دید در پیر / چون طفل نمود میل در شیر
زد بر ددگان بتندی آواز / تا سر نکشد ز سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش / پیر آمد و شد سپاس دارش

اول سر خوش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای بتو ملک عشق برپای / تا باشد عشق باشش برجای
از خیمهٔ خود چو خضر برخور / وافاق نورد چون سکندر
لیلی که جمیلهٔ جهانست / از دوستی تو نا بجانست
می پرسد و میکند سلامت / خواهد بارادت تمامت
دیرست که روی تو ندیدست / وز لفظ تو نکته‌ای شنیدست
کوشد که یکی دمت ببیند / با تو دو بدو بهم نشیند
تو نیز شوی بروی او شاد / از بند فراق گردی آزاد
خواهی غلی دوراهش اکنز / بازار گذشته را کنی تند
نخلستان خوب و خوش رنگ / درهم شده همچو پشتهٔ تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه در دمیده
میعاد که بهارت آنجاست / آنجاست کلید کارت آنجاست
وانکه سببی که داشت در بند / پوشید در و بعهد و سوگند
مجنون کمر موافقت بست / از کش همه مخالفت رست
پی در پی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
با او دو سگان بعهد همراه / چون لشکر سنگ عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بنوارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور / اما جگه دوان ازو دور
برآمد وانچه گرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی / همچو پریان برید ازان کوی
زان سو بر یار خود بده گام / آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد / زین پیش مرا نماند ناورد
زین گونه که شمع می فروزم / گر پیشتر که روم بسوزم
تو نیست مرا اگر چه جفتست / این خاک نه از خدا نهفتست
گر زانکه بشوی دل بدادم / آخر بجهان حرام زادم
زین پیش خطر زدن هلاکست / در مذهب عقل عیب ناکست
زان حرف که عیب پاک باشد / آن به که جریده پاک باشد
تا جوی که بداوری نشینم / از گرده خیالتی نه بینم
او نیز که عاشق تمامست / زین پیش غرض برو حرامست
در خواه کزان زبان چو قند / تشریف دهد به نکتهٔ چند
او خواند مست و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
پس از بر آن نهال نوبر / آمد سوی آن نهال دیگر
دیدش بزمین بر افتاده / آرام رمیده هوش داده
آبی ز دو رخ بر دلش راند / آبی ز سرشک بروی افشاند
چون هوش بمغز او درآمد / با پیر نشست و خوش برآمد
گفت این چه بهار بود کوی / کاورد بما عبیر بویی
خرگاه نشین بتی پری روی / همچو پریان برید ازان کوی
این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست
بو همت عظیم نغز دلجوی / بادا دل من فدای آن بوی
پیر از سر عشق آزمایی / گفتا همه که خطاست این جدایی
خواهی که بخوانده یارت آمد / آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی آن حسینی / چون باشد چون کرشمه بینی
گفتا مکن ای سلیم دلمرد / پیرامن این حدیث ناورد
چون من شده‌ام ببوی مست / می را نتوان گرفت بر دست
کرد انگهی از نشید آواز / این بیت چند را سر آغاز

غزل خواندن مجنون در حضور لیلی

آیا تو کجا و ما کجاییم / تو زان که که ما ترا ییم
ماییم و نوای بی نوایی / بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای ماییم / چون ماه بنیمه تمامیم

افلاس خران که جان فروشیم / خرباره کن بلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد به ما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه ز راه و رهنمایی / در ده نه و لاف ده خدایی
بی مهره و دیده حقه بازیم / بی پای و رکاب رخش تازیم
جز در غم تو قدم نداریم / غم دار توییم و غم نداریم
در عالم اگر چه سست خیزیم / در کوچگه رحیل تیزیم
ای یار شگرف در همه کار / عیاره عاشق و تو عیار
عیار که بفشرد گلو را / خود را کشد انگهی عدو را
آنکس که ز خون خود نترسد / از کشتن سنگ و بد نترسد
گرگ ار ز رمه گر هراس دارد / با خود نمد و پلاس دارد
نا آمده رفته این چه نازست / ناگشته درو ده این چه سازست
شب خوش نکنم که نیست دلکش / بی تو شب ما وانگهی خوش
تا جان منت قدم نسازد / یعنی دو جهان بهم نسازد
تا جان نزود ز خانه بیرون / نایی تو ازین بهانه بیرون
جانی بهزار پاره نامه / معزول کنش ز کار نامه
جانی به ازین بیار در ده / پای به ازین بکار در نه
مرجان که نه از لب تو آید / آید بلب و مرا نشاید
وان جان که لب تو آتش افراست / گنجینهٔ عمر جاودانست
بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع نامند
تا مست ز هستی تو یادم / آسوده تن و درست و شادم
آنکه که نیارمت ز دل یاد / باشم بدلی که دشمنت باد
زین پس من و تو من تو زین پس / یکدل بمیان ما دو تن بس
وان دل دل تو چنین صوابست / یعنی دل من دل خرابست
صبحی تو و با تو زیست نتوان / الا بیکی دل و بصد جان
در خود دو گشت که رشته یکتاست / تا این دو عدد بهم شود راست
چون سکهٔ ما یگانه گردد / نقش دویی از میانه گردد
بادام که سکه نغز دارد / یک تن بود و دو مغز دارد
ما با توام این چه ماند بر جای / کنشیت برون فتاده از پای
انج ان منت با تو نورست / دورم من ار آنکه از تو دورست
تن کیست که اندرین معاش / بر سکهٔ تو زنند نامش
سرمنزل غم ترا نشاید / زین علم دگر مرا نشاید
جانست جریده در میان جست / وان نیز نه با منست با تست
گرچه تو ز بندهٔ پری زاد / آزادتری ز سرو آزاد
ستم من بی پناه و پیوند / در بندگیت چو گل کمر بند
بادی که ز کوی تو بر آید / می بخشد و رنگ دل زداید
این یابم ازو بجان فدایی / کازرده میان مو مشایی
تو سنگدلی و باستان روی / من خاک ره سگان آن کوی
سکبانی تو همی گزینم / در جنب سگان آن نشینم
یعنی دو سگان مرا بدنبال / هستند سگان تیز چنگال
من مفلسم تو مال داری / من خالیم و تو خال داری
تو با زر و با درم همه سال / خال و درم و زرست خلخال
تا خال درم وشی تو دیدم / خلخال ترا درم خریدم
ابر از پی نوبهار بگریست / مجنون ز پی تو زار بگریست
سندی سیات با سیاست / مجنون ز پی تو بی نشستست
هر رخ از رخ مه جمال گیرد / مجنون برخ تو فال گیرد
بلبل ز هوای گل بگرید و بست / مجنون ز فراق تو بدرد و بست
خلق از پی لعل میکند کان / مجنون ز پی تو میکند جان
یا رب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش در گوش
با من تو کشنده نوش در نوش

در بر کشمت چو رود در چنگ
پنهان کنمت چو لعل در سنگ

گردم ز خمار نرگست مست
مستانه کشم بسنبلت دست

بر هم شکنم شکنج گیسوت
تا گوش کشم کمان ابروت

با نار برت نشست گیرم
سیب زنخت بدست گیرم

گه نار ترا بسیب خایم
گه سیب ترا بنار خایم

گه زلف بر افکنم بدوشت
گه حلقه برون کنم ز گوشت

گاه از قصبت لطیفه گویم
گه بر رطبت بدیهه گویم

گه گرد گلت بنفشه کارم
گاهی بنفشه گل برارم

گه بر در خود کنم نشستت
گه نامهٔ غم دهم بدستت

خوش میزنم این چنین سرودی
گر نگسلد از میان رودی

شوریده سرم مدار چندین
زیر و زبرم مدار چندین

انجا که توی مرا نخوانی
وانجا چه نشست اگر بدانی

نه شرم خود و نه بیم اغیار
کس را نه بکرد کار ما کار

گر بر خیزی و گر نشینی
خود را متعرفی نه بینی

منی دو سه پی زبان خاموش
کرده بدو سنگ تو فراموش

آوارگی ار بسایه ات رفت
در سایهٔ خلوتی شگرفت

گر دست بگیردت خطری
آخر نبودت بابی گیری

گر دوستی کیست نباشد
هم دشمنی بست نباشد

انجا چه کنی که بیم جانست
تا اهل غیر در میانست

انجا بد رای خرم و شاد
کانست حصار ایمن آباد

هم چشمه بما جوافت هم
منزیب ز دور چون سرابم

از تشنگی جالت ای جان
جیحون شده ام چه حالت ای جان

یک چوندی دلم درین کار
خوناب دلم دهی بخروار

غم خوردن پی تو می توانم
می خوردن با تو نیز دانم

کردی بکران مثل فراموش
چندانکه دوید خرگوش

می ده که منی حرام روزی
خونابه خورم کدام روزی

در بزم تو می خجسته فالست
یعنی به بهشت می حلالست

با این که زمن دماغ بردست
بر می که ز بوی می شوم مست

دریا کشم از کف تو ساقی
نگذارم هم جرعه باقی

بر یاد تو می کجا برد هوش
گر زهر خورم که هم شود نوش

مست تو شوم تو کام بردار
مستانه تو نیز جام بردار

می جز بصبوح خورد نتوان
در پرده صبوح کرد نتوان

سلطان که سر ایاغ جوید
گنجینه شب چراغ جوید

ان درد بود که از سر رنج
در تاریکی طلب کنند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد
زندان بود ارچه باغ باشد

در زد غمت دلم ز بونست
دستی بزنم که دست چونست

کرم سر زلف تو ابازار
مستانه براورم ببازار

خوشتر چه از انکه چون تو هم مست
در حلقهٔ زلف تو زنم دست

در مرقدی کنم صبوحی
وز هر لگدی خورم فتوحی

یارب که مرا یکی روز
روزی کن از ان شب جهان سوز

این گفت و گرفت راه صحرا
خون در دل و درد در دماغ صحرا

وان سرو رونده زان چمنگاه
شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد
کز جملهٔ منعمان بغداد

عاشق پسری بد اشنا روی
یکموی نگشته از یکی موی

هم سیل بلا بدو رسیده
هم سیلی عاشقی چشیده

دردی کش عشق و درد جامی
اندوه نشین و درد فرسای

گیتیش سلام نام کرده
واقبال برو سلام کرده

بر عالم عشق گشته چالاک
برخواندن شعرها هوسناک

چون در شعرهای دربا کش
شد قصهٔ قیس در جهان فاش

در هر طرف ز طبع باکش
خوانند نسب در تماکش

مرغمزده که شعر او خواند
ان ناقه که داشت سوی او راند

چون شهر بشهر تا ببغداد
آوازهٔ عشق او در افتاد

از نحرهٔ هلال ان طرفان
کردند سماع با خرخان

افتاد سلام را کزان خاک
آید بسلام او هوسناک

بربست بنه بناقهٔ جست
بگذاشت عنان ناقه راست

در جستن ان غریب دلتنگ
در بادیه رفت چند فرسنگ

پرسید نشان و یافتش جای
افتاده برهنه فرق تا پای

پیرامنش از وحوش جوقی
حلقه شده بر مثال طوقی

او کرده ز راه شوق و زاری
زان حلقه نشان طوق داری

چون دید که آید از ره دور
نزدیک وی آن جوان رنجور

زد دست بران سباع جایل
تا تیغ کشند در حمایل

چون یافت سلام از وقیامی
دادش ز میان جان سلامی

مجنون ز خوشی آمد سلامش
بنمود ترحم تمامش

کردش بجواب خود گرامی
پرسیدش کز کجا خرامی

گفت ای غرض مرا نشانه
آوارگی مرا بهانه

آیم بر تو ز شهر بغداد
تا از رخ فرخت شوم شاد

در شهر خود آرمیده بودم
والبته سفر ندیده بودم

غربت ز برای تو گزیدم
کابیات غریب تو شنیدم

چون کرد مرا خدای روزی
روی تو بدین جهان فروزی

این باقی عمر اگر توانم
جز با تو زمانم و برانم

زین بس من و خاکبوس پایت
گردن نکشم ز حکم و رایت

دم بی نفس تو بر نیارم
در خدمت تو نفس شمارم

هر شعر که افکنی تو بنیاد
گیرم منش از میان جان یاد

چندان سخن تو یاد گیرم
کاسوده شود بدان ضمیرم

گستاخ ترم بخود رها کن
با خاطر خویشم آشنا کن

می ده ز نشید خود سماعم
پندار یکی ازین سباعم

بنده شدن چو من جوانی
دانم که ندارد زیانی

من نیز بسنگ عشق سودم
عاشق شده خواری آزمودم

مجنون چو هلال در رخ او
زد خنده و داد پاسخ او

کای خواجه خوب ناز پرورد
ره پر خطرست باز پس گرد

نه مردمی اگر چه مردی
کز صد غم من یکی نخوردی

من جز سر دام و دد ندارم
نه پای تو پای خود ندارم

خواهم که بدین درنده چند
از کنده خویش بر کنم پند

تو آمده که تا درین دام
میخ دگرم زنی بر اندام

ما را که ز خوی خود ملالست
با خوی تو ساختن محالست

از صحبت من ترا چه خیزد
دیو از من و صحبتم گریزد

هر روز بمنزلی گرایم
هر شب بخرابه ای جایم

من وحشیم و تو انس خویی
ان نوع طلب کز جنس اویی

چون آهن اگر حمول کردی
با همچو منی ملول کردی

گر آب شوی بجان نوازی
با آتش من دمی نسازی

من منعم و نوا ندارم
مهمانی تو روا ندارم

گر هست نوای بی نوایت
اینک من و راه و آشنایت

با من تو که نکنی اندرین بوست
من خود کشم و تو خود کشی دوست

من بند قبای خود کنم سست
تو با دگری کمر کنی چست

با مست خطاست هم نشستی
من بت شکن و تو بت پرستی

بگذار مرا درین خرابی
گر من دمی همدمی نیابی

گر در طلبم رهی بریدی
ای من رهی تو رنج دیدی

چون یافتیم غریب و غمخوار
الله معک مکوی و بگذار

ترسم چو بلطف بر نخیزی	از رنج ضرورتی گریزی	درگوش سلام آرزومند	بد رفته نشد حدیث آن پند
گفت ار بخدا اگر بکوشی	گز تشنه زلال را ننوشی	بگذار که از سر نیازی	در قبله تو کنم نمازی
گر سهو نشد بسجده راهم	در سجده سهو عذرخواهم	مجنون بگذاشت از سر جهد	تا عهد بسر برد در آن عهد
بگشود سلام سفره خویش	حلوا و کلیچه ریخت در پیش	گفتا بگشای چهره با من	نانی بشکن بمهر با من
نان خوردنت ار چه دلپذیرست	زین بگذر و نواله ناگزیرست	مردار چه بطبع مرد باشد	نیروی تنش بخورد باشد
گفت من از این حساب فردم	کاز آنکه غذا خورست خوردم	کو را بو جو و خویش پرواست	نزلگه من نان و حلواست
چون من ز نهاد خویش پاکم	کی پخورش کند هلاکم	چون دید سلام کان جگرسوز	نه خسپد و نه خورست و نه روز
نه روی برد بهیچ کوی	نه صبر کند بهیچ روی	میداد دلش بدلنوازی	کان به که درین بلا بسازی
دانم دل تو جز این نماند	یک آن فلک این چنین نماند	گردنده فلک شتاب گردست	مردم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد	صد در ز فرح گشاده گردد	زین غم به اگر غمی نباشی	تا پی سپر زمین نباشی
بر کردی اگر چه دردمندی	چندانک گریستی بخندی	من نیز چو تو شکسته بودم	دلخسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدای	دادم ز چنان غمی رهایی	فرجام شوی تو نیز خاموش	این واقعه را کنی فراموش
این شعله خوش که مهربانست	از گرمی و آتش جوانست	چون درگذرد جوانی از مرد	آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای	از جای نشد ولی شد از جای	گفتا چه گمان بری که مستم	یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت	با پرده زنش خود خجالت	از شهوت عذرهای خاکی	معصوم شده بنفس پاکی
زالایش نفس باز رسته	بازار هوای خود شکسته	عشقست خلاصه وجودم	عشق آتش گشت من چو دودم
عشق آمد و خاص کرد خانه	من رخت کشیدم از میانه	با هستی من کرا تمارست	من نیستم آنکه هست یارست
کم گردد عشق و من از ین غم	گر انجم از آسمان شود کم	عشق از دل من توان ستردن	کان ریگ زمین توان ستردن
در صحبت من چو یافتی راه	میدار زبان عیب کوتاه	در قامت حال خویش بنگر	از طعن محال خویش بگذر
سکو مثلی زدان پهدار	کاندازه کار خود نگهدار	سردی مکن ار نه گرم گردد	وانکه بجواب نرم گردد
چندان بملامتت بازار	کالوده نشد زبان بازار	در طیره گری چو دل شود گرم	برخیزد از آن میانه آزرم
زین گونه که ارشس عجب کرد	زان حرف حریف را ادب کرد	چون حرمت آن حریف بشناخت	حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس	تا عذر خطا نخواهی از پس	گر سخت بود گمان و گر سست	گستاخ گشتن آفت تست
گر سست بود ملامت آرد	ور سخت بود خجالت آرد	مرقبل که خواهش گشودن	شرطست نخست آزمودن
اول بنشست و انگهی جاه	پی بای کجا شود بسر راه	مجنون و سلام روزکی چند	بودند بهم ز راه پیوند

زان تحفه که در میانه میرفت	چون در عربی روانه میرفت	هر بیت که گفتی آن جهانگرد	بر یاد گرفت آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی	بود از همه خواب و خورد خالی	بیچاره سلام را در آن درد	ز خواب گزیر بود نه ز خورد
چون سفره تهی شد از نواله	مهمان بنواع شد حواله	گرد از سر عاجزی و دانش	بگذاشت میان آن سیاحش
زان مرحله رفت سوی بغداد	بگرفت بسی قصیده بر یاد	هر جا که یکی قصیده خواندی	مغز شنونده خیره ماندی

آمدن سلام بغدادی به بغداد

تا ظن نبری که بود مجنون			زین شیفتگان که هست اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور	بیگانه ز عقل و ز ادب دور	دانا تر از او نبود در دور	دانسته رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی	حل کرده رموز آسمانی	زیبا سخنی چو سکه زر	بیت و غزلی چو لولو تر
داند همه کس که بی تفکر	دیوانه نزید آنچنان در	زرنب جهان گرفته چون مست	بی ترتیبی گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ	میکرد بهیچ راه را برگ	گر زیستنش بود دشوار	آسانی مرگ جست زان کار
هر شخص که خو نکرد با سیر	دشوار برون شود ازین در	این خانه کسی که سخت کرد	در وقت رحیل سخت میرد
مجنون ز رفیق ره نمی جست	میکرد برفق بند را سست	تا چون بشکار جان رسد سیر	گوید که بیار گویدش گیر
در گشتن روز بیم جان بود	رخت افکنیش ز بیم آن بود	میدید نوالهای بر زهر	گز بهر بخورده بود ازین بهر
میکرد ز طبع درت کوتاه	معشوقه ببانه بود در راه	تا گر زند آرزوش راهی	دارد ز جهان فریب گاهی
بیکام نبوده بود کامش	میداشت چو تیغ در نیامش	زان کام بجست ز و پری زاد	تا خانه عشق ماند آباد
برسیده ز استاد دانا	از حالت عاشق توانا	کو را برادر خویش ره بود	مهلت دادن چه کار که بود
کامی که بر آمدش در آن حال	ناکام چرا گذاشت سی سال	گفتا که بیک مراد حالی	گشتی تنش از مراد خالی
از کام گرفتنی چنین جست	سی ساله نشاط خویش بشکست	پرون نهم از دو کون یک گام	گر یابم ازین رحیق یک جام

حکایت زید و زینب

گویند که بود هم در آن دور			زنجیر بری دگر در آن جور
اندوه گرفته بر دلش کوه	او کوه گرفته از بس اندوه	آزاد میان دیو زاده	دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از منزه	گفتی غزلی لطیف چون در	او نیز قفای عشق خورده	سر در سر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف	جویش چو عمر و زید معروف	در حله لیلی اشنا نشش	عشق آمده برده خان و مانش
با دختر عم خویش در بند	او نیز بد و هم آرزومند	بر هر دو طرف ز هم نشانی	افتاده نشان مهربانی
آن لعبت چون زروی زیبا	زان دلشده بود ناشکیبا	وان شیفته تر از ین پریروی	آویخته داشت جان بگیسوی
کافروخته روی بود و بدرام	پاکیزه نهاد و نازک اندام	شمشاد نسیم و ارغوان خد	سیمابرن و خیزران قد
جانش بدی بدلبری طاق	آشوب جهان و شور آفاق	شور شیفتی فریب سازی	خوبان طراز را طرازی

سرگنج هزار صفرا / صفرا شکن هزار سودا
از سوز نهفته تر دمانی / وز موی کشیده تر میانی
ساده زنخی چو سیب مکی / سوزان تر از آنکه ریگ مکی
چون شهد بپوسته شکرزار / شکر شکن طبرزد آزار
در لب بشکر طبرزد انگیز / در بوسه طبرزد شکرریز
آبی نه ولیک آب جانی / آبی که بدوست زندگانی
سرو نچمانک سروپا بر / سروی که برش گلاب و شکر
هم طارم آفتاب رویش / هم قافله عبیر مویش
شب با خم زلف اشکنیمی / صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال در ایام / هم زین زمان و زینبش نام
زید از غم او بت نیازی / مشغول شده بچاره سازی
تا چهره صفت کند مدارا / تا لعل جدا کند ز خارا
زان پیش بدانست عیب خویشی / کز مال جهان نداشت بیشی
بر وی عم وی که مهتری داشت / آن مهتری از توانگری داشت
مال از عم خواست عم نمی داد / دختر طلبید هم نمی داد
عاجز شد از او و ماند در کار / عم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان / میگشت بشکل ناتوانان
میگفت سرود های دلسوز / زان روز مباد کس بدین روز
عم دختر خویش را بتدبیر / میداشت نهان از او بزنجیر
او را بگذاشت دیگری جست / درویش بدان توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست / دادش بتوانگری قوی دست
چون زید برید امید از ماه / سوداش زیاده شد درین راه
از خواب و ز خور جهان تهی شد / کز وی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت اوفتاده سرمست / در سلسله مانده پای در دست
از بی هنری و بیوفایی / یاران همه کرده زو جدایی
او مانده یکی دل بلاکش / وان نیز فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی اورا / بنواختی و نشاندی اورا
پرسیدی از و نشان آن کار / او گفتی و او گریستی زار
چندان بوفای او نظر داد / کز راز دل خودش خبر داد
وقتی که بدوست داد پیغام / او برد پیام او دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / تا رقص شدی بپیش بازش
در عشق حریف کارش او بود / پیغام گذار یارش او بود
از بردن آن پیام چون نوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
از بس که دو دانش دیده بودند / از خوی ددی بریده بودند
هر بیت گران رسیده از راه / منظوم شدی ز بهر آن ماه
در نسخه گرفتی الفتم را / آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست همره او بود / نامه بر و نامه آور او بود
یک روز نبود گاه مجنون / میشد سخنی چو در مکنون
زید از سر زنش بدو گفت / کان دل که تواند این سخن گفت
دیوانگی او چو پیشه گیرد / یک گره عاقلان پذیرد
دارای سخن بدین بلندی / وانگه تو بدین فرو تمندی
گفتی که بسی گریستم من / غمخواره تر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی یکی بیارام / کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که مبصر جهان بود / شهوت کش و خویشتن رهان بود
چون دید کسی که شیفتش گفت / شد شیفته و بدو برآشفت
کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک منا ره پا می آری / بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده رانی / اف ز عمرو و زید گفتن

دیوانه چه خوانی مرا نام / دیوانه کسیست کوست خودکام
من دیو نیم که دیو بندم / چو خر ز فرشته پی گزندم
خوی خوش من نه خوی دیوست / کس از کرم جهان خدیوست
از خوی خوشت کین دد و دام / گر بند طبع با من آرام
خلقم نه لطافت آفریدست / کز دیدن من وبال دیدست
گر قامت من ز اصل کژ خاست / هست آنکه ورا طلب کنم راست
نغمت بدو راست راست ناید / بربط گره زخمه راست ناید
تا کژ نبود کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم / بر خود گره گزند سوزم
من آفت چشم بد شناسم / زین روی ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد در آید / آن به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود درین بخت / کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جستم / بندی که مراست میگسستم
زین ره که نجات خانه دارم / نه جامکی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد میانش / کو نیز مباد بادبانش
زان پیش که کشتیم شود غرق / آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند وضوی آن جهانم / مسحی کشم و مسح کشش ندانم
جان کندن تن ز چاه مشمار / بر رقص حیل هست دشوار
جان خواه تو بس شگرف یارست / جان دادن تو شگرف کارست
شرطست جریدن ایستادن / زو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من ازین دام / برجستن دانه می نهم گام
در چشمه طلقهای آن شست / زاندیشه غرق می نهم دست
کوشم که ازین رواق پرخار / مردانه برون شوم ز مردار
یک لخت از آن نیم در آن سیر / کامد چو در دو لخت این دیر
لختی نکند کس برین در / کان لخت دگر نخورد بر سر
در چاه تن تو جای گر هست / از سلسلهات ناگزیرست
افتاده غم درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دلبرانست / وان نیز بدست دیگرانست
سر زین چه اگر برون توان کرد / ره بر دگرست چون توان کرد
هر کز غمی خود و رسن جهانند / خود را بدر از غمی رهانند
من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویشتن شکستم
گر سوی بتی چاره رانم / خود را ز بتان خود رهانم
عاقل که می مغانه گیرد / از رحمت حق کرانه گیرد
این حال که هست قبول آنست / در دیده عاشقان ملولست
زین حال مرا شکایتی نیست / کایین ترا زین ولایتی نیست
از فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقه سرم زنند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست / نه در خور درع و استخوانست
بادام صفت ز سرخ بیدی / یابم ببر هنگی سپیدی
بادام نیم که چون شوم غور / زنگی بچه برآرم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنت با چنین درد
آن میوه فروش خود مثل زد / گل غوره ترش در بغل زد
کانجیر فروش را چه بهتر / کانجیر فروشد ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / بر خورد ز هر چه در جهان کاشت
ترسم نشانه بر درستست / لت حلیل از کمان سستست
در بند گشادن خزینه ام / ترسم ز کلید آبگینه ام
در ترس چنانکه امیدوارست / در وقت امید ترس کارست
من کامده ام درین خرابات / پیوند بریده از قرابات
عیبت نکنم ز خیل نارم / غافل ز بیم غلط نیارم
زان پیش که جل کرر گوید / واواز رحیل خیز گوید
بر خاسته ام بروز این روز / بر داشته راه گنج ازین گور

مجنونی خود جز این نه بینم … مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بکمال این سخن راند … پولاد کش دکوهر افشاند
از حسرت آن جواب چون نوشش … شد زید زیاده کوی خاموش
لوح ادب از وفا در آموخت … این را بهزار تیغ بر دوخت
زان بس بخران نبود کارش … کاورد پیامی از دیارش
وز پاسخ او بدان دلارام … میداد حکایت بود پیغام
میکرد میانجی با مید … چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که بر نشان کارست … در وی بضرورت اختیارست
در جنبش هر جهت موجود … در حست ز در جهای مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد … کانجا که از دو سوی دارد
زین سو ورق شمار تقدیر … زان سوی دیگر شمار تقدیر
کم باید کاتب قلم راست … این هر دو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش … بینی بگزند خشک خارش
بس خوشه خرم از نمایش … کانکو بود آزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد … در هاضمه تن درستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری … تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو قصه این چنینست … پندار که سر که انگبینست
لیلی که چراغ دلبران بود … رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری … از حلقه بگرد آن حصاری
میزیست در آن شکنجه تنگ … چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهر گران بها بود … چون همدم آن اژدها بود
شوهرش همه روز پاس میداشت … میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پریزاد … مانند پری به بند پولاد
میکرد بجایگی شکیبی … میداد فریب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید … چون شوی رسید روی مالید
تا صافی بود نوحه میکرد … چون در رسید درد میخورد
میخواست کزان غم آشکارا … گیر دنی نداشت یارا
زانده و نهفته جان بکاهد … کامید ان جان خود که خواهد
از حشمت شوی شرم خوشان … می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه … برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی در آن جای … کز گریه بیوفتادی از پای
چون با نکی نی آمدی بگوشش … ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجایگی نشستی … وان گریه بخنده بر شکستی
این بی نمکی فلک همی کرد … وان خوش نمک آن جگر همی خورد
تا گردش چراغ بی مدارا … گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ تیمار … دور از رخ این عروس عیار
افتاد مزاج از استقامت … رفت این سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد … تابش بره دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست … قرابه اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بگرد … قاروره شناخت رنج پی برد
میداد بلطف ساز کاری … در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی … پیدا شده راه تن درستی
بیمار جواند کی بهی یافت … در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد کرد … وان کرده نه برقرار خود کرد
پرهیز نه دفع هر گزندست … در راحت و رنج سودمندست
در راحت او ثبات یابد … وز رنج از او نجات یابد
در رنج کلوسنزار داروست … بر گنج دری هزار بازوست
چون وقت بهی در آن تب تیز … هر مزنکش شکست پرهیز
تب باز ملازم تنش گشت … بیماری رفته باز پس گشت

آن تب که برخم اول افتاد … زخمی دگرش به باد برداد
وان گل که بآب اول آلود … کاب دگرش رسید پالود
یک زلزله از نخست برخاست … دیوار دریده شد چپ و راست
روزی دو سه آن جوان رنجور … میزد نفسی ز عاقبت دور
چون شد نفسی بشیشه در تنگ … زد شیشه باد ناک بر سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست … جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و ز رفته کس نماند … وامی که جهان دهد ستاند
از وام جهان اگر کیاست … می ترس که شوخ وام خواهست
میکوش که وام او گذاری … تا بازری ز وام داری
منشین که نشستن اندرین دام … مسمار تنست و میخ اندام
برجو مرخوش بکش این برج … بر پر چو کبوتری ازین برج
کین سقف خدنگی جاریخی … وین نه سپر هزار میخی
با حربه مرگ اگر ستیزند … افتند چنانکه برنخیزند
هر صبح گزین رواق دلکش … در خرمن عالم افتد آتش
هر شام گزین خم گل اندود … بر چنبره فلک شود دود
تعلیم گر تو شد که اینجای … آتشکده ایست دود سمای
روزی و شبی چنین جگر سوز … تو روز و شبانگهی بدین روز
دیرست که این دو مرغ گستاخ … انبان تو میکنند سوراخ
گر عمر تو خرمنیست کاورس … از خورد این دو مرغ می ترس
هر چند که پیر شود سرانجام … خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد … گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب کمیش در کمینست … پندار که شد سخن همینست
لیلی ز فراق شوی بی کام … بهجت ز جا چو گور در دام
از رفتنش ارچه روی پیچید … با این شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد … آورد بنهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند … اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میزد … بر شیون شوی ناله میزد
در هر که بکاخ دگوی گفتی … ای دوست زدی و شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه میکرد … شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی شیونی که خواندی … در شیوه دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی … مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پی شوی … ننماید زن بهیچ کس روی
سالی دو بخانه در نشیند … او در کس و کس در و نه بیند
نالد بتضرعی که دانند … هستی بسرا دخویش خوانند
لیلی بچنان بهانه حالی … خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی … با غم بنشست روی در روی
جویافت غیو را بهانه … برخاست صبوری از میانه
می برد بشرط سوگواری … بر سنت فلک خروش و زاری
شوریدگی ولیه میکرد … خود را بهانه سیر میکرد
میزد نفسی چنانکه میخواست … خوف و خطرش ز راه برخاست
گوینده این حکایت نغز … کاگنده شد استخوانش با مغز

خبر دادن مجنون را از وفات شوهر لیلی

گفتا که چو ماند زید رنجور … چون خشم خود از نکار خود دور
خویشان که رفیق راز بودند … او را همه چاره ساز بودند
میکرد بصابری فسونی … میخورد بجای آب خونی
گر بود بدان بهار در خورد … گر زوی دیگری بروز برخورد
یاری گر او شدند یارانش … گشتند مطیع دوستدارانش
در چاره کارش ایستادند … وز کار وی آن گره گشادند
تا یافت بتربیت مدارا … بو شد ه ری آشکارا

رفتی بر او حسابک بودی / زنگار ز آینه زدودی
باکیه کر از طریق طاعت / گردند پرستی قناعت
نارفته میان شان ز پاکی / الا نظری بدردناکی
زیدا چه بکار خویش درماند / با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد نگارهای صد رنگ / جویای کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد / در چاره کار او وفا کرد
ان کرد که جون کنند از و یاد / گویند که آفرین بر و باد
تو نیز کران خصال داری / بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد / کز وی نتوان حکایتی کرد
هر چه از من و تو بجای ماند / از خانه بکدخدای ماند
جون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ پرنده از قفس جست
ره پیش گرفت زید حالی / میرفت جو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ داد / مجنون خراب را خبر داد
کان ره زن کاروان کاست / برخاست ز راه سنگ و ناخاست
رفت ابن سلام جان ترا داد / باقی تو بهی بت ترا باد
مجنون که جهان نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد
زد نعره انجنان شغبناک / کافتاد نفیر او در افلاک
کر رقص و نشاط کرد از آن شور / که دید خیال خود در آن گور
از بهجت خوش آن کار / کز دامن گل بریده شد خار
واز روی دگر حساب ان کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
ان خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری جو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده / در دست من بی کشیده
واخواستی از تو در دلم هست / وازار گره نمی توان بست
کامروز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بهو راندی
ان لحظه که گشتیم کان مرد / جان را بتو ضعف ببرد
گر بود بدو سعت لیلی / گفتی که بمرد جان لیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من او فتد ان نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کاغاز تو کرده بدین کار
ان روز کزان دو نقش باهم / گر زانکه یکی کم
این فرق تو از میان سپردی / گز هر دو رقم یکی سپردی
یعنی جو من و توی نداریم / به کر رقم دوی نداریم
من نیز بنیت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
کر سنگ زنند تا هم از پای / سرپای برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش / برخاست کشید در کنارش
کاحسنت زهی ندیم خوش گوی / آباد برین نسیم خوش بوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایسته ترین جواب دادی
هم حال جنین مثال خواند / همراز جنین رموز داند
با هر که حریف حال باشد / مردم که زند حلال باشد
عهدت مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق و رایم
تا مرگ درین جهان نیایم / از هر که عنان کشی نتابم
گفتا ز ترا بجان نیوشیم / گز آیدم انچه از تو پوشیم
روز دو سه بر امید ان صید / میزیست جنانکه عمر بازید
جون مدتی گذشت درمیانه / افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانهٔ خویش / زید آمد و سوی خانه خویش

نیایش کردن لیلی با خدای عز و جل

جون کرد شب از علاقه در / گوش و رخ زمانه را پر
آن در بگوشه جو ثریا / میریخت بدیده در بدریا
او بود و شبی و درد و داغی / کس مونس او نه جز چراغی
پروانه صفت شب نمی خفت / وز شب گله با چراغ می گفت

کین شب که ز رفتنش فراغت / بر ناصیه سپهر داغت
این شب نه شبست کان شبیخ / شب جه هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم بچاره سازی
کوهی که فسرده گشت بورش / یا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جهان سوز / ای روز مباد کس بدین روز
جون برزگران جراغ برده / دیوار فکنده باغ برده
کر گردن مرغ را شکستند / آخر دم صبح را نه بستند
کیرم که خروس پیر زن مرد / یا موذن کوی را نفس برد
نوبت زن صبح را چه افتاد / کاحوال دهل نمی کند یاد
یارب برسان بدان جراغم / کز آتش او رسید داغم
کر بخشدم از جهان فروزی / در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نخفت ازین دعا دم / یک پرده نکرد ازین نوا کم
جون خسرو صبح خیز شادان / بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر برآورد / وآفاق بمهر در سر آورد

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بشرط پاکی

روزی ز خوشی بصارت افروز / خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع بکمر مرا بسته / غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی / جون ماه فلک بکش خرامی
میکرد مدار بی مدارا / میخورد غمی باشکارا
پرداخته ره ز پاس پویش / برخاسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و در دل آذر / نه باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای در کوی / میگشت و لیک دست بر روی
مهجت ولی بهر مقامی / میداد بهر دلی پیامی
بر هر فلکی منیر می بود / در هر نفسی عبیر می سود
ره می طلبید سوی او کس / کو یار کسش بود در جهان بس
جون ماتم شوی بسر برد / غم خانه بخانه پدر برد
آزرم وشکیب کرده برداشت / زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه جون مل / بر آب سپر فکند جون گل
در چاره گری نکرد سستی / میکرد بچاره تن درستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند / وز حجره خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظارست / روز طلب وصال یارست
بر خیز جهان خوشست برخیز / پیش از نگری بگل در آمیز
همخوابه سرو کن جمن را / در دسته لاله کش سمن را
ان آهوی عنبرین بدشت آر / وان نافه مشک را بدست آر
تا از خنکش حریر سازم / وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم / کز همنفسان کسی ندارم
زان پیش که اجل کمین گشاید / خواهم نظری مگر نماید
داور دبرون ز خز و دیبا / تن جامه از خزینه زیبا
با هر چه بدان سزاوار / ببرد بزید بادشاوار
زید از سر آن نشاط مندی / جون کوه گرفت سر بلندی
آورد پیام او سراسر / ان مژده بر همای بی پر
پیغام بگفت و راز بگشاد / وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط پای بر جست / چرخی بنشست باز بنمود
تا رست ره از نشاط ان کار / میرد جو خط سپهر پرکار
زان جرخ که زد باز برگشت / بازوش ز چرخ منت بکشت
دانگه شکن بجو دبد رفت / زان رنگ که چهره خاک را رفت
در باره جامه تن بکوشید / بوسید نخست و باز پوشید
از جشمه دوستی وضو ساخت / از جرک فراق باز پرداخت
داده رخ ان مه منیرش / از نافه بوی خود عبیرش

ره‌ش گرفت بخت خوانان / مسند همه ره‌ش فشانان | زان دام و ددان چو ماده جز / با لشکری انگهی چو لشکر
آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه بود رسته از جنگ | شد زید و زنیده را خبر داد / کان در خلیفتی اثر داد
مجنون که رفیق و غمخور تست / چون خاک در تو بر در تست | از دور سجود می نماید / دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت | اول چو ستون خیمه برخاست / وانگه چو طناب خیمه شد راست
در پای مسافر خود افتاد / چون سبزه ز زیر پای شمشاد | از خیمه برون دوید چون دود / ز دام هراس داشت ز دد
مجنون که جمال دلستان دید / در پرده یار خویش جان دید | برزد شغبی سپهر فرسای / او تیز چو فتاد از پای
آن زنده ولیک جان سپرده / وین جان نبرده لیک مرده | افتاده دو یار هوش رفته / آواز جهان ز گوش رفته
پیغام گذار راز ایشان / استاده ز دور دل پریشان | گرد آمده آن ددان خونریز / گرده بهلاک جنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته / چون چنبر کوه حلقه بسته | زانبوه ددان بدان گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه
زانان که در آن میان دویدند / شخصی دو سه را ددان دریدند | باقی دگر از میانه جستند / رفتند و بگوشها نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه / تا نیمه روز بر گذرگاه | زید آمد و زد گلاب و عنبر / گردان دو بهار تازه را تر
چون باز دمید مرده را هوش / ماندند چو نقش خامه خاموش | لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و خوش بردش / در خیمهٔ خاص خویش بردش | بنشاند بصد نشاط و نازش / نواخت بوصل جان نوازش
زیدا ز سر محرمی و خاصی / برده ز میان غمه و عاصی | چون حلقه برون در نشسته / با آن ددگان حلقه بسته
بسته ددگان بهر کناری / پیرامن آن حرم حصاری | گر یک مگس از هوا پریدی / اینش بگرفتی آن دریدی
از بیم هلاک آن دد و دام / کس بر در آن حرم نزد گام | وان ضربه که در گرفت مانده / مردم همه در شگفت مانده
کین عشق حقیقی غرض نیست / کالودهٔ شهوت و غرض نیست | هم عشق نهایت تمامست / گورا دد و درنده رام است
چون او دد خویش را فکند / فرمان بر او شد این ددی چند | پیداست که عشق این دو خاکی / سر برزنند مگر بپاکی
امروز که نازشان شنیدم / در مرد و بچشم خویش دیدم | گر یک قدح نخورده بد مست / این گشت خراب و آن دگر مست
با دست در آمدن در آغوش / از دست شد این و آن شد از هوش | این عشق نه سرسری نشانست / کان ناظرهٔ عبرت جهانست
مرغمزه ده بر آن نشانه / با همه خود درین بهانه | وان گنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست / از پیشکش خودش بیاراست | از حلقهٔ زلف و چنبر دست / دستارچه داد و طوق در دست
سرمستی در که دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد | در سینه کشیدش آنچنان چست / گویی دو گل از گلی که بر رست
لی ز خم کرشمه گرد گردش / لب باده ز بوسه مست کردش | لام و الفی گسسته از بند / شد و لام و الف ز روی پیوند
دو خط متوسس روانه / شد دایره تمام خانه | مرغی بشگفت اگر دو پر یافت / یا عدل ترازوی دو سر یافت

دو شمع گداخت در یکی طشت / جان بود چو پی جسد یکی گشت | افتاده دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو سفت بر یکی در / بستند دو دیده بر یکی سر | دوری زده دو قطب شد دو / گشت آینهٔ صبح در یکی نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز / مانند چنین یکی شبانروز | این بیخود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمدند از آن حال / شاهین شده بود و شه بدنبال | خاتون بدر آمده ز خرگاه / سلطان ز برک نشسته بر راه
بربسته ملک نبار که رخت / هم تاج بهی بماند و هم تخت | پرداخته کوی و حجره ز اغیار / جز یار نماند هیچ دیار
مجنون که حریف دید خالی / کرد از همه حرف جاه خالی | در حلقهٔ دیده دوست را خواند / خود را بر در چو حلقه بنشاند
چون درد دلش ز ملک و طن گرد / در پای خویش خویشتن گرد | یاری ز آرام رسیده دلخوش / خشانده زبانه زان دو آتش
عشق آمده سوخته سپندی / بر مرد و زبان نهاده بندی | حیران شده از دو بند برکار / مانند دو نقش بر دو دیوار
دل بر سخن و زبان گرفته / چون بلبله دهان گرفته | زآوازهٔ عشقشان جهانگیر / آواز عتابشان عنان‌گیر
تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند | حالی که بهم رسیده گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده گوییست / تو قنع شناختن خموشیست | تا دور بود خزینه از زر / پی قفل بود خزینه را در
چون در بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند | لیلی بزبان و غمزهٔ تیز / میگفت بدیده دلاویز
کای سوسن صد زبان چه بودت / کامد شدهٔ من زبان ربودت | بلبل چو سخن سگال باشد / پی گل همه ساله لال باشد
چون بیند روی گل ببوستان / گوید نه یکی هزار دستان | تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل بسازگاری
یعنی چه که تا مرا ندیدی / آواز بر آسمان کشیدی | امروز که مست روز پیوند / بر درج دهن نهاده بند
مجنون ز بخار اشک خونریز / بگشاد زبان آتش انگیز | کای دلبر تو خوشتر از قند / کرده لب تو مرا زبان بند
پندار زبان درین دهن نیست / گو یکسر موی کان سخن نیست | زان روی که بس کشیده‌ام دست / مویم بزبان زبان بمویست
چون موی زبان شود درس گوی / به باشد اگر شود زبان موی | دانی ز چه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فروشی / به گر نکنم زبان فروشی | چون مرهم سینه‌ست بسیار / گو زخم زبان مباش بر کار
گویند غریق جست و جوست / چون یافت چه جای گفتگوست | تو یافتهٔ منی درین راه / من گم شدهٔ توام درین جاه
من خود کیم و مرا چه خوانند / جز سایهٔ تو مرا چه دانند | خود را بشمار هیچ دانم / گر هیچ کسی بهیچ مانم
از تو اثری نشسته بر من / زان داد اثری که هست بر من | چندانکه چو باز می پریدم / از کبک دری اثر ندیدم
امروز که بر شکسته شد باز / از کبک دری کشیده پرواز | تا بشنهٔ من بجان نیاید / طاووس تو در میان نیاید
چون شد سگ شاه سوی نخچیر / آهو برهٔ شاه را چه تدبیر | آوخ بتوام چو دست خود بود / آن دست بهم بدست بس بود
آنکه بمن او فتاد یارم / گز خود بدر او فتاد کارم | هم دست کسی که در تو دل بست / آنگاه شدی که او شد از دست

تا سر دارم سری تو دارم / جان پیشکش در تو داریم
سر بی تو بود بر درآید / جان بی تو بود ز تن برآید

سبز خط تو نهادت از من / جان خاستن از تو دادن از من
تا جان مراست هست یاری / مولای توام بجان سپاری

از جان خودت جدا ندارم / جان بی تو من این روا ندارم
جون آتش ار بسوزی از تاب / از تو نبرم جو ماهی از آب

تو جشم منی نه جشم بی نور / بیننده ز جشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری نبود باده از تو

اینجا منی و توئی نباشد / در مذهب ما دوی نباشد
من نیستم آنجه هست با تست / این نقش خیال تست با تست

جون من تو ام این دو بیکری جیست / جون هر دو یکیست داوری جیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد / جون لام و الف که لام الف باد

آنجا منم آن دگر نگارست / وانجا توئی آن دگر غبارست
نی نی غلطم یکیست خانه / کاشوب دوی شد از میانه

آمیخته ایم هر دو با هم / آمیختیی جو زیر با بم
جنگی که بجنگ برکند ساز / بی زیر و بمش ندارد آواز

در دل ما ز یک خزانست / الا دو صدف که در میانست
بگزیر یکی حرم گزینیم / یا هر دو بیکقدم نشینیم

شمشیر دو تیغ یک نیامست / بادام دو مغز یک مقامست
جون خایهٔ بط دو زرده باشد / سرمایه یکی دو کرده باشد

افتد جو دو حرف جنس با هم / در یکدیگرش کنند مدغم
من جنس توام بهم نشانی / یکتا کنم از دو آشنائی

بنویس دو حرف را یکی نام / گو قطره دو باش در یکی جام
یکدر دو خزان بدین ظریفی / یکی و یکی اگر حسیبی

جون ریخت تراز اشک مجنون / زین گونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش / برعقد گهر علاقه دستش

گرد از لب خود بجای آن در / از آب حیات جشمه را پر
جون غالیه زلفهاش زنگی / جون غالیه اش دهان زنگی

زان غالیه وان شکر انگیز / مه غالیه ساز و گل شکرریز
از بس که فشاند بر سر یار / عنبر بمن و شکر بخروار

اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز جبش خراج میخواست
از او هنی بکوی سازی / وین راز نخی بگوی بازی

زانجا که قیاس رای من بود / آن گوی دهان سزای من بود
هرکس بنواله ایست در خور / یکی بجد یکی بشکر

سودا زده با قمر نسازد / صفرا زده را شکر نسازد
ازاکه نسیم گل تمامست / بروی همه مو بها حرامست

مجنون ز جان نظاره کردن / ز دوست بجامه پاره کردن
گشت از بیخودی جنان مست / گز پای درآمد و شد از دست

دل گرجه ز عذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد
جون کارد باستخوان رسیدش / زحمت بهلاک جان رسیدش

زو نعره راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز تیغ برداشت
میگشت جو آسیای گردان / شیرازی او جو شیر مردان

با او دو دکان به استواری / میزد نفسی ز زور و زاری
آیین دگر گرفته کارش / و آیینهٔ خوش داده یارش

در حلقهٔ زلف او هم آغوش / خود را ز شتاب کرده خاموش
مجنون شده آن ورق نشانده / لیلی شده آن ورق بمانده

از دیدن آن بهار خندان / کشته هوسش هزار جندان
میخواند ز روی نیک حالی / هر لحظه قصیدهٔ وصالی

شرحی ز وفای دوست میخواند / مغزی ز درون پوست می بست
زان پیتهای جون نوشش / میداشت بسان حلقه در گوش

میخواند بروشنائی پاکی / کاحسنت زهی حریم پاکی
گر حرمت عشق پاک بازست / برعقل فریفته شد عمارت

عشقی که ز عصمت خدائیست / آن عشق نه شهوت هواست
عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حجاب عشق دورست

عشق عرضی بقا ندارد / کس عشق و عرض روا ندارد
با عشق عرض کجا شود راست / عشقی که عرض نشست برخاست

جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو عرض پرستند
عشق آن بود آن دگر گدائیست / صدق آن بود آن دگر حرامست

جون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیکنامی افتد
شد کاسد نقش نیکنامی / سرمایه و توبه نظامی

وفات لیلی و باد خزان

شرطست که وقت برگ ریزان / خون نابه شود ز برگ ریزان

خونی که بود درون هر شاخ / بیرون جکد از میان سوراخ
قارورهٔ آب سرد گردد / رخسارهٔ باغ زرد گردد

شاخ آبلهٔ هلاک یابد / زر جوید و برگ خاک یابد
نرگس بجنازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت

سیمای چمن شکست گیرد / گل نامهٔ غم بدست گیرد
بر فرق چمن علاله خاک / پیجیده شود جو مار ضحاک

جون باد مخالف از ره دور / افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقه گه گریزند / ز اندیشهٔ باد رخت ریزند

آن سبزهٔ جرخ لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
روباه ز در فتاده در راه / آلوده بخون جو موی روباه

بارگ جگران باغ رنجور / شیرین لمکان تاک مخمور
انداخته هندوی کدیور / هندو بجگان باغ را سر

سرهای بهی ز طرهٔ کاخ / آویخته هم بطرهٔ شاخ
سیب از زنخی بدان نکویی / هر بار زنخ زنان که جوئی

نار از جگر کفیدهٔ خویش / خونابه جکانیده بر دل ریش
بربسته که شد دمن دریده / عناب دو رلب گزیده

نارنج ز زردی کرد رویی / برده ز ترنج مشک بویی
دهقان ز غم بی معانه / سرمست شده ببوی خانه

در معرکه جنین خزانی / شد زخم رسید گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاد بجاه دردمندی

شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زرست / خود را بعصابهٔ درگرفت

گشت آن تن جون گل قصب پوش / جون بار قصب ضعیف و بیهوش
شد بدر مهیش جون هلالی / وان سرو سهیش جون خلالی

سودای دلش ببر برآمد / سرسام سرش بدل درآمد
گرمای اثیر ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد

زان روز که یار ازو جدا شد / سروش ز گذاختن گیا شد
زان پیشتر ار جه مهربان بود / از مهر یکی بصد بیفزود

جون عاشق خویش را دران بند / دلسوخته دید و آرزومند
بر خاطرش از هوای او گرد / سودای دلش یکی بده کرد

ناکاه بدان رسید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه گرفت بیکرش را / تبخاله گزید شکرش را

بالین طلبید زاد سروش / وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد جنانکه دانه از کشت / سربند قصب بر او بهشت

بر مادر خویش راز بکشاد / یکباره در نیاز بکشاد
کای مادر مهربان جه تدبیر / کاهو بره زم خورد با شیر

در کودکی او فتاد زختم / جون سست شدم بگیر سختم
خون میخورم این جه مهربانیست / جان میکنم این جه زندگانیست

چندان جگر نهفته خوردم   کز دل بدمن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید   گر راز کشد رهش گشاید
چون پرده ز راز برگرفتم   بدرود که راه درگرفتم
در گردنم ار دست یکبار   خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم   وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست برکش   نیلم ز نیاز دوست درکش
فرقم ز گلاب عشق تر کن   عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد   کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم   تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم   بسپار بخاک پرده دارم
آوازهٔ من چو گرد آگاه   کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری   آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند   مه جوید لیک خاک بیند
برخاک من آن غریب خاکی   نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یارت   از من پس تو یادگارت
از بهر خدا نکوش داری   بر روی نکو نظر بخواری
وان دم که نیایدش بجوی   وان قصه که دانیش بگوی
من داشته ام عزیز وارش   تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر   آن لحظه که می برید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد   بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد   جان در سر عشق و عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت   با عشق تو زین جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری   جز از غم تو نداشت کاری
وان لحظه که از غم تو می مرد   غمهای ترا بتوشه می برد
امروز که در نقاب خاکست   هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه   هست از قبل تو چشم بر راه
می باید تا تو در پی آیی   سر باز پست تا کی آیی
یکروز برون ز انتظارش   در خود بخزینه کنارش
وین پند بدو ده از زبانم   کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس   جز بر کرم خدای بر کس
دیدی چو ز ره غلط فتادی   بر هم چو خودی نظر نهادی
با عاقلی جهان تمامت   مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد   آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد   جانان طلبید لیک جان داد
مادر که عروس را چنان دید   آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سپید بگشاد   موی چو سمن به باد میداد
در حسرت روی موی فرزند   بر میزد روی و موی میکند
هر مویه که بود خواندش از بر   هر موی که داشت کندش از سر
پر آن گریست بر جوانش   خون ریخت بر آب زندگانش
گه روی نهاده بر جبینش   گه ریخت سرشک بر سرینش
چندان ز سرشکهای خون بست   کان چشمهٔ آب را بخون شست
چندان بغمش بمهر نالید   کز نالش او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بدو سنگ   میکرد بدان عتیق گلرنگ
مه را ستاره طرف بربست   صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنانک فرمود   گل را بگلاب و عنبر آلود
ببرد بخاک و نامدش باک   کاسایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری   اسود غم از خزینه داری
پرداخته شد حیات از و نیز   بنوشت جهان برات از و نیز
آن جفت که او سپید نخست   وان برشده جفت کو نپرداخت
بازار جهان اگرچه تیزست   کاسد شده نا دخترست

غولیست جهان وحشته پیکر   تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست و نشسته برین گاه   کین غول فلک نبردش از راه
هان تا نفریبد این عجوزت   چون خود نکند زنند و کوزت
تا جاه نشد برین تخت   بر کن ز میان بزنی بدی رخت
کین چرخ کمان لاجوردی   گرد از تو برآرد ار نگردی
از هیچ زمین نرست برگی   کآسیب نیافت از تگرگی
زرفت محیط این جزیره   خاکش سیهست و آب تیره
کشتی بمیان ساحل انداز   باشد که بشهر خود رسی باز
آنجا که نهنگ جان ستانست   در خون نه سخن در استخوانست
صندوقهٔ این رواق گردان   غرقست بخون زاد مردان
خون میخورد و دهان ندارد   جان چون نبرد که جان ندارد
آن بر همه مرد ریگ وانده   ما را ز همه مرد ریگ مانده
نقشی که طراز این نوردست   ز اندازهٔ آستین مردست
چون مرد کشاده دل درین دیر   اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و جاه بخت بیند   کان لحظه بچشم بخت بیند
وان روز که از سر ملامت   در وی نگرد بروی حالت
زان بعض که سرشتی آید   نقشش همه خوب رستی آید
ز آنکه بطبع در کشی رخت   پروای خوشی و ناخوشی رفت
تدبیر در آن کند کزین جاه   در قصر بهشت خود کند جای
زین سلسله پای چون رهاند   خود را بنجات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن   یک را دو مکن دو را یکی کن
کو خسرو و کو قباد و کو جم   رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نمی توان رست   وین در بجدل نمی توان بست
کو شیر جوان و رای زن پیر   نگشاد کس این گره بتدبیر
زین چاره گران باد پیمای   در کار فلک کرا رسد پای
سر پشترت کشند ازان دست   فرموش کنی که عالمی هست
با عاجزی چنین که مائیم   اسرار فلک کجا گشائیم
این آب روان که بس کبودست   آبی سر او از آب رودست
گر تشنگی آن عروس را کشت   وز آب خودش نداد یک مشت
لیلی چو نزول در زمین کرد   دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش   گشتند شکسته دل چو مویش
هر کس ز پسش دریغ میخورد   افسوس نمود و آه میکرد
روضه که بهشت دوستان بود   گیتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه و تابناکی   حاجت که خلق شد ز پاکی
طغراکش این مثال مشهور   بر شقه چنین نبشت منشور

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی و زاری کردن

کز حادثهٔ وفات آن ماه   چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست   بی گریهٔ تلخ در جهان کیست
بر شد بکوه او سیاهی   چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان   چون ابر بهار که خروشان
بر مشهد او که موج خون بود   آن سوخته دل بپرس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان   مردم ز نفیر او گریزان
چندان بترانه یاد کردش   کآفاق سیاه شد ز دردش
در روضهٔ آن بهار چندان   بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن رواره برده   تاریک شبی چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش   شوریده بآب چشم خویشش
میگفت بگریه مرزبان بر   میزد ز دریغ بر زمین سر
مجنون که نشان رنگ او دید   وان سوزش جان تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر   گز دود نفس برآری آذر

رخساره چرا تباه کردی / دراعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت / اندازهٔ کارها دگر گشت
آب سیه از زمین برآمد / مرگ از در آهنین درآمد
بارید بباغ ما تگرگی / وز گلبن ما نماند برگی
ماه بهی از فلک درافتاد / سرو سهی از چمن برافتاد
لیلی شد و رخت از جهان برد / با داغ تو زیست هم در آن مرد
مجنون که کنار خورده دوشش / کان زلزله دید گشت هوشش
چون صاعقه خواره برافروخت / زان برق هم او فتاد و هم سوخت
یکلحظه در آن فتاد و بی ماند / برجست و بچرخ سر برافشاند
کای بی نمک این چه شور بختیست / با سست دلی این چه سختیست
این صاعقه بر گیاه ریزند / با مورچه جان ستیز زنند
موری بهزار دوزخ ار بس / یک مورچه را سواره بس
خون نابه بقدر جام دادن / ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته از چراغ گیرم / گز باد طپانچه نیز م
شمشیر کشیدنت چرا بود / این پشه نه آخر اژدها بود
این عربده می نمود عذرا / چون وحش دوان بسوی صحرا
جان خسته و جامه پاره کرده / بر وی دد و دام نظاره کرده
زان کوه که او سرشک راند / چشم همه بر سرشک ماند
زید از پی او چو سایه پویان / وز سایهٔ او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت / گریان و جزع کنان همی گشت
زانجا که مزاج طبع را خواست / گرد آوردی یار و دوست
از دیده نشان تربتش جست / وانگه چو گیاه بر تنش رست
آمد ز جانگه هم نشستان / شوریده سران جانگه مستان
غمگین تر از آنکه باز جویند / رسواتر از آنکه باز گویند
سر کوفته و جگر دریده / موی از بن گوشش دربریده
قامت زده و شکسته قامت / انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور / افتاد چنانک سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد / یا کرم بریز خار غلطد
در شوشه تربتش بصد رنج / پیچیده چو مار گنج بر گنج
از بس که بسر سنگ لاله گون ریخت / لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ جگرم چه چاره سازم / گز درد چو شمع می گدازم
دیدم که گیای دلستان بود / در جمله گیا هم آن بود
آن سبز گیای دلم آیین / از من بستدش بزخم زوبین
بودم گل آبدار در دست / باد آمد و برگهاش بشکست
سروی چمن گزیدم آزاد / دست اجلش بباد برداد
بشکفت بهاری از درختم / در داکه نگه داشت بختم
یک دسته بنفشه داشتم چست / پاکیزه چنانک از دلم رست
پیدا گری زمین ربودش / من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم / کالا بخشش جهان ندیدم
دزدی بدر آمد از کمین گاه / ریحان بشکست و ریخت بر راه
وانگاه بدخمه سر فرو کرد / میگفت و همی گریست از درد
کای تازه گل ستم رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولیک خراب کرده / بر داده ولیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو سنگ دانه چونست / وان چشم آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت / وان غالیهای تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازند / شمعت بچه داغ میگدازند
بر چشم که جلوه می نمایی / بر مغز که نافه می گشایی
سروت بکدام جوی بارست / بزمت بکدام لاله زارست

چونی ز گزندهای آن غار / چون میگذرانی اندران غار
در غار همه جای مارست / ای ماه ترا چه جای غارست
بر غار تو غم خورم که یاری / چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه ای چرا چنینی
هر گنج که او درون غارست / بر دامن او نشسته مارست
بر مار گر آشیان رنجم / بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه / آسوده شدی چو آب در چاه
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زد از دلم نه ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه بر جاست
گر تو بیاد دل نهادم / یاد تو کجا رود زیادم
چون رفت غمت ز راه رفته / خواهی تو نشسته خواه رفته
گر رخش تو منش دار و اینک / زانست که هست من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزم گه ارم نشستی
من نیز چو تو گشایم این بند / آیم تو بعد روزکی چند
تا طوف زدم بگرد مهدت / خالی نیم از وفا و عهدت
تا با تو درآمدن درین خاک / بادا کفنت ز خون من پاک
جاوید بهشت جای بادت / جان در کنف خدای بادت
قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست / حرفی زد و دست بند بشکست
برداشت ره ولایت خویش / مشتی دد کانش از پس و پیش
در رقص رحیل ناقه می راند / برحسب فراق مت می خواند
برکشن حالت فراقی / حرفی ز وفا نماند باقی
پیدا ز گریه ریگ را رنگ / میزد سری از دریغ بر سنگ
در ره گذری نماند خاری / گز ناله نشد در او شراری
در هیچ رهی نماند سنگی / گز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی گریه کارش / برخاستی آرزوی یارش
از کوه درآمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک مزار بوسه دادی
با تربت او همی وفادار / گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل محنت خویش / وان دام و دد افتاده در پیش
او زمزم گشته ز آب دیده / وایشان حرمی در او کشیده
چشم از بر او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان در آن گذرگاه / بر جملهٔ خلق بسته شد راه
با او نشدی ز مرغ یا مور / کس پی تنها دگر در آن کوی
زیشان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن دم / مزیت چنانک مرگ از آن به
که قبله ز گور یار می ساخت / گاه از سر گور دستی باخت
در دیدهٔ مور بود جایش / از گور بگور بود پایش
وآخر چو بکار خویش درماند / اوستاد رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بغدادی بار دوم بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشق بازی / گوید ز پیشهای تازی
کافتاد سلام را گذر بار / کاید بسلام آن گرفتار
برخاست نهاد روی در راه / میگشت بکوه و دشت یکماه
بر مرطفی عنان همی تافت / میجست و ز وی نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آبله پای پای در سنگ
یکباره شکست پر و بالش / از گونه بگونه گشته حالش
از رخنه شدن تنش بهر بار / آمد دلش از تنش پدیدار
وان دلشده چون نظر در او کرد / گفت ای ز کجایی ای جوانمرد

گفتا که منم سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت گرفت در کنارش
گردان دو کان ز راه او دور / چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا بچه رنجه گشته دگر باز / کاززده شدی ز من بآغاز
من غمزده و تو نازنینی / با من بچه روی می نشینی
اول ز منت نبود سازی / کاخر بمنت بود نیازی
اما چو رسیده‌ای جوانمرد / گفتن نتوان که بازپس گرد
حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گذارم
بنمود سلام حق شناسش / بر مرکبی لبی سپاسش
کانعام تو هست بیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنانک دست رس بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیده‌های چون در / دست و دهن یتیم را پر
باز این موسم گرفت کایم / وز باغ تو میوه‌ای ربایم
گر سعی کنی بجان بپذیرم / گر نه ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم درین بار / طیاره نه همت درین کار
امسال چه محنت آزمودی / کان مرده نه که یار بودی
بال و طربت شکسته بینم / شور و شغبت نشسته بینم
آگاه کنم که کار چون است / چونی تو و با تو یار چون است
مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و او شد از کار
نالید یکی زمان بزاری / در حسرت آن بتی حصاری
برزد ز میان جان دم سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاک است / خاکم بدهن دریغ ناکست
کان چون نسب وفا سرشتست / دروازهٔ او در بهشت است
او مرده و زنده شد چراغش / من زنده و مرده‌ام ز داغش
بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورق درین سخن خواند
بگرفت سلام را بیک دست / در مشهد یار بر دو بنشست
کان یار پری نشانم انست / اینست مغاک جانم انست
چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری درو اثر کرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد
میریخت ز دیده آب گلگون / از مرغزه رانده چشمهٔ خون
وانگه بلطف جواب دادش / غم خورد و بدان صواب دادش
کز رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم زپی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو ازین تپش برافروخت / اما بخدا که جان ما سوخت
زینسان بنوازش فصاحت / میریخت نمک بر آن جراحت
ماه دو سه بهر ساخت با او / زان گونه که بود ساخت با او
میریخت گزان بشنید در حال / وان گفت که بود تا بده سال
از قصه و قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون گنجینه بود بنوشت / دستوری خواست باز گشت
وان جمله که در گرفت بر یاد / آورد بهدیه سوی بغداد
انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان

وفات یافتن مجنون بر تربت لیلی

کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
دستاس فلک شکسته خردش / چون گرد شکسته باد بردش
زان حال که بود زارتر گشت / بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسیده تا شب
نالید ز روی دردناکی / آمد سوی آن غریب خاکی
در حلقهٔ آن حظیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد

غلطید چو مور خسته گرده / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریدست / سوگند بهرچه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / واباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / آن تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد برین راه
رایست عدم که هر که هستند / از آفت او یکی نرستند
با این عیبی که دارد ایام / انجام که می کند سرانجام
کو زخم که از کباب این دود / از سود کسی نشد نمک سود
ریشی نه که غورگاه غم نیست / خاریدن ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ / مهتاب تو گهر بارنگ
روزی که ازین خراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان
در خانهٔ سیل ریز منشین / سیل آمد سیل خیز منشین
تا پل شکست بر تو گردون / زین پل بجهان تو باد بیرون
در ناف جهان که هیچ بهجت / با دست چو باد صبح بهجت
گستاخ مباش بر نهادی / کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت
این هست سرای اژدهای خونخوار / ورگرد تو حلقه است چون مار
گر درنگری بحلق و بایست / در حلقهٔ اژدهاست جایت
آن پیر زنی که اژدها خوست / آن شهر دغنت کاژدها روست
بگذر ز جهان که شهره دزدست / کز باز و تهی و مهره دزدست
گر زخم مباش تا توانی / هر زخم که گر زنی بجانی
دل راست کن از بلا میندیش / یاقوت خور از دوا میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی / افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو زحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت روش تو نیست بگذار / چون جوش خوش تو نیست بگذار
با خاک بترک مهد جوی / گوئی که بگوییم و نگوئی
این قفل که بند بسته دارد / زر در شکم شکسته دارد
چون پیر زنست گر گرانی / سرکش طلبی ز نرش ستانی
تا رخ بنمایدت نمایت / چون روی نماید اژدهایت
عاقل که رسد بجنس گاهی / جوید ز پی گریز راهی
دریافتنیست غور این کار / بر تافتنیست روی ازین مار
در حبس که جهانی آخر / ره جوی که راه دانی آخر
نیروی دلی و نور دیده / ز روی گزاف آفریده
بند اشتهٔ تو کم چراغی / آرایش روی همت باغی
بالای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی / سرای آفرین وجودی
در قامت خویشتن ملک وار / بس همت خویشتن نگه دار
در خاک منال که غبارست / با طبع مساز کو شرارست
بر پایهٔ قدر خویشتن پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر بگردان / سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که ز پایت افکند نعل / بردار و بهوش کو رهٔ لعل
وان بسته که نه با تو بر زند جوش / رم نه بچشم و نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد / جانرا بجفا بدر توان برد
بدخو بصبوح بد خمارست / خوش خوی چو آب خوشگوارست
چون آب بخنده خوش عنان باش / هر جا که روی لطیف سان باش
آبی که ز بار کی خورد مرد / چون آب رونده کی بود سرد

خاکی تو شده جهان پرستی / چون خاک مکن جهان پرستی
خون ناب جهان بریز دان خاک / کانرا بکلوخ اوکنی پاک
مجنون زجهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده / خوابش بربود و بست دیده
تا سود درین سرای پر دود / چون خفت مع الغرامه آسود
افتاده بماند هم در آن حال / یکماه شنیده‌ام که یکسال
وان یار و کسان رایگان کرد / سرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری / وایشان همه در طیاق داری
زد تنگ حظیره خانه کرده / زان گور که آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست / آمد شد خلق جمله برخاست
نظارگی که دید از دور / شوریدن آن ددان چو زنبور
بنداشتی آن غریب خسته / آنجاست بجای خود نشسته
وان تیغ زبان بتهرمانی / بر شاه کنید پاسبانی
وانگاه که گشت شاه مردست / بادوش کمر و کلاه بر دست
آن حقه خون بخرج کرده / دری بعیار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک / شد ریخته و فشانده برخاک
در هیأت او زسرنشانی / نامد نه برون از استخوانی
چون محرم دیده ساختندش / از راه وفا شناختندش
آوازه روانه شد بهر بوم / شد در عرب آن فسانه مفهوم
خویشان و گزیدگان و پاکان / جمع آمده جمله در دکان
زان شیرسگان استخوان خوار / کس را نه براستخوان او کار
چندانک ددان بمانده برجای / بنهاد در آن حرم یکی پای
مردم زحفاظ با نصیبست / این مردن آن ددان غریبست
شد سال و گذشت آن دد و دام / آواره شدند کام و ناکام
برخی زعلاقه جوی بردند / برخی بموافقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود / وز قفل خزینه رنج بنمود
گستاخ روان آن گذرگاه / جستند ره درون آن خرگاه
دیدند فتاده مهربانی / مغزی شده مانده استخوانی
آن کالبد کهن فتاده / همچو صدف تهی بمانده
در گریه شدند سوگواران / کردند بروی رشک باران
شستند بآب دیده پاکش / دادند زخاک هم بخاکش
پهلو که دخمه را گشادند / در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بترا بخانه بردند / سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت / برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد / خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند چنانک داشت رای / برتربت هر دو روضه گاهی
وان روضه که رشک بوستان بود / حاجتگه جمله جهان بود
هر کامدی از غمی و رنجور / در حال شدی زرنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت وی روا نگشتی
یارب چو ما جراز دنیا کی / رفتند زعالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن / وامرزش خویش یارشان کن
با هم ز نعیم جاودانی / چون نوبت ما رسد تو دانی

خواب دیدن زید درجات مجنون و لیلی را

زیدان سره مرد مهرپرورد / ای رحمتها بران جان مرد
از مشهد آن دو چشمهٔ نور / پیوسته قدم نداشتی دور
شبی که چو لعل سفته بودند / برحالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش و بمعنش / صحبت چو یافت کرد جمعش
از گوش کس آن علاقه بنهفت / تا هر که شنید آفرین گفت
افسانهٔ آن دو هم مدارا / در عالم ازو شد آشکارا
بر خاطر او گذشت یکروز / اندیشهٔ آن دو خاطر افروز

کان یار دو جفت برگزیده / جوشند بهم ز زیر پرده
در قالب خاک تیره خفتند / باتمهٔ مسند بهشتند
شب چون سر نافه می‌خراشید / بر بیضهٔ دون مشک پاشید
بنمود فرشته‌ایش در خواب / آراستهٔ روضهٔ جهان تاب
صحنش زبلندی درختان / خرم چو دل بلندبختان
در دامن هر شکوفه باغی / هر برگ گلی در آن چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا / مینو کده برنگ مینا
گلهای شکفته جام بر دست / برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان بزخمه راندن / هم فاختگان ترنم خواندن
در سایهٔ گل چو آفتابی / تختی زده برکنار آبی
وان تخت بنقشهای زیبا / چون فرش بهشت گشته زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته / در دست شاطکی نشسته
سر تا بقدم بزیور نور / آراسته چون بخلد در حور
می در کف و نوبهار در پیش / وایشان دو بدو بقبضهٔ خویش
گه بر لب جام می نهادند / گه بر لب خوب بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند / گاهی بمراد خویش خفتند
پری نه بعهد ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه بیان نوری انگیخت / برنارک این دو شخص بر تخت
بینندهٔ خواب زان نهانی / پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو بتان که جام دارند / در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند / این منزلت از کجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی / گفتش زسر زبان لالی
کین شخص دوگانه یگانه / هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان براست باری / آن ماه بتان بدلنوازی
لیلی شد و لیلی آنچه ماهست / مجنون لقب آید آنکه شاهست
بودند دو لعل نابسوده / در درج وفا بمهر بوده
آسایش آن جهان ندیده / وانجا بمراد نارسیده
اینجا بمراد اگر ندیدند / آنجا ابدالابد رسیدند
چون شعلهٔ شمع گیتی افروز / در خرمن شب نه آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار / کرد این همه راز را پدیدار
با هر که درین جهان کند جای / بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست / وان عالم باقیست و پاکست
زنهار بهوش باش زنهار / کان گل ندمد بچنین خار
کو هر طلبی زکان براری / انگشت بدمند وان براری
خود را بحریم عشق بسپار / تا باز رهی زخود بیکبار
عشقست گره گشای هستی / گرداب رهان خودپرستی
هر شربت غم که جان گراید / چون عشق دمد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ چون مر / کز عشق شدست چاشنی بر
این شربت اگرچه تلخ ناکست / ساقیش چو عشق شد چه باکست
این خاک اگرچه رنج کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود
دریا زسخن نمود پایاب / کشتی بعدم رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد / در خواندن آن خجستگی باد
هم فاتحه ایش هست مسعود / هم عاقبتیش باد محمود

در ختم کتاب و دعای پادشاه

شاها ملکا جهان پناها / یک شه نه که صد هزار شاها
خورشید یکم به بی‌نظری / جمشید دوم بتخت گیری
شروان شه کیقباد دیگر / خاقان کبیر ابوالمظفر
از ختم قران پادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی
ای مغز نسل آدمیزاد / ای ملک و عالم از تو آباد

از چشمهٔ خویش میان دریا — پاکی و برکت مهیا
روزی که بطالع مبارک — بیرون بری از سپهر تارک

مشغول شوی بشادکامی — وین نامهٔ نغز را بخوانی
از بکر زن عروس فکری — گر گنج بری و گاه بکری

گرچه دل پاک و بخت پیروز — هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی — بشنو دو سه حرف صبحگاهی

بنگر که جهان چه سرفشانست — وز چند ملوک باز ماندست
بیدار شهی بکام رانی — بیدار ترک شوی تو دانی

داد و دهش گران ندارد — گر سستی کنی زیان ندارد
کاری که صلاح دولت تست — در جستن آن عنان مکن سست

از هرچه شکوه تو برنجست — بردارش اگرچه کان گنجست
ملکی چه سزای رایت تست — گر خود حرم ولایت تست

وانچ از تو هست نز اقصاش — بیدار کزان تست خوشباش
برکش سپهی بنیکخواهی — شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن که بغدر شد زبانش — ایمن مشو وز در مرانش
قادر شو و بردباری باش — می میخور و هوشیار می باش

رای تو اگرچه هست هشیار — رای دگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو تو در حرب — تا سکه درست خیزد از ضرب

از صحبت آنکسی بپرهیز — کو باشد گاه نرم و گه تیز
هر جا که قدم نهی فراپیش — باز آمدن قدم بیندیش

از هرچه طلب کنی شب و روز — پیش از همه نیکنامی اندوز
با این که حلال تست باده — پهلو کن از آن حرامزاده

چندان مخور آنچه مستی آرد — کالایش بت پرستی آرد
آن روز که خوشتری در آن روز — بر چشم بدان سپند میسوز

وانشب که شوی بطبع خرم — بادی بدعا بخود فرو دم
بر هرچه عمارت خرابست — بشتاب که مصلحت شتابست

بر دیری کام خویش منگر — کاقبال تواش درآرد از در
زانجا که تراست رهنمایی — ناید ز تو جز صواب رایی

حرز تو بوقت شادکامی — بس باشد همت نظامی
یارب بجمال این جهاندار — آشوب و گزند را نهان دار

بادا همه اولیاش منصور — و اعداش چنانکه هست مقهور
بر دوستیش جام خسروانی — پر باد از آب زندگانی

یک قطره بمن دهاد جامش — کین نامه نگاشتم بنامش
این نامه که نام داوری داد — بر دولت او خجسته باد

تا فکرت او خرامد اینجا — شد ختم سخن چو آمد اینجا

خواننده ازو بر آفرین باد
و از اکه انیس حق معین باد
تمت ابیات لیلی و مجنون بعون
الملک الثابون
والصلوه والسلام
علی محمد واله
اجمعین
م

کتاب اسکندرنامه

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی توی / همه نیستند آنچه هستی توی
همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هرچه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی درست
خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی گوهر کشی رنگ را
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه از یکدیگر
بهار هوا تا نکوی ببار / نروید زمین تا نکوی ببار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
جهان برکشیدی و بستی بکار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس چو جوید لب ایشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر جفتی بار یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نه انگیختن علت کار تو
بهرچه آفریدی ز پستی طراز / نیازت نه ایی ز همه بی‌نیاز
جهان آفریدی زمان و زمین / همان گردش انجم و آسمان
که چندانک اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین هم تو باشی بجای
بخلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بربستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را
تویی گوهر آمای خارا سنیج / مسلسل کن جوهران در مزیج
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
جهان جستی این طاق نیلوفری / کز اندیشه راندن ازان برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار / کند تنگ اندیشه را سنگسار
ز پرکنده تا فراهم شوی / نه افزوده نه ناکم شوی
خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو آتش فکند / به پا مردی کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست وگر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چه نیرو فرستی بتقدیر پاک / ز ماری بموری براری هلاک
چو برداری از رزمگه دود را / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری حیل / بمرغان کنی فیل و اصحاب فیل

که از نطفه سنگ بختی دهی / که از استخوانی درختی دهی
گه آری خلیلی ز بتخانه / گهی آشنای ز بیگانه
گهی جان گوهر خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
گر از مره آن که از بیم تو / کشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان آوران را تو بار خست / که با مشعله گنج را کارست
ستانی زمین از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز
گر آلوده کردم اندیشه نخست / که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گرین خاک روی از گنه تافتی / بامرزش تو گره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بود آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هرچه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
دگر بامدادست راهم بتست / همه روز و شب بنا هم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
جهان داورا ای داور کارساز / گزین بانیازان شوم بی‌نیاز
پرستنده گر زهد بندگی / کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد بگنج / دران عالم آزاد گردد ز رنج
پدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
رانمت از خود حسابی بدست / حساب من از رحمتت چند کهست
بد و نیک از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکو کنی گرچه من بد کرده‌ام / که بد را حواله بخود کرده‌ام
ز رحمت اولین نقش را سر نوشت / بلطفت آخرین حرف را باز گشت
ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کند / بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا از تو با خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده کن تا بدان میزیم / جهان کافریدی جهان میزیم
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگر گونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد بر کنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سر نیست من / نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودارش آن درست / کزین غایب آگاه باشد درست
چو بر رستی تو من رست رای / بسی جست انگیختم و لکشای
تو نیز ار شود مهر من در نهفت / خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت
جهان گرم کن عزم رایم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بده با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر جستم و گر گشت اگر دست و پای / ز من باز مانند یک یک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم / بامید تاجی سری میزنم
سر من گزین در ندارم دریغ / بدار تاج بختی بران بست تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده / نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن بخواهش من حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هرکس که در رنج و تاب / دعای کند من کنم مستجاب
چو عاجز رساننده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست / مرا کار با بندگی کردنست
شکسته جهان گشته ام بلک خرد / که آبادیم را همه باد برد
تویی گر شکستم رها میدهی / وگر بشکنم مومیایی دهی
دران نیم شب گر تو جویم پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه
مکن شاد بر من دل دشمنان / که دارم از رخنه ره زنان
بشکرم رسان اول آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلای که باشم دران ناصبور / ز من دور دار ای ز بیداد دور
کرم در بلای کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگه بلا

کرم بشکنی در نهی در نورد
کنی خاک خواهی زمین خواه گرد
برون افتم از خود بپرکندگی
نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت
بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر هستی
تویی آنکه بر یک قرار ایستی
بژدمنده را یاوه زان بکلید
کز اندازهٔ خویشتن بر تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن
عنان باید از مرد برتافتن
نظر تا بد نجاست منزل شناس
گز بن بگذری در دل آید هراس

در نعت سید کاینات محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

سپردم بتو مایهٔ خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را
بزنگا بزرگی دماهی کسم
تویی یاوری بخش و یاری هم
نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دادی همه چیز من چیز تست
چو دادی چراغ مرا نور دار
زمین با شلک ستان دور دار
بکشتن تو داری تنومندیم
تو ده زانچه کشتم برومندیم
کریوه بلندست و سیلاب تخت
بپیچان عنان من از راه درخت
ازین سیل کاسم جهان ده گذار
که پل نشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سفید
مگردان ازین درگهم ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک
سرشته تو کردی بنا پاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوندهای و ما بنده ایم
بفرمودی تو یک پسنده ایم
مرانچه آفریدست پسندنده را
نشان می دهد آفرینده را
مر اینش نظرگاه تو
چگونه نبینم بد و راه تو
ترا بینم از هرچه پرداختت
که هستی تو سازنده او ساختت
همه صورتی پیش فرهنگ و رای
بنقاش صورت بود رهنمای
بنی منزل آمد زمین تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمینست
باندازهٔ فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه راهمنون
سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسید
که ان پایه را ره بپایان رسید
چو پایان مدیره حد کاینات
نماند در اندیشه دیگر حیات
ببیند نشد اندیشه افزون ازین
تو هستی نه بلک افزون ازین
برین دارم این مصلحت خواهش
که باشد سوی مصلحت راه من
زگفتار فردوسی پاک دین
بیارم یکی بیت خوب گزین
ری پشم آور که فرجام کار
تو خشنود باشی و ما رستگار
جزی نیستم چاره در سرشت
که سر بر نگردانم از سرنوشت
نوشتم خطی زین ثنا نش گری
مسجل بامضای پیغمبری
گواهی در آنکه از چار یار
که صد آفرین باد برهر چهار
نگه دارم از خط خوبی دهان
چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در ان داوری گاه چون تیغ تیز
که هم رسته خیزد و هم رستخیز
چو پران شود نامها سوی مرد
من ان نامه را برکشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست
برین حکم دان ان دگر حکم تست
امیدم بتوست از اندازه بیش
مکن ناامیدم ز درگاه خویش
زخود گرچه مرکب برون رانده ام
براه تو در نیمه ره مانده ام
فرود آر مهرم بدرگاه خویش
سرشته ام از دانهٔ خویش
زمن جستن و ره نمودن ز تو
بجان آمدم جان فزودن ز تو
چو ما را ز من پی من آراستی
بدان رسم و آیین که می خواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم
نصیبی ده از گنج بخشایشم
نه خواهی من ماحصن بود
همان گیر نابوده بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی
مزن متوعه چو نیکو بنواختی

تو داری مرا پایگاه بلند
توام دستگیر ار درین پای بند
چو دادیم ناموس ناموران
بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه
میفکن ز در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار
ز دریوزهٔ هر دری باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من
مکن کار با من بکردار من
نظامی برین بارگاه رفیع
بیار از دگر مصطفی را شفیع
فرستادهٔ خاص پروردگار
رساننده حجت کردگار
محمد کازل تا ابد هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانه بینش بدوست
فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیه تا سفید
شفاعت کن روز بیم و امید
درخت سهی سایه در باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع
زیادت کن اصل داران پاک
ولی نعمت فرع داران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خاک عباسیان
سپیدی بر چشم شماسان
لب از یاد عیسی پر از نوش تر
تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افکنش
زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خردمند بنیاد اوست
مه انگشت کز گشته زانگشت اوست
خراج آورش حاکم روم و ری
خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چه گویم چو نادیده میغ
بیک دست گوهر بیک دست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته است
بتیغ از جهان داد دین خواسته است
اگر شحنه تیغ بر سر بود
سر تیغ او تاج و افسر بود
ببر بردن خصم چون پی فشرد
ببر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند
ازان هر دو یک زیور افروختند
چو گشت ان طمع قفل جای او
برستی که آمد زبالای او
ببالای او کایزد آراستست
هم آرایش ایزدی خواستست
کلید کرم برده در روزگار
گشاده بد و قفل چندین حصار
فراخی بد و دعوت تنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش وش
غلامی خود پادشاهی فروش
ز معراج او در شبی کارساز
معرج کران فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه
وزان نردبان آسمان پایه
شبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده سلطان سریر
برآموده گوهر بکیمخت حریر

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه وسلم

سر سبز بوستان باغ بهشت
بر سبزی آراسته کارکشت
محمد که سلطان این مهد بود
ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در جیب اقصی گشاد
زناف زمین سر باقصا نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص
بمحشر که عرشیان گشت خاص
برسته زین کوی سخنا دراه
بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار زنجیره برداخته
بنه حجرهٔ آسمان تاخته
برون جسته زین گنبد چارسند
فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق
سماش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته
ادیم یمن رنگ ازو یافته
سرش نیم پی پلک لولو نمی
رونده چو لولو برابر یمی
ز آهو ولی نافه از مشک پر
چو وندان آهو بر آموده در
ازان خوش عنان که آیند کان
وزان تیزرو تر که تیر از کمان
شتابنده تر و هم علوی خرام
ازو باز پس مانده منتاد کام
بعالم کشای فرشته وشی
نه عالم کشی بلکه عالم کشی
بشبرنگی از شب چراکشته مست
چو ماه آمده شب چراغی بدست
چنان تیز که از تیزی کام او
سبق برده برجنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر می‌گشاد   نظر خود قدم بر نظر می‌نهاد
پیمبر بران جبلی ره نورد   برآورد ازین آب گردنده گرد
هم او راه دان و هم فرس راهوار   زهی شهر مرکب زهی شهسوار
چو زین خانه عزم دروازه کرد   بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدو   بخنده ز رخشان چشم روشن بدو
دران پرده کز پردها بود پاک   نشایست شد دامن آلود پاک
مه از پای سمت اختر آمد نخست   قدم را بهشت آب و خاکی نشست
رها کرد بر انجم اسباب را   بدو داد گهوارهٔ خاک را
بس آنگه قلم بر عطارد شکست   کرای قلم را تکیه بدست
طلاق طبیعت بناهید داد   شکر قرصی بخورشید داد
بهم رخ داد آتش چشم خویش   که چشم اندران ره نمی‌رفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری   نگینی دگر زد بر انگشتری
سواد سینه بکیوان سپرد   بخ گوهر پاک با خود ببرد
بپرداخت زلی بهر منزلی   چنان کز فرو مانده تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او   زده دست هر کس بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند   گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهار ونش خضر و موسی دوان   مسیحا و مریم ز موکب روان
باندازهٔ آنک یکدم زنند   بیک چشم زخمی که برهم زنند
ز خرپشتهٔ آسمان درگذشت   زمین و زمان را ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او   کس از گرد بر گرد او گرد داد
ز پرتاب تیرش دران رزمگاه   فلک تیر برتابها مانده باز
شنید تبختش در رصدهای دور   بروحانیان در جدهای نور
دران راه بی راه از آوارگی   همش بار مانده هم آوارگی
پر جبرئیل از روش ریخته   سرافیل ازان صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بر سنگها   دران پرده بنموده آهنگها
ز دروازهٔ صدره تا ساق عرش   قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیوانگه عرشیان برگذشت   بدرج آمد و درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید   مطیعت بپرکار دوران رسید
زمین زاده آسمان تاخته   زمین و اسمان از بس انداخته
مجرد را روی بجایی رساند   که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن   برون آمد از هستی خویشتن
دران دایره گردش راه او   نمود از سری او قدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالای دیر   که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداخته   ز بیگانگان خانه پرداخته
دران جای کاندیشه نادیده جای   درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید   لقایی که آن دیدنی بود دید
جمال دید کز حضرت ذوالجلال   نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش   نگشته یکی خار پیراهنش
دران ترکین حرف کان باغ داشت   مگر زاغ کو مهر مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد   هم خورد و هم بخشش خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت   یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته   همه علم عالم در آموخته
چنان رفته و آمده باز بس   که ناید در اندیشهٔ هیچ کس
بگرمی که چون برق بنمود راه   نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم کزان شب چه احوال بود   شبی بود شب یا یکی سال بود
چو شاید که جانها در دمی   برآید همی گرد سر عالمی
تن او که صافی تر از جام ماست   اگر شد بیک لحظه و آمد رواست
به ار گوهر جان نثارش کنم   ثناخوانی چاریارش کنم
گهر خرج ارست و گوهر چهار   فرو شسته را با فضولی چه کار
بمهر علی گرچه محکم زنیم   ز عشق عمر نیز خالی نیم

همیشه درین چشم روشن چراغ   ابوبکر همت و عثمان چراغ
بدان چار سلطان درویش نام   شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان   پذیرندهٔ عذر افتادگان
بآغاز ملک و بلین رایتی   بپایان دور آخرین آیتی
گزین کردهٔ هر دو عالم تویی   چو تو گر کسی باشد آن هم تویی
تویی قفل گنجها را کلید   در سنگ بد کرده برما پدید
زهی روز ما را به پی ذمتی   سجل برزده کامتی امتی
من از آستان کمترین خاک تو   بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند   مباد از سلام تو نابهره‌مند

در سبب نظم کتاب

شبی چو سحر زیور آراسته   بجنبش دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک   برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته ما را ز خاک از خروش   ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب   فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست   بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بردوخته   ره داشتن خاطر افروخته
چگون بایدم مطرحی ساختن   شکاری دران مطرح انداختن
فکنده سرین را سراسیمه وار   چو بالین گوران بگوران شکار
سرم بر سر زانو آورده جای   زمین را سر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص قصای من   سر من شده گوی پای من
بگولان اندیشه ره در نورد   ز پهلو بپهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته   بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر   که از صحف بشنیان دستگیر
چو شمع آتش افشانده در باغ من   شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چو موم در آفتاب   بمولی حبشی بسته بر دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند   که از موم خود را بمن دوختند
دران رهگذر ما اندیشه ناک   پراکنده شد در سرم مغز خاک
درآمد بمن خوابی از جوش مغز   دران خواب دیدم یکی باغ نغز
گزان باغ رنگین رطب چیدمی   وزان دادمی هر کرا دیدمی
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب   دماغی بر آتش دهانی پر آب
برآورد موذن باول قنوت   که سبحان حی الذی لایموت
برآمد ز من نالهٔ نیکی   ز اندیشه برگشتم از خودی
چو صبح سعادت برآمد بگاه   شدم زنده چو باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم   وز اندیشه چون شمع می‌سوختم
دلم با زبان با سخن پروری   چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست   دیگر باره طرز نوآرم بدست
نوای غریب آورم در سرود   دهم حال شیهنا را درود
برآرم چراغی ز پروانه   درختی برآریم از دانه
که هر کافکند میوه زین درخت   نشانده را گو بدای نیکبخت
بشرطی که شستی فرومایگان   نه ز دندکالای همسایگان
گرفتم که ترسنده هوشان منم   شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار   همه خانه برداز و من خانه دار
بدین چار سو چون نهم دستگاه   چو ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چار سو   که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد   که ابرم دهاد بیش از آن دست مزد
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ   ز خورشید باشد برو نام داغ
شنیدم که رند جگر تافته   درستی کهن داشت نو یافته
شنیده ز شهران دینار سنج   که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا زر زر کشد   بیک مغز بی مغزی ده کشد
بدکان جوهر فروشی رسید   که زر بیشتر زان یکجا ندید

ز دو رکعته زر ریگ نیان درست / تراشش تراشنده درتس درست
به امید آن گنج دیوار بست / بر انداخت دینار خود را ز دست

چو دینارش از دست پرواز کرد / سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماندم از زر انگیختن / وزان یک عدد در صد آمیختن

بزاری نمود از پی زر خروش / بنالید در مرد گوهر فروش
گر از مال دنیا بچندین درنگ / درستی زر آورد بوم بچنگ

شنیدم نه از زرگری زابلی / که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دکان باختم / زر خود برابر برانداختم

بگردد آن زر بدان ریخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزادمرد / وزان پرسش زربد و قصه کرد

که بسیار ناید بر اندکی / یکی واصد آید نه صد وا یکی
ز رانکس که شد در دکان من / بست این مثل شحنه را ایمن

بنی آسیاکان غریوان بود / چو مشتی زر دو در دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این دستبرد / که نارند بر جون بانگ دزد

سیاهان که تاراج ره میکنند / بدزدی جهان را سیه میکنند
روز آتش برنیارند گرم / که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید / قلم چون تراشند ازین بشکسید
نهان مرا کاشکارا برند / ز گنجایت اگر تا بجا را برند

بزنند کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود / دل دوستان بی مدارا شود

اگر دزد برده ندارد نفیس / بود دزد خود شحنه دزد گیر
به از من که آرم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردان بسیج / نماند و نماند بسنجید بسیج
بیا ساقی از می نشان ده مرا / ازان داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فراموش کنم
نظامی بس این صاحب آوازگی / کهن کشتی و همچنان تازگی

چو شیران زنجیر بگسل ز جنگ / چو روبه میارای خود را برنگ

حکایت در تمثیل این معنی

شنیدم که روباه رنگین پوس / خود آرای شد بسان خروس
چو ماران بود در زیاد و گرد / برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند پی علف جای خویش / نلیسد مگر دست و پای خویش
بدان موی نه قصد خونش کنند / بر سوای ز سر برونش کنند

بساطی چو باید برآراستن / گزو ناگزیرست برخاستن
مران جانور کو خودآرای نیست / طمع را بآزار او رای نیست

برون آی ازین پرده سخت رنگ / که زنگی شود آینه زیر زنگ
نه گوهر که در سرخی لعل سپید / که جوینده گردد ز تو ناامید

بس این چاد رهابر انگیختن / چو جادو بکس در نیامیختند
بمردم درآمیز اگر مردمی / که با آدمی خوکرست آدمی

اگر کان گنجی چنانی بدست / بس از گنج ازین گونه در خاک هست
خود دور افتد از میوه خود میوه دار / چه خرما بود نخل خرما چه خار

جوانی شد و زنده کانی نماند / جهان کو همان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی

جو پی پست و پوسیده گشت استخوان / دیگر قصه سخت رویی مخوان
غرور جوانی جو از سر نشست / ز گستاخکاری فرو شوی دست

تهی چهره باغ خندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند
ریاحین زمستان شود ناپدید / بجوید در باغ را کس کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد
دو تا شد بهی سرو آراسته / که پور شد از سایه برخاسته

چو تاراج پنجه درآمد ببال / دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار سنگین درآمد بسنگ / جنازه بتنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم ز برخواستن
تنم گونه لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت

همیون رونده ز ره مانده باز / ببالین که آمد سرم را نیاز
سمان پور چوگانی بادپای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را همی نرم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار / مزاج زمین گشت کافور خواه

کهی دل برفتن برآتش کند / گهی خواب را سرستانش کند
عتاب خروسان نیابم بگوش / صراحی تهی گشت و ساقی خموش

سر از لهو پیچید و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع
شب افروز گرمی که تابد ز دور / ز بی نوری شب بنند لاف نور

اگر دیدمی در خود افراشتی / طلب کردمی جای آسایشی
با سودگی عمر تو گردمی / جهان را بشادی گذر کردمی

چو روز خزانی بپایان رسید / سپیده دم از شرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه مشک باشد ز عاج
ازان پیش کین سخت برکار تیز / کند خط عمرم اریزه ریز

برآرم بهر زخمه دست خویش / نگه دارم آوازه دست خویش
بهر مهره دست بازی کنم / نمانم خر و چاره سازی کنم

چو رهوار کیلم ازیسان گذشت / بکیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوابنده نیست / بیاید کسی گفت کاینجا کیست

بیاد آورانی زه کبک دری / که روزی که بر خاک ما بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سوده پاهن فرو ریخته

همه خاک فرشش برابر دهاد / نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
تهی دست بر شوشه خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من

نشانی تو بر من سرشک ز درد / فشانم من از آسمان بر تو نور
صفای تو بر مرجه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب

ز دردم رسانی رسانم درود / تو آیی من آیم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خفتنه چند خاموش کن / مرا سوده گان فراموش کن

چو انجا رسی می در افکن بجام / سر خوابگاه نظامی خرام
مپندار ای خضر پیروز پی / که از می مرا هست مقصود می

ازان می همه بیخودی خواستم / در آن بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدست / صبوح از خرابی می از بیخودست

وگرنه بایزد که تا بوده ام / بمی دامن و لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا است بر من حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را
می کو چو آب زلال آمدست / بهر مذهبی بر حلال آمدست

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست

در شرف این نامه بر دیگر نامها

بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار

برسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش بر باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن آنگه بود سودمند / کز آن گفتن آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب / سخن ناگه گفتن نباشد صواب

درین پیماره بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه گویم من ای نیوشنده مرد / ترا گوش بر قصه خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن می‌زنم ... دهل بر در خویشتن می‌زنم
متاع گرانمایه دارم بسی ... نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت ... بدین کاسدی در نیاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند ... همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار ... که گویم بد و راز آموزگار
نگارم بالماس او کان خویش ... کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها در دهد ... یکی در ستاند یکی در دهد
دلی گو که پی جان خراشی بود ... کمندی که پی دورباشی بود
کمر با بر گنج ازینجا نشست ... که تاراجگان بهره یابند دست
اگر نخل خرما نباشد بلند ... ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاسبان داشتن ... نگه گشتن آتش نگه داشتن
ازین خوی خوش گو سرشته سرشت ... بسی خنده در کار و کشت منست
دگر ره روان کین کمر بسته‌اند ... بجوی از ره روان رسته‌اند
مدان تا گریزند طفلان ز راه ... چو رنگی چرا گشت باید سیاه
برای که خواهم شدن رخت کش ... ره آورد من بس بود خوی خویش
بخوی خوش آلوده شد گوهرم ... برین زیستم هم برین بگذرم
چو از بهر هر کس دری شیفتست ... سرودم از بهر خود گفتست
ز چینی سخن گو سخن یاد دار ... سخن را که در جهان یاد کار
سخن چون گرفت استقامت بمن ... قیامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن ... بخدمت میان بسته چون سرو بن
فلک دور از او فرس همه ... سر آمد ولی پای بوسش همه
چو بر جستن خشک موبدگان ... کمان دارم و برندارم کمان
چو بهره درم در ترازو نهم ... ولی چون دهم پی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار ... که از برق او در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلائی زنم ... بهر زخم چون نی نوای زنم
مگر کاتش این دل سوخته ... که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب‌جوی ... نه چون آینه دوست را عیب‌جوی
بخواسته‌ان بخشم از مال و گنج ... که از باد دادن نیابم برنج
نمایم جو و گندم ارم بجای ... نه چون جوفروشان گندم‌نمای
بس پیش چون آفتابم بگیت ... فروغم فراوان فریب اندکیست
بس است هیچ بشتی جنان گندرم ... که در پیش روش خجالت برم
ز سید گوی بد گفته پنهان کنم ... بیا داشش نیکیش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد ... گزان گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی رندم از دست و رود ... ز رنگان و از رنگ نامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم ... زیارت که سنگ مردان شوم
شوم بر درم ریز خود در فشان ... کنم سرکشی لیک با سرکشان
زبی آلتی وا نماندم بگنج ... جهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف ... کرا بود چون من چراغ شگرف
که دیدست بر هیچ سنگین گلی ... زمین عالی آواز تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته ... بهر نکته خانه خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی ... جدا گانه در هر فنی نیک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن ... کلاپی ز سر دیده ریختن
کسی را که در کریارم جواب ... نخندانمش باز چون آفتاب
بدست دراز دولت خویش عنان ... طرز و چنین شد طرخون جهان
توانم در زمانه بر دوختن ... بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن من از گوشه بست ... ز جای رنجنم شود هیچ بست
چو جمله جهل گشت خلوت مراد ... بزم آمدن دور باشد زکار
بهنگام سیل آشکارا شدن ... نشاید زری را بخارا شدن
همان به که این جنس با دیخت ... برون آورم چون گل از گوشه رخت
بخود گم شوم خلق را رهنمای ... همایون زگم دیدن آمد همای

سرم هیچ از خفتن و تاختن ... ندانم دگر چاره بس خفتن
جهان گر سخن بشکفانم گلی ... بدان گل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی ... گل سرخ یا زرد از او چیدمی
جو از زان خورد خرد باید کباب ... چه کردم بدریوزه چون آفتاب
نشیمن چو سیمرغ در گوشه ... دهم گوششان از دمی توشه
ملالت گرفت از من ایام را ... بگنج آوردم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند ... زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دوران چه سان میرود ... چو تنگ بد اندر جهان میرود
یکی مرده شخصم نبردی روان ... نه از کاروانی و از کاروان
بصد رنج دل کیمیا می‌زنم ... بدان ناگهر جز کسی نیز نم
ندانم کسی کو بجان و به تن ... مرا دوستی دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی بر تافتم ... کی خویشتن هم خویش را یافتم
بد عاشقان گر بدی بد شوم ... همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی ز مهر کسان ... خدالت رزاق در روزی رسان
در راحت از خلق در بسته به ... ز دریای از آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس ... که بگذاری حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون ... نیارم سر آوردن از خط برون
بدین حال منزل کشی چون بود ... که زندانی منزل او خون بود
در خلق را گل براندوده‌ام ... درین ده بدین دولت آسوده‌ام
چهل روز خود را اگر فهم نام ... کال دیم از چهل روز گردد تمام
چو در جان پالش ندیدم درنگ ... نشستم درین چار دیوار تنگ
ز جو هم که انداختم در خراس ... دری زاد دادم بگوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری ... که بر ساز داز جوهری جوهری
زدوخشک این اشک خیار من ... بگهگل براندود دیوار من
سخن اینجا بیت چوبین ساختن ... دل اینجا بگنجینه پرداختن
ببازی نبردم جهان از ابر ... که شغل دگر بود جز خواب خور
نخستم شبی شاد بر بستری ... که بگشت دم آتش بد آتش دری
ضمیرم نه زین به که آتش زنست ... که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن شوی چون آیدش ... که از سنگ آتش برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر ... ببختی توان زد دم از راه فکر
سخن گفتش بگر جان نشنفت ... نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدری سفالینه سفته گهر ... سرودی بکر ما به گونه کیسه
براندیش آن دشتهای فراخ ... گز آواز گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر می‌زنی ... جهان زن که گر بشکند بشکنی
چو دیمی را زر اندوده کرد ... دکان عاریندن بر آن سود کرد
ز انجیر شد نام هر میوه ... نه خشل زبیدست هر میوه
ز هند و برآید ز هندوستان ... یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این تیره خاک ... چرا گردم آلودگیهای خاک
ازین گوهر آنکه کش بیم پرند ... که باشد رسیده چو نخل بلند
در میوه نارسیده رسی ... بجنبانیش نارسیده کسی
شود نرم از فشردن انجیر خام ... ولیکن چو خوردی برارد زکام
شکوفه که بیگاه خندد در شاخ ... کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد پر و بوم پست ... آسانی بر دولت نتوان درست
بخوبی توانم من این کار کرد ... که ناید به بی رونقی کار مرد
چو دردانه باشد تمنای بود ... گر پور درآید بگشت و درود
غله چون شود کاسه وکم بها ... کند زرگر کار کردن رها
ز ترکم شناسان دستان نیوش ... زبانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شکل انگیختن ... چنین نادره نغز بر دوختند
کنون در کتابت شود جای گیر ... زلسنده از آن بود تا گزیر
بنعتی که هر دو کلاه است خیره ... نمودم بدین داستان دست برد

ازین آشنا روی بر دوستان / چنینده نیامد بر راستان
وگر نامها را که جوی بخت / بجمهور ملت نشاید درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز / نوشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نوک چنین خامها / شرف دارد این بر دگر نامها
ازان خسروی می که در جام اوست / شرف نامه خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیها ناگفته ماند
اگر هرچه بشنیدی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان توشه کرد / که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیده ها را قلم در کشید
بناسفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را برو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم / خراباتیان را صلایی زنم

در حقیقت این کتاب والهام هاتف

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که ناید پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که از نامه خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پرده کس نیابند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیده کانت پسندیده نیز
فرو بردن اژدها بی درنگ / همان رفتن اندر دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهان دیده را / که بیند رخ ناپسندیده را
مگوی آنچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / که از بازگفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون بی نوایی نوی / کهن گشت کار از کهن پیروی
چو نیروی بکر آزمایت هست / بهر شیوه خود را میالای دست
مخور غم ز صیدی که ناکرده / که یخنی بود جز ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ / ز سنگش بر آسان کی آری بچنگ
بهم خر اگر بنگری لخت لخت / بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی / بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج / زمانی درم یابد از کاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت / ز خاک عراقت بباید گذشت
زری تا دهستان و خوارزم و جند / لوندی به بی بخر لور کند
بخاری و چینی و هندی و کرد / بنان پاره هر چار بستند خرد
ز مازندران تا بلاد و جینه / یکی دیو مردم یکی دیو سیز
عراق دلفروز با ارجمند / که آوازه فضل ازو شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس / عرق ریزه‌ای از عراقست و بس
تو زیران به ای ترک علوی نژاد / که گرد جهان بر نگردی چو باد
بگو هر کسی تشنه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری / سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری آید خریدار تو / بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها / نشاید ره تیغ کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ / ده کشتی در یک پاره سنگ
ز دریای او گنج گوهر بپوش / دری بی ستان گوهری بی فروش
میانجی جهان کن براه صواب / که هم سیخ بر جا بود هم کباب
چو دلداری حضرتم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود شد جای گیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت آن نصیحت گری / زبان بر گشادم بدین داوری

نهادم ز هر شیوه هنگامه‌ای / مگر در سخن نو کنم نامه‌ای
دران حسرت آباد پاوران / زدم قرعه بر نام نام‌آوران
در آیینه کز خاطرش یافتم / خیال سکندر در و یافتم
ببین سرسری سوی او شهریار / که هم تیغ زن بود هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلک آفاق گیر
گروهی ز دیوان و دستور او / بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشور خدایی زنم
ز حکمت برارایم آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری گویم آنگه درش / که خواند خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کان گنج / جداگانه بر هر دری بر درنج
بدان هرسه دریا بدان هرسه در / کنم دامن عالم از گنج پر
طراز نوار کهم اندر جهان / که خواهم ز هر کشور نو زمان
دریغ آیدم کین نگار نورد / بود در نهفته گرفتار گرد
در دولتی گر گزین رستگار / بدیوار او در نشانم نگار
پرندی چنین زنده دارش کنم / ز گرد زمین رستگارش کنم
بدین نامور نامه دیرباز / بنام برو نام او را دراز
نشستن گهی سازمش زیر پر / که باشد بر او جای او جایگیر
بحرفی سجل کنم نام او / که ماند بدین جنبش آرام او
ز حرفی که عالم ز یادش برد / نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین دستگاه / رسانم سرش را بخورشید ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسد / باندازه هر کلاهی رسد
ز خورشید زو تش توان جست نور / که باشد چو سایه ازین کار دور
علیوار را با کبوتر جگار / همان ملک را خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست
جهان گوید این نامه نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را بدو نور باد / وزو طعنه دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود / چو دشمن زند تیر ناوک بود
دران دایره کین سخن رانده‌ام / درون پرور خویش را خوانده‌ام
که این نامه نغز نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند
جهان بر کشد پر و بال او / که تنگ اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرح سازد بآیندگان
فسرده دلان را در آرد بکار / غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را / گشایش دهد کار در بسته را
گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
دگر نا امیدش گیرد بدست / مدد آورد هر مرادی که هست
مرا آنچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و بر داده گردم سپاس
همایون توان شد که در بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار / در افکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست

دعای پادشاه سعید نصرة الدنیا والدین طاب ثراه

علم بر کش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطره آب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را
بر آی ای در از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کار ز و مند معراج تست / زمین بوس او درة التاج تست
سکندر شکوهی که در جلوه ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده وار آسمان زنده کن / جهانگیر و دشمن پراکنده کن

طرف دار مغرب بر دا تکی / قدرخان مشرق بزرا تکی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف بس افکنش و اویش بین / بداندیش کم مهر او پیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت بماه
برسم رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ برای و هم باج بخش
شتابنده زان رزمی که آیین بود / کلید آهنی گنج زرین بود
خردکاه من از تیغ روشن کند / کلیدان زر و گنج آسان کند
چو آب فرات آشکار نواز / چو سرچشمه نیل پنهان نماز
اگر سایه بر آفتاب افکند / در آن چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نور ابر آتی دهد / ز نقص و کاهش نجاتی دهد
سرانجام او بر شماره کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر و یان نعمت افزون بود / ولی نعمتی پیش از این چون بود
فلک وار بر هر که بندد کمر / بر آب افکند چون ز بخشش سپر
بریزد در آشوب چون میغ او / سر تیغ او زان سر تیغ او
سرانجام نموده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان زان تب آمد پدید / که از مولد این صبح صادق دمید
کجا کام زد جنگ بهرام او / که برتافت سر سبزی از کام او
بهر دایره گرزده ترکتاز / ز ریکار خطش گره کرده باز
بدان بقعه کو بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
بدان در که او رایت انگیخته / سر کوتوال از در آویخته
اگر دیگران کاصلشان زاد هست / همه مردمندان همه مرد هست
ندانم کس از مردم روشناس / گزان مردمی نیست بروی سپاس
زبس نان و نعمت که زو رانده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر برارد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مردم از بهر شاه / شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی پی مرده را زنده کرد / بجلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب / تا بادی فتاب از این آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت / بابری چنین تازه شد چون بهشت
بهر نعمتی کایدش نو بنو / دمی بخشش خواهند تا جو
بهر سنگی چون خرد پی برد / جهان یار رنگ از جهان کی برد
چو دریا بتکویم گران سایه / همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب
گران نخل طوبی رسد در بهشت / بهر گوشه‌ای شاخی عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب از احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او
بکیخسروی نامش افتاد جفت / نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادیی که او عنان تافته / در منه بدامن درم یافته
ز بخشش زمین کیسه بر دوخته / همی سیم خری براندوخته
کجا گنجدانی بتشتری درو / که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از آن تاج فیروزه مند
زهی خضر و اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری گر آن در خورست / نداری یکی حرز دان هم بر است
چو در صید شیران شکار افکنی / به تیر دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند / دمی شاه منوح را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلک بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا کردن سخت کیمخت چرم / که شد چون دوال از رکاب تو نرم
دو شخص ایمنند از تو کای بجوش / یکی رزم کردن یکی سفته گوش
بعذر تو بدخواه جان می برد / بدین عهد رایت جهان می برد
چو برگشت گرد جهان روزگار / بر شش پادشا ماند شش یادگار

کلاه از کیومرثان تخت گیر / زجمشید تخت از فریدون سریر
ز کیخسروان جام گیتی نمای / گر احکام انجم در و یافت جای
فروزنده آیینه گوهری / بهر دار تاریخ اسکندری
همان خاتم معجز اندوخته / بمهد سلیمانی اندوخته
بدین گونه شش حرز در طرف تست / گوای سخن نام شش حرف تست
درم مردمی کردن حق شناس / عوض بازجستن در حق شناس
سیم دل شگفت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر بتنها زدن
همان نجم از مردم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ز توشش جهت بی پروای مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد
بهر وار دولت و شاهین شکار / یکی در خزانه یکی در شکار
دو ماران برای تو فرسنج / یکی مهره یکی مار گنج
بیا ساقی آن باده بی ضرر / که دارا دهد از لطافت خبر
بنه ده که یکلحظه خوش بشنوم / ازین زه تا کی سرایش شوم

خطاب و زمین بوس

جهان خسروا زیر سقف آسمان / طرف دار انجم تویی بی گمان
جهان را بزمان چندین بلاد / ستون درت ذات العماد
همه شب که طوف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کنند
همه روزه خورشید با تاج زر / بیا این تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو / سپرده از جهان هر چه خواهی تو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی
نبازی کند بر پرش زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / گزین قصه هست انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی / که پیوند درین داستان اندکی
گر افسانه پیوند از کار دور / ز سایه کشیر اند نه نور
دگر پند از در و موج موج / سراینده را سر برارد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست / طلسم ای گنج دارد شکست
وگر گنج پنهان نیارزد بدید / شود خرم آخر زرین کلید
تو دانی که این گوهر ام سفت / چه گنجها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد که سفتم / سزاوار تست آفرین گفتنم
خردکاما از من می کند / برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام ماند بدان یادگار
بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کیان مغز در سر کنم
ورستم عروسی جوان بزمگاه / گران چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد / بر آفاق این فحل فرخنده باد
برانداز هٔ اگر زد نک دور / چراغ جهان تابرامت نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مجلس افروز باد
دریده دمن بد سگالش چراغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایام او / شب و روز بادا ثناخوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلالت اگر تا بحشر کنم

در شرح این داستانها بطریق ایجاز

جهان در بد و نیک پرورد تست / بسی نیک و بد ماش در گرد تست
شب و روز ازین پرده نیلگون / بنازی زی جابک آرد برون
گر آید ز من بازی دل پذیر / هم از بازی چرخ گردنده پیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال / خیالی شدم چون ببازی خیال
برانم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری / که نارد جهان بیش بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمهٔ ساز او
جهان دیدم از هر چه دیدم شگفت / که دارا چو با در شدش برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / خرد را نگردم بدو پای بست
پراکنده از مردری دانه‌ای / برآراستم چون صنم خانه‌ای
بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
بتعدیم و تاخیر بر من مگیر / که نبود گذارنده را زان گزیر
دران نقش این شکل چینی رنند / قلم دست رومانی نقش بند
چو میکردم این داستان را بسیج / سخن راست و بود و ره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج اگنده بود / بهر نسخه بر پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ای / در و بستم از نظم پیرایه‌ای
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم / وزان جمله سرجمله‌ای ساختم
ز هر یک زبان هر که آگاه شد / زبانش ز بیچاره کوتاه شد
دران پرده کز راستی یافتم / سخن را سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم ازو کم کنم / بکم مایه پیشش فراهم کنم
همه کردهٔ شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهان زانچه چار حد گشت دید / که پی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تخت گاهی که بنهاد پی / نگه داشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست / نداد او دگر رسمها از دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد / بروم اندرون سکهٔ زر نهاد
بزمان او زرگر خرده دست / طلبهای از بر سر نقره بست
خرد نامها را ز لفظ دری / بیونان زمان کرد کوته گری
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نو شکه خود بر آورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریک آورد جوهر برون
برید از جهان شورش تنگ را / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودا و هند و صفرای روس / فرو شست عالم چو بیت الروس
شد آیینهٔ چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عشرت ورق را ببر بست سال / بنا منتهی برد هل زد و دال
دوم ره که بربست افزود رفت / بسغری رخت بربست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گوشش کرد برکار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هند و بستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری بهر مرز و بوم
همو داد زیور سمرقند را / سمرقندی کانخان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / کز انسان نکند شهر کردن گری
در و بند ادل که در بند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار تکذر که از کار اوست / بنا کار اصلش بن غار اوست
همان سد یاجوج ازو شد بلند / گر بست انچنان که ز کوه بلند
حزین نیز بسیار بنیاد کرد / گزین بیش نتوان ازان یاد کرد
چو عزم آمدان گوهر پاک را / که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی بر جهان درکشید / ازان بیش کام صلیبی بدید
ازان چار گوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی توی چار حد بر فراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
تطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی یکی میخ او
طناب از زمین شرق کشید / طنابی دگر زد بغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه / گر ابود دیگر جهان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و ز میل و ز هر حله / بدستی زمین را یکی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر / بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
بهر کشتی بر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل بپیمود راه
وگر راه در پیش دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر که خویش بماند / یکی را بتعدیل رسن پیش راند
دگر باره آن بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد
که از آنکه این را رسن تاختی / خطر بین کزینان رسن باختی
بدین گونه مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از غم براحت کشید / بدین هندسه و مساحت کشید
زمین را که چندست و بالا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان مسکن از ما که داند رسید
بهر مرز و آن بوم کو راند رخش / ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه جاره کرد در کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد آنست کاید بکار
جهان هرچه در خارش آرد قلم / سبک سنگی دارد ارش و کم
چو نظم گذارش شود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار هست / همه کار من خود غلط کاریست
بلی هرچه ناموزنش یافتم / ز تمکین او روی بر تافتم
گزارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف
وگر بر شگفتی گذاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه کار بایست / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو نا باور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
سکندر نه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
بجو رشتها برین طرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی
گراینده خاص مست نوشش باد / وگرنه حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / می در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام / می کاصل مذهب بدان شد تمام

در رغبت نمودن بدین داستان

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکن ز خواب
لبی غنچه را کایدش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که بر شد بشاخ
یکی مژده بر سوی بلبل رار / که مهد گل آمد به بتخانه باز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد / که روشن نشستن شود لاجورد
دل لاله را کامدان خون بجوش / فرو مال خونی بخاک بپوش
سر نسترن را ز موی سپید / بسامی ده از سایهٔ مشک بید
لبی نار و ند را می آلوده کن / بخیری زمین را زر اندوده کن
سخن را در و ده ز ارغوان / روان بر سوی گلبن آب روان
بنور سمنکان چمن باز بین / نمکش خط دران خط نازنین
برسبری از عشق چون من کسان / سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است / هوای دل دوستان زان خوش است
درختان بشکفته در طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز پارینه را باز ده

سراینده کن نالهٔ چنگ را   درآور برقص این دل سنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز   درافکن بدین گردن طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند   برافشان به بالای سرو بلند
ازان پیش کون سکهٔ نوبهار   درم ریز گشت برلب جویبار

به پیرامن برکهٔ آب گیر   ز سوسن برافکن بساط حریر
دران بزم خسروانی خرام   درافکن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم   خورم خانه گر تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای   گزیشان یکی را نه بینم بجای

جو دوران ما هم نماند بسی   خورد سبز برباد ما هر کسی
بفصل چنین خرم و دلپسند   به بستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایهٔ سرو بن   ببلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی باغ   فروزنده روی چو روشن چراغ

رخی همچو گلبرگ آورده خوی   بمن داد جامی پر از شیر و می
که بریاد شاه جهان نوش کن   جز این هر چه داری فراموش کن

نشستم همی با جهان دیدگان   زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبای نغز   بیالودم آن چشمه خون و مغز

بسوزم زبان از سخن سر نخست   جو بازو بود پاک شمشیر تفت
بسی گنجهای کهن ساختم   درو گنجهای نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج   که سستی نکردم دران کار هیچ
وزو چرب شیرینی انگیختم   بشیرین و خسرو در آمیختم

وزانجا سراپرده بیرون زدم   دم عشق لیلی و مجنون زدم
وزان داستان چون که پرداختم   سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن گستری   زنم کوس ناموس اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او   برافرازم اکلیل و اورنگ او

بیاد دو ماهی که بگذشت پیش   کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت   پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگرد دیده گر راه فرخندگی   شود زنده زین چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست   کنون یافت چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان   که یابندگانند جویندگان
نظامی که می با سکندر خوری   کم از آب تا خود بر خوری

جو هم خوان خضری درین طرف جوی   بهفتاد و هشت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گرای   بدولت سرای سکندر سبای

که تا دولتش بوسه بر در دهد   بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز شرف نامهٔ اسکندری

گزارندهٔ نامهٔ خسروی   چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم   جوان دولتی بود ازان مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس   پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او   بمقدونیه خاصه تر جای او

نوآیین ترین شاه آفاق بود   نیازادهٔ عیص و اسحاق بود
جهان دادگر بود گر داد خویش   دم گرگ را بست بر نای میش

گلوی ستم را برافشان فشرد   که دارو بران داوری رنگ برد
سبق برد بر روی تخت و تاج   فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بوی رای درست   رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری   که یارد که با او کند داوری

فرستاد چندان بدو گنج و مال   که زو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خرسند شد شاه روم   ز سوزنده آتش نگه داشت موم

چو فتح سکندر برآمد بکار   دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه بنیاد دارا گذاشت   بسا ناز دستک خارا گذاشت

درین داستان داوریهاست سست   فراگوش برگونه هر کس سست
چنین آمد از هوشیاران روم   که زاهد زنی بود ازان مرز و بوم

بآبستنی روز بیچاره گشت   ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بارافکنی   برو سخت شد درد آبستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد   غم طفل میخورد و جان می سپرد
که یارب که پرورد خواهد ترا   کدامین دده خود خواهد ترا

وزان بیخبر بد که پروردگار   چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کشند   چه اقبالها در کنارش کشند

چو زن مرد ازان طفل بی کس بماند   کی بپستانش بجای بماند
که ملک جهان زابرسنگ رای   شد از قاف تا قاف لشکرکشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت   شکارافکنان سوی آن زن گذشت
زن مرده را دید در رهگذر   بپایین او طفل آورده سر

زبی شیری انگشت خود می مزید   بمادر بر انگشت خود می گزید
بفرمود تا چاکران تاختند   زکار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل را برگرفت   فرو ماند ازان بازی بر شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش   بسی از خود و ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست   بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس   هم از نامهٔ فر ایزدشناس

دران مرز کو کفتار جستی نبود   که راقم سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هوشیار   که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت   سخن کو دران اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال   ز تاریخ شاهان دیرینه سال

که در بزم خاص ملک فیلقوس   تهی بود پاکیزه نوعروس
بدیدن همایون به بالا بلند   بابرو کمانکش بگیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن   ز گیسو نهفته ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب   کرشمه کنان نرگس نیم خواب

سر زلف پیچان چو مشک سیاه   وزان مشک ترگشته مشکوی شاه
بدان مهربان شه چنان مهربان   که نامور دختر نام او بر زبان

بپرورشش شبی شاه در بر گرفت   ز خرمای شه نخل تن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف وار بار   بدیدار شد لؤلؤی شاهوار

چو نه ماه بگذشت از آبستنی   بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه   که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهد   وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز   ز دور فلک باز جستند راز

بسی سپهر انجمن ساختند   ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور   که زو دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل   گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته   مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری   زحل در ترازو ببازی گری
ششم خانه را کرده بهرام جای   چو خدمت کنان گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامدان نور ازو   چگویم ز بی چشم بد دور ازو
چو زاد او گرامی نهال چنین   برافروخت باغ از نهال چنین

در احکام هفت اختر آمد پدید   که دنیا بدو داد خواهد کلید
ازان فرخی مرد اخترشناس   خبر داد تا گرد خسرو سپاس

شد از مهر فرزند فیروز بخت   در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گراینده از اندوه و رنج   بخواهندگان داد بسیار گنج

بروزی آن نی مشکبوی   می و مشک او ریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو   خرامنده شد چون خرامان تذرو

زگهواره در موکب آورد پای   شد از جنبشش مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه وجوب   گهی کاغذش بود و گاهی حریر

جوانی بکار و شمشیر کرد   ز شیرافکنی پنجه با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت   پی شاهی شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که با یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد گشتی شوم / وگر دم بشی بهشتی شوم

دانش آموختن اسکندر از حکیم نیقوماجس

خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود / کند مردی کاری ز مرد کاری کند
جهان را که آرد بخوش خوارگی / باندازه دارد تنک بارگی
ز تندی که طوفان درآرد بحال / نه خرجی که سختی درآرد بحال
همه سختی از بستگی لازمست / چو در بستگی خانه بر هم زنست
جهان زی گران زیستن سالیان / ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد / گزارنده کاز جهان یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بنوزاده فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند دید / شد ایمن که شایسته فرزند دید
ندارد پدر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماس آنکو خردمند بود / ارسطوی آن دانشش فرزند بود
بافزونکاری بر او رنج برد / در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نزدیک دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کان بود در قیاس / وزو گرد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود / کسی کو جهان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیزهوش / بجز علم راه نداد بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
هرانچه که کردی معانی بیان / ازان منطقش آب گشتی روان
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمت گری دل بدو داده بود
هرانچه از پدر مایه اندوختی / گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملکزاده را برد بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوش دل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواندش / در دولت عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهر کیسه نده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان درآورد سوگند را
که چون سر درآری بچرخ بلند / ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر و نگین آوری
همایون کنی تخت را از تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت از اختر یاورست / هنر چند با دولتی در خورست
هنر هر کجا یافت قدر تمام / بدولت خدایی برآورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که برهم زنی سرپر / ازین نردبان نباشدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست / به پذرفتکاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او / نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان دست برد
ازان هندسی شکل حرفی کشید / که مغلوب و غالب در او شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام تو و خصم تو بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست / تمامی ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه ما غالبی در قیاس / ز غالب از خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانا دبیر / شد آن داوری نزد او دلپذیر
که هر وقت کان حرف بنگاشتی / ز فیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه میرفت با رای و هوش / ز هر دانشی آورده کی بگوش
هم او همت زیرک اندیش داشت / هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد / بدین آگهی تختدار گرد
هنرپیشه فرزند استاد او / که هم درس او بود و هم زاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر بام زن / که ارسطو نبودی بر او تاب زن
بجستی ز تدبیر او داوری / بهر کار ازو جست دستوری
چو پرگار چرخ ار بر کوه و دشت / برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشه نوجهان را سپرد
جهان جست بگذر ز نیرنگ او / رهایی نیابد در از چنگ او
درختیست پیشش بلوی چار میخ / تنی چند را بسته بر چار میخ
یکایک ورقهای زین درخت / بزیر او فتد چون شود باد سخت
منعمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر یکی یک نفس
در او هر زمان نوبری میرسد / یکی پیر شد دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخود کامگی پی چه خواهی فشرد
درین چارسو هیچ بنگاشتست / که کیسه برو مرد خود کاشتست
بدام جهان هستی از دام او / بده وام او رستی از دام او
شبی نعل بندی بالاگری / حق خویشتن خواستن از خری
خر از پای بنهید و بنشست ریش / بیفکندشان نعل و پالان بپیش
چو از وام داری خر آزاد شد / برآسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بخاکی شده گرناک / بده وام و بیرون جه از گرد خاک
بیا ساقی از خود رهاییم ده / ز رخشنده می روشناییم ده
می کو ز محنت رهایی دهد / بآزردگان مومیایی دهد
سخن بس سنج آمد ترازو بدست / درست ار زر اندوده را می شکست
تصرف دران سکه نگذاشتم / گران سیم در زر خبر داشتم

نشستن سکندر بپادشاهی بر جای پدر خویش

گرانگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
ولی چون قوی رشته شد پشت من / نشد حرف گیر کس انگشت من
نبینم به بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیده است / هنرجستن و عیب پوشیده است
بدان ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت جهان دادم این چرم را / که بر تابد آسیب و آزرم را
جهان خواهم از پاک پروردگار / گر این ره بگردم سرانجام کار
گزارای نقش گذارش پذیر / که نقش از گذارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان مهر بر زد چو موم
ولایت ز عدلش پرآوازه گشت / وزو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت / علمهای پیشینه بر پای داشت
بدار امان گنج زر می سپرد / بران عهد شاهنشهی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل با او بموس
گر بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
جهان شد که بازو و بازوی او / نجنبد کس از ترازوی او
چو در روز بیهودی اندام را / گره بر زدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخ کمان ساختی / بهر حمله تیر انداختی
بخنجر که شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش زدی شکار
ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری

جو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را زبان دید در دست خویش
بهش هوش دل بود و هم زور دست / بدین هر دو تخت باید نشست
بهر کار کوجست نام آوری / دران کار دادش فلک یاوری
همه روم از آن سرو نوخاسته / بریحان سرسبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه‌ای / رسیده بهر کشور افسانه‌ای
گهی ازبا انجمن می‌نهاد / گره از ره انجم گره می‌گشاد
به انبوه می با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی / که گنجید در اندیشهٔ آدمی
بیازردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج / بجنت از ستیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز پیمایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر می‌فشاند / همه خار میکند و گل می‌فشاند
بهر ناحیت نام داغش کشید / بمصر و حبش بوی داغش رسید
کشت و ده و دشتش جو رودش درخت / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خودان به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر
مران کان که اقبال را درخورست / تا من جو آهن بزر چون زرست
جهان دادگر شد که مرز و بوم / زدی داستان‌ها که خوش تا مرز و روم
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر زند پیر دانا وزیر / کم روزگاری شد آفاق گیر
وزیر چنین شهریار جهان / جهان چون بگردد قرار جهان
همه کار شاهان دانش پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان
بد رای پند وزیران شدند / که از جملهٔ تخت گران‌تر شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد / برای وزیر از جهان گوی برد
مراد ترا گر شود پای سست / تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز
جو ماشه کند چشم بد یاوری / کند دیو بافتنه دمسازی
جهان داد خواست تو دستگیر / ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب‌قران نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارم غم جانگزای
مگر چون بدان شربت آرم نشاط / غمی چند را در نوردم بساط
جو صبح از دم گرگ برزد زبان / بگفتن درآمد سگ پاسبان

تظلم کردن مصریان از لشکر زنگبار بحضرت سکندر

خروس غنوده فرو کوفت بال / دهان را بزد مهره دوال
من از خواب آسوده برخاستم / بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کان می‌کند / به پندار امید جان میکند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ
تو پنداری ای مرد ساسان نیوش / که آسان پراز در توان کرد گوش
که انجیر خور مرغ بودی فراخ / نبودی یکی انجیر بر هیچ شاخ
گزارنده این پرند / گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر
بخلوت برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بر آیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهرهٔ دلربای / کمر در کمر پیش تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی / گهی گنج گوهر بخست بر بوی می
نشسته چنگ جو یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب نظر نزد شاه / که مشتی ستم دیده داد خواه
تظلم زمانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را جهان دود و دشت / که سودا درآمد بدان کوه و دشت
بیابانیانی جو قطران سیاه / ازان بیش کاندر بیابان گیاه
جو کوسه همه بیجه کودک سرشت / بخوبی روند ار چه هستند زشت
نه روی که پیدا کند ترسشان / نه بر هیچکس مهر و آزرمشان
همه آدمی خوار و مردم گرای / ندارد درین داوری مصر پای
گراید بیاری گری شهریار / وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / که دندان کرم آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراکنده‌ایم / دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه / جو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی‌قیاس / نشاید که دانا بود بی‌هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی نکته با او براند
وزیر خردمند پیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و تخت آزمایی بکن / ملک جان از اژدهای بکن
برآید مگر کار از دست شاه / که شه را قوی‌تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام او / برآید بمردانگی نام او
دگر دشمنان را برآرد ز خاک / شود دولت بهروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ / فروزنده برقش برآمد ز میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / پذیره شدندش بفرمان بری
بفرمود شه تا سوی رود نیل / کشند لشکرش سوی صحرا چو پیل
برخاش زنگی شتابان شدند / دو اسبه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرد سخت
جو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان کرد بر چشم رومی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد آوازها پاک برخاسته
ز نعل نویدان پولاد میخ / زمین را ز جنبش برآورد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو داد افتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جولان گران / شده ماهی ماه را سر گران
ز انبوه مرد و ستیز سهیل ستور / جهان را شده گوش کر چشم کور
ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بر جوش بیابان درآمد گریز
جو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بدشتی گرفتند جای نبرد / که کرمان ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گوگرد بی‌آب تر / هوای ز دوزخ جگرتاب تر
نه آبی در او سرد چون زهر مار / نه مهری بر او گرم جز آفتاب
زمینی پر از غول و پر غار و مار / در و فتنه از روز بازار ما
دران جای غولان وطن ساخته / جو غولان بهر گوشه‌ای تاخته
شب از ناف خود عطرها می‌گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد
بر آفاق شد کاد کردن دلیر / ستاره برآمد جو دندان شیر
برون شد ز رگ دار دشمن شناس / نظامی کمربسته جایی بس
ستاره برآمد بتابند کی / برآسود خلق ار شتابنده کی
بیک جای هم روم و هم زنگبار / فرو مانده زنگی و رومی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی و شت / بمن ده که طبعم جو رومی جو شت
مگر با من این محاکا با بجنگ / جو رومی و زنگی نگردد درنگ

قاصد فرستادن سکندر پیش طوطیانوس

فریبنده راهی شد این راه دور / که بر چرخ خیمه توان دید دود
درین ره فرشته زره بیرود / گر آید یکی دیو و ده میرود
کجا را این چار سو ره روی / نسنجد دو جو تا نیرزد دو جوی
قراضه قراضه ربایند تخت / ربایند او را جو گردد درست

بجوی ستانند ز دهقان پیر / بمن می فرستند بدیوان میر
زمین رخت این همرهان در ولاد / ربایم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی / دورنگی بلی یکزبانی مجوی
دو سوراخ چون روبه جنگساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گژدم بهنگام نوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش کن رازهای نهفت / زتاریخ دهقان چنین راز گفت
که چون شاه چین زین برابرش نهاد / فلک نعل زنگیش در آتش نهاد
بهار از کمین مهر بیرون جهاند / ستاره نگف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن / کشنده چو انجم بهر انجمن
از آیینه پیل و زنگ شتر / صدف را شبه جست بر جای در
گرو بیدپای برزمین می فشرد / در اندام کار استوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد / زنوبت جهان را پرآواز کرد
برآراست لشکر بآیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی یکی بود بس مهربان / زبان آوری گه از هند و یان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست / نزد و بسطرنج گستاخ دست
بر شرح سخنهای مردم فریب / ربوده ز نیوشنده کارا شکیب
کشیده دهش طوطیا زاندام / سخن پرور طوطیانوش نام
بسر نزم سکندر به بیگاه گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش بنام آوری
بزمود تا مسیح ناورد رنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو پیغمبر شاه / مگر بشنود بازگردد زراه
بزنگی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش زبونی کند
جوان مرد و گلچهره چون سروبن / ز رومی بزنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت به پیروز بخت
جوان دولت و تیز گردن کشت / که خشمش چون سوزنده آتش است
چو بر شاخ آهو کند جرم گور / بدوزد سر مور بر پای مور
جان به که با او مدارا کند / بنالید و عذر آشکارا کند
نباید که آن آتش آید بتاب / که تشنید انگه بدریای آب
جهانش که صلح و جنگ آزمود / زجنگش زیان دید و از صلح سود
بهر روان باید آراستن / مبارک نشد کین او خواستن
تهز زنگ چون گوش کرد این سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش زگرمی در آورد جوش / برادر و چون رعد غران خروش
بزمود تا طوطیانوش را / کشند و برندازتنش هوش را
ربودندشان دیوساران ز جای / چو که را ربایند مهی که ربای
بریدند بر طشت زرین سرش / بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو پر خون آن طشت زنگی بکرد / بخوردش چو آب و آبی نخورد
کسانی که بودند با او براه / شدند آب در دیده زنگی شاه
نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دیده زان زنگی سرد مهر
شه از بهر وحشت دو رنگ / جان سوخت کز تاب آتش صد رنگ
بخون ریختن شد دل آگنده / زخون جان لبی کنه ریخته
شد از روی میان رنگ یکبارگی / چو دیدند ازان گونه خونخوارگی
سیاهان ازان کار دندان سپید / لب زنده و بیمیان نا امید
شبان به که پوشیده دندان بود / گران لخت میرد که خندان بود
سکندر بآهستگی یک دو روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شبآهنگ چو برزد از کوه دود / برآهنگ شب مرغ دندان نمود
در آویخت مندوی شب از کمر / بهاروی شب جرسهای زر
جلاجل زمان گفت ما روی شاه / که شد تا جو رباد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / بتاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد زبانگ جرس بیقرار

بنیزه زن از خارش جرم خام / لوشه برافکنده شب را لجام
درآمد بغرش دم کاودم / نهنگ زدن خام روینه خم
زبازوی پولاد سنجان بمیل / ز گرز نهنگ همی راند سیل
سنان سرخ شد سندان شکاف / برون رفته از فلک بیت تاف
زفاروره بالیخ و بیدبرگ / قواره قواره شده درع و ترگ
ز ترس جمله زمرای تیغ / شده آب چون در دل سنگ میخ
چو لشکر بلشکر در آورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی
خرابی در آورد زنگی بروم / ز سر بام افغان بر آورد بوم
بی رنگی درزوم بهم برآویختند / بسی خون در آوردگه ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گور پی برکشید پلنگ
بترسید رومی از آن بیش خورد / که با طوطیانوش زنگی چه کرد
درافکند خون دلاور بکام / ز خامی بخورد آنچنان خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازی / ز رومی نیامد عنان تازی
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی آمد ز زنگی هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نسازد مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر دادش از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
زخون خوردن طوطیانوش کرد / همه لشکر از بیم خوانند مرد
بلشکر توان کرد این کارزار / بتنها چه برخیزد از یک سوار
کند هریک آیین ترس آشکار / نباید زترسندگان هیچکار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب دست از دلیران بشوی
همه زنگیان خیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست / گران زنگیان را در آید شکست
بهش آر رای که یاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس / کشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد اجهانگیر شاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت / همای دتار چرخ بر وزگشت
سیاهان که ماران مردم زنند / نه مردم همانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ / عجب نیست کین مایست آهنگ
ز مردم تراترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
که آزرم جویم ازین بنگه لان / نخوانند مان عاقلان عاقلان
دگر جای خالی کنیم از نبرد / زگیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر هراسیدی هر اس / میانجی براشان نهادی سپاس
میانجی کز ایشان بهشتند / دگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید بر انداختن / بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی زراه / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن تراخاستن خشمناک / درانداختن زنگیان زان چنگ
یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بر یکی زبان کشن این رابری / سرما خورد خسرو نامجوی
بزمانها مطبخی در نهفت / نهان خنبه ازاکنده خاک خفت
بجوشد سر گوسفندی زراه / تهی از استخوان آورد نزد شاه
شه آن جرم ناپخته را نیم خام / بدرد بخاید بحرصی تمام
بگوید که مغزش بیارید زود / کزین خوشتر کس نخورد ست چیز
اگر هیچ دانستی در نخست / که خوردی چنین دار دم من درست
اسیران زنگی به پرودمی / همه زنگی خورش نیک خوردمی
جوان آدمی خوار یابد خبر / کز مرمت آدمی خواره زو بتر
بدان ترس بگذار دایس کریم / که آمن بامن توان کرد رزم
گزین چاره سازی بدست آوریم / بران خیره دستان شکست آوریم
بگرگی زگرگان توانیم رست / گر بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شه با دلیران روم / نمایند بالش دران مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگی آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند ازان زنگیی چند اسیر
سوی لشکرگاه بردندشان / بر شنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی دار شاه / قفای ز خون سرخ و روی سیاه
شه از مهتانی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گرانرا بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه / بریدند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بسازانچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفت راز / بگو چون ساخت می باید این برگ ساز
دیگر زنگیان پیش خرد بای / فرو مانده عاجز دران بیم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
بیاور دو خوان زیرک هوشمند / برو لنجهای سر گوسفند
شه از بهر دیدن خورشها بزور / چو شیری که او بر درد جسم گور
بجای سگی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم ازین خوبتر
چو زنگی بخوردن چنین در گذشت / کبابی دگر خورد و نم ناخوشت
شه ران زنگی خورم در شراب / کزین خوش خورش نیاید کباب
برغم سیاهان شه پیل بند / ز زور همی خورد آن گوسفند
چو ترسیده اژدها کردشان / چو مار از صحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند ازان راه تنگ
که این اژدهای خوی مردم خیال / نهنگیست کادر بر ماز وال
چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر و لنجها زا جو آرد ببند / خورد چون سر و لنجه گوسفند
دل زنگیان زا درآمد هراس / که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو برخرید آتش انگه ستان / که گرمی نشست آتش ترکتان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بتول سپه بانگ برزد خروس / درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیون آهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
ز زمره برآوردن کاو دم / شده زآسمان زهره و گاو گم
وهلهای خالی دماغ از خروش / درآورده مغز جهان را بجوش
ز خونریزی طنبک نرم زیر / دماغ فلک سفته از زخم پر
دل ترکتازان که دار و گیر / برآورده از نای ترکان نفیر
زمین گرزه متزعه در دماغ / زده آتشین متزعه چون چراغ
روا رو زنان تیر پولادخای / در اندام شیران پولادخای
بلارک چنان تاخت بر روی تیغ / که تابد ستاره که تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند / دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو رو در خروش آمدند / دو دریای لشکر بجوش آمدند
درآمد بهم لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گراز دو رنگ
سم باد پایان پولاد نعل / بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن / بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آینه تاب / زده خنده بر چشمه آفتاب
ز شش سو به زنگی قیر گون / جناحی برآورده چون سترون
صف زنده پیلان یکی کوه / چو گرد دگر بوده کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق / ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر سر یکی تخت عاج / برو زنگیی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی / زدی آتش از خود بر آتش زدی
زبس پیل کامد بپای برون / شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده دوان گرد پیل بلند / بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته / منقشها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی ز راجه بنام / ز لشکر که زنگ بگذارد کام
درآمد چو پیل استخوانی بدست / گرز و پیل را استخوان می شکست
سیه مارئی فسون گر کی درد / سر آماس از سر بر کی درد
دهان فراخ و سیه چون لوید / گز چشم بیننده گشتی سپید
خمی از خم آهن بر انگیخته / بخمها سنگ آهن فرو ریخته
بر و سینه همچو پولاد ترس / حدیث تنومندی آن خودپرس
علم دیده پرچم بر سرش / نمی گشت یکموی ازان پیکرش
گرانجا بود طاسکی سر نگون / دو دیده بود چون طاس خون
بسی خویشتن را ز زنگی ستود / که سوزان ترا ز آتشم زیر دود
ز راجه منم پیل پولادخای / که بر پشت پیلان زنم پیل پای
چو در پیل پای قدح می کنم / بیک پیل ها پیل را پی کنم
چو در معرکه بر کشم تیغ تیز / بگوهه کنم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گر هزبر / برو سیل ریزم چو غرنده ابر
چو گردن برارم بگردن کشی / نه زاپی هراسم نه از آتشی
زبس بشکند خرس من پیل را / رخ من پیاده نهد پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر / ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس آهن رگ تن مرا / چه حاجت بالماس آهن مرا
درم پهلوی پهلوان به تیغ / خورم گرده گردنان بی دریغ
بردم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کشی شرم نیست / ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزه درارد از زرم ست / خراز زر بالان برآید درست
چو من زنگی انکه خندان شود / سر شیر الماس دندان شود
بگفت این و برزد برابرو شکنج / چو ماری که پیچد به بالای گنج
ز رومی سواری توانا و چست / برانداز آتش انگیزه خود درست
بآتش کشی بازمالید گوش / چو پروانه کایدش خون بجوش
درآمد بر زنگی جنگ سود / بیک ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک هم برآورد پیش پلنگ
چنین تا بمقدار هفتاد مرد / به تیغ آمد از رزمیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با او رهانی شود رزم ساز
دل از جا بشد لشکر روم را / چو از کوره آتشین موم را
بگردان زبانی سپه را زبون / نیامد نیاورد کس را برون
سر گردنان شاه گردن گرای / ز پرکار مرکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج / بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده بر میان کوه را کین کمر / درآورد فولاد هندی ببر
تن بر کی آهنین گون زره / چو موی غول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهرآب جوش / حمایل فرو هشت از طرف دوش
کمند چو ابروی طغرا خیان / بخم چو کمان گوشه حاجبان
یکی برافکنده بر تبت مور / درآمد بر آن زنگی سیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد / نمود آن تویی دست ادب برد
پلنگ دری چون درآید عقاب / چگونه جهد بر زمین آفتاب
از آن تیزتر خسرو پیل تن / بتندی درآمد بدان اهرمن
بزد بانگ بروی که ای زاغ پیر / عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر بر نتابی عنان زان راه / کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سپید روانی که از تیغ تیر / درین حربگه گرد خواهی گریز
نرو تا بخون سرخ رویت کنم / مسلسل تر از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آینه رنگ / من آن آینه ام کز من افتاد زنگ
سپیده بود رومی از خشم درد / برد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و تخت / بیاموزمت من ببازوی سخت
گرانی ز جای نگه دار جای / وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم مالا ز تازی [illegible] / بگیرن دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر زنده پیل / زنده پیلان جامه در خم نیل

چو زاسن کنم حلقه در گوش سنگ / برنگه رود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد / برآورد بازو عنان برگشاد
رو حمله برد چون شیر مست / یکی گرزه شیرپیکر بدست
ز سیخی که زد بر سرش گرز را / درافتاد تب لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد لخت / ستد جان از آن آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پای و دست / ز سر تا قدم خورد در هم شکست
چو کار زراجه ز راحت رسید / نهنگی سیاه از میان برکشید
جهان ضربتی زد بران نخل بن / که شیر گران بر گوزن کهن
ازان پهلوی زنگیانی قوی / عنان راند در معرض خسروی
جهان زد بر و تیغ زنگار خورد / که زنگی ز گردن درآمد بگرد
دگر زنگی رفت سوی مصاف / زبان برگشاده بمستی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ / نبارد دگر اژدهای نهنگ
سیه کوه گرد بازو منم / گران کوه را هم ترازو منم
ز تن برکنم گردن پیل را / بدم درکشم چشمه نیل را
ز آنکس که جانش بر آتش زنم / همه جامه آتش در سکانش زنم
جهانجوی چون دیدکان یاوه گوی / ز خوناب خود را کند نافه بوی
سر تیغ برگردن افراختش / دران پایه کشتن سر انداختش
سیاهی دگر زین برادهم نهاد / ز خمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت / شبانگه برارامگه بازگشت
چو گلنارگون گشت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل آب
نگهبان این مار پیکر درفش / زر اندود و بر پرنیان درفش
رقیبان لشکر بآیین پاس / نگهبان تر از مردم انجم شناس
ز رنگ داری از دیده بگذاشتن / بساقی رحمت همیداشتن
سحرگه که آمد به تنگ اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرف دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را / برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود را فشرد / بهر پهلوی پهلوی را سپرد
حبش و راست را کرد از آهن حصار / فرو برد چون کوه یخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه ای گشته شمشیرکش
حبش بر یمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس وار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه / ز ماهی تف تیغ شد تا بماه
جهان آمد از هر دو لشکر غریو / گران سول دیوانه شد مغز دیو
گره بر گلوها فرو بست گرد / ز بیخوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست راهی گریز
ز بس زخمه دق رویینه طاس / بگردون گردان درآمد هراس
ز خرمهره مغز پرداختیم / جهان مغز از سر انداختیم
ز رویین در کوس تندر خروش / بدرهای رویین درافتاد جوش
زنای دمنده برآهنگ دور / گمان بود کامد سرافیل صور
ز بس کوفتند از زمین گرز و تیغ / ز مرخار برشد غباری بمیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بسته تر بر دل خاره سنگ
کمان کژ ابرو ترکمان تیز / ز بستان جوشن برآورده شیر
کمندی گره داده پیچ پیچ / بجز کردکردن نمی کشت هیچ
ز هندوی بازیگر گرم خیز / معلق زنان هندو تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان
ز زنبوره تیز زنبور نیش / شده آهن و سنگ از روی ریش
زمین خسته از خون انجید کان / هوا بسته از آه پیچید کان
برآراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همای تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورده چون زنگ رویین خروش

کفیده دل و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت صدف
چو از مرد و سر قلب گشت استوار / ز مرد و سپه رفته بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز فرزانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک / که این نازنین بود زان لولناک
نه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم / درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود بایدین جنگ را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب / که آرد بخون ریزی شب شتاب
تن چند را زان سیاه درشت / بیک زخم یک زخم چون سنگ کشت
کسی کان جهان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند / تکاور سوی لشکر زنگ راند
بلشکر که او بود سالار زنگ / بترسید کامد ز دریا نهنگ
سلاح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن پر از تیغ ترتیب کرد
بپوشید خفتان از کرگدن / بکوکب ز راستی تا بدن
یکی خود فولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / بلارک فرو رفت چون پای مور
برآمیخت و آمد بر تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بغرید کای شیر صید آزمای / برآورد کامد شو باز جای
مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینم که از ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / برآورد را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / مران بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایه خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پی چه باید فشرد
بپهلوی شیران که دست کشش / که داری بشیر افکنی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست / ببینیم کز ما که سختی کشست
گزافه مزن در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بغرش درآمد چو ابر سیاه
فرو هشت بر فرق او تیغ را / ز برق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت روی / چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بتندی یکی زخم زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند
برین گونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد و خفت / بمیعاد فردا وفا کرد جفت
سیه کار شب چون شود بخت سود / برون آید آتش ز گردنده دود
کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حرب شه بازگشت / بدان داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقیا جور تا کی کشم / بدل دردمند و بتن ناخوشم
بیاران خور از ساغر خاوری / بمن ده که تا کی کنم داوری

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگ

چو روز دگر چشمه آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ / شده سینه ماهیئی در نهنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون / فرو ریخت از دیده دریای خون
دران سیل کز پای شد تا برق / یکی کشته مانده یکی کشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد / بیدخواه بر چشم بدکار کرد
برآراست بازار ناورد را / برانگیخت ز آب دان گرد را
فرو کندی از گور چشم حریر / نیوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار / که در چشم ناورد یکی چشم وار
سنان گشت یکی نیزه سی ارش / بخون جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تر از بیضهٔ آفتاب
کلاهی بزیور یکی بر سرش / گر گوهر برد رشک از گوهرش
درافکنده تاجی زمرد نگار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه فش / بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه / ندیده که دشمن کی آید براه
بر لشکر آمد که بر خورده بود / بماندش لشکر فرو برده بود
دگر زنگی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک تاج شه که بروی رسید / ز زندگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد چو یکباره کوه / گزو چشم بینندگان شد ستوه
همان خورد کان تار آتش دکر / چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی تر زان یکی دیوسار / بجنبش درآمد چو پیچیده مار
رو نبرد شه تاجی رانده تیز / بزخمی برآورد ازو رستخیز
سیاه دگر زان ستمکارتر / بحرب آمد از شیر خونخوارتر
همان شربت یار پشنه خورد / زمانه همان کار پشنه کرد
نیامد بمیدان دگر کس دلیر / که ترسنده گشتند ازان تند شیر
عنان داد خسرو سوی جنگ زنگ / برون خواند بدخواه را سوی جنگ
چو لشکر بدید آنچنان دست برد / شد انداختش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست ورنه جنیبت جهاند / سوی حربگه کام و ناکام راند
عنان بر شه افکند جاوش کنان / بصد خاریش بخت مالش کنان
بسی زخمها زد بنیروی بخت / نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بران پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور
بنامنده رایاد کرد ار بخت / نبت کرد بر کامکار درست
طرید نیاورد زنگی نمود / بزنگی پر کار زنگی نمود
بجا لشکر سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درخش
جهان زد برو تاجی برگره / که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک جا دشد گشتی خصم خرد / فرو مرد لشکر بلشکر سپرد
بزمود شه ار سر بار کی / که لشکر بجنبید یکبار کی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم جفا جفت کامد زتر / کفن گشت در زیر جوشن حریر
ز تنگا زنگ درفشنده تیغ / زمانه در قهار آورده میغ
سراسیمگی در منش تاخته / ز تیش خرد خانه پرداخته
تنوره ز تفسیدن آفتاب / بسوزندگی چون تنور کباب
ز جوشیدن سر بر سام تیز / جهان کرده آوازه وشناسی گریز
زبس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشته در آسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته / زنه کشته ز آتش سیه سوخته
سبک شد تبه گشت کوه گران / جنیبت خود هم هم کومران
اسر یمن برگ شد مشکبید / غراب سیه صید باز سفید
ز دل دادن جاوشان دلیر / دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گفتن که هوی و دگر بار ها ن / برآورده سرها سوی آسمان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت / یکی را زمانه ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون / بزنهار خواری درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان / بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر زنیمه بکف داد دست / ببازار زنگی درآمد شکست

چو زنگی درآمد بزرگانه رود / ز شهرود رومی بر آمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش / ز سیم و زر بر سر قبای بنفش
ز هر گشتن زنگی چون نهنگ / بگردون در افتاد یا مالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند / بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند جز بخش کرکس نماند
گروهی که رنبیل کردند زور / فتادند چون پیله در پای مور
گری بنده تا از مردم کشند / کهی نم کشند کر بر آتشم کشند
چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زنهاری شدند
نه ان وحشیان زاکه بود از حبش / بزمود کشتند دران کش مکش
بجستند برحمی کار شان / ز شمشیر خود داد زنهارشان
بزمود تا داغشان در کشند / حبش زین سبب داغ در آتشند
فروزنده شان کرد از ان کرم داغ / که آتش فروزنده گردد چراغ
زبس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت بگنجید در عرضگاه
چو شاه آن متاع گران سنگ دید / چو دریا یکی گشت در گنج دید
بجز گوهرین جام زرین عمود / بخروار عنبر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی جرم قنطار ها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد باره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسبان طاوس وش
بسی پرده توسی و بربری / بسی پرده بر ماه و بر مشتری
ز بر گستوانهای گوهر نگار / همان جرم زرافه آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته / بگنجینه و گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت دران کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین داوری / چرا گشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بریشان نهم نارواست / ور از خود خطا بینم آن هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دود از پی لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی نقاب / همه جامه لاجوردی زرند
درین پرده گر خسروی یکسوی / درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک انگیخته / بخون جه و اهابت آمیخته
همه راه جاست و بینده کور / ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی آن می مرا است کن / چو می پرده نقل بر دست کن
از ان می که دل را بدو خوش کنم / بدوزخ درش طلق آتش کنم

باز گشتن سکندر از مصاف گاه و غنیمت آوردن

برومند باد آن همیون درخت / که در سایه او توان برد رخت
که از میوه آرایش خان دهد / که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین / ز رود تنگ نیفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جهان / بدست تبر داد نشئ جوان
زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد خار خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکران ها تنه سبز پوش / که خواند سراینده او را سروش
بآواز بوشید کان گنج خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز
کجون رومی از زنگی انگیز کشید / سکندر که با رخش زرین کشید
گذارنده داستان دری / چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

بیاسود یک هفته بر جای جنگ
بیاقوت می رنگ داد از درنگ

چو ستای باران و آتش باد
زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد دیر خواسته
که پی کرد به راه آراسته

چو لی کرد شد سر بر کار راه
درآمد بزین شاه گیتی پناه

روارو زنان پای زرین زدند
سراپرده بر پشت رویین زدند

ز دریای فرنجه تا رود نیل
بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر
ز بانگ تهی مغز را کرده پر

دمان جلاجل بهرای زرد
ز شور جرس گوشها کرده کر

ز کوکب روان لشکر از هر کنار
نه چندانکه اندکی از شمار

جهان دار در مرکب خاص خویش
خرامنده بر کبک قاص خویش

ز بس گنج آکنده بر پشت پیل
بصد جای پل بسته بر رود نیل

ز بس رایت انگری سرخ و زرد
مقرنس شده گنبد لاجورد

ز صحرا بغنیمت برآورده کوه
ز گوهر کشیدن میونان ستوه

زبس فرخی شاه فیروزمند
برافراخته سر بچرخ بلند

بمصر آمد و مصر را زان نواخت
بآیین خود کاران شهر ساخت

وزانجا روان شد بدریا کنار
بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت
همش جای بازار و هم جای کشت

باسکندران شهر چون گشت تمام
هم اسکندریش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را
که ماننده شد مصر و بغداد را

بیونان شد از کشت غرمش درست
که انجا شود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم
جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان موم چون زعبتش خواستی
بگردی زان هرچه میخواستی

بزرگان روم آفرین خوان شدند
بران گوهری گوهرافشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند
که دیدند از آن انچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال
که آمد جهان بازی در خیال

مخالف شکن شاه فیروز بخت
بفیروز فالی برآمد بتخت

ز فیروزی دولت کامکار
نشاط تو انگیخت در روزگار

بسی از معانی ز تاراج زنگ
بهر سو فرستاد پی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاد دهر
بهر گنجدانی فرستاد بهر

چو نوبت برو وقت دارا رسید
شتر بار زر تا بخارا رسید

گزین کرد مردی بهوشنگ رای
که آمین آن خدمت آرد بجای

گزید از غنیمت طرایف بسی
گران سان نه بیند طرایف کسی

گران مایه چیزی که باشد عجب
ز هر گونه جوهر ز دینار طیب

برون از طبقهای پر زر خشک
بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته

ز عود گره بارها بسته تنگ
که هر پاره زان بود ده من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهرنگار
نمطهای زرافشان شاهوار

گزان جانک غلامان چست
بهنگام خدمت گری تن درست

همان تختهای مکلل زعاج
بگوهر برآمود باطوق و تاج

اسیران زنجیر برپای دست
ببالا و پهنا چو پیلان مست

ز کوتش بریده شتروارها
ز سرمای پرگاه خروارها

ز پیلان سکارده زنده پیل
که در رزم جوشنده چون رود نیل

بدینسان گرانمایهای سره
فرستاد با قاصدی یکسره

چو آمد فرستاده راه سنج
بدارا سپردان گرانمایه گنج

شکوهید دارا ز نزلی چنان
حسد را بران تیزتر شد عنان

زهر جای خود پاسخی ساز کرد
در کین پوشنده را باز کرد

فرستاده را پاسخ سرسری
نیوشید برداری اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او
نهانی همی داشت آزار او

ز فیروزی دولت و جاه خویش
نبودش سر کین بدخواه خویش

زهر سو خبر ترکتازی نمود
که رومی بزنگی چه بازی نمود

زهر کشور قاصدان تاختند
بدان تهنیت گردن افراختند

در طعنه بر رومیان بسته شد
همان رومی از بدولی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند
بتند اژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی
بنوبت در آسیا فکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پیست
بمن ده که داروی مردانگیست

منی کوست غمخوار هر غمکشی
ندیده بجز آفتاب آتشی

فال گرفتن سکندر در شکارگاه جهة نصرت جویش

جهان خرم از میل جوینده پر
تکی سوی دریا یکی سوی بر

نبینم کسی را درین روزگار
که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر
گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی نغمهٔ این سرود
شدم فارغ از شغل در تار و پود

چو سر درکشم چون که از کنج باغ
ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نبینم کس از هوشیاران مست
که دادن توان این بخشش بدست

دگر باره از دست این دوستان
گریز آورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم
بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارش گر کارگاه سخن
چنین گوید از موبدان کهن

چو شاه روم از شبیخون زنگ
برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش خواب را
روان کرده برکف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد
سرود سرایندگان گوش کرد

مغنی و ساقی و رود و شراب
نبودی ز شه دور تا وقت خواب

حسابی بجز کامرانی نداشت
از و به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز
بفیروزی آورده شب را بروز

بپیرامنش فیلسوفان دهر
جهان از داد و دهش داده بهر

ارسطو بساغر فلاطون بجام
می خام ریزنده بر خون جام

مغنی سرایندهٔ بانگ رود
بنوروزی شه نوای سرود

که دولت بنا ما جوان بخت باش
همه ساله با افسر و تخت باش

گرو کن بهمسایه جام را
گرو کرد کن بادهٔ خام را

بساط می ارغوانی بنه
طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال دست
برو دو می شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام
بیارای مجلس بترتیب جام

جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت
بگیرد جهان با تو این کار بخت

سپاهی گرفتی بسیدی بکبر
خن ابلق بایدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست
بدولت درآویزگان هم تراست

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ
بهره درآورده بود آب رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت
حساب خراسان خراج از گرفت

بهمسنگی خویش در روم و شام
نیامد کسش در ترازو تمام

بدارا بدا دانچه مال نخست
همان داده نیز از و باز جست

از آنجا که در خور آنش بود
تمنای کشورستانش بود

گر شد ایرانیان سست کرد
بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برارد بلند
بدیگر درختان درآرد گزند

بنخجیر شد شاه یکروز خوش
هم او خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افکنان دشتها در نوشت
همی گرد نخجیر در کوه و دشت

فلک وار میشد سری بر شکوه
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار
که بود از بسی جنبش بروی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ
برآیین کبکان جنگی بجنگ

که این مغز از آن بمغز آرزخت
که آن بال از آن باخن بکشت

دران معرکه راند شه بارگی
همی بود بر مرد و نظارگی

ز سختی که کبکان برآمیختند
ز نظارهٔ شاه بگریختند

فرو ماند شگفتی شه زان شکار
که در مغز مرغان چه بود آن نگار

یکی را نشان کرد بر نام خویش
بدولت فال سرانجام خویش

دگر کبک را نام دارا نهاد بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری زمانی نمودند جنگ آوری
همان کبک شد عاقبت کامکار که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته برید از بر کبک سر تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری آن عقاب ملک زود برگشت و آمد شتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن نبودش جدا تا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن درو دولت کامکار نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران پاره کوه مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زان آواز خویش خبر باز جستی از راز خویش
صدای شنودندی از کوه سخت بدان سان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش خون بود سرانجام اقبالها چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال که چون می‌نماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست بدارای دارا درآرد شکست
صدای برآورد کوه از نهفت همانا که او گفته بد باز گفت
ازان فال فرخ دل خسروی چو کوه قوی یافت پشتی قوی
بجزم دلی زان طرف باز گشت سوی بزمگه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست در انجمن چو سرو سهی در میان چمن
سخن راز اندازه کار خویش ز پیروزی صلح بکار خویش
که چون من بنیروی گیتی پناه بگردون گردان رسانم کلاه
گرت زین خوارگان چون دهم بخود بر چنین خواری چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست چو تیغ بود تاج آید بدست
گر او لشکر آید به پیکار من نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست که رایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد ز یاران یکدل بلندی رسد
دو درزی زدن بشکنند کوه را پراکنده کی آرد انبوه را
امیدم چنان شد بنیروی بخت که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن بحربت دمی آشکارا شدن
ثنا یاوران از سر یاوری چه گویند چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا نهانی کند آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اخترست وزان مرد دانش کش گوهرست
چراغ جهان گوهر شاه باد رخ شاه روشن‌تر از ماه باد
توی اینک نیروی پشتت هست برومندی آفرینش بتست
بهر جا که باشی خداوند باش بتختی که باشی برومند باش
چو بر سدی زمانی بر خنده‌ای بگوییم چون بخت شد رهنمای
چنانت رخصت برای صواب گر شه بر مخالف نیارد شتاب
چو پشتی که با تو جنگ آورد برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن ز دشمن سر تیغ برداشتن
گوزنی که با شیر بازی کند زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز نای و نوش گر آید تو خود نشانی آید بجوش
تو روشن در لشکر آراستن خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست فرشته دگر اهرمن دگرست
تو شمشیرگیری و او جام گیر تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با دادی و دست بیدادگر تو میزان زور او ترازوی زر

تو پنداری او بیخودی میکند تو نیکی کنی او بدی میکند
جهان زشت گر جمله شهر و سپاه ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی هم آزار او گشادی درآرد ببازار او
نوازش گریهای بدنام تو برآرد بهفتم فلک نام تو
ز حق دشمن چند باطل ستیز مگر خود کند باطل از حق گریز
کمربند پنداری بخت گیر کله داری کن سر تخت گیر
نباید که بندد ترا این خیال که دولت بملکت ز نصرت محال
سری کردن مردم از مردمیست وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند سران شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان نیت کاریست بزندان مغلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنکه نشاطش دهی کزینش ستانی بآنش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود کسی را نباشد که ناکس بود
بدانکس که او را خبر است خام همه کس دهد نان پخته بوام
مروت تو داری و مردی تراست بداندیش را گنج با اژدهاست
گر او تند رآمد توی تند خویش گر او گنجدان شد توی گنج بخش
ز فالی کز اختر توان برشمرد تو داری درین داوری دست برد
توان شیرگیری که در روز جنگ ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
بجوش سپاهان زنگی سرشت که بودند در چشم چون دیو زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان پیلها برگشتی چو کوه ازین قطره‌ها هم نگردی ستوه
نهنگی که او پیل را پی کند ز آمو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور سیه مار کی رو نهد زی زمور
دگر کاختران نیکخواه تواند همان خاکیان خاکراه تواند
بخندش نهانهای فیروزمند بداندیش را چون نیاید گزند
همان در حروف خط سندوی تو غالب‌تر آیی چو در دوی
چه لشکر که لشکرکش زنگ بود بوقتی که با تو قوی جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم دران فتح غالب ترا یافتیم
چو بهروز بود آن نمونش بفال درین هم توان بود بهروز حال
شه از نصرت رهنمایان خویش حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت بنیک اختری فال اختر گرفت
بنوخندگی فال ازان ماه و سال که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن جام پالوده را بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ ز قندیل او بر فروزد چراغ

داستان آینه ساختن سکندر

چو فرخ بود روزی ز بامداد همه مرد را نیکی آید بیاد
به نیکی نهد رسم بنیاد ما ز دولت به نیکی کند یاد ما
سر از کوی نیک اختری بر زند بنیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند که بسیار تلخی بود سودمند
نشین که امید یاری کند که ایزد خود امیدواری کند
گره در میاور بابروی خویش در آینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم کند نقش دیباچه سنگ بوم
که چون شد سکندر جهان را کلید ز شمشیر تیزش آینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز بدان روشنی آینه آمد نیاز
نبود آینه پیش ازو ساخته ز شمشیر او گشت پرداخته
چو افروختندش غرض بر کجاست در و پیکر خود ندیدند راست
رسید آرایش بهر گوهری نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کامش درآمد بکار پذیرنده شد گوهرش انگار

چو پرداخت رسام آهنگرش
بصیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکرش را بدان سان که هست
دران دیده رسام پیکر بدست

بهر شکل می ساختندش نخست
نمی آمد از وی خیال درست

بهینی شدی چهره را بهن ساز
درازیش گردی جبین دراز

مربع مخالف نمودی خیال
مسدس نشان دور دادی زحال

چو شکل مدور شد انگیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه بهر سو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسه آمد این تیز مغز
برافراخت شاه این نمود از نغز

تو نیز ار دران آینه بنگری
بدست آری آیین اسکندری

جوان گر روی آمدن سخت زشت
بنرمی درآمد ز خوی درشت

سکندر درو دید پیش از گروه
ز گوهر بگوهر درآمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر روی آیینه داد

عروسی که او سنت آرد بجای
دهد بوسه آیینه را روی نمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام
بمن ده که بر دست به جای جام

خراج خواستن دارا از اسکندر و ابتدای خصومت

چو زان جام کیخسرو آیین شوم
بدان جام روشن جهان بین شوم

بیا تا ز پیدا بشوییم دست
به پیدا نتوان ز پیدا درست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیو خانست و هم غول راه

جهان وام خویش از تو گیرد
بجرعه ستانند با غم برد

چو باران که یک یک مهیا شود
شود سیل و آنگه بدریا شود

بخور تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بما بر گذر کرده گیر
همه گنج ناخورده را خورده گیر

ازان گنج کاورد قارون بدست
سرانجام در خاک بین چون نشست

وزان خشت زرین شداد عاد
چه آمد بجز مردنی بی مراد

درین باغ رنگین درختی نرست
که ماند از قفای تبرزین درست

گزارش کن زیور تاج و تخت
چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شادبهر
برآسوده بود از مهمهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی
گهی پر همی کرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او
خردمند مونس خرد خویش او

بهر بستی کامد از بانگ چنگ
سخن شد بسی در نمطهای تنگ

بهر جرعه می که شه می فشاند
مهندس درختی درختی نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش
قدح شکرافشان می نوش بخش

دماغ نیوشنده را سرگران
ز نوش می و رود رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون
روان کرده از رود ما رود خون

زبس زخم کز زخمه چون شکر
شود روده خشکی بر رود تر

دران بزم آراسته چون بهشت
گل افشان تر از ماه اردیبهشت

سکندر جهانجوی فرخ سریر
نشسته چو برچرخ بدر منیر

ز دارا درآمد فرستاده
سخن گوی و دانا دل آزاده

چو خسرو پرستان پرستش نمود
هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آوریدش نخست
نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهر طوق و تاج
ز درگاه ما وا گرفتی خراج

ز بونی چه دیدی تو در کار ما
که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم پیشینه را کار بند
مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر زگرمی چنان برفروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابروش خم گرفت
ز تندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج
که از جوشش دل مغزش آمد برنج

زبان چون زگرمی برآشفته شد
سخنهای ناگفتنی گفته شد

زمانی به پاسخ شد آهسته خیز
پس انگه زبان کرد چون تیغ تیز

زو گفت ناگفتنیهای سخت
چه گوید خداوند شمشیر و تخت

گرا در سخن رای باشد بلند
بگوید سخنهای ناسودمند

زبان گو بگرمی صبوری کند
ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با آب و تازه بود
نگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانه پیش بین
زبان گوشتست و تیغ آهنین

نباشد بخود برکسی مرزبان
که گوید مرا آنچه آیدش بر زبان

گزارنده پیری کیانی سرشت
گزارش چنان کرد از سر نوشت

که وقتی که آن گوهر تیغ و تاج
ز یونان شدی پیش دارا خراج

دران گوهرین گنج بن ناپدید
بدی خانه زر خدا آفرید

برو بانگ زد شهریار دلیر
که نتوان ستد غارت از تند شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد
شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

بپهنای بساط کهن در نوشت
بساط دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ
گهی صلح را ساز و گاهی جنگ

بگردن کسی بر میاور ترس
بشمشیر با من سخن گوی و بس

ترا آن تصور که شمشیر من
نیارد سر تیغ تو زیر من

چو با مر توانی که من داشتم
عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری جهان توشه
رها کن مرا در جهان گوشه

برانم میاور که عزم آورم
بهم پنجه با تو رزم آورم

بیکسو نهم مهر و آزرم را
بجوش آورم کینه گرم را

مگر شه نداند که در روز جنگ
چو سر ما بریدیم بر اقصای زنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم
چه گردنکشان را سر انداختم

گی کار معالی و ما طوق تاج
چو زنهاریان چون فرستد خراج

زمین مصر باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست
بدان پایه باید زمین پایه خواست

مینگیز فتنه میفروز کین
خرابی میاور بر ایران زمین

ترا ملک آسوده بی داغ و رنج
مکن ناسپاسی بدان مال و گنج

مسوزان زخودکامی ایام را
قلم در کش اندیشه خام را

زمین آنچه تا بایدت درمخواه
چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد
سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان
شتابنده چون برق آتش فشان

زو گفت پیغامهای درشت
کزو سروبن را دو تا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید
یکی دور باش از جگر برکشید

که بی سکه را چه یارا بود
که هم سکه نام دارا بود

بتندی پی داستان یاد کرد
کزو شد نیوشنده را روی زرد

بخندید و گفت اندران زهرخند
که افسوس بر کار چرخ بلند

سکندر نخود گر بود کوه قاف
که باشد که من باشمش هم مصاف

فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند

چنان پشه را پیش جنگ عقاب
کم از قطره دان پیش دریای آب

بسی قاصدی را بدرگاه او
فرستاد و شد چشم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد

درآموختن را ازان پیشکش
بدان تعبیه دل شه تند خوش

سوی روم شد قاصد تیز گام
ز دارا بدو رفته با خود پیام

زره چون درآمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش ز موم

سرافکنده در پایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بخوبی برآواز کرد

که فرمان دهان حاکم جان شدند
فرستندگان بنده فرمان شدند

چه فرمایدم شاه فرزانه رای
که فرمان فرمان ده آرم بجای

سکندر بدانست کان عذرخواه
بیامد درست آرد از پیش شاه

چو آوردش سکندر نهاد
به پیغام دارا زبان برگشاد

ز چوگان و گوی اندر آمد نخست
که طفلی تو بازی کنی در درست

وگر آرزوی نبرد آیدت | زپهلو دل کی بدرت آید
همان گنبد ناتمر ده فشانند | گزین پیش خواهم سپه برتراند

سکندر جهان داور هوشمند | دران فالها دید فتحی بلند
مثل زد که مرجه ان گرز درپیش | بچوگان کشیدن توان سوی خویش

مگر شاه ازان داد چوگان من | که تا زو کشم ملک در خویشتن
همان گوی ام ر دمیات شناس | بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد | بدین گوی خواهیم از و گوی برد
چو زین گونه کرد او گزارش گزاری | بگنجد در آمد دگر داوری

بیکلحظه مرغان در و تاختند | زمین را ز گنجد بپرداختند
جوابیت گفتا درین همنمون | چو روغن که از گنجد آید برون

اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه | درا مرغ گنجد خور آمد سپاه
بس انکه تفرزی رسندان خرد | بپاداش گنجد تباه صد سپرد

چو قاصد شنید این سخنهای سخت | بدانست خر خویشتن ریخت رخت
بدارا رساند از سکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب

بر آشفت ازان ترکی شاه را | که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری | طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز چین و ز غزنین و خوارزم و غور | زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ فرسای آهن شکاف

چو عارض شمایل سپه بر گرفت | فرو ماند عقل از شگفتی شگفت
جهان جوی چون دید کز لشکرش | بمی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند | کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن در آمد چو دریای تند | صبا زاشد از گرد او پای کند

ز ارمن زمین تا باقصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم | ز نعل ستوران بیکانه بم

پی شاه اگر آفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی ان راوق روح بخش | بکام دلم در فشان چون درخش

من او را خورم دلفروزی بود | مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر را بجنگ دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی | گران نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند | که در کار عالم شود هوشمند

ببازی نشاید این راه را | نگه دارد از دزد بنگاه را
بدید آرد آن آلت از بار خویش | کز و روزی آسان کند کار خویش

میفکن گول گرچه خوار آیدت | که هنگام سرما بکار آیدت
خری بر گریوه ز سرما بمرد | که از کاهلی جامه با خود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی
که لشکر دارا چو بارمن کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او | که آرد قیامت بپیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل | که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه | ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
بژوهنده گفت بدخواه مست | شب و روز غافل شد انجا که هست

بر و شاه اگر یک شبیخون کند | ز ملکش مها ما که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب | که پنهان نگردد جهان آفتاب

طلب را بوقت عنان تافتن | بتندی نشاید جهان یافتن
بژوهنده دیگر آغاز کرد | که دارا نه چندان سپه ساز کرد

که از انجم دون توان در قیاس | شمارنده را در دل آید هراس
سکندر بدو گفت که تیغ تیز | کند سینه صد کاو را ریز ریز

یکی گرگ را گر بود خشمناک | ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان ارجمند | بسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی مرزبان | که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کو تند میغ | بتندر درآرد همی برق تیغ

ز بستاو تا لشکر از مرد یار | روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افریقه و روم و روس | شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکری بیکران | عدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که شش صد هزار | برآمد دلیران جنگی سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام | یکی انجمن ساخت پی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم | بمهر ملک نرم کردند موم

شه از کار دارا و پیکار او | سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار | کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیر آن صلح و جنگ | گر آویختن آید کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام | بمردی زما بر نیارند نام

وگر تاج بستانم از تاج ور | به بیداد خود بسته باشم کمر
کیا زادگی از ملک بیرون کنم | من این رهزنی با کیان چون کنم

بترسم که آخر بدین خیرگی | بداندیش ما را دهد خیرگی
چه تدبیر باشد درین بیم و راه | کز و کار ما بد نگردد ز شاه

باندیشه خوب و رای صواب | بدید آورید این سخن را جواب
جهان دیده پیران بیدار هوش | چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز بادا کیانی درخت | که نامش بلندست و فیروز بخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد | سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای و همت چون او درست | درستی نه باید زما باز جست

ولیکن ز فرمان او نگذریم | بجز راه فرمان او نسپریم
چنان در دل آید جهان دیده را | همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ور شد دل کینه خواه | همه خار و خشت بر آید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز | که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بید کهن | کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست | نو اندر حساب درو کردنست

بدو پای این دولت تازه عهد | عروس جهان را برآرای مهد
بداندیش تو مست بیداد گر | به بیداد رعیت ز بیداد سر

چه باید مرا سیدنت زان کسی | که دارد دلم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افکنی پای درنده دلیر
تنور چنین گرم در بند نان | ره انجام را تیزتر کن عنان

کجا شاه را پای ها راست | دلی کو گزین داوری برتر است
تمنای شه را که بر هم زند | گرا زهره باشد که آن دم زند

بران ختم شد رخصت رهنمون | که ته نا ورد پیش دستی بخون
که دارد آزرم تخت کیان | بخون ریزی او بر بندد میان

سکندر چو در حکم آن داوری | ز لشکر کشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان | بلشکر کشی گشت هم داستان

یکی روز کز گردش روزگار | بدرست آمدش طالع اختیار
بفال همایون ترتیب راه | بفرمود کز جا بجنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ | میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر فولاد چون شیر مست | بکشور گشایی کلید بدست

سپاهی چو زنبور با نیشتر | ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند | که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود | فلک در دستان نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش | بمنجوق بر زد بر بندی بنفش

صنوبر ستونی به پنجاه ارش | به پیراستین یافته پرورش
بر او اژدها پیکری از حریر | که بیننده را زان برآمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه | چو بر کله کوه ابر سیاه
ز پرسنگها بود پیدا ز دور | عقابی سپه پرور و بالش ز نور

شدان اژدها با جهان لشکری / سریر جهان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب خود دردناک / ز هرجا ازو بهر یکمشت خاک
ازین کوته کون خاک تا چند و چند / بشری توان گردنش کرد بند
جهان یک نوالت بپیچیده سر / درو گاه حلوا بود گه شکر
فلک در بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نوشته بدین مرد و آلوده طشت / چو خون سیاوش بسی سر گذشت
زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریاد کس / که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را بر گلو بست راه / گلو بسته مرد فریاد خواه
به از پرده خود حصاری کند / بخاموشی خویش یاری کند
بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتش کن این مغز من برفروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود
خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست

رای زدن دارا با خاصگان خویش در کار سکندر

کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیک دارا خردمند نیست
خردمند سرمایه شد ان بدست / که همسایه کوشی که نابخرد است
چو در کوی نابخردان دم زنی / به آرد استان خرد کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی گردن از دوش خویش / ز گردن زنان بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایه خویش باش / هم از بود خود سود خود بر تراش
بهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شود از خویشتن ساز و برگ
چو پیله ز کرم کسان خورد گاز / همه تن شد انگشت و می کرد باز
گزارنده تر سری از موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهای ز روم
بپرخاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین فرخ نوروز بود / که بیداد دارا جهان سوز بود
از آن بوم و لشکر بیکبارگی / ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا برستی منش خاسته / بمهر سکندر دل آراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن / برارایت نهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست / دران داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون در آرد شکست / بد چرخ را چون کند باز بست
چه افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود / ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نگروش دران کار کس چاره / نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کان سرگذشت / بسوزندگی گرم چون آتشست
سخنهای کس در نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش
بتخمه دران رنگه شاه دران / سری بود نامی ز نام آوران
فریز نامی که از فر و برز / تن جوشنش بود بازو و گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد باد از توان رزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو / همان جنبش دور آرام تو
گذشته نیای من از عهد خویش / چنین گفت با من ز اندرز پیش
که چون کرد گنجینه آهنگ غار / خبر داد ازان جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما تا دیر / فرو آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردن کشی / زند در همه آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر شکست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای / سرانجام روزی در آید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد / دران قالب افتد که گر گر مباد
برارند و بر یخ زند نام او / بسازد درین کشور آرام او
نباید کزو دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند / بیک دم تنها قناعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش بهست / بر افشاندن آب از آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگه دار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد / مکافات با من کین آورد
اگر بهم شیری بپیچد ز شیر / حرون اشتری مغزش آرد بزیر
بناموس شاید جهان داشتن / وز آنجا بت رایت بر افراشتن
برون آرش از دعوی سروری / کزین پایه دارد کند سروری
همان جو که با زر بود هم عیار / بسنج زر ار هندش اندر شمار
بسا شیر درنده سهمناک / که از نوک خاری در افتد بخاک
چو با کژدمی گرم کینی کنی / ببین خردیش از خرده بینی کنی
میندیش ازان پشه پیش دار / که نمرود را کشت پشه دمار
جهان ان کسی راست کاندر نبرد / ببازی بگذرد بر شیح مرد
گرسنه که با شیر خاید کباب / بنوبه ترین زخمی آرد شتاب
ز بیگانه گر هست فرزند و زن / چو هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برارد گیاه بلند / سهی سرو را باشد ازوی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
کجون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت گزید / در چاره را در کف آرد کلید
نه از پندشان پیر پالود مغز / هراسان شد از کاران رای نغز
ولیکن نگشت آتش گرم را / بر کو جگی داشت آزرم را
نه از گفتن رای زن خشمناک / بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره خشم آهسته را
در و دید چون اژدها در گوزن / بختی که دور افتد از سنگ و زن
که در من چه زرم آمنی دیده / که پولاد خود را بسنبیده
نماسی بمن مردی از اهل روم / ره کوه آتش باری بموم
نگه ره ساکن کنی باد را / هراسانی ارند پولاد را
عقابان ببازی و کبکان بجنگ / سر باز باران در ارند تنگ
چه بیندم مگر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
که دانست کین کوکب خرد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال
با دل قدح در دی آرد به پیش / گذارد شکوه من و شرم خویش
بخود سنگ ار هنمونی کنم / گر پرستش یونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زرم ما / نخواهد نهنگ از دروغ زنهار
دلیری کند با من این نادلیر / چو گور گرایند با تند شیر
سر گور را کمه در آید ز خواب / که شیر از تنش کرده باشد کباب
بو خایه مرغ سخت و گران / نه با بتک و خایک آهنگران
ز رومی کجا خیزد ان دستبرد / گر کشتی برون راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برارد علم / بر و تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگ گیت روباه نازور مند / که شیر ژیان را در آرد گزند
ز شیران بود روبها را نوا / بجنبد زمین تا نبارد هوا
تو خود نیک دانی که با این شکوه / ز نیکطفل رومی نیارم ستوه
نشستنده بر تختگاه کیان / منم تاج بر سر کمر در میان
کرا یارگی کز سر گنت و کوی / ز من جای ابا کند جست و جوی
کلاه کیان هم کیان را سزد / درین خرتن رومیان کی خزد
بدست غلامان جستش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم

هزبری که از سنگ روبی کند / خر پیر با او زبونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد موشش بر سام تیر
ببینی که فردا دمی تل روز / سرش را سپارم بسم ستور
که باشد زبونی خراجی سری / گر ایشان برو با بلند افسری
تهی‌دست کز مایه داری کند / چو لنگیست کو راهواری کند
من از تخمهٔ بهمن و بخت کی / کجا ترسم از رومی سست پی
جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فرو کش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند / سلیح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن / که بی‌وقت برنا و رنا برین
خروسی که بی‌گه نوا برکشید / سرش را بگه باز باید برید
زبان را ببر تا سر آری ببر / زبان خشک به یا گلوگاه تر
زبان آنکه دارد در کام خویش / نفس برمزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کام داری کند / چو کامش بود کامکاری کند
زبان ترازو که شد راست کام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کامی خود کام آید برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسی گفتنیها که باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت
نگفتن کسی کو شود سخت کوش / نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند لختی نگویند سخت
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد او پیر شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه برفروزنده چهر / نبر زند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است / بر آتش دراز دویدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم افگنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار / که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد / گر این زبان شاه را یاد کرد
که دارای روز آشکارا توئی / مخالف چه دارد چو دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است / ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زان بر آورد گرد
درخت کهن تا به بس روزگار / کند دعوی سروری با چنار
کدو بین که گردن برافراخته / ز شاخ گیائی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه / دگر باره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید نورش درآرد بباغ / ببرد آنگهی زود میسود چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویشتن کوته نه / که بر گوشه بهتر که از گره
به آهستگی کار عالم برار / که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی بسوزد همی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمده آتش اندر تنور / نباشد زیان تا دمی راه دور
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در تگ و پیل در تاختن
بسا رود کز زخم خوردن گسست / که تا زخمهٔ روزی آید بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم / حساب تو با دیگران چون کنم
بتعلیم دارا جهان‌دیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
در آن تندی آتش افروختن / گزو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را با حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنکه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک سیه‌پیکرا / ببرد آب نی را ز رنگ را

یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت / نگر دار باغ از بیاض بهشت
سخنهای او تیغ پولادتر / زبان از سخن سخت بنیادتر
بده ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را
مئی کز فروغش شود باغ چهر / ستاره عقیقی شود بر سپهر
رسانندهٔ نامهٔ خسروان / بدرگاه اسکندر آمد روان

نامهٔ دارا باسکندر بطریق تهدید

بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام ایزد بزرگ دادبخش / که ما را ز مردانش و داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / بپاینده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / برآرنده مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / کننده بخشش بسیار بخشودنی
ازو روح را مرزبان مایه / خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را جهان تنگی آرد به پیش / که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج / نه سنجیده‌ای دم که کوه سنج
نه آنکس که گردد کان رنج یافت / نه سستی نمودان که آن گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست / که جان دادن و گفتن ورا کیست
نشاید سر از حکم او تافتن / جز او حاکم چون توان یافتن
درود خدا باد بر بنده‌ای / که افکنده شد بر سر افکنده‌ای
جسور دست کن قوم ناحق‌شناس / کند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی ز دانا ترست / که با زیردستان مشو زیردست
توای طفل ناپخته خام رای / مزن پنجه در شیر جنگ آزمای
بهم پنجگی با منت یار کو / سیاست کجا یا سپهدار کو
چو کژدم بلی تا خوئی کنی / که با اژدها جنگ جوئی کنی
اگر کردی این خوی ماران ها / وگرنه من و تیغ چو اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ خواهی من یا گریز
برخشنده آتش تا ساورند / بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهریمنش دشمنست / بزردشت کو خصم اهریمنست
گر از روم ور رومی نمانم نشان / شوم برسر مرد آتش‌فشان
ز رومی چه برخیزد و لشکرش / بپای ستوران برم کشورش
گر نیم همه آتش آری ز روم / در آتشکده ما چه آتش چه موم
گراری بخروارها درع و ترک / کجا باشدت برگ یک بند برگ
نگر ترکتازان یغمای من / نخوردی که تندی بنوغای من
سری کو که سرکش دارا کنی / به از پیش دارا مدارا کنی
کمان ناکشی پر بریزی ز تیر / زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ / که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگرجوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار / که چند آنکه خسبد دود وقت کار
ببین شیر گردون جهان چون گرفت / که خرگوش را با گردون گرفت
به بجزیت ازما مبین کینه را / قلم درکش رسم دیرینه را
نشاید همه سال کز کینه دوخت / خر زشته یکبار نتوان فروخت
توانم که من با توای خام خوی / کنم تلخکی کردم از رزم جوی
ولی آن مثل راست باشد که شاه / نه از وقت خواری در افتد بچاه
مزن رخنه در خاندان کهن / چو در خانه باشی دلیری مکن
برانم میاور که جنبم ز جای / مدار در پرش باسل پای
بملک خدا داده خورسند باش / مکن با همن جنگ شیران تراش
کلاغی تک کبک در گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد
بس آز آسمان کانجم آمد فراز / فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گرا کار سازی کند / ستاره بجان که بازی کند

زخاکی که بر آسمان افکنی
سر و چشم خود را زیان افکنی

منم سر دگر سروران پای و دست
سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی
تبرخیره بر پای خود میزنی

غرور جوانی بران آردت
که گردن بشمشیر من خاردت

خلافم نه تنها ترا کرد پست
بسا گردنا زا که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم
سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی گیتی سخت چون آهنم
که از پشت شاهان روئین تنم

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گر کسنه باشد بجای حریر

ز دارنده نتوان ستد تخت را
نشاید خرید افسر و تخت را

که اسفندیار از جهان رخت برد
نسب نامهٔ من به بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان پادشاهی بمن باز گشت

بجز من که دارد که کارزار
دل بهمن و زور اسفندیار

بمن میرسد بازوی بهمنی
که اسفندیارم بروئین تنی

نزاده منم دیگران زیردست
نزاد کیان زاد کی آری شکست

در اندازهٔ خود غلط بوده
به بازوی بهمن نه پیموده

خداوند ملکم بیازوی خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش

نشان کنون تو کی چون کار بود
نشانی آنکه ندارد چه سود

درشتی رها کن بنرمی درای
ز جایم تا نمانی بجای

من ساکنی هستم آن کوه سنگ
که در جنبشش آهسته دارد درنگ

بتندی بغارت برم لشکرت
بخواهش دهم کشور دیگرت

بجنبان مرا تا بجنبد زمین
همین گویمت باز گویم همین

چو خوانندهٔ نامه شهریار
برداخت از نامه چون نگار

سکندر بنومود کار شتاب
سزای شنیدن نویسد جواب

دبیر قلم زن قلم برگرفت
به نامه در گنج گوهر گرفت

جوابی نوشت آنچنان دلنشین
که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز
رساننده را داد تا برد باز

بیا ساقی از بهر دفع خمار
دوای دل دردمند از خمار

شرابی بمن ده که مستی کنم
بدان آب آتش پرستی کنم

جواب نامه دارا از سکندر

دبیر آمد و نامه را سر گشاد
ز هر نکته صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه ز سر تا بُن
برآموده چون در سخن در سخن

سر نامه نام جهاندار پاک
برآرندهٔ رستنیهای خاک

بلندی ده آسمان بلند
گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند

جهان آفرین از جهان بی نیاز
بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را ز مردم برآراست چهر
کمربست گردون ز گردان سپهر

نیام زمین را بشمشیر آب
برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوندی بی نسبت بندگی
نه پیری در او نی پراکندگی

یکی کو نه ماننده هم یکیست
همه هستی از ملک او اندکیست

توی حجت از هر که گیری شمار
بری حاجت از هر که آید بکار

مرا و ترا مایه باید بخت
که تا زو بسازیم چیزی درست

فراغ آفرید او باسباب نیست
بدریافتن عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست
دل از داغ داران تسلیم اوست

پر از حکمت حکم او شد جهان
بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرسته برازا درین ساده دشت
بدو آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را پادشاهی بدوست
مرا و ترا روشنایی بدوست

ز فرمان او نیست کس را گذر
خداوند ما بندهٔ فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار
عجب نیست از بخشش کردگار

توانای جهاندار فیروز بخت
نه گز ما در آورده تاج و تخت

خدا دادت این خیره دستی که هست
مشو با خدا دادگان خیره دست

سپاس از خدا کو بر ما سپاس
نگوید ثنا مردم ناشناس

مبادا بهشیاری و بیهُشی
کسی را ز فرمان او سرکشی

مرا گر خداوند یاری دهد
عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم
بشمشیر با شیر بازی کنم

بتیغ افرد کاه خواهم گرفت
بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخندی ز تاریخ جمشید شاه
کزان اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بدان اژدها بار برد
هم از قوت اژدهایی چه گرد

بدین مشک خاشاک نتوان فشاند
کز بوی خوشش مشک پنهان نماند

بدارندهٔ آسمان و زمین
که زو مایه دارد همان و همین

خدای که زو هر که آگاه نیست
خرد را بدان نیز در راه نیست

ره و راه پاکان پیشین ما
که بودند پیغمبر دین ما

بحجت برآییم ایزد شناس
کزان دین کنم شکر ایزد سپاس

که گر دست یابم بر ایرانیان
برم دین زردشت را از میان

ز آتش گذارم نه آتشکده
شود آتش از دستم آتشزده

چنین رسم پاکیزه در راه راست
ره ما و رسم پاکان ماست

کسی راست نخل خرمای بلند
که بر نخل خرما رساند کمند

ببستان گلی راست گردن دراز
که بوی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود
که با نخچیر دست زوری بود

ز تیران همان تیر چون ریزتر
که دندان و جنبش بود تیزتر

دو شیر گرسنه پی آن گور
کباب آنکسی راست کو راست زور

دو پیلند خرطوم در هم کشان
زبردن یکی برد خواهد نشان

تو مردی من مرد وقت نبرد
بمردی بدید آید از مرد مرد

من آنکه عنان باز پیچم ز راه
که پا سر نهم پاستانم کلاه

تو پنداشتی در جهان نیست کس
جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیرکی کشتا بنده ایست
بهر منزلی راه پاینده ایست

بیاری چو من مهره بازی مکن
ببردار از نیرنگ سازی مکن

بملک من اقطاع من میدهی
برات سهیل از یمن میدهی

بزر آب دادن نشاید مَسَش
که یابد در او قطرهٔ خون خویش

فزون شد ازین لاف گردنکشی
که خاکی بکوه و نه از آتشی

بیارام تندی رها کن ز دست
که الماس ازو زیر تار دست

همان تشنهٔ من که داری جنگ
نگه دار دستیزه با خاره سنگ

جهان بود پر ز نقط سپید
ز طوفان آتش نگه دار بید

با سودگی عیش خوش میگذار
جهانجوی را با جزر چه کار

زبون تر ز من صیدی آور بزیر
که جز پی نخیزد ز پهلوی شیر

یکی داد باغی بی پی توشهٔ
نداری ز باغش دگر خوشهٔ

بشاخی چه باید در آویختن
نگون آن ازان میوه ریختن

تمنای نه آنکه آید بدست
که بر روی دریا توان پل بست

چه باید غرور بر آراستن
ز بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بران دار دست
که تند اژدهای بیازار دست

زند دیو راست چو اسفندیار
که با رستم آمی سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست
کند یاوه انگشترین را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار
که چون ما بی اغلط کرد کار

حسابی که از خویش بر ساختی
جهان نیست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تمنای خام
که سیمرغ را کی بیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر
نه از بربری مردم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری
که خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی بازگرد
که مردم نیازارد از ننگ و درد

ز من بستم اول بدین کین کمر
تو افکندی از سله مار سر

بخونریز من لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم بر زنی جای من
ستانی ز من جای آبای من

دو اختر بایست برخاستن
کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون
ستدن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری ز من بیخودم
همان هوشیاری همان بخردم

سر افگند بر کار تو تخت نور
من از بختیاری نیم سرزده

جهان گر ترا داد کاری بدست
دراز کاری درین دست هست

ترا تاج بادی مرا تیغ یار
منم تیغ زن گر تویی تاجدار

زره پوشم از تیغ بازی کنم
کمر بندم از صلح سازی کنم

مزن تکیه بر مسند تخت خویش
که هر تخت را تخته هست پیش

مبین گنبد کوه را سنگ پست
که بر سنگ اگر درآید شکست

چو آرد زمین لرزه ما که نبرد
برآرد بر آسمانی از کوه گرد

چو دورا ملکی به پایان رسید
بدو دست جوینده آسان رسید

جهان چون نباشد نهان آمده
منی و تویی در میان آمده

جو این بامنت بیخ و اختر نیست
که در یک ترازو دو من دار نیست

بهم سنگی خود مرا بر سنج
که از اژدها بهمن آید برنج

کرم سنگ و آبی نهی در جواب
چو کوه افکنم سنگ خود را درآب

بهرچ آن نمای تو از گرم و سرد
بتندی برنده ام راستی از نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین مرد دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش بگرمی درآمد بجوش

ز دستان بر جنگ تعجیل جست
سکندر نیامد درین کار سست

درآور ز لشکر به پیکار تنگ
برآراسته یک بیک ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهم پی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدن با شکوه
چو ارزنگ کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جز بزیر که آن موصلت
خروشش آرامگاه و خروشش تر لبت

مصاف دو خسرو دران مرز بود
که از آشوبشان کوه بالا بود

هنوز از بجویند از آن خسروان
توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند
به پیمای پیمودن باز چند

خرامم کن از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

بهم رسیدن لشکر سکندر و دارا

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد بر گشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازی گریست
سراپرده اینچنین سرسری ست

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

ترا رخت از خانه بر در نهند
گرا تاج اقبال بر سر نهند

گرازنده تنگ دیدهای خاک
خبر داد ازان پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن دربند نار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرگار بر بستند چون کوه قاف

بخسک بر گذرگاه کین ریختند
نیستان خروشیدن انگیختند

ز یکدیگر سر بر از شتاب
نه در دل قرار و نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از مرد و جای
فروبست کوشنده را دست و پای

دو رویه نشستند بر جای جنگ
نمودند بر پیش دستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید
که شمشیرشان بر نیاید کشید

چو بود از جوانی و گردن کشی
همان جانب آبی همین آتشی

پدید آمد از هر دو باری ستیز
دل کینه ور گشته بر کینه تیز

ازان پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر بر تافتند

درآمد بغریدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داد بوس

شعبهای آیینه پیل مست
سمی شانه بر پشت پیلان شکست

برآورد خر مهره آواز شیر
دماغ از دم گاو دم گشت پیر

جهان آمد از نای گی خروش
گر از نای ترکان برآورد جوش

طرائی که از مترعد خاسته
برون رفت ازین طاق آراسته

روا رو برآمد ز راد نورد
هر آن مغز در آمد بمردان درد

زمین گفتی از هم کمر بردرید
سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک زین
زمین آسمان آسمان شد زمین

جگر تاب شد نعرهای بلند
گلو گیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس بر هوا بست میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبحگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود
بنامنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم
برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سپیج و سلب او خوانده را
تو گر زد بت بنامنده را

جنیبت آراست از ترگ و تیغ
چو آرایش گلبن از اشک میغ

بس پیش را کرد چون خار کوه
برانگیخت قلبی ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند
یلان هر سوی مرد میخواستند

سیاست درآمد بگردن زنی
ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برخسته جایی نبود
که در غار او اژدهای نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان
نیاسود بر گوشه کین یک زمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج
دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن ژنده پیلان مست
گره در گلوی سر زان شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن
ندارست کس گردن افراختن

بدر با بر کین جو آراسته
محابا شده مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده
نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان نشان
شده آبله دست پیکان فشان

جهان گرم گشت آتش کارزار
که از نعل برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه
برآشفته چون شرزه شیر سیاه

بدشمن گرائی و خصم افکنی
کشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی
بر خصم در دامن انداختی

نشد برتنی تا نپرداختش
ز دو بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی دران کارزار
تراز اطلس رومی افکند بار

وزان سو سکندر بشمشیر تیز
برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون
بهر دست شمشیر الماس گون

دو دست جهان می گرائید تیغ
که خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق کوه آمدی خنجرش
فرو ریختی مغز کوه از سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی
ز دریای آب آتش انگیختی

چو تیری که آتش بدم بر زند
دم اژدها را بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر
بی مرد گر مرکب آورد زیر

شنا آن به که از رزم او کم کند
گران پهلوان شیر پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی
رانند بر جنگ او بارگی

جهان دید دارای دولت صواب
که لشکر بجنبید چو دریای آب

همه تن گروهه یکی سر زنند
بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت
بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یکرکابی برانگیختند
دو دستی تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید
ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز
بدادن ندارند جان از عزیز

به بندند بر دشمنان راه را
بجا کاندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند
نبردی جهان در جهان ساختند

بتیر بلا و تبر خدنگ
گذرگاه کردند بر مور تنگ

چو زنبور کیلی کشیدند نیش
زمین را ز نبور کردند ریش

سکندر دران داوریهای سخت
پی افشرد مانند بیخ درخت

هیون بر دوی افکند پیل افکنی
سوی پیل تن شد جوانمردمی

یکی زخم بر ترکش پهلوان / گران زخم لرزید سرو روان
بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل بین که پولاد با خاره کرد
ببرید بازوی تابنده هور / ولیکن شد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست آن گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید از دشمن بی هراس / دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان / رهایی دهد سینه را از سنان
دگر بار از تخت امیدوار / پی افشرد بر جای خود استوار
قوی کرد در جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی بیکبارگان / اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره ببردی پی افشرد پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند / غنیمت ببدخواه بگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی بتاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج
همه روشن از تیره شب تافته / چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمدند / همه از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند از روی گرد
باندیشه از گنبد تیزگشت / که فردا ابر برج باید گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج / چو ریحانیان سر برون زد ز گنج
سپاه از دو صف بر آراستند / هزبران بخنجر برخاستند
بپولاد شمشیر جزم گمان / بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر درآمد نهیب / که دست از عنان رفت پای از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزرده در میان آمده
بران دل که خون ریز دارا کنند / بد و کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه آزاری آراستند / بخون از سکندر امان خواستند
که ما هم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاصتر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخون ریز او همگروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد ضربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج / بما بر گشاده کنی قفل گنج
زما هر یکی را توانگر کنی / بزرگان ما هر دو چون زر کنی
سکندر بران خاسته عهد بست / به پیمان درخواسته داد دست
نشد باورش کان دو بدکیش / کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد / گران خصم خود در شکست آورد
دران ره که بیداد و داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرز را ای گرفت / سگان ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوندیش
که بر گنجشان کامکاری دهم / بخون ریز بدخواه یاری دهم
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید در درج رفت / بیاقوت جستن جهان پی فرد
بزردی گرفتند مهتاب را / گزادند از آن چهره آب را
دو لشکر کشیده بکوه چون دو کوه / شدند از نبرد آزمایی ستوه
بهم تکیه خوش گشتند باز / برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از خود مرا دور کن / جهان از می لعل پر نور کن
می کو مرا ره بمنزل برد / همه دل برند او غم دل برد
جهان گرچه آرامگاه خوشست / شتابنده را نعل در آتشست

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

دو در دار و این باغ آراسته / درو بند این مرد و برخواسته
در آی از در باغ بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خوش نگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که دارا بیارد بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ
ندایم آمده از پی دلخوشی / نگر کز پی رنج و سختی کشی
خرازادگی در عروسی نبرد / نگر وقت آن کآب در هم نماند
سرآینده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت / پر از دود شد لشکر کوه و دشت
شب از ماه بر بست پیرایه / شکیبی بود نور بر سایه
طلایه ز لشکر که مرد و شاه / شده پاسدارنده چون صبحگاه
بباقی بیامد شدن چون خراس / نیاسود دراجه از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست / برآمد بهر ساعت از خواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب / نظر مرز مانی درآید ز خواب
نیایش کنان مرد لشکر براز / که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کان درازی نمودی درنگ / صلاحی پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برارد کلاه / پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
بآزرم خشنودی از یکدگر / نمایند زان تا نمایند سر
چو دارا دران داوری رای جست / دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی پیش خورد / بتاییم کجا ریزد اندر نبرد
ز رو چه افشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد دران ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت / جهانگیر سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرز سخت بوم
بکوشیم کوشیدن مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم مارات ملک / وگر ما شدیم آن دارات ملک
قیامت که پوشیده رای ماست / بود روز ازان روز فردای راست
بماند تنها چنین سهمناک / دو لشکر نمودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشتی تراز / کلیچه شد آن رزمگاه و رسه دار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهان زان گروه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخواست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ / بیارات با جعبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه برپای کرد / بپایین که او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز و ترتیب کار / همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا در زمین برد بیخ / بس آهنگ شد چون زمین چارمیخ
جهاندار در قبلگه جای کرد / درفش کیانش برپای کرد
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / جهان تنگی از نیران روز داشت
برانگیخت رومی چو بارنده تیغ / بگرگش ز باران پیکان ز میغ
جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بر انسان که خواست / برد موده رفتن سوی دست راست
گروهی که رعنابیان ساختان / جبه دار بر جبه بر ختان
همان استواران درگاه را / گزیر شتن بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
نبرده بغرید چون تند شیر / درآمد برون اژدهای دلیر

زشوریدن نالهٔ کرنای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل / نفیر نهنگان برآمد ز نیل
زبس بانگ سیفور زمر شکاف / بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد چو باران سپه پر زتک / گشاده برو روز تن درع و ترک
زبس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس و رویینه کاس / نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ
زمین گو بساطی شد آراسته / غباری شد از جای برخاسته
برو در آمد کمان شکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج
سپر بنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریز از گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن / تن کوه لرزید چون خویشتن
ز نوک سنان چرخ دولابه رنگ / ز پیکار گردش فرو ماند لنگ
زبس بردمن ناوک انداختن / کسی را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون ترک خار / سپر در سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان دران رستخیز / نه زودی‌های نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته / کهی تیر که ترکش انداخته
دران مسلخ آدمی زادگان / زمین گشته از بس افتادگان
بجان برد خود هر کی گشته شاد / کس از کشته خود نیاورد یاد
ندارد کسی بود در جنگگاه / ز کس چون غزا کرده پوشیده سیاه
سخن کو سخن بخت با کز براند / ز مرگ بانوه راحتش خواند
چو مرگ از یکی تن برارد هلاک / شود شهری از گونه اندوهناک
بهرگ همه شهر زین شهر داد / نگریند کسی را چه بود ناصبور
زبس کشته برکشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد
بران دجلهٔ خون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکند زورق بر آب
سنان سکندر دران داوری / بتن برده بر چشمهٔ خاوری
شراری که تیشه دار افکند / تبش در دل سنگ خار افکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت زگیتی برانگیختند
پراکندگی در سپاه افتاد / بریزش درآزرم شاه او فتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیلتن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلوگذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز / زگیتی درآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ / چه خوشی بود بادرا با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
ز دارا سر تخت پرداختیم / سر تاج اسکندر افراختیم
یک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بنیزک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی / بخونش همه بارگی ترکنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بپا در بجای
بما بخشش گنجی که بپذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خود / که برخاستش عصمت از جان خود
نشان جست کان کشورآرای کی / کجا خوابگه دارد آن خون خوی
فرو مرد امید داری مرد / که هم سال را سر درآید بگرد
دو بیدادپیشه به پیش اندرون / بپیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید / زموکب روان همکس اندرسید

تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / همان تنبه کرده بر پیل روز
بازوی بهمن برآموده مار / رویینه تن افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم
ز بنیادهٔ دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین او پیل زور
بزمود تا آن دو سرهنگ را / دو گرز خمیده خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار / خود از جای چنبد شوریده وار
ببالین که خفته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز روشن گشاد
زو بسته چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهایی مباد / چراغ مرا روشنایی مباد
بپهرم بدان گونه پهلو درید / که شد در جگر پهلویم ناپدید
توای پهلوان کامدی سوی من / نگه دار پهلو ز پهلوی من
که تا این که پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سرورا زار رها کن ز دست / تو مشکن که مارا جهان خود شکست
نگه دار دستت که دارا است این / نه پنهان چو روز آشکارا است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نتابی بمن در کش از لاجورد
ببین سرورا در سر افکندگی / جهان شاه را در خور بندگی
درین بند هم از رحمت آزاد کن / بنام مرزش ایزدم یاد کن
زمین را نم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خوابم خوشم می‌برد / زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
نگردان سر خسته را از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اکنون رسد بیگمان / رها کن بکار خودم یکزمان
اگر تاج خواهی بود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چون من زین ولایت گشادم کم / تو خواه ازمن افرستان خواه بر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت / ز آلودهٔ خون شدی پیکرت
ولیکن چه سودست کین کار بود / تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاج و در سر برافراختی / کمر بند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
جرام کیم را تیغ دادم / چرا پی نکردم درین راه کم
که نالهٔ شاه نشنیدمی / نه اورا بدین روز هم دیدمی
بدارای گیتی بدانای راز / که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بجنگ
دریغا که از نسل اسفندیار / تو بودی بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور / که پیش اجل رفت نتوان بزور
بنزدیک من یک سر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
چراخون بگریم بدان تاج و تخت / که دارنده را بر درافکند رخت
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
مبادان گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او
گریز از جهانی که دارا گذشت / نهان پرور و آشکارا کشت
بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر رادمرد جوان
چه تدبیر سازم مراد تو چیست / امید از که داری همت کیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهش گری چشم را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت مرگ کس از یخ تو بست / بجز شربت من که بر یخ تو بست
زبی آبیم سینه سوزد کنون / قدم تا سرم غرق دریای خون
جو برقی که برابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوی که سوراخ دارد نخست / بمردم و سر آتیم نگردد درست
جهان غارت از مردری می برد / یکی آورد دیگری می برد
نه زد ایمن ایشان که هستند نیز / نه انان که رفتند رستند نیز
بهبین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از جنین روز اندیشه کن
جو هستی بپند من آموزگار / بدین روز بنشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاردان / بخاریدن سر بکردش ما
نه زاسفندیاران جهانگیر کرد / که از جشم زخم جهان جان نبرد
جو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد با ما درست
تو سرسبز مانی بشاهنشهی / که من کردم ار سبزه بالین تهی
جو در خواستی کار زوی تو جست / بوقتی که بر ما باید گریست
سه حبر آرزو دارم اندر نهان / برآید باقبال شاه جهان
یکی انکه بر کشتن بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان / جو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود به بر داری از تخم کین / بر داری از تخمهٔ ما زمین
سیم آنکه بر زیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند / که خان کرد از نازکان ارجمند
دل روشن ار روشنک برمتاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر بپذرفت از و هر جه گفت / پذیرنده بر خاست گوینده خفت
جو مهر از جهان مهربانی برید / شبه ماند یاقوت شد ناپدید
کبودی و کوری در آمد بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیا را فرو ریخت بار / کهن دوخت بر درع اسفندیار
سکندر بران شاه فرخ نهاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید و بر خویشتن نوحه کرد / کرا در امین زهر بایست خورد
جو روز آخر صبح ابلق سوار / طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز / برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
جو خلوتگهش اینجنان ساختند / گز و رحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر جندان بود / که در خانهٔ کالبد جان بود
جو بیرون رود جوهر جان ز تن / گرزی ز هم خانهٔ خویشتن
جراغی که بادی در و دمی / جه بر طاق ایوان جه زیر زمی
بسا ماهیا کو شود خورد مور / جو در خاک شوم افتد از آب شور
جنینست رسم این گذرگاه را / که دارد بآمد شد این راه را
یکی را دهد ... بهنگامه تیز / یکی را بهنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعهٔ کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد / کبودت کند جامه جون لاجورد
کوزنی که در نهر شیران بود / بمرگ خودش خانه ویران بود
جو مرغ از پی کوچ بر کن جناح / مشو مستراح اندرین مستراح
مزن بوق آرایشی در جهان / جهاز از خود اندکی وا رهان
سمندر جو پروانه آتش پرست / ولیک این کهن لنگ ان خوی دست
خری جوب میخورد بر جای جو / خر افتاد و جان داد خربنده برد
اگر شاه ملکست و گر ملک شاه / همه راه رنجست با رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دو / بهر غاری اندر جه دارد ز غور
که داند که این تخته دام تو د / جه بازیجها دارد از نیک و بد
فلک هست یکسان در آغوش تو / طراز دو رنگست بر دوش تو
کهت جون فرشته بلندی دهد / کهت بادوان دست بلندی دهد
شبانگه بنانیت نارد بیاد / کلیجه بگردون دهد بامداد

جه یابد درین منت جشمه خواس / زبهر جوی جند بردن سپاس
جو خضر از جنین رومی ره کیر / جو هست آب حیوان نه خرنا نه تیر
ازین دیو مردم که دام و ددند / نهان شو که هم صحبتان بدند
پی کور کز دست تابان بکست / ز نامردمیهای این مرد مست
گوزن گزارنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
بکر کوه مردمی کشت خورد / که در مردمان مردمی بر نبرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف / بگوید که مردم جنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / همان مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموشی کار بسیج / بگفتار تا کنش در مپیچ
جو هم رستهٔ خفتگانی خموش / بیاسای یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد / که با سرخ سرخست و با زرد زرد
شبانگاه که صد رنگ بیند نگار / برآید بصد دست جون نو بهار
سحر که که یک جشمه یابد کلید / بایین یک جشمه آید بدید
بیا ساقی ان خون رنگی رز / در افکن بمغزم جو آتش بخز
میی کز خودم پای لغزی دهد / جو صبحم دماغی دو مغزی دهد
کجا بودی ای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد

بر تخت نشستن سکندر و خونیاز انگیختن

جو آیی بدرگاه مهدی فرود / بمهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش زیبی و تاج و تخت
بتست آدمی را رخ افروخته / جهان جامه جون تو نا دوخته
بنامیزد ار جه سپه بیکری / ز هم گوهران بهترین گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد / ز تو پای مردی ما دست برد
بهر جا که هستی کمر بسته ام / بخدمت گری پای پیوسته ام
ازین جام گفت ان خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کین جنین گوهر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای / نبودی سر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت پرست / بر کار دولت جنین نقش بست
که جون شد سر و تاج دارا نهان / باسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن / که از انه بسر بود پیدا ازین
بگنجینهٔ شاه پرداختند / ز دریا بدریا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه جندان که آن بر تواند بخت
جوام بخندان که ازا دبیر / بیارد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خانهای لعل / ظرایف کشان زابر سود نیل
همان تازی اسبان با زین زر / خطاسی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار / شتربار زرینه بیش از هزار
سلیح و سلب را شماری نبود / بدرنده را زان سپاهی نبود
دگر چیزهای که باشد غریب / وزان مخزن خاص یابد نصیب
جهان گنجی از زر و سیم خلاص / بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار ازان گنج افروخته / جو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزد دل تیره فام / نکوتب جراغش بدرخت بام
جو تاریک شاید شدن بی گنج / که گنج آید از روشنایی برنج
جرا اردلی تنگ کو شد گنج تاب / ز شادی برافروخت جون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست / که بخواسته خاک را کی بخواست
فروزنده مرد شد خاسته / گز و کارها کرد آراسته
ازان میوه زعفران ریز شد / که جون زعفران شادی انگیز شد
سپاهان مغرب که زنگی وشند / بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر جون دید ان جنان کاخ گنج / که در دستش افتاد بی رنج گنج
پرستندگان در خویش را / همان محتشم را و درویش را

ازان گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / گزین در نگردد کسی زین بس
بدرگاه ما یکسره بنهید / هلاک سر خویش بر در نهید
بجای شاه هر کسی پی سپاس / نوازش گریها روی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان دلخوشی تخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / کرمهای او بو کنه و عهد استوار
همه هم گروه مه براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر کی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی / خزینه ببخشاد و خلعت بسی
همان کار هر کس پدیدار کرد / بران خستگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه در خور بد دستشان / دو چندان دیگر درافزودشان
جو ایرانیان این دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین در زمان / کلاه گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو باد اسپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد / سر سروران خاک پای تو باد
کهن رفت شاه نو ما توی / نه خسرو که کیخسرو ما توی
نه بیجد کی گردن از رای تو / سر ما و بالین که پای تو
جو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی
دران انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ لخت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن در انداخته
سرهنگی از خونشان گل کنند / رسن حلقشان را حمایل کنند
نخست آنچه از گنج و زر کنه بود / رسانید چندانکه بد رفته بود
جو نقد پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین بستم خورد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هرگز خداوند خویش / بران بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری / بران روز انصاف اسکندری
بران رسم و راه آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / ازان دایره دور چشم بدان
دو رویه ساطین آراسته / نشستندگان جمله برخاسته
کمربستگان با کمرهای چست / کمر در کمر گشتی آن حلقه درست
سیاست گره بسته بر دست و پای / ز که یکی مانده نقشی بجای
جو دیواری از صورت آراسته / جسد مانده و روح برخاسته
سکندر جهانگیر دارا شکن / برافروخت چون شمع آن انجمن
بس از آنکه با هر گرانمایه / سخن راند بر قدر سرمایه
ره رانده را آنکه را یار جست / طلب کرد زنگار از آینه بست
بپرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت پایه برشت پای
بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بیخبر نیستی
جو آرد کسی را جوانی بجوش / کنه پیر دارد که باشد خموش
ازانجا که راه جهان داشتی / نصیحت چرا از نهان داشتی
نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برارات از پشت گوز / پی و استخوان گشته همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد / ز جعبه کمان بهر آرش درکشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سرکشان از شادی افراخته / سر خصم در پاش انداخته
بسی پند گفت این جهان دیده پیر / نشد در دل کینه ور جای گیر

بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت
جو بخشش سکندر ربود تخت جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
جو گردون کند گردن سر بلند / بگردن فرازان در آرد کمند
ببند دستان پیری ز خرفتاد / پدر مرده‌ی چنین کاو زاد
کجا گردد از سیل جوی خراب / بجوی دیگر کس در آید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج / ز بی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادهٔ / همان به که با رود و با بادهٔ
بکام از جوانی توانی رسید / جو پیری رسد گوشه باید گزید
نه پیر از سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان بادشا جون شود دیر سال / پرستنده را زو فزاید ملال
دگر کاهی دارد از مغز و پوست / شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
از دو دل هر کس آید هراس / که بینند کو هست مردم شناس
بافکندنش چاره سازی کنند / وز او دعوی بی نیازی کنند
نوی با شاهی برارند کوس / که بر روی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو کیقباد / به پیری نکردند از اورنگ یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن تنگ بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ زهر
جو شه دید کان یادگار کیان / خبر دارد از کار سود و زیان
به نیک و بد کار زارش برست / برو آزمایش که کار آگهست
بپرسید کان حجت کارزار / که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را جو تو پیر دارد بجای / که مردی کند مرد راست رای
برو آزمای جهان دیده گفت / که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکرش جو تو شاهی بود / بر تو یک تن سپاهی بود
جو فرمان جنینست کین خاک پست / ز بهر تو سدی برارد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان بیش / که از ورتن زهره مرد وش
دلیرست منجار لشکر کشی / سر افکند کی هست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
جو پیروز باشی مشو تند و تیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی بجان نازکوش / که مردانه را کس نماید کوش
زبانی که بر فتح یابی بتخت / دلی باید از ترس دشمن درست
جنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی لشکنی کارزار
شکستی گرز و خون بدار رسید / هم از دل شکستن بدار آرسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز / ولی گنگ بشکست با جره باز
جو در دولتش دل فروزی نبود / ز کار تو جز خاک روزی نبود
دگر باره گردش سکندر سوال / که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / نه تنها تکاپوی کردی جو شیر
کجا او بتنها زدی بر سپاه / که زیرا و فتادی دران قلبگاه
غریب آمدم گر یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که گر ده باشد زبان در سخن
جنان بود بر خاک سم درست / که لشکر کشان را فکندی بتخت
جو لشکر کشش افتاده گشتی پیر / گرفتندی از بیم لشکر گریز
کسی کو بتنها سپاهی شکست / بدین جاره شد بر عدو چیره دست
دگر نه که گوید که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یکسوار
دگر باره گفتا چمن گوی راز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
جرا گشت بهمن فرامرز را / بجون خسته گردان بر و برز را
جرا موبدانش بدادند پند / گزان خاندان دور دارد گزند
جنین داد پاسخ جهان دیدهٔ / که بهمن بران اژدها پی جه کرد
سرانجام کاشفته شد کار او / دم اژدها شد وطن گاه او

جو زد دمه بر پهلوانی درخت / شد از خانه دولتش تاج و تخت
که ملک جهان گرچه خرم تبست / لرزن درخت اندرین شاخ سست

ز تاریخ تو تا بعهد کهن / که ماند او که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال سیمرغ سام / فریدون با فر و جمشید و جام

سکندر بلرزید از آن یادکرد / چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خون خوار دارا بر آشفته گشت / که آسان برین پل نشاید گذشت

دگرباره درخواست کان تومند / در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آید بکار

بسی زآفرین بر پیدار بخت / چنین گفت کای صاحب تاج و تخت
که دیدی که او بای خون نخورد / کز آن خون سر انجام کینه نبرد

زمین خورد تا خوردشان در نهفت / هنوز رستنی خوردن شکم بر نهفت
که نشستند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عقد یکدیگریم

مزن پنج نوبت درین چار طاق / که پی شسته را نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهان دار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترس کاری برار / بترس از کسی کو نترسد ز کار
رها کن رهی کان زیان آورد / ره بدخلل درکمان آورد

گرا باشکوهی بود پر منش / بحاجت کند بازگشتن بتن
تو زان ره که شد باشکوه نورد / بخواه از خدا حاجت و بازگرد

چه بندی دل و خود دران ملک و مال / که هستش یکی رنج و شش و بال
بدانش ترا رهنمون کرده اند / که مال ترا حکم خون کرده اند

برنجد کلوهی که پی خون بود / حنه کرد از خویش افزون بود
مران مال کاید درین دستگاه / بر و خفته دان تند مار سیاه

ستون ران تو این طاق آراسته / ستونی تهی دار از خواسته
چو در طاق این صفه خواهم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر نه داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دید او ز گشت زمان / تو نیز آن مکن تا نبینی همان
چه کردی به بین تا جهان یافتی / از آن کن که اقبال از آن یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خدمت لبی کرد بنواختش / سزاوار او خلعتی ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند با سنگ او
ستایندگان در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بارگه گرجای نشست / فروزنده خورشید آمد بدست
زما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی زر ز جوینده روی تافت / فرو دید و زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دل شاه دریا شکوه / نوازش لبی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا کشیدند راز
که تا داور او بود در گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن برنخورد

ز خلق انجمان برد پیوند را / که سنگ اینا بد خداوند را
بنیکان در او تخته بدسگال / کسی را امانت نه بر خان و مال

تظلم کنان رفت ازین مرز و بوم / مروت بیونان و مردی بروم
چو بدگوهران را قوی داشت دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست

سر ابرزگان بجز دان سپرد / ببین تا سر انجام چون گشت خرد
نه پس آوری باشد آن نیست رای / که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان را در ارد شکست / فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پرورست / خسی دیگر و خسروی دیگرست

نماند درین ملک بخشایشی / نه در شهر و نه در شهر آسایشی
خراشیده از کینها سینها / شده عصمت از قفل گنجینها

خرابی در آمد بهر پیشه / بترزین کجا باشد اندیشه
که پیشه ور از کار بگریخته / بکار دگر کس در آویخته

بپا بانیان پهلوانی کنند / ملک زادگان دشت بانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهان را نماند عمارت بسی / که از کار چون بگذرد هر کسی
اگر پیشه زین دادگر خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست پیروزمند / ازین گونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار / منادی برانگیخت در هر دیار

که هر پیشه ور پیشه خود کند / جز این گرچه نیکی کند بد کند
کشاورز بر کار بندد قباد / ز کار آمن و کار جوید مراد

سپاهی بآیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد
نگردد کسی جز پی کار خویش / همه پیشه اصلی آرند پیش

جهان داشت بر دولت خویش راست / جهان داشتن زیرکان را سزاست
بیا ساقی آن شادی نوش ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز

خراب کردن سکندر آتشکدهای عجم را

بتشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ندارد ز شربت شکیب
سپندی بپا رای جهان دیده پیر / بر آتش فشان در شبستان میر

که فکر از زبان پیشه میکنم / ز ختم بد اندیشه میکنم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند / من ختم بدجو رساند گزند

خطرهای ره زن درین ره بسیست / کسی کس ندارد چه فارغ کسیست
چه عمرست کو را چندین خطر / بافسون گری برد باید بسر

بهاربای ازین پایه بیرون نهم / نهنبن برین دیگ پر خون نهم
گزارنده داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست / نمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / گسستند از آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را بر آتش سپارند رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت

جهان بود رسم اندران روزگار / که باشد در آتش که آموزگار
کند گنجها را بروبای لبت / نباشد کسی را بران گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت / بآتشکده مال خود را گذاشت
بران رسم کافاق را رنج بود / هر آتشکهی خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکهی کو گذر داشتی / بیاکندی آن گنج برداشتی

دگر آفت آن بود کآتش پرست / بهر سال با نو عروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده / که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر نو عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار / بشادی دویدندی از هر کنار

بخانه می لعل برداشته / بیاد مغان گردن افراشته
ز بر زین دهقان و افسون زنند / برآورده رودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری / گر افسانه گویی گر افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند / جز افسانه چیزی نیاموختند

ز هر رشته گیسو شکن در شکن / یکی پای کوب و یکی پای زن
چو سرو سهی رسته گل بر دست / سهی سرو زیبا بود گل پرست

بهر سال از گنبد تیز رو / شمار جهان را شدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوی و کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ

جهان مرکبی زیجی آراسته / وز آنجا بسی فتنه برخاسته
چو یکرسته عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی

که یک تاج و تخت باشد بلند / چون افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاج در بهتر از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود

جهان داد فرمان شه نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای
ز دیگر عروسان بپوشیده روی / بمادر نمایند رخ یا بشوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست
نگه داشت بر خلق دین درست

دگر زان مجوسان گنجینه سنج
باتشکده کس نیاکند گنج
همان نازنینان گلنار چهر
ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه جهان رسم آتش زدود
برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزدپرستی ندارند کار

بدین چینی بشاه آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک بخشش ان ملک بخش
بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت
بران گونه کان نغز گوینده گفت
دگر بایدت تا بحکم نوی
دگر گونه رازی ز من بشنوی

براران کهن نیبهارا ز گوش
که دیبای نو را کننده بپوش
بران گونه کز چند پیدا ز مغز
شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نثر تاریخها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم ان گنج اکنده را
ورق پارههای پراکنده را

ازان کیمیاهای پوشیده حرف
برانگیختم گنج دانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
ز پرگار موصل بدر برد رخت
چو از مرو بابل درآمد بتخت
ز هاروینان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی
کشند از مهندی و بخردی
فسون نامه زند را تر کنند
دگر زند بر زندان دفتر کنند

ز راها خلق را ره نمود
تن دود و آتش ز دلها ربود
وز انجا نبد پیر آزادگان
درآمد سوی آذرابایکان

بهر جا که آتش کهی دید جست
هم آتش فروکشت و هم زند شست
دران خطه بود آتش سنگ لست
که خواندی خور فسورش پرست

صدش هربد بود با طوق زر
بآتش پرستی کمر در کمر
بفرمود کان آتش دیرسال
بکشتند و کردند یکسر زکال

چو آتش فروکشت ازان جایگاه
روان کرد سوی صفاهان سپاه
بدان نازنین شهر آراسته
که با خوش دلی بود و با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت
بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هربد را بکشت
بسی هربد را دوتا کرد پشت

بهار کهن بود چین نگار
بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زردشت و ریج مجوس
بخدمت درو خانه چندین عروس

همه آفت دیده و آشوب دل
ز هر گل فرو رفته پای بگل
درو دختری جادو از نسل سام
پدر کرده آذرهمایش بنام

چو برخواندی افسون او دلفریب
ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود
چو هاروت صد پیشش او مرد بود

سکندر چو فرمود کردن شتاب
بران خانه تا خاک گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن
نمود اژدهای دران انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها
دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افتان و خیزان شدند
بنزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهای در آتشکده
چو قاروره در هر دم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد
همان ساعتش پایکشد یا خورد

تهی ازران کیمیای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسمست بر رازها

خردمند گفت این چنین پیکری
نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت آنت بتیارهای
برو گر توانی بکن چارهای
خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید سر بر زده

چو شد اژدها در بلیناس دید
ره آبگینه برالماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب
بسی جادوییهای مردم فریب

نشد کارگر در هیچ چاره ساز
سوی جادوی خویش گشت باز
مران جادوی کو نشد کارگر
بجادوی خود بازپس کرد سر

بچاره گری زیرک هوشمند
فسون فسایننده را کرد بند
نیایش درافتاد زنهار خواست
بآزرم شاه جهان بازخواست

بلیناس چون روی آن ماه دید
تمنای خود را بدان راه دید
بزنهار خویش استوارش نداد
ز جادوکشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند
وزان آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه
که این ماه بود اژدهای سیاه

زحل را سیاهی بشوید ز روی
شود بر حصاری بیک تار موی
بگوئی چگونیم پری پیکری
پریرا نبوده جهان دختری

سر آتش از چنبر مشک ناب
رسن کرده در گردن آفتاب
زنی کاردانست و پیدا ز هوش
فلک بنیرنگ پیچید گوش

ز قعر زمین برکشد جاه را
فرود آرد از آسمان ماه را
باقبال شه راه بربستمش
همه نام ناموس بشکستمش

زبون شد درآمد بزنهار من
سزد گر کند خسروش یار من
دگر خدمت شاه را در خورست
مرا هم خداوند هم خواستست

چو شه دید رخسار او دلفریب
بر آراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین دلخواست
مرا دار میخوردن و جام و قت

ولیکن مشوشتر به رنگ او
شو غافل از مکر و نیرنگ او
اگر کژدمی گهر با دم بود
مباش ایمن از وی که گر دم بود

بلیناس برنکران پیش شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه
پریزادی را بانوی خانه کرد
پری چند ازین کونه دیوانه کرد

درآموخت زو جادویها تمام
بلیناس جادوش زانگه کرد نام
اگر جادوئی گر ستاره شناس
ز خود دم که را برپندی هراس

بیا ساقی آن آب جوی بهشت
در افکن بدان جام آتش سرشت
ازان آب آتش مپیچان سرم
بمن ده کزان آب آتش خورم

رسیدن سکندر بملک سپاهان و عروسی کردن با روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی
هم آتش نهد پیش هم مرغ و می

بتی نارپستان بدست آورد
که در نارپستان شکست آورد

ازان نار و نار برقت بهار
گهی زر خواهم گهی آب نار
برفت آنکه آرد سر از کنج کاخ
که آرد شکوفه برون سر ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و پهلو بهشت
بگیرد سر زلف او دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان

گل اکنون کند چشمه قند را
بشادی کدارد دمی چند را
گزارش کر دفتر خسروان
چنین کرد مهد گزارش روان

که چون در سپاهان کمر بست شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد
برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند
برآراست پیرایه ارجمند

لباس گرانمایه خسروی
که دلرا نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشندگان را کند تنگ چشم

ز جو هر بسی عقد آراسته
برآموده بادان بسی خواسته
فرستاد دیگر بمشکوی شاه
برخی بدل کرد رنگ سیاه

برجان زیروزه بنشاند گرد
طلائی زر افکند برلاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود
مگر بر نمک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم بشست
بجای بنفشه گل سرخ رست
جو آراست آن باغ بدرام را
برافروخت روی دلارام را

شکیبایی آورد و روزی سه چار
که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسان بزیور کشی خو کنند
سر و فرق را مغز نیکو کنند

تمنای دل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوگ چیزی نماند / رعونت بتدر استین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی / که اینجا بدان گشتم ایام جوی
که تا روی هر روی دارا نژاد / به بینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری گشتم در شبستان او / برارم سر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در / همه پیکر از لعل و پیروزه بر
بر تا نشیند بآن نازنین / خرامان شود آسمان بر زمین
دیگر باد پایان بازین زر / ز بهر پرستند کانش ببر
چو دستور دانا جهان دید رای / گرایت آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت
درآید بمشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور فرخنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید
بدان سیب جبران مردم فریب / همی کرد بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد و پوشید کازادرود
که مشکوی شه را ز شه نور باد / دویی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطای نمود / برین خانه دست آزمای نمود
شه از جملهٔ ایشان ما را گرفت / گناهی ندارد در اینها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید از گرد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد
بزمان دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را چنینست کام / بعصمت سرای چنین نیک نام
که روشن شود روی چون عاج او / شود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کنند / بران سرخ گل خانه روشن کنند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد / بمه بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان تاز کرد / تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان گفت بازین گفت و گوی / بپای خود آمد بدان جست و جوی
پری روی را سوی مهد آورند / بترتیب این کار جهد آورند
کس خانه هم خانزادی شود / بیاد آمده هم بیادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت / شتربان درود آنچه خربنده کشت
چنین گفت با زای زن ترجمان / که در سایهٔ شاه دایم بمان
کمینه گوشهٔ مهد او تاج ماست / زمین بوس او مهد معراج ماست
اگر پرده گیرد سر افگنده ایم / وگر جنبت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید / کجا رای او هست زرین کلید
اگر سر درآرد بدین شغل شاه / سر روشنک را رساند بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم / بآیین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جواب خوشست آدمی
جوابی که در گوش کرد آورد / نیوشنده را سر بدرد آورد
بروزی که طالع تنومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
جهان جوی بر رسم آبای خویش / پری زاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نرسمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
دران بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر / در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم / مطرا کنند آن همه مرز و بوم
صبا مانبران که می خواستند / بدیبای گوهر بیاراستند
کشیدند بر طاق کوی و بام / شقایق نمطهای سجاده فام
علمها بگردون برافراختند / جهان را نو آرایشی ساختند

پر از کله شد کوی و بازارها / دگرگونه شد سکهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرای و بربط زنی
ز حوران طرف تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود
از آن رود خیزان که از نی رسید / لب ماهشان رود می گزید
شکر ریزان عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته
گلاب سپاهان سنگ طراز / سر شیشه و نافه را کرد باز
تتق سرخ بربسته بر سور شاه / طبق برگرده خورشید و ماه
پهر از شکر گوشکی ساخته / ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و لشکر ز شادی بجوش / مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گیتی مگر ماه چرخ / در و مشک می سود عطار چرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهان ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه / که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس / بشورش درافتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز شرمش برآورد خوی
بی لهو میکرد با مهتران / سر و عاز جشن هر دو از دی گران
ببخشید چندان در آن روز گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید در هم شکست / عتیق و زر آمد تتق را بدست
به پیروزه بوسحاقیش داد / سخن بین که در بوسحاق اوفتاد
ملک یافت برکام دل دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند با باغ و پیرای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش / زر روشن روان شاه اسکندرش
که بگشای قوت اسکندری / چو همتای در شد بهم گوهری
بدین شغل دولت بنا می کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان ز بهتر بهی یافتن
گرگن سر زلف در بند کیش / که فرخ بود در تو فرخنده کیش
جز او هر کسی با تو که سر برزند / چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوشش تو کر حلقهٔ زر بود / چو پی او بود حلقه بر در بود
مدارای آکن که دارای ماست / چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفت از او دختر دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پری زاده را از پی شوم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند / ز نظارگان پرده برداختند
پس آنکه که شد شکنهای نغز / که بینندگان را برافراخت بر
سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردن کشان / همین یک سهی سرو دارم نشان
ندانم گرامی تری گوهری / سپارم بجایی برین شوهری
پدر کشتهٔ بی پدر مانده را / یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فردا این داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش
ببوسش ببردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را
شه از بار آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن درآمد بکار
پری چهره دید کز دلبری / پرستنده شد سرکشش را پری
خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او
ز بینده جستی جفاجوی و تیز / دو لختش بیمار و بیمار خیز
ارش گونه زلف و گردن فراز / لبی چون شکر خال با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته / میان لاغر و سینه انگیخته
گلاب پرورده خون جگر / سراز دیده برکرده چون بهر
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خنده را انش تیز کرد
بدر شور کز لب برانگیختی / نمک بر دل خستگان ریختی

رخی چون گل و آب گل ریخته
گلابی ز هر چشمی انگیخته

بخوناب پرورده خون جگر
زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشمه و سایه دید
برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش
دلش بود چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت
وزان کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او
ز فردوس روشنتر ایوان او

جهان بانویش خواند بر سر شاه
برو داشت آیین حکمت نگاه

که بیدار دل باشرم و آهسته بود
ز ناگفتنها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت
بدو داد و تاجش ز گردن گذاشت

یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور چون بهشت
برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر حبش داغ غربت نهاد

خروش صراحی درآمد بجوش
خروشان ز سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان و طاوس و دم
فرو ریخت در طاسها چون خم

می مجلس شه برآواز چنگ
برخسار گیتی در آورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان
یکی هفت طرفی کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت
فلک در غلامی کمر بسته سخت

برآراسته بزمی از نای و نوش
بلطفی که برده ز بیننده هوش

فشاندند شایستگان را ز پای
بقدر هنر هر کسی جست جای

شکر خنده مطرب برامشگری
کمر بست ساقی بجان پروری

ز تیزی گرفت رود و رباب
هوس را همی برد چون رود آب

سکندر سخن را سر آغاز کرد
در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بایران سپاه
ز دامن گهر موج زد در کلاه

جهان را بپیرایهای نوی
برآراست از خلعت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند
همه عالم از نور او بهره‌مند

جهاندار بخشنده باید چنین
خصال جهاندار اینست و بس

بیا ساقی آن شب چراغ مغان
بیاور که از من برآمد فغان

چراغی کزو چشمها روشنست
چراغ دلم را از او روغنست

بگو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیا ساز کیست

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

که چندین نگار از تو برساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند

اگر خسروی قرارت کجاست
ور از در درآیی دیارت کجاست

ز ما سر براری و با ما نه‌ای
نمایی بما نقش و پیدا نه‌ای

عمل خانهٔ دل بفرمان تست
زبان خود عملدار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکویی
ز ما یادگاری که ماند تویی

سخن بین چه عالیست بالای او
گشادی میفتاد کالای او

متاع گرانت کاسد مباد
وگر باد با عیب حاسد مباد

بیار ای سخن گوی چابک سوار
بساط سخن را یکایک کای

سخن ران از آن نامور خفتگان
فسون فزود دم بر آشفتگان

گزارندهٔ داستان تخت
باندیشهٔ نغز و رای درست

چنین داد مژده که چون شهریار
بملک سپاهان برآراست کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ
نبودش یکی در سپاهان درنگ

باصطخر شد تاج بر سر نهاد
بجای کیومرث و کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو
قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان برو تهنیت ساختند
بدان سرفرازی سر افراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت
فشاندند و بیدارشان گشت بخت

ز سر چشمهٔ نیل تا رود گنگ
ز شوراب چین تا بتلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو و باج
همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد
ز قفل سخن حصن روئین گشاد

که باد آفریننده را سپاس
که گرد آفرین گوی را حق‌شناس

سری چون منی را ببالین خاک
بانجم رسانید با نور پاک

بایرانم آورد از اقصای روم
بفرمان من کرد سنگ را موم

بجایی رسانید کار مرا
که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان
که تا سایم از داوری یکزمان

ستم دیده را دادبخشی کنم
شبی چو کاز ادرختی کنم

خرد بر وفا ره نمای منست
سلاح جهان در وفای منست

ره راستی گیرم اندر روش
که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذرآوری
بپرهیزکاری کنم داوری

ز پیشانی پیل تا پای مور
نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس
وگر چند دارم بر آن دسترس

ز خلق ارچه آزار دارم بسی
نخواهم که آزار دارد ز ما کسی

ده و دوده را بر گرفتم خراج
نه ساو از ولایت ستانم نه باج

اگر گنجی آرم ز دنیا بدست
مهیا کنم قسمت هر کسست

دهم هر کسی را ز دولت کلید
کنم پایهٔ هر کسی را پدید

هنرمند را سر برآرم بلند
کنم پای دیوانه را زیر بند

بپیچم سر از رایگان خوارگان
مگر بی‌زبانان و بیچارگان

چو دارد تنومند کار آگهی
نخواهم که باشم ز کار تهی

کسی را که بینم که در رنج برد
بر خرج او دخل او دست برد

در آن خرجش امیدواری دهم
ز گنجینهٔ خویش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها
دهم داد را زور بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار
مگر زان کسی کو بود ترس کار

در آس افکنم هر کرا سود نیست
نبخشایم او را که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته
سخی را مدد بخشم از خواسته

ستم را ز خود دارم بهشش
ستم بر نوازم ستمکاره کش

بجای یکی بد یکی بد کنم
بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه
نوازش کنم چون شود عذرخواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم
چو در دشمنی تن زند تن زنم

بناکردن نیکی از من بود
بدی را بدایت ز دشمن بود

من آن خاک بیزم بغربال رای
گر بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تر دهد
از این بر ستانند بدان سر دهند

بهیچ از سر تیغ آید فراز
سر تازیانم کند ترکتاز

از آن آمدم بر سر این سریر
گر افتاد کارا ز خشم دگر

یکی پیکرم را بروز آفتاب
بیکدستم آتش بیکدستم آب

بنیکی رسم سخت بکداز ستی
نگشتی رسم تشنه بنوا زستی

بجود آمدم سوی ایران ز روم
خدایم فرستاد از آن مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید
ز من بند هر قفل یابد کلید

سر حق‌شناسان برآرم ز خاک
بپا باطل پرستان در آرم هلاک

ز دنیا برم رنگ ناداشتی
دهم راه را با چراغ آشتی

درشتی کنم دیو هر خانه را
برآرایم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر برآرد چو سرو
ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند
همان شیر با گور نارد گزند

بدانا ز نیکی کنم ناصبور
ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم
بپای کسش در نینداختم

وگر همرهی را دریدم جگر
ندادم بدرندگان دگر

نگشتم کسی را نهانی بزهر
مگر کشتنی را بنشتر دم

نه در کس جهان سوزی آموختم
نه بی‌حجتی خرمنی سوختم

نخواهم که آرم بکس در شکست
دگر بشکنم مومیایم هست

گر از من بچشمی رسد چشم درد
توانم در آن توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد
ز چشم بدی رستگاری دهاد

چو این داستان گفته شد یک بیک / نیوشنده را دست شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس / گشاده بشاه آزمایی نفس
ازان بوالفضولان بسیار گوی / وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
برومنده بود حجت نمای / در آن انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یکدرم درخورست / اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوند گاه / باندازهٔ گنج قدر او گنج خواه
برومنده گفتا چو از یکدرم / خجالت برد شه که خیرست کم
باو ملک عالم ببخشد بمن / بانجم رساند سرم زانجمن
دیگر باره شه گفت کای بدسگال / باندازهٔ خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش / یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید / گزافه سخن را نباید شنید
سخن کان برابر ندارد گره / اگر آفرینت نگفته به
دگر بر پرستی گر دم مرد دلیر / که بالا چرای تو و خلق زیر
چو گویی که یک ره پرستیم یار / چرا زیر بالا درآری بکار
ملک گفت سر در منم زین گروه / چو سر زیر باشد نباشد ستوه
سر راستی زیر زیبا بود / سر آدمی به که بالا بود
بر ارشاه را جای باشد بلند / که تا دیدها زو شود بهرمند
دیگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را بار عونت بکار
ترا زیور ایزدی در دلست / ز زیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی / همه چشم بینند کارا نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم / شما را بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکند نوبهار / بود چشم روشن شود روزگار
ازان نکتها هر دم تیز هوش / بران لعل پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان باز بستند پیمان او
ازان برد یاری که دریافتند / بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر گاه در صبحگاه
نوازش همی کرد یابندگان / نگه داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گراینده شان دل بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / در آن رام کرده کم آرام کرد
بیا ساقی آن جام بیجاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ رز / چو بیجاده ار رنگ دارم گزر
فلک نافه را زان بنیرنگ کند / که هر روز نو بازی نو کند
کند مرزبان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگی دیگر

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک و خزاین

همه بود نیها که بود از نخست / نه انست اگر باز جویی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دیگر گونه شد صورت روزگار
سر شغل ما گر درآید بخواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گذشت / همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازکاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ خود بساز / که یاران ز یاران نمایند باز
سرانجام اگر چه بدی بدرود / جز آنیک بر آخر خود رود
گذارش چنین کرد گویای دور / که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست ازان داوری / فلک زین سبب دادش آن یاوری
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگر چه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بران مرز و بوم / که رست ایمن آباد در روم
شبی کاسمان طالعی داد جست / گران طالع آید ضمیری درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
کنون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم یکی شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
بدانم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
جهان ملکم از رای روشن صواب / کنون من کنم گرد گشتن شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم / که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست
بد اندیشی گر کرد بر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین درد سرها بسیست / وزین گونه در ره خطرها بسیست
تو نیز از سر یونان شوی بر جای / پسندیده باشد فرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور / که نایب همه باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست / بری تا شود کار آن مرز راست
برای که دستور باشد خرد / نگه داری اندیشهٔ نیک و بد
نیابت کجایی ری از دین و داد / نیاری ز من هیچ نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگی ترا دیده ام
وزیر از هنرمندی رای خویش / چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان روا بادشاه جهان / بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نیاید گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نهم زیر راه
چو خواهی که برکارش آوری / جهان جمله در خط خویش آوری
نشاید یک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / وزان هست هر قسمتی با کسی
چو قسمت خدا را کنی رام خویش / بران قسمت افتاده دان نام خویش
طرف دار چون شد بفرمان تو / طرف تا طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / بدو باز مگذار کین عنان
درین بوم بیگانه کم کن وطن / مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن / نه بر داره تا ره بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست / همان خانه حجت بام کیست
درین مرز و بوم ازپی سروری / زرومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گور گاه کیست / دران جای بیگانه وحشی بسیست
درین سالها کایمنی از گزند / برار از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر / که تا بر تو پیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلبکار را جا بجای فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان
در ارند لشکر بیونان و روم / خرابی درآید بران مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد فراغت سوی ما بسی
چو دشمن برارد بتاراج دست / بدین چاره باید بدو راه بست
دیگر کین مینگیز بر هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم
بخون ریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیاری بجوش
مپندار کز خون گردن کشان / چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خونست با چرخ تیغ
چه خوش داستان زد آن هوشمند / که برنا گزاینده ناید گزند
کم آزار تو گر همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / مبران کسی را و هرگز ممیر
چو دستور ازین گونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد

مگر موبد پیر در باستان / بدین طشت و خایه زد این داستان
جهاندار فرمود کامد وزیر / بزودی نشست ار بر بارگیر

کتب خانهٔ باری هرچه بود / اشارت چنان بود کارند زود
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد با ترجمان / نوشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسبه سوی روم راه

برو در شنک آر آراسته / همان دفتر و گوهر خاسته
بیونان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین / گران بار گوهر شد آن نازنین

چو نه ماهه شد کان گوهر گشاد / همان پر گهر گوهر نو نهاد
نهادند نامش بلی نهد بوس / بزمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام خورش / همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و بنوش / نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش
برآورد گیر این چنین صد نگار / فرو برده خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برد / بچون من کسی ده که محنت خورد
مگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی امانم دهد

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلک شهرخ زدن

بلندی نمودن در افکندگی / فرامش شدن در پراکندگی

رفتن سکندر بزیارت کعبه و گرفتن ملک عرب

چو شمع از درون سوختن خویشتن / برون شو ز شادی دل افروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از زنگ سنگی بجنگ / که آهن بپی خرد از زنگ سنگ
دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیبدان کس نداند کلید

زنه باد زن فال کان سود نیست / که بر باد تو اصل بهبود نیست
مرنج از زراری که فربه شوی / چو گویی که زن به شوم به شوی

ز ما قرعه بر کار انداختن / ز کار آفرین کار ما ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست / اگر پرده گز نبازی بدست

دلا پرده چنگ یارم تو باش / زبی رده دران پرده دارم تو باشی
گزارندهٔ بیت غرای من / که شد زیب و زیور آرای من

خبر می دهد کان جهانگیر شاه / چو بر زد بگردون سر بارگاه
همه عالم از فرّهٔ داد او / نخوردند یکقطره بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان بر زسازندگی / نوایی نزد جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش / نکرد آنچه با دل پسند آمدش
نیازرد کس از گردن کشان / پدید آورید ایمنی را نشان

دگر نیز پهلو زنی را بکشت / از و بهتری را قوی کرد پشت
وگر بوم شهری ز هم برگشاد / از آن به یکی شهری دیگر نهاد

زمانه چنین خود نبیند صواب / گر این را کند خوب از آن خراب
سکندر که گردان عمارت گری / کجا تا کجا سد اسکندری

ز بر کار چین تا خط قیروان / بدرگاه او گشت قاصد روان
وثیقت طلب کرد هر سروری / بزنهار خواهی ز هر کشوری

وزان تحفها کان بود دلفریب / فرستاد هر یک بآیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب

ازین بیش کو چندین برآمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سپه ساختن

سر ناحیهای عرب خوانده بود / دران آرزو سالها مانده بود
کچون بر عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود

چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بخروار ها گنج زر بر گرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از برافشان او / سرآورد بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش / عرب بر گرفت از زمان پرورش

چنان تاخت بر لشکر تازیان / کزو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند و هم پیشکش

بجز خوردنیهای بایستگی / همان گوسفندان شایستگی
باندازهٔ دست بهای خوش / کشیدند بسیار گنجینه بیش

هم از تازی اسبان صحرانورد / هم از تیغ چون زهر آبخورد
هم از نیزهٔ خطی بی ارش / میانش بچون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم سپراک / شتابنده چون گرد و گرد و باک
ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس جو هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها گشت یاقوت سنج

همه بادیه فرش اطلس کشند / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر هر دو عالم نهاد / بسا نافه کز ناف عالم گشاد
چو بر کار گردون ران نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه

طوافی کز و نیست کس را گزیر / برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / نیا مندهٔ خویش را کرد یاد

بران آستان زد سر خویش را / خزینه ببی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان / شتر دادنش کاروان کاروان

چو در خانهٔ راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجای آورید / ادیب یمن زیر پای آورید
دگر ره در آمد بملک عراق / سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق

بریده در آمد چو آزادگان / ز فرمان ده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد / ستم را ز عالم تهی وام کرد

چرا کار ازمن فروبسته است / نگردان بر و بوم را باز جست
بصبح توان بوم زد یکتر / چرا ماند از شام تاریکتر

بار من در آتش پرستی کنند / دگر شاه را زیردستی کنند
در اینجا نه گردیت عالی نژاد / که از رسم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر / برآورد روان از تنی تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او / کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او میخورند / خراج ولایت بدو می برند
اگر شه نیارد بر و تاختن / زما خواهم این ملک پرداختن

جهاندار کین روز بازی شنید / سپه را ز ارمن ببابل کشید
فرو شست از آلایش آن بوم را / بسند آمد از من شه روم را

برافکند از آن راه و رسم بدان / پرستیدن آتش موبدان
وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد / در کین بر ابخازیان باز کرد

چو بره بنوبدین افتاد باز / سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپه دار ایجاز بوم / چو آگه شد از لشکر شاه روم
دوالی که بر وفا کرد چست / دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان کرد مرکب چو کار آگهان / ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد ز درگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهانگیر گیتی نورد / چو دید آنچنان مردی آزاده مرد

نوازش گری را چو در راه داد / بنزدیک تختش وطنگاه داد
بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا بر و گنج ریز

سزاوار او خلعت شاهوار / برآرید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / ده و هر زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کارآزمای / که فرموده بود شه نیک رای
دوالی ملک چون به نیک اختری / بپوشید پیشور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرفشان / شد از سرفرازان گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد / ز یزدان بسی آفرین کرد یاد
ستاینده‌تر شد در آن بندگی / سرافراز شد در سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جملهٔ خاصگان درگذشت
بر آن مرز روشنتر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
در آن خرم آباد مینوسرشت / نه از خرمی هیچ باقی بهشت
بفرمود بر فال آن مرز و بوم / اساسی نهادند بر رسم روم
چنین گفت گوینده دهقان پیر / که تفلیس از او شد عمارت پذیر
در آن شهر نگجید آرام جست / چو آسود در خوش ره انجام جست
تماشاکنان رفت از آن مرحله / عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت / بصید افکنی راه در می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بردع آورد رای
جهان سبز دید از بسی کشت و رود / بر سبزی آمد بدانجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرورست / چو آب آن تشنه را درخورست
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

رسیدن سکندر بملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی / ندارد بهشتش پی گل نی دی
تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد
سواد دشتش از بس سبزه و مشکبید / چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سبزه و بید و سرو
گوارنده آبش بآسودگی / فروشسته از خاکش آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه در او ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور اوست / اگر شیر مرغت بباید در اوست
مروّش لقب بود از آغاز کار / کنون بردعش خواند آموزگار
در آن بوم آباد و جای مهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
هنوز اندر آن کشور سال سنج / زمین گر بکاوند یابند گنج
بدان خرمی گلستان کجاست / بدان فرخی گنجدانی کجاست
زمینش تا آب زر آغشته اند / تو گویی در او زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی / خیالی نبینند بجز خرمی
کنون تخت آن پایه گشت خرد / دیهی و دهی باشش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز خار / وز آن پار نرگس درآمد غبار
بجز همه خشک و سیلاب تر / نبینی در آن بیشه چیزی دگر
همانا که آن رشتهای حبت / نه از دانه کز دامن عدل رست
گران پرورش با بدام و ز باز / از آن به بود آستین را طراز
بلی گر عنایت بود شاه را / ز نو زیور بخشد آن گاه را
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالاران گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاووس نر بود در نیکویی / چو آهوی ماده ز پی آهوی
قوی رای و روشن دل و نغز گوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / کمربسته هر یک بخوبی چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردم کسی بر درش / وگرچند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زمان داشتی رای زن در سرای / بکدبانوی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته / وطن گاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده درون در شهر او
بهر جا که پیکار فرمودشان / زبیننده‌تر زین کاران بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده سر بر ثریا کشید
در آن خرم آباد مینوسرشت / فرو مانده حیران ز بس آب و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست / کدامین تهمتن برو پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با او بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاکتر / بگوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی رای و روشن دل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
پری پیکر و در میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد
کله داریش هست او بی کلاه / سپهدار او را نه چندان سپاه
غلامان مردانه دارد بپی / ولی روی دارانه چند کسی
زنان سمن سینهٔ سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان به بالا چو تیر / ز پستان هر یک شکرخورده شیر
کجا قاقمی یا حریرست نرم / بر اندام ایشان بلرزد ز شرم
فرشته در ایشان نه بیند دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آوازشان / سر خود کند در سر نازشان
ز لعل و ز در گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان روا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا
اگرچه بس پرده دارد بهشت / همه روز باشد عماری بدست
صنم خانها دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده در ما فراخ
سرای ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی برانگیخته / بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه کاخ / شب چون چراغست درخشنده ماه
نشیند بر آن تخت مه بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه کاخ و گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز بس سرکاری که دارد سرشت / نخسبد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بهنگام آن سر برآرد ز خواب / که مرغی سر برون آورد سر ز آب
ز شب فارغ است از پرستشگری / نه روز از تماشای جان پروری
شب و روز از این گونه دارد عنان / بروز اینچنین و بشب آنچنان
سورند از پی او و یاران او / غم کار او کاردانان او
همه روزه او با پری پیکران / خورد می باواز رامشگران
شه این داستان را پسندیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستن گهی دید از آب و گیاه / بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آن جای آسوده بار و جام / برآسود و آنجای شد شادکام
چو نوشابه دانست کامد شاه / بفال همایون درآمد ز راه
پرستشگری را برآراست کار / باندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / کمربست بر خدمت کار او
برون از بسی چاربای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
خورشهای شاهانه مشک بوی / طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند ازین نزلها چند روز

جداگانه نزل از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مرد مهمان که آن زن نمود / زبان بر زبان آفرینش می‌ستود
بیا ساقی آن ساغر جم بمن / بده تا برد بوی آن غم ز من
چو مستی درآرد دلم را بجوش / برآید ز جان ناله با خروش

رفتن سکندر برسولی به بارگاه نوشابه و شناختن سکندر را

ملک را بدیداران دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / نه بیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغ است یا هست راست
برسم رسولان برآراست کار / سوی آن زمین شد فرستاده‌وار
پرستندگان زان خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / که زو فرخی یافت آن مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت ایزدی / پدیدار او فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / ز زر درگرفت آهنین راه را
پری چهره کاراست صد گونه زیب / صفا داد صف آراستن دلفریب
برآمود گوهر بمشکین کمند / فرو هشت بر گوهر آگین کمند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درفشان و خندان چو روشن چراغ
در اورنگ شاهنشهی برنشست / گرفته ترنجی معنبر بدست
بفرمود کاین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان دیوان و درگاه او / نگه داشتند آن زمان راه او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند و شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان ببردش نماز
نهانی درین قصر زیبنده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته آن بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهر و گوش گردنکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
مگر کوه و دریا بهم تاختند / همه گوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از سرت و سان او / در آن داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو نیک دید از برومندکی / که از ماندار و شکومندکی
ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از آنکه کاسکندرست / نشستن سر تخت را درخورست
ز پیروزی بخت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
بپرسید و رخساره پرشرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد
بگردار سر هیچ بردی بدید / که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگه داشت آیین آزادگان
درود بیاپی رساندش بتخت / فرستاده‌ئی کرد بر دی درست
پس آنکه گزارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نیکنام / ز نام آوران جهان برده گوی
جدا اوفتاد از ما عنان تافتی / سوی ما یکی روز نشتافتی
ز بونی ندیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغ از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بهر کس پناه آوری / همان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من خاکساری کنی / ز جوشیدنم ترس کاری کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم / برو سایهٔ دولت انداختم
مگر چون بدستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه زنیم دمی / بنقل و بریحان فریبم دمی
بپذیرفته شد آنچه کردی نخست / پذیره شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش / بامید پاسخ برافکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / زبان از شکر بسته بگشاد بند
که باد آفرین بر تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گذاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این فر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده‌ای / فرستنده‌ای نی فرستاده‌ای
پیام تو چون تیغ گردن زند / گر از مهر کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر از تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت افروز من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / بزوش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط است و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی / که باشد چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گوئی جهان پهلوست / که حمال پیغام او او بدست
بدرگاه او پیش از آن مرد / که او را قدم رنجه باید کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گزین پیش بر دلبری مباش / بناراستی پیکرآرای مباش
ستیزه میاور درین داوری / که پیداست تا مست بنام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را گفت ازین دسترس / که با ما بتندی برآرد نفس
ز جباری خویش اگر کم کند / نه در پیش من بخت را خم کند
درآید بتندی خونخوار کی / بجز شه کرا باشد این بارکی
جز اینم نشانهای پوشیده هست / کزو رای پوشنده آید بدست
جوابش چنین داد مرد دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بگنجم تو نام آورم / سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار / تصرف درین پرده پرده‌دار
اگر تندی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
وگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید / مزن پرده قفل را با کلید
جوابم بزنهار گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل
محابا بیاراکرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سودست کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزک دوان / حریری بر و پیکر خسروان
یکی گوشه از گوشهٔ آن حریر / بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این / درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش / با روی خویش آسمان را مپوش
سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه درو صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه درین کار نامد صواب / فروماند یکبارگی در جواب
بترسید شد رنگ رویش چو کاه / بدارائی خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تندشیر / هراسان شد از تندی او دلیر
بدو گفت کای خسرو کامکار / بسی بازی آرد چنین روزگار
به بندش و مهر مرا پیش دان / همان خانه را خانهٔ خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده‌ام / هم آنجا هم اینجا یکی بنده‌ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست

که گرچه زنم زن سپر نیستم / ز کار جهان بیخبر نیستم
منم شیرزن گر توی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو برجوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کلنگاه شیران درارم بداغ / ز پیسه نهنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار را تا نیفتی بخار / رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی دست یاب / زنی بیوه را داده باشی جواب
من از تو بجستم بهنگام کین / شدم قایم انداز روی زمین
درین بیم بردی چو روباه و گرگ / تو کوچک سرای و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر / که با بیخ نا داشت کشتی مگیر
که بر عزم آن گرچه حزمی کند / نکوشد بجان و ترا نفکند
تنم گرچه هست از نقیبان تهی / دلم نیست غافل ز شاهان دم
ز شهر و بستان تا بیابان روم / ز ویران زمین تا آباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورت گری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد بکار
چو آرند صورت بنزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
گرا خواهم آن نقش را در نوشت / ز هر کس که این از که داد و سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشی راست
بس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی بر نظر
بدو تنگ هر صورتی را قیاس / شناسم که هستم فراست شناس
ز هر سال خوردی و هر تازهٔ / بگیرم بدان صورت اندازهٔ
شب و روز بیچاره سازی نیم / درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بربند / خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان بهر آشنایی دهند / بر آزرم خسرو گوایی دهند
چو گفت این سخن با شهنشه دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را دران دستگاه / که یک تخت را بر نتابد دو شاه
نه بینی دو شاهست شطرنج را / که بر هر دلی تو کند رنج را
برای جهان از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زرافه از رنگ می شد برنگ
بدل گفت کین کار دانا زنست / بزر سنگ مردی لشکر شکنست
زن دیو دل کین چنینها کند / فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنست از زنان ناید آن مردمی / گزو کرد باید فراخس می
زن ار زاد و بود سنگ زن / بود سنگ قران ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چو خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه کرد آشناست
دگر باره گفت این چه حکم بود گشت / شکایت درین پرده بیهوده گشت
بتلخی در اندیشه را نوش ده / در افتاده تن را فراموش ده
بجای چنین دلبر مهربان / گر زیبا سرشت و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی / بجز سر بریدن چه بر تافتی
بنوشم دگر زخم چو پیکانگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان
تهمتن چو تنها کند ترکتاز / بدو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی راه گوید سرود / زننده خنده بر بانگ او بانگ رود
همان به که دل را گشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس خنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور
ازین جاه اگر بر کنم بار خویش / نگه دارم اندازهٔ کار خویش

شکیبایی آرد دران رنج و تاب / خیالیت گفتم که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی دار / برو تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر / بغم چون توان بردن از ابر
درین بود کایزد رهایش داد / دران تیرگی روشنایش داد
بسا قفل کازا نیابی کلید / گشاینده ناگه آید پدید
چو لختی منش را بمالید گوش / نشاند آتش تیرگی از جوش
چو زین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر به تسلیم خود داد تن
شکیبنده کی دید درمان خویش / بتسلیم دولت افکند پیش
کمر بسته نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیچ خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند برگی ز غایت برون / ز هر بختنی پخته از چند گون
ز رقاق تنگ کرده گرد دوی / ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصهٔ شکر آمیخته / چو گنبد برو گرد ما ریخته
ابا ماهی نوشین عنبر سرشت / خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس گوسپند گاو و ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط / برآورده پر مرغ دار از نشاط
مصوص سرای و ریحان نغز / ز بادام و بسته برآورده مغز
ز بس صاف پالودهٔ عطر سای / بسا مغز پالوده آمد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر / بتنگ آمده تنگهای شکر
فقاعی گلابی گل شکری / طرزد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو تنگ بخت / بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب / برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر مایده دستها شد دراز / دمی بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل / نوا گر خورم تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم / همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این ننگ را
طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت بران دست کردن توان
بخندید نوشابه در پیش شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوریهای ناکردنی
بگیری چه باید سر افراختن / که نتوان ازان طعمه خواستن
چو ناخوردنی آمد این سنگ سنگ / درو سلسلگانه چه یازیم جنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد / ترا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی کزین سنگ برداشتند / بخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای / سبک سنگ شو زانچه مانی بجای
ز بیغارهٔ آن زن نغز گوی / ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت ای شه باتوان / به از شیرمردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر پرست / بجوهر بجز سنگ نارد بدست
ولیک آنکه این نکته بودی در است / که گویند جوهر نجستی نخست
مرا گوهری گر بود بر کلاه / ز گوهر نیاید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست / ملامت به بین تا کرا درخورست
چو باید بخوان جوهر افروختن / مرا جوهر اندازی آموختن
ز دون خاک در دیدهٔ جوهری / همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن نیک رای / که ما را بمردی شود رهنمای
زنند توائی نوی پیش پی / زده سکه بر زر چو زر بر نسق
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد   همه نقل دانهای نادیده گرد
نخست از همه چاشنی برگرفت   در آن جا یکی مانده خرم شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه   ز خوردن برآسوده شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد   که نا داده در آزار نوشابه جهد
بفرمود تا شه وشقت نوشت   بده داد و شد سوی بزم از بهشت
بران دستکاری که بودش هراس   رماننده را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی گرد   چراغی برافروخت شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زرین سپهر   بسا گوی زرین که بنمود چهر
شه آسایش خواب را کار بست   دو لختی در آن چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بردمید   سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه   یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست   ترنج فلک را بدو در شکست
پری چهره نوشابه نوشش بهر   بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام   برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش   ز ناورک برآموده تا دامنش
روان ماه رویان لبش شاد او   چو ناهید صد در یک انگشت او
پری رخ که چون لشکر شاه دید   جهانی در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس ریسمانهای زرین درفش   هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای گوهرنگار   نمی برد ره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه   سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب   ستونش زر و میخش از سیم ناب
فرو آمد از بارگی بار خواست   زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار   درآمد بنوبت که شهریار
سران شهان دید در پیشگاه   سر افکنده در سایهٔ یک کلاه
کمر در کمر تاجداران دهر   نشسته جهانجوی و پیروزبهر
جهان کز بس رونق نور تاب   شدی مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت   نه یارای جنبش نه آوای گفت
عروس حصاری چو دیدان حصار   بلرزید از آن درگه شهریار
زمین بوسه داد آفرین برگرفت   در او مانده آن شیرمرد از شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب   یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان زانشاند از برش   عروسان دیگر فراز سرش
بترسید و بس مهربانی نمود   بدان آمدن شاه مانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای   اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خوردنی آورند   خورشهای خوش در میان آورند
نخستین ز جلاب نوشین سرشت   زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نوشین جلاب   ز خرد که شیرین نبیند بخواب
نهادند خوان آنگهی پی دریغ   گراینده شد گرد عنبر بمیخ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار   فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریره زفاق دو پرویز نی   چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده زرم چون لیث خنه   گز و لخته شد کرده گرد ...
ابا ماهی الوان ز صد گونه بیش   بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد از الوان نبود   گران خورد چیزی بران خوان نبود
می ناب خوردند تا نیم روز   چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می پرستان گشاد   ز نیر دی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری   نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سیاه آورد   منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر   یک امشب نباید سوی شهر
جهانت فرمان که فردا پگاه   برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی   ستانم داد دل از رود و می
مگر چون برافروزد آتش ز جام   شود کار ما پخته زان خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم   بهر جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی   بدان کوره از گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم   بسر شوی شادی گلی تر کنیم
پری زادگان بوسه دادند خاک   پری از هم شاد و هم خشمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه   فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد   سر نافهٔ مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین او دلستان   کمندی برآراست عنبرفشان
مه و مشتری را بمشکین کمند   بزیر آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز   پری پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کاتش برفروزنده لعل   در آتش نهد از پی شاه نعل
بفرمود شاه آتش افروختند   برسم مغان بوی خوش سوختند
ز باده جهان آتشی بر فروخت   که میخوارگان را درو در رخت
برود و می و لهوهای دگر   همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف بودند بر لاجورد   همه روسپه زاد در روباه زرد
دگر باره در جشن آمد نشاط   برآموده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد نشست و سرو   خرامش درآمد بکبک و تذرو
نوا کرد شند آن پری چهرگان   نوازش ببود در مهرگان
ز بیچاره گون باده دلفروز   نشاندند بیچاره در روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار   ز سجاده گون گل بپایی بیار
رخم را بدان باده چون لاله کن   ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

خلعت دادن اسکندر نوشابه را و صفت مجلس

بجشن فریدون بنوروز جم   که شادی سزد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش   نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان می و جام و رود   براراسته دست مجلس تمام
می و نوش نوشابه چون شکر   عروسان بگرد وی کمر در کمر
بدان محفل اسکندر فیلقوس   نکرد التفاتی بچندان عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار   دگر در حرم گرد نوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او   نگشتند یک موی از آزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم   زمین خنک و بالین نمشتر نرم
برون رفته از جاه دلو آفتاب   بجامی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه و شخ   گره بسته چون پشت ماهی یخ
دهد دم فرو کبر چون چشم گرگ   شده کارگر کینه دوزان بزرگ
سرین گوزن و لنگاه گور   بپهلوی شیران درآورده شور
کبابی ز ران آهوی نر   نمک ریخته آب ابر جگر
درخت از بار آبستنی   شکم کرده بر بچه آبستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر   که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل   ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن   چو کبک دری قهقه در دمن
ز رخسار میخوارگان رنگ می   بهر گوشه گل برآورده خوی
بعذر شب دوشش فرمود شاه   که آتش فروزند در بزمگاه
برآراسته از زینت و زر و زیب   چو باغ ارم مجلس دلفریب
در آتش چو گل بر افروخته   گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار از آتش چو گل زر بست   نه چون خار زر دشت آتش برست
بمشکین زگال آتش لاله رنگ   درافتاد چون عکس کوهی بسنگ
بآتش بر آن توشهٔ مشک رنگ   چو مار سیه بر رخ ماه سنگ
ز پی رحمتی داده بر مجوس   سوار حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جوز نی   بهر جو که زد سوخته خرمنی
مغنی ارغوان گشته بر جای جو   بنفشه در دوده بوقت درو
سیاهی بما زنده زان برده مشک   بدل کرده با توشهٔ زر خشک

زهنه وزنی خانه پرخون شده / همه آبنوسش طبرخون شده / بچین کرده سقلاب ترکتاز / همه زیر طاسی کرده باز
بلابی برآورده آواز خوش / صلا داده در روم و خود در حبش / باواز او زنگی تیزگون / گشاده ز دل زهره وازدیده خون
دبیری شکم رسته از پشت او / قلمها شکین در انگشت او / سواد قلمها بانگشت تیز / برآورده انگشتش انگشت خیز
نشسته جوانمرد اطلس فروش / ز خاکستر پیرزن درع پوش / ز بربلاس بس تافته / بجای بلاس اطلسی یافته
بخار از برش شعلهٔ آذری / چو بر سرخ گل شهر نیلوفری / سفالی ز ریحان برآراسته / برکانی از پنبها خواسته
نه آتش که گل باغ جمشید بود / کلیجه بر خوان خورشید بود / فروزنده گوهر تنگ بد / رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گل خورده خاربن / بدیدار تازه بگوهر کهن / ترنم سرای تهی پایکان / بپایم آور پیک همسایگان
زنکار زنگی که زد ساز او / به آواز زند زردشت و آواز او / بدین زندگی آتش زندسوز / برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ او / بروکاه دراج کاهی تذرو / ز بستند جناری برافروخته / بر و گنگ بالیده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار / بر و سینه بط زند زیر زار / تن بط بود در خور آب گیر / چو بر آتش آری برآرد نفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده / ستا زن برآورده بانگ رود / سرودی نو آیین تر از صد درود
جگرها ز خوردن نمک یافته / نمک را ز حسرت جگر تافته / شکر بوره با نوک دندان براز / شکر خواب کرده دندان دراز
کباب تر و بوی حلوای خشک / اباهای پرورده با بوی مشک / زد بچارها انچه باشد عزیز / ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره براتش گری / صراحی درفشنده چون مشتری / بگلگون کلاپی دلا دیز تر / نشاننده جان از جهان درد کر
همه ساز آهنگها زم خیز / بجز ساز آهنگ او بود تیز / همه تخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب / روان آب در چنگ و چنگی در آب / می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر بود / اگر راست خواهی سکندر بود / بیاد شه ان مشتری پیکران / چو زمر کشیدند رطلی گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک خیمه زد زمین در نوشت / بنو مود شه تا نیتان گنج / کشیدند از پی مهمان بای رنج
زر و زیور آرند خروارها / ز سیفور و اطلس شتر بارها / کنیزان رومی غلامان خرد / که بی آتش آبی توانند برد
ز صد جنس خادم نیز چند / پدیدار نیکو به بالا بلند / بسی نافه مشک و دیبای نغز / گزاینده فرزده شود بوش
ز مرکبهای با آب رنگ / در و لعل و فیروزه هاون سنگ / یکی تاج زرین زمرد نگار / برآموده از لولوی شاهوار
برهنه مکلل بیاقوت در / همه در زرش از گردکا فوریه / عماری و استر بهرای زر / عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیور نغز گوهرفشان / بنوشابه دادند گوهرکشان / بپوشید نوشابه ترتیب شاه / چو ترتیب رخشنده خورشید و ماه
جداگانه از بهر هر دختری / بنو مو پرداختن زیوری / باندازه هر یکی چیز داد / بپاشید و پوشیدنی نیز داد
پری چهره بانان پری پیکران / شدند از بسی گنج و گوهر گران / زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بخرم دلی برگرفتند راه

ازان کان چو هم کرای آمدند / چو گنجی جوان باز جای آمدند / بیا ساقی ان ترش تنگرف گون / که عکسش در ارد و بسیماب خون

مشورت کردن سکندر با حکما در گشتن عالم

بمن ده که سیماب خو گشته ام / بشنگرف چون ناخنی رشته ام
برانم من ای همت صبح خیز / که موج سخن را کنم گنج ریز / بزرین سخن گوهر آرم بچنگ / سر زیر دستان در ارم بچنگ
ز ران روز و زهره که آرد بدست / که دارای دین را کند زر پرست / زر از بهر مقصود و زیور بود / چو پیوندش کنی بند از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک / چو از زر تمنای زر بیشتر / توانگر تر انکس که درویش تر
جهان انجمن شد که در دست راست / که هم خویشتن را هم خویش راست / شب و روز خوش میخورد بی هراس / نه از شحنه بیم و نه از دزد باس
فراوان خزینه فراوان غنیمت / گست انده از انکه دنیا گست / گزارندهٔ عقد گوهرکشان / جهان داد و ازان کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش / می چند برپاد نوشابه نوش / بریحان و ریحانی دل فروز / برپرداد با خسروان چند روز
یکی روز بخت بر عزم کار / بساطی برآراست چون نوبهار / حصاری جهان زانجمن بر کشید / که انجم دران برج شد ناپدید
گران مایگان سپه را بخواند / گرامی کسان هر یکی را نشاند / شدند انجمن کارداناندم / ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش / سخنها ز هر دستی آورد پیش / که دو شم جهان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران / جهان را به پیمم کران تا کران / سوی روم ازین حبش بود هیچ / عنان مرا داد ازان چرخ گنج
برانم که تا جملهٔ مرز و بوم / بگردم بگردد سرم سوی روم / در آباد و ویران نشست آورم / همه ملک عالم بدست آورم
کنم درست هیچ سیجا بیابان / زنم سکه بر رسم سقلابیان / بهر بوم و هر کشور کز زمیست / به بینم که خوشدل کدام آدمیست
ازان خوش دل بهره یابم بکر / که آهن بر آهن بود کارگر / نخستین خرامش درین کوهگاه / بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ درایم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت / تماشای دریای خزران کنم / ز جرعه بدو گوهرافشان کنم
چو موکب درارم بدریا کنار / کنم صنعت مرغ و ماهی شکار / به بینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم
چو گویند هر کس درین داستان / ز دولت نه پیچد سر از آستان / زمین بوسه دادند یکسر سپاه / که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای تا سر نهیم / که فرمان او بر سر افسر نهیم / اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر انداز د از کوه ماراکجاک / نیفتیم و در دل نیاریم باک / ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه بگذاشتن
نه آسوده دل شد زگفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان / بسنجید ره را باهستگی / گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج / ز گوهرکشی لشکر آمد برنج / جهاندار چون دید کز گنج و زر / غنیمت کشان را گران گشت سر
دران پیش بینی خرد پیشه کرد / که لختی ز چشم بد اندیشه کرد / ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاهش بگرد دون کشیده برنج / چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در جنبش آرد کلیدن کوی را
زمین را شود میل و منزل شناس / بخشکی و تری رساند قیاس / بداند جهان را که پست و بلند / در ازنیش چند است و پهناش چند

ز مرداد و بیداد اگه شود
براه آرد ازا که بی ره شود

ز و شوید از دور پیداد را
رماند ز خون مرد آزاد را

بهر بیم گاهی حصاری کند
ز بهر سرانجام کاری کند

ز دوری دران ره شد اندیشه ناک
که دارد ره دور درد و هلاک

نباید که ضایع شود رنج او
شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گران بار دید
بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه شهران بکوشند سخت
که ترسند از ایشان ستانند رخت

دیگر آنکه تا سر آید بجنگ
دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ

ز فرزانگان آگهی شد بشاه
صد و سیزده بود یا ده براه

همه انجمن سای انجم شناس
بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از آنجمله در حضرت شهریار
بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار از و چاره درخواستی
گران کردن چاره برخاستی

ز دوری آن راه و گنج جهان
سخن راند با چاره ساز جهان

نمودش جهان آمد از پیش بین
که شه گنج پنهان کند در زمین

سپهبد با شاه فرمان کند
بویرانها گنج پنهان کنند

ز بهر گواهی بهر گنج دان
طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آیند از راه دور
ز هر تیره جامی برارند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند
نمودار شینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید
سپه را سلامت درین رای دید

بزیر زمین گنج را جای کرد
طلسمی بران گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود
نهان کز بر دنش رنج بود

پراکنده هر یک دران کوه و دشت
بگل گنج پوشید و خود بازگشت

جدا هر کسی بر سر مال خویش
برانگیخت سنگی ز امثال خویش

جهان بود شب بازی روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار

زمنجار دیگر در آمد بروم
فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش را ازبس گنج و ساز
بدان گنج پنهان نیامد نیاز

زبس گنج پیدا که می یافتند
سوی گنج پوشیده بشتافتند

جو در خانه روم کردند جای
ز شغل جهان درکشیدند پای

یکی دیر سنگین برافراختند
بجمهور طاعت کهش ساختند

همه نسخه گنج نامه که بود
بدارنده دیر دادند زود

که تا هر که او باشد ایزدپرست
از آن نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندران دیر دیرینه سال
بسی گنج نامه است از آن گنج و مال

کسانی که از راه خدمت گری
کنند آن صنم خانه را جاکری

از آن گنج نامه دمندش یکی
اگر بیش باشد وگر اندکی

بیایند وان گنجدان بشکنند
وزان گنج با رنج دور افکنند

مگر داد دولت مرا پای گنج
که تا یم فرو رفت از ینسان بگنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد
جوانی دیه عمر باز آورد

بمن ده که این مردم گم کرده ام
قناعت بخوناب غم کرده ام

همت خواستن سکندر از زاهد و گرفتن قلعه ره زنان

کسی کو در نیک نامی زند
درین حلقه لاف غلامی زند

بنیکی جهان پرورد نام خویش
کزو نیک یابد سرانجام خویش

بدراغه در گریزد تنش
گران درع باشد به پیراهنش

اگر خواهی ای مرد نیکی پسند
که نامت بر آید بچرخ بلند

یکی جامه در نیک نامی بپوش
بنیکی دگر جامها می فروش

نه بینی که باشد ز مشکین حریر
فروشنده باکی انا گر یر

به از نام نیکو دگر نام نیست
بد آنکس که نیکو سرانجام نیست

سکندر که او نیک نامی نمود
از آن نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی
بد از ابر خویش نگذاشتی

ز کشور خدایان و شهزادگان
نظر بیش کردی بافتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی
بخلوتگهش روز بشتافتی

بهر جا که رزمی برآراستی
از ایشان بهمت مدد خواستی

همانا کزو بود فیروز جنگ
که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند
ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند

نمودند که داور روزگار
بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکر است
تو زاهد نوازی سخن دیگر است

بنشمر باید جهان را گشاد
تو از نیک مردان چه آری بیاد

بهمت نشاید دریدن نبرد
سپه باید آنجا و مردان مرد

چو همت صلاحت در دست برد
بگو تا کنیم انچه داریم خرد

ازین بس که بر بیم نبردان زنیم
در همت نیک مردان زنیم

جهاندار از آن داور نیکبخت
نمه داشت پاسخ بنیروی بخت

سخن بر بدیهه نیاید صواب
بوقت خودش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند
بهر ناحیت پای انشاند

بدانمرزه ره کنده های سخت
ز تشروان چو شهران بردن برد رخت

دران تاختن کار زد مند بود
رهش بر گذرگاه دربند بود

نبود آنک این شهر آراسته
دژی بود در وی بسی خواسته

دران دژ تنی چند ره داشتند
که کس را بران راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند
رقیبان در خیمه بالا زدند

در دژ ببستند بر روی شاه
نکردند در تیغ و لشکر نگاه

بنو بتگه شاه بشتافتند
سرا ز خدمت بار که تافتند

دگر خواندشان داور دژ گیر
برفتن نگشتند فرمان پذیر

دگر دختر داوری در نوشت
ندادند را اشتیح ان کوه و دشت

همان چاره دیدان خردمند شاه
نکردند در تیغ و لشکر نگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار
در آیند پیرامن آن حصار

بجز سنگ عصیان خرابش کنند
بسیلاب خون غرق آبش کنند

چهل روز لشکر غضب ساختند
گران در کلوخی نینداختند

ز بر تاب او ناوک افکند بال
کمندی بکانجا رساند دوال

عروسک نمان همچو دیو شموس
خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده برگرد آورده شناس
نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن
وزان گوز بر گنبد انداختن

شه کاردان مجلس نو نهاد
سر از اطلب کرد و ابرو گشاد

چه گویند کینا درین بند کوه
که آورد از اندیشه ما را ستوه

ولایت گشایان گردن فراز
ز هر گوشه بردند شه را نماز

که ما بندگان تا کمر بسته ایم
بدین روز گیروز نشسته ایم

چهل روز باشد که بی خورد و خواب
ستیزیم با ابر و با آفتاب

توانی که بر تارک مهر و میغ
نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان پی چارها ساختیم
ازین دیو خانه نپرداختیم

همان به که گردیم ازین راه سنگ
گریوه نوردیم و سایم سنگ

شهنشه چو دانست کان سروران
فرو مانده بودند و عاجز دران

چو در سر مه زد چشم خورشید میل
فرو رفت گوهر بدریای نیل

شه از گنج و گوهر بدریا کنار
یکی مجلس آراست گوهرنگار

ببرسید چون حلقه گشت انجمن
از آن سرفرازان لشکرشکن

کز از گوشه داران درین گوشه کیست
که بر ماتم آرزوها گریست

یکی گفت کای شاه دانا پرست
پرستش گری در فلان غار هست

بکس روی نماید ازهیچ راه
کند بی نیازی بمشتی گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب شد از بر همرهان

ز خاصان تنی چند همراه کرد
نشان جست و آمد برنگ مرد

ره آن شب چو روز بداندیش او
و تا تی و شمعی روان پیش او

چو نزدیک غار آمد از راه دور
بغار اندر افتاد از آن شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب / برآورده اقبال را سر ز خواب
جهان دیده چون جهاندار تاخت / بنور جهان داری او را شناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکری / که نام جهانت کا سکندری
شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید از و کاشنائی کیست / ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دولت دیاش / ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال باد اخترت خاسته / به پیروزی اقبالت آراسته
اگر زین که بشناختم شاه را / شناسد لقب هر کس را مارا
نه آیینه تنها تو داری بدست / مرا در دل آیینه‌ئی نیز هست
بصد سال کار از ریاضت زدود / یکی صورت آخر توانم نمود
دیگر آنچه پرسد خداوند رای / بگو گفت زاهد درین تنگنای
بنیروی تو شادم و تن درست / توانمند تر زانچه بودم نخست
ز کین و ز مهر کسم یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداری / ندارد کس از بی وفا یاری
چو سنجیدم اندیشه کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز مر آشنائی شمار / بست آشنائی من آموزگار
ز بسیار خواری نیارم بسیچ / که پری دهم نان را پیچ پیچ
کیا بوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سرایندگان / ندیدم کسی جز تو آیندگان
سبب چیست کامشب درین کنج غار / بنیک اختری آمده شهریار
در غار من وانگهی چون تویی / یکی پاس شه را کم از هندوی
جهاندار گفت ای جهان دیده پیر / ازین آمدن بد مرا ناگزیر
خدا آهنی را بدو نرم کرد / بنام ودان مرد و تسلیم کرد
کلیدی و تیغی برایشان گذاشت / کلیدان تو تیغ برمن گماشت
چو من زان من تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیم روز
تو در نیم شب اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کان این انجمن
حصار است بر سفت این تیغ کوه / در و ره زنانند چندین گروه
همه روز و شب کاروانها زنند / ز بد گوهری راه جانها زنند
دران جست و جویم که بگشاییش / بداد و بدانش بیارایش
تو نیز از بهمت کنی یاری / درین ره کند بخت بیداری
ز ره زن شود راه پرداخته / شود توشه ره روان ساخته
چو آگاه شد مرد یزدان شناس / که دزدان دران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس بر گشاد / که بر قلعه آسمان درگشاد
چنان زد بر و کومه منجنیق / که کوه اندر و شد چو دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاه منشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
دیگر باره مجلس بر آراستند / بر آتش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان این کوهسار / ستادست بر پا به امید بار
بفرمود شه کش در آرند زود / درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا خواند زاندازه بیش / کلید در از پیش انداخت پیش
خبر کرد کامشب ز نیروی شاه / خرابی درآمد بدین قلعه‌گاه
دو برج مهین زین دژ سنگ بست / ز برج ملک دور درهم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید / درافتاد ناگاه و برهم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب / بذره کجا کم شدی آفتاب
خرابیش دانم که زین لشکر است / که این منجنیق از دز دیگر است
چو حکم دز آسمانی تراست / تو دانی دز حکم رانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکر کشان / گزین به نباشد دعا را نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشیدن این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ / نسفتند چون سنگ زین خاره سنگ
بآبی که بر دوانیت بی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه
شمارا چه روی نماید درین / که بی ننگ مردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از جهان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه / که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه
سریر تو در پایه تاج باد / بتاج تو خورشید محتاج باد
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ار چه از ره شدیم
بجای دز اقطاعها دادشان / سوی داده خود فرستادشان
دران سنگ بسته در اوج سای / عمارت گری کرد شه چند جای
خرابیش را گر آباد کرد / در ظلم را خانه واد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند بر شهریار
که از بیم قبچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
چه هر که درین سو شتاب آورند / خرابی در کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسد / زیان تنگی آفت بجانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین پاسگه رخنهای که هست / عمارت کند تا شود سنگ لخت
مگر ز آفت آن بیابانیان ماه / براحت رسد کار خرانیان
بفرمود تا گذرهای کوه / ببندند حرزانیان هم گروه
فرستاده شه تا بدر تاختند / ازان ره زنان ره بپرداختند
دری رخنها را هم از خاره سنگ / برارند سدی دران کوه تنگ
ز غاراتراشان الکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی با نبوه را / گذر داد بر بستن این کوه را
چو زابادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
ز بس زخمه کاسه و زخم کوس / خدنگ اندران پشته گشت آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شبدیز راند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبرین / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی بآسودگی
تنی چند را از رقیبان راه / ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از یشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
بسی زانکه از نشیب و فراز / بگوششان ملک برگشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب / که دور است از تند باد جنوب
یکی سنگ مینای مینو سرشت / بزیبایی و خرمی چون بهشت
سریر سرافراز شد نام او / در و تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک برداشت رخت / نهاد اندران تاج که جام و تخت
همان گورخانه نه عاری گزید / کز آن آتش دران غار بتوان خرید
هم از تخمه او دران پیشگاه / ملک زاده‌ئی مست بر جمله شاه
پرستش کنند جای آن شاه را / نگه دارد آن جام آن جاه را
ملک چون صفتهای آن در شنید / بدیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی / دهد خلعت مملکت را نوی
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کین داستان کوکرد
کجا بستدی فرخ آیین دری / جدا ز زور مندی چه از کوبری
اگر آنچکار را بدی گر نهان / بدان دز شدی تاج دار جهان
بنادیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد حجت چالاک بود
بیا ساقی ازمی دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغی دلم یافت بی روغنی / بمن ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعه سریر

چو روز سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک   برادر همه گنج قارون ز خاک

و دیدن تخت و جام کیخسرو

در و دشت چون باغی افروخته   از او چشم بدخواه بر دوخته
هوا صافی از دود گیتی ز گرد   فلک روی خود شسته چون لاجورد
بعزلت کمر بسته باد خزان   نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ   جهان چشم روشن بزرین چراغ
بپیروز رایی شه نیکبخت   بتخت رونده در آمد ز تخت
سر تاج برزد بسقف سپهر   برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته گر از خرام ستور   گران کوه را در سر افکند شور
سپه راند از آنجا بتخت دلیر   که تا چند آن تخت را تخت گیر
سری خبر یافت کان تاجدار   بران تخت گه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود   که فیروز فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت   همه راستان زو قوی کرد پشت
بر از ار رسانید تارک بتاج   بسی خرج داد و نستد خراج
چو بشنید این قصه شاه سریر   برافروخت رویش چو بدر منیر
ز شادی دو منزل برابر دوید   بزر سنگها فرش و دیبا کشید
ز نوعی که بودش بران دسترس   بجوی که حدش نداند کس
نمودار سپه رو به سیخ تیغ   همان قائم و تیغ زن بی دریغ
وشق تیغهای چو برگ بهار   نثارش بر و تخت صد هزار
غلامان گردن برافراخته   یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب ز نو و دخیز   بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنین خوب آراسته   روان کرد باران دگر خواسته
باستادکاران درگه سپرد   که عاجز شد آنکس که از آن شمرد
در آمد بدرگاه شاه جهان   دو تا کرد قامت چو کار آگهان
جهاندار برخواست نامیش کرد   بتر طرف شاندش گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درود تمام   بپرسید شاه از قصه تخت و جام
سریر ملک بخشش داد باز   که ای تاج شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو بد چاکری   فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره کمان ترا تیر باد   کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید   در آیینه دست تست آن کلید
جز آن تخت زرین که ما راست جام   تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت   ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور   مباد از سرت سایه تاج دور
چه مقصود بود شاه آفاق را   که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند   بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت ای نامدار   ز کیخسرو این تخت را یادگار
چو شد تخت من جای کاووس کی   همان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته   دلی دارم از جای برخاسته
وگر نیز بینم که چون تخت شاه   در آن غار چون ساخت آرامگاه
ز ره بندم کار کیخسروم   تو اینجا نشین تا من آنجا روم
ببینم بران تخت بدرام او   زنم بوسه بر لب جام او
به بینم گران تخت خسرو پناه   چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام تا جانور بشنوم   درودی گزین جانور تر شوم
شد آیینه جام من زنگ خورد   زدایم بدان جام از آینه گرد
بدان دیده دل را مراسان کنم   ز خود بر همه کار آسان کنم
سریری که گفتار صاحب سریر   بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان بدر دار خویش   که پیش آورد نزل انداز بیش
کمر بند و چرب دستی کنند   بصد مهر مهمان پرستی کنند
اشارت کند تا رقیبان تخت   سپارند با شاه فیروز بخت
بگنجینه تخت بارش دهند   چو خواهند می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش   فشانند بر سر نثار از نوش
در آن جام فیروزه ریزند می   بفیروزی آرند نزدیک وی
بر چه آن خوشش آید بدندان وی   نتابند گردن ز فرمان وی
چو با استواران بپرداخت راز   بشه گفت آهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه   چو شاه از زه آید کنم عزم راه
شهنشه پذیره شد آن خانه را   بهم خانگی برد فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص   چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت   ببالا شدن ز آسمان در گذشت
برایشان برآمد که تا سود هیچ   بدان چرخ بیجان بصد چرخ پیچ
دری دید با آسمان هم نورد   بزر ده کی نام او در نورد
عروسان ز شربت آمیختند   در آن شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش   همان خوردهای که بد درخورش
پری چهرگان سرای چو ماه   همه صف کشیدند برگرد شاه
فرو ماند حیران در آن فر و زیب   که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید   سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه   در آمد ببالین آن تختگاه
ز دیوار در گفت آمد خروش   که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمان گذار   که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران در آمد بتخت   چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون   ز کان سخن رخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه   نماید به پیروزی رخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج   کلیدست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت ببست   بسا جام و تخت که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار   ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی   سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوی زبان برگشاد   که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازوی شه قوی   کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در آن پیش تخت   به پیروز بختی بر آورد بخت
شد آن تخت را چون بخود ساز داد   بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت خفت یکدم نه دیر   ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند   که گنجور خانه در او خیره ماند
بزر مهره تا کرسی زر نهند   همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست   بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی جهان دیده آن جام را   ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد باره او هوش   که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور گاه خسرو فرخنده یار باد   بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست   بخور دان یکی جام و دیگر بخواست
بر از جام عقدی ز بازوی خویش   برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
در آن تخت بی تاجور بنگرست   بر آن بی باده لختی گریست
که از می شرابی و از پی تهی   مثل زد بر آن جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد   چو می نیست جام جهان بین مباد
همی روشنایی بود جام را   بلندی بشه تخت بدرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام   چو می ریخت گو بر زمین افت جام
تهی را برین تخت باشد نیاز   که بر تخت مینو نشستند باز
کسی کو بمینو کشد رخت را   بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند   قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق تاج   نه را بر نشیمش یاد باشد نه از عاج
از این در جستن تاج ترک   که فارغ دلیم از شبیخون مرک
بهار چمن شاخ از آن برکشید   که تمشیر باد خزانی ندید
کفل کرد گردند گوران دشت   مگر کهتر از آن گور که در گذشت

کنون زمان بیازی برآشفته اند هزبران بابل بکرخفته اند
همان نافه آهوان ختن است اگر جنگ دندان یونان نخست
بدین غافلی میگذاریم روز که در مار زنند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیره خیر که بردی شود دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگری جای گرم که ما را ز جای چنین باد شرم
چه باید چنین تخت کردن بپای که تخت ما را نه تخت جای
نه تخت زرست این که آن جای ماست گر آمن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست ز تن پیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند بجان انگبینش بباید نشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی که زرتش دمه دمه مارا نوی
لبالب کن از باده خوشگوار بهبشتی کیخسرو روزگار

در مدح ممدوح و رفتن سکندر بغار

شها شهریارا جهان داورا فلک پایه مشتری منظرا
کجا بزم کیخسرو و تخت او سکندر که شد بر سر تخت او
جوان کوکب از برج خود شد روان توی کوکبه داران خسروان
جهانداریت هست و فرمان دهی بدان جان اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلنوازان مهر که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش ز نامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود بدان تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یک مست را شاد کرد بدان جام خواران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور توی ولایت ستان سکندر توی
در آیینه جام آن مرد و شاه چنان بین که بینی نه از مرد و راه
بهر شغل کامروز رای آوری ره آورد فردا بجای آوری
برو بری از تاجور تاجدار توی ملک سرسبز را یادگار
تو شادی کن از شادخواران شدند تو با تاجی از تاجداران بشند
ازان تاجداران صاحب زمان توی مانده باقی که باقی بمان
درین باغ رنگین چو پر تذرو ز گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اخستان تو سرسبز بادی درین گلستان
گرو داشت از نعمتم بهرمند توام برکشیدی بچرخ بلند
ازان برتر و بهترم داشتی درباغ رابسته بگذاشتی
فلک با تو در نقش بندد زمی شب و روز تو باد در خرمی
چه میگفتم و در چه پرداختم کجا بودم اشهب کجا تاختم
چو اسکندر آن تاج وان جام دید سریری نه درخورد ایام دید
سریری که جز آسمانی بود برندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام که تا راز او باز جوید تمام
بران جام از آنجا که پیوند بود سالک کشید و خطی چند بود
تماشای آن خط بی ساختند حسابی نهان بود نشناختند
بشاد و بفرزانه استاد برآیین آن جام شاهانه ساخت
سرانجام شاه از آن مرز و بوم گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت عدوهای خط را گرفتند یاد
چو شاه جهان ره بدان جام یافت وران تختگه لختی آرام یافت
فرزانه گفتا که بر تخت شاه نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست که هر کو بران تخت سازد نشست
اگر کس کند زمانی درنگ براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش در پای هنوز اندران تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان دز رنج بسیار برد که تا شاه را سوی آن غار برد

چو شد شه بنزدیکی غار تنگ در آمد پی باد پایان بلنگ
کزان ره روی بود ره داشته بخار از خارا برانباشته
نماینده غار با شاه گفت که کیخسرو اینک درین غار خفت
زمی دار دار صاعقه سوخته زبحش کمر بر کمر دوخته
بشارت مبر گنج غاری چنین در اندیشه لختی ز کار چنین
بکنک بدندان درو رفته گیر چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن برد کیهای راز کند کار جوینده کارا دراز
ازین غار باید عنان تافتن بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او رو نتافت بیاده سوی غار خسرو شتافت
دوان رهبرانش فرزانه پس غلامی دو با او دیگر هیچکس
بتدریج ازان رهگذرهای سخت بدان تیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست هراسنده شد شاه یزدان پرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ رهی سوی آن غار تاریک و تنگ
بسختی دران غار شد شهریار نشانی همی جست از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ گر آتش که می تابد از خاره سنگ
فروزنده جایی درو دید ژرف کزان چاه می جست نوری شگرف
ازان روشنایی کس آگه نبود که جوینده را سوی دره نبود
بدان روشنی رهبری بازجست بهر در رای روشن نمی شد درست
رسن در میان بست مرد دلیر فرو شد بر و چاه رخشنده زیر
نشان جست ازان آتش تابناک بگنجون می دهم روشنی از مغاک
پراکندنی آتش گرد بود چو دید اندران کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشیدش ز چاه برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید نمودن بزودی شتاب ازین چه که آتش برآید ز آب
درو کان گوگرد از و خفته است که گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت آن کاندرین غار خفت بگوگرد از آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بر آن غار خواند برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست نشد هیچ هنجار بر روی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف برآمد بر اوج و فرو ریخت برف
ازان برف سر در جهان داشته دره تا کریوه شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند چو برف از مژه قطرها می فشاند
متیمان آن دز خبر یافتند سوی رخنه غار بشتافتند
بچوب و لگد راه را کوفتند بنیرنگ ها سنگ را رو فتند
بچاره گری شاه ازان رنج غار برون آمد و رفت ازان کوهسار
چو این برزطاوس جلوه نمای سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و تخت سریر فرود آمد از تاجگاه سریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت بلند اخترش باز دمساز گشت
برآسود ازان سیر و تافتن هراس دز و رنج ره یافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت بمالش گر آسایش و خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بافلاک زد شبی بشته باد بر خاک زد
بیاراست این برکه لاجورد بنالین زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستند می و مطرب و نقل درخواستند
سریر ملک را سوی بزم خواند بنیکوترین پایگاهی نشاند
می لعل بگرفت باد و بدست چنین تا شد از می آن روز مست
ببخشش در آمد کف مرزبان در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج ببخشش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبای پرند چو پروین بگوهر کشتی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای که یک نیم نارنج را بود جای

یکی تصنعی از لعل مدهون به زر
بر از نار دانه چو گلنار تر

ز بلور تابنده خوانی فراخ
چو نسرین بزیر سر سبزه شاخ

ز لعل و زمرد یکی تخت زرد
بساط ز یاقوت و زر سرخ و زرد

نگار در ده اسبی مرصع فسار
همه زیر مرای گوهر نگار

صدا تر قوی پشت و نالیده ران
عرق کرده در زیر بار گران

ز مر بستنیها که در بار بود
جواهر بمن زر بخیره وا بود

قباهای خاص از پی هر کسی
قبا با ولیهای زرکش بسی

ز رنجش خلعت و خواسته
سریری سر از خط شد آراسته

بدان دستگه دست شه توشه داد
بتو بگه خویشتن رفت شاد

شهنشه بزد کوس و لشکر براند
سر رایت خود بگردون رساند

از آن کوه پایه در آمد بدشت
سوی ژرف دریا زمین در نوشت

در آن دشت یک هفته نخجیر کرد
پس از هفته کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را
بمستی توان کرد این خواب را

آمدن اسکندر بری و عزیمت کردن بجانب خراسان

دلا چند ازین بازی انگیختن
بهر دست رنگی بر آمیختن

درختی هوا رسته شد بر درست
بپیچان سرش تا نه پیچد سرت

می ناب نا خورده مستی مکن
اگر می خوری بت پرستی مکن

چو پی زعفران گشته خنده ناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خو بخویش خوارگی
هراسان شو از روز بیچارگی

ازین آتشین خانه سخت جوش
کسی جان برد کو بود سخت کوش

ز سختی بسختی توان رخت برد
بگوگرد و نفط آتش کس نمرد

گزارنده تخت سال خورد
چنین در کشند نقش را لاجورد

که چون خسرو از تخت کیخسروی
سوی لشکر آمد بجانب ری

نشسته یکی روز بالای تخت
بر اندیشه کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی در آمد چو باد
بآیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز بنشیده گفت
خبر دادش از آنچه رو نهفت

که بر آستان بوسی بارگاه
ز تخت صطرخ آمد نزد شاه

ز آزاده ملک نایب شهریار
سخن را چنین می نماید عیار

که تا شاه بر حل و عقدی که داشت
نیابت کن خویش را بر گماشت

جهان داشتم ملک را پیش و پس
که از آرتی نامد از کس بکس

بشرطی که در عهد شه داشتم
بذیرفتها را که داشتم

بحمد الله از هیچ بالا و پست
نیامد درین ملک موی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر
بگردد جهان از سر کین و مهر

زمانه به نیک و بد آبستنست
ستاره کهی دوست گه دشمنست

شکسته درختی در آمد ز ری
کند دعوی از تخم کاوس کی

گراینده عنزیتی آتش ناک
شتابنده چون اژدها بر هلاک

شتابان که بازی پرستی کند
ز تیرش همه چوب دستی کند

همان پیل زن مرد آلت شناس
کند پیل کش را به پیکر قیاس

بر آورده گردن چو ام ...نی
فکنده به هر شهر در شیونی

سر و تاجی از دعوی انگیخته
بناموس رنگی بر آمیخته

پراکنده چند را کرد گرد
که از آب دریا بر آرند گرد

ز پیروزی خود دلاور شدست
همانا که تنها بداور شدست

سر و سیم آن بنده در شد
که با خواجه خود بداور شود

ز حد نشابور تا خاک بلخ
کنندش بصحراها کام تلخ

بسی خیلی فتنه برست موی
سوی آبجگاه تو آورد روی

چنین فتنه کی شود گرم کین
اگر خرده بینی بجز دی مبین

ز خوردان بسی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ

گزین فتنه پند چنین دیر باز
کند دست بر شغل شاهی دراز

شه از ماه او در نیاید بمیغ
سر تخت خواهم گرفتن به تیغ

چو باز از نشیمن گشاید دوال
شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری هست چندان بزور
گران چشم او را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کمند
بدرگاه شاهنشه عالمند

همی هرچه روز آید این دیوزاد
قوی دست گردد که دستش مباد

بجز صرصر باد پایان شاه
کس این گرد را بر نداند ز راه

چو اندر نهنگ جستی نمود
بنامه سخن را درستی نمود

چنین بد از رازهای نهفت
همان بود در نامه کارنده گفت

شه شیردل خسرو پیل تن
در آن داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو آنجا بزیر
بتخت من آنجا دگر کس دلیر

بدان داستان ماند این تاج و تخت
گر از هندوی هندوی برد رخت

صواب آنچنان شد که آرد شتاب
که آزرم دشمن بود ناصواب

که موکب شاه برد آسمان
که تا سود بر جای خود دیگران

جهان کاروان شاه سالار بود
در آن کاروان مال بسیار بود

ز هر گوشه باری می افتاد
همان کار در کار می اوفتاد

در آن کارها یاور او بود و بس
نیابنده گشت فریاد رس

چو طالع جهان گردی آید بپیش
نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت از آن کوچگه شهریار
سواحل سواحل بدریا کنار

ز بس خیزران لب رودبار
نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش
در آورده تندر بتندی خروش

زمی رستنی در زمین گشته سخت
برقص آمده بر گیاها درخت

خرامنده بر رخش بنهاده نعل
گل لعل در زیر گلنار لعل

دو تو باده هم توده هم برگ تود
ز حلوا ابریشم آورده سود

نوای جکاوک به آوازه رود
برآورده با دشت بامان برود

سپاهش زمه برده رایت برون
ستونی بر آورده تا پای ستون

بصید افکنی می نوشتند راه
که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود
تب و تاب نخجیر کم گشته بود

گره بر کمر که زده ساق جو
رسیده به مهمان ارو دردرو

شکم کرده آهو صحرای بزرگ
بر و تیز گشته دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو دست
گوزن از بیابان ره کوه جست

ز نوزادن آهوان سره
جهانده جهان کمیک آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام
همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گل پیچ پیکروزه ماه نو
بخلخال یک هفته شد در گرو

ز پیکار او حلقه بر کرد سر
که خوانندش امروز خلخال زر

بگیلان در آمد بکردار ابر
بدانسان که در بیشه آید هزبر

بر آتش کهی کامد آنجا بدست
چو یخ سرد گردش بر آتش نشست

چو بگذشت بر هر ولایت را
بر انداخت آیین زردشت را

ز گیلان برون شد در آمد بری
برافکندن دشمن افشرد پی

بر آتش پرستان سیاست نمود
بر آورد از آن دوده یکباره دود

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ
بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بیادگاری در خراسان گریخت
وز آن قایم ری بقایم بر ریخت

چو دانست خسرو که در خیم او
گریزان شد از فر و دیهیم او

گذارگر زنده را پی گرفت
شبیخون ز دو راه بر وی گرفت

جهان تیره رو شد که در ماندن
بزخمی سر از ملک بر تافتن

چو بدخواه را در گل آگنده کرد
پراکنده کان را پراکنده کرد

همانجا که بدخواه را کشته بود
بنزدیک صحرا یکی کشته بود

بشکرانه دولت تن درست
بر آن بسته بنیاد افکند جست

بهرای گنجش چو بد رام کرد
بهلو ز بانش مری نام کرد

جز گنجینه آن نابر کشید
بشهر نشابور لشکر کشید

دو بهره جهان را در آن شهر یافت
سر اخواه خود را یکی بهر یافت

دگر بهره زو طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایی داشتند / ملک زیران رایت انگاشتند
جهان رایتی را بناموس شاه / برانگیختندی بناموس گاه
سکندر ربیهای درکین فشرد / ز کس مهر دارا نشایست برد
سمان دید چاره دران داوری / که یاران خود را کند یاوری
ز نوبتگه خود بزهنگ درای / کند رایتی دگر انجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه‌خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست / بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت کهی ساخت تا نیمه جور / که از سازکاری شدان شهر دور
خصومت گران کشته در خاک پست / هنوز ان خصومت دران خاک هست
چو زد لشکرگک را بر تذرو / ز ملک نشابور شد سوی رو
بکشت آتش هربد خانه را / وز آتش پراکند پروانه را
ببلخ آمد آن آتش از دشت / بطوفان شمشیر چون آب گشت
بهار دل افروز در بلخ بود / که زو گل را دمن تلخ بود
پری پیکران دران چون بهار / صنم خانهای چو خرم بهار
دروبیش از اندازه دینار گنج / نهاده بهر گوشه بی دست رنج
زده موبدش نعل زین بر آب / شده نام او آذر آذرشب
چو خسرو بران گنجدان دست یافت / مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه را خوار کرد / ز دوزخ پرستنده را دور کرد
برداخت ان گنج دیرینه را / وزان داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام / بهر شهر آورد لختی مقام
بمغز خراسان درافکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
بهنجارت کرد مرکب روان / که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان غزنین و غور / بپیمود مرکب بسم ستور
ز هر شهر کامد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان زفتنش گرچه با رنج بود / همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی گنجینه بار
زمین را ز گنجی برافراشتی / گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری پاک دمی را کند یمناک / چه در صلب آتش چه در ناف سنگ
خلایق که زر در زمین می‌نهند / بران قفل بند آهنی می‌نهند
چو باد آمد و خاک ایشان ربود / بزر بر زدند قفل آهن چه سود
بپا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخست بگداخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم / مس خویش را کیمیایی کنم
فرس خوشتر آن کش صحرا خوشست / عنان در کشش بارگی دلکشست

لشکر کشیدن سکندر بهندوستان و پیغام فرستادن بکید

بنیکوترین نام ازین جای زشت / بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل / که از گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری درافکند کیست / که خورشید جمع از پراکندگیست
ز خونت جنبش روان ترا / بخون پروریدند جان ترا
همی تا بود راه پرپیش تر / درو سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان / درو کم بود سود بازارگان
دران کنج خانه که زر یافتند / زر از نزدها برخطر یافتند
همان حرب کان مرد شیرین گذار / چنین حرب انگیخت از مرغزار
که چون شه ز غزنین در آمد ببلخ / بیکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آسمان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای داد
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندی نهم / از و کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نیابم بر او جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش / نشینم بجایی که بنشانمش
چو موکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق نور آورم
چو از نور فوران ربایم کلاه / سوی خان خاقان گرایم سپاه
ازانجا شوم سوی چاج و طراز / زمین در نوردم بتک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدندش بران رای عزم
بروزی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان / ره از روی او گشته چون بوستان
بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ / دهد ملک او را بتاراج و تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / نکرد انچه آید ز بیگانگان
جریده یکی قاصد تیزگام / فرستاده دادش بهندو پیام
که گر جنگ رایی بر دن کش سپاه / که اینک رسیدم جواب سپاه
دگر بر پرستش میان بسته / جهان دان که از تیغ من رسته
مخور عشوه هندی بیاد من / که هندی ترا از تیت پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از گناه / وگرنی نه سر بایدت نی کلاه
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکند چون رام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز / که زان ترا از آتش رستخیز
چو کید انچنان آتش تیز دید / از و رستگاری به پرهیز دید
که خوابی در و داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار / خبر داشت کورا بهست یار
که کینه با شاه دارا چه کرد / ز عهد جشن تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی از و تافتن / ز فرمان سوی فتنه نشتافتن
بخواهش نمودن زبان برگشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست شایسته‌تر / جهانداری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد / هم آزرم را سوی او راه باد
نبود دست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر بیندازمش
وگر میل دارد بجان خوشتم / به دندان گرفته بخدمت کشم
ز مولایی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز / مگر گردد از بنده خشنود باز
دگر داشکوه بود داوری / که شه میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل / بپندازم این دبه در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیردم / نیابم چه در دشکم گیردم
گرار و سپه پای من لنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من درست / بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن عذر غارتگری / وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که پی بچمند / بنو باده نو برانجمند
یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که مانند خورشید و ماه
دوم نوش جام ز یاقوت ناب / که از کم نگردد بخوردن شراب
سیم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد ترا بر فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند چست / که نالنده کارا کند تن درست
درین تحفه شه را شوم حق‌شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بدرفت کین هر چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو / بتابد سر از جستن کام تو
چو هند و ملک دیدگان پاکمغز / ندادش بسی رای در کار نغز
ز پیران هند و یکی نام دار / فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیختند
سخن چرب و شیرین برآمیختند
فرستادگان بازگشتند
همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند
دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید
چو خیمه که بر خیمه ماه دید
درآمد زمین را ببارک برفت
پیامی که آورد با شاه گفت
چو بشنید پیغامها گفته شد
سخن راند از آنها که بذرفته شد
صفت کرد از آن چار پیکر بشاه
که کس را نبود اندر آن دستگاه
دل شه بران آرزو خوش شتافت
طلب کرد و ختم آنچه در گوش یافت
فری کان تحفه آرد بجنگ
نبود از ستایش زمانی درنگ
بس از آنکه با هندوی نرم گوی
بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران
فرستاد و بر بسته گنج گران
یکی نامه کالماس را موم کرد
همه هند را هندوی روم کرد
نوشت از سکندر بکید دلیر
ز تنده اژدهای بغرنده شیر
فریبنده گیها دران پی شمار
که آید نویسندگان را بکار
بی شرط بر عذر آزرم راند
برانگیخته باد دل گرم راند
چو نامه نویس این و تحفت نوشت
مثالی بکافور و عنبر نوشت
بلیناس با کاردانان روم
بسوگند رفتند ازان مرز و بوم
چو دانای هند و دران کارساز
بلشکر که کید آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت
ز کیدی که هندو کند دریافت
پرستش نمودش بآیین شاه
که صاحب نگین بود و صاحب کلاه
ببوسید بر نامه و پیش برد
کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر
کر ازمیت افتاد هندو دلیر
بیا ساقی آن روح ثانی بده
مرا مایه کامرانی بده
می ده گران زندگانی کنم
دران زندگی شادمانی کنم

نامه فرستادن سکندر بکید پادشاه هندوستان

چنین بود در نامه شاه روم
بلنطقی کزو گشت خارا چو موم
بس از نام دارنده مهر و ماه
که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان فرمانبران
فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود
بسی داده بر تنگنامان درود
سخن رانده انکه که این پهلوان
که پشت قوی داد و بخت جوان
بران بود رایم که عزم آورم
بکوپال با پیل رزم آورم
تمامم که گیتی یکی دست برد
که گرد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی
تمایم دران بوم گردن کشی
کنم انگه در سر زنده پیل
نه چون پیچ رویین برآرم ز نیل
همه خاک او را بخون تر کنم
همه آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی
عنان بر نه پیچیدم از آشتی
شیرین سخنهای جان پیکرت
خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بزنهار زه بر زدی
بجادو زبانی گره بر زدی
جهان کن که این عهد نیکو نمای
در اسلاف ما دیر ماند بجای
گران چار گوهر فرستی بمن
کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر سخت کشور شود پر سپاه
نگردد ز ملک تو موی تباه
بهر تنگ بد با تو یاری کنم
بدین گفتها استواری کنم
بلیناس با کاردانان روم
سوی کید رفتند ازان مرز و بوم
فرستاده نامه چو بر کید خواند
درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون افسانه دلنواز
در جادوییها برد گرد باز
ز کید فسونهای جادوی او
شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندوست
نخواندم که جائی هندو گشت
چو لختی سخن راند بر جای خویش
ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای
جهانجوی شد بر پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین
که بی او مباد آسمان و زمین

فرستاده کاردان را نواخت
الم خواست یکهفته و کار ساخت
بفرمان پری شاه را سجده کرد
بذیرفتها را بقاصد سپرد
جهان چار پرایه ارجمند
گران مایهای دگر دلپسند
ز گنج در و زر و زیور و لعل و در
بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی شتر بارها
ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل زنده پیل
که بگذشتی از ما فشان و نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه
کز ایشان شدی روز دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام
هم از مشک تخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود
که مهد فلک برده او را سجود
روان کرد با این چنین گنجها
جهان برده بر مرکبی گنجها
بلیناس از ایشان زر و زیوری
که بود هر یک به از کشوری
بنزد جهان داور خوش برد
جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را
چهار آرزوی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد
که گنجینه زوبش ازیاد شد
فکند آزمایش بران چار چیز
چنان بود کز گفت زانش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید
ز یکتر تبش خلق سراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن
خبر یافت از کارهای کهن
ز رشک مبارک چو بر زد نفس
ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید
ز هندوستان چینی آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه کرد
صنعهای او را که دلپذیر
گلی دید خوش بوی نادیده گرد
بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته
پری و بت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر کرد ابرو فراخ
رخی چون گل سرخ بر سر شاخ
بشیرینی از شکر و نوش تر
برفی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چنین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود
ترنقل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب
چو ابری فرو هشته از آفتاب
ازو مشکبو ابر گل ریخته
مه از سنبله سنبل انگیخته
بران گونه گندمی رنگ او
چو مشک سیه خال چون سنگ او
نموده چو از گندمی مشک سای
نه زان جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندو سرشت
ز هندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک خطایی بنام
بهر دیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندویی گوی او
شه رومیان گشته هندوی او
لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
شکر خنده را است چون نیشکر
نگاری بدان خوبی و دلخوشی
بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش او آمدش
عروسان جهان دلنواز آمدش
بآیین اسحق فرخ نسبا
گزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی برو بست شاه
بس آنگه منش را بدو داد راه
برسل بهدار هندوستان
بساطی برآراست چون بوستان
جوام بخوار و دیبا و رخت
بالنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع بیاقوت لعل
ز تازی سمندان پولاد نعل
ز چینی غلامان حلقه بگوش
ز رومی کنیزان زربفت پوش
ازان پیش کارد کسی در ضمیر
فرستاده شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس
ز هندو او ماه پیکر عروس
برآسود کالجی بتی نغز بود
همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند
ز پالوده انگشت آلوده ماند
نسفته دری ناشکفته گلی
همای بر و فتنه چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد
سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت
دران جشن از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی
باصطرلاب کرد استواری بسی

نوشت آن سخنها که بود از پیش راد   ز پیروزی مرزشکن سواد
که کار اینچنان شد بهندوستان   که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم   چو شد دوست با دوست در ساختم
بمفتوح خواهم شدن سوی نور   خدا یار بادم درین راه دور
ببینم کز آنجا چه پیش آیدم   مگر کار بر کار خویش آیدم
تو ای ایب با مرز و بوم   ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده   زما مژده خرمی بازده
سپاهی و شهری برنا و پیر   که از ملک هندوستان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن   دعا خواه و دانش کن و داد کن
نوشت این نامه از مردری   فرستاده یکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نزکار   برآراست تا شد بیونان دیار
سپه داد و بخش از استواران خویش   همان استواری ز حد کرده بیش
بیاوین آن مهد پیرایه سنج   فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین جای کرد   نمونش نگه کرد و بر پای کرد
بدستور دانا و شیت نوشت   که از دانش و داد بودش سرشت
خبر داد بخش ز حیله ننگ و نبرد   ز پیروزی نیکخواهان خود
فراغ دلی چون برآمد ز شاه   سوی خوزیان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی جهان تازه کرد   که هندوستان را بر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد   بدین دست بر دار جهان دست برد
می نوش میخور و بر یاد کی   چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان   کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم   گل زرد را ارغوانی کنم
سعادت بما روی بنمود باز   نوازنده ساز نواخت ساز

آمدن سکندر از هندوستان بملک چین

سخن را گزارش بپایی رسید   سخن گو بامیدواری رسید
گزارش کنان تیز کن مغز را   گزارش ده این نامه نغز را
برد جهان را ز بی فرخ برد   خبر ده که با خورخوار آن چه کرد
گزارنده حرف این حسب حال   ز پرده چنین می نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید   گهی رای می کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج خور   ز پیروزیش کرد یکباره داد
چو شه تیغ را برکشید از نیام   بد اندیش را سر درآمد بدام
همه ملک مالش بتاراج داد   سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو انداخت سر خود در پای او   بدیگر کسی داد شه جای او
وزانجا برفتن علم برفراخت   که آن خاک با باد بایان نخست
ره جزیرت کان درسه آرامگاه   بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان آب برار سیل   بچین گر به زین سان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک   ز بوینده اسبان زارد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین   ز تبت درآمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش   بخنده درآمد همه لشکرش
ببرسید کین خنده از بهر چیست   بجایی که بر خود ببایدگریست
نمودند کین زعفران گون خاک   کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد   بجز آن آورد خنده بی مراد
بدشواری آن راه بر خشک و تر   همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبیدگان خشک دید   همه دشت پر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار   بزد مرد کامو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتند   بخروارها مشک برداشتند
چو لختی بیابان چنین در نوشت   بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد بدید   که از خرمی سر بمینو کشید
بهر هیچ کام اندران مرغزار   روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و پهنهای فراخ   درختان بارآور سبز شاخ

روان آب در سبزه آبخورد   چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از قطره پر   چو بر شاخ مینا برآموده در
پی آسوان چشمه انگیخته   چو بر تنها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خارید جای   چو بر سبزه دیبا خط مشک سای
سوادی که در وی سیاهی نبود   دگر بود جز دشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی   ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و گیاهای آن مرحله   بفرمود کردند ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر   برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست   کزو فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند   از آن مرحله سوی چین تاختند
دنبال زن گرشد بر دنبال خشمناک   برآورد با دوی ز باد باک
چو آمد جنین آمد پدید   سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیزهوش   همه خاره خفتان پولادپوش
ز شیرین گیاهای کوه و دره   شکر یافته تیز آهو بره
بر آن صید که چون گذر کرد شاه   معنبر شد از گرد او صیدگاه
شکار افکنان در بیابان چین   بپرداخت از گور و آهو زمین
هر آهو که با داغ او زاده بود   ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی کز و چشم بر خاک داشت   بخشمش جهان خشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر   جهنده هزبری شکاری دلیر
حریر زمین زیر سم ستور   شده گور چشم از لبی چشم گور
ز هر تاخته تیر پهلو شکاف   بسی آهو افکنده نافه ز ناف
ادیم گوزنان سرین تا بر   ز پیکان زر کشته چون پیکان
کمان شهنشه کمین ساخته   گوزنی بهر تیری انداخته
بنخاشی تنگ تر خدنگ   تهی کرده صحرای چین وا ز زر رنگ
بنخچیر کردن در آن صیدگاه   یکی روز تا شب ببرد شاه
چو ترک حصاری کار افتاد   عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای دشت چو هندوستانی   شده چون زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی   همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورد رای   نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر   ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانجوی هندو بدو داد کنی   چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز گورش شهنشه برآمد خروش   بیغما و خلخ درافتاد جوش
تهی عالم آنچ گیتی نورد   در آن خاک یکماه کرد آبخورد
طویله زد ... آخر انگیختن   ستیز آخران در علف بختن
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه   شد از نعل پولاد پرتاب ستوه
درآمد یکی سیل زایران زمین   که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت   ز طوفان پیشینه خواهم کند
تکرکش زمین را ز پا کند   بلاک نهنگان دریاکند
سپاه اژدهایی که در هیچ بوم   نیامد چنو تند شیری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان اوست   سپه بوتی زنگ از افغان اوست
بدار ارسانید تاراج را   ز شاهان هندوستان باج را
چو فارغ شد از غارت توران   مگر بت برکین فغفوریان
گران ژرف دریا درآید ز جای   نیارد در آن داوری کوه پای
بترسید خاقان وز دید رای ترس   که بود از جهان دشمنی جای ترس
بهر مرزبانان خطی از خون نوشت   که در مرز ما خاک ما خون سرشت
ز شاه خطا تا بخان ختن   فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سنجاب و فرغانه را   دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیر و از چاچ و از کاشغر   بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو غند سپه برهم آموده شد   دل خان خانان برآسوده شد
بکوه رونده درآورد پای   چو پولاد کوهی دوان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه   طلایه فرو بست و زد بارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار   که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس بازجست   که تا حال او باز گردد درست
خبر دادش از مرد پنهان پژوه   که مردیست با شوکت و باشکوه
دمادوش دارد و مردمی   سروشیست در صورت مردمی
خردمند و آهسته و تیزهوش   بخلوت سخن گو برحمت خموش
بسنگ و سکونت برارد نفس   نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را زیان عدل را نیرو ازو   خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد ز کس جز نیکی پناه   نگردد باندوه کس تیز شاه
ندیدم کسی کو برو دست برد   ز مردانه کو ز هیبتش نمرد
نگر تیرش از جعبه ای رست   که از نوک او خاره را خار خست
چو شمشیر گیرد بود چون درخش   چو می بر کف آرد شود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد   همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست   نگیرد بپذرفته خویش سست
بهر جایگه رونق انگیز کار   بجز در شبستان جز در شکار
بنخچیر کردن ندارد درنگ   شکیبا بود چون شود وقت جنگ
کجا ایمن از دانش و داد اوست   ملک بر ملک زاد بر زاد اوست
بمیدان سر شهسواران بود   بمستی نه از هوشیاران بود
چو خندد ز خیال غریب بد اندیش   چو طینت کند بود طیب آتشش
فراوان شکیبست و اندک سخن   که راستی راست چون سروبن
سیاست کند چون شود کینه ور   ببخشد مرانکه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند   همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها   جوانان برد سوی پیکارها
پناهی بایزد به پیگاه و گاه   نبیند بد مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را   براسپی که پیل افکند باد را
هم آورد آن کوه بدزنده پیل   کم از قطره باشد برو رود نیل
مبادا که اسبش حرونی کند   که گر جرم خاکست خونی کند
بتن پیش خنجر جهاند چو مار   چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان کز افسرشان داشتند   جهان زاب لشکرکشان داشتند
جوادیست در لشکرش تیغ زن   زهی لشکرآرای لشکرشکن
نبینند از هیچ خونخواره   مگر از ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط   باندازه خندد چو یابد نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی   چو بیند نوازش نماید بسی
خزینت بخشیدن گوهرش   طویله برو دادن استرش
بخواهندگان گر کسی زر دهد   بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار   دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی   بگوشید ازان آیت ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد   بسیجش بدیدار او گرم شد
باندیشه جنگ بربست راه   بهانه طلب کرد با صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند   که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام   بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند   نه مردی که آزادمردی کند
مرا او شتار اسبک راه کرد   بما بر ره دور کوتاه کرد
جهان از منش چین در ابروی تنگ   که در چین نگوید برو خاره سنگ
سپیده زمان کز سپهر کبود   رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند   که بر مشتری زهره داند نشاند
یکی نامه درخواست آراسته   فروزانتر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم   یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
بیا ساقی آن آب انگور کو   دوای دل مخمور کو
توقف مکن رطل پر کرده ده   بدریا کشان جام ده مرده ده

نامه نوشتن سکندر بخاقان چین

دبیر قلم زن قلم برگرفت   نخستین سخن آفرین درگرفت
جهان آفریننده را کرد یاد   که بی یاد او آفرینش مباد
خدای که امید و آرام ازوست   دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار ماست   در آب و در آتش نگهدار ماست
چو بخشش کند ره نماید بگنج   چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز   بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست   برو آفرین آفرین خوان اوست
چو از نامه شد کلک پرداخته   سخن با زبان شه انداخته
که این نامه ز اسکندر خیره دست   بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان گردنده چرخ کبود   ز باد بر خان خانان درود
چنین داند آن خسرو دادبخش   که ما چون درین ملک راندیم رخش
نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم   بمهمانی ملک چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمان بری   کند میهمان زاپرستش گری
بشهر شما گر بلند آفتاب   ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه   ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سپه تا سپیدی گرفتم بتیغ   بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز هند جشن عزم چین ساختم   بمغرب ز مشرق زمین ساختم
ز پایین که آفتاب بلند   سوی جلوه گاهش رساندم سمند
بهندوستان کاشتم مشکبید   بکازم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از پیچ دوران من   میپیچان سر از خط فرمان من
وگر هیچ از امر من رای هوش   بپیچاندت چرخ گردنده گوش
برانم میاور که این تند شیر   بنخجیر گوران درآید دلیر
نگردد ز پی شیر این بوستان   مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند   که با یاد دستان سرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ   چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه نشاندم ز دارا غرور   چه کردم بجای فر و مایه فور
دیگر خسروان را بنیروی بخت   بسر چون درآوردم از تاج و تخت
بهر مرز و بومی که من تاختم   ز بیگانه آن ملک پرداختم
کسی کو مرا آنک خواهی نمود   ز من هیچ بدخواه او را نبود
چو دادم کسی را بجو زینهار   نگشتم بران گفته زینهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون   نبردم سر از عهد و پیمان برون
پیغام و چین زان نیارم نشست   که یغمای و چینی آرم بدست
بدیر آمدن را امان بر زمین   بس بهتر از ملک ایران بچین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ   که با باد صرصر کشی چراغ
بجای فرستادن ترک و گنج   چرا با مزوران شدی کینه سنج
ز رود آمدن چیست بر طرف راه   چو شد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار من ساختی   بجوری بر آتش برانداختی
وگر پیش اقبال باز آمدی   چه عذر آوری عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار   که در سله ماریست یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند   ز تقصیر من در خروش آمدند
مزبرانم آهوی چین دیده اند   کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند زنجیر شیران من   دلیرند بر خون دلیران من
ز تیز منقار پیکان تیز   کنند از شغب جعبه را ریز ریز
سنان چشم در راه این دشمنیست   گرانجانی کز ما صد منیست
غلامان ترکم چو گیرند شست   ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خرد و شست ایران بود   سم اماج این شست گیران بود
چو بر دوده دودن بر کند رشت   اگر نقش چین بود شد دود زشت
ز پیوند آزرم چون بگذرم   مباد آب از بر کس آبی خورم
سنانم جهان اژدها را خورد   که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد / ز دریا برآرم به شمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش / بزرنگار آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم / شه پیل تن بلکه فیل افکنم
سرین خوردن گور دشت گوزن / ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بحری درآید بکار / دهم ماهیان را ز مرغان شکار
شما را میاید پی یاد جنگ / مرا اژدها در دهن چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان میخورند / بدندان چون تیغ نان میخورند
به جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود پیروزی دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم / شوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه هست باید وگر نهنگ / ز دریای من مرد و آید بجنگ
ندیدی مگر تیغ ام آهیخته / نهنگی و گوهر بدر ریخته
من او گنج وان اژدها پیکرم / که زهرت یا زهر در ساغرم
مر طوق گنج ورا اژدها / خبر ده بمن تا چه آرد بیاد
گرای نهنگ پی گزند آورم / وگرنی سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین مرد و قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بردرم / چو خورشید بر خاک چین گسترم
وگرنه دراندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز / بگوشست در ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مردم مردم شناس / طلب کرد کز کس نبودش هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج گاه
ازان مستیش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی بردبت ماه / که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا درآیم ز خواب
گلابی که آب جگر با بدوست / دوای همه دردها بدوست
رقیب مناخر درشتش کن / تو شو نیز و اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشهٔ خود رها کن مرا

نگارش کردن خاقان چین در جواب سکندر

ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گو هست با خود بسی
گر آید خریدار از دوردست / که پاکان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند / به بزم سخن شادمانی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته غریب / که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند / که در بستن در بود ناپسند
در خانه بگشای و آبی بزن / چو خمخور خرابی بزن
چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا باید گشاد
رها کن که آیند جویندگان / به بینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم / ز گیله بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من / نیابد ره سوی دیدار من
نگر نقش از کلک صورتگری / نگارنده پیوند بر دفتری
سخن بین که زو در چون مانده ام / کجا بودم ادهم کجا رانده ام
گزارنده گنج آراسته / جواهر چنان داد از آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بران مرز و بوم / دمنده چنان اژدهای ز روم
همه نامهٔ شاه برخوانده بود / دران کار حیران فرو مانده بود
باندیشهٔ پاک رای صواب / که میثاق شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را دران پایه دادم نگاه
ز ناف قلم دست چابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پروردهٔ دل فریب / که در مغز مردم نماید شکیب
فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهای چو پیکان تیز / دری در تواضع درین رستخیز
بیا ساقی آن جام گیتی نمای / بمن ده مرا هم بگیتی نمای
ازان راح خوشبوی کیخسروی / کزو رنگش آید دم عیسوی
طراز سر نامه بود از نخست / ثنایی کزو نامها شد درست

جواب نامه سکندر از خاقان

خداوندی یار و یاور همه / بخوانده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن ناتوانان نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جایگیر
پدید آور هرچه آمد پدید / رساننده هرچه خواهم رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را برابر او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او را نست بس
بسی آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن رانده در پوزش شهریار / کزو باد آفرین از تو بر کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا بود دست
ز پیکار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان باز کش کاژدها بر زدست / فسانه درازست شب کوتاه است
سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
تراست چون من لبی سفته گوش / کمی دیگرت من بتندی کوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بجاکست و بس / کسی نیست در خاک تیز کس
چو دریا بقطره درانداختند / وگر قطره زان باز نشناختند
حضور تو در صوب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
چو ایزد به هر نعمتی در فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / کزین به نداند خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز / که هرجا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند را ز اهل روم / ببازارگانی دران مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند گبر و گیاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها سر بدانجا نهی
ستانی ز بلگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خود این نیاز
اگرچه به زرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه برساختن
ولیک آشتی بهتر ز پیکار و جنگ / که این در دماغ آرد آن آب رنگ
مکن کشتی چینیان را خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
توی دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست
بکار آمده عالمی چون خرد / بحکم تو هر کار او چون سزد
کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زان برشمرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست
ز رار نقره کردند عتیق از امید / رساننده میوه باشد برور
کند هر کسی سعی در خانه بسی / ولی خویش نباشد بدندان کسی
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید

ستم کاره کز ما کنی یاوری / بپرداز از روز آن داوری
نکورای چون رای بد کند / خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نبرد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت بجوی / که گرداند از عادت خویش خوی
جهان به که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت
مرانچه او بگردد بتدبیر کار / بگردد بر آن گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست / وگرنه زما هر کس اسکندرست
سپندار گر من نیاید نبرد / برآرم چو خواهم من از کوه گرد
چو بر تخت پیلان نهم تخت عاج / ز هند و ز بستان آورندم خراج
هزبر ثریا ز دارم بزیر / زنم طاق خرپشته بر تخت شیر
ولیکن بشاهی نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
که از بهر آن کردیاش ترکتاز / که چون بندگان پشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / نه من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست / زبهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطرنواز / بخاصه پس از تن تا برد باز
چو برخواند با هیچ تن پیل زور / شکیبنده تر شد بخشم و بکور
سپهدار چین از سر هوش رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهان دیده بود دستور او / جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کار او ساختی
در آن کار از آن کاردان رای جست / که در کار ما داشت رای درست
که چون سازم این داوری را بسیج / بگو تا دهم چرخ را پیچ پیچ
چه مهره برآیم از مهر و کین / بدین چین که آمد در ابروی چین
اگر جنگ سازم مخالف قویست / بنازک برش تاج کیخسرویست
وگر در سترش مدارا کنم / زبونی ز خلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
در اندیشم از تیزی رای او / که تندی شود کار فرمای او
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهان گیری آمد جهان زورمند / در دوستداری برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چو بنداشتی کار بازیست این / همه نکته کارسازیست این
برین گونه کاری خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را گرد شاید خراب
پذیره شو ار زانکه هستی بلند / بدولت گرایان درازد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل سنگ سخت / که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش آرگوش / نشاید طپانچه زدن با درفش
به پیکانه کم کوش با او بساز / که پیکانه اینجا نماند دراز
فرو سنگ بر آبگینه نخست / چو بشکند دیر گردد درست
گلی کافکنی بر ستون سرای / نماند نشان گر گل افتد بجای
درستی بود زخمها را ز خون / ولی زخمگه موی نارد برون
در آن کوش کین اژدهای سیاه / بآزرم یابد درین بوم راه
بجنبی در آن روز بوزین رسد / که این اژدها بر در چین رسد
مبند از گزیدن لاجورد / رسد جامه جز کبودی به برد
نوای جهان خارج آهنگ هست / خلل در بریشم نه در چنگ هست
درین پرده گر سازکاری کنی / هم آهنگ را به که یاری کنی
طرف دار چین چون در آن داوری / بکوشش بدید از فلک یاوری
از آن کار ما کاختیار آمدش / پرستش گری در شمار آمدش

بر آن عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
بپیوند جهانداری شاه را / سزاوار گردان درگاه را
سحرگه که لشکرکش آفتاب / ز ساحل در افکند زورق در آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدان گونه کاراز کس درنیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / وزان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
درآمد بپیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه او سخن گوی مرد / نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد / زننگ بد خویشتن دم نزد
ز بر کاران حلقه خاموش ماند / در آن حلقه چون نقطه مدهوش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغام اگر زانکه داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ / زبانی برآورد چون برق تیغ
که آمد شه شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر پاره اقصای چین / بفرمان او یکسره زمین
جهان بی در بارگاهش مباد / سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من / گران در سراست گفتار من
فرستنده من چنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
نه از خلوتی انجمن ساختن / شکوهیده در خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش از زرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنکه از خلق بپرداختند / همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی در آن جای خوش / یکی تیغ پولاد بنهاد پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن بر فکند / سرآغاز آن از سخن در فکند
که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی اندوخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
برانم که گر بنده را شهریار / شناسد نمایش نماید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام / گران پیش کافکندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / بسندیده شد گفتار او
بتندی برو بانگ برزد درشت / که پیدا بود در روی پیاز زشت
شناسم من از بال گنجشک را / همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگه دارم آزرم و آب / ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ رویی بر آن داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت
جوانی میانی ندیدی ز شاه روم / که پولاد را نرم کردی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین / که ای درخور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در آیم ز در / نبرد ز من هیچ بدخواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از دو دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون آن تند شیر

زمین چون دل شاه رنجور گشت / جوانمردی شاه از دور گشت
چو من با سکندر نیارم ستیز / کجا دارم اندیشه تیغ تیز
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کژ نیست کین ساختن
چو من مهربانی گرفتم بسی / نبرد سر مهربانان کسی
نوازنده تر زان شد اورم شاه / که رحمت کند خاصه بر بی گناه
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
ازان چرب گفتار تر شد زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
حسابی تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو و راه تو
اگر دست یابم از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامکار
زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر دور گردد شه از داوری
گهر چون بآسانی آید بچنگ / ببختی چه باشد تراشنده سنگ
اگر تخت چین خواهی و تاج و نور / ز فرمان بری نیست این بنده دور
پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
بچین در قبا بسته کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش
گرفتار چین کی بود روی ماه / ز چین دور به طاق ابروی شاه
سپه زان کشیدم باقصای چین / گر آزرم تمکین ملک توران زمین
بفرمان پذیری بسر گستری / نشانم جداگانه فرمان بری
سرت را سر بلندی دهم / ز تاج خودت سر بلندی دهم
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده تر باز داد
جهان به که پاداش مالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بیا مزد تو دادم ای هوشیار
چو سالار ترکان ز سالار روم / بدان خرمی گشت فیروز بهر
گرفته گره چه گفتار خود را بجای / بپا رد که نیروش باد از خدای
مرا بیم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
دگر کان نکردم خیانت درست / که بر من گرفتاری آید نخست
خصومت گری بر گرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه
وگر نیز کردم گناه بزرگ / غریبی بود عذرخواه بزرگ
پناهنده را سر برآرد بلند / ز زنهاریان دور دارد گزند
که شاه جهان دادگر داورست / خدایش بهر کار ازین یاورست
بدو گفت تنگ آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام کیست
گران کام نگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن پیام
وگر بگذری از محابای من / ببختی بمن جای آبای من
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بنده نیکخواه
ز جعد غلامان کشور بها / بهل بر چو من بنده چینی رها
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی ارم کجای
بر اندیشه‌ات سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کینش بیگانه پاک
چو تو پی شبیخون شمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من
ز تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت
جو آری بمن عبره هفت سال / وگر عبرها بر تو باشد حلال
نگویم خراج از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / یک ساله دخل از تو کردم پسند
بنوک مژه خاک درگاه رفت / بس از رفتن خاک با شاه گفت
مرا با چنین زنهار نخست / خطی باید از دست خود درست

بگو چون من گشتم دخل یکساله پیش / شهم بر نگیرد از جای خویش
دهم خط بخون تر من شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
بجویند کین تازه دارند مهر را / مگر کز روشش باز ماند سپهر
ز بندی روشنان پایه بر سر نهند / بتارک برشان تاج گوهر نهند
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
سکندر منش کرد بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
خنک بخت بر کند و خواب را / فراموش کرده تک و تاب را
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همی راند شب زنده تا شب نماند
درآمد ز در دیده بانی بگاه / که غافل چرا گشت بیدار شاه
جهان در جهان لشکر آراسته / ز کوس و دهل بانگ برخاسته
سپاهی که گر بازجویی سپی / نبینی بیکجای خندان کسی
نشسته شهی بر یکی زنده پیل / زما تا بدو هفت پیش از دو میل
نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر برسم نبرد
بفرمود تا کوس رویین زدند / برابر و در از چینیان چین زدند
سراهنگ تا ساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهی ز دریای میغ
برون آمد از موکب قلبگاه / بآواز گفتا که است شاه
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای فراکین بچین در کشید
بفرمود ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی ز مادر زاد
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان
وگرنه بسی زانجهان آشتی / ره خشمناکی چه بر داشتی
مرا دل یکی بود و فرمان یکی / درستی فراوان و قول اندکی
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی
اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت
ز روی که بیرون سراید زمان / بنخجیر شاهینش افتد کمان
اگر سرگرایی ربایم کلاه / وگر پوزش آری ببخشم گناه
بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
برین عهدشان رفت پیمان بسی / که در بیوفایی نکوشد کسی
بفرمود شه تا رقیبان بار / کنند او فروبسته را رستگار
چو شد کار خاقان ز خسرو بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
ستاره جهان گنج از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج راند
نشست از که شام تا صبحدم / روان کرد با یاد جم جام جم
دل از کار دشمن شده بی هراس / نه بازار لشکر نه پروای پاس
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با طاق یاقوت جفت
رسید اینک از در خاقان چین / بر آنسان که لرزد ز برزش زمین
ز بس پای پیلان که آزرد راه / شده گرد در چشم خورشید و ماه
همه آلت جنگ برداشته / چو دریایی از آتش انباشته
چو زین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
برخاش خاقان کمر بست چست / که نشمرد پیمان او را درست
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
بکوشید کارد عنان سوی من / ندارد نهان رایت از روی من
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بداندیش را
ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردان نگاه
همه تنگ چشمی پسندیده‌اند / فراخی بچشم کسان دیده‌اند
وزان دوستی جستن اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه بود
خبر بی که مهر شما کین بود / دل ترک چین پر خم و چین بود
مرا بسته عهد کردی چو دیو / ببدعهدی اکنون برآری غریو
نجنبد ز یاجوج پولادخای / سکندر چو سد سکندر ز جای
بلنج چو بر سرخ را ساز داد / بگنجینگ خطی بخون باز داد
مرا زیت و زنبوه در کیش هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار   نپیچیده ام گردن از زینهار
همان ننگ خواهم که بودم ز بخت   بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای فرمان تو   نبندم میان جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من   که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه   گر از چرخ و انجم کشندم سپاه
نباشم چنان عاجز و روزکور   که برگردم از جنگ بی دست‌زور
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه   ز جوشیده لشکر نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست   زمینت رهی آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت   ستیزنده را سر برد بر درخت
ترا آسمان میکند یاوری   مرا نیست با آسمان داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل   سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دیدگان خسرو عذرساز   پیاده به نزدیک او شد فراز
بهرایکی مرکبش در کشید   ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد   بهر پهلوی پهلوانیش داد
جز آنش دگر داد بسیار چیز   رها کردش آن دغل کیمیا نیز
چو شد شاه را خان خانان رهی   خصومت شد از خانه‌ها منتهی
دو لشکر یکی شد بران پهن دشت   دو لشکرشکن را یکی رای گشت
سلیح از تن و خوی ز رخ ریختند   بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین مردم از چین دیار   فرستاد نزلی سوی شهریار
که درگه نشینان شه را تمام   کفایت شد آن نزل را صبح و شام
بهم بود رود و می و جامشان   همان نزد یکدیگر آرامشان
چو از می بنخجیر پرداختند   بیکجای نخجیر می ساختند
نخوردند بی یکدگر باده را   بآزادی از خود مر آزاده را
بیا ساقی آن می که جان پرورست   بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند عمر پژمرده را   بجوشاند این خون افسرده را
بجوشاند این خون افسرده را

مناظره کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

یکی روز خرمتر از نوبهار   گزین‌ده‌ترین روز از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین   دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ   سلاطین و صفها بر آورده تنگ
بمی چهره مجلس آراسته   ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای با ناز و نوش   رسیده ز لب موج لشکر بگوش
سخن می شد از کار کارآگهان   که زیرکترین کیست اندر جهان
زمین خرم هر کشور از دم چیست   بهر کشور از پیشها بهر چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری   بهندوستان خیزد از بنگری
یکی گفت پر مردم شوربخت   ز بابل رسد جادوهای سخت
یکی گفت کاینه که آن اتفاق   سرود از خراسان و رود از عراق
یکی گفت بر پایه دسترس   زبان برتر از تازیان نیست کس
یکی گفت نقاشی اهل روم   پسندیده شد در همه مرز و بوم
یکی گفت نشنیده‌ای نقش چین   که افسانه شد در جهان نقش چین
ز رومی و چینی در آن داوری   خلاف برآمد بتلخ‌آوری
نمودند هر یک بگفتار خویش   نموداری از نقش پرکار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق   که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند   حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار   بران گوشه چینی نگارد نگار
ببینند پرایش یکدیگر   مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار باشند پرداخته   حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام   ز آیین تر افتد چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت   در آن حجره طاق چون طاق جفت
بیک مدت از طاق پرداختند   حجاب از میانش برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را   تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماندند آن کار نظارگی   بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرد ماند این پیکرگذار   دو ارژنگ از یکی سان نگار
میان دو پرکار بخت شاه   درین و در آن کرد نیکو نگاه
بشناخت از یکدگر بازشان   نمی برد بر پرده‌ها سازشان
بسی راز آن در نظر باز جست   نشد صورت حال بر وی درست
که در میانه یکی فرق بود   کز آن می‌پذیرفت این می‌نمود
چو فرزانه دیدان بتخانه را   بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شناخت   کز آن نقش سررشته را باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند   حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ   یکی تنگدل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ   بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صنعت چینیان بی نگار   شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید   همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته   بصیقل رقم دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل می‌ساختند   میانی حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای   مصقل همی کرد چینی سرای
همان نقش کان صفحه گیرنده شد   بافروزش این سو پرنده شد
بر آن رفت فتوی درین داوری   که هست از پی هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست   که هم صقل چینی بود چیره‌دست
شنیدم که مانی بصورتگری   ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از او چینیان چون خبر یافتند   بر آن راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی چو بلور ناب   بر آن راه بستند چون حوض آب
گزارندگیهای کلک دبیر   برانگیخته موج از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بی قرار   شکن بر شکن می دود در کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست   بسبزی بر آن حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور   دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه تشنه فراز   سر کوزه خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر خوضه سنگ بست   سفالین بدان کوزه خالی شکست
بدانست مانی که در راه او   شد آن صنعت چینیان چاه او
برآورد کلکی بآیین و زیب   رقم زد بر آن حوض مانی فریب
نگارید از آن کلک فرمان‌پذیر   سگ مرده بر روی آن آبگیر
در آن کرم جوشیده بیش از قیاس   کز آن تشنه را در دل آید هراس
بر آن پا چو تشنه در آن حوض آب   سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش   که مانی در آن حوض زد دورباش
ز بس جادوییها و فرهنگ او   بدو بگرویدند و از رنگ او
ببین تا دگر باره چون یافتم   سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز   درخشنده می بود رامش‌فروز
زمان تا زمان مهرشان می‌فزود   یمین را ز مهر جهان می‌ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج   کرم پیشه‌ای زد جهان پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز   ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد چیپال چین   که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام   تویی قبله هر جا که خواهی مقام
کجا موکب شه کند تاختن   زمانه کمان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش   عجب ماند شه از وفاداریش
بسالار چین مرزبان بزم شاه   فروزنده‌تر شد چو خورشید و ماه
کمربسته خاقان بفرمانبری   بگوشش اندرش حلقه چاکری
بآیین خود نزل شه می‌رساند   بر آن مهر خود را بمه می‌رساند
اگرچه فلک داشت بالاترش   زمان تا زمان بود مولاترش
چو پایه دهم مرد را شهریار   نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه بستی کند
همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف
که باران نیسان کند با صدف

زپوشیدنیهای بغداد و روم
که بودان گرامی دران مرز و بوم

بشاهان چین دستگاهی نمود
که در قدرت هیچ شاهی نبود

زبس خسروی خان که در چین نهاد
زپیشانی چینیان چین گشاد

بچین در نماند از خلایق کسی
که خزی نپوشید یا اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکویی
بران تنگ چشمان فراخ ابروی

جو ابروی شه بود پیوندشان
بچشم وسمه شاه برکند شان

بیا ساقی آزاد کن گردنم
سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی
ز دامن فروشوید آلودگی

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
بپا ساعتی چین در ابرو میار

مهمان کردن خاقان سکندر را

دلم را بدلداری شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین زان تست
مکن خرج را روز بازار تست

بخور خرجی از مال و چیزی بده
ز هر کس ان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بود دستی

در خرج بر خود جهان در مبند
که گردی ز ناخوردگی دردمند

چنان نیز یکسر مبر دان گنج
که آیی زبیهوده خواری برنج

براندازه کن برانداز خویش
فزود از زمین بوس و قدر خویش

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه
کند بر سر تخت این بنده جای

سرین را بانفه گرامی کند
بدین سر ز زرکیش نامی کند

بذیرفت شه خواهش گرم او
برفتن نگه داشت آزرم او

شه و لشکرش یکبارگی
بدان خوان شدند از سر بارگی

سکندر چو در خان خاقان رسید
چو خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب
درخشنده در جو دریای آب

بشادی بران تخت زرین نشست
ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی نغنو ز بر دست راست
بخدمت کمر بست در پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند
ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه
بنا نو نشستن در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد
ز خانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت نزلی شاهانه فراخ
چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

دران آرزوگاه فرخار داس
نکرد آرزو با معامل مکاس

بهشتی صفت هر چه درخواستند
بران مایده خوان برآراستند

چو خوردند هر گونه خوردنها
نمودند بر باده ناوردها

نشاط می و خرمی ساختند
بساطی هم از قرمز انداختند

نشسته برامش ز هر کشوری
غریب اوستادی ز رامشگری

نواساز خنیاگران شگرف
بقانون نوازان در آورده حرف

بریشم نوازان سغدی سرود
بگردون برآورده آواز رود

سرایندگان ره پهلوی
ز بس نغمه داده نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیر زاد
معلق زن از رقص چون گردباد

ز نوناییان ارغنون زن بسی
که بردند هوش از دل هر کسی

کمربسته رومی و چینی بهم
برآورده از چین و از روم غم

دگر گنج بخشید خیال چین
بپرداخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر درآمد بکار
ز دراعه و درع گوهرنگار

زبلور تابنده چون آفتاب
یکی دست مجلس تبری جواب

ز دیبای چینی بخروارها
هم از مشک چین بادی انبارها

طبقهای کافور با بوی مشک
ز کافور تر پیشتر عود خشک

کمانهای چاچی و چینی برند
گرانمایه شمشیرها نیز چند

نگاور همیدان ختنی خرام
همه تازه پیکر همه تیزگام

یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرز و کلنگ افکنی تیزتاز

چهل پیل با تخت و برگستوان
بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل
کنیزان که در مژده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید
جز آن پیشکشها فراوان کشید

بس از ساعتی گنج نو باز کرد
ازان خوبتر تحفه ساز کرد

خرامنده خنگی بس و دم سیاه
تگاور تر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت بس منتهی
نشستندش از بویه ای آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب
بجستن چو آتش برفتن چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر
بدریا دراز ماهیان تیزتر

بجابک روی پیکرش دیوزاد
بگردندگی کینه‌اش دیو باد

بانگیزش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود

جهان رفت و آمد بآوردگاه
گران وهم وامانده در نیمه راه

ز فرش ارخ افکنده در وقت تیز
فکنده فرس پیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در زود رفتن تمام

سمند نکویم سمندر رفتی
سمندر تفتی نه سکندر گشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر
زخواب شب شوریده تر

چو دوان درآمد شدن تیز باد
شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین بولاد در چنگ او
عقابان سیه جامه زاهنگ او

بسی خون گرزو کرده در گردنش
عقابین چنگ عقاب افکنش

جگرسای سیمرغ در تاختن
شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خون ریز گستاخ چشم
خدا را فریدش زبیداد و خشم

طغانشاه مرغان طغرل بنام
بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم پاکیزه روی
گل اندام و شکرلب و مشکبوی

بتی چون بهشتی برآراسته
فریبی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

برو غبغبی کاب ازان میچکید
بر آتش تر آب معلق که دید

رخش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته

سهی سرو محتاج بالای او
شکر بنده و شهد مولای او

کمربسته زلف او مشک ناب
کز لفش کمربست بر آفتاب

سخن گوی شهدی شکرپاره
بشهد و شکر بر ستمکاره

بلورین تن و قاقمین پشت او
بشکل دم قاقم انگشت او

زسیمین زنخ گوی انگیخته
بدو طوق از غبغب آویخته

بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی
ز مه طوق برده ز خورشید گوی

از ابرو کمان کرده از غمزه تیر
بتیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام وی
ز حلقش بدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر جهان دایه
که پرورد از انسان گرانمایه

زدی بر کس از تنگ چشمی نظر
ز چشمش دهانش بی تنگتر

ز ترکی که خود گفت او را دهان
همان گفت نام وی اندر جهان

رساننده تحفه ارجمند
بتعریف ان تحفه شد سربلند

کزین مرغ و این بارگی و کنیز
عزیزند و بر شاه بادا عزیز

بکس بر چنین خنگ چینی نشست
ز مرغ چنین آید آسان بدست

نکشتن چه حاجت که هنگام کار
هنرهای خود را کنند آشکار

کنیزی بدین چهره هم خوار نیست
که در خوبی و دلکشی کس نیست

سه خصلت در و ما در آورد دست
که از اژدهارم نیاید بدست

یکی خوبروی و زیبندگی
که هست آیتی در فریبندگی

دوم روز مندی که وقت نبرد
نپیچد عنان را ز مردان مرد

چو زاواز خود بر کشد زیر و زار
بخندید بر آواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام جفت
خوش آوازی خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی
سر رفت در رفتن و فرزانگی

که مردانگی در زنان کم بود
نمک نازک و سنگ محکم بود

زن ار سیم تن گفت روئین تنست
ز مردی چه لافد که زن هم زنست

اگر ماهی از سنگ خارا بود
شکار نهنگان دریا بود

ز کاغذ نشاید سپر ساختن
بس آنکه به آب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار
ز نازک نبردی ندید استوار

بپیراستنش حلقه در گوش کرد
چو بد رفت نامش فراموش کرد

جوان پیشکشها بپذرفت شاه
شد خان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه که طاوس مشرق خرام
برون زد سر از طاق فیروزه فام

دگر باره شه باده بر کف نهاد
برامش در بارگه برگشاد

بسر برد مه روزی دو بار و دو
دگر باره شد مرکبش تیز پی

سوی بازگشتن بسنجید کار
بگردندگی گشت چون روزگار

پری چهره را زود خاقان چین
بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند
چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنزان شاه
همی بود چون آب در زیر کاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست
ز شب بازی آورد گوی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را بجو کامکاری خود سپرد

درآمد بطیاره کوه کن
فرس پیل بالا و شه پیل تن

علم برکشید و بگردنکشان
پدید آمد از روز محشر نشان

ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود
بیابان به نخچیر بر تنگ بود

ز دریای چین تا بدریای هند
زمین بر زمین بود زیر سمند

سپه چون درآمد بعرض شمار
گزیده دو ره بود پانصد هزار

بس از پیش ترکان طاوس رنگ
جنیبت راست ترکان پولاد چنگ

بتلب اندرون شاه دریا شکوه
سپه گرد برگرد دریا چو کوه

بجز پیل زوران اهل کلاه
چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی
روان در پی رایت خسروی

کمرهای زرین غلامان خاص
چو بر نقره شوشه زر خاص

وشاقان چو خورشید و چون آب سیل
ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته برگرد شاه
گرانسنگ از ایشان شده گنج راه

خرامان شده خسرو خسروان
طرف وار چین در رکابش دوان

شهنشه چو بنوشت لختی زمین
اشارت چنان شد بخاقان چین

که گرد و سوی خانه خویش باز
ز اقلیم ترکان که ترکتاز

جهانجوی از ترک بدرود کرد
به آب فره کوه را دود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد
ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد به نزدیک آن ژرف رود
بفرمود تا لشکر آمد فرود

بدان فرضه جای لکروز دید
نشستن بدانجای فیروز دید

طناب سراپرده خسروی
کشیدند و شد میخ مرکز قوی

زبس نوبتهای گوهرنگار
که باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید
جهانی نکو دید کیک شهر دید

از آن مال کز چین بجنگ آمدش
بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کآدمی شاد ازوست
خبر داد دهقان که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز پیکار بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت زنان برگرفتند راه

بشکرانه رایت برافراختند
بهر خانه‌ای خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب مکن کم شتاب
که با دردسر واجب آید گلاب

می کآب در روی کار آورند
نه آن می که در سر خمار آورد

داد خواستن والی ملک از روسیان پیش سکندر

جهان گرد را در جهان تاختن
خوشش آمد و شد بر سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی
بهر منزلی کردن آسایشی

بپوشید کیها خبر داشتن
ز نادیده‌ها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار
بشهر خود است آدمی شهریار

ز واماندن شهر خود با خسان
به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامکاری که بود
همه میل بر شهر خود می‌نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشه خانه خویش داشت

شبی پای آن زد که فردا ز جای
چو باد آورد پای در بادپای

هوای وطن در دل آسان کند
نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافروزد از رنگ خویش
بلندی در آرد مه و رنگ خویش

بر آن ملک نوش آفرین بگذرد
بدو تنگ آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیبها نو کنند
پرستش بدرگاه خسرو کنند

کننده باره بان باره مرکبی
در آن باره سازد نوازش بسی

نخواهند کان ارمغانی دهند
جهان را ز نو زندگانی دهند

درین پرده می‌نقش اندیشه
ندارند شاهان جز این پیشه

دوالی که سالار ابخاز بود
بنیروی شه گردن افراز بود

دوال کمر بسته بر حکم شاه
بسی کرد آفاق پیمود راه

درآمد بر شاه گیتی سگال
بنالید مانند کوس از دو دل

که فریاد شاها ز بیداد روس
که از مهد ابخاز بستد عروس

کس آمد کز آن ملک آراسته
خلافی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی آلان و ارک
شبیخونی آورد همچو گرگ

بدربند و آن ناحیت ره نیافت
بتر و اطها سوی دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد
درین بقعه کان کهنه را تازه کرد

بتاراج بردند بوم مرا
که ره بسته بادان پی شوم را

چنان تنگنایی که نتوان شمرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد

در انبار آکنده خوردی نماند
همان در خزینه نوردی نماند

ز گنجینه ما تهی کرد رخت
دران درج بربود دیبار رخت

همان ملک بردع برانداختند
یکی شهر بر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را
شکستند بر سنگ قرابه را

ز خوبان عروسان که دیدی بپای
نماندند یک نازنین را بجای

همه کوه و کشور بهم بر زدند
ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من در آن داوری بودمی
ازین بیش کشتن برآسودمی

من اینجا بخدمت شده سربلند
زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد نستاند از خصم شاه
خدا باد یاری ده دادخواه

نه بینی که روسی درین سال چند
بروم و بایران رسانند گزند

چو زین گونه بر گنج ره یافتند
شتابند از آن سان که بشتافتند

ستانند کشور گشایند شهر
که خامان خلقند و دونان دهر

همه ره زنانند چون گرگ و شیر
نخوان تا دلیرند بر خون دلیر

ز روسی بجوید کسی مردمی
که جز گوهری نیستشان زادمی

اگر برخوری یار گوهر بود
بگوهر چو بینی همان خر بود

چو ره یافتند آن فریبا گنج
بسی بومها را رسانند رنج

بپیداد گردون برازند بال
ز بازارگانان ستانند پل

خلل چون در آن مرز و بوم آورند
طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاهنشه از گفت او
ز بیچاره بر خانه و رخت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز
که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر طره و خشم ساز
وز آن طیرگی سر برآورد باز

بفریادخوان گفت فرمان تراست
مرا دولت این که در جهان تراست

ازین گفته باشد از آنکه زی
تو گفتی و باقی ز من بکری

به بینی که چون سر براه آورم
چه سرها ز چنبر بچاه آورم

چه دلهای مردان برآرم بجوش
چه خونهای شیران برآرم خروش

برآرم سگان را ز شور افکنی
که بر شیر زد آتش گورافکنی

نه برطاس مانم نه رومی بجای   سر دو را ببرم زیر پای
اگر روس مصریست نیلش کنم   سراسیمه پای پیلش کنم
برافرازم از کوشش اورنگ را   در اصل فشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهای هلم   نه از بهر دار و گیای هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس   سگم سگ نه اسکندر فیلقوس
دگر گرگ برطاس را بشکرم   ز برطاس روس روبه ترم
گر از گردش چرخ یابم زمان   نخواهیم کین خود از بدرگان
همه برده را باز جای آوریم   ستاننده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند   چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جایگیر   برون آورمش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت   بمدت شکوفه بهار از درخت
درین ره چو بر داشتم برگ زاد   صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف   بآهستگی کار کرد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای   که سازم در آن ملک یکچند جای
چو زین داستانم رسید آگهی   به ار تخت من نا شد از من تهی
نخستم نیاسایم از هیچ راه   مگر کینه بستانم از کینه‌خواه
دوالی چو دید آن پذیرفتگی   برآسود از این خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبرآلود کرد   زمین را بجوهر زراندود کرد
بیا ساقی آن باده بر دستگیر   که از خوردنش نیست کس را گزیر
ز باده جگرگوشهٔ آفتاب   که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه بینم درین طوفگاه   یکی روسپیدست و دیگر سیاه

استمالت دادن دوالی را و عزیمت سکندر

نگردند پروانه تیغ کس   که پروانه‌ها بجویند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را   که سازد کباب این دو پروانه را
گزارشگر روشن این برچراغ   چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس   خبرهای خوش ز تاراج روس
بخفت آن شب از عزم کین ساختن   ز هر گونه رایی در انداختن
که جنبش درین کار چون آورم   گزین عهده خود را برون آورم
دگر روز کین بود بنهاد تنگ   ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بران جنگ حیلی نشست   که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند   وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او   حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت   ز جیحون در آمد بمایل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک   قرارش نمی‌بود در آب و خاک
در آن تاختن دیده بر آب کرد   گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق دید   در آن لعبتان سمن‌ساق دید
بگرمی چو آتش بتیزی چو آب   فروزان‌تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ‌چشمان مردم‌فریب   فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحهٔ روشنان   نه پاک از برادر نه از شوبستان
سپاهی عرب پیشه و تنگ تاب   چو دیدند روی چنان بی‌نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند   در آن داوری سخت‌کوش آمدند
کس از بیم شه ترک‌تازی نکرد   بدان لعبتان دست‌بازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را   نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری‌پیکران دید چون سیم ناب   سپاهی همه تشنه وایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد   که زن زن بود بی‌گمان مرد مرد
یکی روز رغبت بدین کار داد   بزرگان قفچاق را بار داد
بس آنگه که شاهانه بنواختشان   بترتیب در سر برافراختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت   که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی   ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود   چو زن نام دارد هم از زن بود
جوان دشت‌بانان شوریده‌راه   شنیدند یک‌یک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند   که آیین خود را چنان یافتند
به تسلیم گفتند ما بنده‌ایم   بمیثاق خسرو شتابنده‌ایم
ولی روی بستن ز مستاق نیست   که این خصلت آیین قفچاق نیست
که آیین تو روی بربستنیست   در آیین ما چشم بربستنیست
چو در روی بیگانه نادیده به   خیانت نه بر روی بر دیده به
اگر شاه را نآید از ما درشت   چرا بایدش دیده در روی دشت
عروسان ما را بست این حصار   که با جمله کس ندارند کار
برقع مکن روی این خلق زشت   تو سر برقع انداز بر چشم خویشت
بسی گو کشند دیده را در نقاب   نه در ماه بینند نه در آفتاب
جهاندار گر زانکه فرمان دهد   زمانه که خواهد برو جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم   ولیکن از آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان‌آوری   زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با او گروه   نصیحت نمودن ندارد شکوه
بپوشاند آن قصه را گفت باز   وز آن چاره خواست آن چاره‌ساز
که این خوب‌رویان زنجیرموی   دریغست کز کس نپوشند روی
چه سازیم تا ترک خویی کنند   ز بیگانه پوشیده‌رویی کنند
چنین داد پاسخ سیاست‌شناس   که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت   که افسانه سازند از آن سرگذشت
بران زن که در روی او بنگرد   بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شه آرد آنجا نشست   وزو هر چه در خواهم آید بدست
نه از سنگ بد هر چه فرزانه خواست   بزور و بزر پیکری کرد راست
جهاندیده دانای سنگ آخری   درآمد بتدبیر صنعتگری
تو آیین عروسی در آن جلوه‌گاه   برافگندت از خارهٔ سنگ سیاه
بر و جادوی از رخام سپید   چو برگ سمن بر سر شنبلید
در آورده از شرم چادر بروی   نهان کرده رخسار و پوشیده موی
بران زن که دیدی در آن رزم او   شدی روی پوشیده از شرم او
از آن روز قفچاق رخسار بست   که صورتگران نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت تا کین نگار   برین هیکل قوم چون گرد کار
که فرمان ما را نگردند گوش   درین سنگ بندند با هوش
خبر داد دانای بیداربخت   که قفچاق را دل چو سنگست سخت
بهر گر چو سمند سنگی دلند   بسنگین‌دلان زن بسی مایلند
برین سنگ چون بگذرد رختشان   ازو پند گیرد دل سخت‌شان
که روی بدین سختی از خاره سنگ   چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی   ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاسمانست او   بگویم که رمزی نهانست او
بیامردی این طلسم بلند   بران رو که بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته   در آن دشت ماندست نارنجته
یکی پیشه از گردش چوبه تیر   چو باشد بر لب آبگیر
ز برهای تر عقاب افکنش   عقابان فرو شد پر امنش
همه خیل قفچاق کانجا رسند   دو ماهش از آن نقش یکبار بند
ز ره گر پیاده رسد گر سوار   پرستش کنندش پرستنده‌وار
سواری که راند درین پیش او   نهد تیری از جعبه در پیش او
شبانی کز آنجا رساند گله   گذارد دو گوسفندی یله
ز بیم عقابان پولادچنگ   نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد   که گاهی که بت در که باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده‌روی   بمن ده که کش هست پروای شوی
کنم دست‌شوی زناک و پلید   به بکر این چنین دست باید کشید

رفتن سکندر بجنگ روسیان

دگر بار بلبل بباغ آمدست   بری پیش و تن چراغ آمدست
خیال پری پیکری می کند   مرا چون خیال پری میکند
ازین کان تاریک اهرمنی   گهر من که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان   که روشن درارند ازین مرکان
گزارندهٔ شرح آن مرزبان   گزارش چنین آورد در زبان
که چون شاه عالم بدانای روم   درآورد لشکر بران مرز و بوم
به پیروزی آن نقش درخواسته   چو هر روز نقشی شد آراسته
زخوبی جهان ساختش نقش بند   که بر بست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای   شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج   بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند   بهر منزلی هفتهٔ چند ماند
چو منزل درآمد به بدخواه تنگ   هژبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی کهی بود نزدیک آب   فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار از ملک تا سپاه   برآسوده گشتند زآسیب راه
چو انجم برارات لشکر کهی   بگردون کشیده درود و دهی
جهان از رایت چو طاووس کرد   سراپرده را ره سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم   درآورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی کم اندیشه را پی کند   چو کوه هم زند کوه از و خوی کند
دلیران شمشیرزن بی شمار   بردم گرامی چو پیچیده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر   درارند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر   ز موی جهانند صد جوی شیر
سکندر نه تنها اژدهاییست این   جهان از ستمگر بلاییست این
نه لشکر یکی کوه با او روان   که در زیر او شد زمین ناتوان
زپیلان چهل پیل پولادپوش   که ارند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیل تن   همه کشور آشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود   شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس   بکردار هم هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه   برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
زایسو زمین تا بتیفاق دشت   زمین را بتیغ و زره درنوشت
سپاهی نه چندان که لشکرشناس   باندازهٔ او رساند قیاس
چو عارض شمر دانچه در پیش بود   زنهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور   دو فرسنگی از لشکر شاه دور
مگر چنین گفت قنطال روس   که مردانگی زاجه باک از عروس
چنین لشکر خوب نادیده رنج   همه سربسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان   چنین نازنینان ناموسیان
همه گوهرین ساز و زرین ستام   بلورین طبقهای بیجاده جام
شبانگه ببوی خوش انگیختن   سحرگه بشربت برآمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود   می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد   همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
خدا داد ما را چنین دستگاه   خدا داده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب   دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی تخت در حلهٔ تاج زر   بدریا نیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم   بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهانرا بگیریم و شاهی کنیم   همه ساله صاحب کلاهی کنیم
بس انکه ز بس اند بالای کوه   تنی چند با او شده هم گروه
بانگشت بنمود کانک ز دور   جهان در جهان نازنینند و حور
در و در که از کوه و گنج پر   بجای سنان و سپر لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار   کفل پوشهای جواهرنگار
کلاه مرصع برافراشته   قبا تا کمر پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شوشتر   نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین دار خلخال پوش   سر زلف پیچیده بالای گوش
سراپای در زیور خسروی   نه پای رونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست   سکندر چه لشکر تواند شکست
گرافتد برایشان سر سوزنی   وزین راکشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند   مهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکراند این که روز نبرد   ز خسته کلوخی برارند گرد
چو ما جمله سازیم یکره ز جای   بیک حمله ماندارند پای
چو روسان سختی کش سخت مغز   فریبی شنیدند ازین گونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده ایم   بدین عهد و پیمان سرافکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ   نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ
براعدای دولت شبیخون کنیم   بنوک سنان خاره خون کنیم
چو دست از سنان سوی خنجر کنیم   بداندیش را دام در سر کنیم
چو روسی سپه را دل گرم دید   ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد به تدبیر جنگ   ز دل برد زنگار از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن   بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه   نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن   رئیس ز هر این ولید از یمن
دوالی زابخاز و هندو زری   قباد اصطخری ز خوزستان کی
زریوند گیلی ز مازندرانی   نیادیل از کشور خاوران
شنک از خراسان و قوم از عراق   برشاد از ارمن بدین اتفاق
زیونان واقوریه و مصر و شام   نه چندانک شاید برگفت نام
جهاندار کرد از غم آزادشان   بدلگرمی امید ما دادشان
چنین گفت این لشکر جنگجوی   بیکبار شیران نگردند خوی
سلاحی و سازی نداند جست   زپی آلتان جنگ ناید درست
بدزدی و سالوسی و ره زنی   نمایند مردی و مرد افکنی
دو دستی نزیبند شمشیر کس   همان تاج و نیزه ازیشان و بس
برهنه تنی چند را در مصاف   چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای   فرو بندد البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای کرد   ز من جان همی برد و جان هم نبرد
بکیدی که با کید برساختم   بپای خودش چون درانداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد   ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو بر زد برابرو گره   تنه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نیاید شکوه   که بسیار سیلاب ریزد بکوه
ز کوه خزر تا بدریای چین   همه ترک برترک بینم زمین
اگر چه نشد ترک با روم خویش   هم از کینهٔ رومیان روس بیش
به سگان ترکان این مرحله   توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست   بزهری دگر شایدش پای بست
شنیدم که از گرگ روباه گیر   ببانگ سگان گشت روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند   پی روبه پیر می داشتند
دهی بود در وی سگان سترگ   همه تشنه برخون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز   که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند   که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست   رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان وقت کار   ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز   بهم پشتی کس نباشد نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست   همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش   که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین پیشتر سست کوش   کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال   بکوشیم تا چون بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی   که بی زر نشاید که باشد کسی

در اندیشه می بود تا وقت شام   که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن بخفت   طلایه برون رفت و چاوش خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس   نشسته بر آن گنبدهای آبنوس
شب تیره پی پاس بگذاشتند   ز شب تا سحر پاس می داشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته   بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم   چو شنگرف سوده بکارش برم
بیارای جهان دیده مهمان پیر   سخنهای پرورده دلپذیر

مصاف کردن اسکندر با لشکر روس

که چون خسرو از چین درآمد بروس   کجا بردش این سرخنگ آبنوس
دگر باره چرخش چه بازی نمود   جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف جوهر فروش   سخن را بگوهر برآموده گوش
که رومی چو آتشین روش دید   جهان را چو برکنده طاووس پر
شب تیره پهلو به بستر نبرد   بطالع بر رومی ستاره نگرد
زمین فرش سیفور چون درنوشت   برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طلعت نمود تاب   سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تر میغ   ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون   بسیاری از ریگ دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند   بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان در آن تنگجای   فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه   برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ   بخورشید روشن درآورد تیغ
جداگانه از موکب هر گروه   حصاری برآورده مانند کوه
دو الی و گردان ایران زمین   سوی میمنه گرم کردند کین
فراخان و فغفوریان یکسره   علم برکشیدند بر میسره
جناح از غلامان خاص   زده بر ره برگشتن پی قیاس
بپیش اندرون پیل پولاد کوش   بسل و دلیران تندر خروش
شه پیلتن با هزاران امید   کمر بسته برپشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس   فروزنده چون قبله گاه مجوس
بجز انیان راست آراسته   زمین آسمان وار برخاسته
درآمای روی درآمد بجوش   چو مندوی بیمار برزد خروش
غریویدن کوس گردون شکاف   زمین را درافکند پیچش بناف
همان نای ترکی برآورده شور   بیا زوی ترکان برآورد روز
صهیل زمین سینه تازیان   بماهی رساننده زمین از زبان
لگدکوب گرز گران جوش   برآورده از گاو گردون خروش
بلارک بکار و سه نیزه گون   ز نیزه برآورد گاو رس خون
خدنگ سپر کرده زامن گذار   چو میخ دو بر بر سر موغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک   ز گوپالها گشته مغاک
سنان با سر موی بازی کنان   بچون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در جرم گرگ   شده فتنه خور در آن سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ   بران رسته صد دسته تیر خدنگ
خدنگی همه سوخ کل بار او   گلی چون بلا دیده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گذار   بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز   زمین را فشانده بر اندام لرز
ز غوغا برآوردن خیل روس   نگادر شده زیر شیران شموس
نه زنید با کمترین روسی   فلاطونی آنجا فلاطون نی
همان رومی رایت افراخته   ز هندی در آسایش انداخته
گلوی هوا در کشیدی شگفت   بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه جنبنده را بر زمین جای بود   نه پرنده را بر هوا رای بود
نه رومی برون شد نه آوردگاه   یکی شیر برطاس رویه کلاه
چو کوه روان گشته بر پشت باد   عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود   بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاس را زاد درین خانه جرم   ببرطاس من شو ذ بت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار   نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران ببرخاش خو کرده ام   نه چون روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور   بجای درم پهلوی زنده گور
همه خون خامت بنوشیده ام   همه جرم خامت بنوشیده نم
سنانم درآید ز پهلو بناف   دروغی نمیگویم اینک مصاف
بیامد یک لشکر از چین و روم   که آتش فروزنده گردد ز موم
ببخشاید ایزد بر آن رهنمون   که بخشایش آرد دمن بر خون
ز قلب ملک شیر آن تندمار   برون رفت روشن رو و ترکدار
برخاش کردند با هم بجنگ   در آن پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاس خشمناک   جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت هم خاک دید   که برطاس را تخت چالاک دید
ملکزاده بود هندی بنام   بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست   برانگیخت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دشت آزمای   سر تخت کس در نیامد بپای
ملکزاده هندی چو شد تخت کوش   برآورد شمشیر هندی بدوش
جهان راند برنده الماس را   که سر در برافتاد برطاس را
ز رومی یکی شیر شوریده سر   بگردن درآورده رومی تبر
درآمد بناورد چالش کنان   بچون مخالف سگالش کنان
ز هندی جهان هندوی خورد باز   که رومی سر گشت از وی بناز
همان روسیی دیگر آمد بخشم   هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چنین چند را کشت تا نیم روز   چو آهوی پی کرده با تندیوز
فرو بست از و روس را ز آنس   نیامد دگر سوی پیکار کس
باز آمد تا تافت هندی عنان   بخون و خوی آلوده سر تا عنان
ملک چون جهان دید بر آتش خشش   سزاوار او خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه   بزرگان نشستند بر پایگاه
دگر روز کین شاه صبح خیز   زمین گرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان   گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند   بشیرافکنی در شمار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ   ز سر مغز می برد و از روی زنگ
همان کوس رویین و آواز جرم   نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را بتوزیدن درفتاد میخ   فکنده آسمان نعل خورشید میخ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی   سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آتش نهان   بسختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست   کسی کامد از پای پیلان برست
دلیران از و بد دلی یافتند   سر از پنجه شیر برتافتند
بس از ساعتی تند شیر سیاه   برون آمد از پرده قلبگاه
بر اسبی بخاری ببالای پیل   خروشان و جوشان تر از روی نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت   که آمد برون آفتاب از نهفت
بسم جام بر دست چون ساقیان   نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب آورد ران   برافراخت گرز فولاد گران
ز گوپال او پیل جنگ آزمای   نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روی برومی بران دست یافت   ز گوپال خود پیل را تب بتافت
همی گشت پولاد هندی بمشت   تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت   در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار   برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسبی عقابی برانگیخته   نه تیغی نهنگی درآویخته
حریری تنش در قبا کند زرد   کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست   یکی حربه چار پهلو بدست

طهدی برآورد و بار دگر گیت
که خواهی همین دم درین خاک خفت
زریوند مازندرانی منم
که بازی بود جنگ اهرمنم
جو روسی در و دیده دریکر شش
ز صف انگیختن درآمد سرش
شد آگه که گردگشت و ناورد او
نباشد جهان مردی مرد او
عنان سوی لشکر که خویش داد
هزیمت همی کرد جون تندباد
رها کرد حربه بوار دلیر
بس پشت او بشت برگرده شیر
گریزنده را جرئه خار بشت
برون شد ز سینه سنان جار هشت
برو خویش و بیگانه بشتافتند
صلیبی شده کشته یافتند
جو دیدند کان اژدهای نبرد
صلیبی کند نشت مردان مرد
عنان خند بیچید از پیش و پس
ز برطاس رومی بخنبید کس
جو لشکر شد از صبر کردن ستوه
برون راند رومی جو کهسار کوه
ز خویشان قنطال کوبل بنام
کو پیلتن گرد بر روی خرام
دو شمشیر را درهم آویختند
زهر موی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش زریوند گرد
بیک زخم جان ستیزنده برد
جنین تا ز روسان گردن گرای
درآورد دهقان و تن را ز پای
برآشفت قنطال ازان شیرتند
که با بی سپه دید ازان کار گند
بپوشید جوشن برافراخت ترک
جو سردی که تیغش بود بار و برگ
درآمد برین جون یکی اژدها
سر بارگی کرد بر روی رها
زریوند جون دید کامد بر
بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز
ز گرمی شده جون فلک گرم خیز
دو پره جو پرگار مرکز نورد
همی دیر گردش همی زود گرد
بسی گرد برگرد بر تاختند
بسی زخم جون آتش انداختند
نمی شد یکی بر یکی کامکار
ز بشن درآمد تب کارزار
آخر یکی تیغ زد شاه روس
بران شخص آراسته جون عروس
درآورد دستش از زین زیر خاک
برآورد ازان شیر سرزه هلاک
کشنده جو بر خصم خود کام یافت
بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار ازان کار شد تنگدل
که سالار گیلی درآمد بجل
بزرمود برساختن کار او
بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه
ز دریای جین کوه برزد بکوه
گرایند شد مرد لشکر بخون
علم برکشیدند جون بیستون
درآمد بدریا بغرید ابر
ز برشیشه سر ردن زد هزبر
ز نیر دلیران برآمد باوج
بهر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر
برآمیخته شمشیر و برسته تر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد
درون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشت کوپال هندی ز دست
سروپای رومی بهم در شکست
دگر خواست با او همان رفت نیز
بجز مغز کوبی ندانست جیز
الانی سواری فرجه بنام
هنرها نموده شمشیر و جام
درآمد درآورد لختی بدوش
که از دانشش مغز او برد هوش
همین لخت خود را بکین برگشاد
همان نیزه بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم لختیان
دران در شد او ازبس خفتیان
جو دانست الانی که در راه او
فرو ماند پی لخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش
سرش را فرو ریخت بر پیکرش
جو فرق سر خصم در خون کشید
ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تندشیر
بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شیر ده نام
بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته
تیغ از نهنگان برانداخته
بزرم الانی روان کرده رخش
برافروخت از تیغ رخسان درخت
فرجه جو دید انجنان دست زور
سپر بر کتف دوخت جون پر مور
جنان زد بر و شروه شمشیر تیز
که گرد از تنش مرغ جانش گریز
وز آنسو کمربسته گردن کشی
برون زد جنیبت جو تند آتشی

بپوشید و مردانگیها نمود
بجولان کجی کرد با شروه بود
جو خصمی قوی دید گردن گشاد
بیک ضربت او نیز گردن نهاد
حرم نامی از کوه لغزان جو کوه
درآمد کز و عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین بر سرش
که بیکار میریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار
جو سیماب جوشن جو سیم آبدار
بشروه درآمد جو شیر دمان
ز دنیا ندادش زمانی امان
جنان راند شمشیر بر شیرمرد
گران شیر شرزه برآورد گرد
جرا فتاد دشمن دران پای لغز
بسم ممندیش بسنبید مغز
بسی گرد نازا زگردن کشان
زد از سردمهری به تیغ زنشان
دوالی جو دید انجنان کردنی
بگردن همانا که گردن زنی
بپیچید و بیرانش جنگ خواست
بسیج شدن کرد در جنگ راست
بنارک برآورد روی آهنین
یکی ترک سنته ز پولاد جین
حایل یکی تیغ زهرآب دار
کمندی جو زلف بتان تابدار
ورسن را برافکند بر گستوان
بزین اندر آمد جو کوه گران
سوی دشمن آمد جنان تازه روی
که طفل آید از قلب یکت بکوی
عدو جون دران فرزبینند دید
دل از جنگ شیران بتنگی بدید
ولیکن نبودش ره بازگشت
بناجار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر
دوالک همی باخت با جنگ شیر
دوالی کمربسته جون شیر نر
زدش ضربتی بر دوالک کمر
گزارنده شد تیغ با پیچ و بیخ
دو نیمه شد آن کوه بولاد سنج
برادر یکی داشت جون پیل مست
بکین برادر میان را ببست
جو زخم دوال دوالی جشید
بنه سوی رخت برادر کشید
برین گونه آن پیل بولاد دشت
بسی مرد لشکر شکن را بکشت
یکی روس بدنام جون دره
که شیری برش بود جون بره
درشت و تنومند و زورآزمای
بتنها عدو بند و زندان گشای
ز گردن بسی خون درآویخته
بسی خون گردن کشان ریخته
گره بر دوال کمر بست سخت
بجنگ دوالی کمر بست سخت
کشادند بر یکدگر تیغ تیز
گذر بست شد پای را بر گریز
بسی ضرب شان رفت بریکدگر
ز کار آگهی شان نشد کارگر
برآورد رومی گذارنده تیغ
بران ترک بولاد زد بی دریغ
ز بولاد ترک اندر آمد بفرق
ز دریای خون شد تن خسته غرق
ازان هستی اندام زخم آزمای
عنان در زدی کرد و شد باز جای
بزیر آمد از اسب و سر باز بست
دل شاه ازان سرشکن شکست
نو زانه زد نامم زراه
کند نوشش او روبران زخمگاه
نوازش کنند تا باهستگی
دوالی برآساید از خستگی
جو شب در سر آورد کحلی پرند
زره درآمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند
بکس کرد ذخر کاه بگذاشتند
جو خورشید بر زد سر از برج میل
فرو هشت گردون قبا از نیل
دگر باره شیران نمودند شور
ز گوران همه دشت بستند گور
بغلغل درآمد جرسها درای
بجوشید خون از دم کرنای
ز فریاد شیپور و شنیع کوس
بدید آمد از سرخ گل سند روس
همان جو دره سوی میدان شتافت
که درخواد یکی دره دستی نیافت
دگر باره هندی جو شیر سیاه
درافکند جنگی بآوردگاه
بسی جا یکی کرد با جو دره
نمر دست برکار زخمی سره
هم آخر درابرو یکی جین فکند
سر جو دره بر سر زین فکند
برآورد از افکندنش کام خویش
سپرد دستعل سرانجام خویش
دلیران میکشت و میخواست مرد
تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نام وربود طوطس نام
بمردی برآورده از روس نام
جو سرخ اژدهای بپیچید کی
همه بر هلاکش بسنجید کی
سوی هندی آمد جو سیلی بجوش
که از کوه در دستی آرد بخروش

دران داوریهای پیکار کی — نمودند بسیار مردانگی
سرانجام رومی یکی حمله کرد — گران عود مندي برآورد گرد
بپرداخت از خویش انجام را — چو میریخت بر سنگ د جام را
ز سر ترک بر داشت کفتا منم — مزبري گزین کو نه شیر افکنم
کسی کو زند بر من ابرو گره — کنون به که پوشد بجاي زره
مرا مادر من که طرطوس خواند — بر روسی زبان رستم روسش خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای — مگر لشکری را درآرم ز پای
شه از کشتن مند و ز خم روس — به پیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کار دغان سوی جنگ — دگر باره در غرش آمد درنگ
جب راست میدید تا ان سپاه — که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده — ز پولاد چون برگ تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر — توانا و چابک سوار و دلیر
جهان غرق در آهن اندام او — که پیدا نه جز نقش زرکام او
بجولان زدن سرفرازی کنان — بشمشیر چون برق بازی کنان
ز بس جایها که میکرد جست — برابر شده دست بدخواه پست
بران رومی افکند مرکب چو باد — برآورد تیغ و بغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش — سر دشمن افتاد در گردنش
ازان شیر دل تر سواری دگر — درآمد بر خاکش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده بشد — چنین سرو ما چند برکنده شد
فزون از چهل رومی گوز لشت — بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را — ز خون لعل کرد آتش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از مردري — فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد پیش او — نیامد کس از بیم او پیش او
یکی حمله تنگ را ساز داد — عنان را بدست ظفر باز داد
دران حمله کان کوه آهسته کرد — صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردانش حیران شده — بران دست و تیغ آفرین خوان شده
برین گونه میکرد پیکارها — همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشکسای — نیامد ز آورگه باز جای
چو در برق کوه رفت آفتاب — سر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه — زمانی برآورد سر سوی ماه
سوار شبیخون برار تاختن — برآسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان — که زنشناختش هیچکس در جهان
شه از مستی آن سوار دلیر — کمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار — که امروز کرد انچنان کارزار
دریغا اگر رومی او دیدمی — صدش کنج سر بسته بخشیدمی
قوی بازوی کرد و خلقی بکشت — چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بلکه شیر عرین — که بادا بدان شیر دل آفرین
دگر روز کین طاس فیروزه رنگ — برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر — درآمد سیاه اژدهای دلیر
یکی گرز منقاد مردی بدست — که البرز را مغز در هم شکست
مبارز طلب کرد و میگشت مرد — ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوري — بسی را فکند اندران داوري
همان رومی افکن سوار دلیر — برون آمد از پره چون شرزه شیر
کمان زاهی برزد از چرم خام — بپشت اندر آورد دیک ترکام
بنیروی دست کمان گیر او — بینداد رومی بیک تیر او
جو ماسوره هندو ماری برنگ — میان آگنیده بتیر خدنگ
دگر ره یکی رومی گربه جشم — چو شیران ابرو درآورد خشم
سلیح آرمائی درآموخته — بسی درع را پاره بر دوخته
درآمد بشمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده شورش جنگ را — ز جا گرم برکرد شبرنگ را

اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ — نبود ار نمود خطرهای جنگ
بتنهایی آن شه ور زیده بود — ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود
جوان اژدها بر انداختش — شکار زبون دید نشناختش
سلیحی برو دید بیش از نبرد — چل و چاه بهتر از اسب مرد
بیک ضربتش جان ز تن بر کشید — بحل زد تیغش بر تیغ اندر کشید
دگر رومی بت برکین کمر — همان کرد با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد — تبر دگر جان او باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان — به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چو به تیران سوار بهی — زده پهلوان کرد میدان تهی
دیگر باره پنهان زبینندگان — بیامد بجای نشینندگان
چنین چند تن بر ده سوار — بپوشید کی حرب کرد آشکار
نبد هیچکس را دگر یارگی — که با او برون افکند بارگی
بجاي رسیدند کز بیم تیغ — پراکنده کیسان درآمد چو میغ
شکیبی بناموس می ساختند — خیال بنیرنگ می باختند
چنین تا یکی روز کین چرخ پیر — برآورد چوم ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته — ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکر که روس بانگ جرس — بعیوق بر می شد از پیش و پس
کشیدند صف قلب دارای روس — دران قلب را آراسته چون عروس
کهن بوستینی درآمد بجنگ — چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بگردار یکپاره کوه — ز بانصد سوارش فزون تر شکوه
چو عفریتی از بهر خون آمده — زده بر زره درع برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او — دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی دران سلسله — جهان کرد پر شور و پر مشغله
زهر سو که جستی یک آماج گاه — زمین گشتی از زور مندیش چاه
سلاحش نه جز آهنی سر بجم — گز و کوه را بر کشیدی بهم
زهر سو بدان آهنی مرد کش — بهر دم کشی دست میکرد خوش
ز سختی بر خلقت خام او — سنن بسته کمخت اندام او
چو آورد آهنگ بر کارزار — نکردی برو تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره — فرشته کش آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور — بکندی سرش را بیکدست زور
گرانش نکردی بکار دگر — کهی های کندی ز تن گاه سر
ز لشکر که شه بنیروی دست — بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست — بکار مصاف اندرون تن درست
درآمد که گردن فرازی کند — بدان آتش تر بازي کند
چو دیدش ز دوران نهنگ دمان — گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر — هم آورد شد آن شیر جنگی بزیر
بدین گونه ان زخمهای درشت — تنی هیچ از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست — دل شیر مردان لشکر شکست
شکفتی در و مانده صاحب خرد — که نه آدمی بود و نه دام و دد
شب تیره چون بانگ بر زد خروس — سر افکنده شبرنگ کیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن — سخن راند شه با انجمن
که این آدمی کش چه بتیاره بود — که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلیحی نه در قبضه دست او — همه با سلاحان شده بست او
برانم که او آدمی زاده نیست — وگر هست ازین بوم آباد نیست
ز ویرانه جا مت وحشی زاد — بصورت چو مردم ز مردم نهاد
شناسنده کان زمین شناخت — همکمن با شیخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه داد گر — نمایم بد و حال او جانور
یکی کوه نزدیک تاریک نیست — بران راه چون موی باریک نیست
دران آدمی پیکران جنین — بترکیب حالی ز زور آهنی
نداند کسی اصل ایشان درست — که چون بود شان زاد بود از نخست

همه سرخ روینده و پروزه چشم / ز شیران ترسند هنگام خشم
خسان زورمندند و افسرده کام / که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کاوفتد راستند / جزین مذهبی نیاراستند
ندیدست کس مرده زاشان یکی / مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود مرکبی را قد آیه میش / گران میش بر ساز و اسباب خویش
به بینو و بشمت بازارشان / متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینهٔ هیچ کس / سمور سیه را شناسند و بس
سموری که نخلیه باشه سیاه / نخیزد ز جایی جز این جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سرو هست بر رسته چون کرگدن
اگر با سروشان نباشد سرشت / جداشان بصورت چه دوسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب
سرو در فشار و بشاخ درخت / چو دیوی نه جامه نه کالا نه رخت
چو مرغی بشاخی بر انگیخته / یکی اژدها بینی آویخته
بخسبد شبانروزی از بیخودی / که خوابت بنیاد نابخردی
چو ردی شبانان برو بگذرند / دران دیو آویخته بنگرند
بآهستگی سوی آن اهرمن / بیایند و پنهان شوند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت / کشندش به پنجاه مرد از درخت
جوان بندی آگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدنی رعدوار
گران بند را بر تواند شکست / کشد هر یکی را بیک پشت دست
وگر سخت باشد دران بستگی / بروش آورندش باهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند / ورو آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه / گشاید ازان داستان دانه
وگر جنگی افتد بناچارشان / بدو زنده پیلست پیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها / نیارند کردن ز بندش رها
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب / که زو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد / همانست کان گنج پشته کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کان جوان کردنی / شکسته شود پیش اهرمنی
سوار سمند جابک رکاب / که بر آتش انگشت زد چون حباب
فرشته صفت پیش آن دیو چهر / همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد / بران تیره دل بارش تیر کرد
بسی تیر پولاد پیکان فشاند / بران کوه پولاد زخمی نراند
چو دشمن را نامد از تیر باک / زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ / برآورد و زد بر دل او نهنگ
کران خشت اگر برزدی بر هیون / تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم درفشرد / بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی آورد پولاد تر / بران گشتنی هم نشد کارگر
چو دانست کان دیو آهن سرشت / نبیند گشند از حربه تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید / سوی اژدهای دمنده دوید
ز دوش برگشت کاه بردش رهای / جهان کان ستمگر در آید ز پای
دگر باره برجست ازان زیر گرد / بسختی در او تخت باهم نبرد
ز شوریدگی راه بختش گرفت / بدان آهن چون سختش گرفت
ز نیش در آورد چون تند شیر / ز ناوک در افتاد ترکش بزیر
بهار برآمد از زیر ترک / بی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن چو زرم آمدش / چو روی جوان دید شرم آمدش
دو گیسوکشان دید در دامنش / رسن کرده گیسوش در گردنش
چو هندوی زر دست گنجینه برد / ز رومی ربود و بدو روی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان روی برآمد غریو

دگر ره بنخجیر کردن شتافت / گز اول گران مایه نخجیر یافت
ازان ترکی شاه لشکر شکن / به پیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه / بخشم آورند اندران حربگاه
بزد پیل بان بانگ بر زنده پیل / بران اژدها راند چون رود نیل
بسی حربها زد بران پیل پای / بسی نیز قاروره جان گزای
نه قاروره بر کوه شد کارگر / نه می کرد حربه ز دریا گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را / گشاد اندران خیرگی دست را
چو دانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم بختش برآرد ز جای
جهان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او
بغرید و خرطومش از جای کند / بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی تهمناک / بترسید کافتد سپه در هلاک
ازان خشمناکی نیوزانه گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت / وگرنه چرا جستم این کار سخت
بد آسمانی چو آید فراز / سر تاجداران به پیچد ز ناز
شکست و تاب شاهی بود اندکی / تب شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن / نخواهم ازین غم بپرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبایی آور درین کارزار
همانا که پیروزی آری بدست / که تدبیردانی و شمشیر هست
اگر خاره در سنگ خارا شود / بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را صد دراری ببند
اگر چه یکی موی از اندام شاه / بمن برگرامی تر از صد سپاه
ولیکن در آخر جهانت راز / که چون شاه مقبل شود رزم ساز
باقبال شاه و بنیروی بخت / در آید بخاک این تنومند بخت
جز این نیست کین پیکر سخت جرم / ندارد تن بست و اندام نرم
کی تن شد ار زانکه روبین تنست / توان کندنش از جای اگر آهنست
نباید بروز خم راندن به تیغ / گر آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری / بخم کمندش ببند آوری
چو در زیر شمشیرش آری اسیر / رو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از فرخ مرد اختر شناس / خداوند رفته بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای / بدان خنگ ختلی درآورد پای
که از شه چنیان داده بود / ز ببر آخر چنیان زاده بود
کمندی و تیغی گران مایه خواست / عنان کرد سوی بداندیش راست
در آمد بدو دیو دریا شکوه / چو ابر سیه کو در آید بکوه
بجنبید بر جای خود آن نهنگ / که اقبال شاهش فزونت جنگ
کمند عدو بند را شهریار / در انداخت چون چنبر روزگار
بگردن در افتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو ارجمند
بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخجیر سوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز
جوان کور وحشی دران دست برد / از افتادن خواستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند / غریوی برآمد بچرخ بلند
بلرزه شد خاک دران خرمی / که آمد برقص آسمان و زمین
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ / باقبال طالع در آمد بچنگ
نشاندنش روز دگر همچنان / سپردش بزندان اهریمنان
دل روسیان از جهان رو ببست / بران دشمن دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گداز موم / بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را / بکف بر نهاد آب گلرنگ را
به پیروزی بخت میکرد یاد / نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج / ترازوی کافور شد مشکسنج

همان مشک بر باده میخورد شاه / همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعل پیمانه خورد / گهی گوش پر لعل ناسفته کرد
بهر جی که میخورد مر تخت رنج / بخواننده میداد بسیار گنج
درآمد بافسانهای دراز / ز هر سرگذشتی بر دمیده باز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن شهریار
که امروز بش آن بیوفا در نبرد / ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند از بند آن رهزنان / برون آورمش به تیغ و سنان
وگر رفت ازان رفته در بگذریم / چنان به که بر یاد او میخوریم
چو شد مهر شاه از خوردن باده گرم / بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان / بیاید برامش که حرز یان
بزمان شاه آن سزا ارجمند / برامش که آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو برد خرمیده در بزمگاه
بزاری بنالید ازان خستگی / شنفتی نه پیش از زبان بستگی
چو مردان زبان بسته نالنده زار / ببخشند بر دل دل شهریار
ازان زور دیده تن زورمند / بفرمود تا برگرفتند بند
رها کرد شاه آن آزاد مرد / ز آزاد مردی زبان کس نکرد
نشاندش بآرزم و دادش طعام / نوازش گری کرد با او تمام
می چند با گوهرش یار کرد / بمی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی درآمد بدان شور بخت / بغلطید چون سایه در پای تخت
ز تو من دلی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویش را می نواخت
ازانجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او در ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران / نشان بحیان باز جست از ران
که این بندی از باده چون شاد گشت / چرا شد ز ما دور کارا دگشت
بزرگان دولت دران جستجوی / فتادند ازان کار در گفتگوی
یکی گفت صحرا است این شگفت / چو بندش برید از صحرا گرفت
دگر گفت چون می در او کرد کار / سوی خانه خویش برد بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران ماندگان پرده نیلگون / چه شب بازی آرد ز پرده برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست
بازرم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد ازین گونه صیدی ز راه / دگر باره بیرون شد از نزد شاه
عجب ماند خسرو که این کار دید / نه در مار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت برخ درکشید آستین
چو شه دید درگاه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست / شکنج نقابش ز رخ بر شکست
چه دید آفتی دید از اندیشه دور / نه آفت یکی آفتاب پر ز نور
پری پیکری شوخ و دست آمده / پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش تافته / ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بر سبزی آراسته / بدو سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوکی غمزه کانداختی / شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازار ها / در و قند و شکر بخروار ها
ثمن را تماشا در آغوش او / تماشا که گل بنا گوش او
چو خسرو دران روی چون ماه دید / صنم خانه در نظرگاه دید
نگاری کنیزی شکر خنده یافت / که خود را بآزادیش بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود / به بین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار / ز خاقان چین شد برو یادگار
ز هر داغ کنها کز و دیده بود / بمیدان پرستش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجب ترکه با زشتی یکی چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی / دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز / پرستش کنان برد شه را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از گیتی نهان
توی آن جهانگیر کشورگشای / که از دین و داد آفریدت خدای
تو آن آفتابی که درین روزگار / که هم تخت گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم آیی جهان پهلوی
نداد چو من خاک آن دست رس / که با آب حیوان برآرد نفس
سنانی که ما راست ناسفته گفت / چو گویی بگوی اندکی کن نهفت
من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که در خدمت این درج را در نهفت
مگر این سخن را گران دید شاه / نگرد از سر خشم در من نگاه
مرا از بس پرده خاموش کرد / بیکبار بازم فراموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم باوردگاه تخت / باقبال شاه آن هنرهای سخت
دوم ره که بانگ برآدم نزدم / یکی لشکر از روس بر هم زدم
سیم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن هنربری بکین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته
نگشت آن هنر بر ستمگر مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم برو سان بیدادگر / که این گنج را بسته دارید در
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد / به پیل افکنی پنجه بر ساز کرد
چو اقبال شاه منت پیل تن / چو پیلی فکندش دران انجمن
ز پیروزی شه درآوردگاه / سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دد میکشد / کمند بلا را بخود میکشد
بنوعی ز پیچش نگشتم رها / که ناگشته دیدم هنوز اژدها
همه روس را دل پر از درد شد / گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد / بره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دست و پای / مرا در یکی خیمه کردند جای
بمن برشده لشکری دیده بان / همه خارج آواز ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوشم آمد های و هوی زد و بست
درآمد یکی بر ظلمات رنگ / زران سنگساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس می داشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از تن بکند / همی کند و بر دیگری می فکند
ز بس کله سر که برکنده بود / یکی کوه ازان کله آکنده بود
درآمد چو هم غم ز جا برگرفت / همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایین که تخت شاهم رساند / ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا اکنون چو گنج / بشادی کنون کرد خواهم بسنج
زن آن زیور کشد پای او / نه زن دان که دیو کشد جای او
جانم نماید دل کامیاب / کی بینم آن کام دل را بخواب
پریچهره چون حال دل باز گفت / ز شادی دل شاه چون گل شکفت
ببوسید چون حلقه بر نوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او
کرای تازه گلبرگ نادیده گرد / بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر توام پیشتر گشت عزم / که دیبای رزمی و زیبای بزم
برخاش که جان ستان دیدمت / قوی دست و چابک عنان دیدمت
برامش کنت تیز بینم شگرف / نداری حریفی درین مرد و حرف
حریفت منم خیز و بنواز رود / دلم تازه گردان ببانگ سرود
پری چهره برجست و بنواخت چنگ / کمان خدنگی به تیر خدنگ
که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند خوبا خرد یاورا
نوایی زد از نغمهای نوی / نوایین سرودی دری پهلوی
سرسبزت از سرزنش دور باد / دلی روشنت چشمه نور باد
جوان بخت بادی و بهروزرای / توانا و دانا و کشورگشای
کمربسته جانت باسودگی / قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که روآری از نیک و بد / پناهت خدا باد و پشتت خرد

جهان باد کاختر بکامت بود
همه ملک عالم بنامت بود
سر آغاز کرد آنگهی راز خویش
همه سوز دل ساخت بر ساز خویش
که نوشین درختی برآمد بباغ
برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در گلستان ناشکفت
همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود
نسفته دری ست ناکرده بود
بامید آن کآید از صید شاه
سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ بند و بهاری سپید
گهی لاله بند و گهی مشک بید
مگر شه فراغت ندارد ز باغ
که نارد نظر سوی روشن چراغ
دگر نه بهاری بدین خرمی
چرا رایگان او فتد بر زمی
زیاد خزان مستم اندیشه ناک
که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز دلبر شنید
ز دل نالهٔ بیدلان برکشید
خوش آوازی نالهٔ چنگ او
نشان داد دستش ز روی گل رنگ او
که روی چنین نغز و بوی چنین
حرامت باد آرزوی چنین
دل شاه از آن نکته آگاه گشت
از آن آرزو آرزوخواه گشت
دگر ره توقف بسنده داشت
که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بمی خوردنی دل نهاد
گره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد
بیاد رخ آن پریزاده خورد
دیگر ره یکی جام یاقوت نوش
بدان نوش لب داد و بر کف نهش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد
ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیکدست ساغر کشان
بدست دگر زلف دیگر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را
در آن رسم کآیین او دلکشت
می تلخ با نقل شیرین خوشست
چو نوشین می اندر دمن بختند
بخوش خواب نوشین درآویختند
در آن آرزوگاه با دلبر باش
نکردند جز بوسه چیزی تراش
پیا ساقی آن رنگ داده عبیر
که رنگش ز خون داده دستان بیر
بدو تا مگر خون درآید بچنگ
ده آب و رنگش مر آب و رنگ
سپاه سحر چون علم برکشید
جهان حرف شب را قلم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب
برسام سودا درآمد ز خواب

پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر روس و گرفتار شدن شاه

برآورد مرغ سحرگه غریو
چو برسای از نور صرعی ز دیو
شه از خواب سر برزد آشوب ناک
دل پاک را کرده ز اندیشه پاک
بطاعت گه آن ستایش نمود
ز بازار لشکر آزمایش نمود
ز یاری ده خود در آن داوری
گهی یاری خواست که یاوری
چو لختی بغلطید در روی خاک
کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند شل در تنگ بر پشت پیل
کشیدند شمشیر گردش و میل
سپه را بآیین پیشینه روز
برآراست سالار گیتی فروز
برین پهن صحرای دریا شکوه
حصاری زد از موج لشکر چو کوه
جبه راست پیرامن آن حصار
ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روی سر فراز
برآراست لشکر بآیین ساز
جرسهای رومی خروشان شده
دماغ از تف خویش جوشان شده
ز عکس سر تیغ برگ سنان
سر از راه سر رفت و پا از عنان
ترنگ کمان رفته در مغز کوه
فشافش کنان تیر بر هر گروه
ز پولادی لخت گردن شکن
برون ریخته مغزها از دهن
ز بید او کوپال پیل افکنان
فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب بلارک به پرهای مور
ز بال عقابان تهی کرد زور
سم تازی اسبان ز خون چون عقیق
شد تا غدزین بخون در غریق
سنان در سنان کوکب افروخته
سپر در سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک
لحد بست بر کشتگان خشت خاک
سر افغانی تیغ گردن گذار
برآورده از جوی خون لاله زار

چو سوزن سنان سینه را دوخت
بتراضه متواضی آموخته
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه
چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده روسی بهر سو ستیز
برآورده از رومیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس
ز سرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون سرمست
یکی حربهٔ خسروانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش
ز شمشیر تابان چو برآید خروش
بدان شیروان پیل مانند شاه
که بر شیر و بر پیل بربست راه
بهر تیغ داری که او باز خورد
سرش را به تیغی زدن باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان
زده سنگ برطاس بر طاسیان
به نیروی بازو و زخم رکیب
حبش راست افکنده بی جیب
همه پای بر جای و هم لشکرش
که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب ورزانه در آفتاب
بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید
جهانگیر دشمن شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست
در این دست بر استواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل
سر دشمن افتاد در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز
چو تند اژدهای دمن کرده باز
برآورده پیروزی شاه دست
بقنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستنی خردشان
بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت برافتاد بدخواه را
جهان داد شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر بخم کمند
درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریختند
گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر انداخته
بتیغ کشتنی کیش پرداخته
ز میران برطاس و دی دیار
گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر
ز کشتن بود رفته را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز
گریزان سوی روس رفتند باز
بجنبان غنیمت بخرو در سید
که اندازه آمد از آن بدید
ز سیم و زر و گوهر و لعل و در
شتر تا شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار
شد از فرخی کار او چون نگار
زره آمد از خنگ ختلی خرام
که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود
که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را
بسی گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی کرد جای
بآرایش رامش آورد پای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان
بترکیب من گوهری درفشان
مگر جان خنگم بدان تر شود
که زنگار گوهر بگوهر شود
چو فارغ شد اسکندر فیلقوس
ز یغمای برطاس تاراج روس
نشستن گهی زان طرف ساخت جست
که دارد نشیننده را تن درست

رهایی یافتن نوشابه از بند و آمدن بولایت خویش

درختش ز طوبی دلاویزتر
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در آن آبهای زلال
گوارا چو می کر بود می حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ
بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ
درختان آن بیشه پنجاه ارش
از آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جای بدست آمدش
در آن جای فرخ نشست آمدش
ران باز گستر در روی بساط
همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقهٔ بزمگاه
بزمود شه تا غنیمت کشان
دهند از شمار غنیمت نشان
چنین گنجی کاکنده شد کوه کوه
ز روسی و برطاسی دگر گروه
دبیران بزر و بشش بکار آورند
کم و بیش او در شمار آورند
غنیمت کشان بردر شه بار
غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سربسته گنجینها
گزان خیزد آسایش سینها

بچندان گرانمایه دربار بود / که از اشماری بدیدار بود
زر کانی و نقره زیبقی / که جهاب را داد بی رونقی
زبرجد بخروار و مینا بمن / ورقهای زر در عبهای سمن
نمطهای دیبا باندازه / که درناید از هیچ دروازه
ز کتان و مشتالی چو به باف / زده کوه بر کوه بر کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارهای قندز تتغار / سمور سیه بیش از شمار
ز قاقم نه چندان فرو بسته دم / که تقدیر آن کرد شاید بدید
فروزنده سنجاب روباه لعل / همان کره اسبان نادیده نعل
وشق تنهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز
خزاین ما بهانز بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موینه چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در بزمگاه
برآموده دید از اندیشه دور / ز سرهای سنجاب نیمی سمور
کهن گشته موی از دو ریخته / ز نیکوترین جای آویخته
چو لختی دران جرمها بنگریست / ندانست کان جرم آموده چیست
بپرسید کین جرمهای کهن / چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی رودسی پاسخ داد نغز / کزین پوست می زاید این جلغز
بخاری مبین اندرین خشک پوست / که بازار بند ولایت بدوست
بنزدیک ما این فرومایه جرم / گرامی ترست از بسی موی نرم
مران موینه کاید از بدید / بدین جرم ای مور شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی را درم / نگردد یکی موی ازین موی کم
ازین هیبت آمد ملک را شکوه / که چون بنده فرمان شدند این گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که جرم چنین را به از سیم کرد
در کشور از هرچه من دیده ام / به ایزت و این را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این گهر / نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد دهنها تا شاهانه کس / بدین یک هنر بادشاهست و بس
چو شه با غنیمت شد از دست برد / سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاسی تمام / برارات و انگاه در خواست جام
ز رود خوش و باده خوشگوار / در آمد ببخشش گری ابروار
سران سپه را که بردند رنج / بخروارها داد دیبا و گنج
غنی کردشان از زر اندوختن / ز نو مرزبانان خلعتی ساختن
نماند از سپه سست محمل کشی / که بروی ز دیبا نشد مفرشی
طلب کرد مردی زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را
در آمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنباند سر
زپیرایه جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم
بندرفت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسفندی برشته فکند / نمودش که چی بایدم گوسفند
شد از گوسفندان پروردنی / وزانها که باشند هم خوردنی
بزمود دادند بدو بی قیاس / ستد مرد وحشی و کردش سپاس
کلاپش کرد او از اندازه بیش / بخشنودی آمد عمادای خویش
بدان مرغزار خوش دلربای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک مرزمان میرساند درود
چو سرمست گشت از نوازنده می / گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیا زابر خویش خواند / سزاوار بر جایگاهی نشاند
ز بازوی و دست آهن اندام جنگ / ز منسوج زر خلعتی ساختن
بلولایش حلقه در گوش کرد / برو کین رفته فراموش کرد
دگر بند یازا ز پیدا د بند / بخلعت برارات کرد ارجمند

نمودند کارند نوشابه را / نه تنها خورد انجان باده
نوازان شه گرد روسی شتاب / رسانیده بر آفتاب
همان لعبتان ستم دیده را / همان زر و زیب بستنده را
برارات نوشابه را چون بهار / بپوشید پیهای کوه نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگر ره برآراستش چون عروس
شبی چند میخورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست / دوال دوالی بدو عقد بست
چو پیرایه گوهری دادشان / قرار زناشوهری دادشان
ببرد و فرستادشان پی کنند / که تا بر کشندان منار بلند
ز بهر عمارت بدان رخنه گاه / بسی دادشان مال جز برگ راه
چو ترتیب آن کار واجب بساخت / سران سپه را بیک یک نواخت
شه روسیان نیز با طوق و تاج / رها کرد و ننهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر باره خرم شد از تاج و تخت
نه پیچید ازان پس سر از داد او / همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو دران مرغزار / گهی عیش میکرد و گاهی شکار
ز زیر بهی سرو و بید و خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را کشی می نمود / بآن دلخوشی دلخوشی می نمود
جوانی و شاهی و تخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال / در افکن درین کهرباگون بخال
گوارنده آبی کزین تیره خاک / بدو شاید اندوه را کرد پاک

عشرت کردن سکندر با کنیزک چینی

شبی روشن از روز رخشنده تر / مهی ز افتابی درفشنده تر
ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طلان خاک
ستاره بران لوح زیبا ز سیم / نبشته بسی حرف زاینده و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غول کس را نساخت
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / ز شادی یک امشب نباید برید
جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و مردم کشیست
درین جای سختی مگوییم سخت / ازین جاه بی بن برآریم رخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نگردد فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از بهر غم کرده اند این سرای
چنان کن که امشب تماشا کنیم / چو فردا شود کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / برم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در می اندیشه / بود دست بازار مر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را دژم داشتن
چو هیچ است این عالم پیچ پیچ / که هست از دو سود و سرمایه هیچ
گر از ما ازین کوچگاه رحیل / ازان پیش کوفتیم در پای پیل
که پی شادی او را بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
خوریم آنچه از ما بگوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد جان مایه خواهی بر / که بردند پیشکان دگر
اگر تربی ارزنی باز خواه / که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کن نخست
نه بینی که زرده دهان خراج / بده پیش درویش بردند باج
چو زیرک شود مرد بنیاد سنج / که ویرانه را ساخت ماوای گنج
چو نارنج یکروزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / دمی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بر سیم ازانها که زان سود نیست / کزین پیشه اندیشه خشنود نیست
بدان آدمی را بود دست رس / بکوشیم تا خوش برآید نفس
جهان بردن این دم که دادش دمی / که یادش دمی گر بیادش دهی
فدا کن دم دلخوشی را بسیج / که ارزان بود دل خریدن بهیچ

زبهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در جهان سخت گیر / همه کیسری بود سخت میر
زآسان گذاری می شمار / گرآسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند

صفت بزم و مجلس سکندر

گزارش چنین می کند خسروی / سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهر تمام / بیاد لب دوست پر کرد جام
نوشین لب جام را نوش کرد / زلب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان / که که لاله ریزد گهی ارغوان
زعنبر خطی بر گل انگیخته / زران گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر و تازی اندام را
بتی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر / زبان از طرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سرآغوش گیسوی عنبرفشان / زمین وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه
بزمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد
گر از شادی امشب جهان از نو بست / همه شادی از دولت خسروست
بهنگام گل خوش بود دور کار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید باوج / ز روشن جهانی زند نور موج
صبا چون درآید بدیباگری / زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو فیروز آمد بجنگ / ز زیبا بتو آینه زیر زنگ
چو گنجینه وازی شود جام گیر / چرا جام جامی بود در سریر
ملک گر ز خورشید بالاترست / رخ من ز خورشید زیباترست
شه ار شد فریدون زرینه کفش / ببخشش منم کاویانی درفش
شه از کیقباد بلند افسرست / مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار هست کاوس فیروزه تاج / زمین بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیوبند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه از زانک عالم گرفت ای شگفت / من از آن گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه / فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر ساز خویش / نهم شه بگردن در اندازمش
که او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از روی دست / مرا غمزه ناوک اندازهست
گر او حربه آرد بخون ریختن / من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر سازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند
گر او را یکی طوق بر مرکبست / مرا از یک طوق و یک غبغبست
گر او تختی از زر برآرد بدوش / دو لختست را من بگرد گوش
گر او حلقها دارد از لعل پر / مرا حقه هست پر لعل و در
گر او چرخ را هست اختر شناس / مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
گر اندوده یاقوت کانیست / مرا لب چو یاقوت رمانیست
چو برقع بر اندازم از روی خویش / بدارم جهان را بگیسوی خویش
چو برهم کشم گیسوی عنبرین / بپیچد کمندم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عتیق آورم / زبسته شراب رقیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد آب را
زه طوق خواهی ببین غبغبم / ز قندت نمک باید اینک لبم
برین قند اگر شکر خندیست / درو بوسه بین چون نمک قندیست

اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم / همان شد که بوی مرا با ادیم
بچشمی دل خسته بریان کنم / بچشم دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید و بنوازمش / وزان سو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد / منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر را میم بیند از راه دور / برد سجده چون مهر پیشش نور
گر او حقها دارد از لعل پر / مرا حقه هست پر لعل و در
وگر زانکه یابد از خاره سنگ / درآرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم سیم کاری که سیمی تنم / ولی قفل گنجینه را بشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبان کس نداند کلید
رطبها تر ارچه دارم بسی / نه بیند بجز خار از آنم کسی
کلابم ولی درد سر می دهم / نمک خواه خود را جگر میدهم
اگر شب تیرگی روی من / که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نو کان خیالی کند / هم امید من خانه خالی کند
چو زلفم درآید ببازیگری / بدام آورد پای کبک دری
بنا گوشم ار برکشد ماهتاب / دهان گل سرخ گردد پرآب
زنخ را چو برسازم از زلف بند / ز آب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد کشایم ز بازوی نرم / سرین را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوشین منست / کمر حلقه در حلقه گوش منست
جهانم که با گل خورم نوش باد / مرا باد گل را فراموش باد
بیک افسون چشمم ببابل رسید / کزو آمد این جادویها پدید
ز جعدم یکی بوی بر چمن گذشت / کزو مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم
ولی را که سر سوی راه افکنم / نمایم تا بچاه زنخ تا بچاه افکنم
زموی بعاشق دهم طوق و تاج / بموی ستانم ز خلخ خراج
بسلطان چینی نهم مهر موم / زنم زنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه جبینانم بخال / چراغ دل روسیانم بخال
طراز دهم چون بتوم خاک خز / طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
مغ دین صغیر صنم خوانده ام / صنم خانه باغ ارم خوانده ام
چو شد نار بستانم انگیخته / ز بستان در نار شد ریخته
زبانم که تاریخ نور و زیست / گرا بخت کوهی گرا روزیست
مبارک درختم که بر دو ستم / بر او گل کنم گرچه در بوستم
من آن آب سرخم و هر سبز شاه / جهان کوفروشد بآب سیاه
برانم که دستان بکار آورم / بچنگ خود دشمن در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نتابم سر از پای او
جهان چشم از بهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبست کو زندگانی دهد / وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
وگر تنگ جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان دروست / بی چشمه آب حیوان دروست
جهان خسروا چند گردن کشی / برین آب حیوان مشو آتشی
پری رودیم و چون پری دربند / دل بسته را در برو بر مبند
مرا با تو در باز بستن مباد / شکن باد لیکن شکستن مباد
من این سنگ سخت از دل آمیختن / بنازک دلان در نیاویختن

من ای ترک ای مثل من بوی تو   که ترک توام بلکه هندوی تو
گل من گل سایه پرورد نیست   که سایه بخورشید پرورد نیست
جو من میوه در سایهٔ خانه بس   که ما خوش بود میوهٔ خانه رس
مرا خود تو ریحان شب بوی گیر   ز ریحان بود خانه دانا گزیر
رها کن بنخجیر این کبک ناز   بترس از عقابان نخجیرساز
رطب کو رسیده بود بر درخت   بستی رسد گر بگیریش سخت
نه بینی زمن به جگر خوارهٔ   جگرخوارهٔ نی شکرخوارهٔ
جه دلها که خون شد ز خون خوردنم   جه خونها که ماندست در گردنم
بداور شدم با شکر پارها   مرا پیش ازان بود بازارها
بآواز و از جهرهٔ دلکشم   همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم
جو ساقی شوم می نباشد حرام   جو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
ز دور این جنین دلبریها کنم   در آغوش جان پروریها کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی   جو در بر کشیدم کنم دلکشی
من و نالهٔ جنگ و نوشینه می   ز من عاشقان کی شکیبند کی
جو تو شهریار بود یار من   جه باشد بجز خرمی کار من
جو من نیست اندر جهان کس بکام   ازان نیست اندر جهانم بنام
جو برزد دلاویز جنگی بجنگ   جنین قول از قول عناب رنگ
درآمد شه از مهر آن نوش و ناز   بدان حربهٔ جنگ جون حربه باز
تذرو بهاری درآمد بتیح   برون آمد از جهد زرین ترنج
سرا بود خالی و معشوقه مست   عنان رفته یکباره دل از دو دست
شبی خلوت و ماه رویی جنان   از و جون توان در کشیدن عنان
گوزن جوان را بیفکند شیر   بتاراج کامش درآمد دلیر
بصید حواصل درآمد عقاب   بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی جو شکر لبش می گزید   زمانی جو نی شکرش می مزید
ببر در گرفت آن صنم سینه را   ز در مهر برداشت گنجینه را
بخورده می دید زو نوش گوار   یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیق نیازرده بر مهر خویش   نگینی بالماس ناگشته ریش
بجیده گلی خار بر جیدهٔ   بجز باغبان مرد نادیدهٔ
ازان گرمی آتش افزون شدن   ز جوشنده جون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختن   جو شیر و شکر در هم آمیختند
بهم درخزیده جو سرو بلند   بیادام و روغن در افتاد قند
روی سرو جون لام الف لم زده   دو حرف از یکی جنس بر هم زده
جو لولو ناسفته را لعل سفت   هم آسود لولو و هم لعل جفت
سکندر بدان جشمهٔ زندگی   بسی کرد شادی و فرخندگی
جنین جند شب دل بشادی سپرد   وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می   بکف گیر با نغمهٔ نای و نی
می کو بفتوی میخوارگان   کند جارهٔ کار بیجارگان

رفتن سکندر بسیاهی

جو بانگ خروس آمد از بامگاه   جرس در کلوبت سیاردن شتاب
دوال دهل بن درآمد بجوش   ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند   پرستش گری را بپا راستند
شه از خواب دوشینه سر بر گرفت   بنیکی ز نیکی دهش بر گرفت
جو آورد شرط پرستش بجای   بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر ادای سرود   گهی داد بر نیک عهدان درود
بگلگون می تازه همچو گلاب   ز سر درد می برد و ز مغز تاب
در لهو بگشاد بر همدمان   ز دزد و ز غوغای نامحرمان
سخن می شد از هر دری در نهفت   کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور   کزانجا توان یافتن زر و زور
یکی از سیاهان نوی کرد یاد   که گنج فریدون ازانجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و جین   که مشک جنیبت و دیبای جین

یکی گفت قیصر بهی در دیار   که کافور و صندل دهم بی شمار
یکی گفت هندوستان بهترست   که همه عود و گل عنبرست
نیکی ز نیکی دهش یاد کرد   بران پرورش عالم آباد کرد
دران انجمن بود پیری کهن   جو نوبت بدو آمد آخر سخن
همه دون زبان شگفتی گشاد   جو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سوادان سیاهی بهست   گرامی در و زندگانی بهست
بگنج گران عمر خود بر سنج   که خاکت بر گنج آن خاک سنج
جو خواهی که یابی بی روزگار   سر از جشمهٔ زندگانی برآر
شدند انجمن باسر افکندگی   که جون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد   نگر کان سیاهی بران آبخورد
سواد حروف دست آزمای   همان آب او معنی جان فزای
دگر نی که بینند زمین سیاه   همان جشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر پاره بر جان دیده گفت   که بیرون ازین رمزها نیست
جنابیست در زیر قطب شمال   درو جشمهٔ پاک از آب زلال
جایی که ظلمات شد نام او   روان آب حیوان برآرام او
مران کس کزان آب حیوان خورد   ز حیوان خوردان جهان پرورد
اگر باورت ناید از من سخن   بپرس از بزرگان دیگر کهن
ملک را ازین نوش آن گفت گوی   بدید آمد اندیشهٔ جست و جوی
بپرسید از و کان سیاهی کجاست   نماینده بنمود کز دست راست
ازین ره که بنمود دل زد بگیت   زمانا بدان بوم راه اندکیست
جو شه دید کان جشمه خوشگوار   بظلمت توان یافتن صبحوار
دربار که سوی ظلمات کرد   برفتن بسی را مراعات کرد
جو شد منزلی جند در کار دید   ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان دید لشکر کشش   جهان دگر خاص بر درگهش
ز بازار لشکر دران کوجگاه   ببازار محشر همی ماند راه
سوی شهر مرغ از عنان تافتند   ببازار لشکر گهش یافتند
به هر خشک ساری که لشکر رسید   ببارید باران گیا بر دمید
پی خضر گویی دران راه بود   همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد   صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت   که لشکر که خسرو آنجا گذشت
بنه هر جه با خود گران داشتند   بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کانجا بدند جای گیر   شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بر غار خواندش نگهبان دشت   بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالاران کشورند   رهی زادهٔ شاه اسکندرند
جو شه دید کان لشکری بی قیاس   دران ره نباشند منزل شناس
تنی جند بگزید عیار وش   کماندار و سختی کشان سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان   شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و سست   نگردند دران جستن بزیر
که پیر کهن خوردهٔ سال خورد   ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند   ره دور باراه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار   طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش دست   دو منزل بهر منزلی بگذاشت
بهم توشهٔ ره ز شیرین و شور   روان کرده بر سر آکان نور
دو اسبه بسوی ظلمات راند   بران ماندگان نایب انشاندند
بانبوه ز گفتش همه گفتنی   که جای جنیبت تاختنی
جو یکماه رفتند سوی شمال   گذرگاه خورشید را کرد حال
ز قصب فلک روشنایی نمود   برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا از افق بر نهاد   میانجی قطب شمال اوفتاد
بجایی رسیده نه گز آفتاب   ندیدند پیش از خیالی در آب
سوی عطف گاه زمین تاختند   دران سایه بان رایت افراختند

زمین از هوا روشنایی ربود
همی برد ره رهبر هوشمند
چنین تا گذر کرد بجایی رسید
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست
درو رفت باید بهرسان که هست
جو آمد شب ار هم روشن دیار
شدن راه از موی باریکتر
پیرده جوانی جوان مرد بود
دران روز اول که فرمود شاه
نگه داشت آن پیر فرتوت را
دران شب که از رای برگشتگی
گزین آمدن شه پشیمان شدست
تواند درون رفت پی رهنمون
جو هنگام رفتن بود شاه را
جو زاده شود کره باد پای
دل مادیان زو بتاب آورند
بپوید سوی کره نغز خویش
جوان کین حکایت شنید از پدر
شهنشاه بنشست با انجمن
شه افسون کس را خریدار نی
حدیثی که از پیر دانا شنید
بدو گفت کای زاد مرد جوان
اگر گفتی آماده کردی بگنج
شهنشه جو فرمود روز نخست
پس از شفقت پیر بابای خویش

بجای سیاهی ساهت نمود
بیکسو ز پرکار چرخ بلند
که یکباره شد روشنی ناپدید
نماینده رسم این راه کیست
بباز آمدن ره که آرد بدست
سیه مشک بر عود کرد اختیار
ز تاریکی شام تاریکتر
که روشن دلش مهر پرورد بود
که ناید ز پیران کسی سوی راه
جو دیگر کسان سرخ یا توت را
درآمد باندیشه سرگشتگی
ز سختی گیتی سست پیمان شدست
برون آمدن راند اندر کنون
بدان تا برون آورد راه را
سرش را ز پیوند حالی بجای
وزانجا برفتن شتاب آورند
برون آورد ره بهنجار خویش
بچاره گری رشته را یافت سر
برفتن شده مرکبی رای زن
در چاره بر کس پدیدار نی
بچاره گری کرد باشه پدید
چنین رایی از خود زدن چون توان
وگر نی بگنج گفتن آیی برنج
که ناید بره پیر ناتن درست
فراموش کردم محابای خویش

ز یکسو سیاهی برانده ده جرف
جو گشت اندک اندک ز پرگار دور
سیاهی پدید آمد از کنج راه
سگالش نمودند کار آگهان
بچاره گری هر کسی می شتافت
براشفت گردون جو زنجیری
به بنگاه خود هر کسی رفت باز
پدر داشت پیری نود ساله
جوان مرد بود از پدر ناشکیب
بصندوق زادش نهان کرده بود
جوان آن در بسته را باز کرد
ز تاریکی آمد دلش در هراس
جوانمرد را پیر دیرینه گفت
یکی مادیان بایدش تن درست
همانجا که باشد بریده سرش
جو آید که بازگشتن براه
ازان راه بی رهنمون آمدن
سحرگه جو مشکین پرند طراز
ز هرگونه چاره همی ساختند
جوان خردمند آهسته رای
جو بشنید شه دلپذیر آمدش
تو این دانش از خود نمینمود ختی
جوان گفت اگر زینهارم دهی
پدر داشتم پیر دیرینه سال
بپوشیدگی با خود آوردمش

دگرسو کند بت دریای ژرف
بهر دو رهی دور ترگشت نور
جهان خوش نباشد که گردد سیاه
گرست این سیاهی بجای نهان
بسامان چاره کسی ره نیافت
بزنگی بدل کرد گیتی سپی
در اندیشه آن شغل را چاره ساز
ز رنج تنش هر زمان ناله
جو بیمار نالیده از بوی سیب
برنج ره آوردش آورده بود
درین ره سخن باوی آغاز کرد
که منحار خود را نداند قیاس
گرست اندرین پرده راز نهفت
گزادن همان باید او را نخست
بپوشند تا بنگرد مادرش
بود مادیان پیش و بر سپاه
بدین چاره شاید برون آمدن
بدیبای عودی بدل گشت باز
دگرسان فسونی برانداختند
سخن راند از اندیشه رهنمای
نبرد خرد جای گیر آمدش
بگو راست تا از که آموختی
کنم محل از بار این غم دهی
ز گردون بسی یافته گوشمال
نه بد بود اگر چه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش
شه از راه آن رهنمون در نهفت
جوان گرچه شاه دلیران بود
جوان گر بدانش بود بی نظیر
درآمد در آور و نزدیک شاه
جو شه نزل او را خریدار گشت
باندازه روشنایی نمای
بیارند ازانگونه کان پرگفت
بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ
درین فصل فرخ ز نو تا کهن
گزارنده دهقان چنین در بسفت
نه بینی گزین فصل زرین کلید
نشینند حوصه انگیز
عنان کرد سوی سیاهی رها
شتابنده خنگی که در زیر داشت
یکی گوهرش داد کاندر مغاک
جریده بهر سو عنان تاز کن
بخور چون تو خوردی به نیک اختری
ز هنجار لشکر یکسو فتاد
فروزنده گوهر ز دستش بتافت
نه چشمه که آن زین سخن دور بود
شب ماه ناکاسته چون بود
ندانم که از پاکی پیکرش
جو با چشمه خضر آشنایی گرفت
وزان خورد و چند انک بر کار شد

رسانیدم او را یکایک بگوش
برافروخت وان نکته نغز گفت
که چاره محتاج پیران بود
نیاز آمدش هم بگفتار پیر
یکی شه با او بهم و سپاه
دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
دو اسبه سوی ظلمت آورد روی
شود زاده را باد با خاک جفت
بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

برون آمدن سکندر از تاریکی

که اول شب از ماه اردیبهشت
ز تاریکی ارند جو سر بدید
بلی از چجایی ندارد گذیر
نهان شد جو مه در دم اژدها
باو داد کز مهره بر داشت
باب آزمودن شدی تابناک
بهشیار مغزی نظر باز کن
نشان ده مرا تا ازو بر خوری
نظرها ز همت بهر سو کشاد
فروزید خضر آنچه می جست یافت
وگر بود هم چشمه نور بود
چنان بود اگر مه برافروز بود
چه مانند کی سازم از جوهرش
بدو چشم او روشنایی گرفت
حیات ابد را سزاوار شد

بتعلیم او دل برافروختم
بجز پیر سالار لشکر مباد
کند گر بنو شاخ بازی کند
درین گفت و گو بود شاه جهان
ازو هر یک از قند زنبام تر
بتاریکی اندر نهان کرد رخت
بفرمود تا مادیان جو باد
جو کردند کاری که فرمود شاه
بران آب روشن کن مرا
سکندر بتاریکی آورد رای
کسی کاب حیوان کند جای خویش
سکندر جو آهنگ ظلمات کرد
چنان داد فرمان دران ماه نو
بدان تا بدو ترکتاری کند
بدو گفت کین راه پیش و پس
کجا آب حیوان برآرد فروغ
بزمان او خضر حضر احترام
جو بسیار جست ابر او در نهفت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ
ستاره جگونه بود صبحگاه
ز جنبش نشد یکدم آرامگیر
نیاید ز هر جوهران نور و تاب
فرود آمد و جامه برکند جست
همان خنک را شست و سیراب کرد

چنین چاره زو در آموختم
بجز گور داماد دختر مباد
بشاخ کهن سرفرازی کند
که آن مرد وحشی ز دریا کنان
بگو هر یک از یک بادام تر
عجب ماند شاه اندران کار سخت
کز آبستنی باشدش وقت زاد
سوی آب حیوان گرفتند راه
وزین زندگی زنده تر کن مرا
ز تاریخ دستان سرایم سخن
که خاطر بتاریکی آمد بجای
سزد گر چجایی برارد ز پیش
عنایت بترک مهمات کرد
که خضر همبر شود پیش رو
سوی آبخور چاره سازی کند
تویی پیش رو بخت پیش از تو کس
که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بآهنگ پیشینه بر داشت گام
همی شد لب تشنه با آب جفت
جو سیمی که بالاید از ناف سنگ
چنان بود اگر صبح باشد پگاه
جو سیماب بر دست مفلوج بر
هم آتش توان خواند یعنی هم آب
سر و تن بدان چشمه پاک شست
همی تاب در تن تر و تاب کرد

نشست از بر خنک صحرانورد / همی داشت دیده بران آبخورد
که تا جون شه آید نوخندگی / نماید بدو چشمه زندگی
جو در چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سرآگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او / نهان کرد جون چشمه از چشم او
درین داستان رومیان کهن / بنوعی دگر رانده اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود / بران چشمه کو برگذرگاه بود
جو با یکدیگر هم درود آمدند / بدان آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار / که چشمه کند خورد را خوشگوار
بران نان که بویان تر از مشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال / درافتاد ماهی بآب زلال
بسیجیده در آب پیروزه رنگ / بسیجیده تا ماهی آید بجنگ
جو ماهی بجنگ اندرش زنده بود / بژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جان فزای / بآب حیوات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب ازان آبخورد
سکفتی بران ماهی مرده بود / که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی وان آب کوثر فشان / دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرد راه
گر اینست روشن درین تیره خاک / غلط کردن آبخوردش جه باک
جو الیاس و خضر آبخور یافتند / ازان تشنگان روی برتافتند
ز شادی آن آب و آن سرگذشت / یکی شد بدریا یکی سوی دشت
زیک چشم رویا شده دانه شان / دو چشمه شده آسیاخانه شان
سکندر بامید آب حیات / همی کرد در رنج و سختی ثبات
سرخویش را سبزی از چشمه جست / که سیراب تر سبزه از چشمه رست
جهل روز در جستن چشمه راند / برو سایه بفکند و در سایه ماند
مگر گرمی در دل تنگ داشت / که بر سبزه و چشمه آهنگ داشت
ز چشمه بسایه رسد بلکه نور / ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه و چشمه آفتاب
جو چشمه ز خورشید شد خوشگوار / جرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد / گران مست شوریده این مست کرد
فرو ماند خسرو دران سایگاه / جو سایه شده روز بر وی سیاه
بامیدان کاب حیوان خورد / که هرکس که بینی غم جان خورد
ازان ره که او عمر پرداز گشت / جو نومید شد عاقبت بازگشت
درین غم که تدبیر جون آورد / گزان سایه خود را برون آورد
سروشی دران راه بیش آمدش / بمالید بر دست او دست خویش
جنان گفت یکسر گرفتی تمام / نه سر مغز از روشنهای خام
بدو داد سنگی که ازینک تیز / که این سنگ را دار با خود عزیز
دران کوش کزین خانه سنگ ست / که هم سنگ او سیر گردی و بس
ستد سنگ ازو شهریار جهان / سپارنده سنگ ازو شد نهان
شتابنده می شد دران تیرگی / خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی بهرکس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید / خجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب / ره روشنی خضر یابد بر آب
بجلوا بری صدکس آتش کند / بجلوا دهان رایکی خوش کند
دگر هاتفی گفت ای بال دوم / فروزنده رکیت این ریگ بوم
بشیمان بود هرکه بردارد ش / بشیمان تر آنکس که بگذاردش
ازان هرکس آنکه بر جست بیش / باندازه طالع و بخت خویش
سکونت بسی دیده در شگفت / کز توان ازان ده یکی بازگفت
حدیث سرافیل و آواز صور / نگفتم که ده می شد از راه دور

جو گوینده دیگران کان گشاد / اساسی دگرباره شوان نهاد
جو با چشمه شه آشنایی نیافت / سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه / بباز آمدن برگرفتند راه
همان بویه در راه نوشند که بود / همان مادیان بیش رو شد که بود
جهل روز دیگر جو رفت از شمار / بدید آمدان ترکی را کنار
برون آمد از زیر بر آفتاب / ز بی آبی اندام خسرو در آب
دو وید از بس آنکه روزی نبود / جو روزی نباشد دویدن جه سود
بدنبال روزی جه باید دوید / تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کاری یکی بدرود / همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خورانند از اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند / بس آینده کان میوه برداشتند
جو گشته شد از بهر ما جند جیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
جو در گشت و کار جهان بنگریم / همه ده گشا ورزیگر کریم
بیا ساقی آن می که کان گلشت / بمن ده که می در جوانی خوشست
مگر جون بدین می دهان ترکنم / بدو بخت خود را جوان ترکنم

مراد یافتن سکندر از تاریکی

جو بیداری تخت شد رهنمون / ز تاریکی اسکندر آمد برون
جهان رهبری کردش اما دیان / که تا مدتی راستی در میان
بران خط که روز نخستین گذشت / جو بر کار بود آخرش بازگشت
جو اقبال شد شاه را کارساز / بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته / مراد طلب کرده نایافته
نهفتا و ازان تاب در تافتن / که روزی بقسمت توان یافتن
زجیده اگر ره بحیوان نبرد / که در راه حیوان جو حیوان نمرد
جواند وی آید مشو ناسپاس / ز حکمت اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن / به از غرقه آب دریا شدن
برنجه سر از درد سرهای تخت / نه زان سان که از بهر شمشیر بخت
بسا کار کز کار مشکل ترست / تن آسا کسی کو قوی دل ترست
جو دیدند لشکر آورد خویش / نهادند سنگ ره آورد بیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / کزو روشنی دیده را قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد / یکی را ز بد گوهری باد سرد
بشیمان شد آنکس که باقی گذاشت / بشیمان تر آنکس که خود برنداشت
جو آسود روزی دو شاه از شتاب / ستد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد / که بنهان بدو داد فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال افزون آمد از من گذشت / بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد مرد قپانی افراختند / درو سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه / ز بربختیش هرکس آمد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت / که این سنگ را خاک سازید جفت
کفی خاک با او جو کردند یار / بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز / که خاکت خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصکان سپاه / جو مینو یکی مجلس آراست شاه
کمر بر کلاه فریدون کشید / سر تخت بر تاج گردون کشید
غلامان زرین کمر گرد تخت / جو سیمین ستون گرد زرین درخت
همان تاجداران روی زمین / دران پایه جون شاه زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن می شد از گردش جرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی / سخن در سخن می شد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست / شتابنده را جون نیاید بدست
دگر گفت آن آب در تیره خاک / جرا مانش از ما نهانست باک
درین پایه می شد سخنهای نغز / کزو روشنایی درآید بمغز
زبیران آن مرز بیگانه بوم / جنین گفت بیری بدانای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد   که چون آسمان گشت گیتی نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات   که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس   که هرگز نمیرد دران هیچکس
گشنده برو گرد کوه بلند   شده مردم شهر ازان شهربند
بهر مدتی بانگ آید ز کوه   که آید نیوشنده را زان شکوه
نخوانند ز مردم یکی را بنام   که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر   نگردد یکی ساعت آرام گیر
ز بستی کند سوی بالا شتاب   بپرسندگان زان نیاید جواب
بس کوه خارا شود ناپدید   کس این بند را می نداند کلید
که از مرگ خواهد تن شاه امان   بدان شهر باید شدن بی گمان
شه از گفت آن پیر فرمان بسیج   فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ
بکار آزمایی دلش تیز شد   دران عزم رایش سبک خیز شد
بر مو دگر زیرکان سپاه   تنی چند سازند ترتیب راه
دران منزل آرامگاه آورند   سخن را درستی بشاه آورند
باندرزشان گفت از آواز کوه   نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند با نشان   بران گفته گردند دامن کشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز   برون آید از زیر این پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه   سوی شهر پوشیده جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند   بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت   چنان بود کان پیر دیرینه گفت
بهر وقتی آواز از کوهسار   رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی   برغبت سوی کوه بشتافتی
جهان در دویدن شدی ناصبور   گران ره نگشتی بتمییز دور
رقیبان شه چاره ها ساختند   نواهای آن پرده بشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت   فلک منزلی چند ره در نوشت
ز پیکان شه گردش روزگار   یکی را رفتن شد آموزگار
ازان رازجویان پنهان پژوه   یکی را بخواندند هاتف ز کوه
سبک خواست آنکس که بشنید نام   سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران زمانش بچنگ   که از پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود   مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را آن نمیداشت سود   فغان می زد و چاره کی می نمود
نمیگشت چیزی که آید بکار   برفتن شده چون فلک بی قرار
رهانید خود را بصد زرق و زور   شد آواره زیشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت   وزو هر کسی عبرتی بر گرفت
که زیکتر ما درین ترکتاز   نگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی برگذشت   بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاری دگر باد نوبت رسید   شد او نیز بار دگر ناپدید
نخواندند ازان کوچ یکحرف باز   قدر مایه مردم که ماندند باز
هراسنده گشتند ازان داوری   که کس را نگرد آسمان یاوری
ز بی رایی خود براه آمدند   وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی   بران کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود   نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم وان پرده نشناختیم   ازان پرده اینک برون تاختیم
ز ما چند کس گرد بر گرد کوه   گرفتیم و دشت آمدیم این گروه
چنینست خود گنبد تیز گشت   گهی کوه گیرد ازو گاه دشت
سکندر چو این از رقیبان شنید   رهی دید باز آمدن ناپدید
بدان رامش آنکه نیاز آمدی   کزو یک تنه رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند   که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر یافت کان رفتن ناگهان   کسی راست کو را سر آید جهان
مثل زد که هرکس که او زاد مرد   ز جنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گورگیران نمایند زور   بپای خود آیند گوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر   بر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود   که بی باده شادی نباید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده   ز جنگ اجل رستگاریم ده

باز آمدن سکندر از فتح جهان و آمدن بروم

مژده تا بهم برزنی روزگار   بهر رنگ بد باشد آموزگار
سری را کند بر زمین پای بند   سری را رساند بچرخ بلند
درارد ز منظر یکی را بجاه   برارد یکی را ز ماهی بماه
کند اینچنین چند بازی بسیج   سرانجام بازیش هیچست هیچ
ازین توسنی به که گردیم رام   که سیلی خورد توسن بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند   خرمهره یارا غلامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید   رمید از همه باکی نارمید
جهان آن کسی راست کاندر جهان   شود آگه از کار آگاهان
گزارش چنان شد درین کارگاه   که خود دران غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد   وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس   برارات آن شهر را چون عروس
وزانجا درآمد بدریای روم   برون برد کشتی آباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند   سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان پیش کشیدند پیش   چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه   برافروخت چون شب ز رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری   ز یاقوت ظلمات اسکندری
درآرایش آمد همه بوم و شهر   زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند   زر و در بسی در زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را   جهان قفل برزد در رنج را
بسیج خود آمد فروزنده ماه   بر برج خورشید چینی کلاه
شه از روم شد باز مینوش بود   بروم آمد از آسمانش درود
چو آبی که ابرش ببالا برد   بیار آمدن در بدریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز   برآسود از رنج راه دراز
ز دل دامن هفت کشور گذاشت   بهر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طوایف بفرمان او   کمربسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند   سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر یک بکبر و کشی   برآورده گردن بگردنکشی
کسی گردن خود کسی را نداد   بخود هر کسی گردن برکشاد
بیاد سکندر گرفتند جام   جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز بملک یونان رسید   برو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایها ساز کرد   در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری   نپیچید گردن ز فرمان بری
دگر باره زاد سفر برگرفت   حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت   یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازان نوبت آن بود کآباد بوم   همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن بد که پی ز آن راه   روان کرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم   شکر رو بزمی دگر ساختم
سخنهای رزمی درین بیم درج   بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گران در که یک یک برو بسته ام   بهر مطلبی باز پیوسته ام
بیکجا چو در رشته آرند باز   پر از در شود رشته عقد ساز
جداگانه فهرست هر کشوری   ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان گزارش گران   که بر هم نشاندم گران تا گران
نشیننده هر یک ز روی قیاس   چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
گر داند چنین سحری انگیختن   بدین دلبری رنگی آمیختن

جهان بستم ابریشم ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز او
بجایی که نا راستی یافتم / بروز بور راستی بافتم
سخن کان نه بر راستی رهبرم / بود خوار اگر پایه بر مه برم
کجا پیش پرای پیر کهن / غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز / بدین عذر واگفتم آن گفت باز
جو شه نمه زین بی مهره بست / مرا نمه عالم آمد بدست
که خواننده را سر براید ز خواب / برقص آورد ماهیا زادرا آب
زمانه کرم داد خواهم زمان / جنان آید اندیشه را در کمان
که در باغ این نقش رومی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سعد طبع پر / جو فیروزه فیروز و زیبا جو در
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی / زهر گل در آرم گلابی بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن زود گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن جواه / بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد برشت پروین کشم / بیاد شهان جام زرین کشم

در ختم کتاب و دعای ممدوح گوید طاب ثراه

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
جو در دانش و دین سرافراز گشت / همه دانش و دین بدو باز گشت
سپهر است کاختر برو تافتست / محیطی که تاج از گهر یافتست
جو دریا ثلث نمط سوی خاک / ز ثالث ثلاثه جهان گشت پاک
جو سیاره مشتری سربلند / نظرهای او نیک پیک سودمند
بتربیع تثلیث گوهر فشان / مربع نشینی مثالت نشان
ز سرسبزی او جهانشاه خوار / جهان از جنین فلک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش / زده سکه عبده بر زرش
جهان را بنیروی شاه منتهی / ز و سنگ پر گرد و از غم تهی
بزرم آفتابیست افروخته / برزم اژدهای جهان سوخته
ز روشن دروی که دارد جو آب / بدو جشم روشن شدست آفتاب
جو شمشیرش آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و آتش برون آورد
فرنگ فلسطین و رهبان روم / مدبر برای فرمانش جو موم
جو دیدم که بر تخت فیروزمند / بر سرسبزی تخت شد سربلند
نثاری نبودم سزاوار او / که ریزم برا و رنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری / زلالی جنین ساختم گوهری
جو از ساختن بار پرداختم / بدرگاه او پیش کش ساختم
پر انگیختم جنین گوهری / ز اسکندری هم باسکندری
جنین بلبل در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر / سریر ترا سر برارد بمهر
تویی در جهان شاه و بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
نداری دگر کس ان دستگاه / که زلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوره اگر گل آبی جکید / دران ژرف دریا کی آید پدید
هم جشمه از سنگ خارا رسید / جو اندک بود کی بدریا رسید
نظامی که خود را غلام تو کرد / سخن را گذارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید / کران مور پیش سلیمان کشید
ببین رنگ طاووس پرواز او / که جون گربه زشت آمد آواز او
دران بلبل خود ببین کز نوا / فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم / بباغ تو آرامگه ساختم
نوایی سرایم در ایام تو / که ماند در وسالها نام تو
بنام تو زین کردم این نامه را / که زرین کند آتشش خامه را
ز رپیل وار تو مقصود نیست / که پیل تو جون پیل محمود نیست
ببخشش تو پی انگ خواهی کی / خزینه فراوان خلعت بسی

گر این نامه را من بسر گفتمی / بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم برین کار داشت / جو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد تایید گفتن خدای / ترا باد توفیق فرهنگ و رای
ازان پیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتحی دگر داشت فیروزمند
جهان بش خورد جوانبخت باد / فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی آن می که همجو گلست / بمن ده که گل در خور بلبلست
ازان می که جان داروی هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد
خردمند و بیدار باش ای پسر / ببازی مبر عمر خود را بسر
ببین تا ز تخمی که ما کاشتیم / جه به بود از آن بر که برداشتیم
تو نیز از علم بر بلندی زنی / بهار حلقه هوشمندی زنی
مرا جون خودی گوش بر پنج نیست / ترا جو منی هست اگر هیچ نیست
بیاد آر از بازی هفت سال / که بر جشم ما جون گذشت اقبال
وزان با تو اندرزها کردنم / مفرح بیاقوت پروردنم
وزان جارده ساله گشتی بناز / جو ماه شب جارده جلوه ساز
دگر باره آید ز من ساختن / سهی سرو را سر برافراختن
وزین هفده حصل آوریدن بدست / شدن هفده ساله بدین سان که هست
بهر پایگاهی که شایسته بود / خبر دادمت زانکه بایسته بود
جو شاخ برومند بالا کشید / درختی بر سرسبزی آمد بدید
جه حاجت بمن روز بازی ترا / خدا خود کند کارسازی ترا
کتاب گرانمایه داری جهار / جداگانه هر یک ز من یادگار
برادر جهارست پنجم تویی / گر ارکان جهار آمد انجم تویی
همه کار از داوری دور کن / بدستوری جار دستور کن
کلیدی که از آگهی بازجست / ز عنوان این نامه یابی درست
جو از نمه نامه پرداختم / سرن ببالین او ساختم
در و یاد کردی ز بهر تو خاص / که خوانندش از بند یابد خلاص
همه باد شاهی و پیغمبری / دران یادکارست اگر بنگری
اگر زانکه یابی دران پرده راه / برومند بادی بران پایگاه
بهر جا که باشد ترا راه و رخت / دعا از منت باد و نیرو و بخت
جهان بر وجود تو فرخنده باد / وجود نظامی بتو زنده باد

قد تم کتاب اسکندرنامه من المتولات الخمسه
فی شهور سنه ثلث و ثلثین
و تسعمایه
هجریه

م

کتاب خردنامه اسکندری

خرد هر کجا گنجی آرد پدید
ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خردبخش بخرد نواز
همان تا خردمند را چاره ساز

رهای ده بستگان سخن
توانا کن ناتوانان کن
نهان و آشکارا درون و برون
خرد را بدرگاه او رهنمون

برازنده سقف این بارگاه
نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر
بزرگی ده دانش دلپذیر

سزای پرستش پرستنده را
تولا بدو مرده و زنده را
ورای همه بوده بود او
همه رسته جوهر آلوده او

بحکم آشکارا بحکمت نهفت
شناسنده حیران ازو وقت گفت
یکی گز دوی حضرتش هست پاک
نه باد و آتش نه از آب و خاک

همه آفریدست در صنعت او
بدو کافرین کافریننده اوست
همه بوده را هست ازو ناگزیر
نبود کس او نیست نسبت پذیر

بدو هیچ پیوند را راه نیست
خردمند ازین حکمت آگاه نیست
گرت مذهب این شد که بالا بود
ز تعظیم او زیر شیبی بود

وگر ذات او زیر گویی که هست
خدا را نخواند کسی زیردست
جو از ذات معبود رانی سخن
ز زیر و ببالا دلیری مکن

چو در قدرت آید سخن زان دو بیش
کزو قدرتش نیست بالا و بیش
بهر جا آرد از زیر و بالا بدر
سر از خط فرمان نشاید کشید

یکی را ز گردون دهد بارگاه
یکی را ز کیوان در آرد بچاه
دلی افروزان کند چون چراغ
نهد بر دل دیگر از دور داغ

همه بر پی بخشش او اندکیست
بزرگی و خوردی بنزدیش یکیست
چه کوهی برو چه یکی کاه برگ
چه با امر و زندگانی چه مرگ

نگوینده خاکی بس آید بدست
ز بر آب هستی توان نیز بست
جز او کیست کز خاک آدم سرشت
بر آب چنین نقش باید نوشت

چو ره یاوه گردد نماینده اوست
چو در بسته گردد گشاینده اوست
توانا است بر هر چه ان حکمت
گران خیز جنبنده را ساکنست

تنومند ازان جمله کاینات
بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه بودی از بود او هست نام
تمام اوست دیگر همه ناتمام

خدایا توئی بنده را دستگیر
بود بنده را از خدا ناگزیر

توئی خالق بوده و بودنی
ببخشای بر خاک بخشودنی

ببخشایش خویش یاریم ده
ز غوغای خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست
که آید بتو هر مرادی که هست

دلی را که از خود نگردی بکش
نه از چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم جدا
چو هست آسمان بر زمین و ز خاک

جهانی چنین خوب و خرم سرشت
حوالت چرا شد بنا بر سرشت
ازین خوبتر خود نباشد دگر
چو ان خوبتر گفتی ان خوب تر

دران روضه خوب کن جای ما
ببخش ناخوبی از رای ما
ز من چاره خویش دانم ز کس
تو دانی چنان کن که دانی و بس

طلبکار تو هر کسی بر امید
یکی در سیاه و یکی در سپید
تضرع کنان هر کسی بر دری
بدان تا ز باغ تو یابد بری

نبینم من آن زهره در خویشتن
که گویم ترا این و آن در ببین
چو یابم تو بخشی بایی نوای
کنم حاجت از هر کسی جست و جوی

تو مستغنی از هر چه در راه تست
نیاز همه سوی درگاه تست
سر رشته از راه خود کم مکن
برونش مرادی بمردم مکن

چو بر آشنایی گشادی درم
مکن خاک بیگانگی بر سرم
که یابم فراغی ز چشم کسان
بچشم من از خود فروغی رسان

چو پروانه شب با چراغ توام
چنان دان که مرغی ز باغ توام
بزرگم کن آخر بزرگی تست
مبین گرچه خردم منی زیردست

من از ذره خردم از دیده نور
که نیروی تو بر من افگند نور
در گنجها را کلید آمدم
بنیروی تو چون بدید آمدم

ببر بردم اول بساط سخن
دگرره کنم تازه طرح کهن
بآخر قدم نیز بنمای راه
باول سخن دادیم دستگاه

صفای ده این خاک تاریک را
که به بینند این راه باریک را
بخشنودی تو زنم دست و پای
برانم بران راه کز تنگنای

حفاظت چنان باد در کار من
که خشنود گردی ز گفتار من
نه بینم سر از قول پیغمبرت
جو در راه خشنودی آیم برت

در نعت سید الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم

محمد که بی دعوی تخت و تاج
ز شاهان بشمشیر بستد خراج

غلط گفتم آن شاه سدره سریر
کرم تاجور بود و هم تخت گیر

تنش محرم تخت افلاک بود
سرش صاحب تاج لولاک بود
که ما را بدو هست از ایزد سپاس
فرشته نمودار ایزدشناس

رساننده ما را بجرم بهشت
رهاننده از دوزخ تنگ زشت
سیاهی نشینی چو آب حیات
سپیده دمی در شب کاینات

گر او بر نکردی سر از طاق عرش
که برقع دریدی برین سبز فرش
ره آورد عرش او فرستادگان
ره انجام روحانی او داد مان

نه زد خاک بر کوی او
بر اهرمن کیمه موی او
چراغ شب و مشعل روز ما
ز ما رنجه و راحت اندوز ما

درستی دلی کان بشکست
شفاعت کن هر گناهی که هست
گزیده تر جمله پیغمبران
سرآمد ترین همه سروران

گر آدم ز مینو در آمد بخاک
شد از گنج خاکی بمینوی پاک
شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه

اگر خضر بر آب حیوان گذشت
محمد ز سرچشمه جان گذشت
زمین بوس او گرد ماهی و مار
وگر گرد ماهی یونس شکار

ز داود اگر دوره درعی گذاشت
محمد ز درّاعه صد درع داشت
محمد ز بارگه باد دست
سلیمان اگر تخت بر باد بست

اگر مهد عیسی بگردون رسید
محمد خود از مهد بیرون پرید
سراپرده احمد از نور بود
وگر طارم موسی از طور بود

زهی روغنی هر چراغی که هست
بدر یوزه شمع تو چرب دست
باین آب تشنه شده روی خاک
تو آن چشمه کاب تو هست پاک

زمین خاک شد بوی طیبش تویی
جهان درد زد شد طبیبش تویی
ز حکم خدا نوش دارد بجنگ
طبیب بهی روی آب رنگ

تویی چشم روشن کن خاکیان
نوازنده جان افلاکیان
بقای ابد جرعه جام تست
طراز سخن سکه نام تست

کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد
همه ساله ایمن شد از داغ و درد
نباشد چو من خاکی جرعه دار
مبادا کزان شربت خوشگوار

در شکایت کردن روزگار گوید

برآمد ز بی گردش روزگار
ز طرز دگر خواهم آموزگار

برآهنگ پیشینه کز رو کند   نوای دگر در جهان نو کند
ببازی درآید جو بازی گری   ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از راه افسونگری   کند خلق را مدتی دلبری
جو تیری دران پیکر آرد شکست   جوان پیکر دیگر آرد بدست
بدین گونه بر نوخطان سخن   کند تازه پیرایهای کهن
زمان تا زمان خانه نخل بند   سر نخل دیگر برارد بلند
جو کم گرد داز جوهری آب و رنگ   دگر گوهری سر برارد ز سنگ
عروس مرا هم نیکر شناس   همین تازه روی است از قیاس
درین نامه گر هم ز رفتی بنوس   سخن گفتنی تازه بودی فرس
من آن توسنم کز ریاضت گری   رسیدم ز تندی بفرمان بری
جه گنجست کان از مغانم نهفت   دریغا جوانی جو انجم نهفت
جوازا جو گل نعل بر آتشست   جو پیری رسد نعل در آتشست
دران کوره کاینه روشن کنند   جو بشکست از آینه جوشن کنند
دل هر کرا کان سخن گستریست   سروشی سراینده بازی گرست
ازین بیشتر کان سخنهای نغز   برآورد اندیشه از خون و مغز
سراینده داشتم در نهفت   کر با من سخنهای پوشیده گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت   مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می شنید   هم از شه کار شد ناپدید
جو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت   سخن جون توان در جنین جال گفت
مگر دولت شه کند یاریم   درارد بمن تازه گفتاریم
در اندیشه این که رهای تنگ   هم از تن توان شد هم از روی رنگ
جو طوفان اندیشه راهم گرفت   شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریکتر   رهی از سر موی باریکتر
دران شب جگونه توان کرد راه   درین ره جگونه توان دید شاه
فلک پاسبان در راه اندود نیل   سر پاسبان مانده در پای پیل
بدین سبزه آهوی انگیخته   زمان زمین نافها ریخته
ز شمعی که باشد ز پروانه دور   نه پروانه هم داشت پروای نور
من آن شب نشسته سوادی بجنگ   سیه تر ز سودای آن شب برنگ
بغواصی بحر در ساختن   که اندوختن گاه انداختن
جو پاسی گذشت از شبی دیر باز   دو پاس دگر مانده مرکب دراز
شتاب فلک رانک آهسته شد   خروسان شب را زبان بسته شد
من از کله شب درین دیر تنگ   همی یافتم حلهٔ هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد   که ازرق برآورد و گاه زرد
مرا کاول این پرورش کار بود   ولی نعمتی در رهش یار بود
عماد خوی آن خواجهٔ ارجمند   که شد قد قامت برو سر بلند
جهان را ز گنج سخا کرده پر   ز درج سخن بر سخا بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن   که دارد جز او هم سخا هم سخن
عطارد که بیند در و مشتری   بدین مهر دارد انگشتری
بود مدبری کان جهت را جهان   بنیرنگ خود دارد از من نهان
ز دو بسته کاری نیای غمی   نه غم گذاری نه کس همدمی
زیک قافیه جند رانی سخن   جه خرما کشد زیک نخل بن
شناور درین برکه لاجورد   من امشب تهی مانده از خواب و خورد
شبی و جه شب جون یکی زرفشان جاه   فتاده درو رخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی نه پایه بود   کزو نور در تهمت سایه بود
من از دولت شه کمند بدست   گرفته پی آهوی شیر مست
رصد بسته بر دولت شهریار   سخن کرد با ساعت تنگ بار
بدان تا کنم شاه را پیشکش   برانگیخته خیل جین تا جبش
دران وحشت آباد فطرت پذیر   شده دولت شه مرادت پذیر
گهر جوی آتش بر کان رسید   جگر خوردن دل به پایان رسید

جون زرین سراپرده آفتاب   بجر بسته کوه برزد طناب
من آن شب نیاسوده برخاستم   بآسودگی بزمی آراستم
سریری باین سلطنیان   زدم بر سر کوه روحانیان
بساطی کشیدم مرتب نو   برو کردم اندیشه را پیش رو
می و نقل و ریحان مرا همنفس   زبان و ضمیرم سخن بود و بس
سرم جون ز می تاب مستی گرفت   سخن با سخا هم نشینی گرفت
درآمد بغریدن ابر بلند   فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دو جا مرد را بود باید دلیر   یکی زند آتش یکی زند شیر
که آتش و شر هم گوهر ند   که از دام و دد هر جه باید خورند
جو در دست من داد اختر دری   دف زهره و دفتر مشتری
که از لطف برساختم گوهری   که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بجوهر برآراستم   که جون شاه گوهر خری داشتم
دگر باره بر کان گشادم کمین   برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود   زر و آتش اینک توان آزمود
شرف نامه را تازه کردم نورد   سپیداب ساختم لاجورد
دگر باره این نظم جین با طراز   ببین تا کجا می کند ترکتاز
باول جه گفتم با فرجه رست   شکسته جنین کرد باید درست
بسی سالها شد که جوهر پرست   نیاورد ازین گونه گوهر بدست
فروشنده جوهر آمد بدید   متاع از فروشنده باید خرید
جو فرمود شه باغی آراستند   سمن کاشتن سرو پیراستن
بسر سبزی شاه روشن ضمیر   بنیرو و فرهنگ و فرمان پذیر
کمر و بیراستم بر جمن   که بر یاد او می خورند انجمن
دلی باید اندیشه را نسز بند   برنش نیاید ز تمشر کند
سخن رفتن آسان برانگیش رود   که نظم از سخن گفتن بس بود
کسی کو جواهر برارد ز سنگ   بدشواری آرد سخن را بجنگ
غلط کاری این خیالات نغز   برآورد جوشش قلم را بمغز
ز گرمی سرم را پر از دود کرد   ز خستگی تنم را نمک سود کرد
بترتیب این بکر شو مر فریب   مرا جاربری دو شه را شکیب
سخن بین کجا بار که میزنند   جه میگویم او خود جه ره میزنند
ندانم که این جادوی ها جست   جگونه درین بابلی جاه رست
که اموخت این زمره را زیر بند   که سازد نواهای ناروت بند
بدین اسحر کو آب زردشت برد   بسا زنده کاتش مرده برد
کجا قطره تا در بدریا برد   خرآرد و زین بصره خرما برد
من آن ابرم این طرف شش طاق را   که آب از جگر تختم آفاق را
همه جون گیا جرعه خواران من   زمین سرنوشته به باران من
جو سایه که منجار دارد نور   وزو دارد ابرش خویش دور
زمین گرجه شوریده شد خوابشان   هم از فیض جوی منت آبشان
همه حرف خوانان حرف منند   قباله نویسان حرف منند
من اد را ازین فیض ازان یافتم   که روی از دگر جستنها تافتم
بخلوت زدودم ز پولاد زنگ   که مینا بذیرد ز یاقوت رنگ
جو من کردم آیینه را تابناک   بد پرنده باد شد جای خاک
نخواندی که از صقل جینی نگار   جگونه ستد رومینا ز احصار
جو خواهی که بر گنج یابی کلید   نیاید عنان از ریاضت کشید
مثل زد درین انک فرزانه بود   که بر ناید از مسیح ویرانه دود
بسا خواب کاول بود هولناک   نشاط آورد جون شود روز پاک
بسا خیز کو در دل ادهم هراس   سرانجام ازان کرد باید سپاس
جهان پر شد از دعوی انگیختن   برین نطع ترسم ز خون ریختن
جو باران فراوان بود در تموز   هوا سرد گردد جو برد العجوز
که یاد اهوا تر نماید در آب   بسوزاندن جرک آفتاب
جو بر عادت خود درآید حریف   هوا دوریا شد ز باد لطیف

گیا خیزد از تری آب و ابر
که باشد نفس را گذرگه سپهر

بباید یکی آتش افروختن
برو صندل و عود و گل سوختن

من آن عود سوزم که در بزم شاه
ندارم جز این یک شفقت نگاه

خدا از پی بندگیت آفرید
بجز بندگی ناید از من پدید

بنیک و بد مردم آموزگار
نه پیچد سر از گردش روزگار

بهر خس رسد سازی کاری کند
فلک بر سر بنده خواری کند

ندارد جهان خوی سازندگان
نسازد نوا با نوازندگان

جو ابریشم بسته بیند باز
کند دست خود بر بریدن دراز

دو کرمست کان در بریشم کشی
کند دعوی آبی و آتشی

یکی کارگاه بریشم تند
یکی کاردان بریشم زند

دو تا شد مگس انگبین خانه را
فریبنده چون شمع پروانه را

کند یک مگس مایه خورد و خفت
بزردی خورد یک مگس در نهفت

یکی زان مگس کانگبین گر بود
به از صد مگس کانگبین خور بود

ز حرصی چه باید طلب کرد کام
که که سوخته دارد گاه خام

اگر جوشش گرمی بسوزی ز درد
دگر بر نجوشی شوی خام و سرد

سپهر از تمامیت باسنت سپر
بزخمی کی انداز داز ما سپر

درین طشت غربالی آبگون
تو غربال خاک و فلک طشت خون

گر او با تو چون طشت شد آب ریز
تو با او چو غربال شو خاک بیز

کجا خاکدان باشد و آبگیر
ز غربال و طشتی بود ناگزیر

فسونگر خمست این خم نیلگون
که صد گونه رنگ آید از وی برون

اگر جادوی بر خمی شد سوار
خمی بین تو پر جادوان صد هزار

حساب فلک تو رها کن ز دست
کمربستی بلند و بلندیت پست

گهی زیر ما گاه بالای ماست
اگر زیر بالاش خوانم رواست

درین پرده با آسمان جنگ نیست
که این پرده با کس هم آهنگ نیست

چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ
نبارد درین چار دیوار تنگ

کسی را که گردون برآرد بلند
همش باز در گردن آرد کمند

ز روباه سرخ از کلاهش دمه
بخورد دسگان سیاهش دمه

برین چارسو چند سازیم جای
شکم چارسو کرده چون چارپای

سر از گاه بر چار بالش نهیم
گزین کنگره چار بالش دهیم

رباطی دو در دارد این دیر خاک
دری کرد و ره دری در مغاک

نیاید کسی زان در انجا فراز
گزین در نگردند بر ویش باز

فرده کسی کو درین جا بست
جو برف فسرد افتاد جون یخ بجست

خنک برق کان جان بگرمی سپرد
بیکلحظه زاد و بیکلحظه مرد

نه افرده شمعی که چون برفروخت
شبی چند جان کند و ناگاه سوخت

کسی را که کشتی نباشد درست
شناور شدن واجب آید نخست

شتابنده را اسب صحرا خرام
رق داده زان به که باشد جمام

جهان آن جهان گه از مکر و فن
گر آب تو ریزد گهی خون من

سپهران سپهرست کز داغ و درد
که ازرق کند رنگ ناگاه زرد

برین ره کسی پرده داند نواخت
که منجار این ره تواند شناخت

بر سر توان راه بردن بسر
سر راه دارم کجا راهبر

جهان وقت آیدم مرگ پیش
که امید بردارم از عمر خویش

دگر باره غفلت سپاه آورد
سرم بر سر خوابگاه آورد

خیالی بخوابی بدر می بریم
بافسانه عمری بسر می بریم

باین پر کجا ره توانم پرید
ببالی چنین در چه دانم رسید

برین چارسوی مخالف روان
نیم رسته گر پیرم و گر جوان

اگر دفع پیران ندارم بکار
چرا باشم از مردم روزگار

دگر با چنین تن جوانی کنم
بجان کسان زندگانی کنم

همان به که با مرکهن تازه
نمایم بتدبیری اندازه

کمر نامها کردن این بند را
نیاز آرم این همدمی چند را

در اندازه نگاه داشتن

وانصاف دادن

جو فیاض دریا درآمد بموج
زکام صدف در درآرد باوج

دگر باره دولت درآمد بکار
دل دولتی با سخن گشت یار

فرو رفت شب روز روشن دمید
شب آهنگ را صبح صادق دمید

دگر بار بختم سبک خیز شد
نشاط دلم بر سخن تیز شد

جو دولت دهد بر گشایش کلید
ز سنگ سیه گوهر آید پدید

همه روز را روزگار است نام
یکی روز دانست دیگر ز دام

جه فرمان دهم نفس بیکار کن
بفرمان من کرد ملک سخن

بر انداختی کردم از رای جست
که این مملکت بر که آید درست

درین شهر کاقبال یاری کند
که باشد که او شهریاری کند

خرد گفت آنکس بود شهریار
که باشد پسندیده در شهریار

بداد و دهش خیره بازو بود
جهان بخشش بی ترازو بود

بموران دهد کان بود مور خوار
دهد پیل را طعمه پیل وار

نه جون خام کاوی که دستی کند
بگانه زدن خام دستی کند

ره آورد موری که شایسته به پیل
دهد پشه را رایت جبرئیل

همه کار شاهان شوریده خواب
زاندازه نشناختن شد خراب

بزرگ اندک و خرد بسیار ده
شکوه بزرگان ازین گشت خرد

سخایی که دانش فزاید بخوش
ز طبل دریده در آرد خروش

ز بر سختی کوه تا برگ کاه
شناسد همه چیز را پایگاه

باندازه هر کرا مایه
دهد و شکی دهد بایه

ازان شد بر او آفرین جای گیر
که در آفرینش ندارد نظیر

ز من هر کس این نامه را باز جست
بعنوان او نامه آمد درست

جز او هر کرا دیدم از خسروان
ندیدم درو جای خلوت روان

سری دیدم از مغز پرداخته
بسی سر بناپاکی انداخته

دری بر ز دعوی و جای تهی
همه لاغریهای بی فربهی

همه صیرفی طبع بازارگان
جگر خواره حاملی خوارگان

همین رشته را دیدم از لعل پر
ضمیری جو دریا و لعلی جو در

خریداری الحق چنین ارجمند
سخنهای من جون نباشد بلند

شنیدم که بالای این سبز فرش
خروسی سپیدست در زیر عرش

درخطاب وزمین بوس

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای برج مشکین پرند

ببال ای دل، عدجو کوس شاه
بخند ای لب برق جون صبحگاه

ببارای هوا قطره ناب را
بگیر ای صدف در کن این ابر را

برای ای دراز قعر دریای خویش
ز تاج سر شاه کن جای خویش

تهی کارزومند معراج تست
زمین بوس را درة التاج تست

سکندر شکوهی که در جمله ساز
شکوه سکندر باو گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن
جهانگیر و دشمن پراگنده کن

طرف موصل بمردانگی
قدرخوان شاهان بفرزانگی

سرسر فرازان و گردنکشان
ملک عز الدین قاهر نشان

بطغرای دولت جو طغرلتکین
ابوالفتح مسعود بن نور دین

چو مسعود با فر و فرهنگ و راه
جو مودود کز وی جهان بود شاد

بهاریست هم میوه هم گل برو
سراینده قمری بلبل برو

دیار ربیع از بهارش بهشت
ز بس گل فشان و ز بس کار گشت

خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ده نوبت زن پنج نوبت بشاه

برسم رکابی روان کرد رخش
هم او رنگ پیرای هم تاج بخش

شهان را ز رسمی که آیین بود
کلید آهنی گنج زرین بود

جو آب فرات آشکارا نواز
جو سرچشمه نیل پنهان نماز

اگر سایه بر آفتاب افکند
در آن چشمه آتش بآب افکند

دگر ماه نو را براتی دهم
ز نقص کاهش نجاتی دهم

گر انعام او بر شمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

زنکر وی انعام افزون بود
بریزد در آشوب چون تیغ او
صلاح جهان ان شب آمد پدید
بهر دایره کو کند [illegible]
اگر دیگران اصلش ان آدمست
هزاران دل بر ده از لعل شاه
جهان بود چون کان [illegible]
ز هر نعمتی کایدش نو بنو
چو دریا که کوهر گران مایه
که از نخل رطبی رساند رطب
بهر وادی کو عنان تافته
کجا آنچه دانی بشری درو
زمی خضر و اسکندر کامیاب
چو در صید شیران نماز افکنی
اگر شیر کور افکند وقت زور
بتاکردن سخت کیمخت چرم
بعذر از تو بد خواه جان میبرد
کلاه از کیومرث تا تخت کیر
فروزنده آیینه کوهری
ببین کو چه بخشش هنر در هنر
یکی آنکه از گنج آراسته
سیم دل شکفتن بر آراستن
همان پنجم از جرم [illegible] خواه
ز تو بخشش [illegible]
جهان خسرو از برهنت آسمان

ولی نعمتی پیش از این جون تو
که تیغ کوه از سر تیغ او
که از مولدان صبح صادق دمید
زیر کار خطش [illegible]
همه [illegible]
شود زنده وخضر ناید براه
ابا بادی آفاق از این آفتاب
دهد بخشش [illegible]
سحابا که جون کان کران مایه
بهر کو سکی شاخ عنبر سرشت
درخشنده ماه [illegible]
که از گنج او هست چیزی درو
کرم ملک داری [illegible]
نبرد و دیو [illegible] افکنی
تو شیر افکنی ملک بهرام کور
[illegible]
ببین عهد رایت جهان [illegible]
زجمشید تیغ از فریدون سریر
نمودار تاریخ اسکندری
کوای سخن نام [illegible]
زمی آرزو های ناخواسته
ستم دیده را داد دل خواستن
ز روی کرم عفو کردن کناه
وزین شش خصالت [illegible]

فلک دار با هر که بند و کمر
مراج او نمود [illegible] کار زار
[illegible]
بدان تیغ کان [illegible] تاخته
اگر مرده [illegible]
چو عیسی [illegible]
زمین [illegible]
بهر تنکی در جهان [illegible]
[illegible]
ز بخشش زمین [illegible]
چو از تاج [illegible]
همه چیز داری [illegible]
چو در جنگ پیلان [illegible]
چو دولت [illegible]
دو شخص [illegible]
چو بر گشت [illegible]
ز کنجینه [illegible]
همان خاتم لعل [illegible]
جز این [illegible]
دوم مردی [illegible]
چهارم علم [illegible]
ششم عهد [illegible]
دو ما را [illegible]

بر آب افکند جون [illegible]
[illegible]
زمین یافت [illegible]
زمین کنج قارون [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طرف دار انجم [illegible]

در سبب نظم کتاب

جهان تا بود نام [illegible]
سپارنده پادشاهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کند
سپاس از خدا وند کیتی پناه
کرا فسانه بنیاد کار دور
درین کنج نامه ز راز جهان
اگر کنج پنهان نیارد [illegible]
نشاط از تو گیرد اکر بشنوم
چو فرمان چنین آمد از شهریار
نوشتم عروسی بدان [illegible]
بانداز آنکه از دور و دور
[illegible]
[illegible]
چراغ ار چه باشد [illegible]
کله داری ان شد که بر سر [illegible]
چو عالی بود [illegible]
کیان کر کذشتند از این [illegible]
کلهدار عالم توی در جهان
چو در داد بخشش [illegible]
چو بخشش نظامی یکی [illegible]
دو دولت شمار از [illegible]
من گفته ام کانجهان [illegible]
[illegible]
بر آرای مجلس [illegible]
جهان جام کار [illegible]

ستون در تست ذات العماد
سپهر دار جهان هر چه خواهی بتو
چو داور شود داد خواهی کند
[illegible]
ز سایه بران [illegible]
کلیدی که بی کنج کردم نهان
شود آن خرم زرین کلید
سزاوار تست آفرین گفتنم
که بر نام [illegible]
[illegible]
چراغ جهان تا بر [illegible]
زبان سوخته دشمن چراغ

همه روز خورشید با تاج [illegible]
جهان پهلوان شاه [illegible]
نه بازی [illegible]
با نصاف شه [illegible]
[illegible]
کسی کو [illegible]
تو دانی که این [illegible]
[illegible]
بکفتار شه [illegible]
عروسی چنین [illegible]
کل باغ شه عالم افروز باد
نظامی چو دولت در ایوان [illegible]

استعانت خواستن

بدان شه که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
همش بزم فرخ بود هم سپاه
ببر سبزی آنکه تو داری کلاه
که از تست بر سر کلاه جهان
سزد گر شوی بر کیان [illegible]
خوری هم به آیین [illegible]
تراد بر سخا و مرا در سخن
[illegible]
سخن را یکی مایه [illegible]
[illegible]
همه سالی [illegible]

بدین تخت تو بند دکر
که با دانش [illegible] روان شادمان
نه پیلی نهد پای بر پشت مور
[illegible]
سراینده [illegible]
طلسم [illegible]
چو کنجینها [illegible]
[illegible]
[illegible]
ببین [illegible]
چراغ [illegible]
شب [illegible]
بنور تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنفس خود [illegible]
[illegible]
ازین پرده [illegible]
حق شاهنامه ز محمود [illegible]
حق وارث [illegible]
بخواندن [illegible]
در ایوان [illegible]
[illegible]
تو بادی جهان پهلوان

برات تو در گردش روزگار   مبیناد جز چرخ گردان بکار
بلندت بادا چو چرخ کبود   که چرخ از کبودی نیاید فرود
دو تیغی ترا صبح شمشیر تو   سپهر از زمین رام بدرام تو
درفشنده تخت عدوسوز باد   درفش کیان از تو فیروز باد
اگرچه من بهر کار بزرگ   فرستادمت یادگاری بزرگ
مباد از تو جز کی یادگار   وزین یادگار این سخن یاد دار

آمدن شاه بیونان

سه فیلسوفان یونان گروه   جواهر چنین آرد از کان کوه
که چون بیکران شاه گیتی نورد   ز گردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور   وطن گاه پیشینه را داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای   بژوهش گری کربا رهنمای
دماغ فلک را باندیشه سفت   در بستگیها گشاد از نهفت
سخن را نشان جست از برتری   ز یونانی و پهلوی و دری
ازان بازی دفتر خسروان   که بر یاد بودش جواب روان
ز دیگر زبانهای مرز روم   چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه   کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری در کشید   وزان جمله در تازی آمد پدید
نخستین طرازی که بست از قیاس   کتابیست کان هست گیتی شناس
دگر دفتر رمز روحانیان   گزو زنده ماند یونانیان
همان صفر اسکندری کاهل روم   بدو نرم کردند آهن چو موم
خبر یافتن از ره کین و مهر   که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهرفشان   برون ارسطاخش نه معنی نشان
چنین چند نوباوه عقل و رای   بدید آمد از شاه کشورگشای
بدان کاردانی دگر آگهی   چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز تخت بلند   که دانا نشیند ز دیگ ارجمند
بگوید کسی بر کسی برتری   مگر کز طریق هنرپروری
ز هر پایگاهی که والا بود   هنرمند را پایه بالا بود
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه   بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش روان کرد عهد   جهان سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند   شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون نواجی ورق در نوشت   دمان گشت وزرای دانش بکشت
سر نوبتی که چرخ نشست   ز طاعتگهش پیش در دربست
نهان خانه داشتی از ادیم   بدو بسیج بندی از زر و سیم
یکی خرگه از سوخته سرخ بید   دران خرگه افکنده رنگ سپید
دلش چون شدی سیر ازین دامگاه   دران خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر   بخدمت گری جست بستی کمر
زدی روی در روی آن پاک   برآوردی از دل دمی دردناک
زر فته سیاهی برآراستی   باینده هم یاری خواستی
مران فتح کاقبالش آورد پیش   ز فضل خدا دیدی از جهد خویش
دعا کردنش بین چه در پرده بود   همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلودگی   نیارد بمقصود پالودگی
چو صافی بود مرد مقصودخواه   دعا زو دیابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت   جهان را بدین نیک رایی گرفت
نه زان غافلان بود کز زودمی   بد و نیک را بر نگیرند پی
بکس بر جوی جور نگذاشتی   جهان را بمیزان نگه داشتی
اگر بیرزن بود اگر بیره خورد   کسی دادخواهی بدو راه برد
بدین راستی بود پیمان او   که شد هفت کشور بفرمان او
ببند پر کار آگهان دم گشاد   ز کار آگهان کار عالم گشاد
وگرنه یکی ترک رومی کلاه   ببستند و کین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی چو کوه   نبودی درش خالی از دانشی گروه

ز پولاد خایان شمشیرزن   کمربسته بودی هزار انجمن
برافسون گری چند جادوی جست   گزارش شدی تندها را درست
زبان آوران کز وقت شتاب   کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش از آن   که رنجانم اندیشه خویش از آن
ز پیران زاهد بی ننگ مرد   که در شب دعای توانند کرد
بپیغمبران بود نزدش پناه   وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری که پیشش باز آمدی   بشکل گشادن نیاز آمدی
ز پیشش کوکبه صف برآراستی   ز هر کوکبی یاری خواستی
باندازه جهد خود هر کسی   دران شغل یاری نمودی بسی
ز چندین رفیقان یاری گرش   گشاده شدی آن گره بر درش
بتدبیر پیران پر بسیار سال   بدستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی   دو اسبه غرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش   که بجیدی از سخت کوشیش گوش
به پیغام اول زر انداختی   بزرگاری خود را چو زر ساختی
اگر دشمن از بد دشمنش   بامن شدی کار چون آهنش
گر افسون ازان چاره سر تافتی   بر زبان دان فرج یافتی
چو زخم زبان هم نبودی پسند   ز رای حکیمان شدی بهره‌مند
حکیم از چاره هراسان شدی   بزاهد دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان بود آن کارش   بپیغمبران بردی آن کارش
وگر زین همه پیش بودی شمار   بایزد پناهیدی انجام کار
پناهنده تخت بیدار او   شدی یار و ساختی کار او
ز هر عبره کاندر شمار آمدش   نمودار عبرت بکار آمدش
ز بزم طرب تا بشغل شراب   ندیدی ببازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد   در خرمی در جهان باز کرد
برامش نشستند رامش گران   کشیدند بزمی گران تا کران
سراینده بود در بزم شاه   که شه را در وشش بودی نگاه
وشی جامه داشتی هفت رنگ   چو گل تار و پودش برآورده رنگ
تماشای آن جامه نغز کار   بران جامه زد تابش روزگار
ز بس زخمه و دود و تاراج کرد   وشی پوشه را حلقه شد سالخورد
چو خندید بر یکدگر تار و پود   سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه میکرد سازی دگر   وشی زیر کرد استر از زبر
چو در چشم شه آمدان رنگ زشت   بدو گفت ای مدبر بدسرشت
جا پرده سوخ گل ریختی   نگار مغیلان درآویختی
چه داری شه پیشه گوهرشناس   حریرت چرا گشت برتن پلاس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد   بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه بود آنگه بود از نخست   ز پوشش دگرگونه هستی زبست
جز آن کز تو بخت عمل کرده ام   درون را به بیرون بدل کرده ام
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه   خلق تر شدم چون درون یافت راه
نه از پاسخ مرد دستان گرای   فرو ماند سرگشته بجای
ازان ناله خلقان او تازه کرد   بخلعتش کرم بیش از اندازه کرد
ز گریه بپیچید و در گریه خفت   که پوشیده به راز ما در نهفت
گر از راز ما بر گشایند بند   بگیرد جهان در جهان بوی گند
چو از نقش دیبای رومی طراز   سر عیب زرین گشایند باز
به از ما درین مجمر نغز پوش   چو عود دیه بر نیاریم جوش
که خوبان بجاکرد عود و بید   کنند از سر خنده دندان سپید
بسازای مغنی ره دلپسند   برو بار این ارغوان بلند
ربی کان ز محنت رهایی دهد   بتاریک شب روشنایی دهد
سخن را نگارنده چوب دست   بنام سکندر چنین نقش بست

در قولهای مختلف که سکندر را ذوالقرنین خوانند

که صاحب دو قرنش بدان بود نام / که بر مشرق و مغرب آورد گام
بقول دگر آنکه بر جای جسم / دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
بقول دگرگان سنجیده داشت / دو گیسوی پس پشت پیچیده داشت
همان قول دیگر که در وقت خواب / دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی ز آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگرگونه گوید جهان فیلسوف / ابوالمعشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان / نبود آن خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند / بکاغذ بر آن نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش / بر آراست آرایش درخورش
دو نقش دگر بت پیکر نگار / یکی بر یمین و یکی بر یسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته / بر و لاجورد و زر آویخته
لقب کردشان مردم بت شناس / دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که در پیکری کایزد آراستش / فرشته بود بر حسب راستش
چو آن هر سه پیکر بدان دلبری / که برداز دو پیکر بهی پیکری
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد / حدیث سکندر بدو کرد یاد
ببازار فت از ایشان بهر مرز و بوم / برآراستش زرستکاران روم
عرب را بدان گونه بنگاشتند / سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بودشان کانچه فرض ایزدست / ز فرخ فرشته که اسکندرست
ازین روی در شبهت افتاده اند / که صاحب دو قرنش لقب داده اند
جز این گفت با من خداوند هوش / که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
بدان گوش چون شاخ انگیخته / ز در داشتی طوق آویخته
دگر گوش را گنج دان داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سر تراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نکردی پیام
مگر کان غلام از جهان در گذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز / بپوشیدگی کرد مویی و باز
چو موی سر مرزبان باز کرد / بدو مرزبان زیرک آواز کرد
که گر راز این گوش پیرایه پوش / بگوش آورم کار درکس بگوش
چنانت دهم گوشمال ای نفس / که ناگفتنی را نگویی بکس
شد آن مرد آن حلقه گوش گرد / سخن زان زبان او فراموش کرد
نگفت این سخن با کسی در جهان / که گوشش همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد / که پوشیده رازی دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ / ز دل تنگی آمد بدشتی فراخ
به بیغوله دید چاهی فراخ / بگفت آن سخن را در آن چاه ژرف
که تا چاه را از دراز بت گوش / چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد باهستگی / نهان داشت مهر زبان بستگی
شنیده چنان شد کزان چاه رست / بر آهنگ ناله یکی نای رست
ز چه سر برآورد و بالا کشید / همان دست دزد بکالا کشید
شبانی بپایانی آمد براه / نی دید بر رسته از قعر چاه
دل خود باندیشه بگذاشتی / بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت / بران دشت بر بر چوپان گذشت
نی دید کز دور میبرد شبان / شد آن مرز شوریده بر مرزبان
جهان بود در ناله نی براز / که دارد سکندر دو گوش دراز
در آن داوری ساعتی پی فشرد / بر آهنگ سامان او پی نبرد
شبان را بخود خواند و برشنید راز / شبان راز آن نی بدو گفت باز
که این نی ز چاه برآمد بلند / که شیرین تر آید ز نیستان قند
ز خم خودش گرد دم از گرد پاک / نشد زخمه زن تافته زخمناک
درو چاره و عشق جان منست / بدین بی زبانی زبان منست
شگفت آمد این داستان شاه را / ببر بر دو سوی وطن راه را
چو نبشت خلوت فرستاد کس / تراشنده سوی خود خواند و بس
بدو گفت ای مرد آهسته رای / سخنهای سربسته را برگشای

تراشنده کین داستان را شنید / بر از راست گفتن جوابی ندید
نخستش بنوک مژه راه رفت / دعا کرد و با آن دعا کار گفت
که چون شاه با من چنین کرد عهد / که بر قفل گنجم بر و سان مهد
از آن راز پنهان دلم سفته شد / حکایت بکامی فرو گفته شد
نگفتم جز این با کسی ای نیک رای / وگر گفته ام باد خصمم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او / درستی طلب کرد بر گفت او
نفرمود کار و رقیب شگرف / نی ناله پرورد ازان چاه ژرف
چو در پرده نی نفس یافت راه / همان راز پیشینه بشنید شاه
شد آگه که در عرض کار جهان / نهفتنده را کس نماند نهان
به نیکی سراینده را یاد کرد / شد آزاد و وز بخشش آزاد کرد
چنان دان که از غنچه و لعل و در / شکوفه کند مرجان مست کی
بخاری که در سنگ خارا شود / سرانجام کار آشکارا شود
مغنی بیاور اول صبح بام / بزن زخمه بر تخته رود خام
از آن زخمه کو در دل آب آورد / ز سودای بیهوده خواب آورد

قصه سکندر با شبان دانا
و فتح اسکندر بدانچه او گفت

چنین گوید آن نغز گوینده پیر / که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی کمر شاه چینی کلاه / نشست از بر گاه روزی براه
بطاق دو ابرو در آورده خم / گره بسته بر خنده جام جم
همی داشت تابنده چون آفتاب / ز بحران تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان دل کام او / رمیده بنومیدی انجام او
دل شه که آیینه بود پاک / از آن دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم / خرامند نزدش ز هر مرز و بوم
مگر چاره آن پری وش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند / در آن داوری کی فراهم شدند
در آن تب بسی چاره ها ساختند / تبش را ز نامش نپرداختند
زان سرخ سیب زنخش گشت به / نه زابروی شه دور گشت آن گره
از آنجا که شه دل در و بسته بود / ز تیمار بیمار دلخسته بود
فرو آمد از تخت و بر شد ببام / که شوریده کمتر پذیرد مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت / نظر کرد از آن بوم در کوه و دشت
در آن بستی از بام حصن بلند / شبان دید در پیش او گوسفند
همانا یکی پیر با فر و هوش / کلاه و سرش هر دو کافور پوش
در آن دشت مسکنت پی مشعله / گهش در کنار و گهی در کله
دلش را شبان اندکی بر گشاد / که زیبا منش بود و زیرک نهاد

آمدن شبان بنزدیک شاه

فرستاد کارندش از جای پست / بران خسروی نام عالی نسب
رقیبان بفرمان شه تاختند / شبان را بفرمان سرافراختند
در آمد شبان که بنزدیک شاه / سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان شاه اسکندرست / نمود ار فالش بلند اخترست
زمین بوس دادش که پرورده بود / دگر خدمت خسروان کرده بود
بس انگاه شاهش بر خویش خواند / بگستاخیش نکته چند راند
بدو گفت از قصه کوه و دشت / فرو خوان بمن تو یکی سرگذشت
که دل تنگم از گردش روزگار / مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر / ستاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت و ز رت ملک پر نور باد / ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز هر چه در خاطر آرد غبار
بسندید شاه از شبان این سخن / که این قصه را باز جست اصل و بن
بدان تا سخن گو بدان ره برد / سخن گفتن او بدو در خورد
بگفت از سر داد و دین پروری / سخن چون بپایانیان بر سری
بدو حال آن نوش لب باز گفت / شبان چون شنید آنکه زو راز نهفت

دگر باره خاک زمین بوسه داد / وزان پس دعای دگر کرد یاد
چنین گفت کاینگه که بودم جوان / نکردم بجز خدمت خسروان
ازان بزم داران که من داشتم / وزیشان سر خود برافراشتم
ملکزاده بود در شهر مرو / بهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرده بالاش پست / دماغ گل از بوی رویش مست
عروسان زیبا پرستار او / گزو بود خرم شبستان او
شد از کوته چشم زخمی نژند / تب آمد شد آن نازنین دردمند
دران شب که او داغ دوری نداشت / بسی چاره کردند بودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت / بدان حد که زو خلق نومید گشت
ملکزاده چون دیدگان دلستان / بکار اجل گشت هم داستان
ازان پس کان زهر باید چشید / ازو نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او یکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی
دران ناحیت بود از اندیشه دور / بیابانی از کوه و از بیشه دور
بسی وادی غار و ویران درو / که نام پلنگان و شیران درو
دران رستنی نه بیخ و نه برگ / بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی نا امید از جهان / دران محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را بران تیره دشت / بماوا که خویشتن بازگشت
ملکزاده زانده و آن رنج بخت / سوی آن بیابان گرایید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که مهر ملکزاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک / دران ره کند خویشتن را هلاک
جو دزدان ره روی ازو باز بست / سوی او خرامید تیغی بدست
شناسا بانگی برو زد بلند / بر رحله برد و اورا فکند
جو افکنده بودش جو سرو روان / فرو بست برقع بروی جوان
سوی خانهٔ خود بیک ترکتاز / بحشم فرو بستش آورد باز
نهان خانهٔ داشت در زیر خاک / نشاندش دران خانه اندوهناک
یکی راستوران برو بر گماشت / گزو راز پوشیده پوشیده داشت
بآب و بنانی قناعت نمود / جز انش دگر چیز رخصت نبود
ملکزاده زندانی مستمند / دل و دیده و دست بر مهره بند
فرو ماند سرگشته در حال خویش / که با رفته بجو آمد آن حال پیش
عروس تبش دیده را چاره ساخت / دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس / که آن مایه را داشت یکچند پاس
پری رخ ز درمان آن خیره دست / ازان تاب آن تب بیکباره رست
همان آب و رنگش درآمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی نمود
جو گشت از دوا یافتن تن درست / دوای دل خویش را باز جست
جوانمرد جون دیدگان خوب چهر / ملکزاده را جوید از بهر مهر
شبی خانه از عود بر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
جو آراست آن بزم جون نوبهار / نشاندان گل سرخ را بر کنار
شد آورد شاه نظر بسته را / مهی از دم اژدها رسته را
ملکزاده جون یکزمان بنگرید / می و مجلس و نقل و معشوقه دید
ازان دوزخ تنگ تاریک رست / بمثلش جو حاصل شده هم بهشت
جه گویم که جون بود ازین خرمی / بو مشروح ازین پیش نامحرمی
شهنشه جو این کهنه را کرد گوش / بمغزش رسیده درآورد جوش
برآسود ازان رنج و آرام یافت / کزان دیگ پخته می و جام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص / برون آمد آوازه بر خلاص
کزان مهربان ماه خرد برست / باقبال شه عطر داد و برست
شبان جون لشه نیک خواهی رساند / مدارای شاهش بشاهی رساند
کسی را شناسی بود در سرشت / چنین قصها زان تواند نوشت
هنر باید از مردمی کو مری / جو نور از مه و تابش از مشتری
شناسد که گفت شوریده مغز / بنهره شناسد ز دنیای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد / بدل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که آرد سخن ناصواب / بنا خوشیش داد باید جواب
مغنی یکی رود بنواز زود / که اندیشه در مغزم افتاد دود

قصه مهندس با کنیزک چینی که اسکندر بدو داده بود

هم از فیلسوفان این مرز و بوم / چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو خرام / هنرمند پیشه ارشمیدس بنام
زیونانیان محتشم زادهٔ / ندیده جو او گیتی آزادهٔ
خزینه بسی داشت خوبی بسی / بیونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند و بارای و فرهنگ و هوش / بتعلیم دانا کشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد / بتعلیم او خانه پدرام کرد
سکندر بدو داد دیوان خاص / کزو دید غمخوارگان را خلاص
کنیزک که خاقان بدو داده بود / بروی آن هنرمندش افتاده بود
بان خوب روی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل باندیشه داد
جو صیاد را آهو آمد بدست / نشد سیر ازان آهوی شیرمست
زان ترک چینی جنان دل ببرد / که هندوی غم رختش از خانه برد
ز مشغولی او بی روزگار / نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را روز درس / ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که گویی چه ره زد هنرپیشه را / چه شورید در مغز اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد صد / که آموختندی ازو نیک و بد
اگر ارشمیدس نبودی بجای / نبودی بدیدی برو رهنمای
سراینده را بسته گشتی سخن / ازان نکته نو بود نقش کهن
دگر بودی از یک تنه یادگیر / سخن گوی را برگشادی ضمیر
نویسنده یک تن که بخرد بود / ز نابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد / که جون رفت کز ما نیاری تو یاد
جه مشغولی از دانش باز داشت / بی دانشی عمر نتوان گذاشت
چنین باز دادش مهندس جواب / که بر بسته راه ز جوی آب
مرا پیشتر زین که بنواخت شاه / بمن داد چینی کنیزی جو ماه
جوانی و زانسان بتی خوب چهر / بدان مهربان جون نباشم بمهر
بان صید واماندهام زین شکار / که یکدل نباشد دلی در دو کار
جو دانست استاد کان تیزهوش / بشهوت پرستی برآورد جوش
بگفت آن پری روی را سوی من / بباید فرستاد بی انجمن
ببینم که تاراج آن ترکتاز / ترا از سر علم جون داشت باز
شد آن شب فرستنده فرمان پذیر / فرستاده را بدانای پیر
برانگیخت دانا یکی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام
نه خلطی که جان زان گرایش کند / بلی انجه خون را فزایش کند
بپرداخت از شخص او مایه را / دوتا کرد سرو سهی سایه را
فضولی کزو پایه آید بزیر / بطشتی درانداخت دانا دلیر
جو برکرد اخلاط آن یار طشت / تب خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از روی رفت او ز رنگ / شد از تیره زیبی آب و رنگ
بخواندان جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را
کرستان دلارام خود را بناز / برو شادمانه سوی خانه باز
جوانمرد جون در صنم بنگریست / باستاد گفت این زن زشت کیست
کجا آن که من دوستارش بدم / همه ساله در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از جای خویش / بیارند آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده را برگرفت / دران داوری ماند گیتی شگفت
بدو گفت کین بد دلارام تو / بدو بود مشغولی کام تو
ولیکن که با پیکران کرد نیز / ازین بود کو بود نزدت عزیز
جو این مایه در تن نمیداشتش / بصورت زن زشت میخواستش
جه باید بخون خلط پرداختن / برین خلط و خون عاشقی ساختن
مرین آب خود را درین تیره خاک / کزین آب شد آدمی تابناک

دران قطرهٔ آب نا ریخته / بسی خرمهارت آمیخته
بچندین کنیزان وحشی نهاد / بده خرمن عمر خود را بباد
چو یکرنگ خواهی که باشد بسر / چو دل با تش یکتا درو یکسر
چو دید ارسمندش که دانای روم / چگونه کند انگبین را ز موم
یکی حجت بیمات با بش بود / که با رکس بر دل کس بود
ازان مختلف رای شد روزگار / که دارد پدر هفت و مادر چهار
بعذری چنین با بلی و بوسه داد / وزان بس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل ازان ماه داشت / که الحق فریبنده دلخواه داشت
دگر ره چو سبزی در آمد بشاخ / سهی سرو او گشت میدان فراخ
بنفشه دگر باره شد مشکبوش / سر نرگس آمد ز مستی بهوش
گل روی و ترک چینی شکفت / شمال آمد و راه میخانه رفت
دل ارسمندش در آمد بکار / چو مرغان پرنده بر شاخسار
ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر ناز و نوش
پری داری آن پری چهره رست / جدا ایمنی کو نهان چون برست
عنان خود استاد ازان حور داشت / دلش را بدان عشق معذور داشت
چو بگذشت ازین داستان یک دو سال / غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را / جهان چون پری زادگان باده را
همان مهر و خدمت گری پیشه داشت / همان کاردانی در اندیشه داشت
پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح کرده بسی شاه را
خجسته گلی چون من خورد او / بجز من نه کس در جهان مرد او
چو چشم مرا چشمهٔ نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخش جهان در ربود / که گیتی که نابود هرگز نبود
بخشنودی کان مرا بود ازو / چگویم خدا باد خشنود ازو
مرا طالعی طرفه مست از سخن / که چون نو کنم داستانی کهن
دران عید کان شکرافشان کنم / عروسی شکرخنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلواگری خانه پرداختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر / برضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصهٔ روم و روس
به آزارم اندوه بیشینه بیش / بدین داستان خوش کنم وقت خویش
مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوای مغانی بزن
من بی نوا را بیان یک نوا / گرامی کن و گرم‌تر کن نوا
گزین فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین کرد برقع گشای

حکایت بادیه که از ارسطو علم اکسیر آموخت

که قبطی زنی بود در ملک شام / زمیری پدر مادرش کرده نام
بسی قلعهٔ نامور داشته / زبیداد بدخواه بگذاشته
بر و گشته بدخواه او خیره دست / بکارش در او ده گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بجا ماره دادخویش / شود خرم از ملک اجداد خویش
بدستور شه برد خود را بناه / بدان دادری گشت زو دادخواه
چو دیدش که دستور دانش پژوه / دمادم درس دانش بچندین گروه
ازان دادخواهی هراسان شده / بران دانش آموزی آسان شده
بخود مشکری پیش دانای دهر / پرستنده گشت و گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان پایین برست / جز او کس نشد محرم آب دست
ز بر مز کاری که بد استاد / نظر بست هر گه که او رخ گشاد
ز دستی جهان کاب ازو میچکید / جز آبی که بر دستش آمد ندید
چو زن دید کاستاد بر مز کار / ز کافور او گشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان را برد / هوای دلش کرد یکباره سرد

منش داد و در دانش آموختن / بشان شد از دانش آموختن
ارسطوی دانا بدان دلنواز / در دانش خویش بگشاد باز
بسی دربدان در ناسفته گفت / بسی گفتنیهای ناگفته گفت
ازان علم کاسان نیاید بدست / یکایک خبر دادش از هر چه هست
ز دانش آموز دانش سرشت / چو لوحی ز مردانشی در نوشت
سوی کشور خویشتن کرد رای / که رسم سپار را بپا ره بجای
بدان داوری دستگاهی نداشت / بایین خود برگ راهی نداشت
چو دستور دانا چنین دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار
بران جون برانداخت اکسیر زر / باکسیر خود کردش اکسیرگر
بان کیمیا مایه بسیار گشت / لقب نامهٔ علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه / بگنجی جهان دادش آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت / بآن دستگی مملکت باز یافت
جهان گشت مستغنی از شاه تاج / که برداشت از کشور خود خراج
باکسیرکاری جهان شد تمام / که کردی زر پخته از سیم خام
چه در در ترازوی آنکس چه سنگ / که آرد زر بی ترازو بچنگ
ز لشکر کشش کس نیامد بدست / که بر بارگی نعل زرین ببست
بدرگاه او هر که سر داشتی / اگر خر بدی زین زر داشتی
ز بس زر که بر نیور انباشتند / سگان را ز نجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست / از اسباب دنیا شده تنگ دست
ندانم چون دیگران پیشه / مگر در جهان کردن اندیشه
ز کسب جهان دامن افشانده ایم / بقوت یکی روز درمانده ایم
تواند که یاقوت عاجز نواز / گشاید بما بر در گنج باز
در آموز دار رای تدبیر خویش / بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان زاجنس گنج گوهر سیست / کلید در گنج با هر کیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی نیازی کنیم
ازان گنج پنهان خبر یافتند / بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودار خواهش بان کان گنج / که درویشی آورد ما را برنج
زن کار پرای روشن ضمیر / بان خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ / ترنجی برآورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بران جلوه گاه / پرندی سیه بسته بر گرد ماه
برآموده چون نرگس مشک بید / بموی سیه مهرهای سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند / دران مهره آورده با پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من / ببینید در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم / ببینید در صحن پیشانیم
نیوشند کاز در ان داوری / غلط شد زبان زبان آوری
یکی راز پوشیده از موی جست / که آن مهره با موی دید از نخست
ازان قصه هر یک دمی می شمرد / ز فرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خوانش بر آراستند / دران باب فصل دگر خواستند
پری روی بر طاق منظر نشست / نشاندند آن بتی چند را زیردست
حدیث سرکوی و مردم گیا / که سازند ازان زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرست / سخن بین که چون کیمیا پرورست
پوشنده گی کرد رمزی بدید / درو آهنین نعل زرین کشید
بدانا رسید این سخن گنج یافت / بنادان رسید اندوه و رنج یافت
گران کیمیای گهر در گیاست / کیای قلم گوهر کیمیاست
ازین کیمیا با همه جرب دست / درین نه چندان که خواهند هست
کسی را بود کیمیا در نورد / که از عشوهٔ کیمیاگر نخورد
شنیدم خراسانی بود چست / ببغداد شد جون شدش کار سست
دمی چند بر کار کردی شگفت / خراسانی آمد دمش در گرفت
ازان نان که اهل خراسان کنند / ببغدادیان بازی آسان کنند

زری کان چنان زر نباشد بروم / هزارش عدد بود مصری مرجم
بسو ماه یکایک همه خرد بود / برامیختش با گل سرخ زود
وزان سرخ گل مهره چند ساخت / بان مهرها بین که چون مهره باخت
بعطاری آن مهرها برشمرد / بمهر خود آن مهرها را سپرد
که این مهره در خونه برار ز / زری مهره در زد و زری مهره باز
بدیناری که این مهره بفروختم / وزو کیسه سود بردوختم
جو وقت آید این را که داری بریج / بده باز خرم زری کار گنج
بپرسید عطار کین را چه نام / بگفتا طبریک سخن شد تمام
ز دکان عطار جون باز گشت / بافسونگری کیمیا ساز گشت
بدار الخلافه خبر باز داد / که اگر رای مدیست اوستاد
منم واصل کیمیا در نهفت / نجوم شناسی کسم نیست جفت
عملهای من جون در آید بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم داد باید نخست / که گرد دهزار من آن صد درست
همان استواران مردم شناس / بمن بر گمارند و دارند پاس
گر آید زمن رستکاری شگرف / نیارند با من درین کار حرف
دگر خواهم از راستی در گذشت / زمن خون و سر وز تمنا تیغ و طشت
خلیفه جو اکسیر سازی شنید / بعشوه زری داد و زری خرید
بافسون بابی آن ترمرد / ز ریخته را بر پی خام خورد
جو ده کانه ماند ازان زر بجای / دران رستکاری نشد دیر پای
یکی کوره ساخت جون زرگران / ز مرد اروی ساخت چیزی دران
فرستاد در شهر بالا و پست / طبریک طلب کرد نامد بدست
هم آخر رقیبان آن بارگاه / بعطار شیشه بردند راه
گل سرخ رو را بدینار زرد / خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهرها گرد خورد / نمود آشکارا یکی دست برد
بکوره درافکند و آتش دمید / بجا ماند زر وان دگرها رمید
سبیکه فرو ریخت در نای تنگ / برآمد زر سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن / که نقدی برآمد زکار کهن
زری دید با سود همره شده / دران کدخدایی یکی ده شده
بامید گنج جنان گوهری / همی کرد با او نوازشگری
ازان زر مصری عیار منزلی / فرستاد نزدیک او صد هزار
که از ایکار آور تنگ رای / که من حق آن با تو آرم بجای
کشند استواران ما از تو دست / که نزدیک ما استواریت هست
دران آزمایش که جست آمدی / بمیزان معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز / جو هندو کمر بست بر ترکتاز
گریزان ره خانه دی گرفت / شبی جند با عاقلان پی گرفت
بخفت و بجفتش بخسباند شان / جو برخاست بر خاک بنشاندشان
ستوران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار
برای که دید عیانش ندید / جنان شد که یک کس نشانش ندید
خلیفه جو آگاه شد زین فریب / که بردان خراسانی آن زر زیب
حدیث طبرک یاد آمدش / جز آن هرچه بشنید باد آمدش
طبریک جو تصحیف سازد دبیر / بیاموز معنی و معنیش گیر
مرا فسون کز افسونگری بشنوی / نگر تا بافسون از و نگروی
درین داوری هیچکس دم نزد / که در بازی کیمیا کم نزد
سکندر زیونان خبر دار شد / که بر گنج زر ماریه مار شد
بشه باز گفتند کان ماده شیر / بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زنی کاردانست سامان شناس / ندانند کس سیم او را قیاس
ز پوشیده گنجی خبر داشتش / بان گنج گیتی سلیمانستش
بافسونگری سنگ را زر کند / صدف ریزه را لولوی تر کند
ازان بیشتر گنج زر ساختست / که قارون بخاک اندر انداختست
گرش سر نبرد دست تیغ شاه / جهان زود گیرد بگنج و سپاه

سپاه آورد دشمنان را شکنج / سپاهی نگردد مگر گرد گنج
بازار او تنه شتابنده گشت / ز گرمی خورشید تابنده گشت
ببندد پر آن گران خاک پاک / ببندد پر دشمن برارد هلاک
جو از آتش خشم شاه منتهی / بدستور دانا رسید آگهی
بجنبید بر خدمت شهریار / بسی جربی آورد با او بکار
که آن زن زن پارسا گوهرست / جهانجوی را کمترین چاکرست
کمربسته تست در ملک شام / بگوهر کنیز و بخدمت غلام
بسی گشت جون چاکران گرد من / بجندین منزهست شاگرد من
منش دل بدانش برافروختم / نهانی بدو چیزی آموختم
که جندین بدست آرد از کیمیاز / که گردد ز خلق جهان بی نیاز
برو طالعی دیدم آراسته / خبر داده از گنج و زر خواسته
جزا در که این صنعت آید بکار / جوی ناید از گنج او در شمار
بهشیاری طالع مار سنج / بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان نگاریت بدست آمدش / بجای پدر هم نشست آمدش
جو شه پورشش رای دستور یافت / دل خویش ازان داوری دور یافت
جو دستور کرد از دل شه ربود / سوی ماریه کس فرستاد زود
زن کاردان جون شنید این سخن / گشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاده بر آراست کار / فرستاد گنجی سوی شهریار
جو بر گنج بردن دلش راه برد / ملال از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کشد کینه را / نشاند ز دل خشم دیرینه را
مغنی بیاران نوای غریب / نوآیین تر از ناله عندلیب
نوایی که در بینوایی بود / نوای نه کز بی نوایی بود

حکایت درین تمثیل

شنیده جنین شد در اقصای روم / که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
بکم مدتی شد جنان سیم سنج / که شد خواجه کاروانهای گنج
کسی که نه کان گنج در پا شکوه / ز دریا برو جمع شد یا زکوه
یکی نامش ارکان کنی میکشد / یکی تهمتی ره زنی می نهاد
سرانجامش آزاد نگذاشتند / بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور / نه در کیسه رونق نه در کاشانه نور
بتاریخ یکسال یا بیش و کم / بدست آوریدست جندین درم
اگر شه کار دبران ره دبیر / ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی ناتوان مرد بد بی نوا / نه آبی روان و نه نانی روا
کنون لعل و گوهر فشانی کند / خردکی درین پی نشانی کند
ز عشه نه بازارگانی نه زرع / جنین مال را جون بود اصل و فرع
صواب آنجنان شد که شاه جهان / از احوال او باز جوید نهان
جهاندار فرمود کان زاد مرد / فرو شوید از دامن خویش گرد
بخلوت کند شاه را دستبوس / ز تشنیع بر نارد آواز کوس
درم دار مقبل بفرمان شاه / بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین / زمین بوس جون کرد گفت آفرین
جو شاه جهانش جوان دید بخت / جوان بخت را خواند نزدیک تخت
بی تنگ دید کرد با مرد یاد / سخنها گر و گنج نشاید گشاد
که مردی عزیزی و آزاد جهر / بر خنده کی در تو دیده سپهر
شنیدم که اینجا وطن ساختی / بیکروزه روزی نپرداختی
کنون رخت و بکامت اینجا رسید / گر شو اندیشش کاروانی کشید
بباید جنین گنج را دسترنج / وگرنه من اولیتر آیم بگنج
اگر راست گفتی که جونست حال / زمن ایمنی هم بسر هم بمال
وگر بر دروغ افکنی این اساس / سر و مال بستانم از ناسپاس
نیوشنده جون دید کز خشم شاه / بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس شه تازه تر کرد باز / جنین گفت کای شاه گردن فراز
ندیده جهان نقش بیداد تو / بنیکی شده در جهان یاد تو

رعیت ز دادت جهان و تن‌اند
اگر جان بخواهی به منت کشند

مرا مال و نعمت زمین داد دست
هم از داده تو هم از داد تست

اگر می پذیری ز من مرحبست
بگو تا برافشانم از جمله دست

بگفتا غلامی دهم شاه را
زنم بوسه این خاک درگاه را

چو شه گفت کاحوال خود بازگوی
بگوییم که این آب چون شد بجوی

من اول که اینجا رسیدم فراز
تهی دست بودم ز هر برگ و ساز

دلم را غمی بی‌نوایی شکست
گرفتم ره ناتوانی بدست

دران پیشه نزدم هوایی نبود
که در کار و گشتم نوایی نبود

بشهری که داور بود بی فراخ
شود دخل بر ناتوان خشک شاخ

ز هر سو سراسیمه می تاختم
به بی برگی آن برگ می ساختم

زنی داشتم قانع و سازگار
قضا را شد آن زن ز من بار دار

ز سختی همی گشت بر ما سپهر
شد آن مهر گردنده یکبار چهر

زن پاک دامن تر از بوی مشک
شکیبنده با من بیک نان خشک

چو آمد گهی زادن او فراز
بکشکینه گرمش آمد نیاز

ز چیزی که دارد بخوردن بسیج
نبودم بجز خون دران خانه هیچ

من و زن دران خانه تنها و بس
مرا گفت کای شوی فریادرس

اگر شوربایی بچنگ آوری
من مرده را باز رنگ آوری

وگرنه جهان دان که رفتیم ز دست
ستمکاره شد جادوی گیتیست

چو من دیدم آن نازنین را چنان
برون رفتم از خانه زاری کنان

ز سامان بسامان همه کوی و شهر
دویدم مگر یابم از توشه بهر

ندیدم دری کان نه در بسته بود
که سختی بمن سخت پیوسته بود

رسیدم بویرانه دور دست
درو درگهی با زمین گشته پست

بسی گرد ویرانه کردم طواف
شتابنده چون دیو درهم شکاف

سرای کهن یافتم سال خورد
دری برنشسته دود و گرد

درو آتش روشن افروخته
درو دیگ خروار ما سوخته

سیه زنگیی دیدم آتش پرست
سفالین سبوی پر از می بدست

بر آتش نهاده، آوردی فراخ
نمک سوده فربه درو شاخ شاخ

چو زنگی مرا دید برجست زود
بپیچید بر خود بکردار دود

بمن بانگ برزد که ای بی‌نوا
شبیخون چونت آمد بیاد

تو دزدی و من دزد این خود روایت
بدزدی شدن حق دزدان خطاست

من از هول زنگی و تیمار خویش
فرو ماندم آشفته در کار خویش

زبان برگشادم بآیین زنگ
دعا گفتم آوردم او را بجنگ

که از بی‌نوایی و بی‌مایگی
گرفتم درین سایه همسایگی

جوان مردی چون تو شیرافکنی
شنیدم مرا حاجت از هر تنی

نخوانده به مهمان تو تاختم
سر خویش در پایت انداختم

مگر کز تو کارم بجایی رسد
درین بی نوایی نوایی رسد

چو زنگی زبان مرا چرب دید
وزان گونه گفتار شیرین شنید

بگفتا خوری ده دانی سرود
بگفتم بلی چشم آور زود

ازو بستدم رود و عاشق‌نواز
ز بی سازیش پرده بستم بساز

سر زخمه بر رود بگماشتم
سرودی نغز چنده برداشتم

درآوردم او را بآهنگ و جوش
چو دیگی که از گرمی آید بجوش

گهی خورد ریحانی زان سفال
گهی کوفت پای بامید مال

زدم زخمه چند زنگی فریب
برون بردم از جان زنگی شکیب

حریفانه با من درآمد بکار
چو سرمست شد کرد راز آشکار

که امشب درین کاخ ویرانه زنگ
بامید مالی گرفتم درنگ

دگر زنگی مست همزاد من
که می خورد نش نیست بی یاد من

یکی گنجدان یافتم از نهفت
که هیچ اژدهایش بر نخفت

مگر ما که هستیم چون اژدها
ز دل کرده آزرم هر کس رها

ز گنجینه آن همه سیم و زر
همانا که یک شسته مانده دگر

چو امشب رسیدی تو مهمان ما
روانست حکم تو بر جان ما

بشرطی که چون آید آن ره نورد
کشد گوهر سرخ و یاقوت زرد

تو در گنج کاشانه پنهان شوی
شکیبنده چون شخص بی جان شوی

که من در دل آن دارم ای هوشمند
که آن اژدها پایم گزند

مران گنج کارد بشبها برم
بکنجی نشینم بشبها خورم

ترا نیز از آن قسمتی باد داد
دهم تا دولت کرد از گنج شاد

من و زنگی اندر سخن گرم رای
کز آنگه بگوشش رسد آواز پای

ز پا جستم و در خزیدم بکنج
گهی خار در خاطرم کرد رنج

درآمد سیه زنگیی چون زگال
بهشت اندر آورده یک بسته مال

نهادش ز سختی ز گردن بزیر
برو گردن بخت چون تند شیر

از آن پیش کان بسته را باز کرد
یکی نیمه زان شوربا باز خورد

نگه کرد همزاد او خفته بود
همان کرد با او که او کرده بود

بزد تیغ پولاد بر گردنش
سرش را بیفکند در دامنش

من از بیم آنسان که افتم بچاک
نباد آکه کردم بدستش هلاک

چو زنگی سر یار خود را برید
تنش را ز خنجر ز هم بر درید

یکی نیمه در بسته در زد بدوش
برون رفت و من ماندم بی عقل و هوش

بس از مدتی کان برآمد دراز
نگه کردم آمد در پاره باز

دگر نیمه را همچنان کرد خرد
بآیین نشسته دربست و برد

چو دیدم که مرجان او دور بود
شب از جمله شبهای دیجور بود

از آن گنج پویان شدم چون عقاب
سوی بسته مال کردم شتاب

هشت اندر آوردم آن بسته را
چو زنگی دگر زنگی کشته را

وزان شوربا ساغری گرم جوش
ربودم سوی خانه رفتم خموش

جهان آمدم سوی بیوای خویش
که جز دولتم کس نهاد پیش

چو در خانه رفتم بنیروی بخت
نهادم ز دل بار و زان شب رخت

بگوش آمد آواز نوزاد من
وزان شاد تر شد دل شاد من

بزن دادم آن شوربا تا بخورد
بس از صبر کردن نبی نگر کرد

ز فرزند فرخنده دادم خبر
پسر بود و باشد بهتاج سر

گشادم گره رخت بربسته را
بهم هم رساندم دل خسته را

چو دیدم یکی گنج کانی درو
ز یاقوت و زر هر چه دانی درو

بگنجی چنان روز گوهر شدم
وزان شب چو دریا توانگر شدم

بفرزند فرخ دلم شاد گشت
که با گوهر و گنج همزاد گشت

همه مال من زان شب آمد پدید
گر آن شب نگه بد گهر با کلید

چنین بود گوینده را سرگذشت
سخن کامد اینجا ورق در نوشت

شد از وقت مولود فرزند او
خبر جست از احوال و پیوند او

شد آن گوهری مرد از جای خویش
نمود آن ز طالع آورد پیش

شد آن نسخه را هم بدانسان که بود
نوالیش دانا فرستاد زود

که احوال این طالع از هر چه هست
عیان کن که اختر نیاری بدست

بدو نیک او را نهانی بجوی
چو یابی نهان آشکارا بگوی

چو آمد بوالیش فرمان شاه
سوی اختران کرد نیکو نگاه

نظر کردن هر یکی باز جست
شد احوال پوشیده بر وی درست

نوشته فرستاد از آنجا که دید
ز آنجا که از کس حکایت شنید

چو شه نامه حکم و الیس خواند
دران حکم نامه شگفتی بماند

که این ناتوان ناتوان زاده است
که از نور دولت نو آزاده است

ز بی برگی از ما در انداختم
چو زاده فلک برگ او ساخته

پدر کشته فرخ ز پرواز او
توانگر ز فیروزی راز او

همانا که چون زاده باشد ز جای
نهاده بود بر سر گنج پای

ز غیرت شه آمد چو دریا بجوش
گرم کرد با مرد گوهر فروش

بسی نکته بسیار بنواختش
که از ندیمان خود ساختش

مغنی برآ و از خود ساز گیر
یکی پرده زاهنگ خود باز گیر

که ما را سراپرده تنگ نیست
بجز بی فراخی در آهنگ نیست

انکار کردن هفتاد و دو حکیم

به مدتی فیلقوس روم / فراهم شدندی ز هر مرز و بوم

در سخن هرمس و هلاک شدن

برآراستندی نو آهنگ رای / سخنهای جان پرور دلربای || دران داوری هرمس تیزمغز / بحق گفتی اندیشه داشت نغز
ز هرکس که او حجتی پیش داشت / سخنهای او پرورش بیش داشت || ز بس گفتن راز روحانیان / برو رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن / بانکار او ساختند انجمن || که هرچه او بگوید بدو نگرویم / سخن گرچه زیبا بود نشنویم
نیز دیمش بانکار خویش / بانکار نتوان سخن برد پیش || چنان عهد بستند با یکدگر / که چون هرمس از کان برآرد گهر
ز دریای او آب ریزی کنند / بدان گنجدان خاک بیزی کنند || بحق گفتنش در نیارند هوش / نگیرند از انکار گوینده گوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد || بهر نکته حجتی باز بست / که چون نور در دیده و دل نشست
ندیدان سخن را برایشان پسند / جز انکار کردن به بانگ بلند || دگر باره نو انگیخته کشاد / اساسی دگر گونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر / که در دل نه در سنگ شد جایگیر || دگر ره ندیدان سخن را شکوه / بانکار خود دیدشان آن گروه
سیم باره از رای مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای || سخنهای زیبنده دلنواز / برایشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنبا مدن بانگ چندان جرس / سری در سماعش بجنباند کس || چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / زبان گشته حیران گلو گشته ریش
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت / بجنبید و روی از رقیبان بتافت || بدیشان یکی بانگ برزد که ها / مجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه برجای هفتاد مرد / ز جنبش فتادند و گشتند سرد || چو در پرده راست کج باختند / ازین پرده شان رخت پرداختند
سرافکنده چون آب در پای خویش / ز سردی فسردند بر جای خویش || سکندر چو زین حالت آگاه گشت / چو انجم بران انجمن برگذشت
ازان پیشه سرو با بوی مشک / یکی سرو تر مانده هفتاد خشک || بپرسید مرمز بدو گفت راز / که همت در آسمان کرد باز
بخلوت چو بنشست با هر کسی / ازان داستان داستانها بسی || که هرمس بطوفان هفتاد کس / بموجی همی ماند هفتاد خس
گزومش که حق گرفتند گوش / برفتند چون یاوه کردند هوش || ز پوشیدن درس آموزگار / کفن بین که پوشیدشان روزگار
بیانی که باشد بحجت قوی / زنا فرخی باشد ار نشنوی || دری را که او تاج تارک بود / زدن بر زمین نامبارک بود
هنرمند روی از هنر تافتن / شقایق درودن خسک یافتن || هنرمند را چون مدارا کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی
مغنی سماعی برانگیز گرم / سرودی برآور به آواز نرم || مگر گرمتر زین شود کار من / کسادی که زد بازار من
دهل زن چو زد بر دهل داغ چرم / هوای شب سرد را کرد گرم
فرو ماند زاغ سیه ناامید / بگفتن درآمد خروس سپید

آغانی ساختن افلاطون بر نالش دادن ارسطو

سکندر نشست از بر تخت روم / زبانی چو آتش دماغی چو موم || همه فیلسوفان صد در صده / بپایین گه تخت او صف زده
بمقدار هر دانش بیش و کم / همی بودشان گفت و گوی بهم || یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الهی گره باز کرد
یکی را ریاضی برافراخت یال / یکی هندسی را کشاد از خیال || یکی سکه بر نقد فرهنگ زد / یکی لاف ناموس نیرنگ زد

تفاخر کنان هر یکی در فنی / بفرهنگ خود عالی برتنی || ارسطو بدل گرمی پشت شاه / برافزود بر هر یکی پایگاه
که اهل هنر را منم چاره‌ساز / ز علم دگر بخردان بی‌نیاز || همان نقد حکمت بمن شد روا / بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم چون از من آمد پدید / فلانکس فلان نکته از من شنید || دروغی نگویم درین داوری / بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او / زبانها موافق بتحسین او || فلاطون برآشفت ازان انجمن / که او استادی داشت از جمله فن
ز هر دانشی کانک اندوختن / نخستین ورق زاو درآموختن || برون رفت و روی از جهان درکشید / چو عنقا شد از بزم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه چندان نخفت / که اغانی برون آورید از نهفت || بخم در شد از خلق پی کرد گم / نشان جست از اوران این هفت خم
کسی کو سماعی نو و دلکش کند / صدای خم آواز او خوش کند || مگر کان غنا ساز آواز رود / دران خم همین عذر گفت این سرود
چو صاحب رسد جای در خم گرفت / پی چرخ و دنبال مردم گرفت || برآهنگ ناله کانجا رسید / نمودار آواز او را بدید
چو آن ناله را نسبت از رود یافت / دران پرده رود که رود یافت || کدوی تهی را بوقت سرود / بچرم اندر آورد و بربست رود
چو بر چرم آهو براند و مشک / نوای برانگیخت بر رود خشک || بس آنگه بران رسم هیات که خواست / یکی هیکل ارغنون کرد راست
دران نغمه و نالهای درست / باو تار نسبت فرو بست چست || بزیر و بم ناله رود خیز / گهی نرم زد زخمه گاه تیز
ز نرمی و تیزی و بالا و زیر / نوا ساخت بر ناله گاو و شیر || چنان نسبت نالش آمد بدست / که هر جا که شد مرد در پای پست
همان نسبت آدمی یاد ده / بران رود مانند یکایک زده || چنان کادمیزاده زان نوا / برقص طرب خیره گشتی هوا
سباع و بهایم بران ساز جفت / یکی گشت پیدا و دیگر بخفت || چو بر نسبت ناله هر کسی / بدست آمدش راه و دستان بسی
ز موسیقی آورد ساز برون / که او را نشد کس درین رهنمون || چنان ساخت هر نسبتی را خروش / که نالنده را دل درآمد بجوش
بجایی رسید این کواکب نواخت / که دانا بدان عیب و علت شناخت || همایون ازان ناله خرگهی / ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو آوازه زان ارغنون شد تمام / شد آن عود پخته به از عود خام || برون شد بصحرا و بنواختش / بهر نسبت اندازه ساختش
خطی چارسو کرد و خود برکشید / نشست اندران خط نوا برکشید || دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک بآواز او / نهادند سر بر خط ساز او || همه یک بیک از هوش رفتند پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور / نه شیر ژیان داشت پروای گور || دگر نسبتی را که دانست باز / درآورد و نغمه کنان جفت ساز
چنان کان دوان در خروش آمدند / وزان بیهشی باز هوش آمدند || پراکنده گشتند بر روی دشت / که دارد بیاد این چنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش / که شد کان یاقوت یاقوت پاش || فلاطون چنین پرده‌ای ساختست / که جز وی کس این پرده نشناختست
برانگیخت آوازی از خشک رود / که از تری آرد فلک را فرود || بخسپد بر آواز او دام و دد / چو بر نسبتی راند انگشت خود
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب / بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب || شد آوازه بر درگه شاه تیز / که هاروت با زهره شد هم‌ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند / برانگیخت زین گونه کاری بلند || فرو ماند ازان زیرک تنگدل / چو خصمی که گردد ز خصمی خجل

بانداشه بنشست در کنج کاخ / دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیق آن درس پنهان‌نویس / که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
در او تا د علوی بی رنج برد / بسی روز و شب را بفکرت سپرد
هم آخر بس رنجهای دراز / سر رشتهٔ راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای نغز / که چون باشد آن ناله رود و خنز
چگونه رساند نوا سوی گوش / برد هوش و آرد دگر باره هوش
چو بیهوش بود آن بیک رانغز / دد و دام را کرد بیدار مغز
دگر باره زد نسبت هوش بخش / که ارسطو ز جا جست همچو درخش
فرو ماند سرگشته بر جای خود / که چون بیخبر بود از آن دام و دد
از آن بیهشی چون بهوش آمدند / چه بود آنکه اندر خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز / بدستان برداشت پوشیده راز
ثنا گفت و چندان از او عذر خواست / که آن پردهٔ کج بر او گشت راست
چو شد حرف آن نسبت او را درست / نبشت آن او وان خود را بشست
با قرار او مغز را تازه کرد / مدارای اویش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کز مرز روم / فلاطون شد استاد دانش بروم
برافزود پایش در آن سروری / بنزد خودش داد بالاتری
مغنی بیا چنگ را ساز کن / کمین کلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش / نوازش گری کن با هنگ خویش
برآمد گل از چشمهٔ آفتاب / ز و برده سر چو ماهی بآب

نشستن افلاطون در مجلس سکندر

براورنگ زر شد شه تاجور / زده بر میان کوه آهن کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت / فلاطون به بالاتر افکند رخت
نه از نسبتی کو در آن پرده ساخت / عجب ماند کان پرده چون شناخت
بپرسید از و کای جهاندیده پیر / برآورده مکنون غیب از ضمیر
نشاید بر قفل دانش کلید / ز رای شه دانش آمد پدید
ز داننده کان خوانده هر کس / که بودش فزون از شمارت و بس
خیالی برانگیخت زین کارگاه / که رای شما را بدان نیست راه
فلاطون بسی زآفرین تمام / چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
از آن پیشتر ساخت افسونگری / که یابد دل ما بدان رهبری
گرانمایه که بینندگان ساختند / بنیرنگ و افسون برافراختند
یکی گویم از صد درین روزگار / نداند کسی راز آموزگار
اگر شاه فرمایدم اندکی / بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان / که دانا فرو گوید این داستان
جهاندیده دانای روشن ضمیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
شنیدی بخاری بکری شکافت / بشکل شکوفه زمین را شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاک / طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته / وزان صورت اسپی برانگیخته
گشاده ز پهلوی اسب آن نژند / یکی رخنه چون رخنهٔ آگند
چو خورشید از آن رخنه در تافتی / نظر نقش پوشیده در یافتی
شبانی بر آن ژرف وادی گذشت / مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده در وی بدید / شبانه در آن ژرف وادی رسید
ستوری چنین دید در پیکرش / یکی کالبد رخنه‌ها در خورش
از آن رخنه نور تابنده هور / نگه کرد سر تا بن آن ستور
درو خفته دید دیرینه سال / نگشته یکی موی موئش ز حال
پرستش در از زر یک انگشتری / بگیتی فروزنده چون مشتری
برو دست خود را سبکبار کرد / وز انگشتش انگشترین باز کرد
چو انگشتری دید در دست خویش / نهادش بزودی در انگشت خویش
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت / ستوران رها کرد و بیرون شتافت
کله بر زمین کرد و میرفت شاد / شکیبنده می بود چون بامداد
چو از رایت شیر پیکر سپهر / برآورده منجوق تابنده مهر

شبان رفت نزدیک صاحب کله / کله کرد با کوه و صحرا یله
بدان تا نگین بنهد پیش او / نداند بهای کم و بیش او
چو صاحب کله دید کامد شبان / گشاد از سر چرب گوئی زبان
بپرسید از احوال پیشش و ره / نیوشنده داد اوش جواب سره
شبانه بهنگام گفت و شنید / زمان تا زمان گشت از او ناپدید
دگر ره بدیدار گشت از نهفت / کله صاحبش برد و آواز گفت
که هر دم چرا کردی از من نهان / دگر باره پیدا شدی ناگهان
بگو تا چه افسون در آموختی / که بر خود چنین برقعی دوختی
شبانه عجب ماند از آن داوری / در آن کار جست از خدا یاوری
چنان بود کان مرد خاتم پرست / بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین دان از آنجا که زود و چه دیر / گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا گرفتی ببالا قرار / شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست گردان شدی / شبانه ز بیننده پنهان شدی
نهادی نگین را چنان بد حساب / که دارنده داشتی در حجاب
شبان چون از این بازی آگاه گشت / شد این آزمون کرد بر کوه و دشت
درآمد ببازی گری ساختن / چو گردون بانگشتری باختن
کجا رای پنهان شدن داشتی / نگین راز دی نقش جای خوش
به پنهان و پیدا شدن گرد شهر / ز هرچه آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز برخاست پنهان براز / نگین را بکف در کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست / سوی پادشه رفت پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن / برو کرد پیدا تن خویشتن
ولی پادشه را بخود بیم کرد / بدو پادشه شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست / فرستندهٔ تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش / بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم نه بیند مرا هیچکس / بدین دعوتم معجز اینست و بس
بدو پادشه بگروید از هراس / همان مردم شهرش از قیاس
نگین بین که از مهر انگشتری / چگونه رساندش به پیغمبری
حکیمان نگر کان نگین ساختند / بحکمت چگونه برانداختند
جهان باید انگیخت نیرنگ ساز / که ما در نیابیم ازین پرده راز
بسی کردم اندیشه را رهنمون / بیاوردم این بستگی را برون
ثنا گفت بر وی چو شاه این شنید / بر آن پیرکان نقش از و شد پدید
همه پاسداران آن آستان / گرفتند عبرت برین داستان
مغنی بدان ساز بیمار سوز / نشاط مرا کز زمان برفروز
مگر زان نوای بر آتشم نواز / بر نیم گشتم روم را در طراز
چنین گوید آن کاردان فیلسوف / که بر کار آفاق بودش وقوف

احوال سکندر با سقراط که زاهدترین حکیمان بود

که یونان نشینان آن روزگار / سوی زانکه بودند آموزگار
ز دنیا بجستندی آسایشی / نپرزیدشان شهوت آلایشی
نکردند ازان ریاضت گری / بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بخود بر توان داشتی / نه طبع آرزو ها نهان داشتی
ز گرد آمدن در سرایت نگرد / چو سر بادیت گرد آفت نگرد
نکردی تنعم نخوردی نبید / کزین مرد گردد خرد ناپدید
بدانجا رسیدند ازان رسم و رای / که بر خاست بنیادشان زین سرای
ز خشکی بدریا کشیدند بار / ز پیوند گشتند پرهیزکار
زمانه ز مردان بپرداختند / بریدند با زن نمی ساختند
بگیتی چنین بود بنیادشان / که تخته ز گیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز فرزانگان بزمی آراست شاه
جهان داد فرمان بسالار بار / که با من ندارد کس امروز کار
فرستید و خوانند سقراط را / نگهبان ترکیب و اخلاط را

فرستاد سقراط را بازجست / ز تنها یاد کردش که جویای کیست
زمانی بدرگاه خسرو خرام / بدارای جاهت برافروز جام
فریب ورا نیز دانا نخورد / فریبندگی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هرچه اندران ره نیابی مجوی
من اینجا نیم وین سخن روشنست / کزین جای خالیت ایمنست
مرا گر بدست آرد ایزد پرست / کم از در ایزد آید بدست
جوانی که آن کان فرهنگ سفت / فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز / که سقراط شمعیست خلوت فروز
بباید بدیداران شمع راه / جز آنکس که شبخیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه‌ای / ز گوهر نهادی بدو دانه‌ای
ز هر دانشی کان ز دانندگان / رسانیدی او را رسانندگان
سخنهای سقراط بیدار هوش / پسند آمدی مرزبان را بگوش
بران شد دل دانش اندیش او / که آرند سقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوت پناه / برآمد شد خلق بربست راه
سر از شغل دنیا جهان تافتست / که در گور کوئی دری یافتست
ز خویشان و یاران جدائی گرفت / بکنجی دگر آشنائی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد / نه ممکن که سر در جهان آورد
ز خون خوردن جانور چون رمید / پلاسی بپوشید و دیبا درید
کنی بت ازانجا که غایت بود / شبانروزی او را کفایت بود
جز ایزد پرستیدنش کار نیست / بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خرد خو گرفت / نظامی مگر این صفت زو گرفت
بشرحی که دادند ازین دین پناه / گراینده‌تر شد بدو مهر شاه
چنین آمدست آدمی را نهاد / که آرد فرامش کنان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده‌تر / بدو میل مردم ستیزنده‌تر
چو سقراط مهر خود از خلق شست / همه خلق سقراط را بازجست
بسی خواند شاهش بر خویشتن / نشد شاه انجم بران انجمن
چو زاندازه شد خواهش شهریار / دل کاردان در نیامد بکار
ز ناز هنرمند ترکانه‌وش / رمنده نشد دولت نازکش
شد از جمله استواران خویش / یکی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد نزدیک دانا فراز / بسی قصها گفت با او براز
که نزدیک خود خواندمت بارها / نهان داشتم با تو گفتارها
اجابت نکردی چه سود از قیاس / نوازنده را ناشدن حق‌شناس
بیا باز کو حجت دلپذیر / چرای ز درگاه ما گوشه گیر
بمعذوری خویش حجت نمای / وگر نیست حجت بحاجت بیای
فرستاده پی مبارک ز راه / بسقراط شد داد پیغام شاه
جهاندیده دانای حاضر جواب / چنین داد پاسخ برای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود / خرد چیزها داند از نیک و بد
نماید که رفتن بدو رای نیست / که مهر ترا در دلش جای نیست
چو بر ما شدن نیست چندین دلیل / بیازی نشد پیش کس جبرئیل
مرا رغبت آنگه پدید آمدی / که پیغام شه با کلید آمدی
چو در نامه تنگ آشنائی دهم / برو باد خوش بو گواهی دهم
دلی را که بر دوستی رهبرست / برون از زمان حجتی دیگرست
درونی که مهر آشکارا کند / مدارا برون بر مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرم اند / بزم اندرون مار ادهمند
سوی من بیفکند بر آب و سنگ / مرا پای رفتن ازانجاست لنگ
دل شاه را مرد مردم شناس / هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را زبان نیست نرم / نیابد شه دل توان کرد گرم
وگر نرم باید ز گوینده گفت / درستی بود شاه را در نهفت
علی‌ساز گنبذ چو باشد درست / صدای خوش آرد بهر تار سست

ز گنبد چو یک رکن گردد خراب / خوش آواز را ناخوش آید جواب
سران سنگ و بدگاید از در درون / بدارای رهبر بود رهنمون
تو خوانی مرا پرده‌داران راز / بسرهنگی از پرده دارند باز
مگر تا بطوفان ز دریای آب / درین بس منشش چون نمایم شتاب
مثال انجنان شد که دریای ژرف / نماید که درهاست بارا شگرف
نهنگان دریا نمایند جنگ / چو بد گوهری در دهان نهنگ
چگونه شوم بر در دورباش / که باشد که بر وی همه دورباش
بر شاه اگر صورتم بد کند / خلافت نه بر من که بر خود کند
ز خلق جهان بنده را چه باک / که بنده دگر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه تاشم ترا / گرایم بتو بنده باشم ترا
ببین ای سکندر سقوطیم راست / که این تخته را ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از برش / بر شاه شد خواند درس از برش
طبق پوشش برداشت از خوان در / ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشان آن کان گنج / ز گوهر برآسودن آمد برنج
پسند آمدش کان سخنهای جست / بدعوی کردن حجت آمد درست
چو دانست کو هست خلوت گرای / پیاده بخلوتگهش کرد رای
شه آن گنج را دید در گوشه‌ای / ز پی توشه ساخته توشه‌ای
ز شغل جهان گشته مشغول خواب / برآسوده از تابش آفتاب
تمنای او در دلش کار کرد / بپایش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز / که تا از جهانت کنم بی‌نیاز
بجنبید دانا گزین داوری / به از چون منی را بدست آوری
کسی کو نهد دل بمشتی گیاه / نگردد بگرد تو چون آسیاه
چو قرص جوین هست جان پرورم / غم گرده گندمی کم خورم
بود راه رو بیم چون بار نیست / که او را یکی جو در انبار نیست
مرا کاید از کاه برگی ستوه / چه باید گران کرد گوهر چو کوه
دگر باره شه گفت کز مال و جاه / تمنا چه داری تو ای نیکخواه
جوابش چنین داد دانای دور / که با چون منی بر میفشار جور
من از تو بهمت توانگرترم / که تو بیش خواری و من اندک خورم
تو با آنکه داری جهانی چنین / نه سیر دل هم ز خوانی چنین
مرا این یکی ژنده سال خورد / کرا استی از نیستی گرم و سرد
تو با این گرانی که در بار تست / طلبکاری من کجا کار تست
دگر باره پرسید از شهریار / که تو کیستی من کیم در شمار
چنین گفت پاسخ سخن‌گوی پیر / که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
برآشفت شه زان حدیث درست / نهانی سخن را درون باز جست
خردمند پاسخ چنین داد باز / که بر شه گشایم در بسته باز
مرا بنده‌ای هست نامش هوا / دل من بدان بنده فرمانروا
توانی که آن بنده را بنده‌ای / پرستار ما را پرستنده‌ای
شه از رای دانای باریک بین / ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور سیمای من / گواهست بر پاکی رای من
ز پاکان چو ما کان جدائی مکن / برده زمین آزمائی مکن
دگر ره جوابش چنین شمع داد / که سیماب در گوش شوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رائی کنی / چرا دعوی چاربائی کنی
که هر چاربائی که آرد شتاب / بپا اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته را تو بیدار مرد / نیابیت ازین گونه بیدار کرد
تو گر خواب ما را در آشفته‌ای / کنی خفته بیدار و خود خفته‌ای
بدین خواب خرگوش جوی ملک / ز بیدار شیران برد ار جنگ
شکاری طلب کافتد از تیر تو / نه شیری چو من نیست نخجیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم / چو موم از پذیرندگی گشت نرم
نخواهش چنان خواست کان ارجمند / ز بندش دهد حلقه گوش بند
شد آن تلخی از پیر پرهیزگار / بشیرین زبانی در آمد بکار

ازان بندگان سربلندی دهند
بگفت آنچه او سودمندی دهد

بگجون آهنی دست برای تو
پذیرای صورت شد از رای تو

تو دانی که روشن کنی سینه را
درو آری این روشن آینه را

دل پاک را زنگ پرداز کن
برو راز روحانیان باز کن

سیه کن روان بداندیش را
بشو از سیاهی دل خویش را

زبانت هم کو سیه دل بود
زهر زنگی خواجه مقبل بود

بسودای زنگی مشو رهنمون
مفرح نگر کارد از لب برون

سیاهی کز ان سوخته شد چه بد
که دندان بدان گرد زنگی سپید

نگر کاینه زنگی از آهن است
که با آن سیاهی لبش روشنست

ازانجا خبر داد کارازمای
که نوشاب را در سیاهیست جای

برون آی چون نقره از کودکی
ز نقره بیاموز پالودگی

دماغی کز آلودگی گشت پاک
بجز بد بدین کنند دود ناک

نهان خانهٔ صبح کامی شود
حرم گاه سر آگهی شود

ز تو دور گردون ز زرو زن نقاب
بروزن در افتادن از آفتاب

چراغی ز دریوزه برکرده گیر
فقاعی ز باد سحر خورده گیر

عماری کش نور خورشید باش
ز زرگ عماری برامید باش

تو در پای بازی ز خورشید چار
طلب کار سلطان مشو زینهار

چون سلطان رود سوی نخجیرگاه
دری بسته بیند فروزفته راه

چه دانی که آید بمهمان فرود
بنا خوانده مهمان بر از ما درود

گر این بین در دلیری مکن
تماشای بالا و زیری مکن

بجان شو پذیرنده بزم خاص
که تن را زنی بتنهای خلاص

بمغزش گل آلوده بر تخت شاه
نشاید شدن گرش نیکن براه

چو هم کاسهٔ شاه خواهی نشست
به پرهای خن فروشوی دست

که شیری که بر تخت او تکیه شد
هم از هیبت تخت او تکیه بود

کسی کو درآید بدرگاه تو
خورد سیلی ار کم کند جاه تو

ببین تا ترا سر بدرگاه کیست
دل ترسناکت نظرگاه کیست

گر این در زنی کم ترا زبنده باش
گر این پای داری سر افکنده باش

وگرنه تو خود شاهی و شهریار
ترا با نگ پاسبانی چه کار

تو کرمی مکن کرمی از خوی کرم
بگفتم ترا کشتیهای نرم

دل تنگت ه کو ز من تنگ بود
بجاسوسی آسمان رفته بود

کنون کامد از آسمان بر زمین
ره آورد شان بود وره برد این

چو گفت این سخنهای پرورده پیر
سخن در دل شاه شد جایگیر

برافروخته روی چون آفتاب
سوی بزم خود کرد خسرو شتاب

بنموده تا مرد کاتب نوشت
بآب زر آن نکتها را نوشت

مغنی عنان را درآور بجوش
که در باغ بلبل نیاید خموش

نگر خاطرم را بجوش آوری
من و کلک را در خروش آوری

همان فیلسوف جهان دیده گفت
که چون دانش آمد ره ساز رفت

دهان مهر کرد از می خوشگوار
که بنیاد شادی ندید استوار

آمدن حکیم هندوستانی برسولی پیش اسکندر

یکی روز کز صبح زرین نقاب
به پیکانگان رخ نمود آفتاب

سکندر بآیین فرهنگ خویش
ملوکانه بر شد باورنگ خویش

درآمد رقیبی که از گرد راه
فرستادهٔ هندو آید بشاه

نماید که در حضرت شهریار
بپیام آورم باز خواهید بار

بنموده تا شتاب آورند
مغاز سوی آفتاب آورند

بفرمان شه سوی مغ تاختند
زمینش بیازاد و بنواختند

چو تابنده خورشید را دید زود
برسم مغانش پرستش نمود

درآمد مغ خدمت آموخته
مغانه چو آتش برافروخته

بفرمان شاهنشه قیبان زدست
نشاندند جایی که باید نشست

سخن می شد از مردی دلپسند
ز حال زمین تا بچرخ بلند

باندازه هرکسی می نمود
بگفتار خود قدر خود می فزود

چو در هندو آمد نشاط سخن
گل تازه چید از درخت کهن

بسی نکتهای گره بسته گفت
گران در ناسفته را کس نسفت

فلک را ازلب چو برنوش کرد
جهان را ز در حلقه در گوش کرد

ثنای جهاندار گیتی پناه
جهان گفت کافروخت زان بارگاه

چو شد از ثنا پرپرداخته
نقاب سخن را برانداخته

نگر کان چراغ آشنایی دهد
من تیره را روشنایی دهد

منم پیشوای همه هندوان
باندیشه پیر و بدولت جوان

سخنهای سربسته دارم بسی
که گنجیست آن بسته را هم کسی

شنیدم کزین دور آموزگار
سرآمد توی بر همه روزگار

خرد دسته در تنگنای تست
در فتح گره باز کن رای تست

اگرچه خداوند تاجی و تخت
ببر دانشت نیز دادست بخت

اگر گفته را از تو یابم جواب
برستش بگردانم از آفتاب

وگر نامد از شه جوابی بدست
دگر باره برخر توان رخت بست

ولیکن نخواهم که جز شهریار
رود هر کسی در سخن راشمار

ز من پرسش و پاسخ آید ز تو
جواب سخن فرخ آید ز تو

جهاندار گفتا بهانه مجوی
سخن هرچه پوشیده داری بگوی

جهان دیده هندو زمین بوسه داد
زبانی چو شمشیر هندی گشاد

چو کرد آفرینی سزاوار شاه
بپرسید از کار گیتی پناه

که چون من ز خود رخت بیرون برم
سوی آفریننده ره چون برم

یکی آفریننده دانم که هست
کجا جویمش چون شوم ره برست

ستایش همی دیدت و نابدید
در بسته را از که جویم کلید

وجودش که صاحب معانی سدست
زمینیست یا آسمانی شدست

در اندیشه یا در نظر جویمش
چو پرسند جایش کجا جویمش

کجا جای دارد ز بالا و زیر
بحجت شود مرد پرسنده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز
که هم کوته است این سخن هم دراز

نه کس راز او را تواند شمرد
نه اندیشه داند بر او راه برد

بان چیزها داند اندیشه راه
که باشد برو دیده را دستگاه

خدا را نشاید در اندیشه جست
که دیوست هرچه آن ز اندیشه رست

هر اندیشه کان باشد اندر ضمیر
خیالی بود آفرینش پذیر

هر انچه آن ندارد ز اندیشه جای
سوی آفریننده شد رهنمای

بغفلت نشاید شد این راه را
که ابراز تو پنهان کند مار را

نشان بس بود کرد برکردگار
چو انجا رسیدم هم انجا بدار

بایزد شناسی همین شد قیاس
ازین بگذرد مرد ایزدشناس

بجوید دگر پرده راز را
خبرهای انجام و آغاز را

چو هندو جواب سکندر شنید
شب بازی دیگر آمد پدید

که هرچه از زمین باشد و آسمان
نهانست کی باشد از آسمان

خبر ده که بیرون ازین بارگاه
بچیزی دگر هست یابند راه

جهاندار گفت از حساب کهن
بیاز زرم تر شکه زن بر سخن

برون زآسمان و زمین برساز
که یا بی سررشته خویش باز

فلک برتو زان سوت منزل کشید
که بیرون ز منزل نشاید دوید

ازین منزلت چون نشاید گذشت
که چرخ ایستادست یا تیغ دشت

حصاریست این بارگاه بلند
دران گشته اندیشها شهر بند

چو اندیشه زین پرده در نگذرد
پس پرده را از پی کی برد

برین داستانها زند رهنمای
که نادیده را هست اندیشه جای

گر اندیشی او را که نادیده
چو نیکو ببینی خطا دیده

بسی کس که من دیده بگماشتم
خیالش در اندیشه بنگاشتم

سرانجام چون دیدمش قیت کار
نه ان بود کز وی گرفتم شمار

جهان دگر هست پوشیده روی
بآنجا توان کردن این جستجوی

دگر باره گفتش بمن گوی راست
که ملک جهان بر دو قسمت جداست

جهان بدین خوبی آراستن / چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کاینجا توانیم زیست / باینجا سفر کردن از بهر چیست

چو اینجا نشستن که آمد درست / باینجا نشستن چه آمد نخست
خردمند هم گفت کای پاک مرد / چنین دان و از دل فرو شوی گرد

که ایزد دو گیتی بدان آفرید / که اینجا بود گنج وانجا کلید
بدین حالتی گشت کاری نوی / بانجا برگشته را بدروی

درین گرد از حال خود هر چه هست / در آن بر یکی حال باید نشست
دو پرگار برزد جهان آفرین / درین آفرینش در آن آفرین

پل است این و بر پل بباید گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان کرد از کوهسار / بدریاش باید گرفتن قرار

دگر باره پرسید هندوی پیر / که جان چیست در تن که جان پذیر
نماید مرا کآتشی یافتست / شراری از آن کالبد یافتست

فرو مردن جان و آتش یکیست / درین بد بود دگر کسی را شکیست
چو آتش در و گرم دل گشت شاه / بتندی در و کرد لختی نگاه

بدو گفت کاهرمنی شان تست / اگر جان انسی بود جان تست
نخواندی که چون جان شود سرگذشت / از آنکس که آمد بدو بازگشت

چو آتش بود جنبش جان نخست / بدوزخ توان روح او باز جست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ

غلط گفته جان علوی گرای / نمیرد شود زود او باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد / چه گویند جان هم بدان جان سپرد

بگوینده جان داد و زرنگ زرق / ز داده بود تا بزموده فرق
ز جان در گذر کو فروغیست پاک / ز نور الهی نه از آب و خاک

دگر گونه هندو سخن کرد ساز / بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که بیننده خواب را در خیال / چو نیرو برون آورد پر و بال

که منزل بمنزل رود کوه و دشت / ببیند جهان در جهان سرگذشت
چو بیننده اینجاست آن خفته کیست / دگر نقش بندان شد این نقش چیست

بپاسخ دگر باره شد شاه نر / که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیال همه خوابها خانگیست / در آن آشنایی نه بیگانگیست

اگر مرده گر زنده بینی بخواب / ز شمع تو می خیزد این نور و تاب
نماینده اندیشه پاک تست / نموده تمنای ادراک تست

کرت در دل آمد که راز نهفت / چرا گشت پیدا و ترکش که گفت
روان چون برهنه شود در خیال / نیوشد بران صورتی هیچ حال

نه بینی کسی کو ریاضت گرست / نه پنداری آن کیمیا رهبرست
همان بیند این مرد بیدار هوش / که دیگر کس از خواب آرد بگوش

دگر باره هندو در آمد بگفت / گهر کرد با نوک الماس جفت
که بی چشم بد شاهی ده مرا / ز چشم بد آگاهی ده مرا

چه نیروست در جنبش چشم بد / که نیکوی خود را کند چشم زد
از و کاروان زر جهان آزمای / ندیدست بیننده جان گرای

همه چیزها کارسازش رسد / چو دیده پسنده فزایش رسد
بهر حرفتی در که دیدیم ژرف / درستی ندیدیم در هیچ حرف

همین یک گمان وار شد گزیست / بر آنها که تیرا و شد [illegible]ست
بگو تا چه نیروست نیروی او / سپند از چه برد آفت از خوی او

چه دانم که من چشم بد دیده ام / پسندیده ناپسندیده ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنین آرد راه معنی شناس

که بر هر چه کرده نظر جای گیر / گذر بر هوای کند ناگزیر
بران چیز کارد همی تاختن / کند با هوا راه دم ساختن

بنه چون درآرد بیان زخمگاه / هوا نیز یابد در آن رخت راه
هوا گر هوایی بود سودمند / در ارکان آن چیز ناید گزند

مزاج هوا چون بود زهرناک / بیند از وان چیز را در مغاک
هوایی بدست آنکه بر چشم زد / ندارد بهم راستی چشم بد

ولیکن بنزدیک من در نهفت / جز این علتی نیست کان کس نگفت
ز چشم بدست آنچنان کارگر / که نقش روندست وز آتش نظر

چو بیند عجب کاری در خیال / ترا زیب چشمش دهد گوشمال
تعجب و انگشت در راه او / نپاید جز او در نظرگاه او

چو حیرت نقشی شگفت آیدش / دعا با چنین در گرفت آیدش
گرفتار از آن دام پیچ پیچ / بدان تا نگردد گرفتار هیچ

کسی را که چشمی رسد ناگهان / دمی در پسش فتد در دهان
رساننده چشم را جوش خون / بخاری ز پیشانی آرد برون

بدان مرد و معنی شناسند و بس / که این چشم زن بود و آن چشم رس
سپند از پی آن شد افروخته / که آفت بآتش شود سوخته

فسونگر دگر گونه گفتت راز / که چون با سپند آتش آمد فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند / فلک خود زند باز گرد گزند

دگر باره هندوی هوش پرست / در آورد پولاد هندی بدست
گر از زنگ و بد مرد اختر سگال / خبر چون دهد چون زند نحس فال

ز نقشی که از کار ناید برون / به نیک و به بد چون شود رهنمون
چنین گفت آن مایه ایزدی / که هر جا آن زنگی رسد یا بدی

هر آیینه در نقش آن کنده بست / اگر زنگ بگرفت اگر بد بدست
سگالنده فال چون قرعه راند / ز طالع تواند همی نقش خواند

نمودار طالع نماید درست / ز تخمی که خواهد در آن زرع رست
خدای کرمت آفرینش پناه / چو بنهد نیازی در آن عرصه گاه

باندازه آن شد که باشد نیاز / نماید بما بودنیهای راز
فرستد سروشی و با آن کلید / کند راز سربسته ما پدید

ازان باده هندو چنان مست شد / که یکباره شمشیرش از دست شد
دگر باره پرسید کز چین و زنگ / ورقهای صورت چرا شد دو رنگ

چو کیمان شود رنگ با درنوید / چرا این سیه گشت آن شد سپید
جهاندار گفت ای گراینده گوی / دو رنگست یکرنگی از وی مجوی

دو رویست خورشید آیینه وش / یکی روی در چین یکی در حبش
بروی کند رویها را چو ماه / بروی دگر رویها را سیاه

چو هندوی دانا بچندین سوال / زبون شد ز فرهنگ دانش سگال
بتسلیم شه بوسه بر خاک زد / شه از خرمی سر بافلاک زد

همه زیرکان بر جهان هوش و رای / دمیدند خواندند نام خدای
مغنی بیاران ره باستان / مرا یاری ده درین داستان

ز دستان گیتی مگر جان برم / درین داستان ره بپایان برم

خلوت ساختن سکندر با هفت حکیم و سخن گفتن ایشان در آفرینش

چنین آمد از فیلسوف سخن / که چون شد شه تازه دور کهن

بفیروزی بخت فرخنده فال / در آمد ببخشیدن ملک و مال
ز بخشش شه در آن مرز و بوم / برافتاد درویشی از اهل روم

نهادند سر خسروان بر درش / بزمان بری گشته فرمان برش
بزمان دهی شاه فیروز بخت / یکی روز بر شد بفیروز تخت

چو لختی سخن گفت از آن در که بود / بخلوتگه خویش رغبت نمود
از آن فیلسوفان گزین کرد هفت / که بر خاطر کس خطایی نرفت

ارسطو که بد مملکت را وزیر / بلیناس برنا و سقراط پیر
و گر چون تمامان هر یک ز رای / که بر هفتمین آسمان کرد جای

فلاطون و والیس فرفوریوس / که روح القدس کردشان دستبوس
چنین هفت پرگار پرگرد شاه / در آن دایره شه شده نقطه گاه

طرازنده بزمی چو ماننده نور / همه از باد خالی هم از باده دور
دل شه در آن مجلس تنگبار / بابرو در آمد فراخی بکار

بکیا مرو زبنیم در ماه و مهر / کشاییم سربستهای سپهر
ندانیم کین خرگه گاو پشت / چگونه در آمد بخاک درشت

چنین بود تا بود بالا و زیر / بدانسان که بد گفت با بد دلیر
جهان واجب آید برای درست / که ترکیب ما بود نبود نخست
جو افزایش و کاهش نو بنو / بنا بود پیشینه شد پیش رو
نخستین سبب را درین تا بود / بجوییم از جرم چرخ کبود
بدین زیرکی جمع آموزگار / نیارد بهم بعد ازین روزگار
ندانم که از ما درین رنج راه / کرا پای خواهد فرو شد بگنج
بگویند هریک بنوعی خویش / که این کار را از آغاز چون بود پیش
بتقدیر حکم جهان آفرین / نخست آسمان کرده شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نخست / که اول بهار جهان چون برست
چگونه نهادش بنا کرد بنا / چه بانگ آمد از ساز اول عنا
ز تاریخ آن کارگاه کهن / فرو بست بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب / سخن واجب آید بفکر صواب
چنین رفت یکسر برای کهن / که ارسطو بود پیشوای سخن

مقالت ارسطوی حکیم

ارسطوی روشن دل هوشمند / ثنا گفت بر تاجدار بلند
که دانم بدانش گراینده باش / در بستگی برگشاینده باش
بنیروی داد آفرین شاه زی / ز بندی که بگشاید آزاد زی
جو فرمان چنین آمد از شهریار / ز آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبش بود فرد / بجنبید چندانکه آن یک دو کرد
جو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه آن جنبش فرد بود / سه جنبش بیکجایی درخورد بود
جو گشت آن سه دوران مرکز عیان / تنومند شد جوهری در میان
جو آن جوهر آمد برون از نورد / خرد نام جسم آن جنبنده کرد
در آن جسم جنبنده نامد قرار / همی بود جنبان بسی روزگار
از آن جسم چندان که تابنده بود / ببالای مرکز شتابنده بود
جو گردنده گشت آنچه بالا دوید / سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
از آن جسم گردنده تابناک / روان سپهری درافشان پاک
ز میلی که بر مرکز خویش دید / سوی دایره میل خود بیش دید
بآن میل کاول گراینده بود / همه ساله جنبش نماینده بود
جو پرگار اول چنانت ببند / کزو ساز ور شد سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید / کز آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوای گشاد / که مانند او گرم دارد نهاد
نوی گراینده شد گوهرش / که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوای تری در مغاک / بدید آمد آبی چنین نغز و پاک
جو آسوده گشت آب دردی نشست / از آن درد پیدا شد این خاک پست
جو هر چار گوهر بامر خدای / گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند / وزو ور ستنیها برانگیختند
وزان رستنیهای پرداخته / ز هر گونه شد جانور ساخته
باندازه عقل نسبت شناس / ازین بیش نتوان نمودن قیاس

مقالت والیس حکیم

جنان راند والیس دانا سخن / که نو باد شه در جهان کهن
بتعلیم دانش تنومند باد / بدانش پژوهی برومند باد
جو فرمود سالار گردنکشان / که هر کس ز هر آنچه دارد نشان
چنین گفت بر من بدانش درست / که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجای رسید / کز آن آتشی در تخلخل دمید
جو آتش برون راند برف از بخار / هوای فرو ماند از وی آبدار
تکاپو گرفت آب از آهستگی / زمین ساز ور گشت از آن بستگی
جو هر گوهر خاص جای گرفت / جهان از طبیعت نوای گرفت
ز لغزی که هر بوش آن جمله بود / گره بست گردون و جنبش نمود
نیوشا گر این را بجو پاشنید / گرانی چنین بیکی آمد پدید
نمودار رشته بر راستان / دلیلت قطعی برین داستان

مقالت بلیناس حکیم

بلیناس دانا برانو نشست / زمین را طلسم زمینی ببست
نه چندان که هست دانش از من زیاد / شها آفرین خدا بر تو باد
ز دانش مبادا دل شاه دور / که با نور به دیده با دیده نور
جو فرهنگ خسرو جنان باز گفت / که پیدا کنم رازهای نهفت
نخستین طلسمی که پرداختند / زمین بود و ترکیب از و ساختند
جو نیروی جنبش درو کرد کار / با فردگی زو برآمد بخار
از و هر چه رخشنده و پاک بود / سزاوار اجرام افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت / بهر مرکزی مایه می گذاشت
یکی قسم از و مایه روشنست / که بالاترین طاق این گلشنست
دو بخشش از و باد جنبنده خوست / که چون او بجنبید بدانید کوست
سیم بخش از و آب راوق پذیر / که سستش ز راوق گری ناگزیر
همان قسمت چارمین هست خاک / ز هر کوب گردش شده گردناک
جو سقراط را داد نوبت سخن / رطب ریز شد خوشه نخل بن

مقالت سقراط حکیم

جهان جوی گفتا که پاینده باش / بدین و بدانش گراینده باش
همه آرزو ها شکار تو باد / نهفت جهان آشکار تو باد
ز پرسنده شهریار جهان / که داند که هست این بروش نهان
ولیکن باندازه رای خویش / کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کآفرینش نمود / جز ایزد خداوند پیشش نبود
ز هستی برانگیخت ابر بلند / همان برق و باران از و سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر / بدید آمد آن برق از ماه و مهر
ز بادی کز آن کار او او فتاد / زمین گشت و بر جای خویش ایستاد
ازین بیشتر رهنمون ره نبرد / گزافه سخن بر نشاید شمرد

مقالت فرفوریوس

بس آنگه که خاک زمین داد بوس / چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد حوادث پذیر / تو باشی جهان داور و دادگیر
سزاوار تو بر ستا باد مهر / که داد تو پیدا در اگرد قهر
ز پرسیدن شاه ایزد شناس / جنان در دل آید ز روی قیاس
کزین پیشتر کین جهان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید
ز پروردن فیض پروردگار / بتابی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای / یکی زیره دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه جو کافور و جنگ / یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمان تا زمان
خرد تا بدانجاست کوشش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست رای

مقالت هرمس حکیم

جو فصل آن زمانی بهرمس رسید / بزنجیر خایی در آمد کلید
از آن پیشتر کان گره باز کرد / سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هر چه شاید گشادن ز بند / دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو / بگرداد ازین خرمی نام تو
جو شه را چنین آمدست اختیار / که نقش دم شاخ هر میوه دار
مرا هم ز فرمان نباید گذشت / کنون سوی پرسش کنم بازگشت
از آنکه برد دم باندیشه راه / که در طاق پیروزه کردم نگاه
برانم که این طاق دریا شکوه / معلق جو دودیست بر اوج کوه
ببالای دودی جنین هولناک / فروزنده نورست صافی و پاک
معانیست این دود در پیش نور / دریچه دریچه ز هم گشته دور
ز هر رخنه گردون رسی تافتست / باندازه نوری برون تافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کاید برون از نقاب

وجود آفرینش همه دانم درست / ندانم که چون آفرید از نخست

مقالت افلاطون حکیم

فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد
که روشن خرد باد شاه جهان / مباد از دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که برسد دل چاک او / بگوشیم و برسیم از ادراک او
ز خوف و خطا چون ندادیم ترس / گر از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشهٔ من چنان شد درست / که ناچیز بود آفرینش نخست
تولد بود هر چه از مایه خاست / خدای جدا کند خدای جداست
کسی را که خواهم خرد کارساز / بچندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری را نگاشت / که در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته / خلاف از میان گشت برخاسته
ازان سرکشان مخالف گرای / بسی آفرین تازه کرد از خدای
اگر گیری از پر موری قیاس / توان شد بدان عبرت ایزدشناس
چو ختم سخن قرعه بر شاه زد / سخن سکهٔ قدر بر ماه زد

مقالت اسکندر

سکندر که خورشید آفاق بود / بروشن دلی در جهان طاق بود
ازان روشنی بود کان روشنان / برو انجمن ساختند انجنان
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان آرد از روزگار
چو شه گفت ازان زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد
بران فیلسوفان مشکل گشای / بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران / بسی کردم اندیشه در اختران
برانم که این صورت از خود نرست / نگارنده بودشان از نخست
نگارنده دانم که هست از درون / نگاریدنش را ندانم که چون
ز چون کرد او گر بدانستمی / چنان کو کند من توانستمی
هران صورتی کاید اندر ضمیر / توان کردنش در عمل ناگزیر
چو مار از خلعت توانیم خواند / نحس دران چون توانیم راند
شما کاسمان را ورق خوانده‌اند / سخن بین که چون مختلف رانده‌اند
ازین بیش گفتن نشاید پسند / که نقش جهان هست بی نقش بند

مقالت نظامی

نظامی بزن در مجنبان کلید / که نقش ازل بسته را کس ندید
بزرگ آفریننده را هرچه هست / ز هرچه آفریدست بالا دست
نخستین خرد را پدیدار کرد / ز نور خودش دیده بیدار کرد
هران عشق کز کلک قدرت نگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگر نقش او کز آغاز بست / کزان پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین طراز / عصابه ز چشم خرد کرد باز
هران گنج پوشیده کامد پدید / بدست خرد باز دادش کلید
چو اول حسابی که بربسته بود / وز انجا خرد چشم دربسته بود
دگرها که پنهان نبود از خرد / خردجوی بر پرده ره برد
وزان چاره کو بر خرد بست راه / حکایت مکن زان حکایت مخواه
بانجا تواند خرد راه برد / که فرسنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب ازان دورتر شد بسی / که اندیشه انجا رساند کسی
خردمندی او راست کو هرچه هست / چو نادیدنی بود از دیده بست
چو صنعت بصانع ترا ره نمود / نوایی برین پرده نتوان فزود
سخن بین که مرکب نیم لنگ / چگونه برون آمد از راه تنگ
سمانا که ان هاتف خضر نام / که خارا شکافست و خضر احترام
درو دم رسانید و بعد از درود / بکاخ من آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم / سخن گفت با من بآواز نرم
گر چندین سخنهای خلوت سگال / حوالت مکن بر زبانهای لال
تو یی خاری این سرو را بیخ و بن / بران فیلسوفان چه بندی سخن

جوابت بباید سخنهای نغز / بران استخوانهای پوسیده مغز
بخوان کسان برمخور نان خویش / کمنه منه برسر خوان خویش
یکی مردم دور نام دمند / ز بر انجمن فتنه بر افکنند
ز خاکی ولی چون زمین خاک دوست / نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست
مسعبد شد این خاک نیرنگ باز / که مهره ز دست دهم حقه باز
کند مهره را بکف در نهان / دگر باره آرد برون از دهان
فرو بردنش هست زرنیخ زرد / براوردنش نیل با لاجورد
بوقت خزان میخورد عود خشک / بفصل بهار آورد ناف مشک
تن آدمی را که خواهد فسرد / ندانم که چون باز خواهد سپرد
پراکنده گر بود جایی کسیر / گراید فراهم بود دلپذیر
جه هر جان بود در زمین ریخته / دگر باره گردد برانگیخته
زر سوده را گر بود ریز ریز / بسیماب جمع آورد خاک بیز
جو زر پراکنده را چاره ساز / بسیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای ما را که بودش روان / دگر باره جمعی بود ناتوان
مغنی سحرگاه بربانگ رود / بیاد آوران پهلوانی سرود
نشاط غنی در من آرد پدید / فراغت دهم زانچه نتوان شنید
همان فیلسوف مهندس نواز / ز تاریخ روم این چنین کرد باز

گرامی کردن اسکندر باری عز و علا به پیغمبری

کجون پیشوای بلند اختران / سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید / که دادش خرد برگشادش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد / بسی بستهای گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان / تمامی جز او را نبود از جهان
گذشت از رصد بندی اختران / نبود آنچه مقصود بودش دران
سروشی که تاج از سمای نهاند / عمامه بتاج الهی رساند
ز دیگرا ز آفرینش نفس / جهان آفرین را طلب کرد و بس
دران گشت کوشنده گر روی راز / براندازد این سخت کحل طراز
جهان مند این دیدنی را که هست / بدست آرد از انکه ناید بدست
درین وعده میکرد شبها بروز / شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش از خود دران بیخودی
بموزب گروهست صحرا خرام / مناسک زما کرده نامنسک
بمشرق گروهی فرشته سرشت / که جز منسکش نام نتوان نوشت
گروه شمالیت اقلیمتان / که قابیل خوانی ز تعظیمتان
گروهی چو دریا جنوبی گرای / که خواندست ما پلسان رهنمای
جو تو بارگی سوی راه آوری / گذر بر سپید و سیاه آوری
ز ماسک بمنسک دراری سپاه / زما پیل یا پی بتاویل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند / وگر سرکشند از تو در سر شوند
ندارد کسی در جهان رای تو / نگیرد کسی در زمان پای تو
توان شب چراغی بهنگ اختری / شب افروز چون ماه و چون مشتری
بهر جا که پای بر اوج بلند / گشایی ز گنجینها قفل بند
جهان کن که چون سر براه آوری / باندازه خود سپاه آوری
بهر جا که مرکب دراری براه / کنی داور داوران را تباه
نیارد جهان آفتی بر سرت / گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
دگر سنگ که در رهگذرهای تو / کنی پایه از پیش و پهنای تو
بهر جا که رانش کند ران تو / بود نور و ظلمت بفرمان تو
کسی کو نباشد ز عهد تو دور / ازان روشنایی بود بخش نور
کسی کاورد با تو سر در خمار / بر و ظلمت خویش را بر گمار
بدان تا چو سایه بدان تیرگی / فرو میرد از خواری و خیرگی
دگر چون عنان سوی راه آوری / باندازه خود سپاه آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش / لغتهای بیگانه آرند پیش

بالهام یاری ده رهنمون / لغتهای هر قومی آری برون
زبان دان تویی در همه کشوری / نبوشد سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گویی برومی زبان / بداند نیوشنده بی ترجمان
پیرهان ازین معجز ایزدی / تو نیکی و یا بد مخالف بدی
چو شه دید کان گشت بیچاره بخت / ز فرمان بری بنده را چاره نیست
بذیرفت از اندازه آن پیام / که رستان خداوند و پاینده نام
وزان روز غافل نبود از بسیچ / جزان شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد / بعزم سفر توشهٔ راه کرد
برون زانکه نظم کردش سروش / خبرهای نصرت رساندش بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز / که فرخ بود هر دم چاره ساز
سکالش گریهای خاطر پسند / که از ره روان باز دارد گزند
بهر صفر اعظم که در بخردی / نشانی بد از مایهٔ ایزدی
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر / بمشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت / خبر دادش از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه زانش ببست / ز هر دانشی کامد از وی بدست
سوم درج را کرد سقراط بند / ز جوهری کان بود دلپسند
چو گشت این سه فرهنگ پرداخته / سخنهای بایکدگر ساخته
شه آن نامها را همه مهر کرد / به پیچید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز / بآن درجها دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پاره‌ای / طلب کرد آن شغل را چاره‌ای
چو عاجز شدی رایش از داوری / ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست او یکی روز بر تخت عاج / بتارک درآورده پیروزه تاج
چنین داد فرمان بفرخ وزیر / که پیش آورد کلک فرمان پذیر
برون شد وزیر از بر شهریار / ز شه گفته را گشت بندرنگار
نویسد یکی نامهٔ سودمند / بتایید فرهنگ و رای بلند
مسلسل به پندر زهای بزرگ / کزو سازگاری کند میش و گرگ
خرد بتدبیر شد رهنمون / بدان تا از آن گوهر آرد برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد / بکاغذ در از نی شکرریز کرد

چنین بود در نامهٔ رهنمای

خردنامهٔ ارسطاطالیس علیه الرحمه

ازان پس که بود آفرین خدای

که شاها بدانش دل آباد دار / ز بی دانشی دور شو زینهار
دری را که بندش نبود ناپدید / ز دانا توان باز جستن کلید
بهر دولتی کآوری در شمار / سجودی بکن پیش پروردگار
به پیروزی آسوده‌تن و دل مباش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را کارسازست بخت / بود ناخدای ترس را کار سخت
بهرجا که باشی تنومند باد / سپندی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین مثل مرد گوهرشناس / که گر جو پی از خویشتن بر تراش
زباد آن درختی نیابد گزند / که از خاک سر بر نیارد بلند
کمینه مبر هیچکس را ز جای / چو از جای بردی درآرش بپای
گرت هست با کس یکی کین کهن / تو در کین یکسر از بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبای او / نظر پیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه موی بود / که این روشن از تیره رویی بود
گر صدف گرچه همسایه شد با نهنگ / در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر / که بس فرق باشد ز خون تا بشیر
مزن در کس از بهر کس نیش را / ببای خود آویز هر میش را
چو آموزشش ایزدی بایدت / نباید که رسم بدی بایدت
بد آید بد از چرخ کبود / به نیکان همه نیک آید فرود
مکن جز بنیکی گراینده‌ای / که در تنگنایست پاینده‌ای
منه بر دل تنگنایان غبار / که بدنامی آرد سرانجام کار

مکن کار بدگوهر از ابلهی / که پروردن گرگت آرد گزند
میامیز در هیچ بدگوهری / همه کیمیایی بخاکستری
چو بدگوهری سر برارد ز مرد / کند گوهر سرخ را روی زرد
ز دون با خداوند فرهنگ و رای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود درم بیشش خواهی کم / مزن رای بر مردم بی درم
کشش جستن از مردم هوش / جواهر خری باشد از جو فروش
دو آیینه را چون بهم بر نهی / شود مرد و از عاریتها تهی
مشو با زبون افکنان کار دل / که مانی برانده چون خر بگل
جوان مردی شیر با آدمی / نه مردم زمی دان نه از مردمی
برانکس که با سخت رویی بود / درشتی به از نرم خویی بود
ز بی توشهٔ جو ز پیش آر دست / سرش بشکنی مغز پیش آردت
ستیزنده را چون بود بخت کار / بنرمی طلب کن ببختی بدار
سر خصم چون کرد از فتنه پر / بجز پای پاور به تیزی بر
چو افتی میان دو بدخواه خام / برافکن یکی شان لگام از لگام
کسی را که باشد ز دهقان و شاه / باندازه پایه نه پای کاه
بسوی توانا توانا فرست / بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره‌ساز / باندرز کردن نباشد نیاز
بجایی که آهن درآید بزنگ / بزر دادن آهن برآور ز سنگ
خزینه ز بهر زر افکندنست / زر از بهر دشمن پراکندنست
بجو پی توان پای روباه بست / بحلوا دهان طفل چیزی ز دست
چو مطرب بسور کسان شاد باش / ز بند خود از سروی آزاد باش
جهان را چو صبح سحر خاسته / بیارای تو گرد و آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ / بدست کسان خوبتر به چراغ
خزینه که با تست بر تست بار / چو دادی بدادن شوی رستگار
ز ران آتشی نیست کافکندنست / شراریست کز خود پراکندنست
مگو گر زر و صاحب زر که به / گره نیز از بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست / که از ما که بهتر بجایی که هست
بگفت آتش ار خواهی آموختن / ترا گشت باید مرا سوختن
فراخ آستین شو گزین سبز شاخ / فتد میوه در آستین فراخ
ز سری مباش انجمن شادکام / که از میضه زهری در افتد بجام
بگنجینهٔ مفلسی راه برد / پیغتد و از شادمانی بمرد
مده تشنهٔ گرم را آب سرد / که باید نشاید بیکبار خورد
بهر منزلی کآوری تاختن / نشاید در آن خوابگه ساختن
مخور آب نا آزموده نخست / بدیگر دمانی کن آن بار جست
زان میوه کان غریب آیدت / گزو تا توانی نصیب آیدت
بوقت خورش هم که باشد طبیب / بپرهیز از خوردهای غریب
بران ره که نارفته باشد کسی / مرو گرچه همراه داری بسی
رهی گر بود دور بی ترس و باک / به از راه نزدیک اندیشناک
گران باری مال چندین مجوی / که افتد بلشکر در آن گفت و گوی
ز هر غارت مال کاری بدست / بدرویش ده ده یکی هر چه هست
نهانی بخواهمند کان چیز ده / که خشنودی ایزد از چیز به
دهش کز نظرها نهانی بود / حصار دز آسمانی بود
سپه را باندازه پایگاه / مده بیشتر مالی از خرج گاه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بددلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست / نه بگذارشان از خورش تنگدست
چنان زی که هنگام سختی و ناز / بود لشکر از جز تو بی نیاز
بزودی دو نوبت مدارای جان / سران سپه را یکایک کوان
مخور باده در صبح بیگانه بوم / تن آسا مشو تا نباشی بروم
بروشن ترین کس ودیعت سپار / که از آب روشن نیاید غبار
چو روشن ترا است آفتاب از گرو / امانت بده داد دریا و کوه

اگر مقبلی مقبلان را شناس	که اقبال را دارد اقبال پاس
مده مدبران سوی خویش راه	که انگور از انگور گردد سیاه
وفا خصلتها در آور درست	بگردد از سرشتی که بود از نخست
چو مردم بگرداند آیین و حال	بگردد بر و سکهٔ ملک و مال
پیاده که او راستایی شود	نگونسار گردد چو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی	ببینم که با او بکوشی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند	ستیزه مبر تا نیابی گزند
بنه دل بهر چه آورد روزگار	بگردان سر از بند آموزگار
اگر یاری از دولت آید پدید	سر از یار دولت نباید کشید
چو هنگام ما ز تو آید فراز	کشد دولت آن روز پر از تو باز
صدف جمله تن زان شدست استخوان	که مغز جو در دارد اندر میان
ازان سخت شد کان گوهر چو سنگ	که ناید بکف جز بسختی بچنگ
بسختی در اختر مشو بدگمان	که فرخ تر آید زمان تا زمان
ز پیروزه گون گنبد اندر مدار	چو فیروز باشد سرانجام کار
مشو ناامید ار شود کار سخت	دل خود قوی کن بفیروزی بخت
در اندازه سنگی ببالا دلیر	دگرگون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی	که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود	ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید	ستم ناید از شاه عادل پدید
نکو رای چون رای بد کند	چنان دان که بد در حق خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد	بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی	گر گرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال	بخاصیت خود بیابد خصال
ربیعی ربیعی نماید سرشت	تموز از تموز آورد سرنوشت
چه هر چه او بگردد ز ترتیب کار	بگردد بر و گردش روزگار
بجای تو گر بد کند ناکسی	تو نیز ار کنی نیکیی با کسی
سما زاهم این را فراموش کن	زبان از بد خلق خاموش کن
فره در نخستین چو الماس دار	به بیداری آفاق را پاس دار
چنین زد مثل کاروان بزرگ	که با این همه شبان هست بسیار گرگ
چو یابی توانایی در سرشت	مزن خنده کانجا بود خنده زشت
دگر ناتوانی در آید بکار	مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خندهٔ خرمی در مبند	غمین باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که حربی فراز آیدت	بجرب آزمایان نیاز آیدت
هزیمت بذیرد که حربگاه	نیاید که باشد دران حربگاه
گریزنده چون ره بدست آورد	بکوشند کان در شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو	ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند	عنان عزیمت بر آور بلند
بهرچه آری از ننگ وا زبد بجای	بدان خویشتن بین و ننگ از خدای
چو این نامهٔ نامور شد تمام	بشه داد و شه گشت ازان شادکام

خردنامه افلاطون

دگر روز کز غرفهٔ آفتاب	دمیدند کافور بر مشک ناب
فرستاده شه را بروشن ضمیر	فلاطون بنه خامه را بر حریر
نگارد یکی نامهٔ دلنواز	که خوانند کان را بود کارساز
بفرمان شه پیر دریا شکوه	جواهر برون ریخت از کان کوه
ز گوهر فشان کلک گوهر برش	نبشته چنین بود بر دفترش
که بادا فزون ز آسمان و زمین	ز ما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار	بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برترست	جهان کان گوهر شد او گوهرست
چو گوهر نهادست و گوهر نژاد	خطرناکی گوهر آرد بیاد
نمود دار اگر ننگ اگر بد کند	باندازهٔ جوهر خود کند

کمین دزدان شد این مرحله	نشاید درو رخت کردن یله
درین باسکه هر که بیدار هست	جهانبانی او را سزاوار هست
جهان گیر چون سر برارد ز میغ	ببندد پر کیسه و جهان با تیغ
همان تیغ مردان که خون ریز شد	بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاه منتهی	ز دانا که نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب	نباید که بی دانشش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را همنفس	که در وی نشان ازان دست بس
یک آفت ز طباخهٔ چرب دست	که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود	کز آرزو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را نباشد بهی	یکی زان کند پر دیگر تهی
نه بسیار کن تو نه بسیار خوار	کزین سستی آید وزان ناگوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد	بساطی فریبنده شد در نورد
جهان آن دهانیت معشوق نام	ازان کام بی جان برآید بکام
نه گوییم که دنیا نه از بهر ماست	نه هم بهری او نه هم بهر ماست
نباشیم ازین گونه دنیا پرست	که آریم خوانی بخوبی بدست
بهاری که برداشت از خون کنند	فرو داشتی بی جگر چون کنند
ازان جاه ترکیب آراسته	ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچم ازان پیشتر	که ایشان زما هم به پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود	سرانجام گوهر بگوهر شود
خری آنکش بود خنکش دوید	کری بنده کش خورد و خوش می دوید
جهان خار در پشت و ما خار پشت	بهم لایقست این درشت آن درشت
دو بیوه بهم گفت و گو ساختند	سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت از زشتی روی تو	نگردد کسی در جهان شوی تو
دیگر گفت نیکو سخن راندهٔ	تو در خانه از نیکویی ماندهٔ
چه چینیم چندین برین آستان	که با مرگ شد خوابتم داستان
کسی کو نداند که در تب خواب	دگر ره به بیداری آرد شتاب
زخفتن چو مردن بود در هراس	که ماند بهم خواب مرگ از قیاس
درین هم جز این خواب خرگوش نیست	که خسبندهٔ مرگ را هوش نیست
چه بودی گزین خواب برگ فرب	شکیبا شدی دیده تا نیک شب
بگر دیدی احوال نادیده را	بسندیده و نابسندیده را
ازین بیهده داوری ساختن	زمانی برآسودی از تاختن
چرا از پی اشکم وار نان	گراینده باید بهر سو عنان
شتاب آوریدن بدریا و دشت	چرا چون بپایانی بود بازگشت
شتابندگان که صاحب دلند	طلب کار آسایش منزلند
همه رهروان پیش بینندگان	کنند آفرین بر پرستندگان
گرانند گیتی همه زیر پای	هم آخر باسایش آرند رای
سلامت در اقلیم آسودگیست	ازین بگذری جمله بیهودگیست
چه باید درین آتش سخت جوش	بصید کباب شدن سخت کوش
سرانجام هر بار کوشیدنی	بجز خوردنی خفت و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی	حسابی دگر هست نا کردنی
بدریا در آنکس که جان میکند	همانکس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش دیگر نکرد	باندازهٔ خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هزار آدمی	نهد از در جان و زر در زمی
زر اکنون که از خاک برزر کند	خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی را که در جهان	خورد توشهٔ راه با همرهان
زکیسه بخربی بود بنده را	دهد فربهی لاغری چند را
بیکجو که خربنده شد ننگ خام	بدان خشکش حرب کردند نام
رهی دور و برگی در راه نه	ز پایان منزل کس آگاه نه
نباید غنودن چنان بیخبر	که ناگاه سیلی در آید بسر
نبودن چنان نیز خواب و خورد	که هم ناتوان گردد و روی زرد

کجا عزم راه آورد راجوی / برآید چو آشفتگان سو بسو
نگهبان برانگیزد آن ماه را / گنه بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار / چو بر خفتگان ره زنند دزدکار
برون پیش بیند ز فرهنگ و هوش / ندارد بگفتار بیگانه گوش
چو لشکرکشی باشدش ره‌شناس / ز دشواری او را نباشد هراس
گذر گر بهامون کند گر بکوه / پراکندگی ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران و برف / بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را گیر مرد / بدست آرد و سیر دارد بخورد
وزیشان نهانی کسی باز جست / که بی آب و تخم از زمین بر نرست
باسانی آن کار گردد تمام / ز سختی نباید کشیدن لگام
چو آید ز لشکر سلامت پدید / سر چند کس را بباید برید
نشاید در آن داوری پی فشرد / که دعوی نشاید در و پیش برد
چو بر رشته کاری فتد گره / شکیبایی از کار بیهوده به
همه کارها از فروبستگی / گشاید ولیکن بآهستگی
فرو بستن کار در ره بود / گشایش در آن نیز ناگه بود
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش / سخندانی شاه ازین بیش بیش
بهر جا که راند به نیک اختری / خرد خود کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز / بود زادم و آدمی بی‌نیاز
دلی را که آرد فرشته درود / باندیشهٔ کس نیاید فرود
اگر من بفرمان شاه جهان / مثالی نبشتم چو کارآگهان
نیاورد دم الا پرستش بجای / که اقبال شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس / خدا و خرد رهبر شاه بس
خرد باد در جنگ بدیار او / خدا باد همسازندهٔ کار او
خردمند چون نامه را کرد باز / بشاه جهاندار بودش نیاز
دل شه ز بند غم آزاد گشت / وزان نامهٔ نامور شاد گشت

خردنامهٔ سقراط

سوم روز کین طاق بازیچه رنگ / برآورد بازیچهٔ روم و زنگ
بسقراط فرمود دانای روم / که مهری بخاتم در آور بموم
نویسد خردنامهٔ ارجمند / ز هر نوع دانش ز هر گونه بند
خردمند روی از بزرگش نتافت / بغواصی در بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم‌سای / سواد سخن را بفرهنگ و رای
که فرهنگ سر نقش را نقش‌بند / بنام خدا سربرآرد بلند
جهان‌آفرین ایزد کارساز / که دارد بدو رای شاهی نیاز
بس از نام یزدان گیتی‌پناه / طراز سخن بست بر نام شاه
که شاها درین چاه نمناک پوش / مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
ترا گر کسی کو مه آمیختند / نه از بهر بازی بر انگیختند
پلنگست در ره نهان گفتمت / دلیری مکن نام و نان گفتمت
بهر جا که باشی ز بیکار دور / مباش از رفیقی سزاوار دور
چو در بزم شادی نشست آوری / به از نار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ تمکین نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست دمی با عوام / میفکن نظر بر حریفان خام
نباید گران لهو گستاخ کن / رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خوی تنها خوری / که تلخست هرچ اینها خوری
بهر کس بده بهره چون آب جوی / که تا پیش تیرت شود دم بسوی
چو از خانه بیرون فرستی نکوی / درو درگهت را کند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود ناشگفت / عقوبت بود بوی او در نهفت
سر زلف را چون برآری بگوش / کند خاک را باد عنبرفروش
حریصی مکن کین سزای تو نیست / وزو جز یکی نان برای تو نیست
بیک قرص قانع شو از خاک و آب / نه بهتر آخر تو از آفتاب
خداوند دی از خورش تافتن / که در کاوخر باشد آن یافتن

کسی کو شکم بنده شد چون ستور / ستوری برون آید از ناف گور
چو آید قیامت ترا زو بدست / ز کاوی بجز باشدش بر شکست
ز کم‌خوارگی کم شود رنج مرد / نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیارخوار / در آروغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خوی گیر / که بد دل بود گاو بسیار شیر
خر کاهلان را که دم می‌کشند / از آنست کاپی بجم می‌کشند
بقطره ستان آب دریا چو میغ / بهنگام دادن بده بی دریغ
چنان خور تر و خشک آن خوردگاه / که اندازهٔ طبع داری نگاه
ببخش و بخور تا زمان اندکی / که بر جای خویشت ازین هر یکی
چو وادی خوردی مانی بجای / جهان را تویی بهترین کدخدای
ز طعم خورش خوشگوارش مبین / حلاوت مبین سازگاریش بین
چو با مرگ سازی شو شیرخوار / که با شیر سگ که بود ناگوار
مده تن باسانی و لهو و ناز / سزا بین و آیین رفتن بساز
بکار اندر این چیز مردگیست / که پایان بی‌کاری افسردگیست
بدست کسان کار کوهر مکن / اگر زنده‌ای دست و پایی بزن
ترا دست و پا آن پرستش کنند / که تا نگذری از تو درنگذرند
پرستندگان گر نداری هزار / پرستش گرا ز امیکس ز کار
چو تو خدمت پا و نیروی دست / حوالت کنی سوی پایین پرست
چو با این پرستت نماند بجای / به آنکه نمانی تو در دست و پای
چو پای پرستندهٔ نغزگوی / ازو بیش از مهربانی مجوی
پرستار بدمهر شیرین‌زبان / به از بدخوی کو بود مهربان
بگفتار خوشش مهر شاید نمود / زبان ناخوشش مهربانی چه سود
سخن تا توانی بآزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم‌جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست
اگر تیز شد تیغ بر من مگیر / ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
بتیغ چنین تیز و بازوی شاه / قوی دم هر جا که راند سپاه
چو پرداختی زین درج خامه را / بدرفت شاه این خردنامه را
سحرگه که سر برگرفتم ز خواب / برافروختم چشمه چون آفتاب

سفر کردن سکندر در جهان نوبت دوم بدعوی پیغمبری

سر این سخن بر کشیدم ببند / پراکندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامهٔ خسروی / کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم / درو در ناسفته نگذاشتم
بهر کلکم از گوهر انداختن / فلک انجم خواست پرداختن
درآمد خرامان سمن‌سینه‌ای / بمن داد تیغی در آیینه‌ای
گر آشفتهٔ خویش چندین مباش / ببین خویشتن خویشتن‌بین مباش
نظر چون بر آیینه انداختم / درو صورت خویش بشناختم
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ / که چون پرنیان بود در پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را / ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود / گل سرخ را زردی آورده بود
از آن سستی رفته رفتم ز جای / فرو ماندم اندر سخن سست‌رای
نه پایی که خود را سبکرو کنم / نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بی‌رنگ خویش / نوایی گرفتم بر آهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیزگام / که نگذارد این نقش را ناتمام
از آن پیش کاید شبیخون خاک / به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید در وی نشست آورم
برومندهٔ دور گردنده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامهٔ حکم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو شست دیوان گنج / که نامش برآمد بدیوان رنج
بفرمود تا عبرهٔ روم و روس / ببستند بر نام اسکندروس

ازان پس کز بخت خود خیره برد   بدو داد و او را بمادر سپرد
پدر نیز بگشاد مهر از زبان   چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک بدین داد و دین   جهان کن که گویند بادا چنین
بدو دار پاینده‌گان خدای   چو مادر شده مهر مادر نمای
ببروردن داد و دین زینهار   نگه دار فرمان پروردگار
بفرمان دین کوش کار تهی   که فرمان بری به که فرمان دهی
سخن را که گوینده بد گو بود   نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به بود فرموشی   پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی که زو سرمساری رسد   بصاحب عمل رنج و خواری رسد
ز هر چه ان نیاپی شکیبنده باش   بامید خود را فریبنده باش
امید خورش بهتر از خورش   بوعده بود زیره را پرورش
چو زیره بآب دمن می شکیب   بآب دمن زیره را می فریب
گل کز نم ابر خوابش برد   چو باران بسیل آید آبش برد
ستمکار کار آمکن یاوری   که پرسند روزی از این داوری
بخون ریختن کمتر آور بسیچ   در اندیشه گنده بای پیچ
چه خواهی ز چندین سر انداختن   باین گوی تا کی گرو باختن
بسا آب دیده که در میغ بست   بسا خون که در گردن تیغ بست
نترسی که شمشیر گردن زنست   بگردد بخون کسی گردنت
گراوه جهان زان که یکدو میل   بینداز تا ناقه در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی   بگردن چه سرها در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب   چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست نایه که در سبز باغ   گلی چند را سر در آری بباغ
منه دل برین سبزه خشک شموس   که هست اژدهای برخ چون عروس
دلی دارد از مهربانی تهی   چه دل کز نیش نیست آگهی
چو خاک از سکونت کمر بسته باش   شتابان ملک شد تو آهسته باش
جهان کن روان ار اندیشه را   که ره سنگ لاخست این بیشه را
بکاری که غم را دهی بستگی   شتابندگی کن نه آهستگی
چو خواهی که بارای جنگ آوری   به از در میانه درنگ آوری
بجز خونی و دزد و آلوده دست   ببخشای بر هر کجا هی که هست
ز دونان نگه دار پرخاش را   دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه با رعیت بد آور شود   رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست   که الماس از آن زیر گیرد شکست
گلیم کسا زابر بر بزیر   گلیم خود از پشم خود جو شتر
کهن حله شد کرم بادامه را   که ابریشم از جان کند جامه را
ز پوشنده‌گان راز پوشیده دار   وزیشان سخن نانیوشیده دار
میاور بافسوس عمری بسر   که افسوس باشد بافسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی   بگویم که زین به نگوید کسی
ترا کایت از آسمانی بود   ازین بیش گفتن زیانی بود
ضرورت مرا رفتنی شد براه   سپردم تو ستل دیهیم و گاه
گرفتم رهی دور فرسنگ بیش   ندانم که آیم بر اورنگ خویش
گرایم جهان کن که از چشم بد   نه خیره باشی نه من چشم زد
وگر زآمدن حال بیرون بود   بهش باش تا عاقبت چون بود
جهان کن که فردا در آن داوری   نگیرد زبانت ز عذر آوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت   رها کرد بر مادران تاج و تخت
چو آئینه بیند پوشیده راز   بدارنده بخت گویند باز
بفرمود تا لشکر روم و شام   برو عرضه کردند خود را تمام
ازان لشکران اختیار آمدش   پسندیده ترصد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری   بهر دانگی مرکبی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر بار   بس پشت لشکر کشیده قطار
هزارش نخستین از و پراک   بگیتی بسی کوه را کرده خاک

هزار دگر بختی بارکش   همه بارشان خوردنیهای خوش
ز هر پیشه کاید جهان را بکار   گزین کرده صد صد همه پیشه‌کار
بدین سازمندی جهانگیر شاه   برافروخت رایت ز ماهی بماه
ز مقدونیه روی در راه کرد   باسکندریه گذرگاه کرد
سریر جهاندار آنجا نهاد   بروز کی چند بخت شاد
باپین کیخسرو تخت گیر   که برد از جهان تخت خود بر سریر
نخستین قدم سوی مغرب نهاد   بمصر آمد آنجا دو روز اوفتاد
وزانجا برون شد بعزم درست   بفرمان ایزد میان بست چست
چو لختی زمین طرف درنوشت   ز پهلوی وادی زمین درنوشت
ز مقدس تنی چند دریافته   ز بیداد داور ستم یافته
تظلم کنان سوی را آمدند   عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک   کنی خانه پاک را نیز پاک
بمقدس سان رایت خویش را   برافکن ز گیتی بد اندیش را
دران جای پاکان یک اهرمنست   که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آنخانه ارجمند   نه پسندد از وجز که از وکزند
طریق پرستش رها می کند   پرستنده کار جفا می کند
بخون ریختن سر برافراخته   بسی را بناحق سر انداخته
همه در هراسیم از دیوزاد   تویی دیوبند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاریی   وز ایشان بر ایشان ستمکاریی
ستم دیده را گشت فریادرس   بنزیاد باید ز فریادرس
چو از قدسیان آن حکایت شنید   عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان را که سرباز کرد   ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر ببیت المقدس آمد از مرز و بوم   بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
چو بیداد گر دشمن آگاه گشت   که آواز داد آمد از کوه و دشت
بکربت آمد به پیکار او   نبود آگه از بخت بیدار او
باول شبیخون که آورد شاه   بران ره زن دیو بربست راه
چو بیداد گر دید خون ریختش   بدروازه مقدس آویختش
منادی بر انگیخت تا در زمان   ز بیداد او برگشاید زبان
ز هر کو بدین خانه بیداد کرد   بدین گونه بخت بدش یاد کرد
چو زو بستد این خانه پاک را   بعنبر بر آمیخت آن خاک را
بر آسود از آن جای آسودگان   فرو شست از آن گرد آلودگان
جفای ستمکاره زان بازداشت   بطاعت گران جای طاعت گذاشت
ازان کار مقدس چو باساز گشت   سوی ملک مغرب عنان باز گشت
بافریقیه آورد از آنجا سپاه   وز افریقیه بر اندلس کرد راه
چو آمد که دعوی و داوری   بدانش نمایی و دین آوری
کس از دانش و دین او سر نتافت   رهی دید روشن بران ره شتافت
چو آموخت در هر کسی دین و داد   بهر بقعه طاعت گهی نو نهاد
برفتن دگر باره لشکر کشید   بعالم گشایی علم بر کشید
بتعجیل میراند بر کوه و رود   کجا سبزه دید آمد فرود
چو از ماندگی گشت پرداخته   دگر باره شد عزم ره ساخته
بمود از بیابان بدریا شتاب   برافکند کشتی بدریای آب
سه مه بر سر آب دریا نشست   نیاورد صیدی ز دریا بدست
ازان سو که خورشید می شد نهان   تکاپوی میکرد با همرهان
جزیره بسی دید بی آدمی   برون رفت و میشد زمین بر زمین
بس پیش باز آمدش جانور   همه از آدمی هم زجنس دگر
در و هیچ از ایشان نیاویختند   وز و کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت راه دراز   بشب زمین دید کامد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد   که خرطین اصفر بنگیخت گرد
بران ریگ بوم ار کسی تاختی   زمین زیرش آتش برانداختی
همانا که بر جای ترکیب و خاک   ز ترکیب گوگرد بودان مغاک

چو یک مه دران بادیه تاختند / ازان نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید / سکندر بدریای اعظم رسید
دران ژرف دریا شگفتی بماند / که یونانیش اوقیانوس خواند
محیط جهان موج هیبت نمود / ازان بیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان / دران ژرف دریا نبودی نهان
حجاب معانی دران راه را / بپوشید از دیدها ماه را
فلک رست آن روزنی زموج دور / بدریا در افکند از چشمه نور
بما در فرو رفتن آفتاب / اشارت بحکمت و دریای آب
همه چشمهٔ گرم کو راست جای / بدریا حوالت کند رهنمای
چو آبی بیکجا مهیا شود / شود حوضه او بدریا شود
مغیب بود تا بود در مغاک / معلق بود چون بود گرد خاک
دران بحر کو را محیطست نام / معلق بود آب دریای تام
چو خورشید پوشد جمال از جهان / دران ژرف دریا نبودی نهان

بوقت رحیل آفتاب بلند / ز برکاران بحر نوشد پرند
علم چون بزیر آرد از اوج او / توان دیدنش در پس موج او
چو لختی رود در سرآرد حجاب / که اندر نوردد زمین در حجاب
بدانش چنین می نماید قیاس / دگر ره بری هست بر رهشناس
جوان چشمهٔ گرم را دید شاه / بشد چشم او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسید کان چشمه چیست / بمیدون نگهبان آن چشمه کیست
چنین گفت دانا که آن آب گرم / بسی دیدها را که بر آب نرم
درین پرده بسیار جستند بار / نیاید بکف هیچ سررشته تار
من این قصه پرسیدم از چند پیر / جوابی نداد است کس دلپذیر
دهم شرح آن چشمهٔ نور پاک / یکی کردم کز یکی زیر خاک
که داند که بیرون ازین جلوگاه / کجا میکند جلوه خورشید و ماه
سکندر بران ساحل آرام جست / سوی آب دریا شد آرام جست
چو سیماب دید آبرا در سطر / گذر بسته بر قطره دندان ابر
در آب چنان کشتی آسان برفت / دگر رفت بی رهشناسان برفت
شه از رهشناسان بپرسید راز / بسنجیدن کار و ترتیب و ساز
که کشتی برین آب چون افکنم / بچگونه بنه زان برون افکنم
ندیدند کار آزمایان صواب / که شه کشتی انجا کشیدی بر آب
نمودند شه را که صد رهنمون / ازین آب کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب فام / نهنگ اژدمایت و خاصه نام
سیاه و ستمکاره و سهمناک / چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جانور / که بیننده چون بیندش یک نظر
دهم جان و دیگر بخندد زجای / که باشد براهی چنین رهنمای
بتزین همه آن کز اینجا نه دور / یکی قرصه بینی چو تابنده نور
بسی سنگ رنگی دران موجگاه / همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
فروزنده چون مشعل سیم و زر / منی و دو من کمتر و بیشتر
چو بینند در وی دیده آدمی / بخندد ز بس شادی و خرمی
وزان خرمی جان دهد در زمان / همان دیدن و دادن جان همان
ولی هرچه باشد ز مثقال کم / زخاصیت افتد ولی صد بهم
چو شد گفته این داستان شهریار / فرستاد و کرد آزمایش بکار
چنان بود کان پیر گوینده گفت / تنی ازان سنگ بر خاک خفت
بفرمود تا بر میونان بست / بان سنگ رنگین رسانند دست
همه دیدها باز بستند چست / کنند آنکه آن شغل را باز جست
وزین سنگ چندین که آید بدست / برندش بر آن میویان بست
همه زیر کرسها کرد بند / لفاذ بدو باز پیچید چند
کنند این میونان ازان سنگبار / نمایند خود را دران سنگسار
بفرمان بذیری نقیبان راه / بجا آوریدند فرمان شاه

شه و لشکر از بیم چندان هلاک / گذشتند چون باد ازان ژرف خاک
بفرمود شه تا ازان خاک زرد / شتربان صد اشتر گران بار کرد
جو آمد بجایی که بد آب گیر / بر و بوم آن جا عمارت پذیر
بفرمان او سنگها ریختند / وزان سنگ بنیادی انگیختند
همه همچنان کرده کرباس هیچ / گزیشان یکی بازگشاد پیچ
بترکیب آن سنگها بند بند / براوردی در حصاری بلند
براورده کاخی چو بادامه نغز / همه یک بدیگر براورده نغز
گلی کرد گیرنده زان زرد خاک / برون بنا را براندود پاک
درو را ببندد و در خالی گذاشت / که رازی دران پرده پوشیده داشت
شنیده چنینست آموزگار / که چون مدتی شد درین روزگار
فرو ریخت کرباس زان روی سنگ / بدید آمد آن کوه هفت رنگ
برون بنا ماند برجای خویش / گزاندودنش گل خم داشت پیش
درون ماندگان خرقه انداختند / بران خرقه بسیار جان باختند
مران راه رو کامد آنجا فراز / بدیدار ان خصلت آمد نیاز
طلب کرد برباره چون ره ندید / کمندی برانداخت بالا دوید
چو بر باره شد سنگها دید زود / چو آمد رها جان ازو در ربود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد / شنید این سخن را باور نکرد
ز سنگی که در کینش خون بود / چو کوهی بهم بر نهی چون بود
فرستاد و این قصه را باز جست / بر و قصه شد زآزمایش درست
چو شاه آدنا کرد ازان ره شتافت / ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو بگذشت دیگر بران هفت ماه / ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
ازان ره که دریای نیل آمدش / گذر سوی دریای نیل آمدش
بسرچشمهٔ نیل رغبت نمود / کران مایه را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رود بار / دو اسبه همی راند بر کوه و غار
بران دسته کان رود را بود میل / همی شد چو اندر سوی رود نیل
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت / بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دیدن ریگ خشک / بلندی کهی سبز با بوی مشک
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ / براورده چون سبز مینا برنگ
برو راه بربسته پوینده را / گذر کم شده راه جوینده را
کشیده عمود آن شتابنده رود / ازان کوه مینا وش آمد فرود
یکی پشته برراه او بود تند / که از رفتنش پا بپا بود کند
کسی کو بران پشتهٔ خاره جست / براندختی جان بچنگال دشت
زدی قهقهه چون برو تاختی / ازان سوی خود را در انداختی
برو گر یکی رفتی و گر هزار / چو مرغان پریدی بران مرغزار
فرستاده بر پشته شد چند کس / گرشان نیاید کسی باز پس
جبه هر کس که بردی بران پشته رخت / تو گفتی برو یافتی تاج و تخت
چنان چشم ازان خیل برتافتی / که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر جهان دیده کار آگهاند / درین چاره جویی بسی چاره راند
که نتوان برین کوه تنها شدن / دو همراه باید یکی شدن
شکوفت نمودن دران تاختن / بهر ده قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار / براندختن انچه باید بکار
بتدریج دیدن دران سوی کوه / پیکره ندیدن که آرد شکوه
بگردند ازین نوع سودی نداشت / دگر باره دانا نظر بر گماشت
چنین شد درین داوری رهنمای / که مرد هنرمند پاکیزه رای
نویسنده باشد جهان دیده مرد / همان خامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را / گزو دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن پشته گاه / بود دیو رهم پشت با او براه
بیاشود مرد فرزند زیر / بود بچه مرد زنجیر شیر
کزو بار نیامد خود این اصل و بن / نوزند خود باز گوید سخن
وگر تنگ دارد زبان بستگی / مثالی نویسد بآهستگی

فرو افکند سوی فرزند خویش / ببرد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آوریدند مردی شگرف / که مجموعه بود از آن جمله حرف
سوی کوه شد پیر با او جوان / چو بچه که با شیر باشد روان
دگر نیم روز آن جوان دلیر / ز بالین آن نشته آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ / بر شاه رفته از روی رنگ
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه / نوشته چنین بود کز گرد راه
بجان انجمن آمدم گرم پاس / بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گشتی از موی باریک رست / برو هر که آید ز خود دست شست
درین ره که جز سنگ موئی نداشت / فرود آمدن هیچ روی نداشت
چو بر رشته خاره سنگ آمدم / ز بس تنگی ره بتنگ آمدم
ازان سو که دیدم دلم باره شد / خرد زان خطرناکی آواره شد
وزین سوی پشته یکی باغ بود / طرفها طرف باغ در باغ بود
بران میوه و سبزه و آب و گل / برآورده آواز مرغان دهل
هوای تر و مرزی آراسته / چنانک آرزو از خدا خواسته
هوا از لطافت درو مشکبیز / زمین از طراوت درو چشمه خیز
بکس با بلاوس در آویخته / چنین رودی از مرد انگیخته
ازین سو همه زینت زندگی / وزان سو همه راز و گویندگی
بهشت این و زان سست دوزخ بهست / بدوزخ نیاید کسی از بهشت
دگر آن بیابان که ما آمدیم / ببین کز کجا تا کجا آمدیم
گرا دل دهد گز چنین جای نغز / نهد پای خود را بران پای لغز
من اینک یا شاه بدرود باش / شما شاد باشید و من نیز شاد
شه از راه پنهان چو آگاه گشت / سپه راند ازان کوه بر سوی دشت
نگفت آنچه برخواند بر هیچکس / که تا هر دلی نارد آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست / گذر که طلب کرد بر دست راست
دران ره ز رفتن نیاسود هیچ / نمی کرد جز راه رفتن بسیچ
ز راه بیابان برون شد برنج / چو ریگ بیابان برو گرد گنج
رهش ریگ دانه ز ریگ هش / تف راهش از دیگ نزدیک جوش
همه راه دشمن ز دام و دده / بهر گوشه لشکری صف زده
ولیکن چو کردندی آهنگ شاه / ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کس از ترکی ره نبردی برون / مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از رای او / شدی جای او کنده بر پای او
برون از میانجی و از ترجمه / بدانست یکیک زبان همه
سخنشان بر آهنگ را ساز داد / جواب سزاوارشان باز داد
بدین گونه میکرد ره را نورد / زمین و زمان جملگی زیر گرد
دران ره نبودش جز این هیچ کار / که چون باد بر روی زد لها غبار
دل آشنا را برافروختی / به بیگانگان دین درآموختی
چو زان دشت بگذشت چون دیوباد / قدم در دگر دیولاخی نهاد
بیابانی از آتشین جوش او / زبانی سخن گفته در گوش او
جز آن زر که باشد خدا آفرید / گز از زرشیها گیاهی ندید
جهانجوی ازان کان زر یافت / بخندید چون طفل زر یافت
چو لختی دران دشت پیمود راه / بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت / که شداد ازان یافت آن تاج و تخت
زمین از درختان زر دید زرد / درون رفت سالار گیتی نورد
یکایک درختانش از میوه پر / همه میوه بچیده لعل و در
ز هر سو در آویخته سیب و نار / همه بار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج سیمین و زرین ترنج / فریب آمده با نظرها بغنج
بهارش چو ارض زمین کیمیا / ز ریحانه و گل وز زمین سیمیا
بساطی کشیده دران صحن باغ / ز گوهر برافروخته چون چراغ
دو صد پشتی از زر بر انگیخته / ز هر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم بیگر شناس آمدی / اگر دیده بودی هراس آمدی

ز بلور تر حوضه ساخته / چو یخ پاره نیم بگداخته
درو ماهیان گرد از جزع ناب / نماینده تر زانکه ماهی در آب
دو خشتی برآورده قصری عظیم / یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو شه شد دران قصر فرخ سرشت / کمان برد کامد بقصر بهشت
چو بسیار برگشت پیرامنش / دریده شد آن گنج در دامنش
رواقی جداگانه دید از عقیق / ز مینا و تا سر بگوهر غریق
دران گنبدی روشن از زر ناب / درفشنده چون گنبد آفتاب
نهفتاد گردی بران زر خشک / بجز سونش عنبر و گرد مشک
درون رفت سالار فرهنگ و هوش / چو در گنبد آسمانها سروش
بپابانی از جزع تابنده بید / کز و بوی کافور تر می دمید
نهاده بران فرش مینا سرشت / یکی لوح یاقوت مینا نبشت
نبشته بران کای خداوند زور / که رانی سوی این ستوران ستور
درین دخمه خفته شداد عاد / که زو رنگ و نو گرفت این سواد
بیازرم کن سوی ما تاختن / مکن قصد بر قبح براند اختن
یکی سبز پوشی که پوشیده ام / بر سوای کس نکوشیده ام
که دار نامه سی ما در نهفت / که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته ام در این خوابگاه / برارند گنبد ز مشک سیاه
سرانجامش این گنبد تیز گشت / ز دیوار گنبد برارد بدشت
تنش را ز خاک سود موران کنند / سرش خاک سم ستوران کنند
بلی هر کس از بهر ایوان خویش / ستونی کند بر ستوران خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار / برد بادش از هر سوی چون غبار
که داند که شداد را پا و دست / بنعل ستورا که خواهد شکست
غبار پراکنده را در مغاک / رها کن که هم خاک به جای خاک
ازان تن که بادش پراکنده کرد / نشانی نه بینی جز این کوه زرد
تو نیز ای گشاینده قفل راز / بتر از چنین روز و با من بساز
مباش ایمن از ننگ آزاده / نه آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان زان تست / سر و تاج ما هم بفرمان تست
کشا دست پیش تو درهای گنج / سپاه ترا بس شد این پای رنج
بر گنج و کان بازی با تو مباد / ترا با د و با مات کاری مباد
سکندر بدان لوح ناریخته / چو لوحی شد از شاخی آویخته
ازان خط که چون قطره آب خواند / بسا قطره کز دیده آب راند
چو از چشم گوینده اشکبار / بران خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت وزان گنجدان رخت بست / بدان گنج و گوهر نیالود دست
ز باغی که درمیخ تیغ آمدش / یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان فرش زر ساخته / بعمری دراز است پرداخته
ازان گنجدان کان همه گنج داشت / نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود بران گنج بود / ز ره ده دهی سیم ده گنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد / بر و بوم خود را همی کرد یاد
چو یک نیمه راه بیابان برید / گروهی ددی آدمی سار دید
بیابانیانی سیه تر ز قیر / به پیغوله غارها جای گیر
بپرسیدشان کاندرین ساده دشت / چه دارید از افسانها سرگذشت
گذشت از تماکیت در دام و دد / که دارد درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند شه را جواب / که دور است ازین بادیه ابر و آب
درین دشت نخجیر بانی کنیم / بر سم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید باشد بهم / کنیم آلت جامه از موی و چرم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب / بود آب از ابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند / نزد آتش ما درین شهر بند
ز شبنم چو گردد هوا تیز تر / دم ما کند زان نسیم آبخور
درین گنج ما را جز این ساز نیست / وزین برتر انجام و آغاز نیست
همان نیز بی زد دیگر گروه / که دارند ماوا درین دشت و کوه

درین آتش دشت بن ناپدید
که برنده دروی نشاید پرید
بیابانیان وحشی بسی
که هرگز نگیرند خو با کسی

ببستند چندان پیکر زره راه
کزان بر نخیزد ز ما درد و آه
ازیشان بما تیک آید بدست
بترسیم ازیشان شود پای پست

کزان آب چون زندگانی کنید
بما بر چرا سرفشانی کنید
بمانید کاب از بنه زهر ماست
ز تری هوایست کز بهر ماست

نسازیم چون مار با هیچکس
خورشهای ما سوسمارست و بس
ز شغل شما چون نمایم سود
شما را پرستش چه باید نمود

وگرنه پرستیم شان در نهفت
چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندانک رفتند بالا و پست
درین بادیه کاب ناید بدست

به پایان این بادیه کس رسید
همان پیکری کز خلق دید
بپاسخ چنین داده اند این گروه
که بسیار گشتیم در دشت و کوه

و دیدیم چو آهویان سال و ماه
بیابان و وادی سپردیم راه
بیابانیان دگر دیده ایم
وزایشان خبر نیز پرسیده ایم

که بیرون ازین گنبد قیرگون
نشانی دگر میدهند رهنمون
نشان داده اند از بر خویش دور
بدانجا که خورشید را نیست نور

یکی شهر چون بیشه مشکبید
درو آدمی پیکرانی سپید
نکوروی و خوشخلق و زیبا خصال
ز پانصد یکی را فزونست سال

وگر نیز پانصد براید دگر
نه بینی ز پیری کسی را اثر
برون از وطن گاه او دیگران
بپاکس ندادست دیگر نشان

ازان نیز بیرون دران خاک پست
بسی کوه و صحرای نادیده هست
درو نیست جوینده را آب خورد
که گرماش گرمست و سرماش سرد

جو سر رستنی بر نیاید ز خاک
درو جانور چون بگردد هلاک
همینست رازی که با جسته ایم
ز دیگر ورق حکایت بشسته ایم

سکندر بدان خلق صاحب نیاز
ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش
برافراختشان دانش از دین خویش

وزیشان به بنجارهای درست
سوی ربع مسکون نشان باز جست
جو گشتند ازو وان ایران او
بشفقت نوازش پذیران او

چو زو کار خود ساز و رای یافتند
ره برد نشش زود بشتافتند
ازان خاک چون شان با دو بوم
نمودند راهش به آباد بوم

سکندر دران دشت بیگاه و گاه
دو اسبه همی رفت بی راه و راه
سرانجام کان ره ببیابان رسید
دگر باره شد عطف دریا پدید

هم از آب دریا بدریا کنار
ملاقش کهی دید چون چشم مار
فکندند ماهی بران چشمه رخت
برآسوده گشتند ازان رنج سخت

دگر باره کشتی بسی ساختند
ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یکماه بیش
بخشکی رساندند بنگاه خویش

چو از تاب انجم شب تب زده
بپیچید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی برآمد نسیم
دل رهروان رست از اندوه و بیم

گرفتند یکهفته آنجا قرار
که هم سایه بان بود و هم چشمه سار
بهم رسیدند ازان خستگی
ز تن رنج شان شد باهستگی

مغنی دلم دور گشت از شکیب
سماعی ده امشب مرا دلفریب
سماعی که چون دل بگوش آورد
ز بیهوشیم باز هوش آورد

رسیدن سکندر از حد مغرب و گفتن عجایبها که دیده بود

سخن سنج ازین درج گوهر نگار
ز درج این چنین کرد گوهر نثار

که چون شه ز مغرب برون راند رخت
بعرض جنوبی بر انداز تخت

هوای جهان دید سازنده تر
زمانه زمین را نوازنده تر
چو قاروره صبح تاریخ بوی
ز رنجی شد از آب و سبزه جوی

ازان کوچگه رخت پرداختند
سوی کوچگاهی دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه
که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه

رهی چند آراسته چون بهشت
سوادش پر از سبزه و آب و کشت
درو مردمانی همه سرسرشت
رها کرده فرمان یزدان ز دست

مگر شاه شان در پناه آورد
وزین گمرهی باز راه آورد
چو شب خون خورشید در جام کرد
در آن منزل آن شب شه آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال
زرانده و شد لاجوردی هلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت
ز فتراک او سر برآورد بخت

خرامنده میرفت بر پشت بور
بگورافکنی همچو بهرام گور
بدیدان سبزه و جوی و باغ
جهان در جهان همچو روشن چراغ

دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی صفت حله بردوخته
چو شه در ده سربستان رسید
دهی دید و ده سرها پدید

جدای نه و ده خدای بسی
ز در کسها ی زر ده کسی
خمی هر کس از گل برانگیخته
ز کنجد دران روغنی ریخته

جداگانه در روغن هر خمی
فکنده ز نامردمی مردمی
بس از سی چهل روز یا بیشتر
کشیدندی از سر کشته سر

سری دید از مغز و زپی تهی
فرو مانده برتن همه فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش
بدو باز جستندی احوال خویش

قصیلی دمیدی بران استخوان
شدندی بران کله فریاد خوان
که امشب چه نیک و بد آید پدید
همان روز فردا چه خواهد رسید

صدایی برون آمدی زو بهفت
صدایی که پاینده باشد بگفت
گرفتندی آن نقش را در خیال
چنین بود شان گردش سال و ماه

چو دانست فرمان ده چاره ساز
که تعلیم دیوست ازین گونه راز
بفرمود تا کله ها بشکنند
خم روغن از خانها بر کنند

بسی جهد انگیخت را بس درست
که تا دورشان کرد از آن رای سست
در آموختشان رسم دین پروری
حدیث خدایی و پیغمبری

بران قوم صاحب دلی برگماشت
که داند دلی چند را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته
روا رو شد از کار برخاسته

بفرخ رکابی و خرم دلی
برون راند ازان شاه یکمنزلی
ره انجام را زان زمین رام کرد
که انجم دران ره کم آرام کرد

رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ
همه راه پرخار و پر خاره سنگ
بدیدار شد تیغ کوه بلند
کزان برشدن بود جای گزند

بس و پس آن کوه را دید شاه
ضرورت بران کرد بایست راه
برون برد لشکر بران تیغ کوه
ز رنج آمدن تیغ داران ستوه

ز تیزی و سختی گران سنگ بود
سم چارپایان بان سنگ سود
چو شه دید کز سنگ پولادسای
خراشیده میشد سم چارپای

بفرمود تا از تن گاو و گور
بجرم اندر آرند سم ستور
نمدهای دیگر باسبهای بطر
ببندند بر پای نانان سنزبر

همان آن گذرها برو بند پاک
بسنگی که پوینده شد زو هلاک
بفرمود شه راه میرفتند
گریوه به پولادی کوفتند

ازانان که بودند فراش راه
تنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش
که سم ستوران ازینست ریش

بنعل ستوران درش یافتیم
بسختی ازان نعل پرداختیم
بسی کوفتیمش بپولاد سخت
نشد پاره پولاد شد لخت لخت

بران سنگ زد شاه شمشیر تیز
ببرید شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساختندش خراش
با زر بر خاست ازوی تراش

چو شه دید کان زر ز الماس گرد
ببرندگی نامش الماس کرد
همی گفت با هر کس از هم دری
که هست این گرانمایه بر جوهری

بدانش بروش سفالی کند
ره خود ز الماس خالی کند
نمونش بهر جنگجوی سپرد
که تا راه داند بدان سنگ برد

جو افتاد در لشکر این گفت و گوی
میان بست هر یک بدین جست و جوی
بسی ها ز جستند بالا و پست
گرانمایه جوهر کم آمد بدست

کمر بر کمر بسته برگرد کوه — یکی وادی بود در پا شکوه
فراوان دران وادی الماس بود — که روشن تر از آب در طاس بود

چو دریا که گوهر در آرد بغار — ز دریای ماهی که دریای قار
ز ماران درو صد هزاران بجوش — که دیدی بدست ماران جوهر فروش

گریزان شده راه ماران ز رنج — که بی مار نتوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود — طریق شدن ناپدیدار بود

چو شه دید کان کان الماس خیز — گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس مار و هم از رنج راه — کسی سوی وادی نرفت از سپاه

نظر کرده هر سو چو نظاره‌ای — بدان تا بدست آورد چاره‌ای
عقاب سیه بر کمرهای سنگ — بسی دید هر یک شکاری بچنگ

چو انسان عقابان پرنده دید — عقابین اندیشه در ره کشید
بفرمود کاندر زمینی فراز — نه بینند کان فرصت دراز

گلو باز برند یکبارشان — کند آنکه از یکدگر بارشان
کجا کان الماس بینند زیر — بران کان فشانند یک یک دلیر

بفرمان بری زانک فرمان اوست — ازان گوسفندان کشیدند پوست
کجا کان الماس بر تاختند — ازان گوشت لختی بر انداختند

چو الماس دوسنده شد در کباب — بجنبش درآمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک مرد و برداشتند — دران غار جز مار نگذاشتند

ببردند و خوردند بالای کوه — بس هر عقابی دوان ده گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود — بر شاه برد آنک آزاده بود

شه آن سنگها را بهم گرد کرد — بدش آنچنان گوشش زرد
وزانجا سوی گشتی آورد میل — فرود آمد از کوه چون تند سیل

دران تو به تعجیل می ساختند — رهی پی قلاوز می تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیخته — بجای خوی از سینه خون ریخته

چو رفتند یکماه ازان راه پیش — سم بادپایان شد از پویه ریش
هم آخر بنیروی بخت بلند — سپاه از کله رست و شاه از گزند

برون برد شه رخت ازان سنگلاخ — عمارت کهن دید و جای فراخ
دران زرع که گشت زاری شگرف — نوازش کرده ز باران و برف

ز سبزی و تری و تابندگی — بدان جان و دل را شتابندگی
بتاراج آن سبزه پی کرده کم — بسیج ستوران بیگانه سم

جوانی دران کشته چون پیل مست — برهنه سر و پای بیلی بدست
ز خوبی و چالاکی گوهرش — سزاوار تاج کیانی سرش

فروزنده پیشش چو زرین کلید — نشان برومندی از وی پدید
گهی بیل برداشت که می نهاد — گهی بند می بست و گه می گشاد

جهاندار خواندش بآزرم گفت — که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز — ز نغز آن نیاید مگر کار نغز

نه کار تو شد بیل برداشتن — بویرانه دانه کاشتن
بدین فرخی گوهر تابناک — نه فرخ بود هم ترازوی خاک

بیا تا ترا پادشاهی دهم — ز بیکار خاک رهایی دهم
بپاسخ گیا ورز آهسته رای — چو آورده بود شرط خدمت بجای

چنین گفت که ای رایض روزگار — همه دوستان را تو آموزگار
چنان ده بهر پیشه و هر پیشه‌ای — که در خلقتش ناید اندیشه‌ای

بجز دانه کاری مرا کار نیست — بمن پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را جای ناید درشت — چو بر می بیند شود گوژپشت

تنم در درشتی گرفتست چرم — هلاک درشتان بود جای نرم
تنی سخت کو نازنینی کند — چو ضمعی بود کابگینی کند

خوش آمد جهانجوی را پاسخش — ثنا گفت بر گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار — گزینان تر آگهیت پروردگار

که شد پاسدار تو در خفت و خیز — بنامت کجی کرد مار از ستیز
گرامی پرستی گرا بنده — نظر بر گدا مین ره افگنده

جوانمرد گفت ای یکیتی خدای — به پیغمبری خلق را رهنمای
بدانکس دل خویش بستم که تو — همان قبله را می پرستم که تو

بدارنده آسمان کبود — نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین — نهم چند ره روی خود بر زمین

بدان چشم و ابروی آراسته — گزینیان بمن داد ناخاسته
بدیگر گرهها که با من نمود — که از هر یکیم هشتصد گونه بود

سپاسش برم واجب آمد سپاس — بر آنکس کزو باشد ایزد شناس
کنون کامدی آن خبر شد عیان — بجز منکری چون نه بندم میان

بگوییم جهان چون تویی را ندید — جهان آفرین چون تویی نافرید
جهان را تویی مایه خرمی — نه سد تو دارد جهان محکمی

سکندر بران پاک سیرت جوان — که بودش سوی پایه خسروان
ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد — نهان نام یزدان برو کرد یاد

برآراستش خلعت خسروی — بدین خدا گشت پشتش قوی
دران مرز و آن مرغزار فراخ — که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ

ثنا زو زرای آسوده شد با سپاه — سبکتر شد از خستگیهای راه
چو سالار این سنت خرد کوس — برآورد بانگ از گلوی خروس

دگرباره شه رفتن آغاز کرد — دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند — بمنزل دگر منزل را رساند

فروزنده مردی چو روشن بهشت — زمینها از و جمله پی کار و کشت
درخت گل و سبزه آب روان — عمارت گهی در خور خسروان

خرابش خلل نی که ناکشته بود — زمینی نه پی درآغشته بود
بپرسید کین مرز را نام چیست — سرو سرور این بر و بوم کیست

یکی از مقیمان آن زرعگاه — چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این دلگشاینده مرز — جوانی بسی دارد از بهر ورز

درو هرچه کاری بهنگام خویش — یکی زان هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد باید گزند — نگردد کس از دخل او بهره‌مند

اگر داد بودی و داور بسی — ده آباد بودی و در ده کسی
بانصاف تو داد این خاک بر — تباهی پذیرد ز بیداد گر

چو از دخل او کرد انصاف کم — بسوزد ز گرمی بپوسد ز نم
بیک جو که در مالش آرید میل — جو و گندمش ابر دارد آب سیل

سبک منجنیقیت بازوی او — که گردد سبک چو ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان آب و خاک — ز بیداد بیداد گر شد خراب

درو سدی از عدل بنیاد کرد — همان نام او اسکندر آباد کرد
آبادیش داد منشور خویش — که هر کس ز ماحصل خود خور خویش

ده هرکسی مال خود را زکات — بتاراج شان کس نیارد برات
مغنی مدار از غنا دست باز — که این کار پی ساز آید بساز

کسی را که این ساز یاری کند — طرب با دلش سازکاری کند

رسیدن سکندر از حد جنوب بحد شرق

خوشا نزهت باغ در نوبهار — جوان گشته هم روز و هم روزگار

بنفشه طلایه کنان کرد باغ — همان نرگس آورده برکف چراغ
ز خون مغز مرغان بگوش آمده — دل از جوش خون در خروش آمده

شکم کرده بر زیر شمشاد سرو — خروشان صراحی ز خون تذرو
برقص آمده آهوان گیره — ز دشت آمده آواز آهو بره

بساط گل افکنده بر طرف جوی — براتش گری بلبلان نغزگوی
نسیم گل و ناله فاخته — چو یاران محرم بهم ساخته

چو خوشتر بدین فصل آواز رود — دران آب گل کز گل آمد فرود
سراینده ترک با چشم تنگ — فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ

بسی ساز ابریشم از تار او — دریده بر ابریشم ساز او
سخنهای برپخته بانگ و نماز — تو گویی روا گوید از چنگ باز

ازو بوسه وز تو غزلهای تر / یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی نهاد آمدست / که هندوستانش بیاد آمدست
چو کوه از ریاحین لعل کرد گرد / بر آمیخت سنگرف با لاجورد
گیا خواره را گل ز گردن گذشت / نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک / بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری نرگس تابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم / ز ویرانی آمد بآباد بوم
دگر باره بر عزم هندوستان / گذر کرد چون باد بر بوستان
وزانجا بمشرق علم بر فراخت / یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
ازان راه چون دوزخ تافته / که دولت ماهی وش یافته
درآمد بان شهر مینو سرشت / که ترکانش خوانند لشکر بهشت
بهاری درو دیده چون نوبهار / پرستشگهی هم قندهار
عروسان بت روی رومی بسی / پرستنده بت شده هر کسی
دران خانه از زر بتی ساخته / بران خانه گنجی بر انداخته
سر و تاج ان پیکر دلربای / بر آورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته / چو زر دو شمعی بر افروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ / ز بس شب چراغی لب چون چراغ
بزرموده تا بر آرند گرد / ز تمثال آن پیکر سالخورد
سخن گو یکی گفت از کنج کاخ / سوی شاه شد کرد ابرو فراخ
بگیسو غبار از ره شاه رفت / بسی آفرین کرد با شاه گفت
که شاه جهان آور داد گر / که از خاور آراست تا باختر
بزر و بگوهر ندارد نیاز / که گیتی فروزست و گردن فراز
دیگر کیست از کهنه راستان / فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن / فرو گویم این داستان کهن
جهاندار فرمود کان دلنواز / گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال / گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا گفت و گفت ای فروزنده کاخ / که زرین درخت و پیروزه شاخ
ازان پیش کاین بتخانه داشت / یکی گنبد نم ویرانه داشت
دو مرغ آمد از بیابان نخست / گرفته دو گوهر بمنقار جفت
نشستند بر گنبد این سرای / ز پیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت / که چون شاید این مرغکان را گرفت
برین چون بر آمد زمانی دراز / فکندند گوهر بریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند / بران گوهر اندیشه بگماشتند
بدید آمد اندر میان داوری / خرد کردشان عاقبت یاوری
بران رفت میثاق آن انجمن / که از بهر بتخانه خویشتن
بتی ساختند ان همه زر درو / بجای دو چشمانش گوهر درو
دری کان ره آورد مرغ هواست / گرش آسمان بر نگردد رواست
ز خورشید کرده همه دیده نور / ز ما کی کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران بدان خرمند / درو روشنان باد گستر مند
مکن بیوه جند را گرم داغ / شب بیوه کاران مکن بی چراغ
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد / بت بی زبان باز شه آزاد کرد
چو دیدار پری رخ که دارای دهر / بران قهرمانان نیاورد قهر
یکی گنج پوشیده دادش نشان / کزو خیره شد چشم گوهر کشان
شه آن گنج آکنده را بر گشاد / نگه داشت برخی و برخی بداد
دگر ره زمینوی روحانیان / در آورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ / گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه کادمی زاده دید / بایشان سخن در ایشان شنید
ز یزدان پرستی خبر دادشان / ز دین توتیای نظر دادشان
ز پرکار مشرق زمین بر زمین / دگر ره بر آمد ببرکار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او / برآراست منزل سزاوار او

بدرگاه شاه آمد آراسته / جهان بر شه از گنج و ز خواسته
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد / تهش حشمتی پیش از اندازه کرد
چو زامش این خم لاجورد / کبودی بر آمد بدریای زرد
نشستند کشور خدایان بهم / سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
بس آنکه شه از روزگار دراز / همه عذرها تازه کردند باز
پذیرفت خاقان از و دین او / در آموخت آیات و آیین او
دگر روز چون مهر در مهد رست / قراخان هند و شد آتش پرست
سکندر بخاقان اشارت نمود / کزین مرحله کوچ سازیم زود
فرا گفت کر چند جایست گرم / بدریا نشستن مرا هست نرم
بدان تا چو آهنگ دریا کنم / درنگ و بدرا تماشا کنم
شگفتی که باشد بدریای ژرف / به پیشم نمودار های شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من / سرافروزی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس / که آیم سوی راه یاره شناس
بدان ختم شد مرد و راگفت و گوی / که قاصد کند راه را جست و جوی
بنیک اختری روزی از بامداد / که شب روز را تاج بر سر نهاد
چنان رای زد تا جدا از جهان / که پوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه بر گزید / کزو هر یکی شاه شهری مرید
نه نیز چندانکه خوار آمدش / بمقدار حاجت بکار آمدش
دگر مابقی را ز گنج و سپاه / یله کرد و بگذاشت زان کوه کاه
باندازه او نیز برداشت برگ / صلاحی که باید ز شمشیر و ترگ
سپه نیز با او تنی ده هزار / خردمند و مردانه و مرد کار
عزیمت سوی مشرق انگیختند / همه ره زر مغربی ریختند
بعرض جنوبی نمودند میل / شکار افکنان هر طرف خیل خیل
چهل روز ازین گونه رفتند راه / نبردند بهلو بآرامگاه
چو نزدیک آب کبود آمدند / بپایین دریا فرود آمدند
بران فرضه گاه انجمن ساختند / علمها با نجم برافراختند
حکایت جهان رفت از آن آب ژرف / که دریا کنارست آنجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه / همه شب بر آیند ازین فرضه گاه
برین ساحل آرام سازی کنند / غزلها سرایند و بازی کنند
کسی کو بگوش آورد سازشان / شود بیهش از لطف آوازشان
درین بحر چینی سرایند و بس / که در هیچ بحری نگفتست کس
همه شب بدینسان وزین گنج کوه / طرب می کند از گرامی گروه
چو بر نافه صبح بوی برند / بآب سیه سر فرو می برند
جهاندار فرمود تا یکدو میل / کند لشکر از طرف دریا رحیل
چو شب نافه مشک را بر گشاد / ستاره در گنج گوهر نهاد
ملک خواند ملاح را یک تنه / روان گشت بی لشکر و بی بنه
بران فرضه آن خیمه زد زود در / که گوهر بدریا بر آورد نور
دران لعبتان دید کز موج آب / علم بر کشیده چون آفتاب
پراکنده گیسو بر اندام خویش / زده مشک بر نقره خام خویش
سرایندهر یک دگرگون سرود / سرودی نوایی تر از صد درود
جوان لحن شیرین بگوش آمدش / جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بران لحن و آواز لختی گریست / دگر باره خندید کین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم / که آن خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست / دگر باره شد باز جای نخست
چو دریای چین پر فلک زد طراز / شد از صوت روی جهانی نیاز
باستاد کشتی چنین گفت شاه / که کشتی در افکن درین موج گاه
درین آب شوریده خواهم نشست / که رازی خدا را درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته ام / شدن دور از ان کم توانسته ام
اگر پری از عقل آموزگار / بکاری دو داند مرا روزگار
نگهبان کشتی بذیرند گشت / در آورد کشتی ز دریا بدست

نه کاردان گشت گیتی گرای
فرو ماند خاقان چینی بجای
نمودش که تا نایم اندر فراز
نباید که گردی ازین جای باز

ندانم درین راه کم بود کی
بپا کم دواند گر آسود کی
گرایم ترا خوند شوم حق گذار
وگرنه تو دانی و ترتیب کار

چو گفت این سخن دیده چون رود کرد
کسی را بنگذاشت و بدرود کرد
در افکند کشتی بدریای چین
که دیدیدست دریای کشتی شکن

ازان همرهان بکار آمده
بر آنچه بود اختیار آمده
نه چندان حکیمان عیسی نفس
بلیناس فرزانه بد دست و بس

سوی ژرفی آمد ز دریا کنار
بدریای مطلق در افکند بار
جهان در جهاز از پر آب شور
جهان می دواندش زمی دست زور

چو بجنبید کشتی روان شد بر آب
پدید آمد آن میل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود
بیار رو آمد و بازگشتش نبود

نواحی شناسان آب آزمای
هراسنده گشتند ازان ژرف جای
زره ناره جستند چون مار باز
سوی بازپس گشتن آمد نیاز

جزیره یکی گشت پیدا ز دور
در افتاده یکباره مانند نور
گرفتند لختی بانجا قرار
ز سیل محیطی همه ترس کار

زبیران کشتی یکی کاردان
چنین گفت با شاه بیداردان
که این مرحله منزلی مشکلست
بره ناخدا در بسین منزلست

دلیری مکن کاب این ژرف جای
بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی سخت ازانسو بریم
ازان سوی منزل دگر نگذریم

سکندر چو زین حالت آگاه گشت
کزان میل کهش توان گذشت
طلسمی بفرمود بر ساختند
اشارت کنان دست افراختند

گزین پیشتر خلق را راه نیست
ازان سوی دریا کس آگاه نیست
چو زینسان طلسمی مبین ریختند
ز رکن جزیره برانگیختند

هران کشتی کاردانجا شتاب
طلسمش نماید اشارت بآب
کزانجای برگذرد در راه کس
ره آدمی تا بانجاست و بس

بتعلیم او کاردانان راز
دگر باره زان راه برگشته باز
چو خسرو طلسمی بدان گونه ساخت
دران تعبیه راز یزدان شناخت

بفرزانه گفت این همه رنج برد
طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کند
چرا این که چون خضر دریا کند

ز دریا چو ده روز بگذاشتند
غلط بود منزل خبر داشتند
بفرمان کشتی کشان چاره ساز
جهانجوی ازان میلگه گشت باز

پدید آمد از دور کوهی بلند
ز گرداب در گرد آن کوه بند
دران بند اگر کشتی تاختی
درو سالها دایره ساختی

برون نامدی تا کشتی خراب
ز رستی کی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی بان خط بدید
بهر کار کشتی خط اندر کشید

فرو برد لشکر بپایین کوه
برون رفت باد و برون شد گروه
ببالای این بندگاه ایستاد
ز پیوند فرزند میکرد یاد

جهاندار گفتش چه بد یافتی
که رو از جهان پاک بر تافتی
خبر داد شه را شناسای کار
ازان بند دریای ناسازگار

که هر کشتی کو بدینجا رسید
ازین بندگی رستگاری ندید
خردمند خواند و داکام سیر
که چون کام تربت بر خون دلیر

ز بس بود مارا خطرهای آب
قضای دگر کرد بر ما شتاب
به بیماری اندر تب آمد پدید
رخ ریشش را آبله بر دمید

اگر راه پیشین خطرناک بود
کز از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم
ز بازار سود و زیان آمدیم

همان چاره باشد کزین تنگ کوه
بچستی برون جان برند این گروه
بتیمور میکرد این راه باز
وزانجا بچین هست راه دراز

ز دریاست این دور دست
که دوری و دیریش را چاره نیست
شتی زد سکندر بدان کوهسار
که دیره و درست آی و اندره بدار

ز فرزانه کاردان بازجست
که رای در اندیشه داری درست
گران راه پیروز یاری ده
بکشتی ره رستگاری ده

بدرفت فرزانه کاقبال شاه
کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد انجا شهنشه درنگ
طلسمی برآرم ازین روی سنگ

کنم گنبدی رو بر انگیزمش
یکی طبل در گرد آویزمش
کسی کو دران گنبد آرد قرار
بران طبل زخمی زند استوار

بژرفی رسد کشتی از بندگاه
بآیین پیشین درافتد براه
غریب این شعبده شاه را
که فرزانه چون سازد این راه را

بفرزانه فرمود تا آنچه گفت
بجا آورد آشکار و نهفت
ز بایستیها او هرچه خواست
همه آلت کار او کرد راست

باستادکاری خداوند هوش
دران بارهٔ سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ
بزیرای و شد با فسون و رنگ

طلسمی مبین در وی انگیخته
بگردن درش طبل آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختیم
طلسمی و طبلی چنین ساختیم

در انداز کشتی دران بند آب
بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاردانرا که کشتی نماند
بفرمود تا لشکر انجا رساند

چو کشتی دران بندگاه اوفتاد
ز دیوانگی گشت چون دیوباد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست
بطبل آزمایی در آورد دست

بزد طبل و بانگش چو طبل رحیل
برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ
دران جای گردش نماندش درنگ

شه از مهر آن کار سر دوخته
چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج
بسی تحفها داد از مال و گنج

دگر گونه در دفتر آرد دبیر
زره نامهٔ ره شناسان پیر
گزان کام شه را ز حد بابلت
سخن چون دو قولی بود مشکلست

ز یک بحر چون خفت بیرون درود
همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا بژوهیدم آن رازرا
گزان طبل پیدا کن آوازرا

خبر داد دانای میدان شناس
باندازهٔ آنکه بودش قیاس
که چون کشتی آمد درین کنج کوه
یکی ماهی آمد بپای شکوه

زند دایره گرد کشتی در آب
بس او کند تیر کشتی شتاب
بدان تا که کشتی بدرد ز بیم
بلا دیده کارا کشد در شکم

چو آواز آن طبل گز کهنه چرم
بماهی رسد بانگ آواز نرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز
سوی ژرف دریا نماید گریز

روان گرد و آب از پر و بال او
کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رسد از تک نای
نداند دگر راز را جز خدای

شه از بازی آن طلسم شگرف
گراینده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نبودش درنگ
سوی فرضه که شد زبالای سنگ

چو هندوی شب زین رواق کبود
زمین بست بر فرضه منت درود
کسی کو کند داوری چشم ساز
برابرو و چشمش نباشد نیاز

بسی تب زده قرص کافور کرد
بخورد و شد آن تب چو کافور سرد
دوا کردن از بهر درد کسان
لسا زنده باشد سلامت رسان

شتابنده ملاح گستاخ چنگ
بکشتی برآمد چو یونان نهنگ
شکنجه کشاد از ره بادبان
ستوزا قوی کرد کام و زبان

برافراخت آواز کشتی بساز
بان ره که بود آمده گشت باز
روان کشتی تا آب سیاه
بکم مدت آمد سوی فرضه گاه

خلایق ز کشتی برون آمدند
ز شادی رما کن که چون آمدند
چو اسکندر آب ز دریا بدشت
گذشته بلا بر بسی سر گذشت

برآسود بر خاک ازان ترس باک
غم و ترس برد از دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد
ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد

چو خاقان ازین حالت آگاه شد
خرامان و خندان سوی شاه شد
ز لشکر و ز لشکرانه باقی بماند
بسی گنج دربای خسرو فشاند

شه از دلنوازیش در بر گرفت / سخنهای شیرینش از سر گرفت
ازان میل کو وان خط ساختن / طلسمی بدین گونه پرداختن
وزین راه گم کردن این گروه / گرفتار گشتی بدان بند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن / رهانده طلسمی بر انگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین / بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد / دل و جان خاقان بدان شاد کرد
جهان اندرین آمدن راز بود / که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آید بدست / مرادی درو در دل پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش / نبیند درو جز خداوند هوش
کز آنجا بپرداختی شهریار / ز دستی که برخاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی / ترا در جهان باد پایندگی
سکندر چو آسوده شد هفته / نیاورد یاد از جهان رفته
قلاوز چو برداشت آهنگ پیش / شد از پای محمل کشان راه خویش
زرنگین علمهای گوهر نگار / همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و دبیر مای آراسته / گل و سوسن از دشت برخاسته
درآمد بزین شاه گیتی نورد / ز گیتی بگردون برآورد گرد
جهان تاختن باز یاد آمدش / خطرناکی رفته یاد آمدش
درای شتر خواست زان کوچگاه / سر آهنگ لشکر درآمد براه
بسوی بیابان روان کرد رخش / سپه را ز بال و خورش داد بخش
بیابان چو شیده بگرفت پیش / که جوشیده دید از هوا مغز خویش
چو ده روز خود در بیابان نوشت / عمارت پدید آمد و آب و کشت
یکی شهر کافور گون رخ نمود / که گیتی نه از گل نه کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر کیست / برو نامه در نام شهر این چیست
نشان داد دانندهٔ از کار شهر / که شهریست این از جهان تنگ بهر
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز / دگر چیز راست بازار تیز
کسی را بود پادشاهی درو / که بیننده فر آگهی در و
غریبان گریزند ازین جایگاه / که وحشت کند رو بسیار از پناه
چو خورشید سر بر زند زین بطاق / برآید ز دریا طراقا طراق
چنان کز جهان نعرهٔ هولناک / بود کین بدرد دل آید هلاک
بزیر زمین دخمه دارند بیت / که طفلان دران دخمه دانند زیست
بزرگان دران حال گیرند گوش / وگرنه نه دل پای دارد نه هوش
دل شاه شوریده شد زین شمار / ز فرزانه درخواست ترتیب کار
جهان داد فرزانه پاسخ بشاه / که فرمان دهم بامدادان بگاه
گران پیش کافغان برارد خروش / برآید ز لشکر که آواز کوس
بنیزه زنان طبل بازی کنند / ببانگ دهل دخمه سازی کنند
بدان کوس تا روز گردد بلند / بطبل و دهل در نیارند بند
بدان تا ز دریا برآید خروش / نیوشنده را مغز ناید بجوش
بفرزانه شه گفت بر بانگ سخت / کز و مغز ما میشود لخت لخت
چه بانگست کافغان دهد باد / سبب چیست این بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کز اوستاد / چنین یاد دارم که هر بامداد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب / ز گرمی شتابت بود موج آب
بس آواز ما خیزد از موج بر / که افتند چون کوه بر یکدگر
ز تندی چو تندر شود از زمان / که تندی سمانت و تندر همان
دگر گونه دانا برانداخت رای / که سیماب دارد دران آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را / بجوش برکشد جوش سیماب را
دگر باره چون از افق بگذرد / بینداز دان راکه بالا برد
چو سیماب در بستی آمد ز لوج / برآرد جهان بانگ هایل ز موج
جهان مرزبان کار فرمای دهر / درآورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد / وزان مرحله برگ ره ساز کرد
متیان بقعه چو آگه شدند / بکالا خریدن بسوی شه شدند

متاعی که در خورد آن شهر بود / خریدند اگر نوش اگر زهر بود
ز هر نقد کان بود پرایشان / یکی بیت میکرد سرمایه‌شان
شه از خاصهٔ خویشتن بی بها / بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان / بی نقد بنهاد در بارشان
چو دانست سالار آن انجمن / ره و رسم آن شاه لشکرشکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش / خبر دادش از داد و از دین خویش
ز شه دین پذیرفت آن دین شناس / گران کم همی یافت یزدان شناس
بدرگاه خود شاه تنگ آخورش / کسی کرد با خلعت در خورش
چو سیمرغ شب فرخی در نوشت / درافتاد ازین دام تا گه بطشت
فرو خفت شه با رقیبان راه / ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بر دمید / سرآهنگ فریاد دریا شنید
مگر طشت دوشینه کافتاده بود / بوقت سحر که خبر داده بود
شه از هولناک بانگ زهره شکاف / بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند / بیکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس باز کرد از گلوی خروس
بآواز طبلی که برداشتند / دگر بانگ را باد بنداشتند
بدین گونه تا سر براورد چاشت / فیره جهان را در آشوب داشت
همه شهر آواز آن طبل تیز / براشفته گشتند چون رستخیز
دویدن بر طبل کامد نفیر / چو بر طبل دجال برنا و پیر
شگفت آمد اورا از آن سازشان / که بی بود غالب بر آوازشان
چنین می شد از روی گیتی فروز / روان گشت ازانجا شه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه / بحاجت نمودند کفتند راه
گران طبلهای شناعت نمای / چه باشد که طبلی بماند بجای
مگر چون خروشان شود ساز او / شود بانگ دریا بآواز او
جهاندار در وقت آن دستبوس / بخشیدشان چند خروار کوس
دران شهر ازان روز هم اوفتاد / که در جنبش آرند دهل بامداد
شه آن رسم را نیز بر جای داشت / که هر صبحدم یاد مالای داشت
بجامی کم و بیش زان زمین / درآمد بآبادی ملک چین
بلشکرگه خویش ره باز یافت / فلک داد گر باره دمساز یافت
بیاسود یکماه ازان خستگی / همی کرد عیشی بآهستگی
مغنی دل تنگ را چاره جست / بجز سازکاری بیغاره جست
دماغ مرا گر غم آمد بجوش / با بریشم ساز کن حلقه گوش

رسیدن سکندر از حد مشرق بحد شمال و سد بستن یاجوج

چو در خانهٔ خویش رفت آفتاب / ز گرمی شد اندام شیران کباب
مشبهای خوردی از دست برد / ز روی هوا چرک تری سترد
گیا دانه بگشاد کز بهر برگ / بلالستان اندر افتاد گرد
بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکرخنده شد میوه بر میوه دار
ز ماسون سوی کوه شد عندلیب / بنوبت همی گفت چیزی غریب
بگوش اندرش از هوای تموز / نوای چکاوک نیامد هنوز
درافشید خورشید گردون نورد / ز باد خزان نیش عنو بخورد
شب و روز بگشت در چین و زنگ / بدو داد امکنی طشت آتش چو سنگ
چو شیران در بیواز بر دست برد / گهی ساق گاوه گهی سم گور
ز دایام باحور و گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین راه جر جیز کرد / درخواب را تنگ دهلیز کرد
رها کرد خاقان چین را بجای / دگر باره سوی سفر کرد رای
بمی کنج در پیش خاقان کشید / وزانجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال / ز مشرق درآمد بحد شمال
بیابان و ریگ وان دیده کس / ز پرنده در روی بخشید کس
ز ری دید رخشان و زر چند دور / در و ریگ رخشنده مانند نور

بشه گفت رهبر که این ریگ پاک
همه نقره شد نقره تابناک

باندازه بردار ازین ریگ گنج
زمحمل که محمل کشش آید برنج

بلشکر بگو تا نه از عشق سیم
گران بار کردند مانند هم

همه بارشه بود بر زر ناب
بران نقره ماند دلش را اساب

ولی کار زو درنش کار کرد
از واسری چند را بار کرد

بران راه میرفت چون باد تیز
سوار اندیده زمین گرد خیز

بیکهفته نشت بر جامه کرد
که از نقره بودان زمین را نورد

تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم
یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم

نه در پیش آرام شایت گرد
نه آن سیم را نیز شایت گرد

ز سودای آن ره که گم درد بود
سواری که آن سیم درخورد بود

بجا چشمه بود مانند نوش
دران آب سیماب گون کرد جوش

چو شورش نبودی دران آب زلال
ز سیماب کس را نبودی ملال

نخوردندی آن آبها را دلیر
که آب از زبر بود و سیماب زیر

چو روشن در آب آمدی پیش دلس
نخوردندی آن آب را هیچکس

وگر خوردی از راه غفلت کسی
نماندی در و زندگانی بسی

بزمود شه تا چو رای درند
دران آب دانش بجای آورند

جهان گشت برآب کیسه
که ساکن بود آب جنبش پذیر

بدین گونه یکماه رفتند راه
بسی مردم از تشنگی شد تباه

رسیدند ازان منزل سیم
بجای که زو بودشان زاده بود

نهادند بر خاک رخسار پاک
که خاکی نیاساید الا بخاک

ربایه دران خاک شور
ز گرگش نه مردم نه بیند بگور

جز این یک منزلست کان آب و خاک
ز مردار دور است از مرده پاک

بهر مدت آرند بر ما شتاب
کنند آشیانهای ما را خراب

ز ما گوسفندان بغارت برند
خورشها ما هرچه باشد خورند

ز گرگ آن جهان گم گریزد گله
گران گرگ ساران سگ مشغله

چو در ما بکین ستیز آورند
بکوشند و بر ما گریز آورند

گریزیم از ایشان برین کوه سخت
بکردار پرندگان بر درخت

ندارند با ما جهان آن گروه
که ما را درآرند از تیغ کوه

بدفع جهان سخت بتیاره
ثوابت بود گر کنی چاره

چو بشنید شه حکم یاجوج را
که پیل افکند هر یکی عوج را

بدان گونه بندی ز پولاد بست
که رستخیزش نیاید شکست

چو طالع نمودان بلند اختری
که شد ساخته بسته اسکندری

ازان مرحله سوی شهری شتافت
که بسیار کس جست و او را نیافت

دگر باره درکار عالم روی
روان شد سراپرده خسروی

بران کار چون مدتی برگذشت
نتابید خورشید بر کوه و دشت

بدیده آمد آراسته منزلی
که از دیدنش تازه شد هر دلی

جهاندار بارسحان خویش
رها ورد چشم از زما ورد خویش

دگر گونه دیدان زمین را سرشت
همه آب روان دیدمه کارد گشت

همه راه بر باغ و دیوار نه
گله در گله کس نگهدار نه

ز لشکر یکی دست برزد فراخ
که زان میوه برکشید ز شاخ

نچیده یکی میوه تر هنوز
ز خشکی تنش چون کمان گشت گوز

سواری دگر گوسفندی گرفت
تبش کرد و زان کار بندی گرفت

سکندر چو زین عبرت آگاه گشت
ز خشک و ترش دست کوتاه گشت

بزمود تا هر که بود از سپاه
ز باغ کسان دست دارد نگاه

چو لختی گراینده شد در شتاب
گذر کرد ازان سبزه و جوی آب

پدیدار شد شهری آراسته
چو فردوسی از نعمت وخواسته

چو آمد بدروازه شهر تنگ
بدیدش دری ز آهن و چوب و سنگ

دران شهر با تنی چند پیر
همه عاقبت اندیش و عبرت پذیر

دکانها بی یافت آراسته
در و قفل از و گونه برخواسته

مقیمان آن شهر مردم نواز
بهشت اندیش بصد عز و ناز

فرود آیدندش از ره بکاخ
بکاخی چو مینای مینو فراخ

بسی خوان نعمت بیاراستند
نهادند و خود پیش برخواستند

پرستش نمودند با صد نیاز
زمی میزبانان مهمان نواز

چو در رفته شد شه بریشان بمهر
بان خوب چهران برافروخت چهر

بپرسیدشان کان جهان بی نیاز
چرا اند و خود را ندارند باز

بدین ایمنی چون رسید این گزند
که بر در ندارد کسی قفل و بند

همان باغبان نیست در باغ کس
رمه نیز چوپان ندارد ز پس

شبانی نه و صد هزاران گله
گله کرده بر کوه و صحرا یله

چگونست وین ناحفاظی ز چیست
حفاظ شما را تولا بکیست

بزرگان ان داد پرور دیار
دعا تازه کردند بر شهریار

که بر فرقت افسر نهاد
بقای تو بر قدر افزاد باد

خدا باد در کارها یاورت
بهر نام نام آورت

چو پرسید از حالها نیک و بد
بگوییم شه را همه حال خود

چنان دان حقیقت که تا این گروه
که هستیم ساکن درین دشت و کوه

گروهی ضعیفان دین پروریم
سر موی از راستی نگذریم

نداریم بر بوده کس بسیچ
بجز راست بازی ندانیم هیچ

در کژ روی بر جهان بسته ایم
ز دنیا بدین راستی رسته ایم

دروغی نگوییم در هیچ باب
بشب واژگونه نبینیم خواب

نپرسیم چیزی که سود نیست
که یزدان ازان کار خشنود نیست

پذیریم هر جان خدایی بود
خصومت خدای ز ما یی بود

بسازیم با کرده کردگار
پرستنده را با خصومت چکار

چو عاجز بود یاریاری کنیم
چو سختی برد دستگاری کنیم

ور از ما کسی را زیانی رسد
وزان رخنه ما را نشانی رسد

برانیمش از کیسه خویش کام
بر مایه با خود کنیمش تمام

ندارد ز ما کس ز ما مال بیش
همه راست قسمیم در مال خویش

شماریم خود را همه همسران
نخندیم بر گریه دیگران

ز دزدان نداریم هرگز هراس
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس

ز دیگر کسان ماند زدیم چیز
ز ما دیگران هم ندزدند نیز

نداریم در خانها قفل و بند
نگهبان نه با گاو و با گوسفند

خدا کرد خردان ما را بزرگ
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

اگر گرگ با میش یادم زند
هلاکش دران حال بر هم زند

گر از کشت ما خوشه کس برد
رسد بر دلش تیری از گوشه

نکاریم دانه که از کشت و کار
سپاریم کشته بپروردگار

نکردیم بر کردگار درس و جو
مگر آبیدشش نه که باشد درو

بماز آنچه بر جای خود میرسد
یکی دانه را هفتصد میرسد

چنین گر یکی کار ور صد کنیم
توکل برایزد نه بر خود کنیم

نگهدار ما هست یزدان و بس
بیزدان بنالیم دیگر بکس

سخن چینی از کس نیاموختیم
ز عیب کسان دیده بر دوختیم

گر از ما کسی را رسد داوری
کنیمش سوی مصلحت یاوری

نباشیم کس را بید رهنمون
نجوییم فتنه نریزیم خون

بغمخواری یکدیگر غم خوریم
بشادی همان یار یکدیگریم

فریب زر و سیم را در شمار
نداریم و ناید کسی را بکار

بوقت نیاز آهو و غرم و گور
ز درها درآیند ما را بزور

ازان جمله چون در شکار آوریم
بمقدار حاجت بکار آوریم

دگر ما که باشیم از وی بی نیاز
نداریمشان از در و دشت باز

ز بسیار خواریم چون گاو و خر
نه لب نیز بربسته از خشک و تر

خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد
که چندان که دیگر توانیم خورد

ز ما در جوانی نمیرد کسی
مگر پیر کان عمر دارد بسی

چو میرد کسی دل نداریم تنگ
که درمان آن در نیاید بچنگ

بسی کس نگوییم چیزی نهفت
که در پیش رویش ندانیم گفت

تجسس نسازیم کین کس چه کرد / فغان بر نیاریم کان را که خورد
بهر سان که مار ازند چوب دست / سر خود نیاییم ازان سرپرست
بهر چه آفریننده کردست راست / نگوییم کین چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق با ما قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزکار
جو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید انچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کزان خوبتر قصه نشنیده بود / نه در نامهٔ خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای نهفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صید که دامی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
همانا که شد از جهان آزمای / جهان مست ازین تنگ مردم بجای
بدستان گرفتست عالم شکوه / که اوتاد عالم شدست این گروه
اگر سرّ آیت ما برچه ایم / اگر مردم آنند پس ما که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید انجا گذشت
مگر سیر گردیم زخوی ددان / بیاموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی دران کوه بنشستمی / بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من / جز این دین نبودی دگر دین من
جو دید انچنان دین و دین پروری / نگرد از به یاد پیغمبری
جو در حق خود دیدشان حق شناس / درود و درم دادشان بی قیاس
ازان مملکت شادمان باز گشت / روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز بیخ / پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رماندی بلی را ز بیچارگی
مغنی بیاران دم جان فزای / کلیدی که شد گنج گوهر گشای
بدین در مگر چون کلید آوری / ازو گنج گوهر پدید آوری

بازگشتن سکندر از حد شمال
بعزم خانهٔ خویش

جو میوه رسیده شود شاخ را / کدیور فراشش کند کاخ را
ازین میوهٔ باغ آراسته / زمین محتشم کرد از خواسته
زشادی لب پسته خندان شود / رطب بر لبش نیز دندان شود
شود چهرهٔ نار افروخته / جو تاجی در و لعلها دوخته
رخ سیب سرخ اندر آید بگنج / بگردن کشی سر برآرد ترنج
عروسان رز از می گشته مست / همه سیب و نارنج بینی بدست
ز بس نار کاورد بستان شاخ / پر از نار بستان شده کوی و کاخ
بدزدی هم از شاخ انجیر دار / دراویخته مرغ انجیرخوار
ز بی روغنی خاک بادام دست / ز سر کنده بادام را مغز و بست
لب لعل عناب شکر شکن / زده خنده بر فندق بی دهن
درختان بگرد سرش ساختند / که عناب و فندق بر انداختند
ز سرمستی انگور مشکین کلاه / بر انگشت پیچیده زلف سیاه
گذر بر کشیده طرب رود را / گلو گیر گشته بهامرود را
سبدهای انگور برنای و لی / ز روی سبد کش برادر چوی
شده خوشه پالوده سر تا قدم / ز حرمت سترده شده روی خم
لب خم برآورده جوشش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود / سکندر ز سوری جهان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز میگشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ / برون آورید از گذرهای تنگ
جو پیمانهٔ عمرش آمد بسر / برو نیز هم تنگ شد رهگذر
جهان زآباد شدن مرگه بست / دو لختی دری دید لختی شکست
جنان آمد آواز هاتف بگوش / کزین منزل سوی پیشین بکوش

سکندر چو بر خط نگارد دبیر / بود پنج حرف این سخن یادگیر
بس است این که بر کوه و دریای ژرف / زدی پنج نوبت برین پنج حرف
ازین سرکشش پهلوی سخت شاخ / که بالاش بشکست و پهلو فراخ
ز کار جهان نیمه کوتاه کن / سوی خانه تا پنج مه راه کن
یکی جان یونان بری زین دیار / نیوشنده مست شد هوشیار
تر سید و گوش بر آواز داشت / ازان خوش زمانی عنان بازداشت
بشایستگان راز معلوم کرد / وزانجا گرایش سوی روم کرد
بجنگی و تری و بیراه و دشت / بسی راه و بی راه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان / ز کرمان در آمد بکرمانشهان
وزانجا ببابل رون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
بسستی در آمد تنش بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کارد سوی روم رای / فروبسته شد شخص او دست و پای
کمان برد کاین پی گراینده خورد / درو زهر زهر اندرو کار کرد
نهیب تو هم تنش را گداخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد ز پیش / بیونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی دگر روی من
همان زیرکان را که کار آگهند / بیاور اگر صد و گر پنجه اند
جو قاصد بدستور دانا رسید / دری بسته را حاجت با خود کلید
ندید انچه زو رستگاری بود / درو نقش امیدواری بود
همه زیرکان ز یونان و روم / طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم از ره در آمد بر شهریار / روزی نه کان روز بود اختیار
تن شاه را دید برزین بست / برنجی که نتوان ازان رنج رست
بس انگاه زد بوسه بر دست شاه / بمالیدش انگشت بر نبض گاه
جو اندازهٔ نبض دید از نخست / نشان از دلیلی دگر باز جست
بفرمود ازانجا که در خورد بود / دوایی که دارویِ آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات / وفا چون کند چون در آید وفات
جهانجوی را کار ازان در گذشت / که رنجش براحت کند بازگشت
ازان یار کز خانهٔ اصل برد / ودیعت بخواهندگان می سپرد
وجود هش جو ساکن شد از تاختن / در آمد ببرگ عدم ساختن
شکر خنده شمعی که جان می نواخت / جو شمع ازان آب و آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ
فروزنده گلهای با بوی مشک / فرو ریز مریدند بر خاک خشک
مغنی تویی مرغ ساعت شناس / بگو تا ز شب چند رفتست پاس
جو دیر آید آواز مرغان بگوش / ازان مرغ سعدی برارد خروش

وصیت کردن سکندر با رفیقان
خویش یاد کردن روزگار

جو باد خزانی بر آمد بدشت / دگرگونه شد باغ را سرنوشت
ازان باد بر باد شد رخت باغ / فرو مرد بر دست گلها چراغ
ز رانده ده شد سبزهٔ جویبار / ریاحین فرو ریخت از ابر بهار
درختان ز شاخ آتش افروختند / ورقهای رنگین برو سوختند
ببازار دهقان در آمد شکست / نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان / که آمد سوی برکهٔ خسروان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب / در افکنده دیوار گشته خراب
بجای می و نوش ساقی و نای / دد و دام کرده برو رهگذار
گرفته زبان مرغ گوینده را / خنک بر گذر باد پوینده را
تماشا کنان باد بگذاشته / جهان از چمن رخت برداشته
سبوها زده سلب بر آفتاب / جو سوهان بر از چین شده روی آب
تهی مانده باغ از رخ دلکشان / نه آواز بلبل نه از گل نشان
زده خار بر هر گلی داغها / نوای و برگی نه در باغها
بهنگام آن برگ ریزان بخت / فرو ژمریدان کیانی درخت

سکندر بهی سرو شاهنشهی   شد از رنج پرورز سلامت تهی
دم سرد شد با دم سرد بود   جهان گرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید   توانا بنا تن درستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال   که جولان زدی در جهان سال و ماه
بریدند لاله بپهنا و سرو   بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر ز ارکان شهر   نشستند برگرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند   ز هر گونه شربت برآمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز   نیامد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ارچه داند مداوا نمود   چو مدت نماند مداوا چه سود
بزورش کنان چاره جستند باز   نشینده را رفتن آمد فراز
بچاره گری نامدان در بجنگ   که پوینده را بد زمانی درنگ
چو وقت رحیل آمد از رنج و درد   بهانه برارد زمانه نبرد
جهان افسرد روزگارش گلو   که بر مرگ خویش آیدش آرزو
سگالش بسی شد در آن رنج و تاب   نهفتا و ازان جمله رای صواب
چراغی که کرکش کند دردمند   هم از روغن خویش یابد گزند
بران میوه کان بود دردناک   هم از جنبش خود در افتد بخاک
پزشکی که او چاره جان کند   چو درمانده بیند چه درمان کند
شناسندهٔ حرف نه تخت سیل   حساب فلک راند بر تخت میل
رخ طالع اصل بی نور یافت   نظرهای سعدان ازو دور یافت
ندید از مداری سپهر اختری   در آرزم بیلاج یاری گری
چو دید اختران را دل اندر هراس   هراسنده شد مرد اخترشناس
چو اسکندر آینه در پیش داشت   نظر بر تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته   گریزنده جانی بلب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان   خمیده شد آن سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن   بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را   بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ   دمن باز گردان دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه   بنخچیر خواهد شدن جهانشاه
طلب پیش ازین بر من آسوده گشت   بآسایشم داشت بر کوه و دشت
بکینه کند در من اکنون نگاه   همان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته روزگار   گره نا درم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند   کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن گوهر و گنج من   برشوت کند کم مگر رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز   دهند این تبش را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند   خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته   یکی کوه ناسفته نگذاشته
ز طوفان شمشیر زهرآبخورد   ز دریای قلزم برآورد گرد
بسی خرد را کرده از خود بزرگ   بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام   بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده نیز   بسی مشکلاتم که حل کرد نیز
ز موج تا قلزم فروان   چو میغی روان بود تیغم روان
چو بخت آمد آن تیغ زنجیر شد   نه زنجیر دام گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت   که از آن کسی در نداند نوشت
بدارای دولت سرافراختم   ز دارا بذلت سرانداختم
زدم گردن فور قتال را   گرفتم بهین جای خیال را
ز قاپیل دهاپیل کین خواستم   ز رانک بهنگ ره آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس   برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید وار   ز گنج فریدون گشادم حصار
براندختم دخمهٔ عاد را   گشادم در قصر شداد را
سراندیم را کار برهم زدم   قدم بر قدم گاه آدم زدم

خبر دارم از رستم و لخت او   هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب رساندم پرند   همان سد یاجوج کردم بلند
تبه بس که دریدم چو رستم نبست   زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم   بنظم جهان تخت بردوختم
ببازی نیندوختم هیچ نام   بغفلت نیندوختم هیچ کام
بهر جا که رفتم بسیجیده ام   سر از داد و دانش نپیچیده ام
سرای گز و سنگ خارا کجاست   چو نیروی تن بود با ما بخاست
کنون در شبستان خسرو پرند   چو نیرو نماندم شدم دردمند
سرآمد ببالین چو تن گشت سست   نیاید ببالین سر تن درست
سبه با سبه دیدم این کارگاه   ز ریگ سیه تا بآب سیاه
کرم باز پرسی که چون بوده ام   نمانم که یکدم نیاسوده ام
بدان طفل کیمرزه مانم که مرد   ندیده جهان را همی جان سپرد
همان جمله دیدم ز بالا و زیر   هنوزم نشد آز از دیده سیر
گزین سی و شش گر بودی هزار   همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر   هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهان دیدگان را شدم حق شناس   جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی   نگر در هنرمندی و عاقلی
ز هر دانشی دفتری خوانده ام   چو مرگ آمد اینجا فرومانده ام
گشادم در هر ستمکاره   ندانم در مرگ را چاره
بجز مرگ هر مشکلی را که هست   بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک   که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک
شنیدند کان خاک را از گزند   مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین تنگنای   برویم جهاند بنیرنگ رای
بلیناس کو تا بافسونگری   کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزکار   مگر نکته با من آرد بکار
نمودار والیس دانا کجاست   بداند مگر کین گزند از چه خاست
بخوانید سقراط فرزانه را   گشاید مگر قفل این خانه را
دو اسپهبد پس فرستید کس   مگر شاه را دل دهم یک نفس
برید این حکایت بفرفوریوس   مگر باز خرد او مرا زین فسوس
دگر باره گفت این سخن هست باد   درین در زید دان بسی گرد باد
ز رنجم بآسایش آرد مگر   درین خاک بخشایش آرد مگر
نگیرم کسی هست و نارد بیاد   بدین بیکسی در جهان کس مباد
چو گشت آسمانم چنین کوژ پیچ   نیاید برآوردن آواز هیچ
ز خاکی که سر بر گرفتم نخست   همان خاک را بایدم باز جست
ازان پیش کافکنم دران آب گند   سپر بر سر آب خواهم فکند
ز مادر برهنه رسیدم فراز   برهنه بخاکم سپارند باز
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست   چه افزود بر کوه یا زو چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من   چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی را چو من زاد و هم زود کشت   که نوزین بر بن دایه کوژپشت
ز من گرچه دیدست شفقت بسی   ستم نیز هم دیده باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده ام   ستمگر کشی نیز هم کرده ام
چو مسکین سپریم درانجا که خاک   بمشکوی پاکان بر دو جان پاک
بجای غباری که بر سر کنند   بآمرزش من دهان تر کنند
بگفت این و چون کس نداد جواب   فرو خفت و بنهفت شمع ناب
مغنی دگر باره بنواز رود   بیاد آوران خفتگان سرود
به بین سوز من سازکن ساز تو   مگر خوش بخفتم بآواز تو

سوکند نامهٔ سکندر بنزدیک مادر بزرک جسنرع

چو بر گل شبیخون کند زمهریر   بطفلی شود شاخ گلبرگ ریز
نشاید شدن مرگ را چاره ساز   در چاره بر کس نکردند باز

تب مرگ چون قصد مردم کند / علاج از شناسنده پی گم کند
چو از تب گدازش درآمد برست / بخندید باران و شبنم گرست
جهاندار نالنده‌تر شد ز دوش / ز بانگ جرسها برآمد خروش
ارسطو جهاندیدهٔ چاره‌ساز / به بیچارگی ماند از چاره باز
که امید بهی در شهنشه ندید / در اندازهٔ کار او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان / به تو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگارا نظر شد ز کار / نظر دار بر فیض پروردگار
از آن بیشتر کاید این سیل تیز / چرا بر نیاید ز ما رستخیز
وزان پیش کان می بریزد ز جام / چرا جان ما بر نیاید ز کام
نخواهم که موی تو لرزان شود / ترا موی فتنه مرا جان شود
ولیک از چنین شربتی ناگزیر / نباشد کسی ایمن از برنا و پیر
ز دل میدهم گفتن این می بنوش / که می‌خوار کارا برآورد هوش
نه گفتن توان کین صراحی بریز / که در بزم شه کرد نتوان ستیز
دریغا چراغی بدین روشنی / بخواهد نشستن ز بی روغنی
مدار از تهی روغنی بد دماغ / که ناگه بسی بر فروزد چراغ
جهاندار گفت از این درگذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بزمان من بخت گردان سپهر / که من داده‌ام گردش ماه و مهر
گلی خاکم و قطرهٔ آب بست / ز ز مادهٔ آفریده بخت
ز پروردگیهای پروردگار / بانجا رسیدم سرانجام کار
که چندان که شاید شدن پیش و بس / مرا بود بر جملگی دسترس
در آن وقت کردم جهان خسروی / که هم دل قوی بود و هم بخت قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید / بدیگر که در رخت باید کشید
مده پیش از این شراب غرور / که مست آب حیوان ازین چاره دور
ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی / سخن در شکست آن چاره جوی
دعا را بآمرزش آور بکار / مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت از بر کوه برد آفتاب / سر شاه شاهان درآمد بخواب
شب آمد چه شب کاژدهای سیاه / ز دوشست ظلمت پس و پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر / بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کارها / فرو دوخته لب بمسمارها
فلک دزد ماه و فلک دزدگیر / بهم مرد و افتاده در خم تیر
جهانجوی شبه دودی انگیخته / بموی ز دوزخ درآویخته
در آن شب بدانگونه بگداخت شاه / که در مست و منعم شب خویش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش / برش نی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر / که باشد خردمند و بیدار و پیر
بدو دوسیه درکشد خامه را / نویسد سوی مادرش نامه را
در آن نامه سوگندهای گران / فریبنده بالای مادر آن
که از بهر من گل داری نژند / نگوشی بنزیاد و ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه / جهان کرد نامه‌خوانان سیاه
دو شاخ سر کلک یکشاخ کرد / فلک را بنوک سنگ سوراخ کرد
چو بر شقهٔ کاغذ آمد عبیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز بر کار مغنی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد
بس از آفرین آفریننده را / که بنیاد او داد بیننده را
یکی و بدو هر یکی را نیاز / یکایک همه خلق را کارساز
که این نامه از من که اسکندرم / سوی چاره‌ساز زیرک مادرم
که گر قطره شد چشمه بدرود باد / شکست سبو بر لب رود باد
نه این گویم ای مادر مهربان / که مهر از دل آید فزون از زبان
نسوزی یکی گر خبر بشنوی / که چون شد بباد آن گل خسروی
مسوز از پی دست‌پرورد خویش / بنه دست بر سوزش درد خویش
ازین درد تا ایام دوری دهاد / خدایت درین غم صبوری دهاد
بتری که خوردم ز بستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو

بزمان پذیری دنیا و دین / بزماه و آسمان و زمین
بجفت نوبیان دیوان خاک / بجاویدمانان مینوی پاک
بزندان نهان زمین زیر خشت / بنزهت‌نشینان خاکی بهشت
بجائی کزو جان نور شد حیات / بجان داوری کار و از غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود / بامری کزو سازور شد وجود
بشب زنده‌داران بیکار خیز / بخاک غریبان خونابه ریز
بشب نالهٔ تلخ زندانیان / بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر / بنومیدی دردمندان پیر
بدل غریبان بیمار هوش / بدل یتیمان پیچیده گوش
بعزلت‌نشینان صحرای درد / بناخن‌کبودان شبهای سرد
بناخفتگیهای غمخوارگان / بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسپند باسودگی / بعشقی که پاکست ز آلودگی
به سروزی عدل کوتاه دست / بخرسندی زاهد خلوت‌پرست
بحرفی که بر دفتر مردمیست / بنعتی که محمل‌کش آدمیست
بدردی که زخمش به بیدار نیست / بزخمی که با مرهمش کار نیست
بشرمی که در روی زیبا بود / بصبری که در ناشکیبا بود
بفریاد فریاد آن یکنفس / که نومید باشد ز فریادرس
بصدقی که ره دید ز دین‌پروران / بوحیی که آید به پیغمبران
بآن ره که زو نیست کس را گزیر / بران ره که نبود جز او دستگیر
بآن در کزین در گذشتن باوست / مرا و ترا بازگشتن باوست
بآن دیدن روی دمساز تو / بمردی گوش و آواز تو
بآن آرزو کز تو نیست بیاد / بآن عاجزی کین چنین کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست / همان جان‌ده و جان برآرنده اوست
که چون این وثیقت رسد سوی تو / نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری نپوشی پلاس / بهنجار منزل شوی ره‌شناس
ز پیچی نتابی نگردی ز راه / کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی / بمان در غم و سوگواری بسی
ور امد و یک بر کسی نماند جهان / تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که انده خوری / کنی سوگواری و ماتم‌گری
از آن پیش کانده خوری زینهار / برآرای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش / منادی برانگیز بر خوان خویش
که آنکس خورد این خورشهای پاک / که غایب نباشد در از زیر خاک
اگر زان خورش‌ها خورد مهمان / تو نیز انده من بخور در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد / تو انده و غایبان در نورد
غم من مخور کان من درگذشت / بکار غم خویش کن بازگشت
چرا ترسم از رفتن بهشت باغ / که در با کلید است و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر / که جاوید باشم بر آن جایگیر
چرا خوش نباشم بر آن جایگاه / که بی دود ابرست و بی گرد ماه
چو بر من نماند این سرای فریب / ز من باد و امانده‌گان را شکیب
چو شد بر من جست این تنگ رود / ز من باد بر دوستداران درود
رسانید ما را فلک زین حصار / که بادا همه کس چو ما رستگار
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد زحمت آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب تخت بر پیل زد / زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده برگرد روی / در آن شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ / هوا شد بر آن ناخن سیم‌رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
بلای ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردن در انداختند
ز کام ذنب زهری انگیخته / همه چرخ را در گلو ریخته
دگرگونه شد شاه از آیین خویش / که اجل دید بالای بالین خویش

پیغمبر خون رگش زیر پی   ز کوشیدن جان برادر خوی
سیاهی ز دیده بدزدید خال   سپیده دمش را درآمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد   دم جان سپردن پدیدار شد
شتابنده مرغ از آنجان برید   که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی راز کار آگهان   که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس شناخت   چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو بربست ازین خانه رخت   زدندش ببالای این خیمه تخت
چه نیکی کزان در جهان او بکرد   جهانش نیازرد و نیکو نکرد
سرانجام چون از بنش رخت رفت   ز پیدا دگیتی دل آزرده رفت
اگر چه زره یافتن نهفته بود   رهی شد که آن راه نارفته بود
ره انجام را هم کجی ساز داد   ازان ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه رفت   خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که درگیرد این راه پیش   فرامش کند راه کشتار خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز   نماندی نهفته درین پرده راز
بیمار سکندر چو از باد سخت   بخاک اوفتاد آن کیانی درخت
زدند از کمرهای زر کار او   یکی مهد زرین بسزاوار او
پرند در دوستش کافور پر   بدیبای پیرون برآموده در
از اندوده مشک ماورد   بجودی شده موج طوفان چو دود
رقیبی که عطرش کمرسای کرد   بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرده و اندام چون سیم بود   کفن عطر و تابوت زرین چه سود
ز تابوت فرموده بد شهریار   که یکدست او را کنند آشکار
در اندست خاکی تهی ریخته   مهادی ز هر سو برانگیخته
که فرمان ده هفت کشور زمین   همین یک تن آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که در بار بست   بجز خاک چیزی ندارد بدست
شهان نیز چون از جهان بگذرند   ازین خاکدان تیره خاکی برند
سوی مصر بردندش از شهر دور   که بود آن دیار از بد اندیش دور
با سکندرش وطن ساختند   ز تختش یک تخته در انداختند
برابر در ایوان آن تختگاه   نهادند زیر زمین تخت شاه
بخاکش سپردند و گشتند باز   در دخمه کردند بر وی فراز
ندارد جهان دوستی با کسی   نیابی درو مهربانی بسی
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد   کس این رقعه با او بپایان نبرد
بپایان رسانند چندین هزار   نیامد بپایان هنوز این شمار
ازین رشته سر می توان تافتن   نه سررشته را می توان یافتن
ببین در جهان گر جهان دیده   گر از چند کس را زیان دیده
جهانی که با این چنین خوار است   نه در خورد چندین ستمکار است
چه بینی درین طارم سرمه گون   که تا کی بود از سیل او سیل خون
چو خور شد ده آتشین میل   در انداز سنگی تو قندیل او
وزین میل منگر که زرین و تیست   کزان سرخی از سرخی آتشست
سر سازگاری ندارد سپهر   که گر بست بر کین با ماه و مهر
مشو جفت این جادوی زرق ساز   که پنهان کش است آشکار انواز
برون لاف مرهم پرستی زند   درون زخمهای دو دستی زند
ز شغل جهان در کش ای دوست دست   که ماهی بدین جوشن از تیغ رست
چو طوفان انصاف خواهی بود   نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دکان برکشتن گشت   یکی نیمه آبی دگر آتشیست
ازین سو دهد حلقه را فربهی   وزان سو کند حلقه را تهی
بگیتی برو هر چه باشیم دیر   که دو دیست بالا و گردست زیر
بدان ماند احوال این دو دگرد   که هست آسمان با زمین در نورد
اگر آسمان با زمین ساختی   زما هر زمانش نپرداختی
نظامی که بر زن این بند را   مترس و مترسان تنی چند را
بهانی بزم سلطان شدن   نشاید بره در پشیمان شدن

چو سلطان صلا در دهد گوش کن   می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر گران جام چون گل شکفت   ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را کزان می خورد نوش باد   بجز یاد سلطان فرامش مباد
مغنی یک امشب نوا ساز چنگ   خلاصم ده از رنج این راه تنگ

رسیدن نامهٔ سکندر بمادرش و آگاه شدن از وفات

مگر چون شود راه بر من فراخ   برم راه بیرون ازین سنگلاخ
زمستان چو پیدا کند دستبرد   فرو بارد از ابر باران خرد
کلو درد آفاق را از غبار   لعابی ز جاجی دهد آشکار
درو دشت از شبنم از چرخ گوژ   کند ایمن از تف و تاب تموز
بنسیه گیاهای جلاب گیر   یخ خرد کرده ز مهریر
جوانمردی این باغ پر اسفنج   شود مفلس از کیمیاهای گنج
دهد آب ریحان فروشان دی   سفالینه خم را ز ریحان می
خم جان دهقان چو آید بجوش   قصب بفکند بر بتیمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند   کباب تر و نقل خشک آورند
نشستند شاهان رامش گرای   خورند آب حیوان اسکندری
چه گفتم دگر ره چه زاد از سخن   چه بازی برآراست چرخ کهن
چو زاسکندر آمد بروم آگهی   که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری   نشستند و گیتی ندارد سری
بزرگان اگر دست بوس آورند   بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ   بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه شد که بنوشت پیش   بمادر سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند غم نامه را   سیه کرد هم جان هم جامه را
ز طوماران نامهٔ دلشکن   چو طومار پیچید بر خویشتن
دلی گرچه شد زردی بروی سیاه   سر خود نپیچید از اندرز شاه
بامید خشنودی جان او   نگهداشت سوگند و پیمان او
پس از شاه او خود فراوان نزیست   همه ساله خون خورد و خون میگریست
چو شد کار او نیز هم ساخته   ازو نیز شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز غمگین نواز   درین سوزشم غم را چاره ساز
مگر کز یک آواز رامش فروز   مرا زین شب محنت آری بروز

نالیدن اسکندروس از وفات سکندر و رها کردن ملک

پس از مرگ اسکندر اسکندروس   بآیین شاهی بجنبانند کوس
اگر چه ز شاهان پیروز بخت   جز او کس نیامد سزاوار تخت
بدین ملک ده روزه رامی نداشت   که چندان نوایی نوایی نداشت
بنالید چون مرغ بلبل در دمند   که زیر افتد از شاخ سرو بلند
چو آهو بره کو براید ز خواب   کند آتش مادرش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد   که با او ولی عهد بندند عهد
در گنج بر وی گشایند باز   بجای سکندر برندش نماز
ملک زاده را عزم شاهی نبود   که در وی جز ایزد شناسی نبود
ز شاهان و لشکر کشان عذر خواست   که برخیز منی شغل دار بید راست
که بر من حرامست می خواستن   بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست   که این رشته را سر بدیدار نیست
بنا هم کمان بد که گردد پلنگ   بخورشید کافتد بکام نهنگ
کنم نیم بند کمان جهانگیر شاه   بروز جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان و اورنگ را   پذیرا شود دخمهٔ تنگ را
همه تخت و پیرایه را سوختم   بتخت کیان تکیه بر دوختم
من از خدمت خاکیان رسته‌ام   بایزد پرستی میان بسته‌ام
بدین سرسری نول ناپایدار   چگونه توان کرد پای استوار
سمانا که پیش از بدر نیستم   پدر چون فرو رفت من کیستم

نخواهم شدن زو جهانگیرتر نه زودتر یار و تدبیرتر
ز دنیا چه دیدار بان دلکشی که من نیز بینم همو دلخوشی
جو دیدم کزان حلقه سست جوش بدان بخت در جهان تخت بوش
نشینم بکنجی جو افتادگان بآزادی جان آزادگان
هوسهای این نقره زرخرند بسا کیسه کز نقره و زر درند
جو پیمانه پرگشت پرتر کنی بسر در کنی هرجه در سر کنی
همان به که دستش از بر انگیختن شوم دور ازین جای خون ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت که ترسم شبیخون درآید بتخت
درین غار جون عنکبوتان غار ز مور و مگس جند گیرم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم دران دیر تنها نشست آورم
باشک خود از گوهر جان پاک فروشویم آلودگیهای خاک
نه پیچم سر از هرجه پیچیدنی بپیچم بکار بسیجیدنی
شوم مرغ و در کوه طاعت کنم بتخم گیاهی قناعت کنم
جو هنگام رفتن درآید دراز کنم بر فرشته دری دیو باز
باسانی از زنجا بگذرم که دشوار میرم جو آسان خورم
مرا جون پدر در مغاک افکند کی خاک را زیر خاک افکند
جو از مرگ بسیار یاد آوری شکیبنده باشی دران داوری
وگر ناری از تلخی مرگ یاد بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد برین زیست تا آید گیتی که مرد
تو نیز ای جوان از پی پیر خویش بگردان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگساز ز آن کرد کارا توان گفت باز
بسا یوسفا را که در جه نخست بسا گردنا را که گردن شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگر ناله زیرم آید بگوش ازین ناله زار کردم خموش

نالیدن ارسطو از مرگ اسکندر
در انجامش روزگار او

سکندر جو زین کنده بگشاد بند برافکند برحص گردون کمند
ارسطو جو واماند از آفتاب از ابر سیه بسته بر خود نقاب
سیاهی بپوشید در غم نهفت جو وقت آمد او نیز هم رخ نهفت
ز سرو سهی رفت بالندگی طبیعت درآمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او از استاد او تا بشاگرد او
جو دیدندگان پیر منزل شناس بمنزل شود بی رقیبان پاس
خبر باز جستند از هوشمند که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا جه جوهر شد این آسمان کزو دور شد هر کسی را امکان
شتابنده را دیگر سرای چنین گفت کای زنده بود رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم بدین در که من پرده بشناختم
جو خواهم شد اکنون بیچارگی درین ره نه بینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان دانم رصد بند هفت آسمان خوانم
جهان مدخل از دانش آراستم نبشتم در او هرجه میخواستم
همه در شناسایی اختران فرو گفته احوال گردون دران
کنون کز تو این گفت باید سخن رها کن رصدنامهای کهن
بیزدان پاک از سر آگهیست که این خوان بپوشید بر ما تهیست
سخن جون بانجا رسانید ساز سخن گوی مرد از سخن ماند باز
بیالود روغن ز روشن چراغ بزرمود کارنده سیبی ز باغ
بکف برنهاد آن نوازنده سیب ببوی همی داد جان را فریب
نفس را جو زین طارم تنگ تنگ گذر کرد و آمد بدان تنگ تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه که صبح مرا سر برآمد ز کوه
زیزدان پاک آمد این جان پاک دگر ره سپردم بیزدان پاک
بگفت این و برزد یکی آه سرد بر او در دگر دون ازو نیز گرد

جو بگذشت و بگذاشت آسیب را بیاران بپرداخت آن سیب را
مغنی بران جرعه جان نواز برآهنگ مانا نوی ساز
که گشتیم جون بلبل از ناله مست بآن ناله زین ناله دانم برست

در انجامش روزگار هرمس

جو هرمس ازین ژرف دریا رسید رهی دیده کز وی رهایی ندید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی که کالای کشتی نداد و بسی
جه باید گران باری ساختن که باید بدریا درانداختن
جهان خانه جست و دراز بخت در و ناتوان هرکیایی که رست
ز کوه گران تا بدریای ژرف جو بام او شد بیاران و برف
جو شد آهوی گوران دم بدید گریزنده شد گرد آهو دمید
من آن وحشی آهوم کز رنج و دور بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پناه خود از هیچکس نسازم جز از پاک یزدان و بس
شما نیز جون عزم راه آورید بپاکیزه یزدان پناه آورید
درین گفتنش خواب خوش بازبرد سخن را جه جنبانم او نیز مرد
مغنی برارای لحنی درست کرا یافت ما را خطائی درست
بدان لحن برون توان بامداد همه لحنهای جهان را بباد
فلاطون جو در رفتن آمد جه گفت که ما نیز در خاک خواهیم خفت

در انجامش روزگار افلاطون

جنین شد حکایت درین مرز و بوم که عاقل ترین کس منم زاهل روم
جو در پرده مرگ ره یافتم ز هر پرده روی بر تافتم
بدان طفل مانم که هنگام خواب بگهواره خوابش آید شتاب
نخستش منش منمون آیدش ندانند کان خواب جون آیدش
درین جار طبع مخالف نهاد که آب آمد و آتش و خاک و باد
جگونه توان راستی یافتن ز کژی سر باید عنان تافتن
بود جا ز دیوار ازان خانه سست که بنیاد دشمن اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من بده ساله آمد احوال من
همان آرزو خواهیم در نشست کهن من شدم آرزو تر درست
برین آرزو جون زمانی گذشت فلک زو بشد وز منم در نوشت
بشبی بیاد آر بر یاد من سرودی بآهنگ فریاد من
بکن شادم از شادی آن سرود مگر بگذرم ز آب این هفت رود
جو والیس را سر درآمد بخواب در افکند کشتی بدریای آب

در انجامش روزگار والیس

نشست از رفیقان یاری گرش بیاری گری جون فلک در سرش
جو بر ناتوان یافت بیمار دست تنومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست بناهای و تا در آیا فت سست
ستاره دل از داد بر داشته شکر شده داد بگذاشته
بآن هم نشینان که بودند پیش خبر داد از اندازه عمر خویش
جنین گفت کایمن مباشید کس ازین هفت هندوی گحلی جرس
کز این اختران گرجه فرخ پیند ز نافرخی سرخامی نیند
جو نحس او فتد دور سیارگان بود دور دور ستمکارگان
شمارستم تا نیاید بسر بگیتی نیاید کسی کارگر
جو با اختران سعد تا بدروان به نیکی رسد کار هفت اختران
فلک تا رسیدن بآن بازگشت ورقها بانبازی نور نوشت
جو گفت این بنامند برگ دیاد فرو بست لب دیو بر سم نهاد
مغنی درین پرده دیر سال نوای بانگیز و بان نیال
مگر بر نوای جنان ناله فرو بارد از آنک من ژاله
بلیناس را جون سرآمد جهان جنین گفت در گوش کارآگهان

در انجامش روزگار بلیناس

که هنگام کوچ آمد آهنگ فراز بجای دگر میکنم ترکتاز
که این خانه را کو سرای منست نه من بیکلی دان که جای منست

برین هفت هیکل که دارد سپهر / سرم هم فرو ناید از راه مهر
من ان اوج گردون بنا خرم / که در خانه می آیم و می روم
کهی در حرم غنچه را بکاخ / کهی بر برم طاوسی از شاخ
جو کوشم نهم بر سر درهای / جو خواهم کنم در دل صخره جای
بدشت و بصحرا توانم گذشت / هم الیاس دریا و هم خضر دشت
جز این مرجه یابی در ایوان من / ز من هم نشسته بخوان من
من انم که خواهم شدن برفراز / برون وان زمین مرجه یابند باز
جو گفت این ترنم باواز نرم / سوی همرهان بارگی کرد گرم
برآسو و از آشوبهای جهان / که جشنی بود مرگ با همرهان
بیارای مغنی نوای شگفت / گرفته رها کن که خوابم گرفت

در انجامش روزگار فرقوریوس

وگر زان ترنم شوم خفته نیز / نه بینم مگر خواب آشفته نیز
جو آمد که عزم فرقوریوس / بنه بر شتر بست و بنواخت کوس
بهم صحبتان گفت کین باغ نغز / که ریحان جشمت و منظور سبز
جو ماینده کی ننشش در سرشت / جه تاریک دوزخ جه روشن بهشت
ز دانا بهشت و ما را اساس / که از راه ایمن نشد رهشناس
همه ساله محمل کش بار گنج / نیاساید از محنت و درد و رنج
جو پرداخت زین نقش پرگار او / کشیدند خط نیز بر کار او
برارای مغنی سرم را ز خواب / برابر بیتم جنگ و رود و رباب
نکرکاب ان روز جون آب دود / بجنگی کشتی تری آرد فرود

در انجامش روزگار سقراط

جو سقراط را رفتن آمد فراز / دو اسبه بپرسش اجل رفت باز
شنیدم که زهری برآمیختند / نهان از دلش در گلو ریختند
تن زهر خوارش جو شد دردمند / بسوی سبز برده زد بلند
جنین گفت جون مدت آمد بسر / نشاید شدن مرگ را چاره گر
جو دیدند کان مرغ علوی خرام / برون رفت خواهم بزودی ز دام
بسقراط گفتند کای هوشمند / جو بیرون رود جان ازین تیره بند
فرو ماند از جنبش اعضای ما / کجا به بود ساختن جای ما
تبسم کنان گفت کان اوستاد / که بر رفتگان دل نباید نهاد
کرم باز جینید گیرید پای / بهر جا که خواهید سازید جای
درآمد باو تیز طوفان خواب / فرو برد جون دیگران زهر ناب
شوند از بزرگان در نهفت / کرا دستادید بدشان جه گفت
مغنی ره رامش جان بساز / نوازش کنم زان ره دلنواز
جنان زن نوا کز یکی تا بصد / که در بزم خسرو زدی باربد

در انجامش روزگار نظامی

نظامی جو این داستان شد تمام / بعزم شدن نیز برداشت گام
زبس روزگاری برین برگذشت / که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فزون بود شش بر شصت سه ماه / که بر عزم ره بردمال زد دوال
جو حال حکیمان پیشینه گفت / حکیمان بخفتند و او نیز خفت
رفیقان خود را بگاه رحیل / که از ره خبر داد و گاه از دلیل
بخندید و گفتا که امروز کار / بآمرزشم کرد امیدوار
ز ما رحمت خویش دارید دور / شاد بین بسر باد دار السرور
درین گفته و گوید که خوابش ربود / تو گفتی که بیدارش خود نبود
مغنی ره رامش آور بدید / که غم شد بپایان و شادی رسید

در احوال خویش و دعای ممدوح گوید

دونده رهی زن که بر رود و ساز / جو عمر شه ان راه باشد دراز
گران بخردا از ابنه روزگار / فرو ماند برشیاد ما یادگار
بتاج بادشه را بنیروی بخت / بدو باد سرسبز تاج و تخت
ملک عزالدین انکه چرخ بلند / بادرنگ او داد خود را کمند
گشاینده راز هفت اختران / ولایت خداوند هشتم قران

بسندیده بزم کسری و کی / فریدون صفت شاه فیروز پی
مش حقه و نوشش از روی عهد / وزو زنده این چرخ پیروزه مهد
ز شیرینی جشمه نوشش او / شده گوش او حلقه در گوش او
جو بزمی برآراید از بامداد / نشینند دران بزم جون کیقباد
در و انکبین خانه بینی دو گل / بجوش آمده دو قنونان فحل
جو مرد و فنونی بفرهنگ و هوش / بسا یک فغان زا به پیچید گوش
نشسته بهر گوشه گوهر کشی / برانگیخته آبی از آتشی
ملک پروران ولایت سرشت / کلید در باغهای بهشت
وزیری بتدبیر پیشش از نظام / باکفی الکفایه برآورده نام
جو شه ملک شه را بود دستگیر / نظام دوم شاید او را وزیر
ز هر کشوری کرده شخصی گزین / بزرگ آفرینش بلند آفرین
جو گل خوردن باده شان نوشمند / جو بلبل بمستی همه هوشمند
همه نیم هشیار و نیمی مست / همه جرب گفتار و شه جرب دست
که دارد جهان بزمی از خسروان / جوان هم ملک بود و هم پهلوان
دران بزم کاشوب را کار نیست / جز این نامه نغز را بار نیست
بدان تا جهان را تماشا کند / رصدبندی کوه و دریا کند
گهی باختن در طراز آورید / گهی در جنس ترکتاز آورید
نشسته جهانجوی بر جای خویش / جهان ملک آفاق آورده پیش
بنغمه دری نامه دلنواز / در هفت کشور بر او کرده باز
بدو مجلس شاه خرم شده / تضادیر پرگار عالم شده
جدای وارث بزم کیخسروی / ببازوی تو بخت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای / ببین انجه خواهی ز گیتی خدای
خیال جنین خلوتی زاده ام / دو نام فرزند شه را زاده ام
بمن بر جهان برکشد این کلید / که دری ز دریای آید پدید
که تا میل زد صبح بر تخت عاج / جهان در نبودست بر سنج تاج
جو مهد آمد اول بتقدیر کار / اگر مهد آید شگفتی مدار
برآرای بزمی بدین خرمی / کمربند جون آسمان بر زمین
جه بودی که در خلدان برمکاه / مرا گر زمان دادی اقبال راه
نگر زان بهی بزمی آراسته / زکارم شدی بند بر خاسته
جوان یاوری تخت در دست پای / که در مهد مینو کنم تکیه جای
فرستادن جان یمینوی پاک / به از رحمت آوردن تیره خاک
دو گوهر برآمد ز دریای من / فروزنده از روی شان رای من
یکی عصمت مریمی یافته / یکی نور عیسی برو تافته
بخوبی شد این هر دو بدر منیر / جو تمثال ان بر روشن دلی بی ضمیر
بنوبت گذشته دو مندوی ام / یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو را نزد شاه / که یاقوت را درج دارد نگاه
عروسی که با مهر مادر بود / بهادر پرده دارش برادر بود
بیامد جو آمد بر شهریار / جنان پردگی را جنان پرده دار
جو من زیرکی خاص جان داده ام / جگر نیز با جان فرستاده ام
جنان باز کو دانش از پیش خویش / کز او میداوند رفیق بیش

در نصیحت و شرح احوال و ختم کتاب

مرا باید انجا سر آمد سخن / تو دانی دگر هر جه خواهی بکن
جو گوهر برون آمد از کان کوه / ز گوهرخران گشت گیتی ستوه
میان بست مرتک بگوهر خری / خریدار گوهر بود گوهری
من ان گوهر آورده از ناف سنگ / بگوهر فروشی تراز و جنگ
نه از بهر آن کین جنین گوهری / فروشم بگنجینه گوهری
بتاراجی نقل داران گنج / طمع دارم اندازه دست رنج
فرو رفتن از بهر کم بیش نیست / بلی ماه با مشتری خویش هست
نیوشنده باز جویم بهوش / گر و بشکند نام جو هرفروش
نگر حوالی کوه گردن جو دیو / همان جون دوان برکشند غریو

بسیلاب در گنج پرداختن | جواهر بدریا در انداختن
ازان به که در گوش تاریک مغز | کشادن در داستانهای نغز
نیوشنده تنگ آید نخست | گهر بی خریدار ناید درست
مرا مشتری هست گوهرشناس | همان گوهر افشاندن بی قیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه | پی من گرفتند چندین گروه
چو لعل شب افروز آمد بچنگ | ز هر منجنیقی گشادند سنگ
که ما را ده این گوهر شب چراغ | دگر کی کزانی بود پر زاغ
بر آشفتم از سختی کارشان | ز بی وزنی بیع بازارشان
چو در بیع دریا نشیند کسی | خزینه بدریاش باید بسی
هر آوازه کان بگیتی بلند | از اندازه بود گیتی پسند
چو پی در پی باشد آوازه را | بلندی کجا باشد آوازه را
درین نکته گر گل برد دیگرا | جوابیست پوشیده فرهنگ را
نه زیکت چندین سخن راندم | همه آیت فاقه برخواندم
که با من جهان سختی میکند | ستوزم سبک رختی میکند
بلی گرچه شد سال بر من کهن | نشد رونق تا کنم از سخن
هنوزم کهن سرو دارد نوی | همان نقره حکم کند خوش روی
هنوزم به پنجاه بیت از قیاس | بصد در ترازو نهد حق شناس
هنوزم زمانه نپیروی بخت | دهد در بدامان و دیبا تخت
ولی دارم اندیشه سربلند | که بر صید شیران گشایم کمند
چو شیر افکنم صید و خود بگذرم | خورد سینه روباه و من خون خورم
چو سر سینه را گر به از دیگر د | چه سود ار عجوزه کند سنه خورد
جهانی چنین در غلط باختن | سپهری چنین در گز انداختن
بشست اندر اندازه سال من | گذشت از خود اندازه حال من
همانم که بودم بده سالگی | همان دیو با من بدلالگی
گذشته چنان شد که با دی گذشت | فرو مانده هم زود خواهد گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه | حساب زمین دارد و دلو و چاه
چو دلو آبی از چه نیارد فراز | رسن خواه کوتاه خواهی دراز
من این گفتم و رفتم و قصه ماند | بیازی نمی‌باید این قصه خواند
نیوشنده گو غم خود خورد | که او نیز ازین کوچه بگذرد
بگوید که او چون گذشت از جهان | کند چاره خویش با همرهان
یکی روز من نیز در عهد خویش | سخن یاد میکردم از عهد خویش
غم رفتگان در دلم رای کرد | دو چشم مرا اشک پیمای کرد
شب آمد یکی زان غریقان آب | چنین گفت با من بهنگام خواب
غم ما بان شرط خوردن توان | که باشی تو بیرون ازین همرهان
چو با کاردانی درین تاختن | دل از کار بیهوده پرداختن
ازان شب بسیج سفر ساختم | دل از کار بیهوده پرداختم
چو ایمن بود مرد هشیار هش | ز غوغای آن باد قندیل کش
گر از بخت گوران ندارم کباب | ز گور شکم هم ندارم عذاب
کرم خفت پالوده نغز پیش | کنم مغز پالوده را خورد خویش
وگر خشک شد روغنم در دماغ | به بی روغنی جان کنم چون چراغ
ذاز مان چو طبل تهی شد تنم | چو طبل از طپانچه خورم بشکنم
کرم بشکند گردش سال و ماه | مرا مومیایی بس اقبال شاه
خدایا تو این عهد بگذشته را | برومند باغ بنر کشته را
به بی یاری انور جهان یار باشش | شب و روزش از بد نگه دار باش
بپایان رسید این داستان دری | بفیروزی فال و فرخ اختری
چو نام شهنشه فال مسعود باد | وزین داستان شاه محمود باد
دری بود نا سفته من سفتمش | بفرخ ترین طالعی گفتمش
ازانجا که بر مقبلان نقش بست | عجب نیست گر مقبل آمد بدست
چو برخواند این نامه را شهریار | خرد یاد ورش ساز و فرهنگ یار

تم الکتاب الموسوم بشرف نامه

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع آفریده کار وجود
سازمند از تو گشته کار همه / ای همه آفریده کار همه
هستی و نیست شکل و ماهیات / عاقلان جز چنین نخواندت
روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
بحیاتت جمله موجودات / زنده بل کز وجود تست حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوا بخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول الاولی بسبق و شمار / آخر الآخری بآخر کار
هست بر هستی درست بتو / بازگشت همه بتست بتو
بر وجود تو بسته راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند
بیک اندیشه راه بنمایی / بیکی نکته کار بگشایی
وانکه نااهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی
تو برآری بآفتاب و بماه / دو سراپرده سفید و سیاه
روز و شب سالکان راه توانند / سفته گوشان بارگاه توانند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برافروختی درون دماغ / خودی تابناکتر ز چراغ
این همه زیرکی که باخودست / بخودت از تو و بجای خودست
چون خرد در ره تو پی گردد / گرد این کار هم نگردد گرد
جان که جوهر شدست در تن هست / کس نداند که جای جان بکجاست
تو که جوهر نه‌ای نداری جای / کی رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمای و رهنمایت نه / همه جای توی و جایت نه
تا که جز و رسیع گردد نیم / با تو بیرون ز هیئت پرونیم
عقل کلی که یافته ز تو راه / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه
ای ز روز سفید تا شب داج / بنده‌های فیض تو محتاج
حال گردان توی بهر سانی / جز تو نیست حال گردانی
تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بذات کس نبود
تو دهی و تو داری از گل و سنگ / آتشین لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان که گیتی گرد / بر در تو ز بند بر دارد
هر کسی نقش بند بر دستت / همه پیچند کرده گرد بستت
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
گیت از مردم ستاره شناس / ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی بها بجیا نز گنج / که نداند ستاره یک فن ازین

هر چه هست از دقیقه‌های نجوم / با یکایک نهفته‌های علوم
خواندم و هر ورق که جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وآن خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / وز تو نور تو سرگرانیست
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران / تو دهی ای رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از در تو / بر در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نمیخواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانکه از تو سزد تو دستم گیر
چه سخن این سخن خطاست همه / تو مرای جهان مراست همه
من که سرگشته‌ام چو کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر توی / در پذیرم که در پذیر توی
راز پوشیده گرچه بسته نیی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو هست پنهانی / تو برآور که هم تو میدانی
از تو نیز ار بدین غرض زیم / با توم بی غرض بود دستم
غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
سربلندی ده از خداوندی / همتش را بر اوج خرسندی
تا بر قی که وقت کار بود / گرچه درویش تاجدار بود

فی نعت حضرت سید المرسلین علیه السلام

نقطه خلق اولین پرکار / خاتم آخر آفرینش کار
ز تو هفت باغ چرخ کهن / در التاج عقد و تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی امهات را مایه / عرش فرسای و فرش را مایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چاربالش نه ولایت خاک
هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمی بنشرد / صافی او بود و دیگران درد
وآخرین دور کاسمان راند / خطبه خاتمه همو خواند
امر و نهیش براستی موصوف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه گنج / چه حدیث فقر و چندان گنج
وانکه گشتی زسایه روی نهید / چه سخن سایه وانکهی خورشید
ملک را قایم آلهی بود / قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخواست بی کمندش بست / وانکه افتادی گرفتش دست
با نکو کرد و زانکو می کرد / قهر بدگوهران همو می کرد
تیغ ازین سو بقهر خونریزی / رفق از آنسو بمرهم آمیزی
پرسش دلنواز تنگ دلان / آهن بندهای سنگ دلان
آن طرحها که راه دین بستند / برکمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال / همه برکوس او زنند دوال
گرچه از دو گزیده از دو سرش / وین جهان آفریده از بهرش
چشم او را که مهر مازاغست / روضه کاهی برون ازین باغست
حکم منقصد هزار باره شمار / تابع حکم او بهشت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش
چار بالش کزین نه اصل و نه فرع / چار دیوار گنج خانه شرع
زآفرین بود نقد بخشش او / کافرینها را آفرینش او
با جهان جان که هر دو مشهورست / از زمین تا آسمان جدایست
نفسش در هوا چو مشک افشاند / رطب نو ز نخل خشک افشاند
آن جدا را جهات ازین جاست / همه تختند و او سلیمانست
معجز خار خشک او رطبست / رطبش خار دشمن این عجبست

صلی الله علیه وآله وسلم
علیه افضل الصلوة

کرده ناخن برای انگشتش / سیب را او و نیمه انگشتش
سیب را کوز قطع بیم بود / ناخن دوستان و نیم بود
آن زبن کردش آنچه بپسند / کین کزین برد و آن گزینند
باد پیش از مدار چرخ کبود / برگزیننده و گزیده درود
چون نگنجید در زمین نامش / تخت بر عرش بست اکرامش

فی معراج رسول صلی الله علیه وآله وسلم

سربلندیش را ز پایه پست / جبرئیل آمد و براق بدست
گفت برباره نبی خاکی / تا زمینیت کرده اعلاکی
پاس شب را ز خیل خانه خاص / تو بی امشب یتاق دار خلاص
سرعت برق این براق تراست / بر نشین کامشب این یتاق تراست
چونکه تیز تاقت آوردیم / بجنیبت براق آوردیم
مهد بر چرخ ران که ماه توئی / بر مواکب دوان که شاه توئی
شش جهت را ز هفت چرخ برار / نه فلک را بجای سبح برار
بگذران از شمار چرخ بلند / قدسیان را در آر بکمند
عطرسایان شب بکار تواند / سبزپوشان در انتظار تواند
تا زمینان مصر این پرکار / بر تو عاشق شدند یوسف وار
خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف وهم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر سایه خویش / طره نو کن ز جعد و سایه خویش
شب‌رو از شکوفه‌ای چو چراغ / تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب تست وقت وقت دعاست / یافت خواهی سر آنچه خواهی خواست
تازه کن مرز کشتکار ازوش / خیمه زن بر سر پایه عرش
تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سر آی از همه که سر تو شدی
سر برآور بسر فراختنی / دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت / بر دو عالم روان شود خلعت
چون محمد بجبرئیل راز / گوش کرد این پیام روح نواز
زان سخن گوش را تمامی داد / گوش را حلقه غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل / وین امین خود بقول فصل و دلیل
دو امین بر امانتی گنجور / این ز دیوان ز دیو مردم دور
آن رساند آنچه بود شرط پیام / وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد نقش پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت / طوق زر چون چنین نشاید تافت
برق کردار بر براق نشست / تازیش زیر و تازیانه بدست
چون درآورده در عقیلی پای / کبک علوی خرام جست ز جای
بر زد از پای پر طاوسی / ماه بر سر چو مهد کاووسی
می پرید آنچنانک در تک و تاب / پر فکند از نهیب چهار عقاب
سرجه را دید زیر گام کشید / شب لگد خورد و در لگام کشید
سرعت عشق در جهان گردی / جنبش روح در جوانمردی
بود بارا موارش لنگی / با چنین بی فراخیش تنگی
با کمش سیر قطب خالی شد / که جنوبی و که شمالی شد
در میر سماک آن جدول / گاه را مسح شدی و گاه عزل
چون محمد بر فضی پای براق / در نوشت آن صحیفه را اوراق
راه در داده جهان برداشت / دوری از دور آسمان برداشت
می برید آن منازل فلکی / شاه را بی بشهپر ملکی
ماه را در خطر میامل خویش / داد سیمابی از شمایل خویش
بر عطارد ز نتره کاری بست / رنگی از کوره رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی / برقعی در کشید سیمابی
کرد راهش بترک تازه سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام / سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق تا پایی / در و سر دید کرد صندل سایی

علت د صلی الله علیه وآله وسلم

مح د صلی الله علیه وآله وسلم

جرم کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد سپید شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری / بر سیوفی چو دیو زنجیری
هم رفیقش ز رکتاز افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رساند کز دوری / دیده در جبرئیل دستوری
از پر جبرئیل و میکائیل / پای بر زد ببست اسرافیل
گشت از آن تخت تیز رخت گرای / رفرف و سدره سرو و ماند بجای
همرهان را به نیمه ره بگذاشت / راه دریای بیخودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت / خطوه بر خطوه هرچه بود نوشت
چون درآمد بساق عرش فراز / ز دبان ساخت از کمند نیاز
پر برون زد ز عرش نورانی / در خطر کابسه سبحانی
حیرتش چون خطرپذیری کرد / رحمت آمد لجام گیری کرد
قاب و قوسین او در آن اثنا / از دنا رفت سوی او ادنا
چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد
دیده معبود خویش را بدرست / دیده از سر جهت بر نشیت
دیده بر یکجهت نکرد مقام / گر جهت و راست شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یکجهت گشت و شش جهت برخاست
شش جهت چون ز پایه برگیرند / هم جهت هم جهان گریز کنند
بی جهت با جهت ندارد کار / ز جهت بی جهت شد آن پرکار
تا جهت بر نظر نقاب نبست / دل ز تشویش اضطراب نرست
جهت از دیم چون نهان باشد / دیم بی جهت چنان باشد
از نبی جز نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
همگی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید / بی حدوث از قدم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق ره اخلاص
جانش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماند در باقی
بهدا رای صد هزار درود / آمد از چرخ آن مدار زود
هرچه آورد بذل یاران کرد / وقف گاه گناهکاران کرد
ای عطای جهان پرستی چند / بر بلندی برای پستی چند
گوش تا ملک سرمدی یابی / وین ز دین محمدی یابی
عقل بر گزیده دارد پاس / رستکاری بنور شرع شناس

در سبب نظم آوردن کتاب و شرح آن

چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی
برگرفتم چو مرغ بالگشای / تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید / که هلالی برآور از شب عید
آن جهان کز حجاب تاریکی / کس نداند درو ز باریکی
تا کند سحر تازی تو / جادوان را خیال بازی تو
بلبل خنده را در آتش تیز / غلغلی در فکن بآتش تیز
شور افسرده را درین کری / نرم گردان ز بهر دل زی
مهد بیرون جهان ازین دل تنگ / پای کوبی بسست بی رهنگ
عطسه دو وگلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای
باد گو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک بر حریر کند
بیخ بزه وقت بیخ بردن تست / گنج شد بر ورق شمردن تست
تاک انگور تا نگرید زار / خنده خوش نیارد آخر کار
مغز بی استخوان ندیده کسی / انگبینی کجاست بی مگسی
از پی آب چند باغی چند / گرم داری تنور نان در چند
برده بر بند جایگی بنهانی / رو بگردان و پرده بی بخاشی
چون برآید از آن غرض درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را نشانه داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود

صلی الله علیه وآله وسلم

صلی الله علیه وآله وسلم

چابک اندیشه رسید نخست … همه را نظم داده بود درست
مانده زان ریزه لخت ریزی گرد … هر یکی را قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی … برتراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقش کار کنند … از همه نقشش اختیار کنند
آنچه از او نیم گفته بد گفتم … گوهر نیم سفته را سفتم
آنچه دیدم که راست بود و درست … ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترکیب … باشد آرایشی ز نظم غریب
باز جستم ز نامهای نهان … که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری … در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده … هر دری در دقیقی آکنده
آن ورق کاوفتاده در دستم … همه را در خریطه بستم
چون از آن جمله در سواد قلم … گشت سرجمله‌ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند … نه برو زیرکان از آن خندند
نقش این نامه را چو نقش عروس … جلوه داده‌ام بهفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه … در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری … هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود … نقطهٔ بر نشان کار شود
نقش بند ارچه نقش ده دارد … هر یک رشته را نگه دارد
کس برین رشته گرچه راست نرفت … راستی در میان ما نرفت
من چو رسام رشته بخایم … از سر رشته بگذرد پایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش … خاصه زاندازه برده‌ام گهرش
در هزار آب غسل باید کرد … تا بتابی رسی که شاید خورد
رو طلب کن دراکه معرض اوست … من کیم باز مانده پاره پوست
موم سازم ز مهر خاتم دوست … خالی از انگبین و از انگور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش … مهر من بر چه صورت آرد بیش
آبی انداختند و مردم شد … آب انداخته بسی کم شد
من کزین آب در کنم چو صدف … ارزم آخر بمشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نوالهٔ نوش … که نه ماسوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می‌پیچم … کار بر طالعست و من هیچم
نسبت عنصریست با توسی … بخل محمود و بذل ودوسی
اسدی را که بود کف بنواخت … طالع و طالعی بهم در باخت
من چه میگویم این چه گفت منست … کابم از ابر و درم از عدنست
صدف از ابر گر سخا بیند … ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر هرچه از هوا نثار کند … صدفش در شاهوار کند
جز سلم نه جز قلم … بصحیفه چنین زند رقم
کهن افسون را که آموزست … جامه نو کن که فصل نوروزست
آنچنان کن ز دیر پنهانش … که نه بیند مگر سلیمانش
رو اگر سرخ اگر سیاه بود … نقش بندش دبیر شاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی … ده دهی زر زنم نه ده پنجی
گر به نخود که عبیر مرا … مشک من مایه بس حریر مرا
لغز گویان که گفتنی گفتند … مانده گشتند و عاقبت خفتند
ما که آخر تراش آن رهیم … نیل و اکسیر وادهان دهیم
زان نمطها که رفت پیش از ما … نو بری کس نداد پیش از ما
گرچه ز الماس خود مقتصرم … در معانی تمامتر ببرم
پوست بی مغز دیده‌ام خوشاب … مغز بی پوست دیده‌ام جو آب
با همه نادری و نوسخنی … بر نتابم روی از آن کهنی
حاصلی نیست زان درآمودن … جز به پیمانه باد پیمودن
چیست کانجامن جواهرسنج … برسنجیدم از جواهر و گنج
برگشادم بسی زبانه خاص … هم کلیدی نیافتم ز خلاص
با همه زلهای صبح نزول … هم باستغفرانه‌ام مشغول

ای نظامی مسیح تو دم تست … دانش تو درخت مریم تست
چون کنون زیر آن درخت شدی … نیک بادت که نیکبخت شدی
ای دلا زین خیال سازی چند … بخیال خیال بازی چند
از سر این خیال درگذرم … دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود شد درین پرگار … جان فصلست به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای … کآفرینش بفضل اوست بجای
وان فصل خطبهٔ نبوی … کین کهن دیر زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان … کان دعا در بر آور ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی … پادشه را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم … دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقوه و قهر … آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان … بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدة الملک علاء دولت و دین … حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کوبه ز ارسلان کشورگیر … به ز ارسلان بتاج و سریر
مهدی کافتاب این مهدست … دولتش ختم آفرین عهدست
رستمی کز فلک سواری رخش … هم بزرگست و هم بزرگی بخش
هم سر آسمان و هم کف ابر … همبر شیر و هم پیام هژبر
عقل هستی که در وجود آمد … عالم از جوهر سعود آمد
اوست آن عالمی که از کف جود … هر دم آرد هزار در بوجود
صحف گردون ز شرح او ورقی … عرق دریا ز عرق او عرقی
بحر و بر هر دو زیر فرمانش … بری و بحری آفرین خوانش
سر بلندی جهان بلند سریر … کز بلندیش خورد گشت ضمیر
در بزرگی برابر ملکست … وز بلندی برابر فلکست
بر تن دشمنانش برقع دوز … برق شمشیر اوست برقع سوز
فتح برزق او زده زوق … فتنه در زیر تیغ او شده غرق
آب او آتش اثیر انگیز … خاک او باد در عبیر آمیز
در نبردش که تیر خارد دم … اسب دشمن بسر شود نه بسم
در صبوحش که خون از او ریزد … ز آب یخ بسته آتش انگیزد
حربه را چون بحرب تیز کند … روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید … گنج بخشد کما بخشاید
شه چو دریاست نی در موج و در تیغ … جز دو گوهرش بتازیانه و تیغ
هرچه آرد بتازیانه فراز … بسر تازیانه بخشد باز
مشتری وار بر سپهر بلند … گور کیوان کند بسم سمند
گر ندیدی براژدها شیری … و آفتابی کشیده شمشیری
شاه را بین که در مصاف و شکار … اژدها صولتست و شیرسوار
اژدهایش زیر اژدهای علم … اژدها را چو ماه کرده قلم
فیلی مطارحش به تیر دو شاخ … کرده بر شیر شوره گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر … خرس بازی دراو زند شمشیر
شیرگیری ولی نه از مستی … شیرگیر دبا اژدها دستی
گرگ درنده را بگوهه سمند … دست و پای پلنگ دو شاخ فکند
شه چو از گرگ دست و پا برده … شیر با او بدست و پا مرده
تیر رش گرگ بود و نای پلنگ … برهم گور کرده صحرا تنگ
صید گاهی ز خون بود دریا جوش … گاه گرکینه که پلنگی پوش
برگرازی که تیغ راند تیز … گیرد از زخم او گراز گریز
چون بچرم کمان در آرد زور … چرم را بر گوزن سازد گور
گند او پای در مصاف بنام … سنگ را خون کند چو تیر شکاف
آن نماید بتیغ زهر اندود … کآسمان از زمین بر آرد دود
اوست در بزم و رزم یافته نام … جان ده و جان ستان بتیغ و بجام
خاک تیره زروشنایی او … چشم روشن بآشنایی او
ناف خلقش چو کلک رستاخان … سنگ در جیب و لعل در دامان

گشت از مشک و لعل او همه جای
مملکت بنده و عقل غالیه سای
از قبای چنو کله داری
ز آسمان تا زمین کله واری

زآن زری کو در سگالش او
بار کو هر جهان زبالش او
دشمنش چون درخت بیخ زده
بر در او بچاره بیخ زده

ز آفتاب جلال اوست چو ماه
روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کآفتاب زرین نعل
کوه را سنگ داد و کان را لعل

گوهر کان جرم در بدهٔ اوست
کان کو هر درم خریدهٔ اوست
داده جوش بکوه و دریاقوت
نام او در فشان و این یاقوت

پاس دارد ز حکم در دو سرای
ضابط حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان ساز
می رساند به بندگانش باز

چون جهان زو گرفت فیروزی
قوتی باد از جهان روزی
همه روزت خجسته باد بفال
پادشاهیت را مباد زوال

نظم اولاد او بسعد نجوم
در امان باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر
باد روشن چو آفتاب بمهر

دو ملک زادهٔ بلند سریر
این جهان جوی و آن ولایت گیر
این فریدون صفت برازش ورای
وان بکیخسروی رکاب کشای

نقش بند طراز فر و کلاه
نصرة الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک ز راه رصد
گشته من بعد اسمه احمد

در دو صورت که حکمتان بهمت
احمدی و محمدی رقمست
چون به بینی درین خجسته دو نام
در یکی دایره کنند مقام

چون دو ضلع از یکی برون آمد
فرق کردن ببانه چون نتوان
دایم او راز نصرتست کلید
وین ز فتح فلک شدست ندیم

نصرت آن را بتربیت کاری
ملک این را بتقویت داری
این ز نصرت زده سه پایهٔ تخت
فلک آنرا بجای پایه بخت

چشم شه زیر چرخ مینای
باد روشن بدین دو بینای
دور قطبش بدین دو قطب جلال
منتظم باد بر جنوب و شمال

دولتش صید و صید فربه باد
روز روشن از روز و شب زشب باد
باد محجوبه نقاب شبش
نور صبح محمدی نسبش

این جو آبا و جد باد بجود
وآن شده ختم امهات وجود
در حفاظ خط سلیمانی
عرش بلقیس باد نورانی

نام این خضر جاودانی باد
حکم آن آب زندگانی باد
سایهٔ شب که هست چشمهٔ نور
ز آن گل و گلستان مبادا دور

ازلی شد جهان پناهی او
ابدی باد پادشاهی او

در خطاب شهمیرزا عباس گوید

ای کمربسته کلاه تو بخت
زنده دار جهان بتاج و بتخت
شب به پاس تو هندویست سیاه
بسته برگرد خود حمایل ماه

صبح مزدوره جاهل کش
در رکیبت نفس بر آرد وش
شاه دیهیم کله که چاکر تست
مشک بوی از کیای زر تست

روز روی چو شب شود زنگی
گر برونش کنی بسر سنگی
در همه سبزه کاسمان دارد
اجرت مملکت دو نان دارد

کمترا جا خوری ترا عباس
قوت هفت اخترست جرعهٔ دس
خاتم نصرت است آن را
ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کافتاب از نو ازیست
بر میان تو کمترین کمریست
هر که از چرخ تخت زر کرده
با سریر تو سر بسر کرده

آب چشمه که اهل پاک شد
با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خوف رنگی
کوه با حلم تو سنگ سنگی

پادشاهان که در جهان هستند
هر یک ابری بدست بر بستند
چونک ابر تو ابر نیسانیست
آن دگر ابرها ز مستانیست

خوان نهند آنکهی که خون نخورند
نان دهند آنکهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی
دیر خوانی و زود بنوازی

صلی الله علیه و آله و سلم

قدر اهل هنر کسی داند
کو هنرها بهانه‌ای خواند
ایکه عیب از هنر نداند باز
زو هنرمند کی پذیرد ساز

ملک را ز آوزیت شرفست
وآو زین نامه بهرهٔ طرفست
در بزرگ واری ولایت جود
دولت تست پایدار وجود

رونقی کز تو دیده دولت و دین
باغ نادیده زابر فروردین
کوکبان را بطالع فرخ
هفت خوان را با دوازده برج

آسمان را ز فر او بدرست
چون زمین را ز تخت او قدریست
همه عالم تنند و او شده دل
نیست گوینده زین قیاس خلل

چونکه ایران دل زمین باشد
دل ز تن به بود یقین باشد
زآن ولایت که سروران دارند
بهترین جای مهتران دارند

دل تو بی و آن مثل حکایتیست
کل مملکت ولایتیست
ای بخضر و سکندری مشهور
مملکت را ز علم و عدل تو نور

ز آهنی کر سکندر آینه ساخت
خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آینه لیست سینهٔ تو
آب حیوان در آبگینهٔ تو

هر ولایت که چون تو شه دارد
ایزد از سر بهشت نکه دارد
زآن سعادت که در سرت آنند
مقبل هفت کشورت خوانند

همچنین کشور از تو آبادان
وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو
تمنای مرزبانی تو

پادشه داشتند چار طراز
همچنین شان تو بی بهم در ساز
داشت اسکندر ارسطالیس
گر وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهری بود
گر جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی
که نواصد نه صد هزار زدی

وآن ملک را که شه ملک شد نام
بود دین پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری
چون نظامی سخن وری داری

ای نظام بلند نام از تو
یافته نام او نظام از تو
خسروان دگر ز کام و گزاف
می زنند از خزینه بخشی لاف

دانه در خاک شوری ریزند
سرمه در چشم کوری بیزند
در گل شوره دانه افشانی
بر نیارد مگر پشیمانی

ار زمینی درخت باید کشت
کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون باغ را ز ساقی
نام دهقان کجا بود باقی

چون من الحق شناختم بیقیاس
کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نخری زرق کیمیا سازان
نه پذیری فریب طنازان

نقش آن کارنامه ابدی
بر تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل پایهٔ او
بر جبین آورد بجایه او

کابد الدهر تا بود بر جای
باشد از نام او صحیفه بجای
نه چنان کز بس ترانی چند
قلمش درکشد سپهر بلند

چونک بختم بدور هفت هزار
دیگی الحق چنین بهفت آواز
نو ستش از مهرجان نوروزیست
نوش بادت بخور که روزی تست

جا نتی کیری بجان کردم
وانگهی بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بخوشهٔ از تو بلند
هم فلک زاد و هم فلک پیوند

بر فلک چون پرم که من زیسم
کی رسم بر نوشته کادیم
خواستم تا زنی شکر قلمی
سبزه رویانم از سواد زنی

از شکر توشهای راه کنم
تا شکر ریز بزم شاه کنم
گر نیم محرم شکر ریزی
پاس دارستیم بخون ریزی

آفتابیست شاه گیتی تاب
دید با من شده برابرش آب
آفتاب ار توان بتابش بردن
آب نتوان بر آفتاب زدن

چشمه با چشمه گر کسی سازد
با جانش خیال می بازد
چیست کان نیست در خور شاه
بخرد این نقد نو رسیده ز راه

دست کامیش دولتم بخشند
تا شو و پایگاهش از تو بلند
گشته کوتاه کار ساقی اوست
خوردن آب چه ندارد دوست

ایران د

نوشته د

گشته کابر برش بگذرد / چو همی آب جاه کس نخورد
من که محتاج آب آن جستم / از دگر آبها دهان بستم
نقص زر باشد از بهاش کمینش / هم به تسلیم شه رها کنیش
گر بنوشی چو زهر راه توام / کی انگشت کش چو نامه توام
ورنه بینی که نقش بس خوردست / باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد و دین داری / آن دهادت که آن و این داری
هرچه نیک افتدت ز دولت تست / عهد آن چیز باد بر تو درست
وانچه دور افتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
باد تو بر سپهر پایه‌ور / دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
تیغت هست بیشی باد / وز همه بیش زندگانی باد
از حد دولت تو دست زوال / دور و مهجور باد در همه حال
آنچه او هم نوشته هم کهن است / سخنست و درین سخن سخنست

در نصیحت و کلمه چند در حکمت

ز آفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
سخنی کو چو روح بی عیبست / نازن کنج خانه غیبست
قصه ناشنیده او داند / نامه نانوشته او خواند
بنگر از هرچه آفریده خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست / سخنست آن دگر همه بادست
جهد کن تا بیابی و کانی / تا بعقلی و تا بجو انسی
باز دانی که در وجود آن / کابدالدهر می تواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزندگی بفراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی بدرست / بگذری گرچه بگذری ز نخست
وانکه زان کز وجود بیخبر بود / زین در آید وزان دگر گذرد
روزنه در غبار رو دری دود / کس نه بیند در آفتاب چه بود
هست خشنود هر که از دل خویش / نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی را بهانه تیز هش است / کس نگوید که دوغ من ترش است
صاحب مایه دوربین باشد / مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را اگر آگاهست / شحنه باید که دزد در راه است
خواجه چین چو نافه باز کند / مشک را زان گره حصار کند
پر همه زیر پر عقاب / گوی برد از پرندگان بشتاب
ز آفت ایمن نبینی بی‌خطران / بی خطر هست کار بی‌خطران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام / ببوی دانه افتد همی در دام
هر کجا چون زمین شکم خوارست / از زمین خورد او شکم وارست
با همه خورد و برد ازین ایثار / کم نیاید جوی با خر کار
جو بجو هرچه زو ستانی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید / گوییت از خانه بیشتر باید
آن مزاج که لعل دارد و زر / خنده کم شدست و گریه پر
هر کسی را نهفته یاری هست / داشتی هست و داشت یاری هست
خود رست آن کز و رسد یاری / همه داری اگر خود داری
هر که داد خود بداند داد / آدمی زین صورتست و دیو نهاد
وان فرشته که آدمی لعبت / زیرکانند و زیرکی عجبست
در ازل گرچه آنچه باید بود / جهد امروز ما ندارد سود
کار کن تو که به بود بهشت / کار دوزخ بجا هلی بهشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
آنچنان زی که گر رسد باری / نخوری طعن دشمنان باری
این نکو به سرآید آفاتش / وان نکوید لحان مکافاتش
گرچه دست تو هم نگیرد کس / پای بر تو فرو نکوبد بس
آنکه رفیق تو اش سیاه بود / به از آن کز غم تو شاد بود

آن مخور پیش ناشناسان نان / ور خوری جمله را بنان بنشان
پیش مفلس تو زر بباد مسنج / تا نبیند چو اژدها در گنج
گر بود باد باده نوروزی / به که پیشش چراغ نفروزی
آدمی نیز بی علف خوارست / از پی زیرکی و هشیارست
سگ بر آن آدمی شرف دارد / که چو خود دیده بر علف دارد
گوش تا خلق را بکار آیی / تا بخدمت جهان بیارایی
چون گل آن به که روی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بد خو بود سگی زادن / هم بران خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوش خویی / مردنش هست هم بخوش خویی
سخت گیری مکن که خاک درشت / چون تو صد را ز بهر نانی کشت
خاک بیراستن چه کار بود / عاقل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که دانش پاک / زادمی خیزد آدمی از خاک
گر گلاب از گل و گل از خارست / نوشش از مهره مهره در مارست
با جهان گوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی ز اژدها نیاید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست
گر سگی خوه بود مرقع پوش / سگ دلی را کجا کند خاموش
دوستانی که با نفاق افتند / دشمنان را بهم اتفاق افتند
چون مگس سیه سپید خزند / دو زبان رنگ بر خلاف زنند
اگر از ره زبان کناره کنی / بر خود این چاربند پاره کنی
در چنین دهر کاهل دین مستند / یوسفان گرگ و زاهدان مستند
نتوان برد جان بمکر و بچیز / ببدی و به بدپسندی نیز
خاصه به که بندگان خدای / این چنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند / نفت جویند و طلق را ریزند
خیز تا فتنه زیر پای آریم / شرط فرمان وی بجا آریم
بجوی زر نیاز مندی چند / همت قفل و چار بندی چند
لاله بین باد رخت ره پالو / از پی کید و قلب خون آلود
چون در بسته درم ندارد هیچ / باد در پیکرش نیارد هیچ
گنج بر سر شو چو ابر سپید / پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی ز ابر تر گردد / از زمین نو بر تو زر گردد
کیسه زر بر آفتاب افشان / سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بزر چشم روشنی و بدست / چشم روشن کن خودت
زر دو حرفست هر دو بی‌پیوند / زین پراکنده چند لافی چند
دل مکن چون زمین زر آکنده / تا نگردی چو زر پراکنده
هر نگار که زر بود بدنش / لاجوردی زنند پیرهنش
هر ترازو که گرد زر گردد / سنگسار هزار در گردد
گرد مشتی سیم ببانکی چند / از حلال و حرام دانگی چند
آمده لا ابالی برده / سیم کش زنده و سیم کش مرده
ابلهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی
به که دل زین خرابه بر داری / که ازو رنج و بیم سر داری
چند جامه جهان کردن / در زمین جمل زر نهان کردن
گر نه حمال کار گر داری / چار حمال خانه بر داری
خاک و بادی که با تو مختلفند / خاک بی الف و باد بی الفند
خار گر نخل دور شد نامش / به که سازند پیخ تتماجش
خاری آنرا که در شکم دملست / برگ تتماج به که برگ گلست
چه که دندان کنی ز خوردن پر / تا گرامی شوی ز دانه و در
شانه کورا هزار دندانست / دست در ریش هر کسی زانست
نارسیدن بهوش داروی مر / خواجه پا به هزار شربت زهر
بر در آن دوکان قصابی / بی جگر کم نواله یابی
صد جگر پاره شد بهر سوی / تا در آمد بهی و پهلوی

گردن صد هزار بر شکست / با یکی گردن زگردن رست
آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز بهر یکی فتاده برنج
نیست جون کار بر مراد کسی / بی مرادی به از مرادی
سر مرادی که دیر یابد مرد / مژده باشد بعمر دیر نبرد
دیر زی سر که دیر یابد کام / کز تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بتافت / لاله زود آمد و سبک برتافت
جند جون شمع مجلس افروزی / جلوه سازی و خویشتن سوزی
پای بکشای ازین بهی سم / سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ همت بیخ بزن / وز سم این نعل جار میخ بکن
بر جبین جاه بوریا بر سر / مرده جون سنگ و بوریا بکذر
زند جون برق میر تا خندی / جون جدای به از تنومندی
کر مریدی جنانکه دانندت / بر رهی شو که پیر خوانندت
من که مشکل گشای صد گرهم / ده جدای ده و بیرون ز دوهم
کر در آید ز راه مهمانی / کیست کافزد میان نهد خانی
عقل داند که من جه می گویم / زین اشارت که شد جه میجویم
نیست از نیستی شکفت مرا / کله زانکس که نیست هست مرا
از کیم را درین جنبش نخرند / لاجرم دو عبای خویش بخرم
تا درین کوره طبیعت بر / خامی داشتم جو میوه تر
روزکاری بحسرتی میخورد / تو تیا پای حسرتی می گرد
جون رسیدم جدا انکوری / میخورم نیشهای زنبوری
ی که از جرعه زمین نبود / قدر انگور بیش ازین نبود
بر طریق دوم که دانندم / لاجرم آب خفته خوانندم
آب گویند جون شود در خواب / جشمه زر بود نه جشمه آب
غلطم آب خفته باشد سیم / بیخ کوامی دهد برین تسلیم
سیم را کی بود مشابت زر / زق باشد ز شمس تا بقمر
سیم بی آب بس نمونه بود / خاصه آنکس که باز کونه بود
آهن من که زر نکار آمد / در سخن بین جه نغز کار آمد
مرد آهن فروش زر نوشد / کامی را بنقره بنوشد
وای بر زر که کر بوقت شمار / زرکش از نغز کم بود بعیار
از جهان این خیالم بنخست / کز خودیست دولت از نخست
آن بصر کیست وقت شناس / نیم جو بیستش ز روی قیاس
وانکه او پنبه از کتان نشناخت / آسمان از ریسمان نشناخت
بر کمان و قصب نشد ابیارش / زر بصندق و خز بخروارش
جون جنین است کار کوهر و سیم / زر زاعت جه بر دمانده بهم
جند تیمار ازین خرابه کشم / آفتابی در آفتابه کشیم
آید آواز هر کس از دهلیز / روزی آواز ما برآید نیز
جون من این قصه جند کس گفتند / هم در آن قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابم / کز نکیرد جو دیکران خوابم
راه رور السبح ره شرطت / تیز راندن ز بیم کو نشطت
میروم من خرم نمی آید / خود شدن بادرم نمی آید
آنکه از رفتنم خبر باشد / کاشیانم برون در باشد
جند کویای بی خبر بودن / دیده در بسته در بر آمودن
یکره دیده با فرامش باشش / محرم راز باش و خامش باش
تا بدانی که هر جه میدانی / غلطی بر غلط همی خوانی
بیل بشکن که سیل ره کند است / بسکه کیهان جسرخ بین جند است
خاک بیرای جرخ کرد مغاک / بخیین بیل کل ندارد خاک
بنکر اول که آمدی بنخست / زانجه دانی جه داشتی بدرست
آن بری زین دو بیل باد دردی / کاولین روز با خود آوردی
وام دریا و کوه در گردن / بر فلک رقص جون توان کردن
کوش تا جمله وام بازدهی / تو بجانی و یک ستور تهی

جون زنان جهان نداری جو / در جهان سر کجا که خواهی رو
بیش از آنت نکند پای بتخت / کافرت را فرو کشند زتخت
روز باشد که صد شکوفه پاک / از غبار جند فتد بر خاک
من که جون ریخته ام / هم زخار حسد کریخته ام
تا کر دلق بوشی جند م / طلق ریز در آتش جندم
ره درین نیم کاه تا مردن / احسن جون توان بسر بردن
جون کذشتم ازین رباط کهن / کو فلک را سر آنجه خواهی کن
جند باشی نظامیا در بند / خیز و آواز بر آر بلند
جان برافکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

در نصیحت فرزند ارجمند محمد گوید

کوشش بیحد کان ملت کن / جون درآموختند لوح سخن
علم را غازن عمل کردند / مشکل کاینات حل کردند
هر کسی راه خوابکاه رفت / جو نکه هنکام خوابش آمیخت
ای پسر ای وبان ترا کفتم / که تو بیدار شو که من خفتم
جون کل باغ سروری داری / مهر نام محمدی داری
جون محمد شدی ز مسعودی / بانک بر زن بکوس محمودی صلی الله علیه و آله وسلم
سکه بر نقش نیک نامی بند / کز بلندی رخ سپهر بلند
تا من آنجا که شهربند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبت نیک کز نیکونامی / در تو آرد نکو سر بجای
هم نشینی که نافه بوی بود / خوبتر ز آنکه نافه کوی بود
عیب نیک هم نشست باشد بس / کافکند نام زشت بر صد کس
از دراوفتادن شکاری خام / صد دیکر در او فتند به ام
از فرو برون یکی محتاج / صد شکم را دریده بره جاج
در جنین ره مخنب جون بیران / کرد کی دامن از زبون کیران
تا درین خاک باز کونه نورد / نوزیبی جو زن مردی مرد
رقص کب مبین که رهوارست / راه بین تا جکونه دشوارست
کر برین ره بری جو باز سپید / دیده بر راه دار جون خورشید
خاصه کین راه راه نخجیرست / کاسمان با کمان و با تیرست
آهنت کرجه آهنیست نفیس / راه سنکست و سنک مقناطیس
بار جندان برین ستور آویز / که نمانی برین کریوه تیز
بس کره کان کلید پنهانیست / بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کان بود دلکیر / وصل آن دل خوش نیست در تمیز
کرجه پیکان غم جکر دوزیست / درع صبر از برای این روزیست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیکر علاقه بی غم دار
جون تو عهد خدای بشکستی / عهده بر من کزین و آن رستی
کوهر نیک را ز عقد مریز / وانکه بد کوهرست ازان بکریز
به که با کسی وفا نکنند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو جون بود معطی / آن نخوانی که کالاصل لا یتخطی
کژ دم از راه آنکه بد کهرست / نایدش عیب و کشتنش هنرست
هنر آموز کز هنرمندی / در کشاهی کنی و در بندی
وانکه دانش نباشدش روزی / نیک دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از بی دری سفال فروش
وی بسا کودکی که از تعلیم / کشت خاص قضا بهنت اقلیم
نیم خورد آن سکان صید سکال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سک بدانش جو راست رسته شود / آدمی تا به ار فرشته شود
خویشتن را جو خضر باز شناس / تا خوری آب زندکی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست / جان با عقل و عقل با جانست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین سکی نبود
تا ازین دو بدان یکی نرسی / کسی خود مکو که هیچ کسی
کان یکی یافتی دو را کم زن / پای بر تارک دو عالم زن

عقل با ایمان [illegible]
جان با عقل [illegible]

از دو پیکر که محل بنو بیست / وز دوان در گدر که هم بنو بیست
هر یک زشته گیر چون مردان / دور با کن سه پایگی گردان
تا ز ثالث ثلثه جان نبری / گوی وحدت بر آسمان نبری
تا بدین پایه دست رس باشد / هر چه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر در بند / تا بر آیه شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز ناتوانمندی / از کله داری و کمر بندی
خدمت مردواری کردم / راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت و کرد چنین / عادت روزگار هست چنین
تا فتاده شکسته بودم بال / تا فتادم چگونه باشد حال
احمد او را که رخ نمونه بود / آینه بر رو چه کدر نه بود
گرچه طبعم ز سایه پرخطرست / سایه بانم شمایل هنرست
تا تن سال خورده پرترست / آز او آرزو پذیرترست
گوید این سکه نقد ما دارد / با همه کس خود این بلا دارد
باز دارای دوا کن دل منست / از زمین چنین گیان گلمن
تیر پیکی چند روشنایی ده / چون شکستم تو مومیایی ده
آنچه زو خاطرم هراسانست / بکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن رسته / مکنم زیر سر کسی خسته
من که قانع شدم بدانه خویش / پیروم چون صدف بدانه خویش
سروری به که یار من باشد / سر پرستی چه کار من باشد
شیر از آن پایه بزرگی یافت / که سر از طوق سروری نتافت
نان جو از خوان خود همی یکسان / به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح چون بر کشید دشنه تیز / چند خسپی نظامیا برخیز
کان همی کن ز رنج خویش برنج / باز کن بر جهانیان در گنج
گوهر آسای گنج خانهٔ راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کآسمان از ترازوی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی او جهان دو رنگ / که گهر بر سر آورد که سنگ
سلب شایان چنین اثر دارد / بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گهر با رنگی
گوهر و سنگ شد بنسبت و نام / نسبت زر کرده با بهرام
این ز دوان نواخت این عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست
هر کرا این شکسته راهی داد / لطف او کرده مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره بود بهرامی
کوزه تابان کیمیای سپهر / کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / باز جستند سیم ده پنجی
خود زر ده دهی بحک آمد / ور ز زر یا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق فیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را تا داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در روشش / و آفتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکبی شهادهٔ خویش / همچو برجیس سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاد شه بهرام
بدرش یزدجرد خام اندیش / جستی کرده دیده طالع خویش
کانچه او می بزد دمه خاست / تخم بیداد بد سرانجامست
پیش از آن عالمش بسالی بیست / چند فرزند بود و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازد / پرورشگاه در عرب سازد
کم اقبال زان طرف یابد / هرکس از بقعه اشرف یابد
آرد آن بقعه دولتش بمثل / گرچه کشتند البقاع دول
پدر از مهر و زندگانی او / دور شد روز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / گرد آن برگ لاله نعمانی
آلت خسرویش بر دوزد / ادب شاهیش در آموزد
بود معمارش از عماری شاه / گردش آن عرش خود عماری راه
چشمه راز بهر نای تر / داشت از چشم خود گرامی تر
چون برآمد چهار سال بر این / گاو عیار گشت شیر غریب
شاه نعمان نمود با فرزند / ای لب بیست خاطرم در بند
کین هوا خشک و خاطرم گرمست / وین ملک زاده نازک و نرمست
پرورشگاه او جهان بادا / که زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / از بخار زمین و خشکی حال
رفت منذر باتفاق پدر / بر حسن جست و جوی بسته کمر
جست جای فراخ ساز و بلند / این از کری و تهی زگزند
آنچنان بر در آن دیار نبود / و آنچه بود از عمال کار نبود
استادان که کار می جستند / جای آن کارگاه می جستند

آوردن نعمان سنمار را و بنا کردن قصر خورنق

هر که بر شغل آن غرض برخواست / آن نمودار از و بنا در راست
تا بنعمان خبر رسید درست / کانچنان پیشه ور که در خور تست
هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
جابکی چوب دست شیرین کار / سام نسلی و نام وی سنمار
دست بردش همه جهان دیده / بر همه دیده و پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و شام / هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه ماننست و این سخن فاشست / اوستاد هزار نقاشست
رومیان مندوان بیشه او / چینیان خوشه چین بیشه او
هست بیرون از این برای و قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اسطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آنکه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کیوان مهر
ساز این شغل از او توانی یافت / کین کسوت او تواند بافت
طاقی از کل جهان برآراید / کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان از آن طلبکاری / گرم دل شد ز یار سنماری
کس فرستاد و خواند از آن بومش / هم بروی فریفت از رومش
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یک اندر هفت
آنچه مقصود بود از و درخواست / آنکه کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنانکه می بایست
پنجه کار کرد آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا چو آخر بدست زرین چنگ / کرد سیمین رواق از گل و سنگ
کوشکی بر چرخ برکشید بماه / قبله گاهی همه سفید و سیاه
کارگاهی بزیب و زنگاری / رنگ بازی و نقش سنماری
فلکی ثانی از کرده بنا ز / نه فلک را بگرد وی پرواز
قطب آن پیکری جنوب و شمال / نیلگون سای صد هزار خیال
مانده را دیدش بسال خواب / تشنه را نقش او برابر آب
آفتاب از برش فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون باسایش / چون سپهرش برون بآرایش
صیقلش مالش بریشم و شیر / گشته آینه وار عکس پذیر
در شبانروزی ز شتاب و درنگ / چون عروسان در آمدی برنگ

یافتی از سه رنگ ماوردی / ازرقی و سفید و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش / چون هوا بستی ازرقی بر دوش
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوای سحاب یکرنگی / گاه رومی گرفت و گه زنگی
چونکه سنمار ازان عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند او ساخت
ز آسمان درگذشت رونق او / خور برونق شد از خورنق او
داد نعمانش غنیمتش نوید / کز یک نیمه زان نداشت امید
از شتر بارهای پر زر خنگ / وز گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید / ماه گرو فتها بکار آید
خوب اگر بازداری از آتش / خام ماند کباب بختی کش
دست بخشنده کافتاب درست / حاجت الباب در که کرم است
مرد بینا که آن نوازش دید / وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر بیک وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارهای شیرین کار / بهتر که بستمی درین پرگار
بیشتر بردی بر آنجا رنج / تا بدین شاه پیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی / رونقش از روز روز افزودی
گفت کز پیش یابی ای خیز / به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین برش نباشد هیچ
این سه رنگست و آن بود صد رنگ / وان زیاقوت باشد این از سنگ
این یک گنبدی نماید چهر / وان بود چار گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بر فروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشا آتشیست کز نورش / ایمن آن شد که بیند از دورش
واتش آن گلست کو گوبار / در برابر گلست و در بر خوار
پادشه چون نکاس انگورست / در بجد سرانکه از دورست
وانکه بجد در و بصد یاری / بیخ و بارش کند بصد خواری
گفت اگر مانمش بزر و برزر / به ازین گنبدی بجای دگر
کاردانان خویشش از نمود / تا بر اندازد از افکنش زود
کارگر بین که خاک خونخوارش / چون فکند از نشانه نگارش
گرد قصری بچند سال بلند / بر نمایش از زمانه فکند
آتش انگیخت خود بدود افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد
بیخبر بود از دقیقان خویش / کان بنا بر کشید صد گز بیش
کوزه گر کز خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز نبودی
تخت پایه جهان توان بربود / که چو افتی ازو نگردی خورد

صفت قصر خورنق و منذر و ناپیدا شدن منذر از کار

نام نعمان بدان نماند بلند / کز بلندی بمه رساند کمند
خاک جادو مطلعش میخواند / خلق رب الخورنقش میخواند
چونکه خورنق ز بهر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمین خواندش / وآفرین کن بهار چین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی به دیدن او
ترک میدیدش آفرین میگفت / آستانش باستین میرفت
بر سنادیر خورنق از سرباب / بیتهای روانه گشته چو آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر / از پرستش نه ماه دید نه مهر
عدنی بود در درافشانی / یمنی و سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد ببام او بهرام / زهره بر داشت بر نشاط جام
کوشکی دیده کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون بجلوه گری / مه زبیرون چراغ رهگذری

بر سر او همیشه باد بران / دور از ان باد گوهت باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ / ساخته بود چون بهشت فراخ
از یکی سو دونده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
از یکی گوشه سدره چو سریر / رهی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / باد خوش آن باد را گشاده نفس
بود نعمان بدان یگانی بام / بتماشا نشسته با بهرام
کرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاهی تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستوری آن زمان بر دست / داد کی بیشه مسیح پرست
گفت کاین دو شناختن بدرست / خوشتر از هرچه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی بر داری
ز آتش انگیز آن شرار کرم / شد از آن سخت گوش نعمان نرم
تا فلک بر کشید هفت حصار / منجنیق چنین نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانه خویش / ایمنت گنج و زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوکی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش / که شد آشفته دیده زان دو وشش
چون نبود از سریر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
ظلم بس کرد و داد پیش آورد / ملک را با قرار خویش آورد
بر سپه داریش ملک و سپاه / خلعت دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسر خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر مهد و هم سالی / نشدی یکزمان ازو خالی
بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این ازو او ازین نگشتی دور
شاه زاده دران حصار بلند / پرورش می گرفت سالی چند
تازی و فارسی و یونانی / یاد دادش بهم دبستانی
منذر آن شاه با مهابت و مهر / آتشی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / انس شه گشاده در برج
خط هندسه عمل کرده / چون محیطی سرارمل کرده
راصد چرخ انگون بوده / قطره با قطر قطره پیموده
از نهانخانهای دوراندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را بعقل و رای / دانش آموز دید و رزم گشای
تخته پیشش نهاد بمهر / در وی آموخت رازهای سپهر
بر ضمیرش که آن نهانی بود / گر زمینی گر آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بردوخت / چون بهم جمله شد در آموخت
با جهان بهره مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت پیل بنهادی / گره از راز چرخ بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموزی و سلیح گزید
در سلاح و سواری و تکتاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون ازین پایه نیز گشت بزرگ / پنجه شیر کندی و گردن گرگ
تیغ صبح از نشان گذاری او / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره ز تیر / که بدوزد پرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / خفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ

بیک وتاز ه

پیش تیرش گر آرزی بودی / بسنانش چو حلقه بربودی
در نظرگاه داشت اندازی / نعلش را بموی شدی بازی
هر چه دیدی و گر چه بودی دور / زدی از سایه و ربودی نور
وآنچه آن هم ندید در بر تاب / دولتش زو برآنچه دید صواب
غرتاشان با سگان رمه / لاف شیری از آن زدند همه
گاه بر تیر ترک تازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
در پس سر کجا سخن رانند / همه نجم الیمانیش خوانند

صفت بهرام گور و داغ کردن گوران

چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد خامی
بود از آن مقدم نشاط و نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هنرش / این شگفت برادران پدرش
پدری و برادری بگذار / این رهی وآن غلام در همه کار
این رفیقش بدانش آموزی / وآن شفیقش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش دادی / وآن نشاط سواریش دادی
تا چنان شد سواری بهرام / که زمینش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود / با دگر کارهاش کار نبود
برده گور بود در نخجیر / مرد را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور زن چشمی ز چشم گوری یافت
اشتری بادپای بودش چست / تنگ آسوده و بکام درست
پر برآورده پای از اندامش / دست بر کس شکسته از گامش
ره نوردی که چون نوشتی راه / گوی بردی ز مهره و قرصه ماه
کرده با حلقش فلک جوسنی / باد را داده منزلی پیشی
رخ صد بار دیده بود دمش / گور صد گور کنده بود سمش
شب برو تاختی بوقت شکار / با دگر مرکبش نبودی کار
اشتری گور سم چو زین کردی / گور بر گردنش آزین کردی
باز ماندی تنگ سواران را / سنگی از هم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملالت کار / زین برو کردی آن هنر سوار
گشتی از نعل او شکارستان / نقش رنگش چو نو بهارستان
بیشتر زانکه سنگ دارد وزن / پشتها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا ز زیر سم ستور / گور گشتی ز بس که بود گور
شه بر آن اشتری که بود نورد / گر شتابش ندید گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کان بدید به بند / یا به بازو گرفت یا بکمند
گور اگر صد فکند پشتاپشت / کمتر از چار ساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام / که نبودش چهار ساله تمام
نام خود داغ کرد بر رانش / داد سرهنگی بیابانش
هر که زان گور داغ دار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک برو دیدی / گرد آزار او نگردیدی
پای او را ز بند بگشادی / بوسه بر داغ گاه وی دادی
ما که با نام و داغ سلطانیم / خیلی آن به که خوشتر که رانیم
آنچنان گورخان نگو و بداغ / گور کو داغ دید رست ز داغ
در چنین گورخانه موری نیست / که بر او داغ دست زوری نیست
روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و دمن

صفت شیر کشتن بهرام در شکارگاه و بوسه بر دست او دادن

شه که بهرام گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش
می زد از نکهت شکار نفس / شه در آن پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه و پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست
اشتر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد جواب روان
دید شیری کشیده پنجه زور / در نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا درآوردش بزمین / شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست / در زه آورد و در کشید درست
سفته بر سفت شیر و گور نشست / سفت بر دو بسفت و بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنان چه درع و چه درق
شیر و گور او فتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کمان تیر بر گشاد از شست / ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخم آنچنان دیدند / در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکاری زد / بوسه بر دست شهریاری زد
بعد از آن شیر زور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکار زیبایان / تا به پرگار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و جسته آن دو شکار / در زمین غرق تیر تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرین کرد کاردان جهان

صفت اژدها کشتن و گنج یافتن

روزی از روضه بهشتی نوش / کرد بر می روان کشتی خویش
باده چند خورد و سرمستی / سوی صحرا شده ز سرمستی
بشکار افکنی گشاده کمند / از پی گور کنده گوری چند
از پی گور گور بر در گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
اتفاقا ز ماده‌یان گوری / آمد افکند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه روی گشاده پیشانی
پشت مالیده چون شوشه زر / شکم اندوده از شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر خال از سرین تا دم
در کشیده بجای زناری / برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز مهرهای طلاش / برده گوی از همه تنش کفلش
آتشی کرد با گیا خویشی / گلرخی در پلاس درویشی
ساق چون تیر غازیان بی باس / گوشش خنجر کشیده چون الماس
سفته‌ای فارغ از گریوه دوش / گردنی ایمن از کناره گوش
سیرم پشتش از ادیم سیاه / مانده زین کوچه را میان دو راه
پهلو از چنبر گردن از خون پر / این ز ریخ از عقیق و آن از در
جز خمیری تنیده بر تن او / خون او در دوال گردن او
برنگ چون بر دوال اندازد / راست چون زنگی دوالک باز
کفلی باد دمش بهم سازی / گردنی با همش بسر بازی
گور بهرام دید جست بزور / رفت بهرام گور از پی گور
گوری الحق دونده بود و جوان / گور گیر از پیش چو شیر دوان
ز اول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه زان گور برنتافت ستور / چون توان تافت عنان از گور
گور در پیش و گورخان در پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت / که درو پای آدمی نگذشت
چون درآمد شکارزن بشکار / اژدها خفته دید در بن غار
گوی از قیر پیچ پیچ زده / بشکار افکنی بسیج زده
شه چو بر رهگذر بلا را دید / اژدها شد چو اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیرست / و اندر او در دلم چه تدبیرست
شد یقینش که گور غم دیده / هست از اژدها ستم دیده
خواند شه تا که دادگر داند / کز ستمکاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست نه گور / زین خیانت خجل شوم در گور
نی و انصاف گور دادن باد / پاک جان بخت سر چه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضه فراخ آهنگ

در کمان سپید طوس نهاد / بر سیاه اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرده فراخ / کامد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه در آن دو چشم نشست / پیلکش و بر آن زبانش بست
بدو نوک سنان بسفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان اژدها شد تنگ / شه درآمد به اژدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور پنجه شیر
اژدها را درید کام و گلو / تا چو هشت مشت شش پهلو
بانگی از اژدها برآمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج شکوه / اژدری ترسد از گریوه کوه
سر آهن برید از اهرمن / کشته و سر بریده به دشمن
از دمش برشکافت تا به دمش / بچه گور دید در شکمش
بی‌گمان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبری کرد پیش یزدان پشت / کاژدها کشت و اژدهاش نکشت
خواست تا پای در ستور آرد / رخش از صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید آزاد / آمد از دور و در خزید بجای
شه که باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور
چون قدم شد بسختی و رنج / یافت گنجی و برفروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر درم
گور خان زان چو گور در خم دید / رفت از آن گور خانه می‌گردید
شاه بر قفل گنج یافت کلید / اژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود خاصکان سپاه / در طلب آمدند از پی شاه
چون بیکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنج وان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
ده شتروار از آن بحضرت شاه / از معانی روانه کرد براه
ده دیگر بمنذر و پسرش / داد با آن طوایف دیگرش
حرف کرد آن دگر به بی‌خوفی / فارغ از مشرفان و مستوفی
وین چنین چند گنج خانه گشاد / بعزیزی بستد بخواری داد
گفت منذر که نقش بند آید / باز نقشی ز نو برآراید
نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام / بر خورنق نگاشتی رسام

دیدن شاه بهرام صفت هفت دختران هفت اقلیم را

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی می‌گشت
حجره‌ای خاص دید در بسته / خادم از جست و جوی آن رسته
شه در آن حجره تا نهاد قدم / خاصکان خزینه داران هم
گفت کین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد به شه سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه‌ای دید چون خزانه گنج / چشم بیننده زان جواهر سنج
خوشتر از صد نگار خانه چین / نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرز خورده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری / کش خرامان بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز روی نوش
دختر شاه مغرب آرزیون / آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / دوستی نام و خوب چون طاووس
در یکی حلقه حمایل بست / کرده این هفت پیکران یکدست

هر یکی با هزار زیبایی / کو سر افروز بود و بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی درفشانده از خطرش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر / زده در سیم تاج تا بکمر
آن بتان دیده در نهاده بدو / هر یکی دل به مهر داده بدو
او در آن لعبتان شکر خنده / آن همه پیش وی پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کان چنانست حکم هفت اختر / کین جهان جوی چون برآرد سر
هفت شهزاده از هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم / کانچه اختر نوشته بنوشتیم
گفت تا باشد از نمونش رای / گفت از اختر شنفتند ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیباروی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیان کش فحل بود و شموس / شیر مرد جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون بکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه را بر خویش / شادمانی شد از یکی به بیش
زانکه بر عمرش استواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کنند / هرچه او را امیدوار کنند
چون شه از خانه رخت برون برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل از این در جدا کند نفسی
هم در این خانه خون او ریزم / سرش از گردنش درآویزم
در همه خانه خیل از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
دقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بهشت / دیدی آن نقشهای خوب سرشت
دیده چون تشنه بار بار آب / بتمنای آن شدی در خواب
چون بهرام گور از پدرش / بازگشتند هر کسی خبرش

وفات یافتن پدر بهرام شاه و نشاندن ایرانیان دیگری را بپادشاهی

کز سر پنجه شیرگیر شدست / شیر برنا و گرگ پیر شدست
شیر با او چه سگ بود به نبرد / کوهی از اژدها برآرد گرد
دیو بند و بخم خام کمند / کوه ساید بزیر سم سمند
زاهن الماس او چو تیر کند / آهنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود بود زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین پیشه / همه شیران از آتشش اندیشه
از نظرگاه خویش داشتش دور / گرچه ناقص بود سهی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه در باده گاه باده گسار
بنگاه روی شه شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
گرد شاه یمن ز غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایست از جواهر و گنج / برد و یک جو نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود در خورش / یاد نامد ولایت دگرش
دور چون در نوشت روز سپند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر زیر آمد / کار بالا گرفت و زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سریر از شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش یکی رها نکنند / خدمت مار و اژدها نکنند
گرچه بهرام شه بلندی داشت / دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش / دیده کس نه دید در سرش
گفت هرگز درو نظر نکنیم / وز پدر مردنش خبر نکنیم

کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تازیان را دهد ولایت و گنج / فارسی زادگان رسند برنج
کس نمیخواست کو شود بر گاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از تخمه ان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه بر جنس تاجداران بود / هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق پیر نهادندش / کمری همت جشه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار / برخلاف گذشته آمد کار
کز سر تخت و تاج شد پدرش / کس نهد تخت گیر و تاج ورش
اول آیین سوگواران داشت / نقش فیروزه بر عقیق نگاشت
وانکه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا دلی سازم / اول آن به که بخردی سازم
کایرانیان خطا کردند / کز دل آزرم ما رها کردند
در دل سختشان نخوانم ... / نرمی آزرم کز نی است کلید
با همه سنگدلی نگار منند / گوسفندان مرغزار منند
گرچه در پشم خویشتن خسبند / همه در پنبه زار من خسبند
به که بر عهد سنگدل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد و درد
بجز از سرچه هیچ آزاری / باشد آن نوعی از ستمکاری
ای خردوار اگر شدند ز دست / بخداشان کنم خدیو پرست

در باب سخن خویش گوید

مرد کز صید ناصبور افتد / تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گویی چند
چون گل از کام خود برآر نفس / کام تو عطر سای کام تو بس
آنچنان رفت عهد من بدرست / باکه با آنکه عهد اوست نخست
کانچه گو بنده در گفتست / مابی خورد و نیم او خفتست
بارش اندیشه مال خود بکنم / به بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نور وری / نکنم دعوی کهن دوری
لیک چون ره بگنج خانه گسست / تیرها کرد و شد نشانه گسست
گرچه از شیوه گهر سنجی / شرط من نیست کهنه واگفتن
چون بنا شد زبان ز گفت گریز / دانم الکیمت از بلاس حریر
در معطر ز کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
آن ز مس نقره کرد و نقره خاص / وین کند نقره را بزر خلاص
عقد بوند این سر بلند / اینچنین داد عقد را پیوند

لشکر کشیدن شاه بهرام بملک عجم

که چو بهرام گشت زین آگاه / زانچه بیگانه ای ربود کلاه
در طلب کردن کلاه کیان / کینه را در کشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش ز اندازه / کینه ور نیز گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار / درهم افکند صد هزار سوار
همه فولاد پوش و آهن خای / کین کش و دیو بند و قلعه گشای
هر کسی در نورد خود شیری / قایم کشوری و شمشیری
در روا رو فتاد مرکب شاه / نم بماهی رسید و گرد بماه
ناله کرنای رویین خم / در جگر کرده زهره ها را گم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه بخت کاسه نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ

با یکه موی تخت شاه شدند / وز یمن سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان / کاژدهای دگر گشاد دهان
بر زمین آمد آسمان را میل / وز یمن سر بر آورید سهیل
شیر زی بچه بر گشاد بزور / تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستانند / بنشیند غبار بنشانند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند / هر کسی را به پشت پای زدند
هر چه ز موبد عقل بنوشتند / پوست ناکرده دانه را کشتند
نامه چون شد نوشته پیچیدند / رفتن شاه را بسنجیدند
چون رسیدند و آمدند فرود / شاه نوراز مانه کرد درود
حاجبان دل نگارشان دادند / بازجستند و بارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری / تا فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه از آن جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر بر گشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای / کو بهان را بفضل راهنمای
کرد کار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
زادی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه وجود / قدرت اوست نقش بند وجود
در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره گشاده اوست / وآفرین مهر برنهاده اوست
چون فرو گفت زآفرین پیوند / آفرین زاد برید کار بلند
گفته بر شاه و شاهزاده درود / که برآورد سر بچرخ کبود
هم ملک تو و هم ملک زاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام / گر جوان گیرم از خصومت کام
هم هنرمند و هم جهان دیده / هم بچشم جهان پسندیده
سربلندیم داده اند و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زیم / پیشوای پری و آدمیم
هم بر این خسروی نیم خشنود / کانکه بینی است بخت زنگ آلود
آن قدر داشتم ز نوش و توان / کاختری بود از و جهانی جوان
به اگر بوی بیدار خورسند / کز خطر دور نیست جای بلند
لشکر ایران مرا ز روی شرم / گرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بدان که شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را پاس دارم از تبهی / پاسبانیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست / کارزو دشمنست و عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری / مالک الملک عالم دیگری
خوشتر آید ترا که یابی کور / از هزاران یکی که یابی شور
جرعه باده از نوازش رود / بهتر از هر چه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکار تو نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری بس / که نداری غم ولایت کس
شب بگیر در شکار و شراب / گاه با خورد و خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاه هم اندوه دوستان بیشه / گاهی از دشمنان بر اندیشه
کمترین سختی که با چو توئی / تیغ باید زدن برای کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو / کز چنین فتنه دور شد در تو
کاشکی کان بیشه کار من بودی / تا کمر کار کار من بودی
کردی عیش و لهو ساختنی / بی ورود جان نواختنی
این نگویم که دور به از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت توئی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خام کاری پدرت / سایه تاج دور شد ز سرت

کان نکرد و نسب با رعیت خویش / کان نکایت کسی نیارد بیش
از بزه کردنش عجب ماند / بزه کز بن جفاش خواند

از بسی کو زبهر جون زر بی / گاه تندی نمود و که تیزی
کس بر آن تخمه آز بن نکند / تخم بکاری در آن زمین نکند

جون نخواهد تراب شاهی کس / به کزین پایه باز گردی بس
آتش گرم کو بی از جوشی / آتش سرد کوبی از گوشی

من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زر افشانی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود

جونکه خواننده خواند نامه تمام / جوشش آتش برآمد از بهرام
باز جو در ابعد توانائی / داد جون زیرکان شکیبائی

با جنان گرمی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم جو نامه برخواندند

گرچه کاتب نبوده جابک دست / بند کو بنده را غباری هست
آنچه بر گفته شد ز رای بلند / می پسندم که هست جای پسند

من که در بینش من چه خاک چه سیم / سر فرو نایدم بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران / عیب باشد که هست با دگران

گر پدر دعوی خدای کرد / من خداوستم خدا پرورد
هست بسیار زرق در رگ و پوست / از خدا دوست تا خدای دوست

من نمردی نکرده معذورم / گر بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگرست و من دیگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می زاید
نتوان بر پدر گواهی داد / که خدا تان از او رهائی داد

گر بدی کرد جون نیکی خفت / از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد / بد بود کو زبد شنو باشد

هر که او در سرشت بد گهرست / گفتنش بد شنیدنش بترست
بگذرید از خیانت پدرم / بگذارید از آنچه بجرم

من اگر چشم بد بگیرد راه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه

استمالت دادن بهرام گور رعایاء پدر را

پیش ازین گر جو غافلان خفتم / اینک اینک سزای آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود

به که با خواب دیده نستیزد / خسبد اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه خواب بخت / از سرم هم نبود خالی تخت

کرد بیدار بختم یاری / دارم از خواب بخت بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم / دل ز بر غفلتی تهی دارم

نکنم بیخودی و خودکامی / جون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحی را نظر نواز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم

در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از کجا گذشته نارم یاد / یا نمودار وقت باشم شاد

با شما آن کنم که باید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد
نکنم رخنه در خزینهٔ کس / مال دشمن کنم خزانه بس

نیک رای از درم نباشد دور / بد و بد رای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم / از بد آموز بد نیاموزم

دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال همه / برس ایمن ترا ز شبان رمه

نان کس را نبرد ز تخشادم / بلکه نانش بنان برافزایم
نبرد دیو آرزو هم زراه / آرزو را کرد کنم بگناه

ننمایم بچشم بینندهٔ / آنچه نپسندد آز بینندهٔ
[illegible] / بسر ترمو بد از میان برخاست

گفت ما را تو از خداوندی / هم خود بخشش و هم خردمندی
هرچه گفتی ز رای خوب سرشت / خود بشی بر نکین دل بنوشت

مهتری زانکه سروری همه را / سر شبانی و سایه رمه را
تاج داری سزای گوهر تست / تا نیابت لیکی از تست

زنده گشتاسبی بجز تو که ماند / زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمن و دارای / از تو می زیبد اشکارائی

مینوچهر توئی شیانک را / یادگار از دو شیر و بابک را
با کیومرث از بر کلاه / میرود نسبت تو شاهنشاه

ملک با تو باختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نه خود گرفتند / با هم از یک زبان و یک سخنند

لیک پابند گان درین بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
بانشسته که دارد تخت / دست عهدی شدست تا بر تخت

که نخواهیم تاج بی سروی / بر نداریم چهره از در وی
تخت باید استوار کنون / کایدان عهد را ز عهده برون

تا در آئین خود خجل نشویم / نشکنیم عهد و تنگدل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید / پاسخی داد شان چنانکه سزید

گفت عذر از شما روا نبود / عاقل آن به که بیوفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست / طفل من شد اگرچه پیر شماست

تاجش از سر چنان بزیر آرم / که یکی موی ازو نیازارم
گرچه موقوف بخت شاهی من / بردارا و عذر خواهی من

شاهم و شاهزاده تا جمشید / ملک میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت آلتست و شاهی نه / آلتی خواه باش خواهی نه

هر که او تاجدار تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین
هر کرا مال بود سر بفراخت / وز بلی خویش تاج و تختی ساخت

من که بی تاج و تخت زادهام / تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی تنید بر غاری

اژدهای رسید بر در غار / وانکه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جیش همبر پیل بود / پشه کی مرد پای پیل بود

گور چندان زند ترانه دلیر / که نبالد سپید مهرهٔ شیر
نور خورشید خاصه برج حمل / ایمن صد چراغ راچه محل

من بسختی بخانهٔ دگران / خانهٔ من بدست خانه بران
خورشش خصم شهد با شکرست / خورد من یادلست با جگرست

همه ملک عجم خزانهٔ من / در عرب ماندهٔ جیل و خانهٔ من
گاه منذر نشستم خانی / گاه نعمان فدا کند جانی

نان دیانم بدین کلهداری / نان خورانم بدین گنه کاری
من جو شیر ژیان ولایت گیر / کی من سگی رسد برو به پیر

گر منم که بود مخالف تاج / جز یکی داده کی دهید خراج
هست جای کیان سزای کیان / جز کیانرا مباد جای کیان

شاه مایم و دیگران رهیند / ما برانیم و دیگران تهیند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد

می که پیر مغان ز دست نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد
نیک دانند کانچه می گویم / راست کاری و راستی جویم

لیکن از راه نیک ایمانی / نز سر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای بر جستن رضای شماست

وانچه گفتند که جستی باید / که بد و عقد بسته بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر / بهره آنرا بود که هست دلیر

وانکه هستند شیر غرنده / خورشی در شکم بیاکنده
وحشت ما ز جنگ خشم آلود / گرد دم آتشین برارد دود

شیر وار آورد بمیدان گاه / گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهان ز سر برنهند / در میان دو شرزه شیر نهند

هر که تاج از دو شیر بستاند / خلعتش آن روز تاج ور خوانند
جون سخن گفته شد بر فق و بناز / سخنی دلفریب و طبع نواز

نامه را مهر خود نهاد برو / شرح و بسطی تمام داد برو
شه پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانه خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است / که ملک گوهر و ملک نام است
نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل براندودن
تند شیریست آن نه بهره سوار / کاژدهای کند به تیر شکار
چون شود تند شیر پنجه کشای / هیچکس هش دل ندارد و پای
بستانند سر و تاج بزور / سر و را ز ابر و به پای ستور
به که گرمی در او نیاموزیم / آتشش گشته بر نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / بچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر حجتیست بزرگ / کاگهی مان دهد ز روبه و گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه / باز گفتند شرط شه با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن زان شنیده نفزودند
بر تخت از برای تاج برست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم / گر از او جان ز شیر بستانم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد / طعمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک باد بهمن پیر / صاحب افسر جوان بهت گیر
من از این شغل برکشیدم دست / نه شهم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند نام وران / کای سر خسروان و تاجوران
شرط ما با تو از خداوندی / نیست الا به بخردمندی
چون بیزدان ما شدی بر تخت / هم بیزدان ما رها کن رخت
چونکه بهرام شرط کرد به شیر / در چنین شرط بود بخت دلیر
نیست یاری نه شیر بردن تاج / تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آریم / سر ببندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر و تاج تراست / گر شود کشته نیز تاج تراست
گر شود شیر و تاج بردارد / از ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آن زمین باشد / لیک هیهات اگر چه این باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار / کانچه شرطست نگذرد ز قرار
روز دیگر چو بر قرار آید / شاه با شیر در شکار آید

بهادری کردن شاه بهرام و تاج برگرفتن از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی زر نهاد و تخت عاج
کارداران و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار / بند کردند بر نشانه کار
شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور می کندند
شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه / چون بکام اژدها بر ماه
ماه با او بطشت رسته ز تیغ / نه بطشت تهی بطشت و تیغ
می زدند آن دو شیر کینه سگال / بر زمین همچو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر ز ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه ز آسمان جگری / شیر گیری و اژدها شکری
گرد برگرد آن دو شیر عظیم / از دو آماج گه گشته ز بیم
فتوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج او راست / جام زرین و تخت عاج او راست
یا وی از تخت رای بد دارد / نیک بر جای جای خود دارد
شاه بهرام از آن تکاور گشت / سوی شیر آمد از نکو که شب
در در و دشت هیچ پشته نبود / که بر آن پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود ز بال / بود عمرش بسنور بیست و دو سال
آنکه صد شیر از او زبون باشد / او ز بودن دو شیر چون باشد
در کمر جست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد بتند شیران زود / وز میان دو شیر تاج ربود
حمله بردند چون تنومندان / دشنه در دست و تیغ در دندان
تا سر تاجور بجنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتادیبشان چو رای افکند / سر هر دو بزیر پای افکند
سرشان پاره کرد و دندان خرد / سر و تاج از میان شیران برد

بر تخت نشستن شاه بهرام بعد از پدر خویش

تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت
بود آن تاجش از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد بزیر
طالع تخت و پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او
اسدی بود کرده طالع تخت / طالع پایدار تا سر تخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از مهر دو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج / رفته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختی با در / گوشه تخت شد چو دریا پر
گنجداران فزون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید او شکوه بهرامی / کافر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شهی جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود می گفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبه عدل خویشتن برخواند / لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
گفت کاین فر خدای داد بمن / این خدا داده شاد باد بمن
بر خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
با من این خاصگان درگه من / راست خانه روند چون رخ من
از کژی به که روی برتابند / راست کاری براستی یابند
گر نگیرند گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون بر آسودم / در انصاف و عدل بگشودم
آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را زاده و عدل را دادست
تا بماند بجای چرخ کبود / باد بر خفتگان دهر درود
بخشش از اندازه سپاه و سپید / زنده کان را ز ما امان و نوید
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجده‌ها شکر کرد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر تخت / بس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق از او راضی و خدا خشنود
انجمن باز رگواران کرد / استواری استواران کرد

صفت داد و دهش شاه بهرام گور

چون ز بهرام گور تاج و سریر / سایه ور گشت و شد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه را در بست / بر سر هفت پایه تخت نشست
چینی در برش چو سینه باز / رومی بر کشش برسم طراز
او بخوبی ز روم تاج ستان / به نکوئی ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت رسانده بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد   عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد پروران یاری   با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد   کآمد او فرّخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا   بر نفسها گشاده گشت هوا
کار و بار زاده گشت زاینده   آب در جویها فزاینده
میوه بار درخت بار گرفت   سکه‌ها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان برو شد راست   دو هوای ز مملکت برخواست
خویشتن را بعشوه کش میداشت   جیش خود را بعیش خوش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود   تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد   وآن دگر هفته عشقبازی کرد
کیست کز عاشقی نشانش نیست   هرکرا عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او   عاشقان مونسان خاصه او
کار و باری بر آسمان او را   زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد   داد بر داد و خرمی میکرد
ملک از او گرچه سبز شاخی داشت   که چو خورشید پی فراخی داشت
گنج در حضرتش روانه شده   غارت تیغ و تازیانه شده
مردمانش ز عز و نعمت و مال   تکیه کرده بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کرده   شفقت از سینه‌ها جدا کرده
هرکه کز دیدگان خدای   شکر نعمت بجا ونه بجای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ   روزی آرند لیک از آهن و سنگ
سالی از دانه بر نرست شاخ   تنگ شد دانه بر جهان فراخ
بخورش تنگی آنچنان زد راه   کآدمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی   یافت نان عزت سبک سنگی
باز گفتند قصه با بهرام   که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار   گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر را بلند   در انبار برگشاد ز بند
با توانگر ز نرخ در سازند   بی درم را ز هند و بنوازند
وآنچه ز انبار خانه ماند باز   پیش مرغان نهند وقت نماز
تا در ایام او ز بی خوردی   کس نمیرد ز بی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش   هرکسی می کشید از انبارش
اشترانش ز مرز بیگانه   می کشیدند نو بنو دانه
جهد می کرد و گنج می پرداخت   چاره جان هرکسی می ساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت   روزی خلق بر خزینه نوشت
کارش این بود کان کیانی یافت   از جهان پیش پادشاهی یافت
جمله خلق جهان ز تنگی برد   جز یکی تن کز آن میانه نمرد
شه از آن مردمی نوا برده   تنگدل شد جو آب افسرده
روی از آن رنج در خدای آورد   عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت ای رزق بخش جانوران   رزق بخشیدنت نه چون دگران
بیکی قدرت خدای خویش   پیش دانا که بیش و کم رایش
ناید از من وگرچه کوشم دیر   کآهوی را کنم بصحرا سیر
تویی آن کز برای فیروزی   بیکبیک خلق را دهی روزی
کز تنگی یکی ز جانوران   مرد جرمی مرا نبود در آن
کز حسابش خبر نبود مرا   چونکه مرد او خبر چه سود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز   هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو   بر فترت ز پادشاهی تو
چون تو در تنگ سال خرسندی   مرده را از فاقه نپسندی
چارساله نوشته شد منشور   گر زیاده تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد   کس شنیدم که چارسال نمرد
فرخ آن شه که او بنعمت و ناز   مرگ را داشت از رعیت باز

هرکه می زاد در جهان می زیست   دخل بی خرج شد ازین بر بیست
از خلایق که گشته بود انبوه   بی عمارت نه دشت ماند نه کوه
از سپاهان نشسته تا بر ری   خانه در خانه شد تنیده چو نی
بام بربام اگر شدی خواهان   شدی از ری بشهر اسپاهان
زین سخن گر ترا یقینی نیست   عهده بر راویست بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار   لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
نخل تا نخل شاخ تر باشد   بر خرما فراخ تر باشد
علف آنگه تنگ باید خورد   بیش دخلی بود ز بیشی مرد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه   تازه و عشرت کنان گروه گروه
برکشیده صف دو فرسنگی   بربطی و ربابی و چنگی
حوضهٔ می بکرد هر جویی   مجلسی در میان هر کویی
هرکسی می خرید و تیغ فروخت   درع آهن فروخت و زر کش دوخت
خلق یکجا دگر سلاح نهاد   همه را تیر و تیغ رفت از یاد
هرکرا برگ عشرت بیان   عیش میکرد با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود   او ز بخت و جهان از او خشنود
هرکسی را گماشت بر کاری   دادشش از عیش روز بازاری
روز را فرمود تا دو قسمت کرد   نیمه کسب و نیمه می خورد
هفت سال از جهان خراج فکند   بیخ هفتاد ساله غم برکند
ششش هزار اوستاد دستان کار   مطرب و پایکوب و لعبت باز
گرد گرد از سواد هر شهری   داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که رخت کش باشد   خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور   صاحب زهره زهره صاحب دور
در جهان دور غم کجا باشد   که درو زهره کدخدا باشد

حکایت بهرام گور در شکارگاه با کنیزک چینی

شاه روزی شکار کرد پسند   در بیابان پست و کوه بلند
اشتر گور هم بصحرا تاخت   شوری کرد و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای   قوس او گشت مشتری همای
از سواران بره بست   ره که گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر   اشقرش رقص در گرفته بزیر
جستش از زه شاه در می کرد   دشت خالی و تیر پر می کرد
بر زمین ز آهن پلارک تیر   گاه آتش فکند و گه نخجیر
چون بود دران گور و باده ناب   آتشی بایدت برای کباب
ناچخ شه که خون گوران ریخت   کز آتش بهر آن انگیخت
زانکه هستش ز خم ارشت   زنده می کرد و سر گرامی گشت
وآنچه از دور دید هم بگذاشت   یا به پیش کرد یا به پیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه   چست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او   فتنه شاه و شاه فتنه او
تازه روی چو نو بهار بهشت   کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده   چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای   رود سازی برقص چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد   مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار رو با ده و رود   شاه از او خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر   این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
گردی برخاست از بیابان تنگ   شاه بر گور بست شکال تنگ
چون درآمد بگور تیز آهنگ   تند شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم گردش شست نهاد   پس کمان درکشید و شست گشاد
بر قفا گاه گور شد تیرش   بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لحظه آن شکار شگفت   چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری   در ثناگر خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور   تا یکی گور شد روانه ز دور

نهاده

گفت کای تنگ‌چشم تاتاری صید ما را به چشم در ناری
صید ما کز صفت برون آید در جهان تنگ‌چشم چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم در گشادن نشانش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوبی کرد زن بد و زن زیاده گویی کرد
گفت باید که رخ برافروزی سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش آمد از تاب مهره مغز بجوش
هم سوی گوش گور صید زبون تا ز گوش آرد آن علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت گوش و سم را بهم درو دوخت
گفت شه با کنیزک چینی دست بردم چگونه می‌بینی
گفت پرورده شهریار این کار کار پرورده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد گرچه دشوار گشته شاید کرد
رفتن تیر شاه در سم گور هست از آدمی زیاده ز زور
شاه را این جواب سخت آمد تیر تیزش بر درخت آمد
دل بر آن ماه بی مدارا کرد کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند خون کنند آن زمان که خوش باشند
ماده آهو که اسب زین نکنند جز سگی را که پوستین نکنند
گفتش ار مانم این ستیز بترست گر کشم این حساب از آن بترست
زن کشی کار شیرمردان نیست زن خود از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ تند چون شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش فراز گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست فتنه کشتن ز روی عقل سزاست
برد سرهنگ دادبشه ز پیش آن پری چهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپردازد شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند کین چنین ناپسند را مپسند
گفت ار نیستی تو دشمن خویش خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم در کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار چو منش کس نبوده مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا دیو بازیچه‌ای نمود مرا
شه ز گرمی سیاستی فرمود در هلاکم مکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب شاه را گو بکشتمش بفریب
گر بر آن گفته شاه باشد شاد بکشم خون من حلالت باد
گر شود تنگدل ز کشتن من ایمنی باشدت بجان و بتن
تو ز ترسش رهی و من ز هلاک زاو سری نیوفتد برخاک
روزی آید اگر چه بیکسم کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ از آن نوازش رست از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر با کسی نام شهریار مبر
که من این خانه را پرستارم کار بیکس که من بدین کارم
من خود آن چاره‌ها که باید ساخت سازم ار خود بهت زمانه نواخت
بر چنین عهدشان سوگند این ز بیداد رست و آن از بند
بعد یک هفته چون رسید بشاه شاه ازو باز جست قصه ماه
گفت مه را باژدها دادم کشتم از تنگ خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد دل سرهنگ برقرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست بر کشیده چو اوج از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او کرده جای نشست بر سر او
برده در روی هیکلی جای گریز بعزیزان دهند جای عزیز

رفت مر

ماده گاوی در آن دو روز بزاد زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جمال افروز بر گرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او بیفشردی پایه پایه بکوشک بر بردی
مهر گوساله کش نبود بکار ماه گوساله کش که دید بیار
هر روز آن غزال سیم اندام برد گوساله را ز خانه به بام
روز تا روز ازین قرار گذشت کار گر بود چون ز کار گذشت
تا بجایی رسید گوساله که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گوشت گاو می‌افزود قوت او زیاده تر می‌بود
روزی آن تنگ‌چشم با دل تنگ بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش برگشاد آن نگار چون رامش
گفت این نقدها ببر بفروش چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خرد و بخور و گلاب وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار از رکابش چو فتح دست مدار
دل ار انداز و جان پذیری کن یک زمانش بجام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد طبع آزاد و نازکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو سر فرازد بسربلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر گاه شربت دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار سودمند شود کار ما هر دو زان بلند شود
مرد سرهنگ لعل ماند بجای کانچنانش هزار داد خدای
رفت از آن گنجهای پنهانی بیکجنگ ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام تا که آید بصید گه بهرام

مهمان کردن سرهنگ شاه بهرام را و کنیزک را آوردن

شاه بهرام روزی از سر تخت برد سوی شکار صحرا رخت
بیشتر زانکه رفت و صید انداخت صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بدان ده گذشت کان سرهنگ داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهت گهی گران مایه سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب چون ز خسرو چنین شنود عتاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست لطفش از جرعه ریز باده تست
شاه اگر جای آن پسند کند بنده را بخت را بلند کند
بی تکلف چنانچه عادت اوست منت رای با سعادت اوست
سر در آرد بدین گریوه تنگ سربلند جهان شود سرهنگ
دادم از داده عنایت شاه گر کشی بر کشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد بر گردش خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد پادشاه در سر او خاک بوسد ستاره بر در او
گر درین خانه شه عبیر دهد بکشم شهد و گاو شیر دهد
شاه دید کو زیرک سرهنگی پیش رو آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کاز سپهان تا ز نخجیرگه من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک رفت و زنگار کرد از آینه پاک
منظره فرش چون بهشت آراست کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید باز جسته خشتش باوج ماه رسید
میزبان از نوزهای گزین کسوت روم و از ظرایف چین
وحشی از نوش چند جامه نغز گز ز وغش گشاده شد دل و مغز
زیر خنگ خرام شاه افکند باد کر چیزهای طبع پسند

عبور له

شاه بر شد بشست پایه رواق
دید طاقی بسر بلندی طاق

طرح کرده رخ خورنق را
ورنش انگند چرخ ازرق را

میزبان آمد آنچه باید کرد
از بخور و گلاب و شربت و خورد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت
می طلب کرد و بزم شادی ساخت

شاه چون خورد ساغری دو سه‌ای
از گل جهیتش برآمد بوی

گفت کای میزبان زرین کاخ
جایگاهی خوش است و برگ فراخ

لیک این شصت پایه کاخ بلند
کاسمان برکشش دو دست کمند

از بس شصت سال کز تو گذشت
چون توانی بزیر پایه نشست

میزبان گفت شاه باقی باد
گو ترشش باده حور ساقی باد

این زمین طرفه نیست مردم را
از چنین پایه ماندگی کردم

طرفه آن شد که دختری چو ماه
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه

بره گاوی چو کوه برگردن
آرد اینجا کی علف خوردن

شصت پایه چنان برد که گذشت
گو نسازد بهیچ پایه نشست

گاوی آنکه چه گاو چون فیلی
نکشد پیه خویش را میلی

بخدا اگر درین دیار کسی
از زمین بر گرایدش نفسی

زنی آنکه ز شصت پایه حصار
بر برد چون عجب نباشد کار

شه چو بشنید این حکایت گفت
سر انگشت زیر دندان سفت

گفت ازین گونه کار چون باشد
نبود گر بود زبون باشد

باورم ناید این سخن بدرست
تا نبینم بچشم خویش نخست

وانکه از مرد میزبان درخواست
تا کند دعوی سخن را راست

میزبان کین شنود رفت بزیر
گفت با گاوکش حکایه شیر

سیمتن وقت را شناخته بود
زیور و زیب خویش ساخته بود

زیور چینیان چنان بربست
داد گل را خمار نرگس مست

ماه را مشک راند بر تقویم
غمزه را داد جادوی تعلیم

چشم را سرمه و زیب کشید
ناز را بر سر زیب کشید

سرو را رنگ ارغوانی داد
لاله را قد خیزرانی داد

در برآمود سرو سیمین را
بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را بدر یتیم
کرد چون سیب عاشقان بدو نیم

تاج عنبر نهاد بر سر و دوش
طوق عنبر کشید تا بن گوش

شه که تختش بود ز تخته عاج
تا گزیرش بود ز تخت و ز تاج

زنگی زلف و خال هندو رنگ
سر دو بر یک طرف ستاده بجنگ

شبه خال بر عقیق لبش
مهر زنگی نهاده بر طبقش

زلفش از دانه‌های در خوشاب
بسته گرده از ستاره نقاب

گوهر گوش گوش تا بر شش
کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در چمن گل سوری

چونکه ماه و صفه از سر ناز
کرد نهضت از آنچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون بزیر
ماه در برج گاو یابد قدر

سر ز نو برده و گاو را برداشت
گاو بین تا چگونه گو برداشت

پایه بر پایه بر دوید بیام
رفت تا تخت پایه بهرام

گاو بر گردن ایستاده بپای
شیر چون گاو دید جست ز جای

شه عجب ماند کین شاید بود
سود او بود در نیافت چه سود

نه ز گردن نهاد گاو بزیر
بکرشمه چنان نمود بشیر

کانچه می بینش تو تنهایی
پیشکش کردم از توانایی

در جهان کیست کو بزور و برای
از رواقش فرو برد برای

شاه گفت این نه زورمندی تست
بلکه تعلیم کرده ز نخست

اندک اندک بسالهای دراز
کرده بر طریق آدمی باز

تا کنونش نزد پا بی رنجی
در ترازوی خویشتن سنجی

سجده بردش نگار سیم اندام
با دعای بشرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتست عظیم
گاو تعلیم و گور بی تعلیم

من که گاوی برآورم بر بام
جز بتعلیم بر نیاید نام

چه سبب چون زنی تو گور خورد
نام تعلیم کس نیارد برد

شناختن بهرام آواز گرگ خود را

شاه تشنیع ترک خود بشناخت
هندوی کرد پیش او در تاخت

برقع از ماه باز کرد چو دید
اشک بر مه فشاند و مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت
ترکش از نرگس آب گل بیریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد
با پری رخ سخن سگالی کرد

گفت اگر خانه گشت زندانت
عذر خواهم هزار چندانت

آن تنی گر زدم ز خودرایی
من از آن سوختم تو بر جایی

چون ز فتنه گران تهی شد جای
پیش خود فتنه را نشاند ز پای

فتنه بنشست و برگشاد زبان
گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا گشته از جدایی خویش
زنده کرده باشنایی خویش

غمت از من نماند هیچ بجای
گوه را غم درآورد از پای

خواست رفتن ز مهربانی من
بر سری مهر زندگانی من

شه چو بر گورش گور در نخچیر
آن سم تخت را بدوخت بتیر

نه ز من کز فتادن شبستش
آسمان بوسه داد بر تختش

من که بودم در آن بسند صبور
چشم بد از شاه کردم دور

هر چه را چشم در پسند آرد
چشم زخمی در او گزند آرد

عیبم آید جو از دهای سپهر
تهمت کینه بر نهاد بمهر

شاه را آن سخن چنان بگرفت
کز دلش در میان جان بگرفت

گفت شه را که راست گوی راست
برو فای تو چند چیز گواست

مهرهای جهان با دل یار
عذرهای چنین با آخر کار

این که یار گشته بود بسنگ
گر نبودی حفاظ این سرهنگ

خواند سرهنگ را و خوش شد گرد
دست در گردنش حمایل کرد

تحفه‌های بزرگوارش داد
بر یکی در عوض هزارش داد

از پس چند چیزهای لطیف
زی بدو داد باکر تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکرریزان

موبد از بهر شرط پیش آورد
ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او بلهو و عشرت و ناز
تا برین رفت روزگار دراز

چون برآمد زماه تا ماهی
نام بهرام در شهنشاهی

لشکر آوردن خاقان با ایران و مملکت گذاشتن بهرام

دل قوی شد بزرگواران را
زنده شد نام نامداران را

رزده گرشان بگو شهامرد
سر آب سیه زو بردند

بود پیری بزرگ طوسی نام
هم لقب با برادری بهرام

هم قوی رای و هم تمام اندیش
کارها را شناخته بس و پیش

نسلش از نسل شاه دارا بود
وین نه پنهان که آشکارا بود

شاه از و یکزمان نبودی دور
شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داشت او ز هر پیری
بسر خویش عالم هنری

آنکه به بود از آن دو فرزندش
نام کرده پدر زرا و ندش

شه عیارش یکی بصد کرده
موبد موبدان خود کرده

عارف اندیش بود و دور شناس
بار سپاسش نبود قیاس

وان دو دیگر بشغل شهر و سپاه
نایب خاص ترکش شاه

شه بر ایشان عمل رها کرده
عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب بباده و بزم افروز
عاملانش بکار خود همه روز

آسیا وار گرد خود می تاخت
هر چه اندوخت باز می انداخت

گرد عالم شد این حکایه فاش
تیز شد تیشها ز بهر تراش

گفت هر کس که سست شد بهرام
وین بهر نار داد و تیغ بجام

با حریفان می دراقتادست
حاصلش باد و خوردش از باد است

هر کسی را بدان طمع برخاست
که شود کار ملک بر وی راست

خان خانان روانه گشت ز چین
تا شود خانه گیر شاه زمین

در رکابش جوازدهای دمان
بود سیصد هزار سخت کمان

زآب جیحون گذشت و آمد تیز ‌ ‌ در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زان ترکتاز یافت خبر ‌ ‌ اعتقادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرور ناز ‌ ‌ دست از آیین جنگ داشته باز
آنکه بودند سروران سپاه ‌ ‌ یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نبردهای نبرد ‌ ‌ پیش رو کرده پیش خاقان گرد
طمع با شاه خویش بد کرده ‌ ‌ چاره مال و ملک خود کرده
گفته ما بنده نیکخواه تو ایم ‌ ‌ قصد ره کن که خاک راه تو ایم
شاه عالم توی بیا بخرام ‌ ‌ پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت دو دو داریم ‌ ‌ گو نه پیشکش کنیم و بسپاریم
کاتبی زانکه نامه داند خواند ‌ ‌ این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت ‌ ‌ مملکت را بنا بیان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد ‌ ‌ با جهان حرب حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان ‌ ‌ روی گرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او ‌ ‌ بهزیمت گریخت از بر او
چون بخاقان رسید پیک و درود ‌ ‌ که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری تخت ‌ ‌ پای در نه نه تاج ماند و نه تخت
خان خاقان که گوش کرد پیام ‌ ‌ گر جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست ‌ ‌ فارغانه برود با ده نشست
غم دشمن نخورد و می میخورد ‌ ‌ کارهای نکردنی می کرد
آنچه از خصم خویش بپسندید ‌ ‌ کرد تا خصم او بر او خندید
شاه بهرام روز و شب در کار ‌ ‌ قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر می جست ‌ ‌ تا خبر داد قاصدش بدرست
کوز شاه ایمنست و فارغ بال ‌ ‌ شاه را سخت زخم آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج ‌ ‌ بود سیصد سوار دیگر هیچ
هر یکی دیده و آزموده بجنگ ‌ ‌ در زمین اژدها بر آب نهنگ
همه یکدل چو نار یک دانه ‌ ‌ گرچه صد کانه از یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد ‌ ‌ مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم دودش داد ‌ ‌ خواب خرگوش داد و زودش داد
تیر خوش کرد بر نشانه او ‌ ‌ کاگهی داشت از فسانه او
برگرفتش ناگهان شبیخون برد ‌ ‌ کرد با پای همت گردون برد
در شب تیره گر سیه کاری ‌ ‌ کرد با چشمها سیه ماری
شبی از پیش برگرفته چراغ ‌ ‌ کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتی از صد هزار زنگی مست ‌ ‌ سو بسوی دویده تیغ بدست
مردم از بیم زنگی که دوید ‌ ‌ چشم نگشاد اگر چه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه جگر ‌ ‌ چون خم ... در گرفته بتیر
در شبی عنبرش به بن خالی ‌ ‌ کرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران جهان گشاد عنان ‌ ‌ حمله زد گه به تیغ و گه به سنان
تیر بر هر کجا زدی جالی ‌ ‌ تیر گشتی ز تیر خون خالی
آن خدنگش که خاره را می خست ‌ ‌ چشم بر هر دشمنان می جست
زخم دیده نه دید و تیر پدید ‌ ‌ تیر پیدا و زخم ناپیدا نه
همه گشتند کین چه تدبیر است ‌ ‌ تیر بی زخم و زخم بی تیر است
تا جهان شد که کس پیک از سنگ ‌ ‌ کرد میدان او بنا بر تنگ
او چو ابری بهر طرف می گشت ‌ ‌ دشت از کوه و کوه از او شده دشت
کشت چندان از آن سپاه به تیغ ‌ ‌ که زمین نرم شد ز خون چو تریغ
در تن سر که رفت پیکانش ‌ ‌ رخت بر داشت بی زبانی جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید ‌ ‌ طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت خون باشد ‌ ‌ هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی سر که چون خدایش برد ‌ ‌ جوی خون رفت و گوی سر می برد
وز بسی تن که تیغ می بسکرد ‌ ‌ زهره صعوه زهره می بسکرد
تیز کرده زبان تیغ گرد ‌ ‌ کارها را ز نه بیاه برد

تیر بار جهند در پی کار ‌ ‌ به بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف ‌ ‌ نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر برزدی بیزق سوار ‌ ‌ تا کمرگه شکافتی چو خیار
که بتحریف تیغ دادی بیم ‌ ‌ مرد را کردی از کمر به دو نیم
تیغ از آنسان و تیر از این سان بود ‌ ‌ شاید ار خصم از او هراسان بود
ترک از آن ترکتاز تا که او ‌ ‌ وانچنان زخم سخت بر بر او
همه را در بهانه گاه گریز ‌ ‌ تیغها کند گشت و گامها تیز
آهنین شه چو سخت کوشی کرد ‌ ‌ لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمودار فتح را بشناخت ‌ ‌ نیزه می راند و تیر می انداخت
در هم افکندشان بصدمه تیغ ‌ ‌ گفتی او بود باد و ایشان میغ
لشکر خویش را بنیروی ‌ ‌ گفت هان روز کار و هان روی
باز کوشیم تا سری بزنیم ‌ ‌ قلب گاهی ز جایگه بکنیم
حمله بردند و داد پشت بپشت ‌ ‌ شیر در زیر و اژدها در پشت
میمنه رفت و میسره بگرفت ‌ ‌ قلب در ساقه مقدم بگرفت
شاه را در ظفر قوی شد دست ‌ ‌ قلب دارای قلب را بشکست
لشکری پشته زد ریگ و ز خاک ‌ ‌ کشته در خون خویش زار هلاک
سختی پنجه سیه شیران ‌ ‌ کوفته مغز برم شمشیران
تیر چون تیر مهر ز شست شده ‌ ‌ نو فتاده سوار و اسب شده
لشکر ترک را بدشنه تیز ‌ ‌ تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج ‌ ‌ که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز ‌ ‌ با رعیت شده رعیت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی ‌ ‌ بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت ‌ ‌ در خور فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان فارسی فرهنگ ‌ ‌ پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب ‌ ‌ شعر خوانند بر کشید رباب
شاه زهنگ آن شعر شناس ‌ ‌ پیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن گنجدان غنیمت بر ‌ ‌ وقف آتشکده هزار شتر
زر بدامن فشاند و زر بکلاه ‌ ‌ بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانه خویش ‌ ‌ که بگیتی نماند کس درویش

سرزنش کردن بهرام لشکرکشان را برای روزی نبرد

روزی از طالع مبارک بخت ‌ ‌ رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود ‌ ‌ تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایه شاه ‌ ‌ صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر ‌ ‌ گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ ‌ ‌ کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بهیچ نبرد ‌ ‌ مردی کان ز مرد آید کرد
من که از مهر بر گزیدمتان ‌ ‌ در کدامین مصاف دیدمتان
کامد از هیچکس چنان کاری ‌ ‌ کامد از پردلی و عیاری
از سر تیغتان بوقت گزند ‌ ‌ بر کدامین مخالف آمد بند
من که دیدم که پای پیش نهاد ‌ ‌ دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زنند لاف کابرج کهرام ‌ ‌ وان بدعوی که ارتی بزم
این ز کیوان ز رستم اردنام ‌ ‌ وان بگفتن چو بر سر رود عام
کس ندیدم که کارزاری کرد ‌ ‌ چونکه هنگام بود کاری کرد
خوشتر آنکس که سرکشی بنهفت ‌ ‌ گوید اخوس شاه ما کخفت
می خورد و ز کسی نیارد یاد ‌ ‌ از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم جهان نخورم ‌ ‌ که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم حوضی از کف حور ‌ ‌ تیغم از جوی خون نباشد دور
برق بارم بوقت بارش میغ ‌ ‌ بیکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم ‌ ‌ تیغ را نیز کارفرمایم

خواب خرگوش من نخفته بود / خصم را بیند ارچه خفته بود
خنده مستیم نه تا ولیست / خنده شیر و مستی پیلست
شیر را وقت خنده خونریزد / کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می اگر باشند
وانکه از عقل مستیش نبود / می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم / تاج قیصر به زیر پای آرم
چون می خویش را به باده تیز کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم
نیکخواهان من چه بیدارند / کاختران سپهر بیکارند
من اگرچه خفته باشم مست / بخت بیدار من بکار در است
بچنین خوابها که من مستم / خواب خاقان نگر که چون بستم
بچنین بی غلط که افشردم / رخت هندی نگر که چون بردم
سگ بود کو ز ناتوانی خوش / خوش بخسبد ز ناتوانی خویش
چون شه این داستان فرو گفت / روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش / پاسخ عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت ما کمربندان / هست پیرایه خردمندان
همه را جز جان و فی کردیم / حلقه در گوش خویشتن کردیم
سرورانی که سروری کردند / با تو بسیار همسری کردند
تاج بر فرق شه خدای نهاد / گوشش حلقه باد تا شد باد
هیچکس با تو تاجور نشدند / همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه ما بنده دیده ایم از شاه / کس ندیده ست از سپید و سیاه
دیو را بسته از دو بازو سخت / پیل را کشت و کرگدن را دو لخت
شیر بگذار کان ز نخجیر است / دام و دد خود نشانه تیر است
بجز او نیست کو برفت شکار / گردن گور را کشد بکنار
گاه سازد هدف کحال پلنگ / گاه دندان کند ز کام نهنگ
کو در ابروی خویش چین فکند / که به هندی سپاه چین شکند
که ز فغفور تاج بستانند / که ز قیصر خراج بستانند
گرچه شیرافکنان بسی بودند / کز دهن مغز شیر پالودند
شیرمردی که او بسیصد مرد / قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصه خسروان پیشینه / هست پیدا ز مهر و از کینه
که درآورد سر کسی نامی / که بدولتگری باتایی
چونکه شاهان شمار درگیرند / زو یکی با هزاره درگیرند
هر کسی زآیتی نشان باشد / او به تنها همه جهان باشد
گفت بر هر کسی که سخت کند / چون در ارطامش دو لخت کند
تیرش از سوی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد بمهره مارشتان / مار گیرد با ژدهای عنان
هر تنی کو خلاف او سازد / شمع وارش زمانه بگدازد
سر که بر تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاری است / خواب او خواب نیست بیداریست
آن زمانی که می پرست شود / او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر / بر همه نیک و بد تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد پای / بر فلک باد خشم او را رای
هم زمین در زمانه سایه تو / هم فلک زیر تخت پایه تو
کاردانان که این سخن گفتند / پیش یاقوت او گهر سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست / بزم شه را به آفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسد / گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست تا بتارک شاه / راست یا کژ کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو / باد بیزار از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم / سرور از سایه کلاه توایم
از تو داریم هرچه ما راهست / بر تر و خشک ما تو داری دست

از عرب تا عجم بمولایی / سرفشانیم اگر بفرمایی
مدتی هست کز سرمندی / بر در شه کنیم کمربندی
چون شدم سربزرگ در کشها / یافتم راه توشه از راهش
گر مشام دهد بمعزولی / باز خانه شوم بدستوری
لختی از رنج ره برآساییم / چون رسد حکم شاه بازآییم
ورنه تا زنده ام بحضرت شاه / سر نگردانم از پرستش شاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و عمانی
حمل داران درآمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار و ناف مشک بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
ز تنخ جامهای قیمتمند / بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان فارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / گشتی ابجو درانده بر جودی
لعل و در بیش ازانکه عد و قیاس / واندرش از روش لعل شناس
گوهر آمود تاج از سر خویش / با قبای [illegible] خویش
داد تا زان دهش رخش خندید / وز یمن تا عدن به وی بخشید
با چنین نعمت و بحشمت و جاه / رفت نعمان و منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول / کز ده و گیر گشته بود ملول
کار هر یک چنانکه بود ساخت / پس به تدبیر کار خود پرداخت
به فراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای وی پست
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود و هیچ بباد
وان سراچه که هفت پیکر بود / بلکه آن تنگ هفت کشور بود
مهر آن دختران خوب سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
گوهرش آمد هفت جوش نشست / کاندران هفت کیمیاش سرشت
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش باز از خوایش بیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و تاج / برسری مهر و هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و چیز / حمل و دینار و گنج و گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم / در فکند آتشی بدان بر و بوم
قیصر از بیم بر زد و سستی / دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / با زر مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو بر زوان بستان / رفت از آنجا بملک هندوستان
دختری را بعقل و دانش و رای / خواست و اورد کام خویش بجای
همچنان نامه کرد تا سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشور خدای هفت اقلیم / هفت دختر ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادکامی داد / داد عیش خوش و جوانی داد
روزی از نور فتح نورانی / آسمان برکشید پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز / خنک آن روز یاد باد آن روز
شه بخوبی چو روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه چو روز بستان بود / کاولین روز از زمستان بود
شمع و قندیل باغها مرده / رخت و بنگاه زاغها برده
بانگ در ده به بلبلان زاغ / بانگ ور دی درآورید بباغ
زاغ چون هندوی نشسته نبود / دزد پیدا ز هندوان عجب نبود
باد نقاش باد شبگیری / آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که برد از آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دمه سوهان آبدار بدست / چشم را سفت و چشمه را بشکست
شیر در جوش چون پنیر شده / خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش / چرخ سنجاب برکشیده بدوش

بر بهایم روان کمین کرده پوست کنده به پوستین کرده
رسنی بر کشیده سر زمین نایبه گشته اعتکاف گزین
کیمیاکاری جهان دو رنگ لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل بحکمت بگوزه بوده گل ز حکمت بسر در اندوده
ز هیئتهای آبگینه آب تخته بر تخته گشته نقره ناب
در ختن فصل تا بخانه چین داشته طبع جا بر فصل گزین
از بسی بویهای مغزآمیز معتدل گشت باد برف انگیز
میوها و شرابهای جوشش مغز را خواب داده دل را هوش
آتش انگیخته چو صندل و عود دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی رو نشاط را مستی کان گوگرد سرخ زردشتی
خونی از جوشش منعقد گشته پرنیانی بخون در آغشته
فندقی رنگ داده عنابش گشته شنجرف گونه سیماش
سرخ سیبی دل از میان کنده بدل ناردانه آگنده
باغی از خواب کرده بیدروش غسل داده به آب انگورش
که ز تاب خضاب کرده بما آفتابی ز مشک بسته سیاه
ظلمتی گشته از نواله نور لاله رسته از کلاله حور
ترک از اصل رونمایان تیش قرة العین هندوان لعبش
مشعل یونس و چراغ کلیم بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای رکاک مشکین رنگ کرد آتش چو کرد آینه زنگ
گشته رنگ آن عقیق صفات کان یاقوت بود در ظلمات
کو شرش بود تبار یاقوت زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
حجله و بزمه ابزر کاری حجله عودی و بزم گلناری
زردی شعله در بخار گیاه گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان بهشت روضه رهروان راه بهشت
رند زردشت نغمه ساز برد مرغ چو پروانه حقه باز برد
آب افزوده را کشی دشنام ای دریغا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از سر خاصه فاخته پرفشان برقاصه
گرد آن بزم بر پر بذر زده کبک و دراج دست بند زده
کز لطافت چو کلک تیشه گشاد جان ز مانی ستد دل از بهزاد
کرده شاگردی خرد به دست بود معمار اوستاد نخست
در خورنق ز نقره کاریها داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش شد در زبان آب در دل آتش دید
ز و زمین بوس گشت شاه پرست چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنج و ستاره شناس آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گلکاری وحی و صنعت مراست پیوندی
نسبتی گیرم از سپهر بلند که نیارد بروی شاه گزند
تا بود در نگارخانه خاک ز اختران فلک ندارد باک
جای در حوزگاه جان دارد بر زمین حکم آسمان دارد
وان چنانست کز گذارش کار هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه خوشتر از رنگ چند صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است هر یکی را ز کشوری علم است
هفت هر کشوری برکن اساس در شمار ستاره ها بقیاس
هفت را بی صداع گفت و شنید کرده آید چنانکه هست پدید
در جهان روزهای بزم افروز عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه هم رنگ خانه در پوشد با دلارام خانه ی نو شد
گر برین نکته شاه کار کند خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم خانه زرین و آهنین کردم

عاقبت چون همی بباید مرد این همه رنجها چه باید برد
آنچه گفتی که گنبد آرایم خانه را همچنان بپیرایم
این خانهای کام و هواست خانه خانه از این خداست
در همه گرچه آزین گوییم آز میسنده را کجا جوییم
باز گفت این سخن خطا گفتم جای بر جای آز این گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن همه جانش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش زان هوس در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامه شمار دیده در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم داشت در برج خود چو در یتیم
خانه سبزتر ز سایه سرو باده گلرنگ تر ز خون تذرو
رنجه آسمان فاخته گون از هوا فاخته ز فاخته خون
باد در روی آبگینه گهر راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب می خوردند زان گوران کباب می کردند
شاه بهرام گور با یاران باده میخورد با گل داران
می و نقل و سماع و یاری چند می گساری و غمگساری چند
راح گلگون چو گل شکر خنده پخته گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده دل ز گرمی چو موم نرم شده
سر گران مایه از مایه خویش گفت چیزی بقدر پایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت بر زبان سخن وری بگذشت
کین درج کاسمان شبه دارد وین و قبه که او نگه دارد
هیچکس را ز خسروان جهان کس ندیدست آشکار و نهان
هفت ما را بنزد تارک او همه چیز از پی مبارک او
نعمتت هست و تندرستی هست کشتن دشمن و فراخی دست
تندرستی و ایمنی و کفاف این سه مایست و آن دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و هوشمند در جهان گونه لعل باشد ار
کاشکی مهر دل دران بودی که ز چشم بدان نهان بودی
گرد رایی بر آن خرام سپهر هم بدین فرخی نبودی مهر
طبع خوشدلی زره نشدی عیشش بر خوشدلا تبه نشدی
تا همه سال شاه بودی شاد خرمن عیشش را نبردی باد
شادمان جان شاه ما باید جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن به پایان برد هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور گردان زو از درون دم را دل پسند آمد این سخن همه را
در میان بود مردی آزاده مهتر آیین و محتشم زاده
شیده تابی بروشنی چو خورشید نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی بشکل رسامی در مساحت مهندس نامی
از طبیبی و هندسی و نجوم همه در دست او چو مهره موم
خرده کاری بکار بینایی نقش بندی بصورت آرایی
در گرفت آن سخن بشاه جهان آگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن بکرد شتاب می برانداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند شیده را خواست شاه شیدا بند
آنچه پذرفته بود از در خواست یک بیک کرد کار با خود راست
کانچه آماده کرد و برگ سپرد تا برد رنج اگر تواند برد
سیر بر طالع خجسته نهاد کرد گنبد سرای را بنیاد
روزی از بهر شغل رسامی بهره مند از متاع بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین کرد بر طالع خجسته گزین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت گشتش از هشت و از شش هفت
چون چنان هفت گنبد گهری کز گنبد گری چنان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش شرط اول نگاه داشته پیش
چون شد آمد بدید هفت سپهر بیکی جای دست داده بمهر
دید کافسانه شد بچار دیار آنچه نعمان نمود با سنمار

ناپسند آمد اهل بینش را
گشت آن صنع آفرینش را
تا شنا و شنیده از بهرام
شهر آمل شنیده واو تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد
کان عقوبت بر آشنایی کرد
عدل من دادخواه آن ستم است
آن نه از بخل و این نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود
زو یکی را زیان یکی را سود
یاری از تشنگی کباب شود
یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند
چاره جز خامشی نمیدانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه
تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی ز ناف گل انگیخت

صفت هفت گنبد بهرام

کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت
در جهان بیستون هفت ستون
هفت گنبد کشید بر گردون
شه در آن پاره فلک پیوند
پاره‌ای دید در سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره
کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس
بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود
در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه
صندلی داشت رنگ و پیرایه
وانکه مریخ بسته بر کارش
گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت اثر
زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره داشت امید
بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطارد روزی
داشت پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه
داشت سرسبزی از طاعت شاه
برکشیده بدین صفت پیکر
هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش
دختر هفت شاه در مهدش
از نمودار خانه تا بعیرش
کرده هم رنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت
در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود
وان دگر با جهان کزو به بود
چون به نیروی رای فرزانه
مجلس آراستی بهر خانه
هر که با جام باده نوشیدی
جامه هم رنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیشش بنشستی
چاره بر دانشی ز هر دستی
تا دل شاه را چگونه برد
شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانه‌های مهرانگیز
که کند کام شهوتان را تیز
گرچه زین گونه برکشید حصار
جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز

نشستن بهرام گور روز شنبه در گنبد مشکین با نوبهار کشمری

که گلش تازه گشت و خارش تیز
با چنین ملک بین دو روزه مقام
عاقبت بین چگونه شد بهرام
روز شنبه که دیر شماسی
خیمه زد در دیار عباسی
شه بگنبد سرای غالیه فام
سوی بانوی هند شد بخرام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد
عطرسای و عودسوزی کرد
چون برافشاند شب بنسبت شاه
بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمری
خواست بویی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند
گویدش ماده کانه لطفی چند
زان فسانه که لب پر آب کند
مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندوزاد
نافه مشک را گره بگشاد
گفت ز اول که پنج نوبت شاه
یاد بالای چار بالش باد
تا جهان مملکت جانش باد
همه سرها بر آستانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ
دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا کرد دختر از سجود
برگشاد از شکر گوارش عود
گفت و از شرم در زمین میدید

حکایت کردن دختر بهرام را

آنچه زان به نگفت و کس نشنید

گر شنودم بخردی از خویشان
خرده کاران چابک اندیشان
کز کدبانویان قصر بهشت
بود زاهد زنی لطیف سرشت
کامدی در سرای ما هر ماه
یک بیک کسوتش حریر سیاه
باز جستند کز چه ترس و چه بیم
در سوادی تو ای سپید چو سیم
به که ما را بقصه یار شوی
وین سپیده را سپیده کار شوی

بازگویی ز نیکخواهی خویش
معنی آیت سیاهی خویش
زن چو از راستی ندید گزیر
گفت احوال این سیاه حریر
چونکه ناگفته بازنگذارید
گویم ار زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم
کز او گرچه مرد خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده
وز تظلم سیاه پوشیده
ملک از طالع خورشانش
خوانده شاه سیاه‌پوشانش
داشت ز اول ز جنس پیرایه
سرخ و زردی عجب گرانمایه
چون گل باغ بود مهمان دوست
خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمان خانه مهیا داشت
کز ثری روی در ثریا داشت
خان نهاده بساط گسترده
خازنانی بلطف پرورده
هر که آمد لجام کیسه شدش
نیکویش میهمان پذیر شدش
چون نشیند بر خوان نهادندش
در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسید ازو حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر بر آن شگفت که دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش بر آن قرار گذشت
تا نشد عمرش از قرار بگشت
مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ در کشید از ما
چون برین قصه برگذشت بسی
زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش
پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیزهوشی کرد
با مصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست
کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری
در کنارم نهاد پای بمهر
گله می‌کرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد
با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم بریده مرا
در سواد قلم کشیده مرا

کس نپرسید کین گدا کیست   بر سر سمت این سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم   روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران   بهترین همه جهان داران
بر زمین یاری گرا باشد   کاسمان ز آتشش بترا شد
باز پوشیدن حدیث نهفت   هم تو دانی و هم تو دانی گفت
گفت من چون دران جهان آرای   خو گرفتم بمهمان داری
از بد و نیک هر کرا دیدم   سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه   کفشش و دستاره و جامه سیاه
نزل او چون بشرط فرمودم   خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو   سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذار و زین سخن بگذر   که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر   خبره ز کاروان وز قیر
گفت باید که داریم معذور   کارزو هست این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس   مگر آن کین سیاه دارد و بس
گردمش لابهای پنهانی   من عراقی و او خراسانی
بادی از لابه هیچ در نگرفت   پرده از روی کار برنگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من   ترسش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین   شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان   تعزیت نامهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه   ماه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند   آن سواد سیاه پوش کند
وانچه در سرنوشت این هست   گرچه ناخوانده قصهٔ عجبست
گر بخون گردنم بخواهی سفت   بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست   آرزوی مرا در در بست
چون بر آن داستان غنودم رم   داستان گوی دور شد ز برم
قصه کو رفت و قصه ناپیدا   هم آن شد که من شوم شیدا
چند ازین گفت و گوی میکردم   بیدق از هر سوی فرو کردم
پیش ازین کرده بود فرزین بند   گر بران حلقه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب   تا شکیبد دلم نداد شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت   این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم   خویش از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج   آنچه از اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم   رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم   هر یک از مشک برکشیده علم
پیکری هر یکی سپید چو شیر   همه در جامهٔ سیاه چو قیر
در سرای فرو نهادم رخت   بر نهادم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال خویش تا یکسال   کس ندادم خبر از آن احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی   دیدم آزاده مرد قصابی
خوب روی و لطیف و آهسته   از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او   راه جستم بآشنایی او
جو بجو صحبتش بپیوستم   بکله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه   چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم   آهنی را بزر براندودم
گردمش صید خویش موی بموی   که به دینار و که بزیبا روی
مرد قصاب از آن زرافشانی   صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بداد و بگنج   کامد از بار آن خر بنده برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش   کرد برگی ز رسم و عادت پیش
اولم خوان نهاد و خورد آورد   خدمت خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود در خوردش   بجز از آرزوی مهمانش
چون گزیده خوردها خوردیم   سخن از هر دری فرو کردیم

میزبان چون بکام خود پرداخت   بیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست   پیشم آورد و عذر خواست نشست
گفت چندین نورد و گوهر و گنج   برنسنجیده هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم باندکی سود   این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی   حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار سزا ربود   هم درین کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست   پخته تر پیشم آر خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ   این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پروردم   بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانهٔ خاص   آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست   بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه نبد ز نازش من   در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو   نرسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره   جای شرمست چون کنم چاره
داده تو ترا نهادم پیش   تا بجوع افتدت بداده خویش
چون تو بر گنج گنج افزودی   من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار   ورنه این را که داده بردار
چون قوی شد دلم بیاری او   گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش   قصهٔ شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم   دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند   چه سبب از نشاط بی بهرند
بی مصیبت چرا سیه پوشند   شادمانه چرا بغم کوشند
مرد قصاب چون رسیده دلان   دیده بر هم نهاد چون خجلان
وانگهی این سخن ز من بشنید   گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب   دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور   گشت مردم ز راه مردم دور
گفت کامشب که آنچه میخواهی   پیش پای آرزو شود کاهی
خیز تا بر تو راز بگشاییم   صورت ناتموده بنماییم
این سخن گفت و شد ز خانه برون   شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من غریب از پس   وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادی کشید مرا   سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم   چون پری سر او در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته   رفت و آورد پیش آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین   جلوه‌ای کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست   از چه معنی چنین سیه پوشست
آنکه پرسیده شد ز نیک و بدت   ننماید مگر ازین سبدت
چون وی دیدم از غلل خالی   در نشستم دران سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت   سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز   برکشیدندم بچرخ چنبر باز
آن رسن کش بکیمیا سازی   من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن جست   رسنم بخت بود و گردن سست
چون اسیری که بخت شد مهجور   رسن از گردنم نمی شد دور
من شده بر خود بگریان خورد   خوبختم شد و رسن را برد
گرچه بود از رسن شتاب تنم   رشتهٔ جان نشد جز آن رسنم
بود میلی بر آوریده بماه   کز بر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند   رسنم را گره رسید به بند
کارساز من شد و مرا بگذاشت   کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم   خویشتن را در آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده   من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بناف   دیده در کار ماند زهره شکاف

سوی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کرا که بیند زیر
دیو برهم نهادم از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش / آرزومند خویش و خانهٔ خویش
هیچ سودی نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خداخوانی
چون برآمد برین زمانی چند / بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای / میل گشتی در او فتاده ز جای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستانی کشیده منقاری / بیستونی و در میان غاری
سر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گذارشی میکرد
هر پر و بال را که می خارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
چون سر بال را همی انگیخت / نافهٔ مشک بر زمین می ریخت
او شده بر سریره من در خواب / من در او مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخجیرم
گر کنم صبر جای پر خطرست / کاوفتم زیر و محنتم زبرست
بیوفایی و ناجوانمردی / کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجهٔ من / کین چنین خورد کرد پنجهٔ من
گر اسباب من ز راهش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
چه که در پای مرغ پیچم دست / بر خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ و هر وحشی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتقاد خدای / وان قوی مرغ را گرفتم پای
مرغ پا کرد گرد و بال گشاد / خاکی را براوج برد چو باد
زاول صبح تا بنیمهٔ روز / من سفرساز و او جهان‌افروز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
اندک اندک بزیر بینی کرد / مرغ با سایه همنشینی کرد
بر زمین سبزه‌ای برنگ حریر / طبله کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم / بر گل نازک و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده / دل باندیشه‌های بد داده
چون از آن ماندگی بر آسودم / شکر کردم که بهتر که بودم
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه‌ای دیدم آسمان زمیش / نرسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو / سبزه و بید او آب چشمه درو
هر گلی گونه از رنگی / بوی گل میدمد بفرسنگی
زلف سنبل بحلقه‌های کمند / کرده صید تدروش در بند
آب و گل را نگار برده سمن / ارغوان را زبان گزیده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه‌های روان بسان گلاب / در میانش عقیق و در خوشاب
چشمهٔ کین حصار فیروزه / کرده زو آب و رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمهٔ آب / چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او ز مرد رنگ / دشت و باغ سرو شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش / سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوی بر پای / باد از عود بوی و صندل سای
حور سر در سرشتش آورده / روضه از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی درو عجب ماندم / بروی الحمد لله خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضه‌های دیده نواز
میوه‌های لذیذ میخوردم / شکر نعمت پدید میکردم

270

عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بود / نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر می‌گفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بادی آمد ز ره فشاند غبار / بادی آسوده‌تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی / کرد بر سبزه در افشانی
راه چون رفته گشت و نم زده شد / همه راه از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صد هزاران نور / کز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پرنگار نورانی / لطف پرور چو راح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار / همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان / لعلشان در بهای خوزستان
دسته ساعد پر از علاقهٔ زر / گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
شمعهایی بدست شاهانه / خالی از دود و کار پروانه
آمدند از کرشمه و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حورسرشت / فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها برفکنده و تخت زدند / راه صبرم زدند و تخت زدند
چون زمانی گذشته بود نه دیر / گفتی او شد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور / کآسمان ناپدید گشت ز نور
صد هزاران ستارهٔ بحری / گرد بر گرد او چو حور و پری
سرو بود او کنیزکان چمنش / آن گل سرخ و آن بتان سمنش
شکرباره شمعها اندر دست / شکر و شمع خوش بود پیوست
بر سهی سرو گشت باغ همه / شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
بس یک لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ گشود و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر روم و زنگش از پس و پیش
روی و زنگیش چو صبح دورنگ / زره روم داشت نره زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمان دور / هم سری ز خاک و او از نور
بود لختی چو گل سرافکنده / بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که بر سر داشت
که ز نامحرمان خاک سرشت / مینماید که شخصی اینجاست
خیز و برگرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری زاد در زمان برخاست / چون پری می پرید در چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت / دست گیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم
بر گرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بجلوگاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای تو نیست / پایهٔ بندگی سزای تو نیست
پیشش چون من حریف مهمان دوست / جای مهمان بنزد ما نه به پوست
خاصه خوبی و آشنا نظری / دست پرورد رایض هنری
بر سر آی و نزد من بنشین / ساز کار است ما به پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد این تخت جز سلیمان نیست
گفت ای یار ما بهانه مگیر / تو فسون خوانده‌ای فسانه مگیر
همه جا آن تست حکم تراست / لیک با من نشست باید و خواست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش هم سر تو سایهٔ تست / تاج من خاک تخت پایهٔ تست
گفت سوگند با بجان تو سرم / که بر آیی یکی زمان بسرم
میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان را عزیز باید کرد

جون بجز بندگی ندیدم رای
ایستادم جو بندگان بر پای

خازنی دست من گرفت بناز
بر سریرم نشاند و آمد باز

جون نشستم بران سریر بلند
ماه دیدم گرفتمش بکمند

با من آن بت بخوشی بانیها
کرد بسیار مهربانیها

بس بفرمود کاوردند بپیش
خوان خوردن ز شرح دادن پیش

خان بنهاد و خازنان بهشت
خوردنیهای همه عبیر سرشت

خوان فیروزه کاسه‌ای یاقوت
دیده را زو نصیب و جان را قوت

هرجه اندیشه در کمان آورد
مطبخی برفت و در میان آورد

جون فراغت رسید ما زاخوردن
خوردنیهای کرم و شربت سرد

مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را بهانه درباقی

هر نسفته دری دری می سفت
هر ترانه ترانه‌ای می کفت

رقص میدان کشاده وارست
بر درآمد بپای و بوبه بدست

شمع را ساختند بر سر جای
ایستادند همجو شمع بپای

جون ز پاکوفتن برآسودند
دست بر روی بیاد بنمودند

شد بدادن شتاب ساقی کرم
برگرفت ازمیان وقایه خرم

من به نیروی عشق و عذر شراب
کردم آزاکه رطلیان خراب

وان شکرلب ز روی مستانی
باز کفتی نکرد ازان بازی

جونکه دیدم بمهر خود رایش
اوفتادم جو زلف در پایش

بوسه بر دست یار خویش زدم
تا کمی پیش کفت بیش زدم

مرغ امید بر نشست بشاخ
کشت میدان کفت و کوی فراخ

عشق می باختم بسر با وی
بدلی و هزار دل با وی

کفتمش کای نسیم کام تو جیست
نام دارت بیست نام تو جیست

کفت من ترک نازنین اندام
نام من ترک نازدار و نام

ترک نازی و نامت ای عجبست
ترک تازی مرا همین لقبست

کفتم از همدمی و همکیشی
نام ما را بود بهم خویشی

خیز تا ترک وار در تازیم
هندوان را باتش اندازیم

قوت جان از می مغانه کنیم
نقل دلکش عاشقانه کنیم

جون می تلخ و نقل شرین هست
نقل در خان نهیم و می در دست

بافتم در کرشمه دستوری
کز میان دور کرد آن دوری

غمزه میکفت وقت بازی نیست
هان که دولت بکارسازی تست

خنده میداد دل که وقت خوشست
بوسه بستان که یار نازکش است

جونکه بر کنج بوسه یارم داد
من یکی خواستم هزارم داد

کرم کشتم جنانکه کردد مست
یار در دست و رفته کار از دست

خونم اندر جکر بجوش آمد
ماه را بانک خوش بکوش آمد

کفت امشب ببوسه قانع باش
بیش ازین رنگ آسمان متراش

هرجه زین بکذرد روا نبود
دوست آن به که بیوفا نبود

تا بود در تو ساکنی بر جای
زلف دلدار کیر و بوسه ربای

جون بدانجا رسی که نتوانی
کز طبیعت عنان بکردانی

زین کنیزان که هر یکی ماهیست
شب عشاق را نگه کاهیست

آنکه در جشم خوبتر یابی
آرزو را درو نظر یابی

حکم کن کز خوشش کنم خالی
زیر حکم تو آرمش حالی

تا بمولاییت کمر بندد
بشبستان خاص پیوندد

کندت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری

آتشی را ز جوشش نشاند
آبی از بهر جان ما ماند

کر کرشمه وسر نو خواهی
دهمت تا بمراد خود شاهی

هر شبت زین کهر یکی بخشم
کر دکر بایدت دکر بخشم

این سخن کفت جون ازین پرداخت
مشفقی کرد و مهربانی ساخت

در کنیزان خود نهانی دید
آنجه در خورد میهمانی دید

پیش خواند و بمن سپرد بناز
کفت برخیز و هرجه خواهی ساز

ما بخشیده دست من بکرفت
من در آن ماه روی بانشکفت

از شکرفی و دلبر و خوشی
بود یاری سزای نازکشی

او همی رفت و من بدنبالش
بندهٔ زلف و هندوی خالش

تا رسیدم ببارکاهی جست
در نشد تا مرا نبرد بتخت

جون در آن قصر تنک بار شدیم
جون بم و زیر ساز کار شدیم

دیدم افکنده بر بساط بلند
خوابکاهی ز پرنیان و پرند

شمعهای بساط بزم افروز
همه یاقوت ساز و عنبرسوز

سر ببالین بستر آوردیم
سرو بر درآوردیم

یافتم خرمی جو کل در بید
نازک و نرم و سرخ و زرد و سپید

صدفی مهر بسته بر سر او
مهر برداشتم ز کوهر او

بود تا وقت روز در بر من
پر ز کافور و مشک بستر من

کاه دوران جو بخت من برخواست
ساز کرمابه کرد بیکی راست

غسل کاهم بآبدانی کرد
کز کهر سرخ بود و از زر زرد

خویشتن را بآب کل شستم
درکلاه و کمر جو کل رستم

آمدم زان خزانه بیرون
بود بیکیک ستاره بر کردون

در خزیدم بکوشهٔ جایی
فرض ایزد کذاردم حالی

آن عروسان و لعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند بجای

من بران سبزه ماندم جون کل زرد
برلب مرغزار و جشمه سرد

سر نهادم خماری در سر
باکل سرخ و باکلاله نز

خفتم از وقت صبح تا که شام
بخت بیدار و خواجه خفته بکام

آهوی شب که کشت نافه کشای
صدفی شد سپهر غالیه سای

سر برآوردم از عماری خواب
بنشستم جو سبزه بر سر آب

آمد آن ابر و باد جون شب دوش
این در افشان و آن عبیر فروش

باد می رفت و ابری افشاند
این سمن کاشت آن بنفشه نشاند

جون شد آن مرغزار عنبر بوی
آب کل سر نهاد جوی بجوی

لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان بازکشت لعبت باز

تختی از تخته زر آوردند
تخت پوشی ز کوهر آوردند

جون شد انکیخته سریر بلند
بسته شد بر سرش بساط پرند

بزمی آراستند سلطانی
زیور بزم جلوه نورانی

شور و آشوبی از جهان برخاست
آمده ز آن جماعت از جپ و راست

در میان آن عروس یغمای
برده از عاشقان شکیبایی

بر سر تخت شد قرار کرفت
تخت آورنک نوبهار کرفت

باز زمود تا مرا جستند
نامم از لوح غاییان شستند

رفتم و در سریر خواندندم
هم بآیین خود نشاندندم

هم بتدبیر دفتهای دکر
خوان نهادند و خوردهای دکر

هر بنائی که در خورد بساط
کاورد در خورند کاش نشاط

ساختند آنجنانکه باید ساخت
هرکسی خورد و از خورش پرداخت

می نهادند و جنک ساخته شد
از زدن رودها نواخته شد

نوش ساقی و جام نوش کوار
کرم تر کشت عشق را بازار

در سر آمد نشاط و سرمستی
عشق با باده کرد همدستی

ترک من رحمت آشکارا کرد
هندوی خویش را مدارا کرد

رغبت افزود در نواختنم
مهربان شد بکار ساختنم

کرد شکلی بغمزه با یاران
تا شدند از برش پرستاران

خلوتی آنجنان و یاری نغز
پایم از دل در اوفتاد بمغز

دست بردم جو زلف در کمرش
در کشیدم جو عاشقان ببرش

کفت هان وقت بیقراری نیست
شب شبی زینهار خواری نیست

کر قناعت کنی بشکر و قند
کام می کیر و بوسه در می بند

با قناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود

وانکه با آرزو کند خوشی
اوفتد عاقبت بدرویشی

کفتمش جاره کن ز بهر خدای
کابم از سر کذشت و خار بپای

در بزنجیر کن تراکفتم
که جو زنجیریان برآشفتم

شب ما آخر رسید و صبح دمید / سخن ما به آخرین رسید
گر گسسته جانم از تو بیت ربیع / اینک اینک سرانگ انگشت تیغ
این همه سر کشیدن از پی چیست / گل بخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جوی تیست من / خاکی و آب دست شوی تو من
تشنه را که در گلو رسیست / آب در ده که آب در رسیست
ندهی آب من بقای تو باد / آب من نیز خاک پای تو باد
خاکی را بگیرم آبی برد / آب جوی در آب جوی برد
قطره‌ای را بتشنگی مگداز / تشنه را به قطره‌ای بنواز
رسطبی در فتاده گیر بشیر / سوزنی رفته در میان حریر
گر جز این است کار تا خیزم / خاک در چشم آرزو ریزم
مرغی انگاشتم نشست و پرید / که نه افتاد خوره خیک درید
باتخم داد کامشی خوش باش / نعل شبدیز گو در آتش باش
گر شبی زین خیال گردی دور / یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را به قطره‌ای مفروش / کین همه نیش دار و آن همه نوش
در خود این بریک آرزو در بند / همه ساله بخت می خند
بوسه‌ای گیر و زلف می انداز / زر درا با گیرز کان می باز
باغ داری بترک زاغ بگوی / مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل نیست کام ازان هست / در خیانت گری چه آری دست
امشبی با شکیب سازو مکوش / دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
من ازین پایه گر بزیر آیم / هم بدست آیم ار چه دیر آیم
گل بهر مرغزاری سیراست / مرغزار تو نقل آن دگر است
ماهی از حوضه‌ای لشست آری / ماه را دیر تر بدست آری
چون گران دیدمش دران بازی / کردم آهستگی و دمسازی
دل بنهادم به بوسهٔ چو شکر / روزه بستم بر روزهای دگر
بازتیب کرده راه در آمد تاب / رغبتم تازه شد به بوس و شراب
گرد از آن لعبتان یکی راسان / کایه و آتشم نشاند باز
یاری الحق چنانکه دلخواهد / دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آن شد که با منش یاری / گر بود کاشکی چنان یاری
رفتم آن شب چنانچه عادت بود / وان شبم کام دل زیادت بود
تا کی روزه قند میخوردم / با پری دست بندی کردم
روز دیگر چو جامه کازرشوی / رنگرز وار شب بگشت سبوی
آن همه رنگهای دیده ز تب / دور گشت از بساط زینت و زیب
من نشسته بزیر سروبنی / فارغ از همدمی و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی درآورم بکمر / دلنوازی در افکنم بجگر
که خورم با شکر لبی جامی / که برآرم ز گلرخی کامی
چون شب آمد غرض مهیا بود / سندم بر سر از ثریا بود
چند که اینچنین برود و بی / همه شب عیش بود بی در پی
اول شب نظاره گاهم نور / وآخر شب هم آشیانم حور
روز بودم بباغ و شب ببهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت
بود اقبال خویش ملک را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه
عنبرین طره‌ای سرای سپهر / طره ماه درکشید بمهر
هیچ کامی نه کان نبود مرا / بخت من بود کان نمود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف خرمی شستم / گر زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید و عده ماه / شب جهان بر ستاره کرد سیاه
ابر و بادی که آمدی زانپیش / تازگی کرد و تازه روی خویش
شورشی باز در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد
وان کنیزان برسم پیشینه / سیب در دست و نار در سینه
آمد آن سر بر نهادند / حلقه بستند و حلق بگشادند

آمد آن ماه آفتاب نشان / در برافکنده زلف مشک افشان
نیمه‌ای پیش بس عادت خویش / بس رها کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زینت و ناز / بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران ز کار بنشستند
ساقیان حرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنان فرمود / کاوریدان حریف ما را زود
با زجویان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب / بیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان ریزه خورده شد روزی / می در آمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف / در فشان گشت کامهای صدف
شد خورنده‌ی فور اوندی / خوشتر از شیرهٔ نهاوندی
من دگر باره گشته واله و مست / زلف او چون رسن گرفته بدست
باز آن دیو از رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طناری / وان شب آموختم رسن بازی
گفتمش چون خری که جو بیند / یا چو مرغی که دانه برچیند
رز ز رزان جو رزو کنج پرست / بکمر گاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده می سودم / سخت میگشت و سست می بودم
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد وستم آن ستیزه چو در / تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز / گز غرض کوتهست دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان / کان بمهرست چون توان نتوان
صبر کن کان تست خرمابن / تا بخرما رسی شتاب مکن
می همی خور که خود کباب رسد / ماه را بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمهٔ نور و چشم روشن من
صبح رویت دمیده چون گل باغ / چون نمیرم برابرت چو چراغ
چون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد چو دید پری
جلوهٔ گرشش را چو گردی ساز / نعل در آتشم نهادی باز
با شبیخون ماه چون کوشم / آفتابی بذره چون پوشم
دست چون دارمت که در دستی / ندهی بستم چو تو هستی
از زمینی ترس هم از زمیم / گر تو هستی پری من آدمیم
لب میندان گزیدنم تا چند / وآب دندان مزیدنم تا چند
چاره‌ای کن که غم رسید بجسم / تا یک امشب بکام دل برسیم
بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
گو هی اندوه مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعبتر که بار افتاد / وارهان وارهان که کار افتاد
گرچه آهو سیرینی ای دلبند / خواب خرگوش دادنم تا چند
ترسم این پیر گرگ روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزوهات باز بگذارم / کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم در بندی / سوزم امشب در آرزومندی
تا ز من گرشکه ناز میهمانان / تاج داران کشند و سلطانان
چون شکیبم نماند دیگر بار / گفت زمان برم تو دست بدار
ناز تو گر بجان بود بکشم / گر ترا ز حلقی من از جبینم
چه نجلش چون تو مهمانی / بلش گرش کرون اینچنین خانی
لیکن این آرزو که می گویی / در پیانی و زود میجویی
گر برآید بهشتی از خاری / تا پیداز چون منی چنین کاری
وگر از بید بوی عود آید / از من این کار زود چون آید
بستان سر چه از بهشت کاست / جز یکی آرزو که آن خاست

رخ ترا لب ترا و سینه ترا / جز دری آن دگر خزینه ترا
گر بدین کرده‌ای سبب پیش است / اینچنین در هزار در بهشت است

چون فریبنده‌بان تو دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم
چند کوشیدم از سکونت نرم / آب خم تیز بود و آتش گرم

نام از دور گفت کای نادان / لیس زبه برای عیادان
من خام از در یار درویشی / ستم کمی اوفتادم از بیشی

گفتم ای بخت کرده کار مرا / برده بیکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد / کو سر راه گنج داند برد

من که پایم فرو شدست بگنج / دست چون دارم از چه بیم و رنج
نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلفت ز دست بگذارم

یا درین بخت شمع من بفروز / یا چو بختم بجای میخ بدوز
یا برین نطع رقص کن برخیز / گرنه از تیغ نطع و خونم ریز

دل و جانی و هوش و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی
غرضی کز تو دلستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم

کیست کو گنج رایگان نخرد / آرزوی چنین بجان نخرد
انگبین لب شدی و گل رخسار / انگبین بی مگس چو گل بی خار

هر کسی کو گل انگبین نخورد / نخرد وان کسی که این نخورد
شمع وار امشبی بر افروزم / گر ز غمت چون چراغ کی سوزم

سوز تو زنده دارم چو چراغ / زنده با سوز و مرده هست بلاغ
آفتاب ار بگردد از سر روز / تنگ روزی شود چو مکی روز

این نه گامست کز تو میجویم / خواب از بهر خویش میگویم
مغز من خفته شد درین چه شکست / مرده و خفته بلکه سر دو یکیست

گرچه چشمم رخ ترا دیدی / اینچنین خوابها کجا دیدی
گر بر آنی که خون من ریزی / تیز شو تا میان خون ریزی

وانکه از جوش خون و آتش مغز / حمله بردم بر آن شکوفه نغز
در گنجینه را گرفتم زود / تا کنم لعل را عقیق آلود

در صبوری بآن نواله نوش / مهل میخواست من نکردم گوش
خورد سوگند کین خزانه تراست / امشب امید و کام دل فرداست

بر تمنای من جهان افروز / بر سر شب برده بود و روز بروز
امشبی بر امید گنج بساز / شب فردا خزینه‌ی پرداز

صبر کردن شبی محالی نیست / آخر امشب شبست سالی نیست
او همی گفت و من چو تشنه تیز / در کمر کرده جست کرد آویز

خواهشی کو ز بهر خود میکرد / خار چشمم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز جستی / داد آن بند بسته را سستی

چون که دید او دلیر کاری من / بی‌شکیبی و بیقراری من
گفت یکلحظه دیده را در بند / تا گشایم در خزینه قند

چون گشادم تو آنچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
من بشیرینی بهانه او / دیده در بستم از خزانه او

چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید نگار / تا در آرم عروس را بکنار

در تمنای دیده خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد / من بتنها و بلکه با دل سرد

مانده چون سایه ز تابش نور / ترکتازی ز ترکتازی دور
من درین وسوسه که زیر ستون / جنبشی زان سبد گشاد سکون

آمدان یا باز رواق بلند / سبدم را رسن گشاد از بند
بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم زان ستون بزیر آمد

آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی بتو صد سال / باورت نامدی حقیقت حال

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که شاید گفت
من درین جوش گرم موشیدم / کز تظلم سیاه پوشیدم

چون ر

گفتمش چون من ستم‌دیده / ای گر پیش من پسندیده
من ستم‌دیده را بجای موی / تا کز برستان بن سیه پوشی

رو پرند سیاه پیش من آر / رفت و آورد پیش من شب تار
در سر افکندم آن پر سیاه / هم آن شب بسیج کردم راه

سوی شهر خود آمدم دل تنگ / برخود افکندم از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیه ابر زان خروشانم

گز جهان پخته آرزوی بکام / دور گشتم بآرزوی خام
چون خداوندم ز راز نهفت / این حکایت به پیش من بر گفت

من که بودم درم خریده او / برگزیدم همان گزیده او
تا سکندر ز بهر آب حیوان / رفتم اندر سیاهی ظلمات

هیچ حرف به از سیاهی نیست / داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه مویی / وز سیاهی بود جوان رویی

بسیاهی بصر جوان بیند / جز گنج در سیاهی ننشیند
گر بسیفور شب سیاه بدی / که سزاوار مهد و ماه شدی

هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت زین فسانه تمام

شه بر آن گفته آفرینها گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت
چون گریبان کوه و دامن دشت / از ترازوی صبح پر زر گشت

عشرت کردن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرین با دختر رومی

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون خورشید / تاج بر سر نهاد چون جمشید

بست چون زرد گل ز رعنایی / کهربایی برنگ صفرایی
در فشانان بزرد گنبد شد / تا یکی دل خوشیش در صد شد

خوی را در رو نهاد بینیی / بنشاط می و نوای غنی
چون شب آمد شب که چهره بناز / پرده عاشقان خلوت ساز

شه بر آن شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد اغنا سازد / در جهان گنبدی خوش آواز

حکایت کردن دختر بهرام را

چون ز زبان شه گریز نبود / عذر با ناز دلپذیر نمود

گفت روی عروس چینی باز / کای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک / عز نصرت خدایگان ملوک

هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را بسیل پای کند

چون دعا را گزارشی سره کرد / دم خود را بخور مجمره کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق

آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار فیروزی
از سر هرچه در شمار آید / زان هنرمند را بکار آید

داشت با آن مه نو مسندی
دل بنهاد از جهان خرسندی
خوانده بود از نجوم طالع خویش
گر ز نامش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از جهان جفتی
تا نه بیند بلا و دردسری
همچنان مدتی بتنهایی
ساخت با یک تنی و تنهایی
چاره آن شد که چار و ناچارش
مهربانی بود سزاوارش
چندگونه کنیز خوب خرید
خدمت کس سزای خویش ندید
هر کمی را بهفته‌ای کم و بیش
پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی بخاتونی
خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر
زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود
پیرزن در گزاف دیدی بود
خواندی آن نوخریده را از ناز
بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن عجوز دیدی بیش
بازماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بو الفضول کز یاران
آورد کبر در پرستاران
خواند این را حریم داودی
گوید او را ایاز محمودی
منجنیقی بود بزینت و زیب
خانه ویران کن عیال فریب
شاه چندانکه جهد پیش نمود
یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامهٔ ز مهر بدوخت
چونکه بد مهر دید باز فروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور
یک کنیزک فروش شد مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت
کس درون حساب را نشناخت
نه زنی طالعی بزن بشتافت
نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده‌دامنان می‌شست
پاک‌دامن جمیله‌ای میجست
تا یکی روز مرد برده فروش
برد خبر شاه را رساند بگوش
کامدست از بهار خانه چین
خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چندگانه کنیز
خلقتی دارد و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی
مهرسازی و مهربان سوزی
در میان کنیزکان حوری
برده نور از ستاره سحری
سفتهٔ گوشه جو در ناسفته
در فروشش بهای جان گفته
لب چو مرجان ولیک لؤلؤ خند
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند
چون شکر ریز خنده بگشاید
خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوابش نواله شکرست
حلق را از نواله‌ای جگرست
من که این شغل را بپذیرفتم
زان رخ و زلف و خال بر شده‌ام
گر تو نیز آن جمال و دلبندی
بنگری فارغی که بپسندی
شاه زمو دگاو رید نخاس
برده کار از شاه بردو شناس
رفت و آورد و شاه درنگرید
بازو شنیده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود
آنکه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده گفته بود خبر
خوبتر بود در پسند نظر
با فر و زیب و سخت نیکو روی
آن کنیزک چگونه دارد خوی
گر ز رغبت برو کند رایم
زانچه خواهی بها بیفزایم
خواجه چون لب گشاده گرد زبان
گفت کین نوش بخش شهد لبان
هرچه دارد ز دلبری و جمال
هست دارد چنانکه بینی حال
جز یکی خوی زشت آن نیکو
کارزو خواه را ندارد دوست
هر که از من خرد بصد نازش
بامداد آن بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزو خواهی
آرزومند را بجان کاهی
زود قصد هلاک خویش کند
هر که با او مکاس پیش کند
بپسند آمدست خوی کنیز
تو شنیدم که بد پسندی نیز
او چنان و تو اینچنین بگذار
ساز کاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر بناز
داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست
بینی آن دیگران که لایق هست
هر که طبعت برو شود خشنود
ای بها در حرم فرستم زود
شاه در هر که دید از پریان
نامدی رغبتش بمشتریان

چو از آن مهران کنیز بخت
در دلش نقش هیچ مهر نبست
تا ز حیران دران که چون سازد
نه دوا خام دست چون بازد
نه دلش گشت از کنیزک سیر
بد از عیش همی خورید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد
خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید
گنبد سیم را بسیم خرید
در یک آرزو با و در بست
گشت یاری ز اژدهای زیست
آن پری رخ بزیر پرده شاه
خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست
آشکارا ستیز و پنهان دوست
چو در خدمت کنیزکان دربست
هیچ خدمت رها نکرد از دست
خانه داری و اعتماد سرای
یکیک آورده مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد
او چو سایه بزیر پا افتاد
آه آن پیرزن بدم دادن
خارهٔ خام را بخم دادن
بانگ برزد بدان عجوز تمام
کز کنیزیش بگذراند نام
شاه چون گرم گشت از آتش تیز
گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه از رسیده بمی
دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من
سرو با قامت کیا بخشی
طلعت مه با تو آفتاب بکشی
از تو یک نکته میکنم درخواست
کانچه پرسم مرا بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیان
راست کرده هوا چو قد تو گان
وانکه از بهر این دل انگیزی
گرد با تازه گل شکرریزی
گفت وقت چو زین سر از آرسید
با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند
دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای
من و تو تندرست سرتاپای
چیست فرزند با چنین رنجور
دست و پایش نه تندرستی دور
درد او را دوا شناختنت
چون شناسی علاج ساختنت
جبرئیلت چو آورد پیغام
این حکایت بده بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز
لوح محفوظ را بجوید راز
چاره گر علاج را شاید
بتوان چاره ساز تا به
گر این طفل رستگار شود
بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود
روزکی منتظر همی بود
چونکه شد جبرئیل همنفسش
باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل و آورید درود
از که از کردگار چرخ کبود
گفت این را دوا دو چیز آمد
وان دو اندر جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو شنید جفت
سر دو را راستی بباید گفت
آنچنان دان کزان حکایت راست
رنج آن طفل بر تواند خواست
گفت بلقیس ازین سخن شادان
کز خلف خانه می شد آبادان
گفت برگوی تا چه خواهی راست
تا بگویم چنانکه عهد خداست
باز پرسید شه آن چراغ وجود
کای جمال تو دیده را مقصود
هرگز اندر جهان ز روی هوس
جز بمن رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور
جز جوانی و خوبیت کان هست
بر همه پایه تو داری دست
خوش خوش روی خوش نوازش خویش
بزم تو روضه تو رضوان فرش
ملک تو جمله آشکار و نهان
مهر پیغمبریت حرز جهان
با همه خوبی و جوانی تو
پادشاهی و کامرانی تو
چون به بینم بکی دران منظور
از تمنای به بیا شد دور
طفل بی دست چون شنید این راز
دست را سوی او کشید دراز
گفت ما در درست شد و ستم
چون گل از دست دیگران گستم
چون پری دیده در پری زاده
دیده و دست برآستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری
چون منر خوب جوان خرد جوی
بر سر طفل نکته بگشایی
تا ز من دست و از تو پایی
یک سخن پرسم ار نداری رنج
گر جهان با چنین خزانه گنج

هیچ بر طبع ره زند خوبت / که تمنا بود بمال گرفت
گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما را هست
ملک و مال و خزینه و شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ تمام / هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم بهفته نگاه / تا چه آرد مرا ز تحفهٔ راه
طفل کس قصه گفته آمد راست / پای بنهاد و از زمین برخاست
گفت بابا روانه شد پایم / گر درای تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خداست / آفت از دست برد و رنج از پای
به که ما نیز راستی سازیم / تیر بر صید راست اندازیم
باز گوی ای ز مهربانان فرد / گر چه معنی شدست مهر تو گرد
من گرفتم که میخورم جگری / در تو از دور میکنم نظری
تو بدین خوبی و پری چهری / خوی چرا کرده‌ای به بدمهری
سرو نازنده پیش چشمهٔ آب / بهتر از راستی ندید جواب
گفت در اصل ناستوده‌ایم / هست یک خوی آزموده ما
گز زنان هر که دل بمرد سپرد / چون بزادن رسید زاد و بمرد
مرد چون هر زنی که از ما زاد / دل چگونه بمرگ شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد
ترس این جان از آن عزیزترست / که سپارم بدانچه زو خطرست
من که جان دوستم نه جانان دوست / با تو از عیبها کشادم پوست
چون ز خوان او فتاد سر پوشم / خواه بگذار و خواه بفروشم
لیک چون در ضمیر بنهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان / نکند نیز حال خویش نهان
گز کنیزان آفتاب جمال / زود سیری چرا کند همه سال
نه بهیچ دل بدلخواهی / نبرد با کسی بسر ماهی
هر کرا چون چراغ بنوازد / باز چون شمع از سر اندازد
بر کشد بر فلک بعزت و ناز / فکند در زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی / با من از مهر برنزد نفسی
دل چو با راحت آشنا کردند / رنج خدمت گری رها کردند
هر کسی را بقدر خود قدمیست / بار کرده نه قوت شکمیست
تکیه باید آهنین چون سنگ / کاسیاش ز خوردنش نیاید ننگ
زن چو مرد کشاده رو بیند / هم به وهم بخود فرو بیند
بر زن ایمن مباش زن کاتشست / بر روشش باد هر کجا هست
زن چو زر دید چون ترازو زر / بجوی با جوی در آرد سر
تا کر نار روانه آرد بر / پخته لعل و نه پخته باشد در
زن جوانگیز و طفل کی نهست / خام سبز و پخته زو سیهست
باد کان در کدو کدو نامند / خامشان پخته پخته‌شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود / شب که مه دید ماه روی بود
از پرستندگان من در کس / چو خود آراستی ندیدم بس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش / که زمان تا زمان نمودی بیش
لاجرم گر چه از تو بی کامم / بی تو یکدم زدن نیارامم
شاه از این چند نکتهای شگفت / کرد بر کار هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت / تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت
همچنان زیر بار دل تنگی / می برید آن گره بدلتنگی
گرد با تشنگی برابر آب / از صبوری روزگار شتاب
پیرزن کان بت همایونش / کرده بود از سرای بیرونش
آگهی یافت از صبوری شاه / که بدان آرزو نیابد راه
عاجزش کرده نور سیمینتنی / از تنی او فتاده بی‌تهمتنی
گفت وقتست اگر بچاره گری / رقص دیوان در آورم بپری
رخنه در مهد آفتاب کنم / قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا دگر رحم هیچ پیرزنی / نرسد بر کمان تیرزنی

باشه افسون گری بخلوت خاص / رفت و کرد آن فسون که باید راست
در مکافات آن جهان افروز / خواند بر شه فسون پیرآموز
گفت گر بایدت که یابی کام / زیر زین اسب زود گردد رام
گره رام کرده را دو سه بار / پیش او زین بکن و برنه بکار
رایضانی که کره رام کنند / توسنان را چنین لجام کنند
شاه را آن فریب جست آمد / خشت این قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خریده تورش لبی / مهره بازی فسون و بوالعجبی
برده بر و ریاضتش داده / او خود از اصل نرم هم زاده
شاه از چابکی و دمسازی / صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکلف اندر ساخت / بتکلف گرفته‌ای با ساخت
وقت بازی ازو کمندی جست / وقت حاجت بدین گذشتی و بست
باز با آن نمود و با این خفت / جگر آنجا و گوهر اینجا سفت
رغبت آمد ز رشک آن خفتن / در ناسفته را بدر سفتن
گر چه از راه رشک دادن شاه / گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی نگذشت / یکسر موی از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش که این چه فنست / اصل طوفان تنور پیرزنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر / فرصتی یافت با شه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راست گو درست نظر / با من از راه راستی مگذر
گر چه هر روز کان گشاید کام / اولش صبح بود و آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
صبح دارم چو دادی اول روش / از چه گشتی چو شام سر که فروش
گیرم از من نخورده گشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان بزنم / اژدهاست برابر نظرم
کشتنم با چه در خور ماری / گر بکشتی هم به تیغ خود باری
بجنین ره که رهنمون بودت / دین چنین بازی که فرمودت
خبرم ده که بیخبر شده‌ام / تا بپرم که تیز پر شده‌ام
بخدا و بجان تو سوگند / که ازین قفل اگر گشایی بند
قفل گنج از گهر بپردازم / با ره افتاد و شاه در سازم
شاه از آنجا که بود در بندش / چون که دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان ننهفت / گفتنی و نه گفتنی همه گفت
کار روی تو بر فروخت مرا / آتشی بر فروخت و سوخت مرا
سخت شد در دم از یکی یاری / وز تنم دور شد توانایی
تا همان پیرزن دوا بشناخت / پیرزن دارم از نوا بنواخت
بر دو غم مزوری فرمود / داشت ناخورده آن مزور سود
آتش انگیختم بنرمی نرم / سختی دیده برای زنی تو
نشود آب جز بآتش گرم / جز بآتش نگردد آهن نرم
گر نه ز آنجا که با تو رای منست / درد تو بهتر از دوای منست
آتشی از تو بود در دل من / پیرزن در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار با من راست / دود و دود افکن از میان برخاست
کافتاب من از زحل شد شاد / کی ز برد العجوز آید یاد
چند ازین داستان طبع نواز / گفت و آن نازنین شنید بناز
چون جهان دید ترک توسن خوی / راه وادیش پس روش بوی
بلبلی بر سر رغنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت غنچه پرست
طوطی دید بر شکر خوانی / بی مگس کرد شکرافشانی
ماهی را در آبگیر افکند / رطبی در دهان شیر افکند
بود شیرین و جزای عجبش / کرد شیرین عموده رطبش
تشنه در آن نقش را بر گشاد / قفل گوهر ز درج قند گشاد
دید گنجینه بر در فور د / گرد شش از آبهای زرین زرد

زرد چیست آنکه شادمانی از و است
نور شمع از نقاب زردی یافت
شه چو این داستان شنید تمام
شه پرافروخته چو سبز چراغ
رخت را سوی سبز گنبد برد
چون برین سبزه زمرد وار
پری آنکه که کرده بود نماز
همت و دولت خرگاهت
چون دعا کرد بر سریر بلند
گفت شخصی عزیز بود بروم
نیکی و خوبی و خردمندی

ذوق طوطی ز زعفرانی او است
کاو موسی بهار زردی یافت
در کنارش گرفت و خفت بکام

آنکه بینی که زعفران زرد است
زر که زرد است مایه طرب است
چونکه روز دوشنبه آمد شاد

عشرت کردن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز با دختر سبزه رنگ

باغ و آنکه چه باغی همچو بهار
بر شه آنکه گشاد پرده راز
تاج و تخت آستان درگاهت

زان خردمند سبز رنگ
گفتش ای جان ما ز جان تو شاد
گوهر عقد مملکت را تاج

حکایت دختر با بهرام گور

خوب و خوشدل چو انگبین در موم
آنچه باشد ز آدمی ز هنر

خنده بین ز آنکه زعفران خورده است
طین عصفر عزیز از این سبب است
عنبر سبزه برکشید بماه
سبز بر سبزه چون فرشته باغ
دل بشادی و خرمی بسپرد
خواست تا بر شکر گشاید تنگ
همه جانها فدای جان تو باد
همه عالم بدرگهت محتاج
برگشاد از عقیق چشمه قند
داشت آن جمله نیکویی در سر
بود میلش به پاک پیوندی

مردمان در نظر نشانده بیش
برگشش عشق ترکتازی کرد
فارغ از بشر می گذشت براه
بشر کان دید مست شد با بیش
خرمن گل ولی بقامت سرو
لب چو برگ گل که تر باشد
عکس رویش بزیر زلف نقاب

بشر پرهیزکار خواندندش
فتنه با عقل دست بازی کرد
باد ناگه ربود برقع ماه
تیر بگذشت و دوخت بر جایش
شسته و لوی نکو نکوخو نیز رو
برگ آن گل پر از شکر باشد
چون حواصل بزیر پر عقاب

می خرامید روزی از سر ناز
پیکری دید در نقاب خام
فتنه را باد رهنمون آمد
صورتی کز سر کرشمه مست
خواب غمزش بسحر کاری خویش
چشم چون نرگسی که خفته بود
خالی از زلف عنبرافشان تر

دره خالی از نشیب و فراز
چون در ابر سیاه ماه تمام
ماه از ابر سیه برون آمد
آنچنان تو به صد هزار بخت
بسته خواب هزار عاشق بیش
فتنه در خواب او نهفته بود
چشمی از خال نامسلمان تر

با چنان زلف و خال دیده حرب
ماه پنهان خرام از آن آواز
بشر چون باز کرد چشم ز خواب
جان بکار هم شکیبا نیست
ترک شهوت نشان دین باشد
تا خدای که خیر و شر داند
در خدای خویشتن بگفت زبیم
چون بشد سجده زد بر آن خاک
نکته گیری بکار نکته شکفته
اینچنین آنچنان که می شاید
گفت نام تو چیست تا دانم
گفت بشری تو پیکر ایمان
همه دانم بعقل خویش تمام
کوه و دریا و دشت بیشه و رود
از فلک آنچه نیز هست درود
گر رسد پادشاهی بزوال
نبض و قاروره را چنان دانم
سنگ از اکسیر من گهر گردد
نیست در هیچ جا چو من زادی
ابری از کوه بردمید سیاه
بشر گفتا که حکم یزدانی
ابر تیره دخان محترقست
حبت بادی زیاد و تابی یافت
بشر گفت این هم از قضای خداست
اصل باد از هوا بود به یقین

هیچ دل را نبود جای شکیب
بند برقع بهم کشید فراز
خانه بر رفته دید و خانه خراب
هر چه زین درگذشت رسوا است
شرط پرهیزکاری این باشد
بر من کار سهل گرداند
کرد خود را بحکم او تسلیم
بازگشت از حریم خانه پاک
بر حدیثی هزار نکته گرفت
کس زبان بر گزاف نگشاید
بس از نیت بنام خود خوانم
من ملیخا امام عالمیان
واگهی دارم از حلال و حرام
هر چه هستند زیر چرخ کبود
آگهم دست بار سیده برو
پیش از آن دانمش به پنجه سال
کافتش را ز تن بگردانم
خاک در دست بنده زر گردد
عقل دانا تر از من استادی
چون ملیخا در ابر کرد نگاه
اینچنین برکند تو خود دانی
بر چنین نکته عقل متفق است
باز بنگر که بوالفضول چه گفت
هیچ بی حکم او نگردد راست
که گشاینش بخار زمین

آمد از بشر بیچوه آوازی
نی بتعجیل برگرفت ز پیش
گفت اگر بیشتر روم نه رواست
شهوتی گر مرا ز راه ببرد
به که محمل برون برم زین کوی
رفت از آنجا و برگ راه بساخت
تا چنان دار و پیش و پو نگاه
بود هم سفر با ایران را پیش
بشر با او چو نیک و بد گفتی
بشر چون دید کرد خاموشی
باتحش داد گفت نام رهی
هر چه در آسمان و در زمی است
یک تنم من به از دوازده تن
اصل هر یک شناختم بدرست
در سر اطراف گو فته خطر
گر براید بدانه کم و بیش
چون بافسون در آتش آرم نعل
باد سحری که بردمم ز دهن
گونه زین بگفت لافی چند
گفت ابر سیه جوا است بو خبر
گفت ازین بگذر این بهانه بود
ابر گو شیر خام گون و زدخام است
گفت بر گو که باد جنبان چیست
گفت در دست حکمت از قیاس
دید کوهی بلند گفت آن کوه

چون ز ظلمتی که بر کوی نگاری
گرد خونی چنان بگردن خویش
در شکیبا شوم شکیب کجاست
مردم آخر ز دیو نخواهد جرد
سوی بیت المقدس آرم روی
بزیارت گه مقدس تاخت
که بدو فتنه را نباشد راه
نیک خواهی بطبع بد خواهیش
با وی از نکته بر آشفتی
داده بیداد روی زانو شی
بشر شد تا تو خود چه نام نهی
و آنچه در رای و عقل او نیست
یکمی بود از دوازده بمی
گفتن و جو از چه یافت توان
بینم آن را به تیزتر نظری
من بسالی خبر دهم زان پیش
کهربا را کنم بگونه لعل
مار بپیچه کنم ز پیچ رسن
خیره شد بشر از آن گذافی چند
ابر دیگر سفید همچون شیر
تیر باید که بر نشانه بود
در مزاجش رطوبت خام است
خیره چون گاو خوشاید رست
چند گویی حدیث بیهزبانان
از دگر باجرا بود شکوه

تیغش د

بشر گفت ای ز دیدت این مهند
گه یکی پست و دیگری بلند
گفت با زخم بحث افکندی
نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد
کوه را سیل از مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل
دورتر باشد از گذرگه سیل
بشر با نکی بروز از سر دوش
گفت با حکم کرد کار بکوش
من نه کز سر کار بیخبرم
در همه عمر از تو بیشترم
لیک علمت نخواند شاید گفت
ره به بند ار خود نشاید رفت
ما که در پرده ره نمی دانیم
نقش بیرون نه دیده نتوانیم
که غلط داندن اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست
رسم این پرده را بر اندازیم
با غلط خواند کان غلط باشد
یکجا این درخت عالی شاخ
زند دست هر کی گستاخ
این عزیمت که بشر بر خود خواند
هم در آن دیو بو الفضولی ماند
روز کی جندی شد بدو هم
وان فضولی نشد از ابهام
در بیابان گرم و بی آبی
مغز شان تافته ز بی خوابی
می دویدند با نفیر و خروش
تا رسیدند از آن زمین بخوش
هر درختی سطبر عالی شاخ
سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او جو سبز حریر
دیده از دیدنش نشاط پذیر
افکنیده خم سفال درو
آبی الحق خوش و زلال درو
جو که دیدن فضول آب زلال
همچو ریحان که در میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق
باز پرسم بگو که آنچه طریق
این سفالین خم شکسته دهان
تا لب هست زیر خاک نهان
بن آن خم بگو که تا بکجاست
کوه باید بگرد او صحراست
بشر گفت از برای مزد کسی
کرده باشد که کرد بسی
تا نکرد و بصد امید و بیم
در زمین افکنید اندر بیم
گفت تا پاسخ تو زین نمطست
هرچه گفتی و گفته غلطست
آری آری کسی ز بهر کسی
کشد آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادی که از تب و تاب
صد در صد در و بنای آب
این وطن گاه دام یار است
جای صیاد و صید کار است
آب این خم که هر بباخته اند
از پی دام صید ساخته اند
مرد صیاد در ره بسته بود
با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب
کند آن صید زخم خورده شتاب
بندها را چنین گشای گره
که نوشنده بر تو گوید زه
گفت بشر ای نهفته گوی جهان
هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو زآنچه در جهان داریم
بهمه کس گمان جان داریم
بر میندیش گفتمت بیشی
عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آب سبزه بگشاید
نان نخورده و آب در داده
آبی الحق تشنگان در خورد
روشن و خوش گوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیح تیز
گر تو زآن سو تر نشین برخیز
تا درین آب خوش گوارا شوم
شویم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای
جز که بر من نشسته سر تا پای
جز که تن را ز تن فرو شویم
پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانکه این خم بسنگ پاره کنم
صید را از کزند چاره کنم
گفت بشر ای سلیم دل برخیز
در چنین خم مباش ننگ آمیز
آب او خورده با دل انگیزی
جز که تن را چاره و ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد
در وی آب دهان نیندازد
جز که نتوان بر آینه سودن
صافی را بدرد آلودن
تا که تشنه چون ز تاب رسد
لب نوشین وی به آب رسد
مرد بد رای گفت او نشنید
مهر زشت خویش کرد پدید
جامه برکند و جمله در هم بست
خویشتن گرد کرد و در خم جست
چون درون رفت خم نه جای بود
تا بن جدار از راهی بود

با اجل زیرکی بکار نشد
جان همی کند و سنگسار نشد
زآب خوردن غمش بتاب افتاد
عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشر از آن فسون شسته دل زد تاب
از پی آب کرده دیده پر آب
گفت با زاین حرام زاده خام
کرد بر من سلام خویش حرام
رسم این جر کی نمود خصال
آرد آلوده کی در آب زلال
آب را چونکه او کند بد رنگ
وانکهی در سفال دارد سنگ
این بد اندیشی از بدان آید
نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد
اینچنین شغل جز غریق مباد
چون درین گفت و گوی زد نفسی
مرد نامد پدید بن گذشت بسی
سوی خم شد بجست چون رفیق
وانکه نه که فوا چه گشته غریق
غرقه دید جان از و شده کم
سری چون خم نهاده در سر خم
بشر در ماند کین چه شاید بود
جوبی از شاخ آن درخت برید
هم ببالا نه بیز نه کم و بیش
ساده گردنش چنگی ناخن تو بیش کی
چون مساحت گران دریایی
زد در آن خم آب پیمایی
خم رها کن که دید جای ژرف
سر آخر برآورید شگرف
نیمه خم نهاده در سر او
تا دوی کم شود شناور او
برکشید آن غریق را بشتاب
در ته خاک بردنش از ته آب
چون در انباشتش بخاک و بسنگ
بر سر غیش نشست با دل تنگ
گفت کان کز زی و رایت گو
وان درفش کرم گشایت گو
وان همه دعوت بجاره گری
باد و دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی زمینت چرخ بلند
غیب را سر در آورم بکمند
کو شد آن دعوی دراز دهن
وان همه دعوی نه مرد و نه زن
وان نمودن که سکرم بینی
کارهای ز جای اندیشی
جا هی انگاه سر نهاده بهش
چون نهیدی ز دور بینی تو بیش
وانکه مارا در آن جنان آبی
فصلها گفته شد ز سر پای
فصلها را ز هم شماری داشت
آن نگفتیم کاصل کاری داشت
هرچه در آب آن خم افکندیم
آتش اندر خم فرو افکندیم
نقش این کار که دیگر گون بود
از حساب من و تو بیرون بود
تا که این رشته را گره دادست
بر سر رشته کس نه مقتاد است
هرچه ما اندرین نمط گفتیم
همه زاندیشه غلط گفتیم
تو بدان غرقه او من رستیم
گر تو شاکر نه او من هستیم
تو که دام بهایمش خواندی
چون بهایم چرا فرو ماندی
این بگفت و سبک ز جا برخواست
رخت او باز جست از جب و راست
رفت برداشت یک بیک جیلبش
دق مصری عمامه قصبش
چون نورد از میان بار گشاد
کیسه زآن میان مرو افتاد
زر مصری در و هزار درست
زان کهن سنگها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر از و برداشت
همچنان سر بمهر او بگذاشت
گفت شرط آن بود که جای او
با زر و زینت و عمامه او
جمله در بندم نکه دارم
نه کسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم که خان او بکجاست
برسانم بدانکه اهل سر است
چون زمین آمد استعانت او
بکنم غدر در امانت او
گر من آنها کنم که او کرد است
هم از آنها خورم که او خوردست
چون بر آسود یکدو روز بشهر
یافت از رخنه و خواری او بهر
آن عمامه بهر کسی بنمود
که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت
گفت الحق رهست باید تاخت
در فلان کوی همچنین خانه
هست کاخی بلند شاهانه
در بزن گان در آستانه او است
بیکمان شو که خانه خانه او است
بشر با جامه و عمامه و زر
سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لب دلبند
باز کرد آن در و رواق بلند
گفت کاری و حاجتی همی
تا برارم چنانکه باید رای

کای ملیخای آسمان نیرنگ از زمانه چه رسم دید و چه ننگ
زن درون پردش از برون آی بر کنار بساط گردش جای
خوش رخی دیده دیده زیر نقاب گو تو برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که به تمام گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او در سخنها سپر نمودن او
وان برآشفتنش چو بدمستان دعوی انگیختن بهر بستان
وان بهر چیز بدگمان بودن خوبی را بزشتی اندودن
وآن چه از بهر مردمان کندن خویشتن را در آن چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش عاقبت آب مانده در دهنش
چون فرو گفت هرچه دیده همه آنچه زیشان و فا شنید همه
گفت اگر غرقه شد بقای تو باد خاک او خانه جای تو باد
چشمه آکاب شسته بود تنش پاک ببر و در بکنج خانه خاک
رخت او هرچه بود در ستم اینک اینک گرفته در دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش کرد باز آن درست کاری خویش
زن زنی بود کاروان و شگرف آن ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت آبی از چشم ریخت وز آب گذشت
با بخشش او کای همایون رای نیک مردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زادگیت بر جوانی و در کشادگیت
بکند هرگز این جوانمردی که تو در حق بیکسان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی ببرد انگبینی از مگسی
نیک مرد آن بود که در کارش رخنه نارد ز بیم دینارش
شد ملیخا و تن بخاک سپرد جان بجای که لایق آمد برد
کانچه گفتی ز بدپسندی او راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش چو ستمکاری بهر خاشی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد بر جوانی چنین بود در خورد
بعقیده جهود و کینه سرشت مار زهرنک و اژدهای گذشت
سالها شد که من برنجم از او جز بدی هیچ بر نسنجم از او
من به پایین بام و او خفته در حق من دروغها گفته
من ز بارش بسر فکنده چو میخ او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خداوند گردش از بر من رفت غوغای محنت از سر من
گر بد و نیک بود روی نهفت بس مرده بدی نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد حال دیو بند ما دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی بزناشوی اختیار منی
مایه و ملک هست و ستر و جمال به از این کی رسی بجفت حلال
بنکاح که آن خدا فرمود کار ما را فراهم آور زود
من بجفتی ترا پسندیدم که جوانمردی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال آنست مال دارم بسی جمال آنست
وآن اگر برقع از قمر برداشت مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون غزل و جمالش دید فتنه و سحر و چشم و خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز دیده بودش چنان جهان افروز
نعره‌ای زد چنانکه رفت از هوش حلقه در گوش یا به حلقه بگوش
چون چنان دید نوش لب بشناخت بوی خوش کرد و جان از او در باخت
هوش رفته چو هوش یافته شد گوش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری تا بدید انکه کمان نبری
گر برد دیو دیده افتاده من پری دیده‌ام پری زاده
وانچه بینی نه بهر امروز است دیر باشد که در من این سوز است
که فلان روز در فلان تنگ برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم بی وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو رفته جانم ز دلربانی تو

گرچه یکدم ز منتی از یادم با کسی راز خویش نگشادم
چون که جرم در او فتاد ز پای رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش آورید آنچه شرط بود به پیش
تا نگردم طمع چو بوالهوسان در حریم جمال و مال کسان
دولتی کو جمال و مالم داد تو حرام اینک از حلالم داد
زن چو از رغبت وی آگه شد رغبتش ز انکه بد یکی ده شد
بشر کان حور پیکرش بنواخت رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط و کابین جفت نعمتی یافت و شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل می‌راند بر خود افسون چشم بد میخواند
از جهودی رهاند شاهی را دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زرد نشست برگ سوسن ز شنبلیدش رست
چون ندید از بهشتیان دورش جامه سبز دوخت چون حورش
سبز پوشی به از علامت زرد سبزی آمد بسبز تن در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز چشم روشن بسبزه گردد نیز
رستنی را بسبزه آهنگ است همه را سبزی بدین رنگ است
قصه چون گفت ماه بزم آرای شه در آغوش خویش کردش جای
روزی از روزهای دی ماهی چون شب تیره به نکوتاهی

عشرت کردن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ با دختر سرخ پوشش

از دگر روز هفته آن به بود نام هفته که سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی شاه با سرخ کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری در ساخت صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی آن ز رنگ آتشی بلطف آبی
به پرستاریش میان دربست خوش بود ماه و آفتاب پرست
شه چو منجوق بر کشید بلند طاق خورشید را در انداخت بند
شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز خواست افسانه نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش در فشاند از عقیق در پایش

حکایت کردن دختر با بهرام گور

کای فلک آستان درگه تو قصر خورشید و ماه خرگه تو
برتر از سر زری که بتوان سفت بهتر از سر سخن که بتوان گفت
کس بکبروت رسید نتواند کور با دانکه دید نتواند
چون دعای چنین به پایان برد لعل کان رایگان بلعل سپرد
گفت از جمله ولایت روس بود شهری به نیکوئی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز دختری داشت پرورنده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند گلرخی قامتش چو سرو بلند

رخ بخوبی ز باده دلکش تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره را دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگ دل تر ز حلقه کمرش
مشک با زلف او شکرخواری / گل و ریحان ز باغ او خاری
تازه رویی و تازه تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیده او / بار نسرین درم خریده او
قدی افراخته چو سرو بباغ / رویی افروخته چو شمع و چراغ
آب گل خاک ره پرستانش / گل کمین گاه زیردستانش
بجز از خوبی و خردمندی / داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای نهان / جادوییها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب زلف بروی / سر کشیده ز بار نامه شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتیش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کایتست از بهشت روضه حور
ماه و خورشید بچه زادهٔ اوست / زهره شیر عطاردش داد اوست
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم
این بزور و آن بزر همی کوشید / واو ز زر خود بزر می پوشید
پدر از جستجوی ناموران / کان صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / زو با صد حریف چون بازد
دختر خوب روی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصاری جست / کشتی از مغز کوه کوهی بست
پرورش انگیخت وز پدر درخواست / تا کند برگ راه و رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدت ز خانه کرد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / باشد از دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / گرد کرد حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت چون گنج در حصار نشست
سیمتن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / آهنین قلعه بد چو بیرون دز
او دران درجو بانوی سقلاب / هیچ در بانوان ندید جواب
راه بربست راه داران را / دوخته کام کام خواهان را
در همه کاری آن هنرپیشه / چاره گر بوده چاره اندیشه
انجم چرخ را دقیقه شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بطبایع تمام یافته دست / راز روحانی آوریده بدست
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
بردمانرا چه میکند مردم / وانجمن را چه میدهد پردم
هرچه زیر فلک بکار آید / وادمی را بدو نیاز آید
همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره / دل ز مردم برید یکباره
گرد در راه آن حصار بلند / از ره زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ / هر یکی دهره گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم / کشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز یکی کان رقیب آن دز بود / هر که آن ره رفته عاجز بود
وان رفیقی که بود محرم کار / ره زدی تا بکام و شمار
هر کسی کو غلط شدی رصدش / اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه زان باره کاسمانی بود / همچو مه در سما نهانی بود
گر دویدی مهندسی یکماه / بر درش جز فلک نبودی راه
آن پری پیکر حصارنشین / بود نقاش کارخانه چین

چون قلم را بنقش پیوستی / آب همچون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور / سایهٔ نقش بر زدی گیس نور
چون در آن برج شهریاری یافت / برج از آن ماه بهره یاری یافت
خامه برداشت پای نامه خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند نوشت / بخط هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هر که را هوای منست / با چنین قلعه که جای منست
کو چو پروانه در نظارهٔ نور / پای در ره نه سخن مگوی ز دور
بر چنین قلعه مرد باید بار / نیست نامرد را درین ره کار
هر که را این نگارش باید / نه یکی جان هزار سر باید
همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی / نیکنامی شد از تو نیکویی
دومین شرط آنکه از سر رای / گرد این راه را طلسم گشای
سیمین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
در این دز نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شوند ز بام
چارمین شرط اگر بجای آرد / ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم به بارگاه پدر / پرسم از وی سوالهای هنر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط و فاست
شوهرم باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام باید کرد
گر ازین شرط بگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او
هر که این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد
بامدادی چو زان ورق پرداخت / پیش انکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طلسمی را از بن طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند / این ورق را بتاج از در بند
تا ز شهری و لشکری هر کس / کافکند بر من عروس هوس
بجنین شرط را بر گیرد / یا شود زیر قلعه یا میرد
شد پرستنده آن ورق برداشت / پیچ بر پیچ راه را بگذاشت
بر در شهر بست پیکر ماه / تا در آن عاشقان کنند نگاه
هر که رغبت او فتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تخت گیر و تاجوری / زین حکایه رسیده بد خبری
چون بیفتاد این حدیث شگرف / سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی کام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه لختی نمود چاره گری / هم فسونش نه چاره شد به پری
گرچه بگشاد از آن طلسمی چند / بر در کار نبود نیرومند
از سر بیخودی و بی رایی / در سر کار شد برسوایی
بی مرادی گزو میسر شد / چند برنای خوب منظر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی / بر در شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده بقهر / گل بر گل ببسته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای / نبود جز بسوک شهرآرای
آن پری رخ که شد ستیزه حور / شهرآرات او ببرنده نشور
تا رسیدن بپایه در او / ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشه زاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روز از شهر شد بسوی شکار / تا شگفته شود بتازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار کشته ز زهر
در هوا بسته بر سواد پرند / پیکری دلفریب دید پسند
دلکشی کز جمال و زیبایی / برد از دور زمان شکیبایی
آذرین گفت بر جهان قلمی / کاید از برقش انجمان رقمی

گرد آن صورت جهان آرای · صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین کوه نهنگ آویز · چون گریزم که بست راه گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست · آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود · سر شود وین هوس بسر نشود
پری پنداره چه صورت زیباست · مار در گنج خار در خرماست
این همه بریده شد باری · کاشکی هم بسر شدی کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود · خاکی گشته گیر خاک آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست · سر بدین رشته بر بباید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن · چون توانم بترک جان گفتن
باز گفت این پرنده را بریان · بسته اندازه برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پری · نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم · سر درین کار سرسری نکنم
چاره بایدم نه خورد و بزرگ · تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود · نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خود اندیش · تا زیان بزرگ نایدم پیش
ساز پرورده جهان می ساز · سخت میگیر و سست می انداز
دلم از خاطرم خراب تراست · جگرم از دلم کباب تراست
بچنین دل چگونه باشم شاد · وز چنین خاطری چه دارم یاد
این سخن گفت و لختی انده خورد · وز نفس برکشید بادی سرد
آب در دیده زان نظاره گذاشت · قطع با تیغ دیده و سر باشت
این هوس را چنانکه بود نهفت · با کس اندیشه که بود نگفت
هر سحرگه بآرزوی تمام · تا در شهر بر گرفتی کام
دیدی آن پیکر نگارین را · گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را بصد هزار کلید · جست و سر رشته‌اش بدست نگشت
رشته دید صد هزارش سر · وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش · نگشاد آن گره ز رشته خویش
چاره سازی بهر طرف می جست · که ازو بند سخت گردد سست
دیگر از آن کار بر کرانه نهاد · روی در جست و جوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی · دیو بندی ز رشته پیوندی
چون همه توسنی کشیده لگام · بهر دانشی رسیده تمام
از همه صنعتی اوستاده او · همه در بسته را گشاده او
چون جوانمرد از آن جهان هنر · از جهان دیده کان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه · شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلناری · در کجا در خراب تر غاری
زو بغیر اکه او چو سوسن دست · خدمتش را چو گل میان در بست
از ره فرخی و فیروزی · کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی · برزد از راز خویشتن نفسی
زان پری روی وان حصار بلند · وان گز خلق را رسیده گزند
زان طلسمی که بسته بود بر خویش · وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن · گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت · هر چه در خورد بود باوی گفت
چون شد آن سوی چاره شناس · باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار · کرد با خویشتن سگالش کار
آلت راه این گره تنگ · هر چه بایستش آورید بچنگ
سببی از جهت روحانی · گر شد آن تحفه‌اش بآسانی
آنچنان کز قیاس او برخواست · کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری · خواست از تیز همتان یاری
جامه سرخ کرد کو خون ست · وین تظلم ز جور گردون ست
چون بدریای خون در آمد زود · جامه چون دید کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت · بانگ و تشنیع از میان برداشت

گفت رنج از برای خود بردم · بلکه چون خواه صد هزار سرم
یا سری واکشم ازین چنبر · یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد · تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی · کامد آن شیردل بخودخواهی
همت کار گر بدان در بست · گو بدان کار زود یابد دست
همت خلق و رای روشن او · درع فولاد گشت در تن او
وانگهی بر طریق معذوری · خواست از شاه و شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت · بی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید · رخنه گردد در تبه ناپدید
همه نیرنگ آن طلسم بلند · بر گشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید در سر راه · همه چون در فکند بچاه
چون زکوه آن طلسمها برداشت · تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال · دهل را کشید زیر دوال
آن صدا را که داد باز جست · کند چون کنده بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد · از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایه چو یافت آگاهی · کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای مرد رخنه را اینجای · دولتت بر مراد راه نمای
چون گشادی طلسم را زنخست · در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان · صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر · آزمایش کنم ترا بهتر
برسم از تو چار چیز نهفت · گر نهفته جواب دانی گفت
یا توام دوستی یگانه شود · شغل و پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید رستگاری خویش · روی پس کرد و ره گرفت به پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند · از در شهر در کشیده پرند
جمله سرها که بود بر در شهر · از رسنها فرو گرفت بقهر
در نوشت و بچاکری بسپرد · آذین زنده گشت و آفت مرد
شد سوی خانه با هزار درود · مطرب آورد و برکشید سرود
داد تا روی آزین کردند · با تن کشتگان دفن کردند
همه خوردند یکجایک سوگند · که اگر شه نخواهد این پیوند
شهریان بر سرش نثار افشان · همه بام و درش چو حور فشان
کان سرها بریده سردی کرد · این سرها بهانه مردی کرد
شاه را در زمان تباه کنیم · بر خود او را امیر و شاه کنیم
چون شب از نافهای مشک سیاه · غالیه سود بر عمامه ماه
وز دگر سو عروس زیبا روی · شادمان شد بخواستاری شوی
سوی شهر آمد از گریوه کوه · کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه
بانوی در نشست با دل خوش · ماه در مرکبش عماری کش
هر چه پیش آیدش ز ننگ و ز نام · کرد با او همه حکایت خود
چهره از دیدنش چو گل بشکفت · دختر احوال خویشتن را گفت
زان هنرها که نام او بردند · وز هنر عجز پیش او بردند
زان سواران گزو پیاده شدند · چاه کندند و در فتاده شدند
وانکه آمد چو کوه و پای فشرد · کرد یکیک طلسمها را خورد
تا بدان شد که آن ملک زاده · بود یکباره دل بدو داده
چون سه شرط از چهار شرط نمود · تا چهارم چگونه خواهد بود
وانکه بر قلعه کامکاری یافت · از سر شرط رفت روی نتافت
نوش گفت چارم مشکل سخت · برسم از وی ز رهنمونی بخت
شاه گفتا که شرط چارم چیست · شرط جویان یکی کنند نه بیست
گر درین ره خرش فرو ماند · خرگه آنجا زند که او داند
گر ازو مشکلم گشاده شود · تاج بر تارکش نهاده شود
خوانداو را بشرط مهمانی · من شوم زیر پرده پنهانی
واجب آن شد که بامداد پگاه · بر سر تخت خود نشیند شاه

پرسم او را سوال سربسته   تا جوابم ز بسته آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست   هرچه آن کرده‌ای تو کرده ماست
پیشتر زین سخن نیز در بند   از شبستان شدند و آوردند
بامدادان که چرخ مینا رنگ   کرد یاقوت بر ومید سنگ
مجلس آراست شه بزم کیانی   بست بر بند کیش تخت میان
انجمن ساخت نامداران را   راست گویان راستکاران را
خواند شهزاده را بمهمانی   پرسشی کرد گوهرافشانی
خوان زرین نهاده شد که فراخ   تنگ شد یاد که ز تنگ و زلخ
از پس آرزو که بر خوان بود   آن نه خوان بود کارزو دان بود
از خورشها که بود بر جب و راست   هر کس آن خورد کارزو درخواست
چون ز خوردن شدند باز از آن   شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص   برمحکها زدند زر خلاص
خود درون رفت جای خویش نشاند   میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی   تا چه بازی کند بیا سوی
ناز آموز لعبتان طراز   از پس پرده گشت لعبت باز
از بنا گوش خود دو لولو خرد   برگشاد و بخازنی بسپرد
گفت بمهمان رسان شتاب   چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود   آنچه آورده بد به بنمود
مرد لولو خرد بسنجید   عبره کردش چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود در خور آن   سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامه ور دادش   سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لولو پنج   سنگ برداشت گشت لولو سنج
چون کم و بیش دید شان بعیار   هم بدان سنگ بودشان خود عیار
قبضه واری شکر بران افزود   وآن در و آن شکر بیکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت   میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر   هر دو در وی فکند گفت بگیر
شد پرستنده نزد بانوی خویش   آن ره آورد را نهاد به پیش
بانو آن شیر برگرفت و نخورد   وآنچه زو مانده بد خمیری کرد
برکشیدش بوزن اول بار   یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاد ز دست   داد تا بر پیک را بر بست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز   پس از انگشت کرد و داشت عزیز
داد یک در ز شاه آن جهان افروز   شب چراغی بروشنایی روز
باز بس شد کنیز حور نژاد   در یکتا بلعل یکتا داد
چونکه بخرد بدان افتاد   آن دو هم نقد را ز هم نشناخت
جز دری در میان در خوشاب   مهره‌ای ازرق بند برونق و آب
مهره ازرق غلامان خواست   کان دو هم را سیم بیاید راست
بر سه در نهاد مهره خورد   داد تا انگه آورید به مرد
مهربانش چو مهره با در دید   مهره در لب نهاد و خوش خندید
ستد آن مهره و در از سر هوش   مهره در دست بست و در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز   بس کم بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یاری جست   کین چنین یاری اختیار منست
هم سری یافتم که همسر او   نیست اندر دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا اوست   دانش من بزیر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایه خوش   با پری گفت کای فرشته وش
این که من دیدم از سوال و جواب   روی بپوشیده شد بزیر نقاب
هرچه رفت از حدیث‌های نهفت   یک بیک با منت بباید گفت
تا ز پرده بر سر راز نیاز   پرده رمز برگرفت ز راز
گفت اول که برگرفتم هوش   عقد لولو گشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لولو تاب   عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او که بر دو سه دیگرش بفزود   گفت اگر پنج بگذرد هم زود

من که شکر بدر برافزودم   وآن در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده   چون در و چون شکر بهم سوده
بفسون و بکیمیا کردن   کی تواند ز هم رها کردن
او که شیری در آن میان انداخت   تا یکی ماند و دیگری بگداخت
لب شکر چونکه باد آمیزد   بیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او   شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم   بنکاح خودش رضا دادم
آنکه او آن گهر نهانی گفت   که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش جستم   وانمودم که جفت او هستم
آنکه در جست و جوی آن دو گهر   سیمین در جهان ندید دگر
مهره ازرق آورید بدست   وز پی چشم بد در ایشان بست
من که مهره بهم برآمودم   سر بمهر در رضای او بودم
مهره مهر او بسینه من   مهر گنجست بر خزینه من
بر وی از پنج راز پنهانی   پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید توسنی را رام   رفته خامی بتازیانه خام
گوهرست زنانشوئی   هرچه باید ز شرط نیکوئی
زر شکر ریز سوز او بنشست   زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت   بزمگه را ز مشک و عود سرشت
کرد ویرانه عود سی راست   سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را بهم بسپرد   خویشتن زان میان گرانی برد
کان لعل چون رسید بکان   جان کنی را رسید جان بجان
کام رخ بوسه داد کام بوسش   کام نارش رسید که رطبش
آخر الماس یافت بر زد دست   باز بر سینه تذرو نشست
مهره خویش دید در دستش   مهر انذرو و نرگس مستش
زیست با او بناز و کامه خویش   چون رخش سرخ کرد جامه خویش
کاولین روز بر سفیدی حال   سرخی جامه را گرفت بفال
علم سرخی از سیاهی رست   زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی بپاره راندندش   ملک سرخ پوش خواندندش
سرخی آرایش نو آیین است   گوهر سرخ را بها اینست
زر که گوگرد سرخ شد لقبش   سرخی آمد نکوترین سلبش
خون که آمیزش روان دارد   سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در کسانی که نیکویی جویی   سرخ رویست اصل نیکویی
درج گل شاه بوستان نبود   گر ز سرخی در روشنان نبود
چون به پایان شد این گرامی نغز   گشت بر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام از آن گل افشانی   سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست در سرخ گل کشید دراز   در کنارش گرفت و خفت بناز

عشرت کردن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه با دختر لاجوردی پوشش

چارشنبه که از شکوفه مهر   گشت فیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی   جامه فیروزه گون ز فیروزی
شد به فیروزه گنبد از سر ناز   روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب رنگ تا شکن بشکست   شه ز تقاضای نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه گرای   آرد آیین بانوانه بجای
گوید از راه عشق بازی او   داستانی بدل نوازی او
غنچه گل گشاد و سرو بلند   بست بر برگ گل شمامه قند
گفت کای سرخ بنده ترا نامت   اختر فرخ آفرین خواست
من و بهتر ز من هزار کنیز   از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش   در گشاید دکان سرکه فروش
چون زبان شاه بخت گزیر   گویم ار شه بود صداع پذیر

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر زماه تمام
یوسف مصریان بزیبائی / هندوی او هزار یغمائی
جمعی از دوستان و همزادان / گشته هر یک بروی او شادان

روزکی چند زیر چرخ کبود / شاد بودند با نشاط و سرود
هر یک از مهران خجسته چراغ / کرد مهمانی بخانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ خرد / آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف‌تر ز نگار / دوستان زان لطیف‌تر صدبار
تا شب آنجا نشاط می‌کردند / گاه و بیگاه میوه می‌خوردند
هر زمان از نشاط پرورشی / هر دم از گوشه‌ای دگر خورشی
شب چو از مشک برکشید علم / تیره را قیر درکشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان / باده در دست و نغمه در دستان
همت خوشدلی گرو کردند / خوردنی تازه عیش نو کردند
بود مهمان آسمان افروز / نسبی الحق بروشنائی روز
سر ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از جمیع نخلستان
دید شخصی ز دور که آمد پیش / خبرش داد ز آشنائی خویش
در یکی جایگه تماشش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس / زان چنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر بسته و خانه بی ره بود
من چو دیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست
گر تو آئی بشهر به باشد / داوری را صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / نیمه سودی نهان کنیم از باج
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن حریف را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت / چون کسیشان ندید و هیچ نگفت

هر دو در پویه گشته باد خرام / تا ز شب رفت یکدو پاسی تمام
پیش می‌شد شریک راه‌آورد / او بدنبال می‌دوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان ز ما بفرسنگ میل / دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم / بنظر صورت غلط بستم
آنکه در رهبری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است
همچنان می‌شدند در تک و تاب / بس دو آهسته پیش رو بشتاب
گرچه پس بود پیش رو می‌ماند / پیش رو باز ماند راه نخواند
گم نکردند هر دو زان سر آز / تا بدانگه که مرغ کرد آواز
چون برافشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
دیدهٔ مردم از خیال برست / از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
تفت وا ماند کی دماغش سفت / ماند و مست بود بر جا خفت
تیر چون شمع تیزسوز فشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند
روز دیگر با فتاب گرمش / گرم‌تر گشت از آتش جگرش
چونکه از خواب خاست کرد نگاه / جملگی کرد او نظاره راه
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
خار بر خاره دید منزل خویش / بار بر خار زار و پای پیش
گرچه قوت نبود در پایش / هم برفتن پذیره شد رایش
از دو شب تا دو روز پاشش نه / راه می‌رفت در تماشش نه
تا بشد شاه شب بپایه خویش / بود ترسان دلش ز سایه خویش
شب چو نقش سیاه بازی بست / روز کار از سیاه کاری رست
بخود افتاد در ره غاری / هر کجا نی بچشم او خاری
او در آن دیر خانه رفته ز هوش / گاه آواز آمدش بگوش
چون نظر برگشاد دید دو تن / زان یکی مرد بود و دیگر زن
مردورا دوش شبهاشه / می‌شدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید بود ز خویش / ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ برزد بر او که هین چه کسی / با که داری چو باد هم نفسی
گفت مرد غریبم و کارم خام / هست ماهان کوشیارم نام
گفت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان غریوانست
گفت سه وقتی امه ای سره مرد / آنکه از مردمی نشاید کرد
من که اینجا بخود نه افتادم / دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند / گم شد از من چو روزگار بلند
با من یار غافل از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای / راه گم کرده‌ام بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی / بیکی موی رسته از یک موی
دیو بد آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را ز ره بردست / هر یکی بر گریوه‌ای مردست
من و این زن رفیق و یار توایم / هر دو امشب نگاه‌دار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام / می ز بی ما مدار و کام نز
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را می‌نوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس / صبح بر ناقه بست زرین کوس
آن دو تن را که بی‌کلید شدند / از دو ره ناپدید شدند
با ماهان در او فتاد ز پای / چون فرو ماند کان نماند بجای
روز چون عکس روشنائی داد / خاک بر خون شب گواهی داد

گشت ماهان درین گریوهٔ تنگ / کوه بر کوه دید جای پلنگ
بیخ و تخم گیا طلب می‌کرد / اندک اندک بجای نان میخورد
تا شب آن روز رفت گرد کوه / آمد از جان و از جهان بشکوه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از رونده‌گان بنهفت
مرکب خویش گرم کرده سوار / برده گرودست مرکبی رهوار
مرکب خویش را که دید چنان / لختی از پی باز داشت عنان
گر خبر باز دادی از رازم / گر نه حالی سرت بیندازم
گفت کای ره‌نورد خوب‌خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
چون سوار آن فسانه زو بشنید / در عجب ماند پشت دست گزید
نر و ماده دو غول چاره برند / کادمی را ز راه خود ببرند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست
بر جنیبت نشین عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
آنچنان بر پیش فرس میراند / که از او باد بازپس می‌ماند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست
بانگ زان سو که سوی ما بخرام / نعره سوکه نوشش بادت جام
بر نشسته هزار دیو به بو / از در و دشت برکشیده غریو
تا بد آنجا رسید کز چپ و راست / های و هوی بر آسمان برخاست
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود
تا که آمد پدید قومی چند / کالبدهای سهمناک بلند
همه خرطوم دار و شاخ گرای / کاو پیلی نموده در یک جای
آتش از حلقشان زبانه زنان / بیت گریان و شاخ شانه زنان
هم بدان رقم کان سیاهان داشت / رقص کردن فرس که ماهان داشت
زیر خود محنت و بلا می‌دید / خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی که دیده چار پری / غلغلم کاژدهای هفت سری
وین عجب بین که دیو بازیگر / هر زمان بازیی نمود دگر

طاقتش رفت از آنکه خورده نبود / خورد و چیزی جز رنج و درد نبود
باز ماندن ز راه روی نداشت / راه شد رهروی فرو نگذاشت
چون جهان سپید گشت سیاه / راه رو باز مانده بود ز راه
ناگه آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سوار بدید
چون درآمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در خور پیسنگ
گفت کای همنشین زرق نمای / چه کسی و چه جای تست اینجای
گشت ماهان ز بیم وی لرزان / تخمی افشاند چون گیا و رزان
آنچه دانست از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد بگفت
گفت بودم بخویشتن لاحول / کای شدی ایمن از هلاک و هول
در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند
شکر آن کز هلاکشان رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی
ترس ما و پای رامی ران / در دل خود خدای را میخوان
چون قدم پایه راه بنوشتند / وز خطرگاه کوه بگذشتند
آمد از هر طرف نوا و سرود / ناله بربط و نوای سرود
کوه و صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و کل در کل
همه چون دیو باد و خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
صفق و رقص برکشیده بجوش / مغز را در سر آوریده بجوش
چون برین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار مشعل نور
غولیانی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون پیای مست
چون جلاجل که در دم آورده / رقص در جمله عالم آورده
کرده ماهان در اسب خویش نظر / تا زبانش چرا برآمد پر
اژدهای چهار پا و دو پر / وین عجب ترکه هفت بود سرش
او بران اژدهای دوزخ فش / کرده بر گردنش دو پای کش
پای می‌کوفت با هزار شکنج / پیچ پیچ پر ز تاب رسن

او چو برگ سمایه پرورده / سبشان پیش کوه درکرده
می‌دواندش ز راه سرمستی / می‌زدی در بلند و پستی
گرد بر وی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس
رفت و رفت از جهان نفیر و خروش / دیگهای سپیده گشت از جوش
مانده بیخود در آن ره افتاده / چون تن خسته بلکه جان داده
چون ز گرمی گرفت مغز بجوش / در تن هوش رفته آمد هوش
دید در گرد خود بیابانی / که در آن نداشت پایانی
تیغ چون بر سری فراز کشید / ریگ ریزید و نطع باز کشید
هر محنت کشیده از شب دوش / چون تنومند شد بطاقت و هوش
راه برداشت می‌دوید چو دود / سهم زو زان هوای زهرآلود
چون درآمد شب سیاهی شام / آن بیابان نوشته بود تمام
خورد از آن و خویشتن را شست / وز بی خواب خوابگاهی جست
خسبم امشب ز راه دمسازی / تا نه بینم خیال شب بازی
آیه بنعوذ برسید فراز / دید نقبی درو کشیده دراز
شد در آن چاه خانه یوسف وار / چون رسن پایش اوفتاد نگار
چون فرو شد در آن نجات بجست / بر زمین سر نهاد و لختی خفت
یکدرم وار دید نور سپید / چون سمن در سواد سایه بید
رخنه دید در چرخ بلند / بود مهتاب را بدو پیوند
چنگ ناخن نهاد در سوراخ / تنگیش را بچاره کرد فراخ
سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت
میوه دارانش از برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
به جو گوهر پراکنده خوشنگ / بسته با خنده‌ها ز لب تنگ
مور بالغه چو جیفه براز / رطبش راست بوسه داده بکان
شهد انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده با کامش

سو بسوی فکنده می‌پروش / کرد یکجا رجسته و خوردوش
گر برانگیختی چو کوه از جای / که بگردون در او رویدش پای
صبح برزد دم از دهانه شیر / حالی از گردنش فکند بزیر
چون ز دیوان و قافله دید سوار / رفت همچون دونده‌گان از کار
تا بتغیید از آفتاب سرش / نز خود بود نه از جهان خبرش
چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی نیک دید در چپ و راست
ریگ رنگین کشیده نخ برنخ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
آن بیابان علم نگون انداخت / ریگ از آن ریخت نطع ازان انداخت
رفت ازان کارخانه دو دگال / کوچ راهی بکوی عجم زد کالا
آنچنان شد که بیشتر ز تاب / باز ماند از نگاه شتاب
زمی سبز دید و آب روان / دل بیرشش چو بخت گشته جوان
چون بنا شد خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی گشت
بس ز هر منزلی و هر راهی / باز میجست عافیت گاهی
چاه ساری هزار پایه درو / نا شده کس بکر که سایه درو
تا به پایان چاه خانه رسید / مرغ گفتی به آشیانه رسید
چون درآمد ز خواب نوشین باز / گرد بالین خوابگه را ساز
گرد آن روشنای از چپ و راست / دید تا اصل روشنی زکجاست
چون شد آگه که آن فراز نور / تا بدان ماه و ماه ازانجا دور
تا چنان شد که زرق تا گردن / می‌توانست او برون کردن
رخنه بگشاد تا بجهد و فسون / خویشتن را ز خانه کرد برون
روضه گاهی چو صد نگار درو / سرو شمشاد بی شمار درو
سیب چون لعل جامهای رحیق / نار برشکل درجهای عقیق
رنگ شفتالو از شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
شکر امرود در شکر خندی / عقد عناب در کمربندی
تاج انگور کج نهاده کلاه / دیده در حکم خود سپید و سیاه

ز آب انگور و نار آتش گون   همچو انگور بسته محضر خون
شاه نارنج و برگ تازه ترنج   نخل هندی نشانده در سر گنج
بوستان جون مشعبد از نیرنگ   خربزه خفتهای زنگار رنگ
جونکه ماهان جنان بهشتی یافت   دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
جند از آن میوهای شیرین بار   خورد از آن میوهای شیرین کار
از حلاوت که نوش کرد آن نوش   جاک جاک لبش رسید بدوش
او در آن میوه عجب مانده   خورده برخی و برخی افشانده
تا که از دور نعره برخاست   که بگیرید دزد را جب و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش   جوب دستی برآوریده بدوش
گفت ای دیو میوه دزد که ای   شب بباغ آمده ز بهر جه ای
جند سالست تا درین باغم   از شبیخون دزد بی داغم
جستی و جاه اصل دانندت   جون نی و کیستی جه خوانندت
جونکه ماهان بدو حدیث شمرد   مرد مسکین بدست و پای بمرد
گفت مرد غریبم از خانه   دور مانده ز جای بیگانه
باغبان رنج دیده بسار   تا فلک خواندت غریب نواز
پیر جون دید عذر سازی او   کرد رغبت بدلنوازی او
جوب دستی نهاد زود از دست   خار خشک و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشت خویش   تا جه دیده تراجه آمد پیش
جه ستم دیده ای زبی خردان   جه بدی کرده اند با تو بدان
جونکه ماهان ز روی دلداری   دید در پیر نرم گفتاری
کردوش آنکه زسرگذشته خویش   وز بلاها که آمد او را پیش
آن ز جنت بمحنت افتادن   سرکشیدن دل بمحنتی دادن
وز سر انجام نا امید شدن   که سیاهی که سپید شدن
تا بدان جاه وان خجسته جراغ   تا زتاریکیش رساند بباغ
قصه خود یکان یکان برگفت   کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پیر درو از شگفتی کارش   خیره شد جون شنید گفتارش
گفت برما زنیفه گشت سپاس   کای یمنی یافتی ز رنج و هراس
جونکه ماهان ز رفق و یاری او   دید بر خود سپاس داری او
شورشی بر زد از دماغش دود   کان همه شور یک شراره نبود
دیو دیدم ز خود شدم خالی   دیو دیده جنان شود حالی
پیشم آمد هزار دیو کده   در یکی صد هزار دیو زده
این کشید آن فکند آنم زد   ده ده دیو سرد و بد دربه
تیرکی راز و شنیدت کلید   در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سیه جنان دیدم   گز سیاهی دو دیده تر دیدم
ماندم از کار خویش سرگشته   دهنی خشک و دیده تر گشته
کی از دست دیده نالیدم   گاه بر دیده دست مالیدم
می زدم گام و می بریدم راه   آن بلا حول و این بسم اله
تا ز رنجم خدای داد نجات   ظلمتم شد بآب دیده حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر   با غبانی ز باغ دلکش تر
ترس دوشینم از کجا برخاست   دانشم کام و ابیم ز کجاست
پیر گفت ای ز رنج و غم رسته   بکریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرفست   دیولاخی مهول بی علفست
وان بیابان زنگی ساید   دیو مردم شدند مردم خوار
بزنند مرد را ز نخست   بشکنندش شکستنی بدرست
راست خوانی کنند و کج بازی   دستگیر تو در جه اندازند
رهزنان رهنمای کین باشند   دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی گر ز بیم ناک بود   هم ز دیوان این مغاک بود
وین جنین دیو در جهان جندند   کابلهند و بر ابلهان خندند
کز دروغی براستی پوشند   کاه زهری در انگبین جوشند
در خیال دروغ بی مددست   راستی حکم نامه ابدیست

راستی را باک از آن آمد   هیچ از محره بیدار آن آمد
شاد دل شد در اصل گوهر تو   گین خیال او فتاد در سر تو
اینجنین بازی ار کند کلان   ننماید جز بساده دلان
ترس تو بر تو ترکتازی کرد   با خیالت خیال بازی کرد
آن همه بر تو اشتلم کردن   بود تشویش راه گم کردن
گر دولت بودی آن زمان برجای   نشدی خاطرت خیال نمای
جون از آن غول خانه جان بردی   صافی آشام تا کی از دردی
وانجنان وان که امشبت زاد   وایزدت از جهان بماداد
اینجنین سایه باغ مینو رنگ   که بخون دل آمدت بجنگ
بلکه من شد در آن خلاقی نفست   در کلی نیست کافرختی نیست
میوه هایست مهر پرورده   سر در ختی ز باغی آورده
وخل او انکهی که کم باشد   ز و یکی شهر محتشم باشد
بجز اینم سرا و انبارست   زر بخر می کهن نخواهیست
این همه هست و نیست فرزندم   که دل خویشتن در و بندم
جون ترا دیدم از هنرمندی   در تو دل بسته ام بفرزندی
گر بدین شادی ای غلام تو ام   کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می تازی   نعمتی میخوری و می نازی
خواهمت آنجنانکه رای بود   نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم   دل ازینم بنیر بار کش باشم
گر وفایی کنی درین فرمان   دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان جه جای این سخنست   خار بن کی سزای سرو بنست
جون بذیر فتیم بفرزندی   بنده گشتم بدین خداوندی
شاد باشی که کردیم شادان   ای بتو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد شاد بدو   وانکهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت خنک بدست   عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست   بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند   کسترهای بارگاه پسند
صفه تا فلک بر آورده   کیلوی طاق او برآورده
همه دیوار و صحن او ز رخام   بخرو زندی جو نقره خام
پلنکاهی فراخ و اوج تنگ   از بس شاخ سرو بید و خدنگ
در کهی بسته بر جناح درش   کآسمان بوسه داد بر کمرش
بیش آن صفه کیانی کاخ   رسته صندل بنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده   زیورش بر زمین پراکنده
کرده بر روی پشت گاهی رخت   تخته بسته بتختهای درست
فرشهای کشیده بر تخت   نرم و خوشبوی برکهای درخت
پیر گفتش برین درخت خرام   گر نیاز آیدت بآب و طعام
سبزه آو تخت و گرد زود   برزنان سپید و آب کبود
می روم تا کنم ز بهر تو ساز   خانه خویش کنم ز بهر تو باز
تا بیایم صبور باش بجای   هیچ ازین خوابگه فرو دمیای
بمدارای هیچکس منزیب   از مدارای سر کی شکیب
کرمن آیم ز من درستی خواه   آنکه ده مرا بپشت راه
جون میان من و تو از پیر عهد باشی   صحبتی تازه شد جو شیر و جو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست   آشیان من آشیانه تست
امشب از خشم بد بهر اسان باش   همه شبهای دیگر آسان باش
پیر جون داد پیچیک پندش   داد با بند پیر سوگندش
نردبان پایه ذو البین بود   کز پی آن بلند بالین بود
گفت بر شو و وال سایی کن   یکی امشب دو ال پای کن
وز زمین برکشش آن دو وال دراز   تا نگردد کسی و الک باز
امشب از نارکی کم سازی   بامدادان بگنج کن بازی
گرجه حلوای پاسبان ترسید   زعفرانش بسوز با بدیده

گرچه امرود شب گلوگیر است
نار خندان بدست شبگیر است

پیر گفت این و رفت سوی سرای
تا بسازد ز بهر مهمان جای

رفت ماهان بر آن درخت بلند
برکشید از زمین دوال و کمند

بر سریر بلند پایه نشست
زیر پایش همه بلندان پست

زد چو باد شمال خانه خوش
در جهان خانه معنبر و خوش

سفره نان گشاد و لختی خورد
از رواق سپید و گرده گرد

خورد از آن سرد کوزه آب زلال
پرورش یافته ز باد شمال

چون بر آن تخت روی آرایش
یافت از پرورش چنین آسایش

شاخ صندل شمامه کافور
از دل شب که ده ز رنج سواد دور

تکیه زد کرد باغ می‌نگریست
تا که از دور تافت شمعی بیست

نوعروسان گرفته شمع بدست
شاه بر تخت شد عروس پرست

هفده سلطان درآمدند ز راه
هفده خصل تمام برده ز ماه

هر یک آرایش دگر کرده
قصبی پر گل و شکر کرده

چون رسیدند پیش صفه باغ
شمع در دست خویشتن چو چراغ

بر تکیه خسروانه بنهادند
پیشگاه بساط بگشادند

شمع بر شمع گشت روی بساط
روی در روی سرو و روی نشاط

آن پری رخ که بود مهترشان
درة التاج عقد گوهرشان

رفت و بر تکیه گاه خاص نشست
دیگر ازان نشاندند همبر دست

برکشیدند مرغوار نوا
درکشیدند مرغ را ز هوا

برده آوازشان ز راه فریب
هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب

رقص در پایشان به زخمه گری
ضرب در دستشان بچابکی

بادی آمد نمود دستانها
در گشاد از ترنج بستانها

شب سودازده شکر می‌ریخت
صندلی با ترنج می‌آمیخت

در شب آن ترنج طبع‌گشای
بسته ماهان ز دور صندل سای

کرد صدره که چاره سازد
خویشتن زان درخت اندازد

با چنان لعبتان حورسرشت
بی قیامت درافتد به بهشت

باز گفتار پیرش آمد یاد
بند بر عنان طبع نهاد

وان بتان همچنان در آن بازی
می‌نمودند شعبده بازی

چون زمانی نشاط بنمودند
خوان نهادند و خورد را بودند

خوانی از لعل و دُر وابسته
لعل با در بهم بپیوسته

خوردهای ندیده آتش و آب
کرده خوشبو بعود و مشک و گلاب

زیربای زعفران و شکر
ناربای ز زیربا خوشتر

بره با شیر مست بلغاری
ماهی تازه مرغ پرواری

گردهای سپید چون کافور
نرم و نازک چو پشت و سینه حور

صحن حلوای پروریده بقند
بیشتر زانکه گفت شاید چند

وز کلوجه هزار جنس غریب
پرورش یافته بروغن و طیب

چون بدین وصف خوانی آوردند
خوان نه خوانی جهانی آوردند

شاه خوبان بنازنینی گفت
طاق ما زو گشت خواهد جفت

بوی عود آیدم ز صندل خام
سوی آن عود صندلی بخرام

عودبوی بروست عودی پوش
صندل آمیز و صندلی در دوش

شب چو عود سیاه و صندل زرد
عود ما را بصندلش پرورد

مغز ما را ز طیب هست نصیب
طیبتی نیز خوشش بود ز طبیب

می‌نماید که آشناست منی
بر درخت و می‌زند مویی

زیر خوانش ز روی دمسازی
تا کند با خیال ما بازی

گر نیاید بگو که خاک خشت
مهر آن مهربان از آن بنشست

گر بخوان دست خویش نگشاید
شکر آنکه که میهمان آید

خیز تا بر نوی ز پیوندش
خوان نهاده مدار در بندش

نازنین رفت سوی صندل شاخ
دهنی تنگ و لابهای فراخ

بلبل آسا برو درود آورد
وز درختش چو گل فرود آورد

میهمان خود که جای خوش نوش
بر چنان رقص پای کش نوش

شد به دنبال آن میانجی جست
کز در آن شدن میانجی جست

زآن جوانی که در سر افتادش
نامد از پند پیر خود یادش

چون جوان جوش در نهاد آرد
پند پیران کجا بیاد آرد

عشق چون برگرفت شرم از راه
رفت ماهان بمیهمانی ماه

ماه چون دید روی ماهان را
سجده برد و چو بخت شاهان را

با خودش بر بساط خویش نشاند
این شکر ریخت آن گلاب فشاند

کرد با او بخوردن هم خوانی
کین چنین رفت شرط مهمانی

از ره دوستی و اخلاصش
داد مردم نواله خاصش

چون فراغت رسیدشان از خوان
جام یاقوت گشت قوت روان

ساغر چند جام می‌خوردند
شرم را زان میانه پی کردند

چون ز مستی دریده پرده شرم
گشت بر ماه مهر ماهان گرم

ماه چهره ز مهر می‌پوشید
مهر ماهان بمهر در پیچید

در بر آورد لعبت چنین را
گل صد برگ و سرو سیمین را

لب بر آن چشمه رحیق نهاد
مهر یاقوت بر عقیق نهاد

چون در آن چشم نور چشمه نور
چشم او گشت چشم بد را دور

دید عفریتی از سر تا پای
آفریده ز خشمهای خدای

کاومیشی کراز دندانی
کاژدها کس ندیده چندانی

زاژدها در گذر که اهرمنی
از زمین تا به آسمان دهنی

حقه پشتی نخودبا ده کوژ
چون کمانی که درکشند بکوژ

پشت قوسی و روی خرچنگی
بوی گندش هزار فرسنگی

پهنی چون تنور خشت پزان
دهنی چون لوید رنگ رزان

باز کرده لبی چو کام نهنگ
در بر آورده میهمان را تنگ

بر سر و رویش انگبار نهفت
بوسه میداد و این سخن می‌گفت

کای بچنگ من اوفتاده برست
دی بدندان من بریده لبت

چنگ در می‌زدی و دندان هم
تا لبم بوسی و زنخدان هم

چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان
چنگ و دندان چنین بود جنان

باده از دست ساقی مستان
کاورد سیلی بصد دستان

انجمن چنین بلی شاید
تا کنم با تو آنچه می‌باید

خانه در کوچه انگیز مست زده
که در آن کوچه شحنه باشد دزد

گر نسازم چنانکه در خور تست
بس چنانم که دیده باز نخست

سردم آشوبی اینچنین می‌کرد
اشتلمهای آتشین می‌کرد

چونکه ماهان بخت برگشته
دید ماهی باژدها گشته

سیم ساقی شده گراز تنی
کاو چشمی بده بکام و دهن

زیر آن اژدهای همچون قیر
آن همی شد ز زیرش آب معنی گیر

نعره زد چو طفل نعره شکاف
بازی طفلش اوفتاد بناف

وآن گراز سیه چو دیو سپید
می‌زد از بوسه آتش اندر بید

تا بدانگه که نور صبح دمید
آمد آواز مرغ روز پدید

پرده ظلمت از جهان برخاست
وآن خیالات از میان برخاست

آن خزف گوهران لعل نمای
همه رفتند و کس نماند بجای

ماند ماهان فتاده بر در کاخ
تا بدانگه که صبح گشت فراخ

چون ز ریحان روز تابنده
شد دگر باره هوش یابنده

دیده بگشاد دید جای زشت
دوزخی یافته بجای بهشت

مالشی چند دیده مال شده
خواب در دیده‌اش خیال شده

زان بنا اصل او خیال بود
طرفش آمد که طرفه حال بود

باغ را جمله دید خارستان
سبزه را صفری از نگارستان

سرو و شمشادها همه خس و خار
میوه‌ها مور و میوه‌داران مار

سینه مرغ و پشت بزغاله
همه مردارهای ده ساله

نای و چنگ و رباب کارگران
استخوانهای گور جانوران

وآن فرشهای گوهرآموده
چرمهای دباغت اندوده

صندل و فرشهای زنبوری
تا بکافور ریز کافوری

حوضهایی چو آب در دیده   تازگیهای آب گندیده
وانچه او خورده مانده باقی بود   وانچه از جرعه ریز ساقی بود

بود جا شانه جنس راحتها   بلکه پالایش جراحتها
وانچه ریحان و راح بود همه   ریزش استراح بود همه

باز ماهان بکار خود در ماند   بر خود استغفر الله میخواند
پای آن نه که ره گذار شود   دست آن نه که پایدار شود

گفت با خویشتن عجب کاریست   این چه پرکار و این چه پرکاریست
دوشش دیدم شکفته بستانی   دیدم امروز محنت ستانی

گل نمودن بباز خار چه بود   حاصل باغ روزگار چه بود
وآگهی نه که سرچه ما داریم   در نقاب مه اژدها داریم

دانی ار پرده‌ها براندازند   کابلهان عشق با چه می‌بازند
این رقمهای رومی و چینی   زنگی زشت شد که می‌بینی

پوستی برکشیده بر سر خون   راح بیرون و استراح درون
گر ز ما بر کشند این پوست   گلخنی را کسی ندارد دوست

بس مبصر که مار مهره خرید   مهره پنداشت مار در سله دید
تن مغفل درین خریطه خشک   گره عود یافت نافه مشک

چونکه ماهان ز چنگ بدماهان   رست چون مه ز قصه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت   تو بها کرد و نذرها پذرفت

از دل پاک در خدای گریخت   راه میرفت و خون ز رخ میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک   شست خود را و گشت اندر خاک

سجده کرد و زمین بخواری رفت   با کسی نی که آن بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای   وی نماینده راه من بنمای

تو گشایی کار بسته و بس   تو نمایی راه و دیگر کس
کس مرا ره نماز تنهایی   کیست کو را تو راه ننمایی

ساعتی در خدای می نالید   روی در سجده گاه فرو مالید
چون که سر برگرفت از تن خویش   دید شکلی و پیکر خویش

سبزپوشی چو فصل نیسانی   صبح روی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست   قیمتی گوهرا که گوهر تست

گفت من خضرم ای خدای پرست   آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش   می‌رساند ترا بخانه خویش

دست خود را بمن ده از سر پای   دیده بر هم نه و باز گشای
چونکه ماهان پیام خضر شنید   تشنه بد آب زندگانی دید

دست خود را بپیک پرسشش داد   دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه   کاولش دیو برده بود ز راه

باغ را در گشاد و کرد شتاب   سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش   هر یک از سوگواری ازرق پوش

هر چه ز آغاز بود تا انجام   گفت با دوستان خویش تمام
همه آن دوستان که خو کردند   دید کازرق ز بهر او کردند

بستان ازرقی ز سنگ برفت   ازرقی بسته بود رنگ برفت
با همه در موافقت کوشید   ازرقی راست کرد و در پوشید

رنگ ازرق بر او قرار گرفت   چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند   خوشتر از رنگ او نکرد پسند

هر که هم رنگ آسمان گردد   آفتابش بقرص خوان گردد
گل ازرق که آن حساب کند   جامه هم رنگ آفتاب کند

هر سوی کافتاب سر دارد   گل ازرق در و نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست   خوانندش هندو آفتاب پرست

قصه چون گفت ماه زیبا چهر   در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی با دختر صندلی پوشش

روز پنجشنبه است روزی خوب   وز سعادت بمشتری منسوب

شخصی حو

چون دم صبح گشت نافه گشای   عود را ساختند صندل سای
بر نمود از خاک صندل خام   صندلی کرد شاه جامه و جام

آمد از گنبد کبود برون   شد بگنبد سرای صندل گون
باده خورشید زد ز دست لعبت چین   آب کوثر ز دست حور العین

تا شب از دست ماه می‌میخورد   وز می خورده خرمی میکرد

صدق این   گلی رنگ
چون در آمود در نگام نهنگ

شاه از آن تنگ چشم چین پرورد   خواست کز خاطرش فشاند گرد
بانوی چین ز طرح چین بگشاد   وز رطب جوی انگبین بگشاد

گفت کای زنده از تو جان و جهان   بهترین پادشاه پادشهان

حکایت کردن دختر بهرام را

بیشتر زانکه سنگ در صحراست   سنگ در کوه و آب در دریاست

عمر بادت که هست بخت یار   باشی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنایی بخش   پادشا بلکه پادشاهی بخش

من فرو اندیشناک بنشسته   با زبانی شکسته و بسته
وانکه پیش ای روحانی   گرد باید ز لب در افشانی

لیک چون شه نشاط جان خواهد   ور زبان خنده زعفران خواهد
گر ز مژه را خریطه بگشایم   خنده در نشاط افزایم

چون دعا کرد ماه مهرپرست   شاه را داد بوسه بر دست
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان   سوی شهر دگر شدند روان

هر یکی در جوال گوشه خویش   کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود   فعل هر یک بنام در خور بود

چون بریدند روزکی دو سه راه   توشه را که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت   غله این میدرود و آن میکاشت

چون رسیدند سر دو و شاه شش   در بخاری و ز آن بخار بجوش
کوره چون تنور ز آتش گرم   کاهن از وی چو موم گشتی نرم

گرم سیری ز ریگ ساری بوم   کرده بادشمال را بسموم
شر خبر داشت کان زمین خراب   دوری ندارد و آب

مشکی از آب کرده پنهان پر / در خریطه نگاه داشت چو دُر
خیر فارغ که آب در راهست / بیخبر کآب نیست در جاست
در بیابان گرم و راه خراب / سر دوی تا خشند در تک و تاب
چون بگرمی خشند ندر روزی هفت / آب شر مانده و آب خیر برفت
شر که آن آب راز خیر نهفت / با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کوزهٔ گوهر شر / دارد آبی در آبگینهٔ خود
وقت وقت از رفیق پنهانی / میخورد چون رحیق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی می‌سوخت / لب به دندان ز لابه بر می‌دوخت
تشنه در آب او نظر میکرد / لب و دندان از جگر میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش
پس نشستن میان سرد و نار / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب دارنده و آبشان در سنگ
می‌چکید آب زان دو لعل نهان / آب دیده ولی نه آب دهان
خیر آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بلختی آب
شربت آب از آن زلال چو نوش / یا بهمت ببخش یا بفروش
آن دو گوهر در آب خویش انداز / گوهرم را بآب خود بنواز
شر که خشم خدای باد برو / نام خود را ورق گشاد برو
گفت از سنگ چشمه بر سر آتش / فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی / تا بآباد شهر بستانی
چه حریفم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریب ترم
نرسد وقت چاره سازی من / مهره با تو بحقه بازی هست
صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده‌ام از ستمگری نشکیب
نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری
این گهر چون ستانم از تو براز / گز منش عاقبت ستانی باز
گهری بایدم که نتوانی / گز منش هیچگونه بستانی
گفت خیر آن چه گوهرست بگوی / تا سپارم بدشنه تو بگوی
گفت شر کان دو گوهر بصرست / کین از آن آن از این عزیزترست
چشمها را بمن فروش بآب / ورنه زین آبخور دروی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم / کآب سردم دهی بآتش گرم
چشمه گیرم که خوش گوار بود / چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش / چشم گر صد بود چه سود از پیش
چشم دادن ز بهر چشمهٔ نوش / چون توان آب را ز زر بردوش
لعل بستان و آنچه دارم نیز / بر همه خط بدانچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند / که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد / سرد مهری مکن بآبی سرد
گفت شر کین همه فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشم فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان ازین بار از آن نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد نریخت / تشنه گو کز آب سرد گریخت
گفت برخیز کار دشنه بیار / شربت آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من برکش / آتش خویشتن بکش بآتش خویش
ظن چنان برد کز جهان سلیم / یابد امیدواری از بس بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد / پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامد از کشتن چراغ دریغ
نرگسش را به تیغ گلگون کرد / گوهرش را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب ناداده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مردمی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر زبرش / نه به آگاهی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاک می‌غلطید / به که چشمش نبد که خود را دید

حال خود گر بچشم خود دیدی / مرده‌ای زانچنان بترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب نیز بسی / کانچنان چارپا نداشت کسی
خانه بهشت و هشت با او خویش / او توانگر بدان دگر درویش
گرد صحرانشین کوه نورد / چون بیابانیان بیابان گرد
او برای علف بصحرا گشت / گله را میچراند دشت بدشت
هر کجا دیده آب و خورد و گیا / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورد جای دیگر تاخت / گله بر جانب دگر میراند
از قضا را در آن دو روز دلیر / بنه آنجا کشیده بود چو شیر
کرد را بود دختری بجمال / لعبت ترک چشم هندو خال
سرو آب از رگ جگر خورده / نازنینش بآب پرورده
رسن زلف تا بدامن پیش / کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشهٔ باغ / بسیاهی سیه‌تر از پر زاغ
سحر غمزه‌ش که بود از افسون مست / بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی کردن / دل نهاده به بابلی کردن
شب ز خال سواد یافته بود / مه ز تابندگیش تافته بود
نمکی بسته شکر شکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلبکار آب چون ماهی
خانه امرود بود دور از راه / بود از آن خانی آب آن بنگاه
کوزه پر کرد از آب آن خانی / تا برد سوی خانه پنهانی
ناله‌ای ناگهان شنید ز دور / کامد از زخم خورده‌ای رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید / خفته در خاک و خون جوانی دید
دست و پای زد در و می‌افشاند / در تضرع خدای را میخواند
نازنین باد سروبن شد بانگ / پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت ویحک چه کس توانی بود / اینچنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد / ویحک این زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشتهٔ فلکی / گر پری زاده‌ای وگر ملکی
کار من طرفه بازی دارد / قصهٔ من درازی دارد
آب اگر هست رو که من مردم / گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف آب حیات
تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد / خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان تشنه مردهٔ او / شاد گشت از چراغ دیدهٔ او
دیده را که کنده بود ز جای / در هم افکند و برد نام خدای
گر خراشیده شد سپیدی بود / معده در پیله که نورش بود
آن قدر دید زور در پایش / که برانگیخت سایه از جایش
پیه در چشم او نهاد و ببست / وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست / تا برش گشت بر سران راست
تا بدانجا که بود بنگه او / مردمی دیو گشت همره او
چاکری را که ز اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا بنجانی / بر در ما بری بآسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود / سرگذشتی که بود باز نمود
گفت با در جوار ما کردی / کامدی با خودش بیاوردی
تا اگر چاره‌ای نموده شدی / کامدی را حقش فزوده شدی
گفت کآورده‌ام و بجان برسید / چشم دارم که در زمان برسید
چاکری کو بخانه راه آورد / کور را سوی بارگاه آورد
جای کردند و خوش نهادندش / شوربا و کباب دادندش
مرد کردی رسیده با دل سرد / خورد لختی و سر نهاد و نبرد
کرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورد آنچه بشکند صفرا
دیده چیزی که آن نه عادت بود / جوش صفراش از آن زیادت بود
پهلوی خسته دید افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده

گفت این شخص ناتوان ز کجاست وانچنان ناتوان و خسته چراست
زانچه بر وی گذشته بود بسخت گفت کانست شرح آن بدراز
قصه چشم کندنش گفتند که به الماس چشم را سفتند
کرد چون دید کان جگر خسته شد ز بی دیدگی نظر بسته
گفت اگر شاخ آن درخت بلند باز بایست کرد برگی چند
گوهر آب را از او ستدن سودن او را و تاب از او ستدن
گر چنین مرهمی کند رفتی باز یافتی دیده روشنایی باز
رخنه در دیده گرچه باشد سخت به شود ز آب آن بزرگ درخت
پس نشان داد کان درخت کجاست گفت از آن آب خور که خوانی خواب
هست رسته کسی درختی نیز گر نسیمش گشاده گردد مغز
شاخش از بیخ برکشید و شاخ دوری در میان سرو فراخ
بر یکی شاخ از او دو حلقه حور دیده رفته را در آرد نور
چون ز کرد آن شنید دختر کرد دل شد پیر آن علاج پذیر
لابها کرد و ز پدر درخواست تا کند برگ بی نوای راست
کرد چون دید لابه کردن سخت راه برداشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت شب برگ نوشش داروی خستگان از برگ
آمد آورد نازنین برداشت گفت چندانکه مغز باز گذاشت
دارو دیده را بهم دربست خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده بر بخت کارساز نهاد سر بیالین تخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته پس و آن طلاها نهاد بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش دارو از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست شد بعینه چنانکه بود نخست
مرد بی دیده برگشاد نظر چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید برد سپاس گرز مدر بسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند دل گشاده و مهر در بستند
از پی رنجها که از وی برد مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد آن پری زاده بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام دیده بودش بوقت خیر خرام
لفظ شیرین او شنید بسی لطف دستش بهر در رسیدی
دل در او بسته بود آن دلبند هم در او بسته دل ز بی پیوند
خیر با کرد پیر سحری بستی از راه چاکری کمری
بشتربانی و گله داری کردی آهستگی و هشیاری
از گله دور کردی آفت گرگ داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
کرد صحرا روی بیابانی چون از او یافت این تن آسانی
بتولای خود عزیزش کرد حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ قصه جست و جوی گشت فراخ
باز جستند حال دیده او گرچه بود آن ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث شر بنهفت هرچه بودش ز خیر و شر بگفت
قصه گوهر و خریدن آب کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه از دیده گوهرش کند به کرد گوهرش رساند گزند
این که هست آن گهر بر داشت آب نا داده تشنه را نگذاشت
گر جهان تند باد بی ادبی زسانده آن شکوفه را خللی
چون شنیدند کان ز شته سرشت به بلا دیده زان زبانی زشت
زخم از نام گشت نامتر شد پریشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت نازنین خدمتش بکس نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد از وی آن جان که باز یافت پذیرد
کرد برپا و آن گرامی در خدمت گاو و گوسفند و شتر

گفت کمکش شد کرد آن بلند با چو من مفلسی کند پیوند
دختری بدین جمال و کمال تو توان یافت بی خریده و مال
من که زایشان خورم بدر روشنی کی نهم چشم خویش بر خویشی
به از آن نیست کر جهان خطری زیرکانه برآورم سوری
چون بر این قصه هفته بگذشت شام گاهی بخانه رفت و نشست
دل بتیمار آن عروس بسنج چون گدای نشسته بر سر گنج
تشنه ور برابر آب زلال تشنه تر زانکه بود اول حال
آب شد رخنه کی ز اندیشش ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کرد کای غریب نواز از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشم بنا نهاده است دل و جان سرو باز داده است
چون نکوان ریزه ای تو پروردم نعمت از خوان تو بسی خوردم
داغ تو بر تراز جبین منست شکر تو بیش از آفرین منست
گر بجوی درون تو بیرونم بوی خون تو آید از خونم
خوان بر سر بری ندارم دست سر بر خوان اگر تو خواهی هست
بیش از این میهمان نشاید بودم نکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو تا بد از من سپاس داری تو
کرمم هم بفضل خویش خدا وه آنچه آورم بحق تو جای
گرچه تیمار یابم از دوری خواهم از خدمت تو دستوری
دیر کامست کز ولایت خویش دورم از کاروان کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه سوی خانه کنم عزیمت راه
کو بصورت جدا شوم ز برت نبرد هم تنم ز خاک درت
چشم دارم بتو چو چشمه نور که ز دوزی دلم ندارد دور
همتم را گشاده بال کنی وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد ورز د آتش بخیل خانه کرد
گریه و کردی از میان برخاست های و هوی فتاد از چپ و راست
کرد گریان و کرد زاده بتر نعرها خشک دیده با شد تر
از پس گریه سر فرو بردند گفتی آبی بهم گافردند
سر برآورد کرد روشن رای کرد خالی ز پیشکاران جای
گفت با خیر کای جوان خوش زیرک و خوب و مهربان و بهوش
رفته گیرت بشهر خود باری خورده از شهره دیگر خاری
نعمت و ناز و کامرانی هست بر همه نیک و بد تو داری دست
نیک مردان به بدعنان ندهند دوستانرا بدشمنان ندهند
جز یکی دختر عزیز مرا نیست و بسیار هست چیز مرا
دختر مهربان و خدمت دوست زشت باشد که گویمش نگوست
گرچه در نافه مشک هست نهان آشکار است بوی او بجهان
گر نهی سر بمال و دختر ما هستی از جان عزیز تر ما را
بر چنین دختری بازادی اختیار است گر بدامادی
آنچه دادم ز گوسفند و شتر همت تا زمانه گردی بر
من میان شما بنعمت و ناز میزیم تا رسد رحیل فراز
خیر کین دلخوشی شنید ز کرد سجده آنچنانک باید برد
چون بدین خرمی سخن گفتند از سر ناز و دلخوشی خفتند
صبح هارون صفت چو گشت کم مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالعی همایون بخت رفت سلطان مشتری بر تخت
کرد خوش چون ز خوابگه برخاست کرد کار نکاح کردن راست
بنکاحی که اصل و پیوند است تخم اولاد از او برومندست
دختر خوب را به خیر بخیر زهره را داد با عطارد سیر
تشنه ای مرده آب حیوان یافت نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب ببخشش خویش شربتی داد از آب حیوان بیش
اولش گرچه آب خانی داد آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیستند سر و بهم وانچه باید نبود چیزی کم

عهد بشکستند با دیو کردند / آنچه بشان بود شاه میخوردند
گرد هر مایه که با خود داشت / بر کران مایه کان خود بگذاشت
تا چنان شد که ملک و مال و رمه / سوی خیر باز گشت همه
چون از آن مرغزار آب و درخت / برگرفتند سوی صحرا رخت
خیره شد زان درخت صندل بوی / که از و جاش گشت درمان جوی
دید یک شاخ گز ستون دو شاخ / دید بسیار برگهای فراخ
آنکه بد در علاج صرع تمام / وآن دگر خود دوای دیده بولم
گرد از آن برگها دو انبان پر / تعبیه در میان بار شتر
با کس آن راز برگ باز نگفت / وآن دوا را ز دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند ز راه / که در و صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره‌ی کردند / ره بجایی نشد دریغ می خوردند
هر پزشکی که بود دانش بهر / آمده بر امید شاه بشهر
تا بگردند از طریق چاره‌گری / آفت دیو را ز پیش پری
پادشه شرط کرده بود نخست / که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را هم باز آوی / ارجمندش کنم بداماوی
وانکه بپسند جمال این دختر / نکند چاره سازی درخور
بروی از تیغ ترکتاز کنم / گردنش از تیغ تیز باز کنم
بی دوایی که دید این بیمار / گشته چندین پزشک در تیمار
سر بریده شده سر از طبیب / جز بشهری به مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک سر یک باره زوی معاش
سر خود را بباد میدادند / در پی خون خویش افتادند
خیر کز مردم این خبر بشنید / آن خلل را خلاص با خود دید
کس فرستاد پادشه را گفت / گر ز ره این خاری توانم رفت
ببرم رنج او بفضل خدای / آوردم با تو شرط خویش بجای
لیک شرط آن بود که دستوری / گر ز طمع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت فیروزی / کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه داودش بدست بوسی راه
خیره شد خدمت بواجب کرد / شاه برسید و گفت ای سره مرد
چیست نام تو گفت نامم خیر / کاخترم دارد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال / گفت کای خیر بنده چاره سگال
در چنین شغل نیک رخ بایست / عاقبت خیر باد چون نامت
وانگه او را بمحرمی بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید
کاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود برو گره زد سخت
سوده زان سوده شربتی بر ساخت / شربت شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد / وز درونش نشست آن گرد
رست از آن ولوله که سودا بود / خوردن و خفتنش بیکجا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار / خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون از سرای مینوفش / سر سوی خانه کرد با دل خوش
وآن پری رخ سه روز خفته بماند / با پدر حال خود نگفته بماند
دیگر روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیزها که در خور داشت
شد که آن مژده آنکه بگوش رسید / پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای / دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد به دختر گفت / کای بجز عقل کس نیافته جفت
جوی از خستگی و رنجوری / گر برت باد فتنه را دوری
دختر شکرین ز حشمت شاه / برخود آیین شکر داشت نگاه
شاه رفت از سرای پرده برون / اندوهش کم شد و نشاط افزون
داد خیر ز محرمی پیغام / تا بگوید بشاه نیکو نام

من شنیدم که در جریده جهد / پادشا را درست باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک پاش / شرط خویش آورید شاه بجای
با سری کو بتاج شد درخورد / شرط خود را درست باید کرد
تا چو عهدش بود به تیغ درست / بکه تاج هم بنا شد سست
صد سر از تیغ تیز یافت گزند / گوی یکی سر بشو بتاج بلند
آن گرو شد مرا بتاج عزیز / وز دوی این بند بسته یافت کلید
کار او را بترک نتوان گفت / گر جهانم چو او نشاید جفت
به که ما دل ز عهد بگشاییم / وز چنین عهدها برون آییم
خیر از او راز آنحضرت شاه / بازجستند و یافتند براه
گوهر یافته شمرندش / در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص داد از تن خویش / از یکی مملکت بنیت پیش
بجز این چند زینت و گرشش / گر ز رحمایل گهرکش
کله بستند گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهرآرای
دختر آمد بطاق گوشه بام / دیده داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی / غالیه خط چو آب مشکین موی
برضای عروس رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
بر سر گنج یافت سلطان دست / بهر آنچش درست بود شکست
خیلش از آن پس بکام دل میراند / نقش خوبی و خوشدلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
اختری داشت در ثبات و شرف / چهره چون خون زاغ در پر برف
آفت آبله رسیده بماه / ز آبله دیدهاش گشته تباه
خواست دستوری از ان دستور / که ده خیر چشم مه را نور
هم بر این شرط کرد شاه نخست / کرده را دوای خیر درست
وآن دگر نیز گشت با وی جفت / گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن عروس / تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن کهی بدختر شاه / کان چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانه که بد بختی گرد / بسیر روز از جهان بدین پیروز
تا چنان شد که نیکخواهی بخت / بر ساندش بپادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل فروزی
شر که در راه بود هم سفرش / گشت سیری دلش قضای پیش
با جهودی معامله ساخت / خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت این شخص را بوقت فراغ / از پس من بیاورید بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست / گرد پیش ایستاده تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرد جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نام مبشر سفری / در همه کارنامه هنری
خیر گفتا که نام خویش بگو / خواه رویم نمای و خواهی خو
خیر گفت ای حرام زاده جنس / هست غوغا حلال بر همه کس
شر خلقی که نام داری شر / بیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از بی آب
وآن بتر شد که در جهان تا بی / بردی آب خدا و بیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش / هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه که گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای بکشت / متقبل آنکه خدای کیرد پشت
دولتم چون خدا بشاهی داد / اینکم تاج و تخت و شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری / جان بری کرد و جان ببری
شر که در روی خیر دید شناخت / خویشتن زود در زمین انداخت

گفت زنهار اگر چه بد کردم / در بد من مبین که بد کردم
آن نکو کاسمان جنابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست / کاید از نام چون منی بدرست
باعث آن کن که در جبین خطری / کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته رفت بر یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
شر جو از تیغ یافت آزادی / می شد و می پرید از شادی
گرد خون خوار رفت بر اثرش / تیغ زد وز قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیراندیش / تو شری جز شرت نیاید پیش
در تنش یافت نیز آن دو گهر / تعبیه کرده در میان و کمر
آمد آورد پیش خیر فراز / گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت / گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت / گر تو دارم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر بده و شد ارزانی / کین دو گوهر بدو شد ارزانی
جونکه شد کارهای خیر تمام / خلق از و دید خیرهای بکام
چون سعادت بدو سپرد سریر / آهنش نقره شد پلاسش حریر
دولت آنجا که راه بر گردد / خار خرما و خاره زر گردد
عدل را استوارکاری داد / ملک را بر خود استواری داد
برگهای کز آن درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد
گاه گاه از برای طبع گزند / تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود / دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل شوی
جز بصندل خوی نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشان جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل تابش از جگر ببرد
صندل از رنگ خاکی عجبست / صندلی رنگ خاک زین سببست
ترک چینی چو این حکایت جست / بزبان شکسته کرد درست
شاه جا در میان جان کردش / یعنی از چشم بد نهان کردش

عشرت کردن بهرام روز آدینه در گنبد سپید با دختر سپیدپوش

روز آدینه کین مقرنس بید / جامه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز / شد سوی گنبد سپید طراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش / پنج نوبت زنان بتسلیمش
تا ز در جستن طلایه زنگ / شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شه از سرمه فلک ره برد / چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده / شب نشین سپیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش / آید آواز ارغنونی پیش
از بس آزرم آن دلبند / خواند بر تاج و بر سریر بلند
وان دعاها که دولت افزاید / وانچنان تاج و تخت را شاید
گفت چون شه ز بهر طیبت خواست / آنچه از طبع چون منی آید راست

حکایت کردن دختر بهرام را

مادرم گفت داد زن سره بود / پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشنائی مرا ز هم زادان / برد مهمان که خوانش آبادان
خوانی آراسته نهاد به پیش / خوردهای چگویم از حد بیش
بره و مرغ و زیربای عراق / گرده‌ها و کلوچه‌های عراق
چند حلوا که آن نبودش نام / برخی از پسته بعضی از بادام
میوه‌های لطیف طبع فریب / از ری انگور وز سپاهان سیب
بگذر از نار و نقل مستان زود / خود همه خانه نارپستان بود
چون باندازه زان خورش خوردند / بی آهنگ پرورش کردند
در هم آمیختند خنداخند / من و چون من فسانه‌گوی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت

آمد افسانه تا بسیم بری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش / عاشقانه برآوریده خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز لطیفی شکرفشانی بود

عیشگاه از نشاط آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و ز کفایت نیز / پارسائیش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی او عبیرسرشت / میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت
همه دل بود چون میانه بار / همه گل بود بی میانجی خار
تیز خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم مستان بود
برکشیده ز خط پرگارش / چار مهره بچار دیوارش
آب در زیر سبزه‌های جوان / سبزه در گرد آبهای روان
زیر سروش که پای در گل بود / بنوا دادن هر کرا دل بود
از بناهای برکشیده بماه / چشم بد را نبود در وی راه
در تمنای همچنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته از روی فراغ / بتماشا شدی بدین باغ
سرو برراستی بمی گشتی / مشک سودی عبیر آغشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا در آن باغ و روضه یابد راه
باغ را بسته دید در چون سنگ / باغبان خفته بر نوازش چنگ
باغ پر شور از آن خوش آوازی / جان نوازان در و بجان بازی
رقص در سر در خلق افتاده / میوه جان برده بلکه جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید / جای خاطر نبود جامه درید
نه شکیبی که برگراید سر / نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت / رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه بر آورد پایی
گوش بر نغمه ترانه کند / دیدن باغ را بهانه کند
سورشی باغ بنگرد که ز چیست / باغ چونست و باغبان را چیست
زان گل چند بوستان افروز / که در آن بوستان ندید آن روز

دو همن سینه ملکه سیمین ساق … درین باغ داشتند یتاق
تا بران حور پیکران چو ماه … چشم ناموس را نیاید راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ … یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم بر داشتند و خستندش … وز دو پند داشتند و بستندش
خواجه در داده تن بهای خواری … از چه از تهمت گنه کاری
بعد آزردنش بجنگ و بمشت … بانگهای بر زدند درشت
کای ز دو زاغ تو باغ ناخشنود … نیست اینجا نصیب باغ چه سود
چون بباغ کسان درآید دزد … زو نشن هست باغبان را مزد
تا که سازنه بچوب خستیمت … شاید از دست و پای بستیمت
با تو ای قحبه زن درین پیکار … در گذاری در آیی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست … بر من این داغ هم ز باغ منست
بار در چون دهان شیر فراخ … چون در آیم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید … ملک او زود بر زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند … وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن نشانی راست … تهنیت و داوری بر خواست
آشتی کردنش بجا دیدند … زانکه با طبع آشنا دیدند
دست و پایش ز بند بگشادند … بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش … هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود … رخنه باغ استوار شود
خار بردند و رخنها بستند … در شبیخون ره زنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز … بازگفتند قصههای دراز
که درین باغ چون شکفته بهار … که از آن باد خواجه برخوردار
میهمانیست دوستان را … ماه رویان شبستان را
هر زن خوبرو که در شهرست … دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند … شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آن را که با تو بد کردیم … خاک در آب خورد خود کردیم
خیز و با ما یکی زمان بخرام … تا براری ز هر که خواهی کام
روی در کس بکنج پنهانی … شادمان چون درین گل افشانی
هر یکی را که دل در او بندی … مهر بر روی نهی و بپسندی
آوریمش بکنج خانه تو … تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد … شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت … طبع با شهوت آشنایی داشت
مردیش مرد و میلش ابزینست … مرد بر دار از دم زنان شکست
با همن سینگان سیم اندام … پای بر داشت بر امید تمام
پیش آن شاهدان قصر بهشت … غرفه بود بر کشیده بخشت
خواجه در غرفه رفت و بست درش … بازگشتند رهبران ز برش
بود در طاق غرفه سوراخی … روشنایی در او شده شاخی
چشم خواجه ز چشمه سوراخ … چشمه اشک دیده و آب فراخ
گرد بر سر طرف گل افشانی … سیم ساقی و ناربستانی
روشنایی چراغ دیده او … خوشتر از میوه رسیده او
هر کسی از ره دل انگیزی … کرده بر سور او شکر ریزی
از دهای نشسته بر کنجش … بر بخی رسیده نارنجش
ناربستان به بند و سیب زنخ … نام آن سیب بر زنو شته بخ
باغ را نابه وی کم نبود … خاصه کز باغبان ستم نبود
بود بر روضه گاه آن بستان … چمنی بر کنار سرو ستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام … حوض کز ثر برو نوشته سلام
می شد آبی چو آب دیده درو … ماهتابی ستم ندیده درو
گرد آن ابدان روشسته … سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی … حوض دیدند مار تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان … و آب چون آفتاب یافته شان

سوی حوض آمدند نازکنان … گره از بند فوطه بازکنان
صدره بستند و بی نقاب شدند … وز لطف همچو در در آب شدند
میزدند آب را بسیم نژاد … می نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی روانه هر دو در آب … ماه را ماهی او فتاده نقاب
ماه در آب چون درم ریزد … هر کجا ماهیست بگریزد
ماه ایشان در آن دل آویزی … کرده با ماهیان درم ریزی
ساعتی در سنه در افشردند … نار و نارنج را گرو بردند
این شده آزار ماه ترسانه … ماری گهنت و زلف می افشاند
می ستونی همه ستون انگیز … گشته زهاد را بنشتر تیز
جوی شیری که قصر شیرین داشت … سر بر آن حوضهای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود … بازی و نازکی نداشت چه سود

بود چون تشنه که با شدت … آب بیند بر او نیابد دست
یا بو صرعی که ماه نو بیند … بر جهد گاه و گاه بنشیند
سرو سر سوی قامت میدید … قامتی با قیامت میدید
به بهانش ز چون گرفتن بوش … از سر اندوه بر کشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی … آنچه دانی چنانک میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ … مرغش از رخنه مارش از سوراخ
لیک مارش نکرد گستاخی … از چه از راه تنگ سوراخی
شسته چون روی گل گرو شستند … چون بمس بر پرند مار رستند
در میان بود لعبتی چنگی … تن او روی و روی رخش رنگی
آفتابی هلال غبغب او … رطبی ناگزیده کس لب او
غمزهش از غمزه تیز پیکانتر … خندهش از قند شکر افشانتر

او فتاده چو سرو بر نارش / نار در آب و آب در نارش
بزیبی سزا دل برده / هر که دیده برابرش مرده
چون به بستان زنی گشادی دست / عشق هشیار و عقل کشتی مست
خواجه بر رفته ز جهان از دور / فتنه تر زانکه هندوان بر نور
زاهد از راه رفت پنهانی / کافری بین زنی مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهوچشم / کاتش و برق بودشان در چشم
آن دو آهوگران چین بودند / آهوان را بیوز بنمودند
آمده از ره شکر باری / کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حسابگه دیدند / ماجیانه ز کار پرسیدند
گزیده لعبتان حور نژاد / میل تو بر کدام یک افتاد
خواجه نقشی که در میان آورد / در میان دو نقش جان آورد
این نگفتند و زود بر جستند / گفته آهو نه شیر برستند
آن پری زاد را بصد نیرنگ / آوریدند با نوازش چنگ
بطریقی که کس گمان نبرد / گر برد زان دو شحنه جان نبرد
طرفه را چون بغرفه پیوستند / غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان بیخبر که او اهلست / با همه اهل کار او مهلست
وان بت چنگ زن که یافته بود / کار او هیچ چنگ ساخته بود
گفته تو دیگران دو مایه ناز / قصه خواجه کنیزک نو از
وان پری پیکر بسند بیچ / دل در او بسته بود ناپیچ
چون درو دید از آن تهی تر بود / آهنش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر دل شکیب آمد / با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت چه پرده گفتا با ز (پردت و) / گفت شیوه چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا هست / گفت بان هست بوسه گفتا هست
گفت آهی بدست گفتا زود / گفت با دایی مراد گفتا بود
خواجه را جوش استخوان برخاست / شرم در عنای از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون شکنش (چنگش ر) / در بر آورد چون دل تنگش
بوسه کاز بر شکری زد / از یکی تا بده ز یک تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد / مهر ز آب حیات بردارد
چون در آمد شتاب شیر بگور / زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه سست بود بختی یافت / خشت بر خشت رخنه شکافت
رخنه دیرینه بد فرود آمد / کار پیکان به بند و پیچ آمد
این ز موی وان بموی رست / این از آن شوشدان ازین بر جست
تا نه بندشان همه سر راه / دور گشتند از آن عماریگاه
خواجه گوشه گرفت زان غم و درد / رفت در گوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران / برد و ابرو که چو غم خواران
رنجهای گذشته پیش نهاد / چنگ را در کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد / عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت از چنگ من بناله رود / باد بر رشتکان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد / بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند / عاشقم عاشقم به بانگ بلند
مستی و عاشقیم برد از دست / صبر باید ز هیچ عاشق و مست
گرچه بر جان عاشقان خوارست / توبه از عاشقی گنه کارست
عشق با توبه آشنا نبود / توبه و عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم / عاشقانرا ز تیغ تیز چه بیم
ترک چنگی چو در ز لعل فشاند / حسب حالی بدین صفت برخواند
آن دو کو هر که رشته کش بودند / در سماع و نشاط خوش بودند
در دل افتادسان که درد چراغ / تند بادی رسیده بود بباغ
یوسف یاوه کرده را جستند / چون زلیخا ز دامنش رستند

باز جستندش از حقیقت کار / داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند / باز تدبیر کار او کردند
کامشب اینجایگه وطن سازیم / جز تو با کار کس نپردازیم
نگذاریم بر بهانه خویش / تا کس امشب رود بخانه خویش
روز روشن سفید کار بود / شب تاریک پرده دار بود
چون سخن گفته شد روانه شدند / بانیان باسر فسانه شدند
شب چو زیر سمور نعمانی / کرده پنهان دواج بر طاقی
تیغ بر تیغ آبدار گذشت / جوشن شب سزای بیخی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند / آن صنم را بدو رها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید / آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و لعبتان یاری / کی کند صبر در چنین کاری
خواجه را در عروق منت اندام / چون بکوشش آمد نخستین کام
وآنچه گفتن نشایدش با کس / با تو گفتم نعوذ بالله و بس
خواست تا در بلعل سفته شود / طوق با طاق هر دو خفته شود
مکر به و خشتی از سر شاخی / دیده موشی بکنج سوراخی
جست بر موشگیر بر زمین افتاد / صد به در هر دو نازنین افتاد
مرد و جستند دل رمیده ز جای / تاب در دل فتاده و تنگ در پای
سروبن بر کشید قد بلند / خنده گل گشاده جفت قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روزباز ار عقلش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد / شاهی آمد در او تماشا کرد
جام می دید برگرفت بدست / سنگی افتاد و جام می بشکست
ای بتاراج برده سرچه مراست / جز بتو کار من نکرد درست
گرچه با تو ز کار خود خجلم / بی تو آبیست بر حساب دلم
راز داران پرده دار اویش / آگهی یافتند از رازش
باز رفتند و غصه میخوردند / خواجه راحت وحوی میکردند
خواجه چون بندگان روغن دزد / بر رهش چون اگر فته بمزد
در خزینه بجو بیاری تنگ / زیر شمشاد و بید و سرو و خدنگ
تیر بر گشته ز خام تدبیری / بر دمید زنگوسنش خبری
باز جستند آنچه داشت نهفت / بیکبیک باد و راز دار نهفت
ز حض گشت آن نهفته کار را / که بیاری رسند یاران را
بازگشتند و بار بگشادند / لب گل را بدست مل دادند
آمد آن دستگیر دستان ساز / مهر بر گرد مهر یار زبان
خواجه دستش گرفت و بردش پیش / تا بجایی که دید لایق خویش
تاک بر تاک شاخهای درخت / بسته بر اوج کار پایه تخت
زیر آن تخت پادشاهی تاخت / بر اغت نشستگاهی ساخت
دلستان را بمهر پیش گرفت / چون گل اندر کنار خویش گرفت
زاد سرو بدان خرامانی / چون سمن بر بساط سامانی
در کنارش گرفت و شادی کرد / سرو با گل قران بادی کرد
خواجه را نه در آمده بکنار / دست برکار و پای رفته زکار
مهره خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گوید پر شده
چون بر آن قلعه شد که بستاند / آتشی را با آب بنشاند
موش دشتی مگر ز تاک بلند / دیده بد آخته گدوی چند
گرد چون مرغ بر زمین پرواز / از کده یار کس برید بگاز
بر زمین آمد آنچنان جبلی / هر که دوی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبلی انگه چه طبل طبل رحیل
باز بانگ اندر او فتاد بگور / که سرا واز شد نتیجه نور
خواجه پنداشت کامد است جنگ / شحنه با کوس و محتسب با سنگ
گوش بگذاشت راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم تاخته با هزار هراس / پیش آن همدمان پرد شناس
چون زمانی بر آن نمود درنگ / برده درگشت و ساخت پرده چنگ

گفت گفتند عاشقان باری   رفت یاری بدیدن یاری
خواست کز راه آرزومندی   یابد از وصل او برومندی
در کنارش گرفت چونکه براست   سرخ گل در کنار سرو رواست
از بر سینه و زنخدانش   سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بر گنج زر دراز کند   تا در گنج خانه باز کند
بطبرزد شکر برآمیزد   بر طبرخوان ز لاله خون ریزد
تا که آورد فتنه غوغایی   تا غلط شد جهان تمنایی
ماند پروانه را در اندوه نور   تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای که ضربه همیشه گر بازی   ضربه زن پر است اندازی
تو همه بر دو هیچ دهی ور رواست   گذرم با تو من ز پرده راست
این غزل گفته شد چو دم سازان   زو خبر یافتند همرازان
سوی خواجه شدند پرسش سازان   یافتندش کشیده پای دراز
شرم زد گشته دل رمیده شده   بر سر خاک آرمیده شده
بنوازش گری و دم سازی   بر رسیدند از جهان خواری
حال پرسیده شد حکایه کرد   زانچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره سازان ز چاره سازی نوش   مرهمی ساختند بر دل ریش
به دل بسته بند بگشادند   بیدلی را بوعده دل دادند
که درین کارساز کن باشش   مهربانی و مهربان کن باشش
وقت کار آستانه جای ساز   کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود از دوربین نگهداریم   پاس حرارانه پاس میداریم
آمدند آنگهی بدیده کار   پیش آن سرو قد گل رخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد   خواجه را یافت دلنوازی کرد
آمد آن خواجه باغ بر دوشت   خوابگاهان دید خوابگهی بگذاشت
سبزه لغش گرفت چون مستان   جست چون غوله در آن بستان
بود در کنج باغ جای دو وحد   یاسمن خرمنی چو گنبد نور
برکشیده علم بدیواری   برکشیده بیشه و بن غاری
خواجه بدان بنا فت بارگی   ساخت اندر میانه کارگی
یاسمن را زهم درید بباز   نازنین را درون کشید بناز
بند صدرش گشاد و شرم نهفت   بند صدری دگر که نتوان گفت
نو من گل در آورید بسر   مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه دان زفته هنوز   نازنین باز گرد کنید گره
روبهی چند بود در بن غار   در هم افتاده از برای شکار
گرگی افتاد در ره بر سرشان   تا کند دورتر ز دیگرشان
روبهان از حرام خوارگی   کافتی بود سهمناک و بزرگ
با هزیمت شدند و گرگ از بس   راهشان بر بساط خولیه و بس
بر دویدند بر دو چاره چنگال   روبهان پیش و گرگ از دنبال
خواجه را بار که فتاد از پای   دیدش گرگی بجست آنجای
خود ندانست کان چه واقع بود   سر طرف بید و بید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پرخون   تا چگونه رود ز باغ برون
آن دو نرگس برابر افتاده   کان تبه بار و برکشش داده
دامن دلبری گرفته بچنگ   چون دری در میانه دو نهنگ
بانگ بر وی زدند کس چه فتنه است   در خصال تو این چه اهرمنیست
چند برهم زنی جوانی ما   گشته از کینه مهربانی را
باغ بیهی زروی دمسازی   نکند هیچکس چنین بازی
چند ازین شیوه رها کردی   چند نیرنگ کیمیا کردی
او بسوگند عذرها میخواست   نشنیدند از و حکایه راست
باز بیکه رسید خواجه راز   صبح را دیده در میان دوگانه
در خجالت ز سرزنش کردن   زخم این و قفای آن خوردن
گفت زنهار دست از وی دارید   یار آزرده را بیازارید
چون گناهی بنا از ماهی   به ازین باید پیش دهی راهی

گر گناهی درین جنایت هست   سوی تحفان کشید باید دست
گو سر او ز سر گنه پاکست   سر گناهی که هست چالاکست
چاره کان جهان و چالاکان   همه گشتند بند پاکان
کار ما را عنایت ازلی   از خطا داده بود ولی
آن خللها که کرد ما را خورد   سفته را با فتی می برد
بخت ما را چو پارسائی داد   از جهان کاربد رهائی داد
آنکه بی پرسش بخت فرود نکند   تنگ شد هیچ تنگ بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود   دور از اینجا حرام زاده بود
با عروس جهان پری چهری   نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آنکو چراغی دارد   هر دوی مهربانی دارد
آنکه چون عصمتی بود در راه   نتوان رفت باز پیش گناه
کس از آن میوه دار برنخورد   که درو چشم بد به بد نگرد
چشم صد گونه دام و دد بر ما   حال اینجا شدست بد بر ما
آنچه شد شد حدیث آن نکنم   وآنچه دارم بدو نشان نکنم
بنگرم ز آشکاره و نهان   در پذیرم ز گرد کار جهان
که اگر در اجل بود تاخیر   وین شکر لب برد شکار پذیر
بحلالش عروس خویش کنم   خدمتش زانکه بود پیش کنم
کار بینان که کار او دیدند   از خدا رحمتش سرشتیدند
سر نهادند پیش او بر خاک   کاو زین بر جهان عقیده پاک
که درو تخم نیکوئی کارند   وز سرشت بدش نگه دارند
ای بسا رنجها که رنج نمود   رنج پیدا نشستند راحت بود
ای بسا دردها که بر مردست   همه جان داروی درون آورده است
بازگشتند لعبتان از ناز   خیر برگشته زرخ لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمه نور   گرد از نور چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب   بر عمود زمین تنید آب
بادی آمد بکف گرفته چراغ   با غبار از شهر برد بباغ
خواجه برزد علم بسلطانی   رست از آن بند بند زمانی
زاتش عشق بازی شب دوش   آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری   کرد مقصود را طلبکاری
ماه دوشینه را رسانید مهد   بست کابین چنانکه باشد عهد
لعل ناسفته را بمرجان سفت   مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر نه بینی ز مرغ تا ماهی   همه را باشد این هوا خواهی
دولتی بین که یافت آب زلال   وانکه خورد از انکه بود حلال
چشمه یافت پاک چون خورشید   چون سمن صافی و چو موم سفید
در سفیدیست روشنایی روز   در سفیدیست مه جهان افروز
در پرستش چو وقت کوشیدن   صفت آمد سفید پوشیدن
چون سمن سینه این سخن پرداخت   شه در آغوش خویش جایش ساخت
وین چنین سرخوشی بناز و نشاط   سوی هر گنبدی کشید بساط

صفت نوروز و نوبهار و ریاحین

بروی این آسمان گنبد ساز   گرد در های هفت گنبد باز
چون بتثلیث مشتری و زحل   شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزه خضر وش جوانی یافت   چشمه آب زندگانی یافت
نافه هر چشمه رود نیل شد   هر سبیلی سلسبیلی شد
مشک تر گشت خاک عود فروش   نافه خو گشت باد نافه فروش
اعتدال هوای فیروزی   راست رو شد بعالم افروزی
باد نوروزی از قباله نو   با ریاحین نهاد جان بگرو
رستنی سر بر آورد ز دل خاک   زنگ خورشید گشت آینه پاک
شبنم از دیده ابر نشست   گرمی از اندام زمهریر بشست
برف کافوری از کریوه کوه   دشت را داد ز آب بد شکوه

نشانه ۹

سبزه گوهر ز دیده بیش را / داد سبزی ز آو بنش را / چشم نرگس بخشم خواب آلود / سر کرا چشم دیده خواب ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای / بر سواد بنفشه غالیه سای / سرو کز سایه بادبانه زده / جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر از شکنجه خواب / جان در انداخته بقلعه آب / غنچهای نو از شکوفه شاخ / کرده لولو چو برگ لاله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست / گوشه زر نهاده بر کف دست / از شمایل شمامهای بهار / بی قیامت ستاره کرده نثار
شنبلید از سرشک در دیده / زعفران خورده باز خندیده / کاتب الحی گل آب حیوة / بر شقایق بخون نوشته برات
برگ نسرین بگوهر آموده / شاخ سوسن بتوتیا سوده / جعد بر جعد گشته مرزنگوش / دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ هم کنار راضی / آن بمقراضه این بمقراضی / سنبل از خوشهای مشک آمیز / بر ترنج نوشته عطسه تیز
داده خیری بساط هم مهدی / یاسمن از خط ولی عهدی / بوی سیسنبر از حرارت خویش / عقرب چرخ را گذاشته نیش
غنچه را چشم کاو میش بناز / مرغ با گوش پیلگوشی راز / گل کافور موی مشک نسیم / چون بناگوش یار بر زر و سیم
ارغوان و سمن برابر بید / رایت افراشته سیاه و سپید / زآفت بید برگ باد خزان / شاخ بر برگ بید دست گزان
گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هوا خواهی / بلبل آواز برکشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی انگه سبزه میدانی / پنج نوبت زنان بسلطانی / بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود دل نوازندگان
نای قمری بناله سحری / خنده برده بکام کبک دری / بانگ دراج در حوالی تر / کرده تقطیع برگهای دگر
زندواف از بهشت یاد زند / در شب آورد و خواند چون جند / عندلیب از نوای تیز آهنگ / گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاط مند شده / شاه بهرام در چنین روزی / کرده آغاز مجلس افروزی
آن نمودار هفت گنبد خویش / گنبدی ز آسمان فراخته بیش / خاستگاه سپید پیکر ساخت / راه بشش طاق و هفت گنبد جست
چون در آمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون در بهشت فراخ / کرد بر خسرو آفرین دراز / کافرین کرده بود برد نماز
گفت تا زان نگار خانه چین / جوشش لشکر گرفت روی زمین / باز پیمان شاه را فغفور / شد دگر ره ز نیک عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد / زهر ناکند درون و برون شهد / لشکر تیغ برکشیده ز اوج / تا بجیحون رسیده موج بموج
سیلی آمد گرفت صحرای / سر نهنگی در او چو دریای / گر شه این شغل را ندارد گوش / رومیان خون ما خورند بجوش
شه چو از فتنه یافت آگاهی / در بلا دید عافیت کاهی / بیشتر زانکه در سر آید دام / دامن از می کشید و دست از جام
رای آن کرد از کفایت و رای / خصم را چون بسر در آرد پای / چون بگنج و سپه ندید پناه / کالت نصرت است گنج و سپاه
هم تهی دید گنج آگنده / هم سلیح سپه پراکنده / مانده عاجز چو شیر بی دندان / طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / نا خداترس و از خدا دوری / نام خود زان جریده کرد بخواست / راست روشن ولی نه روشن راست
روشن و راستی ولی باریک / راستی کژ و روشنی تاریک / داده شه را بنام نیک غرور / خود ز تعلیق نیک نامی دور

با وزارت بحلم ترسی بود / از وزارت خدای ترسی برد / راستی روشن چو زو وزارت برد / راستیها و روشنیها مرد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او دگر کرد دست خویش دراز / فتنه می ساخت مصلحت می سوخت / مال میجست ملک می اندوخت
نایب شاه را بزور و بریب / داد بر کیمیای فتنه زریب / گفت خلق آرزو طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نعمت از راه سیری شان / داده بر کار با دلیری شان / که نمالیمشان برای و بهوش / ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمان بد شوند و بد گوهر / بوستانی ز گرگ و سگ بتر / گرگ را گرگ بند باید کرد / رقص روباه چند باید کرد
ددگان بر وفا نظر ننهند / حکم را جز بتیغ سر ننهند / خاکیانی که زاده زمی اند / ددگانی بصورت آدمی اند
خوانده باشی ز راه غم زدگان / که سیاوش چه دید از ددگان / شاه جمشید خوار چون گردید / سر دارا بدار چون گردید
ما ازان خوشتر است و ایشان گو / گنده آب ار بحوض ماند دیر / آب کز خاک تیره فش گردد / هم ببیند بنیز خاک وش گردد
چون سیاست ز پادشا نشود / پادشاهی برو تباه شود / از شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ / جهد آن کن که از سیاست خویش / تنگی رونق ریاست خویش
نز پی آشنائی کس / کس خود تیغ را شناسی و بس / شه بامید ماست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر که گویم گرفتنیست بگیر / محتشم را بمال مالش کن / بی درم را بخون سگالش کن
نیک و بد هست بر تو هردو حلال / از بدان جان ستان ز نیکان مال / خوار کن خلق را بمال و بچیز / تا بمانی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود / نایب شه ز روی سرمستی / کرد با او بجور همدستی
بحیلهای که او نمودش راه / جور میکرد بر رعیت شاه / تا بحدی که خواری از حد برد / هیچکس را بهیچکس نشمرد
در ستمکارگی پی افزاوند / می گرفتند و خانه می بردند / در ده و شهر جز نفیر نبود / سختی جز گرفت و گیر نبود
تا در آن مملکت باندک سال / هیچکس را نه ملک ماند نه مال / همه را راست روشن از کم و بیش / راست روشن شدن ز ثروت خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز / او فتاد از کمی نه از بیشی / محتشم بر کسی بدرویشی
خانه داران ز جور خانه بران / خانه خویش مانده بر دگران / شهری و لشکری بجان ستوه / همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه گاو ماند و نه کشت / دخل را کس بدانگی ننوشت / چون ولایت خراب شد مالی / گنج و لشکر نبوده شد خالی
شاه را چون بساز کردن جنگ / گنج و لشکر نبود شد دلتنگ / منهیان زایگان بکان بربست / هیچ یک حال آن خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت وانگفت بروز / هر کسی عذری از دروغ انگیخت / کین تهی دست وان بکر بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند / لاجرم گنج در خزانه نماند / شد ز بی مکسبی و بی مالی / ملک شاه از مربیان خالی
شه چو شفقت برو فراز آیند / بعملهای خویش باز آیند / شاه را آن بهانه سیر نکرد / لیکن وقت جنگ شیر نکرد
از بد گنبد جفا پیشه / کرد چندانکه باید اندیشه / ره بسامان کار خویش نبرد / جهد خود باز ماند پیش نبرد

[illegible]

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یکسواره برون شدی به شکار
صید کردی و شادمانه شدی / شب شدی باز سوی خانه شدی
چون شد آن روز غم عنان‌گیرش / رغبت آمد به صید نخچیرش
یک تنه سوی صید رفت برون / تا ز دل غم بخون بشوید خون
کرد صیدی چنانکه بودش رای / غصه را دست برد و غم را پای
چون ز صید پلنگ و یوز و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب آنکه تاخته بود / سوزشش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب تا بیشتر جست کمتر یافت
دود دید او چو اژدهای سیاه / سر برآورده بر گرفتن ماه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان / بر صعید فلک بسیج کنان
گفت آن دود گرچه از آتش خاست / از فروزندش آب باید خواست
چون بر آن دود رفت گامی چند / خرگهی یافت برکشیده بلند
گله گوسفند سم تا گوش / همچو پشم سیاه یافته جوش
سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان ز نخست / به پرستشگری میان دربست
چون دمی میهمان پذیری کرد / آسمان را لجام‌گیری کرد
اولش پیشکش درود آورد / آنکه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت ماحضری / پیش شه آورد و کرد لابه‌گری

گفت شه نیست گر چنین خوانی / نیست در خورد چون تو مهمانی
لیک چون شه ازین طرف دورست / خوان اگر بی‌نواست معذورست
شه چو نان پاره‌ای شبانه ندید / شربت آب خورد و دست کشید
گفت آنگه خورم ز خوان نخست / کانچه پرسم خبر دهی به درست
کین سگ بسته مستمند چراست / شیرخوارت گرگ بند چراست
پیر گفت ای جوان زیبا روی / گویمت آنچه رفته موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم به هم‌نشینی او
گرگ ز گله دور داشتی همه سال / دزد را چنگ گرگ را چنگال
من بدو داده مرز خانه خویش / خوانده او را نه سگ شبانه خویش
او به دندان جنگ دشمن‌سوز / بازوی آهنین من شب و روز
من اگر رفتمی بسوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر

گر شدی شغل من به شهر دراز / گله را او بخانه بردی باز
چند ساله نفاق داری کرد / راست بازی و رستگاری کرد
تا یکی روز بر صحیفهٔ کار / گله از نقش بر زدم بشمار
هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطم در حساب ترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم راز
پاس میداشتم برای و بهوش / در خطایی کسم نیامد گوش
گرچه میداشتم به شبها پاس / نشدم هیچ شب چو خفتن شناس
وین سگ آگاه‌تر بکار از من / پاسبان‌تر هزار بار از من
باز چون کردم از شمار درست / هم کم آمد چنانکه بود نخست
همه شب خاطرم بهم می‌برد / کز گله گوسفند کم می‌برد
ده ده و پنج پنج پرداخت / همچو یخ کو به آفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدمات / آنچه ماند از منش ستد به زکات
اوفتادم من به بیابانی / از گله صاحبی نگهبانی
نرم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه گرچه چشم بدست / دست کار که دام و دد است
باسگی اینچنین که شیری کرد / کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کناره آب / خفته بودم درآمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پای کشیده بی‌آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست / کامد و شد سگش برابر جست
خواند سگ را سگ از زبان خویش / سگ دویدش به مهربانی پیش
گرگ میگشت و گرد می‌افشاند / گه دم و گه دو گوش میجنباند
عاقبت بر سر آن گرگ نشست / کام دل راند رفت کار از دست
گوسفند قوی که سر گله بود / پایش از بار دنبه آبله بود
بر دو خوردش بکمترین نفسی / وز چنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون به شهوتی که براند / گله‌ام را بدست گرگ بماند
آن گله را که کارسازی کرد / در سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت قوام واشتمش / این خطا کرد و واگذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش با چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه پنهانی / تا کند بنده‌وار فرمانی
سگ من گرگ را به بند منست / بلکه قصاب گوسفند منست
با من این نخست چانه بدوخت / وان امینی نگاهبانی بسوخت
رخصت آن شد که گر بخواهد مرد / از چنین بند جان بخواهد برد
هر که با محرمان چنین بکند / هیچکس روی آز بن نکند
شاه بهرام از آن سخن رانی / عبرتی برگرفت پنهانی
آن سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانه بهم / شاهی آموختم زهی بیدم
در نمودار این حکایت من / من شبانم گله رعیت من
چون نماند اساس کار درست / از امین رخنه باز باید جست
وین که دستور تیزبین منست / در حفاظ گله امین منست
باز پرسم ازو کزان سگ گرد / واعظ از نیست بنده منبر گرد
تا بگوید که این خرابی چیست / اصل و بنیاد ناصوابی چیست
چون به شهر آمد از گشتنگان / خواست مشروح بازداشتگان
چون در آن روزنامه کرد نگاه / روز بر وی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته یک جهان مجروح / نام هر یک نوشته بر مشروح
گفته در شرحهای ماتم و سور / کشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را بجور بد کرده / نیک‌نامی بنام خود کرده
شاه دانست کان به شیوه کیست / دزد خانه به قصد خانه بزیست
چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شیون آنکه محنت با شبان ببرد
چون سگان در سگی چنین باشند / بخروشند چونکه بخراشند
مصلحت دید باز داشتنش / روزکی چند فرد داشتنش

گفت که ما نبش بمنصب خویش / کس ز رعیتش قدم بیارد پیش
چون ز حشمت کنیز رش از دور / در شب تیره به نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت / ورق تاریک شب بنوشت
صبح یک زخمی و شمشیری / داده خود را ز خون خود سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر نیابت خویش
راست روشن در آمد از در کاخ / رفت بر تختگاه خود گستاخ
شه در او دید خشمناک و درشت / بانگ بر زد چنانکه او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگوهر آگندی / کو سر و گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانه بندگان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم خراج / که گهر خواستی و گاهی باج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست بر هر کسی علامت خویش / شکر نعمت ز کفر نعمت بیش
از تو بر من جو راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج را رساندی رنج / تا نه لشکر بجای ماند نه گنج
به که آن برده که وقت شراب / غافلانه مرا رباید خواب
رخنه سازی تو دست مستان را / بشکنی پای زیردستان را
بهر من خاک پای کم بهرام / تیغ قهرش کشد چو گیرد جام
گر ز خود غافلم به باده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار عذر بساخت / همه در گردن وزیر انداخت
بس بتر بود تا ز پای زشت / سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش / در کشیدند و بند کردندش
پای در کنده دست در زنجیر / اینچنین کس اسیر به که وزیر
چون بر آن مهربان در آمد قهر / شد منادی روانه گرد شهر
تا ستمدیدگان در آن فریاد / داد خواهند و شه دهد شان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
بهر آن بدسرشت می‌گشتند / اژدها را باری گشتند
شه ز زندانیان چنین فرمود / کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کنند / بند خود را بدان کلید کنند
بندیانی ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آن جمله هست شخص پدید / هر کسی را ز حال او پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجایی و دودمان تو کیست

شکایت مظلوم اول

اولین شخص گفت با بهرام / کای بوده دشمن تو دشمن کام
راحت روشن ز خمهای نشست / در شکنجه برادرم را کشت
وآنچه بود از قماش و رخت و جهیز / همه بستد جهیز و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت بر عین زندگانی او
من از آن کیمیاختم خویش و نبیر / بخیانت مرا گرفت وزیر
کو هوا خواه دشمنان بودست / تو چنینی و او چنان بودست
غوری تند را اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من سرام را چون گور
آن برادر بجور شد مرده / وین برادر بدست او مرده
گرد زندانیم کنون سالیست / روی شاهم خجسته تر فالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم / زآنچه دستور کرده شد معلوم
هرچه دستور از او بغارت برد / جمله با خون بها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلخوشی دادش / باز شغل خود فرستادش

شکایت مظلوم دوم

کرد شخص دوم دعای دراز / در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم در کیانی بود / کآشنایش ز بوستانی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ / کله بر کله میوه ها بر شاخ
در خزان بود نو بهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از راه آتشین داغی / سوی باغ من آن یاغی
میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای خدمت وی
هرچه در باغ بود و در خانه / پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید / وز شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ گردد مست
گفت ما را ز روشن باغت را / تا دهم روشنی چراغت را
گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عشق و آن منست
گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عشق و آن منست
هر کسی را در آتشی داغیست / من بیچاره را همین باغیست
باغ پندار کان تست مدام / من ترا باغبان ملک و غلام
هر کجا افتد بباغ شتاب / میوه خورد و باده نوش بر لب آب
وآنچه خیزد ز مطبخ چو منی / پیشت آرم بدست سیم تنی
گفت زین درگذر بهانه میار / باغ بفروش و رخت را بردار
چند بسیار شد بشور و بشر / باغ بفروختم بزور و بزر
عاقبت چون زکینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان حرفم از خیانت خویش / باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه / این تظلم بیاورم بر شاه
گرد زندانیم برنج و ملال / وین سخن را گمینه رفت دو سال
شه بوی داد باغ و گشت آزاد / خانه و باغ داشت بغداد

شکایت مظلوم سوم

گفت زندانی دگر با شاه / کای خداوند داد بنده بخواه
بنده بازرگان دریا بود / روزیم زآن سفر مهیا بود
رستمی که گهی بدریا بار / سودها کردی در آن بسیار
چون شناسا شدم بدانایی / در بد و نیک در دریایی
لولوی چند او فتاد بچنگ / شب چراغ سحر برفق و برنگ
آمدم سوی شهر حوصله بر / جستم روشن بدان علاقه دُر
خواستم کان علاقه بود و شم / وز بها که خورم گهی بر شم
چون وزیر ملک خبر بشنید / که مرا هست عقد مروارید
خوانده او از خرید با صد شرم / من نبستم از بها آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد / او نیاورد جز بهانهٔ سرد
روزکی چند از سیاه و سپید / عشوه بر عشوه داد و من بامید
آخرالامر خواند پنهانم / کرد با خونیان بزندانم
بر نگاهم یکی بها نشمرد / کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد از دست / دست و پایم بعقد خود دربست
او ز من گوهر آورید بچنگ / من از او در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورد بر شکنج کلاه / من صدف وار مانده در بن چاه

شکایت مظلوم چهارم

شه ز گنج وزیر بد گوهر / گوهرش باز داد با زیور
چارمین شخص با هزار هراس / گفت ای در خور هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان / بربطی خوش زنم چو آب روان
مهربان داشتم نوایمنی / جبینی که زرد بر جبینی
مهرش از ماه روشنی برده / روز چون شب بروی او مرده
کله گلگون کمان بدامانش / سرو را کرده در دبستانش
هیچ را نام کرده کین دهنست / نوش از خنده کین شکر شکنست
خوبتر از بهار زیبا روی / خانه باغ برده روی بروی
در ولایت درم خریدهٔ من / وز ولی نعمتان دیدهٔ من

از من آموخته ز تنها / زو نش دلنواز و رخ زیبا
سرو دو با یکدیگر ز یک خانه / کرده صحبت چو شمع و پروانه
من بدو زنده دل چو شب بچراغ / او بمن شادمان چو سبزه بباغ
روشن و راست همچو شمع از نور / راست روشن ز بند گردش دور
بند بر من نهاد خداخند / بعی آشفته را بباید بند
او عروس مرا گرفته بناز / من بزندان بصد هزار نیاز
چار سالست کز ستمکاری / داردم بی گنه بدین زاری
شاه حالی بدو سپرد کنیز / نه تهی بلکه با هزاران چیز
با عروسیش داد شیربها / با عروسش ز بند کرد رها

شکایت مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت / کای فلک پایه چار طاق تو جفت
من رئیس فلانه صد کام / از مطیعان حضرت شاهم
شده مشغلم کشور آرایی / حلقه در گوش من بمولایی
داده بود ایزدم بدولت شاه / نعمت و حشمتم ز مال و زجاه
از پی جانداری شه شرق / کردم آفاق را بشادی غرق
از دعا زاده را می کردم / خیر از بهر شاه میکردم
خرم و تازه شهر و کوی من / اهل دانش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فروزی خویش / هر کسی را براه روزی خویش
تنگ دستان زمین فراخ درم / چو کان سیر و پوده زدان هم
هر که زر خواست زر پذیر شدم / وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده نماند به بند / که رهای نداد مش زر کنند
هرچه آمد ز دخل دهقانان / حرف من شد بخرج مهمانان
دخل و خرج چنانکه می باید / خلق راضی خدای را شاید
چون وزیر این سخن بگوش آورد / دیگ بیداد را بجوش آورد
که خدایم راز دست گشاد / دست در مال و ملک بنده نهاد
گفت کین ملک گنج تو نیست / بخششی تو بقدر گنج تو نیست
پا با کیسه گوره تافته / یا بخروار گنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد / بده ار نه سرت دهم برباد
هر معیشت که بنده داشت تمام / بستد از من بدان بهانه خام
آخر کار دردمندم کرد / بنده خود بدم به بندم کرد
پنج سالست تا درین زندان / دورم از خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز / بر سر ملک خویشتن شد باز
چون بشخص ششم رسید شمار / بر سر تخت شه شکست خمار

شکایت مظلوم ششم

که در شه دعای فیروزی / کای زجود تو خلق را روزی
من یکی گرد زاده لشکرم / گر نیاکان خویش گوهرم
بنده ام از سپاهیان سپاه / پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه میکنم بدرست / پدرم کرده بود نیز نخست
از پی دشمنان شه بیوت / میدهدم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره بمدت خویش / بنده را داده بد ز نعمت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد / در حق شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر خام رای / با جفا هیچکس ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال نداشت / بجز آن مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او شدم بنفیر / گز برای خدای دستگیر
تا عیاری بعدل بنماید / بر عیال الحق من بخشاید
تا چرا اطلاقیان بی نانم / روزی نو کنند دیوانم
بلنگ برزه بمن که خامش باش / رنگ خویش از خدنگ خویش تراش
شاه را نیست باکس آزاری / تاکنند وحشتی و بیکاری
دشمنی برادرش نامد تنگ / تا ملک شکر نیاز باشد و جنگ
پیشه کاهلان نگیرید / کار کاهل کسی چو تنذرستی هست

گفتم از طبع دیو رای بترس / عجز من بین و از خدای بترس
سمای از کی و کم رسخنی / من بسختی رسیده را سختی
تو همه شب کشیده پای بناز / من ز شمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک میزنی قلمی / بر ضعیفان همی کنی ستمی
تو قلم میزنی بخون سیاه / من زنم تیغ با مخالف شاه
مستان از من آنچه شه فرمود / گر نه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد کز من این خطاب شنید / بر من بی قلم دوات کشید
گفت کز ابلهی و نادانی / چون کلوخم ز آب ترسانی
که بزرگ همه کنی تقلید / ور بشاهم ... تهدید
تو شه نیست زباده مگوش / اسب و زین و سلاح را بزدوش
شاه را من نشانده ام بگاه / نیست ازین خط من سفید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست / همه را زیرکی برای منست
گر تو لابین نکرده ندیدی / گر کسان مغز خنان بخورد نمی
این بگفت و دوات بر من زد / اسب و زین و سلاح من بستد
بس بدر حیم خوبتان دادیم / سوی زندانیان زستادم
قرب شش سال هست تا بکه / تا دلم بر غمست و جان برخون
شاه بنواختش بخلعت و ناز / جاودان پادشاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد / رسم اقطاع او دو چندان کرد
همچنین شخص چون رسید فراز / بر دل از شکر شه کشید طراز

شکایت مظلوم هفتم

گفت من کز جهان کشیدم دست / زاهدی ره روم خدای پرست
تنگدستی ز زاغ دیده چو شمع / خویشتن سوخته برابر شمع
عاقبت حرف دیده برخوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
در همه خواب و خورد بی بهرم / قایم اللیل و صایم الدهرم
روز ناخورده کار یا نم نیست / شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستش گری گرفته قرار / نیستم جز خداپرستی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم / هرکرا داورم دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خوانده و رفتم از نشاندند دور
گفت بر من ترا گمان بدیست / گر عذابم کنی بجای خودست
گر سر کین و روی بد خویی / در حق من دعای بد گوییی
زان دعای شبانه شبگیری / ترسم افتد درین هدف تیری
بیشتر ز آنکه آفت کینست / در سر افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست تنها و دست وا کردن
زیر بندم کشید و پاک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
او ز دولت از دعا دستم / من برو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرد بلند / من بنفرین بحرخ برده کمند
چون خدایم به پیش شاه رساند / خوش دلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کافر کش مجاهد را
گفت جز نکته که ترس و عادت / راست روشن نگفت جز بریاست
لیک دفع دعا چنان نکند / حکم زاهد جوره زبان نکند
آنکه او بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش آخر کار / هم سر از تن ربود هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر / گفت باز اهدان نشست بکیر
زاهدان توش داده راه بتوشت / زد یکی چرخ و چرخ وار بگشت
گفت ازین نقدها که آزادم / بهترم زانکه بهترت دادم
رخت بر داشت بی مقطع ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روان انکه آنچنان بوده / گر زمین سر بر آسمان سوده
تا می تلخ با قند در جام / دیده بایدمزار غوره خام
آب دریا که آنچنان تیزست / از بحرهای ریگ کین خیزست

تخته آنست کز جهان خامان / برکشد جیب و برکشد دامان
چون زمین از گلیم گردد دود / سایه گل بر آفتاب اندود
شه درین جیب خانه خاکی / خشت نمناک شد ز نمناکی
راه محبت بر مصالح کار / تا ز گل چون برد درشتی خار
در خدای جهان نظاره کنان / مصلحت را بجدل چاره کنان
چون ز کار وزیرش آمد یاد / دست اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحرگه که تخت از خجلی / دیده بر هم نزد ز تنگدلی
شه بیاران رسید و ریحانی / گرد بر تشنگان گل افشانی
داد فرمان که تخت باز زنند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند / عقده را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر / پایها در کشید در زنجیر
زنده بر دار کرد و پاک ببرد / تا چو دزدان بشرم و خواری مرد
گفت هر کو جهان سرافرازد / روزگارش چنین سراندازد
از خیانت گریست بدنامی / وز بدی هست بد سرانجامی
خائنی کان جهان نماید شور / عادلانش چنین کنند بگور
تا نکویی که عقل بیکار است / آسمان و زمین درین بار است
هر که مسح کرد پیش نهاد / میخ بر دست و پای خویش نهاد
بس ازین داوریهای بزرگ / یاد کرد از سگ و شبانک و گرگ
آن شبان را بخواند و شاهی داد / نیکبختی و نیکخواهی داد
سختی از کار مملکت برداشت / بر کسی زور دست خود نگذاشت
تا به پس همت آنجهان تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد بر و انبوه / این ز دریا گذشت و آن از کوه
چونکه خاقان شنیده بد خبرش / باز بس شد نداد درد سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر نزد بی رضای او نفسی
گفت آن کشتنی که شاه کشت / آفتی بود فتنه را پشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند / فصلهای بدل فریبی راند
تا بدان عشوهای طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان پر ز زرست و رمالیست / کین بخواه و شتاب کن حالیست
شه ز مستی بدان نپردازد / گاهی از دست بر رخ اندازد
من کمر بسته ام بدمسازی / از تو تیغ و ز من سراندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف او دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارهای کند که شاید کرد
من همان حلقه گوش حلقه کشم / با خود از چین و با تو از چشم
دخترم خود کنیز خانه تست / تاج من خاک آستانه تست
وآنچه این خاین خرابی خواه / بر نگارت نوشته بود ز شاه
همه طومارها بهم در بست / داد تا پیک آورید بتخت
شه چو برخواند نامهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر هلاکش سپاس داری کرد / کار از آن بس باستواری کرد
پیکر عدل چون بدید شاه / حیرت انگیخت با سپید و سیاه
شاد کرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او
لعل پیوند این علاقه از در / کز گهر کرد گوش گیتی پر

در سپری شدن روزگار بهرام

گفت چون هفت پیکر از سر جام / آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش / داد ازین گنبد روان خبرش
کز صنم خانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت / کز فسون فسانه گوش گرفت
دیده کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی کناره کرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ره گنبد دگر برداشت

گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت درو نگردد دست
هفت موبد بخواند موبد زاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
زر و آتش بهر یکی ناگاه / معنی آن شد که گرد شد آنگاه
سروبن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با زیرکان خود بشکار
در جهان صید و صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکندند / هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک بگور صحرایی / او طلبکار گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خود / وآهو افکند لیک از تن خود
گور و آهو مجوی از گل شور / کاهوی آهویست گورش گور
عاقبت گوری از کرانه دشت / آمد و سوی گور خان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش مینماید راه
کرد بر گور مرکب انگیزی / داد یکران تند را تیزی
از پی صیدی نمود شتاب / در بیابان و غارهای خراب
برگرفته نوید چار پرش / وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خرابستان / خوشتر از چاه یخ بتابستان
رخنه از ژرف داشت برون جای / هیچکس را نه بر درش رایی
گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی رساند بغار
شاه از آن غار پرده دار شده / واو هم آغوش یار غار شده
وآن وشاقان به پاس داری شاه / بر در غار کرده منزلگاه
نه ره آنکه در خزند بغار / نه سری باز پس شدن بشکار
دیده در راه مانده با دم سرد / تا ز لشکر کجا برآید گرد
چون زمانی بر آن کشید دراز / لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند / مهره در مغز مار میدیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان / باز گفتند آنچه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ / راند مرکب بر آن شکافه تنگ
کس برین داوری نشد یاور / این سخن را نکرد کس باور
همه گفتند کین خیال بدست / قول نابالغان بیخردست
خسرو پیلتن بنام خدای / کی درین تنگنای گیرد جای
وآگهی نه که پیل این بستان / دیده خوابی و شد بهندوستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد / پیل بند زمانه را که گشاد
برنشان دیدن خلیفه تخت / می‌زدند آن وشاقکان را سخت
زآه آن طفلکان درد آلود / گردی از غار بر دمید چو دود
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار
دیده‌ها را ز آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
تا در آمد چو سوخته جگری / وز میان گم شده جهان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر / گو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد خاری برتافت / تا بس پیش جست کمتر یافت
در فرو ریخت پشته پشته چو کوه / تا کنند آن زمین گروه گروه
جا بکندند و گنج راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
وآن زمینها که رخنه کرد عجوز / مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسد گلی که خوانندش / غار بهرام گور خوانندش
تا جهل روز خاک می‌کندند / در جهان گور کس چنین کندند
شد زمین کنده تا بآب رسید / کس آن آب راندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رخت است / در زمین جستنش بسی سخت است
پیر مادر چو پرورد ز نیاز / مادر خاک از او ستاند باز
کالبدانش ستد که باز نداد / ساز جان را بچاره ساز نداد
در زمین جرم و استخوان باشد / وآسمانی بر آسمان باشد

بمکانی که برزن [illegible] / با بزرگی و دین [illegible]
خاصگان [illegible] کاری شده / [illegible]
[illegible] سر بچه / [illegible] بچه
[illegible]

هر جسد را که زیر گردونست / مادر خاک و باد در خونست
گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان تر بود
مادر خون ز جور مادر خاک / کرد خود را بدرد و رنج هلاک
چون میش پرورد از داغش خوش / آه زاد از پا بعیش بکوش
کای بغفلت چو دیو و دیوبان / شیرمرغان غیب را جویان
بازبس کرد و کار خویشتن بساز / دست کوتاه کن ز عیش دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر از بهرام
رفت و آن دل که داشت در بندش / کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد / چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازین بهتر
نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست

حکایت

آنچه بینی که وقتی از سر شور / نام داغی نهاد بر تن گور
گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پایمال گور نرست
داغ گوری مبین باول کار / گور و داغش ببین بآخر کار
خانه خاکدان دو در دارد / تا یکی می برد دگر آرد
این سه کز خاکدان پنج گزی / چار خم در دو کان رنگرزی
سرنواله که معده تو پزد / خلط آن ز آب رنگ خود برزد
از سر و پای تو بگردن و گوش / هست ازین چار خط عاریه پوش
بر چنین رنگهای عاریه ساز / چه نهی دل که داد باید باز
خایبانی که روی بسته شدند / از چنین رنگ و بوی رسته شدند
تا قیامت قیام ننمایند / وین رخ بسته باز نگشایند
ره ره خوف بر شب خطرست / شحنه خفتست و دزد در اثرست
خاکساران بخاک سیر شوند / زیر دستان بدست زیر شوند
چون تو نازی ز دست بالایی / زیر سر دست خون بپالایی
آسمان زیر دست خواهی خیز / پای بالای از زمین برخیز
میر و هیچگونه باز مبین / تا نه افتی ز آسمان بزمین
انجم و آسمان حمایل تست / چیستند آن و این وسایل تست
تنگی حمله را مجال تویی / بلکه چون سای این خیال تویی
هر یک از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری ز هر یکی فالی
آنچه اینها کشد تو بی آن زور / وانچه آنها خورد تو بی آن دور
جز یکی خط که نقطه پرورتست / وان دگر خطها که دفتر تست
آفرین را تویی فرشته بپاس / وآفریننده را دلیل شناس
نیک مردی ببین که بد نشوی / بادوانی نگر که دو نشوی
وانچه داری حساب نیک و بدست / وانچه دانی روایت خردست
چاشنی گیر آسمان زمیست / میزبان فرشته آدمیست
روی ازین چارسوی غم برتاب / چند ازین خاک و باد و آتش و آب
حجره با جهان دو دو آهنگ / بر دل و دیده چون بنا شد تنگ
دوری شد چو کوی طراران / چار بندی چو بند عیاران
پلش از انگشت برون کنند ز دور / رخت برکاو و بار برخر نه
ره بجان رو که کالبد گندست / بار کم کن که بارگی تندست
مرده را که جال بر باشد / میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل جانش چیست / جان او بی جسد تواند زیست
تا نه پنداری ای بهانه بسیج / کین جهان این جهان و دیگر هیچ
طول و عرض وجود بسیارست / وانچه در خورد ماست آن چارست
هست آفریده زینهاد دور / کاگهیست شان ز ظلمت و نور
آفرینش بسیست هست یکی / وآفریننده هست و آنکه یکی
نقش این هفت بند چار سرشت / زابتدا جز قلم یکی ننوشت
گرنه هفت اژدها رصد باشد / زیر یک ارده یک جسد باشد
اولین نقطه و آخرین پرگار / از یک و یکی بگردد کار

در دو بها بیند در وصلش / در یکی بین و در یکی اصلش
گر کنی صد هزار بازی جست / نخوری بیش ازانکه روزی تست
حوضه دارد آسمان پنج بند / چند پنج نقع گشای چند
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت / چرخ بیجان بجستجویش گشت
از عرضهای این جهان خوش / بار برخیزند کانی خوش
با شمشیر و تیر جان آهنگ / سرچه زانست بود ندار بیچ
از جهان بیش از آنک در گذری / جان ببر تا ز مرگ جان ببری
خانه را خار کن خورش را خورد / تا تو جان از جهان توانی برد
در دو چیزست زندگانی مرد / آنکه بسیار داد یا کم خورد
هر که در مهتری گذارد گام / زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیارخوار مایه ندید / هیچ کم خوار به پایگه نرسید
زرّه محتسب که داغ نهست / از بی کم زبان دروغ بهست
در چنین ده که کس دها دارد / که بهی را به از بها دارد
در جهان خاص و عام سرد و سپست / نه که خاص این جهان ز بهر کسیست
چه توان دل درین عمل بستن / که ببر دل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سر کنش که خود خاکست
بگذر از دام او و دیر مباش / مهتری دار شد دلیر مباش
زنده رفتن بدار هیچ نیست / زنده بر دار یک بیچ بیست
گر کسی بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشد بزیر خراج
بیغش تا کمان کشی مرده / سرفرو برده بر سر برده
خاک بی حیف لا ابالی هست / گنج دانش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری / مهره ها هم کجاست بی ماری
حکم نیک و بدی که در دهرست / زهر در نوش و نوش در زهرست
کی خورد نوش باره بی نیش / گر پس آن نخورد باید نیش
نوش و نیش جهان کبیس و بیست / در دم و دردمی یکی نیست
نبود در حجاب ظلمت و نور / مهره جز مهر عیسی دور
کیست کو بر زمین فرازد تخت / که واخوشش هم زمین نگیرد سخت
یارب آن کن که هست اینانی / تا ورد عاقبت پشیمانی
برنظامی در کرم بگشای / در حابت که تو گیرش جای
اولش داده ای نکو نامی / وآخرش نیک ده سرانجامی
چون فروزنده شد بعکس و عیار / نقد این گنج خیر او بی کار

در دعای پادشاه و ختم کتاب

نام شاهنشهی بر او بستم / گاب گیر ز نقش او دستم
بر زمین بوسش آسمان برپای / وانو بنش ز جای برجای
در نظامی که آسمان دارد / آخر از مملکت دو نان دارد
زان مروت که بوی مشک دهد / لولو تر ز خاک خشک دهد
در ذهب داوش بسایل خوش / زده معرّی ز ریگ یکی عیش
تیغش از کرده در صلابه سنگ / کاتشش تیز با تراش خدنگ
بند ترکش بنوک موی شکاف / ناف آهو را فکند زناف
در عشش از دست صبح تیر گشای / نیزه اش گوش ماه حلقه ربای
شش جهت بر قبای او کرهی / هفت چرخ از کمند او زرهی
ای نظامی امیدوار بتو / نظم دوران روزگار بتو
ذی از قدرت آسمان داند / وآسمان را هم آسمان خواند
دور و نزدیک چون آب سپهر / تیز و آهسته چون در آینه مهر
قابل عهد عالمی بدرست / قایم نام دهد گنبد تست
با همه چون ملک بر آمده ای / وز همه چون فلک بر آمده ای
این چنین نامه بر تو شاید بست / کز تو جای بلند نامی هست
چونکه شد لعل بسته بر تاجش / برتو بستم ز بیم تاراجش
گر بسمع تو دل پسند شود / چون سر برتو سربلند شود
خار کز انگبین بران رانند / زیر کانش ترنجبین خوانند

[illegible]

میوه‌ها داده است زباغ ضمیر / خوب و شیرین چو انگبین در شیر
پیش پیرونیان پرورش نغز / وز درونش برون نیاز مغز
حلقه بسته تر ز در دارد / در عبارت کلید بر دارد
هرچه در نظم او ز خیر و شرست / همه رمز و اشارت و خبرست
وانچه بودش درازی از حد بیش / کوتهی دادمش بصنعت خویش
کردم این تحفه را نوازش نغز / اینست چرب استخوان پر مغز
تا درازی بحسن او نظری / جلوه دادمش بهر هنری
لطف بسیار و دخل اندک خرج / کرده در هر دقیقه درجی درج
دست ناکرده داستانی چند / بکر چون روی غنچه زیر پرند
مصرعی روی و مصرعی از زر / تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانند کز ضمیر شگرف / هرچه خواهم برآورم ز دو حرف
وانچه بر هیئت کنج خانه راز / بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم آرایش / در فراخی پذیرد آسایش
وانچه بینی که بر بساط فراخ / کرده ام چشم و گوشش گستاخ
تنگ چشمان معنیم هستند / که رخ از چشم تنگ بر بستند
هر عروسی چو گنج سربسته / زیر زلفش کلید زر بسته
هر که آن کان گشاده دریا به / بلکه دریا به آنکه دریا به
من که نقاش نیشکر قلمم / رطب افشان نخل بی حرمم
نی کلکم ز کشت زار هنر / بعطارد رسانده سنبل تر
سبز کرد سنبلم را خاص / گرچه الخاص لا یحب العاص
چون من از قلعهٔ قناعت خویش / شاه را گنج زر کشیدم پیش
در ادا کردن زری خاص بر / وام دار منت رویین ار
وام داری نه از تهی شکمی / در رویین بود زبی درمی
آهن تیز این کریوهٔ تنگ / لعل و الماس پخت صد فرسنگ
آن نه در لعبهٔ مسلمانیست / مندمش رهروان روحانیست
لعل بر دست دوستان عباس / وز پی پای دشمنان الماس
بیخ زرین مرکب زری است / نام رویین ارزش ز محکمی است
یافت دریافت تا رسیده اوست / زر همه تن زره دریده اوست
میل ارحمه زان حریم اربیست / بو قبیس از کلاه او کمریست
ابدی باد خط این پرکار / زان بلند آفتاب نقطه قرار
در وری چون حصار پیوندد / نامه اورکبوتری بندد
تا برد نامه را کبوتر شاد / بر آنکس که او رسد فریاد
من که در شهر بند کشور خویش / بسته دارم گریزگه بس پیش
نامه بر مرغ نامه بر بستم / چون رساند بشاه من رستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش / هم خطاپوش هم خطابی پوش
چون مرا دولت تو یاری کرد / طبع من بین چه سحر کاری کرد
از بس پانصد و نود سه قران / گفتم این نامه را چو نام وران
روز بر چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی بر این سریر بلند
نوش آب حیوانت ازین ابیات / زنده مانی چو خضر ز آب حیات
ای که در ملک جاودان مادی / ملک با عمر و عمر با شادی
گر زنی زراه معذوری / گر میت نکته بد دستوری
بزمهای تو گرچه رنگین است / آنچه بزم مخلد است اینست
هر چه هست از حساب کوته گنج / راحت اینست و آن دگر بی رنج
آن اگرچه رسد به پانصد سال / دیر زی تو که هم رسد بزوال
واین خزینه که خاص درگاهست / ابد الدهر با تو همراهست
این خزینه که شد خود پرورد / بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هرکجا باشی / در رکابت فلک بزاشی

تمت بتاریخ ثامن ربیع الاول سنه تسع و عشرین و ثمانمایه

دولت را که در زیادت باد / ختم کار بر سعادت باد